DIGITISED MANUSCRIPTS

IO Islamic 138

Date 1465

Title Jamālī, Khamsah

Content Five masnavis composed by the poet Jamālī who may have lived at Tabriz at the beginning of the 15th century, and illustrated with six miniatures (ff. 14r, 24r, 75r, 101v, 125v, 205r). Copied at Baghdad. Colophons dated 8 Ramazan 869 (4 May 1465, f. 86r) and Muharram 870 (August/September 1465, f.132r) Contents: Tuḥfat al-abrār (ff. 1v-29r); Mihr u nigār, composed in 805/1402-03 (ff. 29v-86r); Maḥzūb u maḥbūb, composed in 814/1411-12 (ff. 86v-132r) and dedicated to Ghiyās al-Dīn Bāysunghur (d. 1433); Haft awrang, composed in 820/1417 (ff. 132v-179r); Tārīkh-i Iskandarī, written in imitation of Niẓāmī's Iskandarnāmah (ff. 179v-210r)

View: bindings



443 images available

Languages Persian

Physical Description
Material: Paper
Dimensions: 330 x 260 mm leaf
Script: Nasta'liq in 4 columns, 25 lines per page
Decoration:
Binding: Modern red half-morocco
Condition: Every page covered with gauze at time of rebinding. Incomplete at end with text breaking off abruptly on f. 210r
Seals: scrubbed out seal, also octagonal seal of Abū Sa'īd (f. 1r)

Ownership Purchased by Richard Johnson 3 Jum I [1780-82] in Lucknow (f 1r) Previously purchased by Abu Sa'īd, note dated 28? Safar? 1028 (28 February 1619) Purchased from Richard Johnson February 1807

Bibliography
Hermann Ethé, Catalogue of Persian Manuscripts in the Library of the India Office. 2 vols. Oxford, 1903-37, no. 1284
B. W. Robinson, Persian Paintings in the India Office Library: A Descriptive Catalogue. London, 1976, nos. 74-79, pp. 16-23

Copyright © The British Library Board

آکادمیسین کاظموف، مهدی
جمهوری آذربایجان

حکیم نظامی گنجوی و جمالی تبریزی

در ادبیّات حماسهٔ فارسی زبان قرون چهاردهم و پانزدهم مثنویهای مربوط به خمسهٔ نظامی جای مهمّی می گیرد. در بین مؤلّفانشان شعرایی مشهور سخن بدیع مثل امیر خسرو دهلوی، خواجوی کرمانی، عبدالرّحمٰن جامی، عبدالله هاتفی و دیگران هستند. امّا چنین نمایندگان مکتب ادبی نظامی مانند اشرف مراغه‌ای و مخصوصاً جمالی تبریزی از آنها کمتر شناخته می‌شوند. هر کدام از ایشان دارای خمسه می‌باشند. خمسهٔ جمالی فعلاً فقط در یک نسخه معلوم است که این نسخه در کتابخانهٔ «ایندیا اوفیس» در لندن نگهداری می‌شود (تصویر آن از طرف هرمان‌اته داده شده است).

در بارهٔ زندگی شاعر چندان اطّلاعاتی در دست نیست. بعضی از معلومات، راجع به محلّ تولّد و خانواده‌اش می‌باشد که خود جمالی در اوایل آثار می‌دهد. بنابراین از تاریخ ایجاد سه مثنوی او می‌توان فرض کرد که شاعر در نیمهٔ دوّم قرن چهاردهم تولّد یافته و پس از ۱٤۱۷ ه. وفات کرده بود.

نسخهٔ خطّی خمسهٔ جمالی عبارت از دویست و ده ورقه می‌باشد. در کاغذ کلفت متن آثار با خط نستعلیق نوشته شده است. حجم خمسه تقریباً بیست هزار بیت است و این

پنج مثنوی مشتمل بر «تحفةالابرار»، «مهر و نگار»، «محزون و محبوب»، «هفت اورنگ» و نظیره بر اسکندر نامه می باشد.

تاریخ ایجاد «تحفةالابرار» از طرف شاعر نشان داده نشده است. این مثنوی به عنوان نظیره به «مخزن الاسرار» نظامی نوشته شده است و از حیث موضوع و ترکیب رابطهٔ بسیاری با اثر نظامی دارد. مانند مخزن‌الاسرار، اثر جمالی عبارت از بیست مقالت است که هر یک از آنها شامل افکار دینی، فلسفی، اخلاقی شاعر و همچنین حکایات توضیحی می باشد. تحفةالابرار، مقالاتی مثل در حدوث و اختلافات عمر، در نصیحت پادشاه وقت، در مرتبهٔ انسان و سایر آفریدگان، در ترک و تجرید گوید، و غیره دارد.

«مهر و نگار» و «محزون و محبوب» مثنویهای عاشقانه‌ای است که به طرز نو موضوعات «خسرو و شیرین» و «لیلی و مجنون» نظامی را تفسیر می کنند. خطّ سوژهٔ آنها قبلاً در نظیره‌ها مشاهده نشده بود و تنها قطعات مجرّد، بعضی پرسوناژ و شیوه‌های ترکیبی، وزن اثر دلالت بر پیروی شاعر بر «خسرو و شیرین» و «لیلی و مجنون» دارد.

مثنوی «مهر و نگار» در سال ۱۴۰۲ ق. به پایان رسیده بود. در این مثنوی سخن پیرامون سرگذشت و عشق مهر پسر پادشاه اصفهان با نگار دختر شاه مدائن می‌رود. «محزون و مجبوب» نیز مثنوی عاشقانه‌ای است که در سال ۱۴۱۱ ه. نوشته شده است. شاعر اینجا راجع به محبّت زید پسر ملک مدینه و محبوب دختر شاه مکّه نقل می کند. هر یکی از این آثار نیز دارای عده‌ای از تصویرهای سنّتی به طور کلّی مربوط به داستان عاشقانه می باشد.

ترکیب حاشیه‌ای اساس مثنوی «هفت اورنگ» را که در سال ۱۴۱۷ ه. ایجاد شده است تشکیل می‌دهد. مانند «هفت پیکر» نظامی، «هشت بهشت» امیر خسرو و یا «هفت منظر» هاتفی سوژهٔ عمده اینجا هفت حکایت را دربر می گیرد که این حکایات با استفاده از منابع ادبی و عناصر فولکلوری نوشته شده است. خصلت اخلاقی در اثر، برتری دارد با اینکه شاعر به موضوع عشقی نیز توجه زیاد مبذول داشته است. به عنوان پرسوناژ اصلی مثنوی دارا پسر اسکندر توصیف می‌شود. در «هفت اورنگ» جمالی غالباً از سوژه‌های هفت پیکر استفاده می کند.

مثنوی آخر خمسهٔ جمالی ناتمام مانده است و حالا معلوم نیست که آیا خود شاعر مثنوی را تا آخر نرسانیده و یا کاتبی متن را رونویسی نکرده و یا متن مثنوی گم شده است. عنوان مثنوی و تاریخ ایجادش هم معلوم نیست. با وجود این قصّهٔ باقی مانده دلالت بر آن می کند که این اثر نظیره به اسکندرنامهٔ نظامی می‌باشد. و در همین قصّه اساساً حوادث جنگ شاه با زنگیان و خاقان چین تصویر می‌شود.

خمسهٔ جمالی نه تنها مثل نمونهٔ بارز مکتب ادبی نظامی بلکه مانند یکی از جالبترین آثار ادبیّات زبان فارسی قرون وسطی اهمیّت مهمّی کسب می‌نماید.

138

Preserve

Johnson

MS.

Khumsek Jaini

M Richard Johnson

خمسه جماليه

سنه ۱۱۷۳

خمسه جمالی منظومه مثنوی موقوفات شیخ ضیاء الله

خمسه جمالیه الاحمد

الله اکبر

خمسه من مصنفات حضرت [illegible] الجامی قدس [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم / هست سرآغاز کتاب کریم
بسته کلی را که پدید آمدست / نام خداوند کلید آمدست
طره‌ای بسته بدان آستین / هست کلید در گنج یقین
نقطه که با اول بسم منضم است / مرکز هر دایره عالم است
اول هر نامه او نامدار / آخر هر نامه بدو استوار
نقطه همه نکته گویا بدوست / هر الفی راست سهی تا بدوست
حرف نخستین شده بر نامه / فتح از و فاتحه خامه
زانچه نسخه ست اسرار وحی / آینه صورت انوار وحی
سالک این راه چو الله گفت / هر قدم ترک سوی الله گفت
بر همه آفاق ز راه خواص / رحمت عام آمده و فیض خاص
نامه که نازل شده ز آسمان / این رقمست آمده توقیع آن
پیش کسانی که ز عشق آگهند / هر دو جهان بسمل بسم اللهند
وانچه که از خوان وجود آگهند / جمله صلا داده بسم اللهند
برتر ازین گوهر اجلال نیست / خود به تفأل به ازین فال نیست
هم بتفأل بکلام خدای / فتح شد این نامه بنام خدای
راهنمای دل آوارگان / چاره کن سینه غمخوارگان
نور ده ظلمتیان عدم / مایه ده محتشمان کرم
راه دل راه نوردان راز / راهبر گمشدگان نیاز
ای هم و با طول همت رازدان / شب بروز آور و روزی رسان
چرخ فرازنده اختر فروز / راه نماینده پرده سوز
نیست کن هرچه در آفاق هست / هست کن هرچه شد از نیست
محرم هر سینه که رازیش هست / قبله هر دل که نیازیش هست
هم سر انجام و سر آغاز دان / پیشتر از راز همه رازدان
همدم هم راز دل سوخته / همنفس سینه افروخته
دیده گشای همه و خرده بین / فیض رسان دل خلوت‌نشین
رسم نه قبه ایوان چرخ / دور ده چنبر گردان چرخ

بحر بدو گشت [illegible] زرد ما / تا بجود او [illegible] نزد
جان و جهان [illegible] از نام او / ای که [illegible] خبر از راز او

مناجات اول

عشق تو سودای سویدای من / ذات تو [illegible]
جز تو خدایی و خداوند نی / وانکه ز گل چهره نگار [illegible]
روز که پیدا کرد و روزی که داد / خاک وجود آب حیات از تو یافت
جز تو کسی نیست سزای سجود / جز تو کسی فاعل مختار نیست
صد ره گل را تو گره می‌کنی / شاهد و جام و می و ساقی توی
غایه بوی ست ز بازار تو / مجمر انجم ز تو بریان شود
آب بامر تو گهر می‌شود / نور تو در سنگ اثر می‌کند
در دل سنگ آتش سوزان نهفت / صبح زد از صدق [illegible]
بوی خوشش عرصه عالم گرفت / تا که شب بود [illegible] در حجاب
خلعت جان از بر [illegible] / چون کرمت مرحمت آغاز کرد
مایده شهد بر زنبور داد / خیمه افلاک بصحرا زده
کوکبه کوکب [illegible] در رسید / [illegible] زمین همچو گل آراستند
نقطه زر بر ورق گل [illegible] / باد بهر گوشه وزیدن گرفت
بحر و بر آماده شد و خشک و تر / باز چو حکم تو علم بر کشد
خیز دو بر باد دهد خاک را / تیره شود آینه ماه و خور
پست شود قدر [illegible] فلک / عاریتی [illegible] نماند بکس

مناجات [illegible]

تا بابد از تو نگردیم ما / قبله ما در دو جهان روی تست
چاره ما ساز و نظر [illegible] / پیش تو با بارگناه آمدیم
یاد کن ذکر کرم [illegible] / داغ سودای [illegible]

صبح که خلعت [illegible] برین در نورد
سوز تو کی [illegible]
بر در دل تازه در آیین [illegible]
همچو [illegible] ز لب و خطاب
قدر تو [illegible] ثنا و صفات
وانکه گل [illegible]
نخل قصب [illegible] نبات از تو یافت
هر چه کنی موجب [illegible]
جمله جهان فانی و باقی تویی
دور [illegible] از تو [illegible]
هم تو از سنگ [illegible]
زنده از [illegible] عالمی
کس رخ خورشید ندیدی بخواب
صد در رحمت [illegible] باز کرد
نوبت خورشید [illegible]
گشت عیان هر چه [illegible]
آینه [illegible] سوی [illegible] گرفت
[illegible] دو عالم [illegible]
کوه نماند [illegible]
زنده جاوید تویی [illegible]
بانگ شادی و [illegible]
لذت آن [illegible]
سرمه ما خاک سر کوی تست
پر خطر و [illegible]
کوه [illegible]

[illegible]وست دوای دل پر درد او
[illegible] حیات همه از جام او
[illegible] پرده نوای [illegible]
[illegible] گوش تو بی حجاب
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible] سوز [illegible]
[illegible] سرایی چو [illegible]
[illegible] تو [illegible]
[illegible] گلزار تو
[illegible] تو زر می‌شود
[illegible] سوزان [illegible]
[illegible] در دم گرفت
[illegible] بی نور بود
[illegible] شرف نور داد
[illegible] بدید
[illegible] گل در دل بلبل زدند
[illegible]
[illegible] افلاک را
[illegible] صورت [illegible]
[illegible] کرم
[illegible] ظرف کن
[illegible] تو [illegible]
[illegible]
[illegible] کرم [illegible]

ما چو نسیمیم ز رشتی نحیف
غیر امیدی که بلطف تو هست
بر در لطفت بنیاز آمدیم
معصیت و طاعت ما پیش کم
ذات تو مستغنی ازین داورست
بدرقه شو تا ز خطر بگذریم
گر نرسد فضل تو فریاد ما
جز تو کسی نیست که کاری کند
سایه لطف از سر او وا مگیر
از کرم خویش بکارش رسان
صل علی سید صدر انام
نور دل آدم و نوح و خلیل
کعبهٔ آمال سیاه و سفید
قفل در دولت پیغمبری
شمس ضحی شرح سر روی اوست
داد مسیحا خبر از مقدمش
گر نشدی نور رخ او دلیل
دیو چو خاتم ز سلیمان ستاد
دعوت ایوب نشد مستجاب
چون ید قدرت گل آدم سرشت
یونس و داود و سلیمان نبود
اوست که گر رنجه کند ما قدم
همسفرش [illegible] ازو
زانکه شبی رخش بمعراج رفت
[illegible] کل تخته

گشته بصد نوع نزار و نحیف
هیچ نداریم ز طاعت بدست
باز مینداز چو باز آمدیم
همنفس ماست بشادی و غم
داوریت بی مدد داورست
بی غم دل بار بمنزل بریم
شحنهٔ عدلت ندهد داد ما
باز کرم یاری یاری کند

خدمت شایسته ز ما نخواه
گر کرمت را بشفاعت بریم
گر بخرد لطف تو مدبر ما
گر بحکمی نوبت ایمان زنیم
چون بپرد طوطی روح از قفس
دل ز ازل در کرمت بسته ایم
در که گریزیم و چه درمان کنیم
چون برسد جان بجالب

در نعت رسول علیه الصلوة والسلام

احمد مختار علیه السلام
آینهٔ صورت سر جلیل
قبلهٔ اقبال نجات و امید
قفل گشای حرم چنبری
لیل سجی قصهٔ گیسوی اوست
مرده ازان زنده شدی از دمش
ز آتش نمرود نجستی خلیل
زو که سپاه و سلیمان گنج داد
گر چه نبی بود ز گرما عذاب
رمزی ازو بر دل آدم نوشت
هر که در آمد ز عدم در وجود
کس نرسیده بجود [illegible]

سرور ریاض چمن اصطفا
مرخط یثرب و ما حرم
هادی آثار سبیل رسل
افصح عالم که بنطق فصیح
کرده روش کشف نقاب
خضر نیافت ز ظلمت نجات
غرقه شدی نوح و سفینه در آب
زان فرس [illegible] در زیر نگین بود
تا بشفاعت بدر او نرفت
تا که بحکمت همه عالم گرفت
جمله طفیل وجود وی اند
خلعت لولاک ببالای اوست

در معراج گوید

مشک کلا نور برآمیخته
باد بهشت آمده در [illegible]

نسخهٔ نقصان [illegible]
بهتر از آنست که طاعات [illegible]
پس چه بود چاره تقصیر [illegible]
یا در کفر و دم کفر [illegible]
قطع شود آمد و رفت [illegible]
تا بابد عهد تو پیوسته [illegible]
یا ز عنایت چو کر افتاد [illegible]
تیره شود روز امید [illegible]
هر چه ز ما آمده [illegible]
بوی محبت بمشامش [illegible]
[illegible] تجلوه صدق [illegible]
صد رعب پرورد [illegible]
مرسل مبعوث بجز [illegible]
[illegible] دم نوح و کلیم [illegible]
رخ نمودی فلک [illegible]
تا نخوردش ز آب حیات
گر نزدی نقش خیالش [illegible]
گز نقش نقش نگین [illegible]
زحمت کرمان نه سرا [illegible]
مرتبه علم آدم گرفت
زیر نگینش همه جود [illegible]
سقف فلک صحن [illegible]
طبل برین طارم خضرا [illegible]
از پی کار دو سه تاج [illegible]
گر دو شب انجمن افلاک [illegible]

بر بها راه دو دوش ‖ در کف مضراب بجوشش
راه چو شد پاک ز گرد و غبار ‖ خاک بدل گشت بمشک تتار
با نفس آمیخت بخاری بخور ‖ مشک فشان گشت صبا و دبور
غلغله در ملک ملک شد ‖ دوست در ملک ملک گشاد
امر جهان رفت که در کاینات ‖ هر که بود ممکنی از ممکنات
خلعت امید ببر در کشید ‖ خلعت جود در ...
مرکب شادی طرب انگیخت ‖ زینت و آرایش و آذین کند
مقصد ارباب طلب اینست ‖ زین همه اسباب سبب امشب
کار جهان میشود امشب تمام ‖ جان جهان میرسد امشب بکام
آنکه غرض اوست از این کارگاه ‖ موکب او میرسد امشب ز راه
از کره فرش زمین تا بعرش ‖ باز کشیدند جدید طرح فرش
هفت فلک هفت طبق پر نثار ‖ بر سر کف سوخته انتظار
روح رسل بر سر صف زده اند ‖ باد صف ناامید بهم کف زدند
خازن فردوس اراق خواستند ‖ روضه فردوس بیاراستند
حور سر زلف بشانه زدند ‖ چنگ گرفتند و بخانه زدند
جون همه ترتیب طرب ساختند ‖ خازن همه اشغال بپرداختند
از افق عرش بفرش زمین ‖ گشت روان موکب روح الامین
آمد و در دست عنان براق ‖ وامق جانش طلب از اشتیاق
مرکبی از باد صبا تیزتر ‖ وز نفس صبح سبک خیزتر
جون بنگه بوی بنهاد قدم ‖ جست رسیدی بوجود از عدم
کام وی از مد نظر بیش بود ‖ سال و مه از قافله در پیش بود
نعل سم او بزه نو زده ‖ سنبله در آخریش جو زده
زین و جام از در و یاقوت داشت ‖ قالب از و قوت و جان قوت داشت
هر دو چو کردند بعالم نزول ‖ روح امین شد بسلام رسول
جون بدر موج علیا رسید ‖ ذره بخور قطره بدریا رسید
حلقه جان بر در دل زد که باب ‖ دین ما زاغ در آمد ب...
داد سلامش بیان ادب ‖ گفت که ای خواجه عالی نسب
ایزد بچون طلبت می کند ‖ ساز نشاط و طرب ...
خیز که امشب شب جولانی تست ‖ روز جوانمردی و میدان تست
خواجه در اندیشه آن راز بود ‖ مرغ دلش طالب پرواز بود
جون شه را شوق بغایت رسید ‖ مژده توفیق و هدایت رسید
عاریت جسم ز جان دور کرد ‖ خلعت هستی ز میان دور کرد
روح مجرد شد و جان لطیف ‖ کرد رها کلفت جسم کثیف
با بدن پاک تر از جان پاک ‖ عزم سفر کرد در این تیره خاک
تا بر صخره بقوای شدید ‖ موج عالیش بملک کشید
صخره چو از خاک کفش نور یافت ‖ منزلت و مرتبه طور یافت
پای در آورد بدشت براق ‖ صبح وصالش شده شام فراق
منزل اول چو فرس پیش راند ‖ ماه بصد منزل از او پیش ماند
جون بدر تیر فتادش گذر ‖ تیر بر او بست ز جوزا کمر
سیر سمندش چو بمیزان رسید ‖ زهره بر او زر ز ترازو کشید
خیمه چو بر چشمه خورشید زد ‖ نوبتیش نوبت جمشید زد
جون بدر قلعه بهرام شد ‖ جون بره بهرام بر او رام شد
مشتری افکند ز برج کمان ‖ بهر شرف در قدمش طیلسان
جدی زحل را چو مش تاب داد ‖ بر رخش از دیده دولاب داد
در بر او گر فلک آگاه بود ‖ هفت فلک هفت قدم راه بود
جون بسعادت ز فلکها گذشت ‖ وز جهت ملک و ملک در گذشت
گرد عنان تیز و فرس پیش راند ‖ مرکب جبریل از او باز ماند
گفت بجبریل که پیش آی گفت ‖ راز خود از دوست نشاید نهفت
کرچه دیگر بجهد پای من ‖ سوخته گردد همه اعضای من
رو بسلامت که سلامت تراست ‖ وین شرف و قرب و کرامت تراست

رانده ز جبریل علم پیش برد
عرش ره آورده و کرسی رفت
مرغ دلش طالب مطلوب شد
چون بدر خلوت ادنی رسید
از خودش آن نغمه چنان دور بود
هرچه خدا گفت بدو گوش کرد
داد از آن پی بجای دمی
مهدی مهد فلک اختران
شمع سراپرده مهر و وفا
آدم و ادریس و سلیمان و نوح
هرچه برین چرخ نمرد نهاد
آب حیات از همه جوی او ست
همه جهان در افق غیب بود
هیچکسی نام و نشانی نداشت
نی مه و خور بود و نه روز و شب
پس که بسی بارخ او نرد باخت
شد متصاعد ز شرار آتش بخار
روح رسل شحنه باران او ست
روز و شب و ماه و خور و صبح و شام
ای لب تو منبع آب حیات
تخت تو در صدر مدینه نشست
ز آب و هوایت چو زمین گشت پاک
شمع فلک پیش تو پروانه شد
باد ببوی تو سحر خیز گشت
گل تو از سنگ خانه شد

کار بتوفیق کرم پیش برد
رفت و نه با خویش و نه بی خویش رفت
خود نه بخود راکب مرکوب شد
بانگ دل از خلوت ادنی شنید
کز خود و هستی خود آگه نبود
می ز کف ساقی دل نوش کرد

ره که درش کنگره عرش شد
پاک شد از شرک حدوث و قدم
ره بس ازان بر سر پایان رفت
کای شرف مهر رسالت ترا
دید خداوند جهان را عیان
شد همه کارش بسعادت تمام

در نعت اول گوید

قافله سالار رسل مصطفی
جمله ازو یافته روح و فتوح
مهر وی از مهر محمد نهاد
ذات و صفات از همه کوی او ست
گوهر جان در تتق غیب بود
هیچ تنی کسوت جانی نداشت
نی سر و بر بود و نه کام و نه لب
مهر آن نور ز مهرش گداخت
ابری از آن شعله درآمد بکار

آنکه هنوز آدم خاکی نبود
ایزد بیچون که جهان آفرید
نان همه از سفره او میخوریم
تا رخ او رهبر این ره شد
جمله هستی ز عدم تا وجود
نور حقیقی که ندارد زوال
داعیه عشق خدا در رسید
آب شد آن گوهر دریای راز
کز نم او هر دو جهان مست شد

در نعت دویم گوید

وز شکر نطق تو کام نبات
طنطنه طاق مداین شکست
آتش نمرود فرو شد بخاک
چوب چمن بهر تو خانه شد
نی بحدیث تو شکر ریز گشت
خون جگر در رگ کان بسته شد

بوی تو از ناف زمین بردمید
بحر و بر از بوی تو پر مشک شد
رای تو چون گوهر منور بود
سنگ ز تعظیم تو تسبیح کرد
چونکه برافراشت سپاه علم
سنگ چو در کام تو گویا گشت

عرش برید قدس فرش
گشته مجرد ز وجود و عدم
رفت بجایی که بجا نی نیافت
وی که هر تاج کرامت ترا
بی جهت و صورت جان جهان
آمد و آورد ازو جام
تا ز دمش زنده شود عالمی
در گرانمایه تاج سران
کو ز میان گوی سیادت ربود
نقش زمین بست و نیامد پدید
جان همه از حرمت ادنی بهم
هیچکس از هیچ کس آگه نشد
در ادب آباد عدم خفته بود
بود نهان در عرفات جلال
تا شد از آن نور محمد پدید
جوش برآورد ز سوز و گداز
جمله بی و پا و سر و دست شد
ملک و ملک قطره عمان او ست
جمله ازو گشت عیان والسلام
میل دل از نافه آهو رسید
بحر چه ساده چو برنگ شد
روی نهادند بتان در سجود
بر ره بریان ز تو شور و جود
گشت نگون رایت کسری و جم
کوه فشاند آب در آتش نشست

بنما

ک تو از سنگ جگر خسته / سنگ چرا بر دل خود بسته
سنگ دلانند که در کار تو / سعی نمودند بآزار تو
سنگ چو آزار تو کرد اختیار / سنگدلی گشت ز سنگ آشکار
قیمت لعل تو بدانست سنگ / بر گهرت کار از آن کی درنگ
ر شناسد گهر رای تو / کی شکند لولوی لالای تو
در ترا گونه مرجان شدند / سر دو جهان چیست که تاوان دهند
سر دو جهان کیسه موی تو نیست / لعل بهای سنگ کوی تو نیست
اشک چو خون دید ترا رنگ کرد / لعل ترا سرزنش از سنگ کرد
بر سپر او از چه نبارید سنگ / یا فلک از بهر چه داد این درنگ
کاش از آن لحظه که آن فتنه بود / مرغ عدم آمدے در وجود
در قدمت سر فدا کردی / جان سپر تیر بلا کردی
آن همه آزار که زیشان رسید / وان همه سختی که از ایشان کشید
خلق ترا بین که دم از خود نزد / در حق ایشان نفس هیچ نزد
آن همه گر کینه حشر ساختند / تا ترا ز پشت فرس انداختند
لب مجروح چو بر خاستی / جرم و گناه همه درخواستی
چون تو سر از پیچ رسالت نتافت / چون تو دری درج خلافت نیافت

شرده ز خلقت ز کلام قدیم / گاه رئوف آمده گاهی رحیم

در نعت سیم گوید

ای رخ تو شبستان جود / نور تو سرمایه بود و وجود
طبع جهانی که دعاگوی تست / در دو جهان خاک سر کوی تست
دانش از آن یافت که رام تو گشت / خواجه کنون شد که غلام تو گشت
ای مدنی [illegible] / مکه دگر چون تو مدینی نزاد
تا که تو از مکه سفر کرده / روی حسودان تو چو جهر کرده
تخت تو تا چند بود در عرب / جان عجم از غم آمد بلب
آتش شوق تو جهان در گرفت / سوز تو پیدا و نهان در گرفت
چند نشینی پس ستر حجاب / پرده برافکن ز رخ آفتاب
گشت کهن عهد جهان کهن / خیز ز نو عهد جهان تازه کن
شرع بهار رونق و آیین نماند / در دل کس درد و غم دین نماند
بر طرفی رسم نوی می‌نهند / صد خر عیسی بجوی میدهند
مدت آرام تو از حد گذشت / هجرهٔ هجر تو ز ششصد گذشت
تا بره آتش کفر و ضلال / تخت رسیدست بحد کمال
لطف تو گر رنجه نسازد قدم / رخنه درآید بحصار حرم
دیو دم از ملک سلیمان زند / لشکر شیطان ره ایمان زند
ترک مخالف چو جهان تنگ کرد / عهد تو یکباره فراموش کرد
هیچ کسی را غم دینی نماند / رفت امانت چو امینی نماند
سر ز گریبان شریعت برآر / گرد ز طوفان طبیعت برآر
بانگ برین گنبد افلاک زن / آب برین مقبره خاک زن
بی ادبان را ادبی کن تمام / تا نپزند این همه سودای خام
ملک تو داری و ولایت تراست / در دو جهان حکم حمایت تراست
ترک ز فرمان تو سر می‌کشد / یا بر تیغ تو سپر می‌کشد
خیز و قلم کن سر و دستش بتیغ / تیغ ز دشمن چه داری دریغ
مدعیان دست ظفر یافتند / واهیهٔ واقعه دریافتند
بر سر ره جمله کمین کرده‌اند / قصد متاع دل و دین کرده‌اند
گر نفرستی بزکی بهر ما / زود بتاراج رود شهر ما
شحنه خود گرد ولایت برآر / باز جهان را بنجات درآر
تا همه دانند که شه آن تست / خواجه ده بندهٔ فرمان تست

در نعت چهارم گوید

ای کمر تاج سر سروران / خاک کف پای تو تاج سران

خیل تو شاهان ز حد و پیشتر اند کز عقب آینده جلو افروزند
هر که ز تو پیشتر آمد بدر زآمدنت داد بمردم خبر
نور تو در لوح جبین خلیل در شب وحدت بچراغ دلیل
هر که از آن کوی بعزم سفر بست بتوفیق هدایت
توشه دهی از خرمن تو توشه یافت دانه توحید از آن خوشه یافت
چتر تو زان دیرتر آمد ز راه کز عقب خیل رسد پادشاه
شاه تویی وان دگران پیرو تو تابع اندیشه و تدبیر تو
جمله رسولان که از آن پیشگاه روی نهادند بدین بارگاه
در صف میدان چو دادت عرض لشکر خود پیش تو کردند عرض
پیش نهاد آدم از اول قدم راند بصحرای وجود از
حکم تو داور که ز نزدیک و دور غلغله کس پیش تو راند بزور
چون طلب گشته رسید از قضا گرد عنان فرس از کف
تا ز پیش سبزه گندم چرید شحنه ده بانگ رعیت شنید
آمد و برکند لباس ز بر کرد بصد زاری پیشش
نوح نبی حال ز سرگشته یافت داروی بی دردی ات یافت
گشت زبون خواست ز ایزد عذاب شد هدف تیر عتاب و عقاب
موسی عمران که بار خدا گشت عصا در کف او اژدها
تا مدد از شرکت هارون نیافت دست بفرعون و بقارون نیافت
کس ز رسولان و ز شاهان ندید آنکه ز ایزد به سلیمان رسید
با شرف شاهی و پیغمبری دیو از او برد انگشتری
یوسف کو گوی ز مه می‌برد عشق زلیخاش ز ره می‌برد
یونس از احکام الهی گریخت مشتری از قوس بماهی گریخت
نوبت داود چو بر بام شد مرغ دلش بسته آن دام شد
هم نفس عیسی از آن چند خر گشت گرانبار و در آمد بسر
جز تو کسی ره بدر دل نبرد چون تو کسی بار بمنزل نبرد
ماه شب قرب و کرامت تویی مهر شب افروز قیامت تویی
حکم امامی جماعت تراست منصب عالی شفاعت تراست
چشم [illegible] همه بر راه تست صبح نجات آه سحرگاه تست
گر نکنی علت ما را علاج ضعف در آید ز مرض در مزاج
ما همه بیچاره و جگر خسته‌ایم چشم طمع در کرمت بسته‌ایم
دست شفاعت بسر ما در آر خیز و بنه پای و دستی بر آر
همنفسان رفته و ما مانده‌ایم بی مدد از قافله وا مانده‌ایم
تیره شب و بادیه دور و درست ما همه بی طاقت و مخمور و مست
گر نزند صبح جمالت نفس جان بسلامت نبرد هیچ کس
بدرقه‌ای ده بجا ای کمر رخت بجایی نکشد زین خطر

در عذر زمین بوس و درخواست از حضرت رسول علیه السلام

ای دل من شیفته شوق تو سرکشی کرده‌ام از طوق تو
بلبل باغ انا افصح تویی چشم و چراغ انا املح تویی
پیش حدیث نمکین تو کس چون زند از نطق فصاحت نفس
ختم شد آیین سخن پروری تا بد بر تو چو پیغمبری
منطق تو بسته طریق کلام بر فصحا و بلغای انام
هر که در آمد بلب تو در سخن بسته لب طوطی شکر سخن
نکته شناسان تو چون خسته شد لاله جگر سوخته گل پسته شد
عقل که او پیشرو و رهبرهاست رونق اندیشه و تدبیرهاست
بی سخن آشفته و شیدای تست سوخته ذوق سخنهای تست
با سخنت [illegible] کس ختم سخن بر سخنت است و بس
من که بمهر تو دمی می‌زنم در ره صدقت قدمی می‌زنم
من [illegible] ام این سخن دامنم از مدح [illegible]
با شرف و قدر و کمال سخن هیچ مرا نیست مجال سخن

جهل مرا بین که بدین دستگاه
دست دبیر الحکیم از کجاست
چون برم ای زنده بجوی تو پی
کو سر نعت تو خدا اسنده است
لیک چو با یاد تو خو کرده‌ام
سرخوشی جان من از جام تست
ابجد دل پیش تو خواندم نخست
در شب قرب که رست از حروف
باز برافروز چراغ مرا
بانگ دری بر رخ من باز کن
تا که بذوق نمکت خوان من
من که ز بازیچه دور فلک
مرکب اندیشه من لنگ شد
خاطرم از خار جفا خسته شد
شاخ سخن را چو بر که نماند
بر هوس خویش نهادم قدم
تازه به مهر که تماشا برم
بخت درآمد ز در خرم لب
آب سخن بر در دونان مریز
خسرو دریا کف خورشید جام
آنکه برآورد ز دشمن دمار
بر علم شیر علم اوست تیغ
هر که نه فرمود به او سر کشید
ایزد چون کوه جهان آفرید
وانکه نه فرمان

میفکنم ار سپر گردون کلاه
پخته شیرالحکیم از کجاست
نام سگان سپه کوی تو من
مدح و ثنای تو خدا گفته است
در خم تو بی سپر گرده‌ام
نان من از سفره انعام تست
در صلح ادب پیش تو گردم درست
نحو تو کردم صفت عشق صرف
سیر صبا و گل باغ مرا
سوز مرا باز ز نو ساز کن

سنگ نه در کف ترازو کنی
من که دم جهل و جنون میزنم
با دلم از ساز تو جز سوز نیست
با صفت حمد و ثنای خدا
از سر بستی طربی میکنم
من که باحسان تو پرورده‌ام
علم بیان نیز ز تو آموختم
چون تو نهادی بنشستن کار من
باز مگیر از سر من دست خویش
از سپه خود دیزکی ده مرا

در دعای پادشاه اسلام خلد ملکه

بر نفسم راه هوا تنگ شد
بر نفسم راه هوا بسته شد
زان کلهم خسپر زرکی نماند
وز سر خود پیش نهادم قدم
وز شمر عهد که آسیب برم
گفت مرا ان پیش خرد اندر خلا
در کنف سایه یزدان گریز
شاه قضا قدر
در صف ناورد چو شیر او شکار
بسته آیین قدم اوست فتح
جوهر اش ز همت خنجر کشد
از همه او را ز جهان برگزید
عاقبت الامر خطای کند

ضعف چنان گشت که حالم نماند
هیچ رفیقی غم بارم نخورد
چون بستم دور بغایت رسید
منهی اندیشه در انداختم
چون رقم فکر ز سر سوزدم
خیز در دولت جاوید زن
نظم کن این نامه بلفظ دری
چون فرس آهنگ کند زیر او
در دم مردی که بکا بو بود
از سر حدت چو برآید بجنگ
پادشه روی زمین اوست بس
گوی بتوفیق خدا لی برد
تا تم اگر چند کنی سیل نیست

زور نه در پنجه و بازو
لاف غلامی تو چون میزنم
نیست شبی کز تو بدین
قوت اندیشه چه باشد
وز در مستی طلبی
این طرب از خوان
کشف معانی ز تو آموختم
وز تو شد این گرمی بازار
سر مکش از عاشق سر
وز نمک خود نمکی ده
پیش کند رغبت معانی
پای نهادم ز معانی
قوت انگیز خیالم نماند
هیچ کهی اندیشه کارم
قوت ضعفم بنهایت
کرد جهان باز بر اندا
جمله جهان را بتر از
حلقه دل بر در
بر همت دولت
شیر چه باشد بر شیر
شیر فکندن بر شش
کوه ندارد به نیش در
نام فتحت است
ملک تقدم
دولت او را

نصرت ایزد که بتعجیل اوست / چشم ظفر بر طرف میل اوست / باد مدد هر نفسی از خدا / تا ابد این دولت پاینده را

تا اثری زو بجهانی رسد / برکه امید بشاهی رسد

در ثنا و نصیحت شهریار ... دولته

ای رخت از ماه شب افروزتر / وز ظفر اقبال تو پرورتر

خاک درت افسر فرق سران / گرد رهت سرمه چشم شهان / دیده دولت بتو بینا شده / سر سعادت بتو پیدا شده

واسطه انجم و ارکان توی / روشنی دیده دوران توی / ملک امان در کف ادراک تست / جان جهان بسته فتراک تست

نیک بدان پایه مقدار خویش / بازی بازیچه مکن کار خویش / سایه خود خواند ترا کردگار / نور تو و سایه توی زینهار

چون بکمال از همه والاتری / نیک بیندیش که داناتری / این همه رفعت که ترا داده اند / از پی کاریت فرستاده اند

پیر جوانبختی و شاه جوان / تخت شهان داری و تاج کیان / ضبط جهان در کف تدبیر تست / گوش زمان بر ره تقریر تست

کار خلایق بتو وابسته اند / آنکه درین نقش خطا بسته اند / چون تو شبانی و رعیت رمه / نیک بیندیش که کار رمه

گر همه مستند تو هشیار باش / چون همه خفتند تو بیدار باش / تا بگزیدند ترا در جهان / حکم ندادند ترا در جهان

چون بتو شد سکه شاهی درست / نیک و بد ما ز تو خواهند جست / تا پر پروانه که بر شمع تست / پیش کمر بسته و رق جمع تست

فکر ز سر پنجه شیری مکن / دست بمه دار و دلیری مکن / تخت بجمشید و فریدون نماند / ملک بفرعون و بقارون نماند

دولت دنیا چو ندارد بقا / واقف خود باش و بترس از خدا / میگذرد نیک و بد و بیش و کم / در غم ما باش و مخور هیچ غم

چون تو غم حال رعیت خوری / بار بمنزل بسلامت بری / تا که توانی بجهان داد کن / مملکت از داد خود آباد کن

کز تو بجز داد نخواهند جست / داد کند سکه شاهی درست / ملک چو ابقا و نوشیروان / آن ملک عادل نوشین روان

تاج ز عدل و کرم از داد گرد / مملکت از داد خود آباد کرد / بار قم کفر پس از صد قران / نام نکو ماند ازو در جهان

هر که چو او خیمه برین راه زد / کوی ز ملک زبر ماه زد / شکر خدا را که چو دوران تست / شحنه عدل تو نگهبان ماست

ملک خراسان که ز اقطاع تست / گوشه یک ربع ز ارباع تست / سایه تو گر نفتادی برو / بچه بجز بوم نزادی دو

فکر تو مصروف بر آبادیست / داد تو غارتگر بیدادیست / ملک تو تا ابد آباد باد / خاطرت از بند غم آزاد باد

وین زر خالص که بگاز زنان / می نهم از بوته دل در گداز / با دل خود فال نکو میزنم / سکه نام تو بروی زنم

چونکه با اقبال تو گردد روان / زود چو تیغ تو بگیرد جهان / این خلف صدق [illegible] / ریزه از کان جهت منت

بر محک تجربه کارش ببین / راستی ورز و عیارش ببین / همت من بین که چو دم میزند / تا که درین راه قدم میزنم

شیخ نظامی که بتیغ سخن / عرصه گرفتست ز تیغ آهنین / گنج گهر زیور کاخ ... / ... ازین خسرو دوران دولت

هست امیدم که بانعام تو / خطبه سر نشود نام تو

در سبب نظم کتاب و دیدن شیخ نظامی در خواب

سلطنت از نام تو خالی مباد / ... جز بجهانی مباد

شاهد نوشین لب من نیم مست / دوش درآمد قدح می بدست
از کف دل جام صبوحی ربود / چون دو دستم آمد و ماری نمود

با من از اول چو سخن ساز کرد / نازکنان عشوه آغاز کرد
در وسط عربده و ناز گفت / آنچه نشاید به زبان باز گفت

گفت که ای واسطه امر کن / طوطی شکرلب شیرین سخن
وقت نیامد که برآری نفس / خلقت عنقا چکند در قفس

خیز و در گنج سخن باز کن / چند نشینی سخن آغاز کن
چون تو بسی پیش نظر کرده‌اند / ورنه همه کاربست خبر کرده‌اند

گوش بر آواز تو دارد جهان / رغبت پرواز تو دارد جهان
زین همه ارباب طبیعت که خاک / یک یک از روی سخن پاک کرد

کیست که بر فکر ثنایی کند / ور ز پی اخلاص ثنایی کند
حیف نباشد که ازین بگذری / بگذری و از تو نماند اثر

فکر که لطف دم عیسیست / وآگهی از صورت و معنیست
چون فرس کند شتر دل مباش / کاو به جان و خر کاهل مباش

رخش به میدان تو در آر / سپر بکر بیان فکر برآر
در سخن چون تو شده منتهی / خیز که از پیر سخن آگهی

پیش مغنای سخن بر سخن / بر سخن خویش سخن ختم کن
چون دو سه افسانه بگوید نگفت / چشمه خورشید بگل می گرفت

گفتمش ای طفل ندیده جهان / بیخبر از کار کهان و مهان
بس که سررشته رها کرده / در حق من فکر خطا کرده

از سخن بی‌ادبان درگذر / نام من بی سر و سامان مبر
من که پر از باغ ارم / روی دل از رای بد آسوده‌ام

پشت مرا طاقت این بار نیست / فکر مرا قوت این کار نیست
قلت اندیشه من ظاهر است / گرچه در انواع سخن ماهر است

بحر به بازو نتوانم برید / کوه به میزان نتوانم کشید
چون که درین پرده دلم ساز زد / باز مرا جست بسر باز زد

گفت که این عذر ضعیفانه است / با چو منی فسونگری افسانه است
طیره شد و طره پر از تاب کرد / رفت و مرا دیده پر از آب کرد

او چو برون رفت من از اضطرار / تا شب آن روز نکردم قرار
شب چو بپوشید ز عنبر سلب / روز فرو رفت به دریای شب

من سر از اندیشه نهادم بخواب / با دل پر آتش و چشم پر آب
چون سرم از خواب گران شد دمی / در وسط خواب جهانی دیدمی

کز چمنی تازه گذر می کنم / چون گل و لاله نظری می کنم
غنچه ز گل سر بگریبان ترست / حال گل از غنچه پریشان‌ترست

لاله زنان طرف کله بر زمین / رنگ پریده ز رخ یاسمین
فاخته بر سرو فغان می کند / خاطر قمری نگران می کند

ولوله در چمن افتاده است / آتش گل در سمن افتاده است
من متحیر که درین باغ کیست / موجب این حرقت و این آه چیست

چون قدمی چند شدم پیشتر / روضه‌ای دیدم ز ارم خوشتر
صفه‌ای از لطف در او ساخته / بستری از مرحمت انداخته

بر سر آن بستر عالی سریر / خفته یکی پیر چو بدر منیر
صف زده ارواح بگرد کسی / لیک کسی را نه مجال کسی

چون که برآورد یکی سر ز جیب / رفتم و پرسیدم از آن مرد غیب
کین چه مقامست و چه پیرست این / خفته بر آن مسند عزت چنین

موجب دلتنگی این قوم چیست / حاصل تقصیر ازین قوم چیست
گفت که این صحن سرای دولتست / پرتوی از نور فضای دولتست

وانکه بر آن خوابگه آسوده است / وز رخ او نور دل افزوده است
جسم نظامیست که جان می‌شود / زین عدم آباد روان می‌شود

من چو شنیدم که نظامیست او / زان شرف افزود مرا آبرو
رفتم و برداشتم از بسترش / بر کمر خویش نهادم سرش

چون بگرفتم سپر او نگاه … گشت ز دیدنش دلم بحر آه
مرغ دل از درد طپیدن گرفت … خون دل از دیده چکیدن گرفت

قطرهٔ از اشک من دریائی … وز خفقان دل شیدائی
بر رخش افتاد و در آمد ز خواب … دید مرا در قلق و اضطراب

خاطرش از دیدن من شاد شد … لب بگشود و ز غم آزاد شد
گفت که ای مخزن اسرار من … جوهری قلزم زخار من

زاری شه در سخن شاه چیست … گریه چرا می کنی و ناله چیست
گفتمش ای گوهر کان سخن … زنده به ترکیب تو جان سخن

چون تو از این کوی سفر می کنی … خاطر ما زیر و زبر می کنی
بار فراق تو نه باریست سهل … دور شدن از تو نه کاریست سهل

نام اندیشه چو نام از تو یافت … مملکت نظم نظام از تو یافت
کیست که بعد از تو برآرد نفس … یا نفسش فایده بخشد بکس

گر سخن ما چو تو غواص نیست … جز تو این شیوه سخن خاص نیست
گفت که فرزند مگو این سخن … خاطر خود بیش پریشان مکن

من بجز از دانه که انباشتم … مغز برای تو نگه داشتم
بر کف دل گر ز گریبان جیب … چند درست سره از کان غیب

داد بمن گفت که این خرج کن … گوهر اسرار مرا درج کن
آن زر خالص چو فرستادم ازو … حاصل خود نیز نهادم برو

بیخود از آن خواب چو باز آمدم … چون زر خالص بگداز آمدم
حلقهٔ اندیشه برین در زدم … سکهٔ آن سیم برین زر زدم

وین گهر قلزم زخار را … نور دل و مخزن انوار را
چون نمک از ابر ارم بودم نقب … تحفهٔ اسرار نهادم لقب

تا که بود دور جهان را امان … باد مبارک رخ او بر جهان

در صفت سخن و نظم او گوید

دوش ورای حرم آب و گل … بارگهی یافتم از جان و دل

روز و شب از سقف آن بارگاه … حاشیهٔ بود سفید و سیاه
رفعتش از فلک فلک بیشتر … وسعتش از تنگی ملک بیشتر

نوش سیلی در پس چندین حجاب … ساکن آن عرصهٔ عالی جناب
گوی تا و ساخته از صوت و حرف … صیرفی نحو و میزان صرف

عقل فرو مانده ز ادراک او … فکر تهی دست ز فتراک او
تا بدل آمیزش او بیشتر … عاقل از و عاقبت اندیش تر

هر کس از و بسته نقشی خیال … کس نرسانید بکنهش کمال
هر نفسش جلوه ز روی دگر … هر دمش آهنگ ز سوی دگر

با همه گویا بزبان همه … کرده کناری ز میان همه
راه روان رفته بکویش بسی … پی نرسانیده بکویش کسی

از پس هر پرده نوائی زده … وز سر هر سفره صلائی زده
آب خضر رشحهٔ از جام او … بیخبر آغاز ز انجام او

بحر محیطی که ندارد کنار … این سخن است این سخنم یادگار
هیچ کسی سر بجهانش نبرد … تا بگریبان سخن بر نکرد

کم نشد از کثرت گوهر او … قطرهٔ از قلزم زخار او
منزلتی نیست ورای سخن … زان همه کس نیست سزای سخن

[illegible] ز ایزد سخن آمد نخست … سکهٔ هستی بسخن شد درست
هر که در اسرار سخن آگه است … مرغ دلش محرم درگاه است

درک معانی سخن کرده اند … گنج امانت بسخن خورده اند
دور درین شعبده ها ساز کرد … تا گره از روی سخن باز کرد

نیک ندانست زبان سخن … هر که نشد زنده بجان سخن
بی سخن اندیشه شعوری نداشت … شاهد دل بسط و حضوری نداشت

چون سخن آمد بوجود از عدم … کرد عیان حال حدوث از قدم
رتبت انسان بسخن شد پدید … قفل زبان را سخن آمد کلید

در دقایق بسخن درج شد / سر حقایق بسخن خرج شد
نیک بیندیش که کار سخن / تا شوی آگه ز عیار سخن
هیچ کسی در صف اکابر گاه / به ز سخن پیش نزد بارگاه
بی سخن آرام نداریم و خواب / زنده باویم چو ماهی به آب
ما ز جهان جان بسخن برده‌ایم / بی دم گرم سخن افسرده‌ایم
آب حیاتی که ندارد زوال / غیر سخن هست خیال محال
پیش کسی کز همه والاترست / قدر سخن از همه بالاترست
غیر سخن در شب قرب دنی / تحفه چه آورد رسول از خدا
گر ز سخن پیش نبی پایهٔ / عقل نکندی بهنرش سایهٔ
جان نخست و تن ما خاک او / دل صدف گوهر ادراک او
ملک سخن تا ابد آباد باد / روح جهانی بسخن شاد باد
چونک درین مرتبه باشد سخن / قدر سخن ور چه بود فکر کن

در فضیلت سخن ور گوید

گفتم و زین گفتنم اندیشه نیست / هیچ هنرور چو سخن پیشه نیست
بر سخن آنکس که تواناترست / دامن او گیر که داناترست
هر سخنی را که پسندیده‌اند / بیشتر آنست که سنجیده‌اند
طبع کسی کز همه موزونترست / رتبت او از همه افزونترست
هر که زرش خالص و سنجیده نیست / در نظر عقل پسندیده نیست
گرچه زر ناسره هم زر بود / چون سره گردد بهاتر بود
شعر متاعیست که هر جای نیست / رایت او در کف هر رای نیست
این همه کز فکر فرس رانده‌اند / در تک این بحر فرو مانده‌اند
شعر متاعیست بغایت نفیس / لیک شد از خست دونان خسیس
نقش نگاران حریم دلند / جمله زیاران قدیم دلند
چون قدم از خویش برون می‌نهند / پای برین سقف نگون می‌نهند
چون هوس سیر فلک می‌کنند / دل جرس دیر ملک می‌کنند
شعبده بازی عجب اندیش گروه / نغمه نوازی عجب اندیش گروه
می‌شکند از پس زانوی خویش / عکس مه از آینهٔ روی خویش
لذت این داغ کسی دیده است / کو گل ازین باغ بسی چیده است
دیگرش آرام درین کوی نیست / دیدن روی دگرش روی نیست
می‌شنود همچو کلیم از خدا / بی وسط و واسطه مردم ندا
هر که سرش یافت چنین پایهٔ / یافت ز عمر ابدی مایهٔ
شیردلانی که درین بیشه‌اند / صیرفی گوهر اندیشه‌اند
خاصه حکیمی که بمیزان فکر / سیم سخن می‌کشد از کان فکر
وان زرکانی که بوزن عیار / راست نیاید نبود در شمار
وزن نگهدار که بود بیشتر / قیمت او پای نهد بیشتر
قافیه و وزن برای سخن / خوش بود و با پسند رای سخن
نقره چو بر وزن نگیرد قرار / چون زر موزون نشود دستکار
آنکه در انواع هنر ماهرست / طبع وی از نظم سخن قاصرست
چون سخن از مشرب صافی رود / بر نهج وزن و قوافی رود
دو تیانی که بسخن گفته‌اند / گوهر معنی بسخن سفته‌اند
آب حیات از چه دل می‌کنند / صیقل آیینهٔ دل می‌زنند
از سر اندیشه چو دم می‌زنند / بر کرهٔ عرش علم می‌زنند
در ره اندیشه چو سر می‌نهند / از دو جهان پای بدر می‌نهند
بر سر زانو چو نهادند سر / در حرم قدس گشادند در
هر که درین بحر شناور شود / چون صدفش سینه پر از در شود
هر که فرو رفت بدریای دل / یا سفری کرد بصحرای دل
می‌شود از فیض جهانی دگر / هر نفسی زنده بجانی دگر
از نفسش نکهت جان می‌دمد / پیش قدمش سر و جان می‌نهد
اختر این برج ندارد وبال / گوهر این درج ندارد زوال

بو عجبانی که درین پیشه اند / زان در دکان سخن چیده اند
گر بچشم دو ز فغان می کنند / ور ز طمع چو زبان می کنند
شعر اگر چند که دُرّ درست / کاسه ازانست که بی سر ست
هر چه به دنبال خریدارست / در نظرش قیمت و مقدار نیست
طایفهٔ کین طیران می کنند / از سر سری پیران می کنند
می شکنند از خلل رای خویش / پیش خسان قیمت کالای خویش
طعنهٔ طوطی بهما میزنند / مغز گل پیش گیا می نهند
قدر دل خویش نه استاده اند / حکم کم از پشم نه استاده اند
هر یک ازینها که سخن گفته اند / در معانی سخن سفته اند
میر بلادی و شه کشورست / وز دل هر یک سوی معنی درست
گرچه سخن قیمت گوهر شکست / قدر سخن هم ز سخن بشکست
ورنه جهان کیست که نامش برند / یا فلک سفله که نانش خورند
عیسی جانی خر سرتن مشو / بارکش بازی بر زن مشو
پیشتر از ما غم ما خورده اند / پیش و کم قیمت ما کرده اند
حیف نباشد که کسی جان خویش / طرح کند در طلب نان خویش
شعر جگر گوشهٔ بکر منست / حاصل اندیشه و فکر منست
غم زدهٔ عار نکرد آتشش / پیش خسان خوار نکرد آتشش
گر بجوی منت عیسی برم / از خر دجال بسی کمترم
عیسی اگر منت خر می کشید / بار خرش کی بفلک میرسید
چون خر و گاو از پی آب و علف / پیش مکن عمر گرامی تلف
خیز و گریبان امل چاک کن / دامن همت ز طمع پاک کن
سر بگریبان سعادت برآر / پای بدامان قناعت درآر

گفتار در گم کردن دل گوید

همچو جهانی کم آفاق زن / بانگ برین ازرق زراق زن
دوش چو برداشت ز رخ نقاب / دیدهٔ خورشید فرو شد بخواب
شب یزک خویش بصحرا کشید / روز شد از دشت شب ناپدید
باز شد از مشرق ما اخگری / بر رخ آفاق ز اخگر دری
دیو شب از شعلهٔ تیر شهاب / گشت چو پروانه بر آتش کباب
چرخ در مجمر آتش گشاد / وز دل شب عود بر آتش نهاد
هر طرفی مشعله در گرفت / هر شرری مشعله بر گرفت
زورق مه بر لب دریای شب / بود چو جانی که برآید بلب
بت ز بازیچهٔ دیو خیال / هر نفس اندیشهٔ خیال محال
شب چو یکی زنگی آتش پرست / آمد و پیرامن آتش نشست
من ز غم خویش در آن شب چو شمع / گشته ز سر تا بقدم غرق دمع
ز آتش دل خشک و ترم سوخته / وز تف خاطر جگرم سوخته
خندهٔ خود دیده و بگریسته / گاه ز غم مرده و گه زیسته
چهره بخوناب جگر تر شده / ز آتش دل دود بسر بر شده
شب همه شب بی گنهی در عذاب / با دل پر آتش و چشمی پر آب
بر سر من تاخته و رانده تیغ / کشته مرا هر نفسی بی دریغ
بی سبب خون دلم ریخته / بی گنهی هر طرف آویخته
حاصل تن درد و جان باخته / با غم دل سوخته و ساخته
... میغم ز تب / وز تف دل آمده جانم بلب
شب همه شب بر تن بیمار من / اشک فشان دیدهٔ بیدار من
رشتهٔ جان واسطهٔ دق مرا / سوخته دل ز تب محرق مرا
بر که برو آمد اشکم فرود / ریخته در هر طرفم آب رود
سال و مه اندر ... خشک / سوخته و کشته بباد هلاک
گاه فرو برده ز حیرت نفس / وز غم دل دم نزده پیش کس
که بدر افتاده ز بامم زکام / اشک فشانی نظر خاص و عام
این که مرا بر سر از اخگر گذشت / هیچ کسی را نبود در سر گذشت

مست گواه دل پر درد من / دیده خونریز و رخ زرد من
کیست که قانون نجاتی نهد / در شب قدریم براتی دهد
باز کند [illegible] گره مشکلم / یا برساند بحریم دلم
تا رسد به درد من یار من / حل شود این گره از کار من
همنفسی بی طلبم تا دمی / بر جگر ریش نهد مرهمی
بر ره اندیشه دلیلی شود / تا حرم قدس خلیلی شود
گرچه درین ره دیار نماند / رونق یاری شد و یاری نماند
آنکه دلش تخم وفا کاشت رفت / وانکه نصیبی ز وفا داشت رفت
جمله پی راحت و سود خودند / معتقد بود و وجود خودند
راست نشد کار کسی از رای کس / نیست کسی آسوده سودای کس
هیچ گلی بوی وفایی نداد / هیچ گلی مهر گیاهی نداد
جمله چو تیشه به تراش کسان / در طمع کاسه آش خسان
کار از آن یار گشاید مرا / کو بر دل راه نماید مرا
با من بیدل بدیار قدم / رنجه کند در طلب دل قدم
تن نزند یکنفس از یاوری / تا برساند بدل این داوری
چون بدر دل برساند مرا / از همه غمها برهاند مرا
طالب دل شو که وفا با دل است / گر سخنی هست ترا با دل است
هر که به سر پی دل خود راه برد / پی سپر گنج از آن راه برد
نغمه دل زن که نوای خوش است / ساکن دل شو که سرای خوش است
قافلها در ره دل مرده است / تا که یکی راه بدل برده است
از دل تنها که خبر کرده اند / در ره دل پای ز سر کرده اند
باز نگر از طلب دل قدم / پای برون نه ز وجود و عدم
گر سر یک موی تو از دل بری / جان شوی از قدر و بدل برتری
دامن مقصود بدست دلست / وین شرف دل ز شکست دلست
خیز پی دل سفری پیش گیر / واله دل گرد و کم خویش گیر
تا ننهی پای برون از آب و گل / جان تو آگاه نگردد ز دل
من که می از ساغر دل خورده ام / جان و جهان بر سر دل کرده ام
در ره دل بی سر و سامان شدم / گاه چو کوه گاه چو کاهان شدم
پی روی دل ز عدم کرده ام / قطع منازل بقدم کرده ام
گشت چو دیدم تنم از فکر او / ورد زبان ساخته ام ذکر او
در طلبش هر طرفی تاختم / وز هوسش خانه برانداختم
هر کس ازو داد نشانی دگر / سر تن ازو یافت توانی دگر
از همه بی نام و نشان جستمش / گاه ازین گاه از آن جستمش
فکر من آن بود که دور از او / با شعف شوق صبورم ازو
چونکه حساب طلب از حد گذشت / شوق جمالش یکی از صد گذشت
روی امید از همه برتافتم / دامن دل در کف خود یافتم
پرده برانداخت دل از روی خویش / خواند به آواز مرا سوی خویش
از کره کنگره کبریا / بانگ برآمد که جلالی برآ

گفتار در یافتن دل گوید

بارخ آن دور شد از دوش من / عیسی جان گشت هم آغوش من
در حرم دل چو نهادم قدم / باز رسیدم ز وجود و عدم
ملکتی یافتم از جان و دل / بی خلل از شایبه آب و گل
فلک از ساحت او گوشه / سنبله [illegible]
روضه رضوان ز ریاضش گلی / سدره بر آموی او سنبلی
دور دو ایوانش ملک مشتری / رفعت بامش ز فلک [illegible]
نه فلک و هفت ستاره درو / نور حقیقی بنظاره درو
پرتو آن نور برو تافته / سر [illegible] جسته [illegible]
عرش که عالی‌تر از وهم هم / با صفت او بجز از نام نه
جامع مجموعه کل ذات او / جلوه خورشید ز ذرات [illegible]

آنچه از و عرش به تنگ آمده
در وسط وسعت تنگی چنین
هر که شنید صفت شان او
من چو رسیدم بدر بار او
جان چو فروغ از رخ آن شمع یافت
همنفس مهدی آن مهد شد
هر که چو شمعش دم دلسوز هست
کی ز محیطش به لآلی رسد
دل چو دری بر رخ من باز کرد
هیچ نماند از پی من مرا
با تن من هیچ ز هستی نماند
من چو مجرد شدم از بود خویش
برد از آن قول قرار مرا
برد بر آهنگ تماشا مرا
وقت سحر بد در باغی رسید
هر دو دران باغ فرود آمدیم
من چو شدم همدم و همراز او
هرچه دران باغ گل و لاله بود
نرگس از آن باغ ده که در جام داشت
[illegible] بیالاکی
[illegible] حیری ز هوا خرمن
[illegible] شده از غلغل بلبل چمن
[illegible] روی بصهیب یمن
[illegible] روان گشته بهر گوشه
[illegible] سر انداخته در پای سرو

جسته در و عقل و به تنگ آمده
عکس رخ دل شده مسندنشین
گشته ز جان بنده فرمان او
محو شدم در تف انوار او
دل ز پریشانی خود جمع یافت
والی و دستور ولی عهد شد

گفتار در خلوت اول در صفت ریاضت

عشق درآمد سخن آغاز کرد
تن ز صفا جان شد و جان هم نماند
نقش بلندی شد و پستی نماند
داد نشانم سوی مقصود خویش
داد بغارت خرد و بار مرا
از طرف خانه بصحرا مرا
شب چو شد آخر بجرای رسید
با طرب و رود و سرود آمدیم
گشت فزون سوز من از ساز او
با من از آن دم سخن لب گشود
[illegible] طبع خام داشت
لیک فرو رفته بگل پای سرو
اشهب تل قله ادهم شیر
خوانده پی بر گل و برکین
داده سلاسل ز سهیل یمن
داده عطا خرمنی از خوشه
ساخته بر دیده خود جای سرو

عرش مجید وسعت تنگ او
گرد سراپرده سلطان دل
او شده بر جمله اشیا محیط
جان مرا در نظر جمع خویش
هرچه نهان بود به دیده عیان
دل در دولت بریاضت گشود

دل چو شنید آن سخن از ذوق رفت
برد ز من قوت و ادراک من
جانم از آلایش تن پاک شد
بند حجاب از نظرم باز کرد
نیم شبی دامن جانم گرفت
شب همه شب رفت و مرا می‌برد
چونکه چو واصل بنه زاغ زد
باز گشود از خم من خرمن
دیده گشودم بتماشای باغ
سوسن از اول که زبان برگشاد
سیم شکوفه ز هوا سر زنان
در سحر و شام زد دست خار
باد گشوده ز رخ گل نقاب
داده نسیم نفس مشک بید
سبزه ندیم گل رعنا شده
لاله برانداخته طرف کلاه
سبزه بد طوطی آب آمده

گم شده در زاویه تنگ او
بسته کمر لشکر اعیان دل
گشته بهر قطره چو دریا محیط
خواند پروانه بر شمع خویش
گوی ربود از فلک اطلس جان
گوی سعادت بریاضت ربود
یا ز ریاضت شب او روز رفت
یا بتجلی جای رسید
عقل پی دل بنه بربست و رفت
کرم در آویخت بفتراک من
کرد من از دامن پاک شد
قول بلی در نظر آغاز کرد
دست زد از شوق عنانم گرفت
تا به سحر صد طرفم پیش برد
خیمه توفیق دران باغ زد
گفت برآ بر زبر تخت من
سینه نمودم بتمنای داغ
راز دل لاله بصحرا نهاد
ریخته در پای گل و ارغوان
سبحه قمری شد
وام بلبل بسحر در نقاب
در دل نرگس هوس مشک
سرو بصد شعبده بر پا شده
کرده بهر گوشه چو نرگس نگاه
بر طرف جوی شتاب آمده

خار گرفته سر گل در کنار
غنچه برون آمده از جیب خار
صحبت نسرین شده با نسترن
آمده چون بلبل بسلام چمن

لاله بگل داده ببی تنعال
رفته گل از دست او در چو گل
چون خضر از صفوت ذات صفات
سبزه وضو کرده به آب حیات

کاسه زنان نرگس لالا بهم
خورده چو گل چند پیاله بهم
گل بسحر جام صبوحی زده
سرخ برون آمده از بیکی

نرم ریاحین بگل آمده آهسته
بلبلش الحق بدعا خواسته
نرگس و سوخته شیدای گل
دیده گشوده بتماشای گل

آتش صفراش سپر بر شده
سیم و زرش در سر ساغر شده
گل بشکر خنده گشاده دهن
دامن بابا و صبا در چمن

سوسن آزاده گشاده زبان
در صفت گل شده رطب اللسان
تا بکمند سرو بر گل خلاف
بید بر انگیخته تیغ از غلاف

لشکر گل خنده بصحرا زده
گل بصبوحی قدحی وا زده
در صفت مجلس گل ساخته
ولوله خار کن انداخته

رود بر گل سپر و آمده
گل بستر نم بر رود آمده
ابر بهار از خوی شیر اله
شسته غباری ز دل لاله

قطره نیسان شده از هر طرف
مژده در داده بگوش صدف
سبزه و نسرین بزبان نسیم
گفته بهم راز چو خضر و کلیم

همچو دو یار از دو دیار آمده
سرو در آغوش چنار آمده
در صفت شمشاد بعزم جدل
گرز چه بد آخته بید از بغل

قمری و دراج بگوش تذرو
گفته سخن راست ببالای سرو
ایمن آسوده ز طرف باغ
از سر تم واشه و بانگ کلاغ

باد سر شاخ شبانه زدن
آب ز سر خوشتر اندر زدن
سوسن نو خاسته خنجر بدست
نرگس بیمار برش خفته مست

زنده چراغ چمن از روی گل
تازه دماغ سمن از بوی گل
خیل ریاحین بر گل صف زده
آب بقانون نوا کف زده

گل بتماشای بهار آمده
غنچه بدلجوی خار آمده
نخل مریوزه بر گل شده
بر رخ گل فتنه چو بلبل شده

غنچه بصد برگ ز پی سی صبا
لیک عنان داده بدست هوا
کوری چشم بد خصم حسود
فصل گل آن باغ پر از میوه بود

نی شکر از بند قبای قصب
قرص شکر داده بنخل رطب
از پی شفتالوی یک بوسه سیب
برده ز دل ها شکوه و شکیب

پسته گشوده بظرافت دهن
گفته بنا راز لب خندان سخن
خدمت آبی شده پشمینه پوش
آمده سجاده پشمینه وش

خلقت نارنج مرتب شده
کاسه لیمو مرکب شده
دوخم امرود صراحی ...
همدم رندان صراحی بدست

دختر رز جلوه گر از تخت تاک
برده دل از تخت نشینان خاک
دام دلی گشته بهر دانه
رنگ خم [illegible]

خون دل آمیخته با رنگ او
عقل زبون آمده در چنگ او
بحر ز جوش دل او قطره
وز خطر ع[illegible]

در جسد مرده غم جان شده
مور از او خورده سلیمان شده
جمله حریفان چمن مست از او
فکر چو اندیشه تهی دست از او

مفلس از او گشته بجای زر
وز خم او دانه دانی ...
عشق چو معشوق وی از جام او
شاهد گل خیمه گل فام دید

باز نقاب از رخ خود باز کرد
شیوه عاشق شدن آغاز کرد
زاهل چمن دست نگاری گرفت
دامن سروی و کناری گرفت

سرو قدی بود در آن بوستان
دیدنش آرام دل دوستان
مهر فروغی ز مه روی او
مشک پیچی ز خم موی او

سرو تر بار شده بالش را
گل بفدا نرگس شهلاش را
شمس و قمر از لب او خجل
شهد غلامی و شکر بنده

سرو و سمن شرح جمال و قدش   سنبل و گل قصه خال و خدش
لاله جگر آلوده داغ او   شیفته نرگس مازاغ او
نسخه خوبی ز رخش یک ورق   برده ز خوبان ملاحت سبق
حسن جمال از رخ او یافته   گل شکر از پاسخ او یافته
هرچه لطیفان جهان داشته   او ز لطافت همه زان داشته
طلعت او داده بیوسف جمال   عیسی از و یافته حسن مقال
عشق از آن جمله که اندوخته   کیسه امید برو دوخته
عشق برو فتنه و او مست عشق   جام صبوحی زده از دست عشق
عاشق و معشوق چو شیر و شکر   هر دو در آمیخته با یکدگر
محو شده صورت و معنی   عشق ز معشوق و ز عاشق غنی
جمله ز بسیاری و از اندکی   جمع شده گشته فنا در یکی
عشق مجرد شده عمدا همه   عاشق و معشوق در و نابده
موج زده قلزم غوغای عشق   جمله فرو رفته بدریای عشق
از خم و ساغر خ شانی و بس   مستی عشق از حد بابی و بس
مست شده نیستی هست از و   زو همه پر جمله تهی دست از و
بوالعجبی طرفه و شوخی عجب   جستم چیب عجمی از عرب
جمله جهان بیخبر از کار او   شیفته و عاشق دیدار او
من چو از ین واقعه باز آمدم   زاتش فکرت بگداز آمدم
بیخبر از هر طرفی تافتم   گفتم از ان رشته سری یافتم
جون خبر دم بردگانی بخود   نیک فرو رفت زمانی بخود
با همه دلسوختگی خام بود   بیخود دانان باده و آجام بود
جونک بخود بار بمنزل نبرد   راه بخود تا بدر دل نبرد
عشق بلطف خودم آواز داد   قوت من باز من از داد
گفت جامی کم خود زن دمی   بانگ بر اسباب خرد زن دمی
عقل کجا وین سر و کار از کجا   قصه این باغ و بهار از کجا
این سخن از طور خرد برترست   ترک خرد گو که خرد درسرست

صفت خلوت دوم بطریق عشرت شبانه

دوست شبی بزم طرب ساز کرد   بزم نهاد و طرب آغاز کرد
با دو سه همدم که ز دل دم زدند   شاد نشستند و کم غم زدند
مجلس انسی چو ارم ساختند   چون نی و دف جمله بهم ساختند
شمع معنبر ز دل افروختند   عود بخور آتش جگر سوختند
شاهد و ساقی و می و نای و رود   در طرب و عیش سماع و سرود
هر طرف از طره نوشین لبی   عکس فکن بر رخ روز شبی
خانه منور شده از عکس جام   جام رسید از لب می بکام
در هوس ساقی سیمین غبب   جان قدح آمده هر دم بلب
عود ببوی جگر سوخته   هر نفسی مجمری افروخته
هر طرف از شوق جمال گلی   بی گل و گلبانگ زنان بلبلی
شمع جگر سوخته بر یک قدم   ز اول شب تا بگه صبحدم
در نظر هر دو جوان سوخته   تن شده فانی و جان سوخته
وامده پروانه بپروای شمع   رقص کنان سوخته در پای شمع
چنگ بهر نغمه نوائی زده   وز پس هر پرده چلانی زده
از دم هر گرمرو تازه‌ای   هر نفسی ساخته آوازه‌ای
با تن بیمار و قد منحنی   قد دو تا رقصان شده در [illegible]
نی چو قلندر صفتان سروری   چنگ موله شده در حیدری
مجلسیان بیخبر از روزگار   داده ز کف داعیه اختیار
نعره خود ساخته ایام را   قبله خود کرده چو جم جام را
جمله حریفان خرابات عشق   سوخته آتش آیات عشق
خون غم از جام فرح ریخته   اشک صراحی بقدح ریخته
جمله چو پروانه جگر سوخته   بال در انداخته پر سوخته

بار کند گرده بنا ز بار عشق
تا که در آرد نظر کار عشق

با وی برانداخته طرف نقاب
گشته عیان فوج از آفتاب

جمله جهان از تک و پوی آمده
در طلب خم چو سبو آمده

نو بپستان نمک بر شین
خرقه صوفی ز قدح تر شده

نرگس از آن طره بتابی دگر
دیده در آن واقعه خوابی دگر

خون خم از شوق بجوش آمده
چنگ بافغان و خروش آمده

عود صد آواز در انداخته
ساز جگر سوختگان ساخته

نی ز لب یار سخن گو شده
وز لبش آوازه بهر سو شده

گشته روان خون خم از چشم جام
عمر قدح رفته بسودای خام

شمع جگر سوخته بر خواند چست
درس جگر سوختگان زاد درست

مرغ غزل خوان شده پرواز زن
وز جگر آتشکده را آب زن

نی بخروش آمده در هر نفس
مژده جان داده بدل در نفس

چنبر دف چون فلک چنبری
خانه ز زهره شده و مشتری

هر طرفی سرو قدی در سماع
آمده با سیم تنی در نزاع

گشته زانگیز غزلهای عجب
این ز طرب دست زنان پاکوب

گرم دماغ همه از جوش می
ساعد این چنبر آغوش وی

این گره از جعد شکن داده باز
وان لب شیرین سخن کرده باز

این شکر عنبر تر ریخته
وان سخن شهد و شکر ریخته

ریخته از غمزه و کشتارها
شکر و بادام بخروارها

هر طرفی نوش لبی نیم مست
پای زنان شمع معنبر بدست

شمع بزاری همه شب سوخته
گشته زبان آبله لب سوخته

زرد شده از تب محرق تنش
اشک فرو آمده پیراهنش

آمده پروانه بدلداریش
سوخته بر گریه و بر زاریش

این پر خود باخته در پای او
ساخته آن بر سر خود جای او

ساقی مجلس زده بر نای چنگ
داده می ناب به آهنگ

گرم شده مجلسیان از دماغ
از شرر شمع و فروغ چراغ

هر که در آن مجلس باقی شده
شیفته طلعت ساقی شده

جام بدریوزه لب آمده
روز بپرسیدن شب آمده

خود همه روزه جهان ساخته
جمله در آن شب شده پرداخته

شمع ستاره شده شب آسمان
جام سهیل و لب می توامان

مجلسیان جمله بعیش و طرب
فارغ از آمد شدن روز و شب

دست بهم بر زده هشیار و مست
مست در آورده بهشیار دست

بوسه ربانیده لب از لب بکام
مژده رسانیده می از خم بجام

خواب رمیده ز دماغ همه
تازه و تر سبزه و باغ همه

باغ بهشت و می و حور و قصور
جمع شده جمله بیکجا درو

هر طرفی روضه حوری شده
هر قدمی چشمه نوری شده

ساقی کوثر لب میگون یار
سدره و طوبی قد آن گلعذار

این عبارت قد آن کس در قید
وین اشارت دل آن کرده صید

گشته بطوبی و لب سلسبیل
قامت یار و لب او بر دلیل

سنبل و نسرین گل بوستان
سلسله زلف و رخ دوستان

نرگس آن باغ چو زرین قدح
مایه شادی و نشاط و فرح

جعد بنفشه شکن زلف دوست
راست تو گفتی شکن زلف اوست

سرو بلند شد قد آزادگان
تو ده نسرین زنخ سادگان

سیب زنخدانش به از سیبها
ایمن و آسوده ز آسیبها

جوی می و شیر ز کام قدح
گشته روان سوی ریاض فرح

مجلسیان جمله چو اهل بهشت
پاک ز اخلاق بد و خوی زشت

هیچ کسی را ز کسی بیم نه
عقده اسباب زر و سیم نه

جمله در آمیخته با یکدگر
سر شده پای ز طرب پای سر

ما بمن آن شاه پری زادگان
سرو من آن سرور آزادگان

مجلس کیان بسخ آراسته
عیش فزون گشته و غم کاسته

نرگسش از سر نه ما ز آب
برده ز صد حاجت شتاب ست

از رخ و زلفش گل و سنبل خجل
قامتش از سرو سهی برده دل

شسته تو بی ورقی از گلشن
نافه چین کهنه از سنبلش

باد مسیحا ز نسیمش وی
آب خضر ز ابر کفش شبنمی

با من بی دل به زبان دگر
هر نفسی کرده بیان دگر

جان من از ذوق تمنای او
آمده تاب تماشای او

هر که سخن از لب او کرده گوش
آب حیات ابدی کرده نوش

وانکه نبرده سخنهاش پی
کی شده تا چهره او آشکی

مانده ستاره هوس آن نگار
فارغ از آن مانده شد لیل و نهار

کشته ز جان عاشق دیدار او
مرده برای لب گفتار او

در طمع آنکه شب دیگر
لب نگشاید بدعای سحر

تا بابد صبح کرامات شود
روشنی روز قیامت شود

باز کشد از سر پای روز
باز رهیم از غم و غوغای روز

دیده ما روز نبیند دگر
هر شب از روز نه بیند دگر

راهروان راه شب افزانند
بر در آن شاه شب پرفته‌اند

ما رخ خورشید شب یافتیم
دولت جاوید شب یافتیم

عاشق دیدار ز بخت شب
دولت بیدار ز بخت شب

آنکه جمالی ز ادب یافتست
جمله ز بیداری شب یافتست

جان بسی سوخته بر لب رسد
تا که زناگه بچنین شب رسد

ما همه مشغول بسودای شب
شیفته ذوق و تماشای شب

صبح بر انداخت ز ناگه نقاب
تیغ در افشاند کف آفتاب

شب چو شد از روی مبین ناپدید
صبح سحر خیز علم بر کشید

ظلمت شب گشت مبدل بنور
تعزیه بنشست بجای حضور

آن همه اشکال که زیب نمود
محو جهان گشت که گوئی نبود

گشت دل حال بحالی دگر
داده سحر جلوه جمالی دگر

محو شد از روی فلک خال شب
هیچ نماندست کسی حال شب

زان همه ترکیب خیالی نماند
زان همه تمثال نشانی نماند

زان همه اشکال که اندیشه بست
هیچ نمی داد باندیشه دست

کان همه جز صورت خیالی نبود
بیشتر از وهم و خیالی نبود

شمع دلی بود بر افروخته
محو و نسیم جگر سوخته

تشنگی و دیده ز جام قدح
تا زنی و چنگ غم دل فرح

سرو و سمن صورت کالا نگر
سیب زنخ نقش خیالات نگر

این همه اندیشه اندیشه بود
عرض کمالات هنر پیشه بود

ای شده در روز تو تیره شب
وای مع از درد تو جانها تب

شام تو تا چند بود بی سحر
عمر تو تا چند رود بی خبر

کو چو جگر سوختگان سوز تو
چند بغفلت گذرد روز تو

فرصت آنست که کاری کنی
بر ره دلدار گذاری کنی

پای بنه دست بکاری زنی
وقت سحرگاه شبیخون زنی

گر ببری پیش پری گاه خویش
زود رسانی بفلک بار خویش

بر در توفیق کسی راه یافت
کو مدد از آه سحرگاه یافت

شام و سحر در طلب یار باش
منتظر دولت بیدار باش

تا بسحر بر دل خود کن تمام
تا برسی هم بجمالی بکام

مقالات اول در ظهور آدم علیه السلام

لطف که خیر صلاح الست
سکه چو یکدانه بیک جا نشست

چون گره صورت نهم باز کرد
حرف نخست از الف آغاز کرد

چون ز رگی گرو نافه نگار
راز نهان گشت بر او آشکار

هر چه ز تعلیم جلی یاد داد
بود بیادش همه زیاد باد

دوست هو او نظر خاص داشت
در گل او دانه اخلاص کاشت

خاک وجودش بید خود در سرشت
اعده لوحش بخط خود نوشت

تربیتش کرد بسی سالها / تا که خبردار شد از حالها
وز پس چل سال بر او روز و شب / پرورشش داد بدست ادب
چون جمله تربیتش شد تمام / یافت قبول نظر خاص و عام
گشت نهان در صفت ذات او / مهر عیان کرد ز ذرات او
جامهٔ خود دوخت بقد قدش / راست بر آورد بشکل خودش
چون گهر خویش درون درج کرد / سیم و زر خویش بر و خرج کرد
پرده برانداخت ز رخسار او / هر که نظر کرد بدیدار او
دید در آئینه او روی دوست / شیفته شد گفت مگر روی اوست
بود بسی سال کران دوستان / در طلب یار در آن بوستان
بی دل و سرگشته همی تافتند / چون صفت یار در او یافتند
جمله بشکر از نهادند سر / شد سبب سجدهٔ شکر اوگر
چون همه کردند برغبت سجود / در بر آن گلبن باغ وجود
آنک بجود در غلط افتاده بود / طینت ذاتش سقط افتاده بود
فکر خطا کرد که فرمان نبرد / عاقبت از سطوت او جان نبرد
سجده نداد کی از بهر چیست / یا سبب امر بدان سجده چیست
چون ز رفیقان دگر مانده شد / لاجرم از درگه او رانده شد
وان دگران کز سر حقد و حسد / عیب گرفتند بر آن پر خرد
چون لب شیرین سخن باز کرد / وز همه حالی سخن آغاز کرد
نام و نشان همه را باز گفت / پرده برانداخت ز راز نهفت
هر چه نهان بود بر ایشان ز کار / بر دل ایشان همه کرد آشکار
شد چو نمود او بمعانی بیان / بر همه زان کشف معانی عیان
کان نفس او از نفسی یافتست / تربیت از دست کسی یافتست
طینت او از همه موزون ترست / رتبت او از همه افزون ترست
جمله بتسلیم نهادند سر / سر نکشیدند ز فرمان دگر
شیفتهٔ حکمت یزدان شدند / از سخن خویش پشیمان شدند
چون گهر صفوت او شد پدید / گنج نهان زان لب او شد کلید
از پی دفع ضرر چشم بد / گشت سپند نظر چشم بد
تا همه کس پی نبرد سوی او / منظر هر کس نشود روی او
چرخ بیند و بنیل گناه / منتظر خلعت شم اجتباه
گشت برای دل خصم فضول / با شرف علم ظلوم و جهول
مرغ دلش از هوس دانه‌ای / خیمه برون زد ز چنان خانه‌ای
عهد کهن آدمی نو فروخت / خرمن فردوس بیک جو فروخت
از پی یک دانهٔ گندم که خورد / نان بسی سوخته را خام کرد
خرمن هستی خود آن پاکزاد / داد ز شوق رخ گندم بباد
سدره و طوبی و ریاض بهشت / جمله برای دل گندم بهشت
شکل الف بر رخ گندم چو دید / با دل خود جو زد و گندم خرید
تا که ز گندم بودش نان چاشت / نعمت آمادهٔ جنت گذاشت
میوه و مرغ و می و شیر و عسل / کرد بیک دانهٔ گندم بدل
چون بتمنای رخ دوستان / عزم سفر داشت از آن بوستان
توشهٔ ره از خوشهٔ گندم ندید / زان همه خوشهٔ گندم گزید
دست چو بر خوشهٔ گندم نهاد / صد گره از خوشهٔ گندم گشاد
کار بسی بستهٔ آن خوشه بود / زانک بسی قافله را توشه بود
چون ضعف دیدن انها که دوست / زو بدر آورد چو دانه ز پوست
در دلش افتاد هوای بهشت / از هوس صحبت ایشان گذشت
پای بران حشمت و ترتیب زد / خیمه بصحرای سراندیب زد
چونک فتادش بسراندیب راه / گشت جهان در نظر او سیاه
نوبت اندوه و غم روزگار / کرد بر آن عشوه و عیش اختیار
بانگ عصا آدم از افلاکیان / آمد و خون شد جگر خاکیان
از طمع بیش بکربت فتاد / وز وطن خویش بغربت فتاد
درد جدایی و جدایی درد / کرد بجای دل او آنچ کرد

جمع مکن باد و هوائی دراز
در دلش افتاده و بناله زار

گرد ز آب مژه نیلی روان
چون خط بغداد به بند دبستان

ای ز طمع نخره دوران شده
وز غم نان در پی دندان شده

گر بقناعت شکنی نان خویش
کم شکنی گوهر دندان خویش

تیز مکن بر همه دندان آز
تا نشوی خسته دندان گاز

بیخ حریصی بقناعت بکن
گردن شیطان بعبادت بزن

خاک زمین نخور و خوش بگیر
وز پی نان منت دونان مگیر

گنج قناعت چو ندارد زوال
در طلب مال مشو پایمال

مال ممالک بکف آورده گیر
خون خلایق بجفا خورده گیر

چون تو بمانی ز پی مال تو
روز قیامت چه بود حال تو

در تو اگر هست خردمندی
دست تو و دامن خرسندی

ملک قناعت چو شود رام تو
خوش گذرد روز و شب ایام تو

پای باندازه نه اکنون که دست
میرهدت بر سر هشیار دست

زود ببر چاره تقصیر خویش
تا نشوی رانده تدبیر خویش

خیز ز ابر مژه اشکی ببار
تا ز میان رنج شود این غبار

هرچه بکام دل خود کرده
نیک بیندیش که بد کرده

آدم اگر چند که انکار کرد
چونکه بتقصیر خود اقرار کرد

یافت چو بشتافت بعذر گناه
غره باین شرف جاه باه

چونکه نبودش سر کبر و فضول
توبه او گشت بحضرت قبول

گرچه ز چشم بدش آفت رسید
با همه آفت بخلافت رسید

زاد ره توبه کنون کن بساز
زانکه ره توبه کنونست باز

پیشترک زانکه ببندند در
در طلب افزای و عده ورد

تا که ترا هست بدست اختیار
وقت عزیزست غنیمت شمار

ترسمت آدم که پریشان شوی
سود ندارد که پشیمان شوی

توبه پشیمان شدنست از گناه
خیز بریز اشکی و عذری بخواه

آدمی آنست که او نیک خود
در نظر خلق نماید چو بد

عادت شیطان بود آن کز گزاف
پیش خلایق زند از خویش لاف

نسبت خود هر که بتقصیر کرد
باده ز خمخانه توفیر خورد

آدم ما زان کوی سعادت ربود
گر صفت خویش نجات نبود

تو به تقصیر رضا داده‌ست
مایه بر خاستن افتادست

هر که بجود کرد به نیکی نگاه
کرد بدی نیکی او را تباه

معتقد خود شو ای نیک مرد
کبر ابلیس بنگر تا چه کرد

خاک زمین شو چو جمالی امام
تا سپرندت بقدم خاص و عام

داستان پادشاه با خازن

پادشهی بود بجد کمال
مملکتی داشت مصون از زوال

داشت یکی خازن عالی نسب
نشو و نما کرده بعلم و ادب

از همه اسباب خود آن پادشاه
داشت نظر بر رخ او سال و ماه

کرد ز خود بیش بر خود بزرگ
چون بره بی زحمت چنگال گرگ

هرچه ز انواع هنر داشت یاد
جمله بتدریج بدو یاد داد

برد بسی سال بر و رنجها
داد نشانش ببر گنجها

چون ز فنون هنر آگاه شد
خاصترین محرم درگاه شد

پیشتر و پس تر از و هر که بود
راز دل خویش بر وی گشود

او چو بهمت ز همه پیش بود
واقف احوال دل خویش بود

جمله بخدمت بدر او شدند
تابع فضل و [illegible] شدند

دید که کارش بلندی رسید
منزلتش سر به بلندی کشید

علم حال [illegible] اندیشه کرد
وز ضرر چشم [illegible] بر کرد

خواست که دشمن نشناسد ز دوست
مغز محبت بدر آرد ز پوست

واندا از انها که درو بسته اند
گوهر اخلاص [illegible] بسته اند

کیست که از صدق و ثبات قدم
نیست ندیمش همه محرم

تیر چو از بهر بسی کارها / بود دلش واقف اسرارها
خواست که پیدا کند اسرار خویش / بر طبق عرض نهد بار خویش
خرمن پندار بغارت دهد / روی ز مسکن بتجارت نهد
بر کند از مسکن مألوف دل / پای نهد در حرم آب و گل
زین همه بتخانه که با خویش بت / یافت بر و خصم بداندیش وقت
روی بپیچید ز خدمت وی / دید که شوریده برو عالمی
گشت هزبریش بخواری دل / یافت بزرگیش ز خواری خجل
شاه برانداز در بار خویش / گر دو روان در پی کار خویش
دید که در شهر بغربت فتاد / شهر رها کرد و بغربت فتاد
ماند در آن محنت و غربت بسی / یاد نکردش بمحبت کسی
باز نپرسید کس از حال او / رخنه در افتاد در احوال او
زان همه اجاب کس از جای خویش / رنجه نکرد از پی او پای خویش
داشت توقع که کسی زان دیار / آید و در دل بودش زین دیار
چون نه کسی مهر و وفایی نمود / زان همه سنی درد و دوایی ندید
با دل خود گفت که بد کرده‌ام / چاره من چیست چو خود کرده‌ام
پیش که نالم من ازین داوری / یار ندارم که کند یاوری
لرزه بر اندام فتادش ز بیم / با ندم از کرده خود شد ندیم
دید که از خلق ندارد مدد / با دل خود گفت نصیب لابد خود
کای دل بیچاره کنون چاره چیست / چند توان بی دل و بیچاره زیست
منعم من صاحب فضلی بود / نیست گنه را بر جودش وجود
گرچه سیه رویم از افعال خویش / هم بر او عرضه کنم حال خویش
جز در او نیست دری بر کرم / حاجت خود هم بدر او برم
پس بدل پاک و یقین درست / رفت بر آن طور که بود از نخست
با غم و حسرت بدر شاه شد / ز آمدنش شاه چو آگاه شد
از سر جرم و گنهش در گذشت / نامه جرم و گنهش در نوشت
بار دگر منصب عالیش داد / ذوق تجلی جمالیش داد
سر که بلغزد بخطا پای او / گر نکند یزد ز خطا وای او
نیک نباشد که تو گر بد کنی / نیک نمایی و ز خود در کنی
چون تو بنیکی سوی خود پی بری / جان بسلامت ز بدی کی بری
منگر خود باش نیکی و بد / تا بر نیکی برسانی بخود

مقالت دوم در عدل و انصاف و نگه داشتن

ای مه و خور فضله‌ای از نور تو / سقف فلک طارمی از طور تو
تا که خود نقش خیال تو بست / چون تو نگاریش نیامد بدست
روشنی روی زمین رای تست / تاج سران خاک کف پای تست
عقد فلک بهر تو وا کرده‌اند / فرش زمین بهر تو گسترده‌اند
با همه رفعت کمر کهکشان / بهر تو بست است فلک بر میان
چشمهٔ خورشید برین گنبد / بهر تو می‌گردد شام و سحر
هست چو ابروی تو شکل هلال / بر همه زانست مبارک بفال
تیر یکی کاتب دیوان تست / زهره بخنیاگری خوان تست
خنجر مریخ که رزم تو / هست سنان تیز که عزم تو
مشتری آن روز که موجود شد / طالعش از روی تو مسعود شد
دور بدان داد زحل را امان / تا که بود قصر ترا پاسبان
زین همه ترتیب غرض ذات تست / وین همه خوان از پی لذات تست
روی تو شد آینهٔ صبح و شام / تا بتو پیوند جهان السلام
جز تو کسی واسطهٔ امر کن / … بیا حل بازی کن
داد کن امروز که داور توی / باز مکش پای چو سرور توی
در تو زیادت هنری دیده‌اند / زان سببت این همه گزیده‌اند
ملک چو در قبضهٔ تدبیر تست / گر خللی هست ز تقصیر تست
پادشهانی که ولایت خورند / نام رعیت برعایت برند

ضعف رعیت خلل خسرویست / بازوی دولت برعیت قویست
هر که غم بار ضعیفان برد / عاقبت از ضعیفان برد

وانکه به آزار دلی ریش کرد / سعی به آزار دل خویش کرد
رنجه مکن خاطر موری بزور / یاد کن از وحشت ماران گور

تا که بنیکی بود دسترس / دست میالای بآزار کس
هر که دلی را ز غم آزاد کرد / خانهٔ اصلی خود آباد کرد

در پی آزار دل کس مباش / مردهٔ مردار چو کرکس مباش
از پی آنکه گذارد دعا / رنجه مکن خاطر خلق خدا

گر تو بدنیا بدی کردنیست / آفت نماند برو دامن دست
در غم دنیا که دوامیش نیست / صرف مکن عمر که نیکیش نیست

تا که بسر برده وفا دور او / کیست که غمگین نشد از جور او
هر که بدنیا غم دینی نخورد / حاصل دین در سر دنیا کرد

نقش شرابست سراب جهان / خیمه مزن پیش بر آب جهان
حاصل او درد سری بیش نیست / منزل او ره گذری بیش نیست

بهر بقای که نباشی مقیم / چند نهی دل بعذاب الیم
دین طلب ای خواجه که دنیا خسیست / اندکی از حاصل دنیا بسیست

با همه زان نوع بنیکی بساز / کز تو بنیکی همه گویند باز
در عوض نیک کسی بد نکرد / هیچ کس از تخم بدی بر نخورد

گر نفسی مرهم ریشی شوی / به نبود کآلت نیشی شوی
روی مده از دست اگر بخردی / نیک جو نیکی بجهان به ز بدی

نیست ز آزردن دل حاصلی / جان ببری گر بکف آری دلی
نیکی خود بیند و بدی بستان / خیر یکی بیند و صد می‌ستان

موسم کارست چه غافلی / خیز مشو غافل اگر عاقلی
مرحمتی بر دل درویش کن / بر دل درویش نظر خویش کن

همچو صدا پیش نشیب و فراز / هرچه تو گویی بتو گویند باز
مزرعهٔ آخرتست این مقام / تا ز پی دانه نیفتی بدام

تخم چنان کار که وقت درو / گندم خود را نفروشی بجو
چون تو زبردستی با زیردست / زیر مکن دیده با زیردست

مرد بجور آنکه بآزار زیست / حاصل آزار بجز آزار چیست
داد کن امروز که دوران تست / دور نه پیوسته بفرمان تست

قطرهٔ اشکی که ز چشم فقیر / می چکد از ظلم امیر و وزیر
ترسم از آن روز که دریا شود / وز کف او کوه چو صحرا شود

داستان پادشاه چین

پادشهی بود در اقصای چین / پر شده از گرد سپاهش زمین
سخت جفاکار و ستم پیشه بود / دایم ازو خلق باندیشه بود

خواب نمی کرد کس از بیم او / پنجهٔ شیطان شده تعلیم او
بسته کمر جهت ظلم و بزور / بیخبر از ظلمت شبهای گور

از طمع حکمت و اموال خلق / رحم نمی کرد بر احوال خلق
هر که فکندی بدیارش گذر / هیچ نبردی ز دیارش بدر

گشت تهی دست رعیت ز مال / کرد جهان را بستم پایمال
هیچ کسی را ز امیر و وزیر / زهرهٔ آن نی که بگوید امیر

اینکه تو با خلق خدایی کنی / درنگر آخر که خطایی کنی
گوش نمی کرد بگفتار کس / هیچ نمی خورد غم کار کس

در کف او کشته خلایق زبون / زو همه دل ریش بسیر و سکون
تا که یکی روز بعزم شکار / رفت برون با سپه بی شمار

خیل خدم در پس و در پیش او / جمله بدل گشته بد اندیش او
زو نه خدا راضی و نه خلق شاد / در پیش افتاده خلایق بداد

داد خلایق چو بزاری شنید / دید که بیداد بغایت رسید
شد خجل از آنکه ستم دیدگان / سخت فرو رفت چو غم دیدگان

با دل خود گفت گناه از منست / وین ستم و ناله و آه از منست
رخش برون راند از آن خونریز / روی نهاد از جگلی گریز

چونکه به صحرا شد از آرامگاه / دانه فشان گشت بهر دامگاه
تا ز قضا با دو سه صاحب خبر / سوی یکی دخمه فتادش گذر

دید یکی دخمه ز سنگ رخام / ساخته و گشته دو از کام
مقبلی از پادشهان قدیم / کرده بنا و شده آنجا مقیم

با دو سه دانا چو در آن دخمه شد / دخمه او رخنه صد زخم شد
دید سری گشته جدا از بدن / دست اجل بسته سرش در کفن

ماند یکی کله بی مغز و پوست / دور بکام دل دشمن ز دوست
بود خطی خرد بر آن استخوان / کرد اشارت بیکی کین بخوان

مرد خردمند چو هنگام کار / دید در آمد بسخن مردوار
خوب کند کار به اندیشه مرد / گفت و نکو گفت چو اندیشه کرد

گفت که ای شاه بر این استخوان / این خط باریک که گفتی بخوان
هست یکی نامه درو نیها / کرده فلک جمع بیا نامها

اولش آنست که ای شاه چین / پیش تو شو غره به تاج و نگین
تاج و نگین چون تو بسی دیده است / عرصه چمن چون تو بسی دیده است

چون من و تو بیشتر از صد هزار / کرده برین تخت شاهی قرار
جمله گذشتند و تو هم بگذری / تخم چنان کار که زو برخوری

چون سر تو دور شود از سریر / چون سر من خاک قدم گشته گیر
نخوت بیهوده مکن در دماغ / بی تو برین بوم بخواند کلاغ

شاه چو این قصه شنید از وزیر / سیر شد از مسند و تاج و سریر
از ستم و جور و خطا باز گشت / واقف خود شد بخدا باز گشت

لعنت بهری که ندارد وفا / ظلم چرا می کنم آخر چرا
تا بکنون عمر تلف کرده ام / کار نه بر رسم سلف کرده ام

نام خود از ظلم چرا بد نهم / ظلم چه نامست که بر خود نهم
گر پس ازین ظلمی ز دور رکم / یا ستمی بر دل کوری کنم

نام من آلوده به ننگ باد / روی زمین بر دل تنگ باد
چونکه به شهر آمد از آن صیدگاه / مژده رسانید بشهر و سپاه

خواند سپه را و قسم یاد کرد / غمزده کان ز غم آزاد کرد
رسم بد از روی زمین برگرفت / هرچه خطا بود ز جهان برگرفت

باز نگشت از سر پیمان گر / برد بر آن قاعده پیمان بسر

ظلم چو زشت است جهانی چنین / ظلم مکن تا تن خویش از زمین

مقالات سوم در حدوث و اغتنام عمر

بکنس ای غره بدو روز بر / نخوت و پندار بدر کن ز سر
دولت ده روزه نیرزد غرور / جمع مکن نقد که از بهر گور

حاصل اسباب جهان هیچ نیست / رو که جز آن گیر که آن هیچ نیست
نیست زمین پیش ز یک قبضه خاک / گر بدی یا بستانی چه باک

بر دل درویش منه درد خویش / پاک کن از روی زمین گرد خویش
تحفتشی بی طلبی از فراغ / امر محالست بجان دماغ

چه کشی منت میر و وزیر / رو سر این هر دو بچیزی مگیر
مشعله ملک نیز ز دید دود / کس نغنود است ازین بی سود

تا کسی به ز سلیمان نزاد / لیک چه حاصل چو سلیمان نماند
آنچه بد و خاطر او شاد بود / نیک چو دیدی نگری یا نبود

تکیه برین عمر مجازی مکن / نسبت اندیشه به بازی مکن
ملک سلاطین که جاوید ماند / سام چه بود و چه جمشید ماند

حاصل دنیا که دمی بیش نیست / پیش خردمند غمی بیش نیست
هر که ضمیرش بهوا باز ماند / خلق چه باشد ز خدا باز ماند

راست بگویم سخنی بی دروغ / روزن این روضه ندارد فروغ
طوطی دل بی ستم زاغ نیست / لاله او نیز الم داغ نیست

هر گل ازین خاک که روید چو گل / کان نبود خون دل بلبلی
قطرهٔ هر جام که بر خاک ریخت / منبع هر چشمه ز چشمی گریخت

یوسف مصریست گل اندر چمن / چاک زده از غم دل پیرهن
سرو سهی قامت آزاده‌ایست / ساغر نرگس قدح باده‌ایست

تاج فریدون کلاه قباد / داد چو گل گردش گردون بباد
هست جهان کلبهٔ آیینه‌گر / تا که ازین کلبه چه آید بدر

گر ز گل غالیه بویی کند / گاه گلش را به سبویی کند
نیک در آنست که آیینه‌رنگ / در بد و در نیک ندارد درنگ

بر تو چرا باشد از آن سرکشی / غصهٔ آبادی و ویرانیش
بود در و پیشتر از تو کسی / چون بروی نیز تو جانی کسی

چون تو نه‌ای پایهٔ بنیاد او / چند شوی تخمهٔ بیداد او
رفت به غفلت همه عمرت بسر / هست امید تو به عمری دگر

این سخن از ما که رساند به تو / او بکه آمدست که ماند به تو
چند خوری بازی چرخ کهن / طفل نه‌ای رغبت بازی مکن

نوبت بازی و جوانی گذشت / گفت که ای پیر تو دانی گذشت
تا نشدی نامزد عاقلی / داشت [illegible]

عقل چو شد منهی راز تو / کرد بصد نوع گران بار تو
چون تو به تکلیف بلند شدی / از تو نگیرند به نیکی بدی

تا ز دلی سوی دلی راه‌یاب / هیچ کس از هیچ کسی کاه نیست
هر کس از انجا که جگر خسته است / نقش نگین با دل خود بسته است

سوخت سمندر ز تمنای تب / بط شد از اندیشهٔ آتش کباب
مرد ازین سوی به هر گوشه گرد / گرچه سبب خانهٔ صحرانورد

وانکه به صحرا سپهی می‌برد / کوه‌نشینانه غمی می‌خورد
هیچ کس از حادثهٔ روزگار / در بد و در نیک ندارد قرار

نیست به نیک فاعل دور فلک / کس نرسیدست به نور فلک
آدمی آنست که در نیک و بد / نیک بسی برد و آگاه خود

نیک نگر در همه کس نیکخواه / تا نکند با تو بدی روزگار
باد زمین خالی از آن آدمی / کو ز بدی پای نهد بر زمی

هر که چو شیطان بدی پیشه کرد / هم بدی او سوی او روی کرد

نیک‌بخت گویم اگر بشنوی / هرچه بکاری تو همان بدروی

داستان سلطان محمود با پیر باغبان

سوی [illegible] بهار / رفت برون شاه پی [illegible]
چون بدر آمد به تماشای دشت / طوف کنان هر طرفی می‌گذشت

در پس و پیشش ز صغیر و کبیر / صف زده صد جوق امیر و وزیر
خواست که خود ضبط ولایت کند / حکم رعیت به رعایت کند

با حشم و حشمت و خیل و خدم / گرد عنانش ز پی صید حرم
تا برسید به یک مرغزار / مانده ز فردوس برین یادگار

روضه‌ای از جملهٔ ریاض بهشت / روضه بد و خادمیش می‌نوشت
سرو و گل و بید بهم داده دست / دیدهٔ نرگس شده بی باده مست

همچو در آزاده نکو نهاد / گشته دل از سرو و شمشاد شاد
مشغلهٔ قمری و بانگ هزار / رفته بر افلاک ز دست خمار

خار [illegible] شاخ گل و زاغ [illegible] / در طلب فاخته کوکو زنان
بر لب جو از نی شکر نبات / رسته چو خضر از لب آب حیات

شاه به گل در تتق زرنگار / [illegible] بلبل قرار
لاله به یک سو نهاده کلاه / شام و سحر [illegible] دل سیاه

با ظفر و دولت و اقبال و بخت / شاه در آن عرصه چو بنهاد تخت
جمله خلایق به یمین و یسار / رخت نهادند در آن مرغزار

چون همه گشتند در انجا مقیم / بی غم و اندیشه و اندوه و بیم
صف‌زده حاجب و دستور شاه / [illegible] نهادند بره بی‌سپاه

هو کر ... بهار

در پس و پیشش ز صغیر و کبیر

با حشم و حشمت و خیل و خدم

روضه از جمله ریاض بهشت

همچو دو آزاده نیکو نهاد

خار ... شاخ گل و زاغ ... ن

شاهد گل در تتق زرنگار

با ظفر و دولت و اقبال و بخت

... مقیم

رفت برون با ...

صف زده ضد جو ...

کرد عنان تیز بص ...

روضه بد و خادمی ...

کشته دل پیر ...

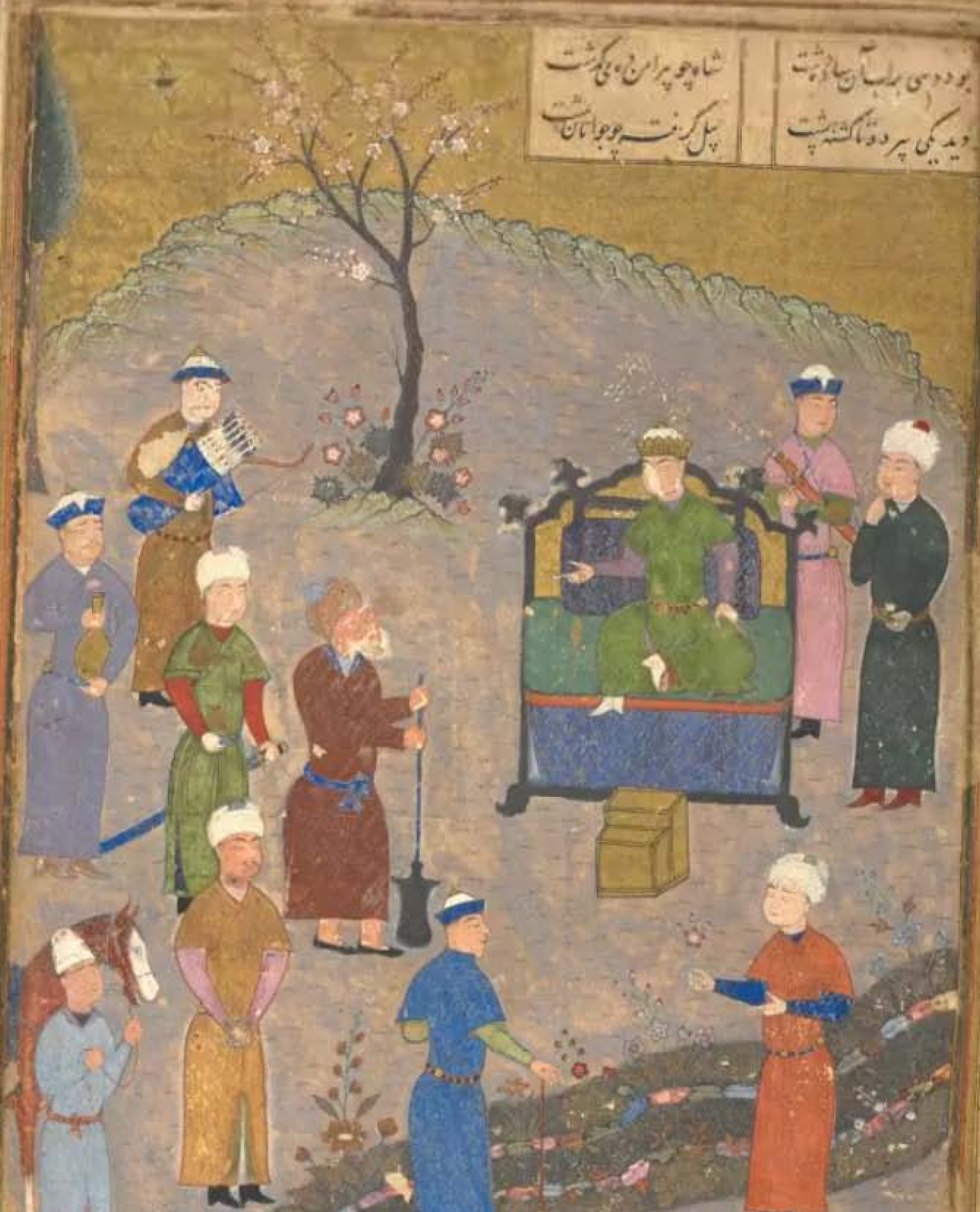
در طلب فاخته کو ...

... ده بصد وجه بلبل ...

شاه در ان عرصه چو ...

بود دهی بر لب آن ساده دشت
دید یکی پیر دوتا گشته پشت

شاه چو پیران دهی گشت
بیل گرفته چو جوانان بدشت



زده بنا عرصه باغی بزرگ
چون بره غافل شده از کهنه گرگ

طمع آنکه پس از مدتی
میوه بر دازان دهد بی سستی

ال تو چند ست و ترا نام چیست
زین الم و درد ترا کام چیست

هرکه درین فصل نشاند درخت
میوه اش کی خورد ای کوربخت

پیر و ازین فکر خطا بازگرد
توبه کن اکنون بخدا بازگرد

کنده بر گوشه نهانی درخت
دانه در و ریخت بهر درخت

شاه از و کرد بحیرت سوال
گفت که ای [illegible] ل

دانه کنون میفکنی در زمین
کی شو [illegible] خوشه چین

بیل زدن کار جوا [illegible]
[illegible] ا رسم جهانبان

عمر بسر رف [illegible]
[illegible] پیر [illegible] دیدست بدین جای



کنده بر گوشهٔ زمینهای سخت

شاه ازو کرد بحیرت سوال

دانه کنون میفکنی در زمین

پیل زدن کار جوا

عمر بسر رفت

دانه در و ریخ

گفت که ا

کی شو

پر که دید



بس یکی گفت که کم بار ره — در بر این پیر نکن تا کمر
حرص جوانی ز دلش کم شود — یار دو پیران بکرم شود
پیر بدو گفت گرانی مکن — نسبت پیری بجوانی مکن
طفلی و نو عهد و ندیم جهان — کار به از پیر ندانند جوان
حرمت پیران بجوانی بدار — تا که به پیری برسی زینهار
وانچه بگفتی بطریق خطاب — گوش کن اکنون که بگویم جواب
درنگر اول که ازین باغ چون — میوه بسیار بچیدم کنون
سایه بیفگند درختی بباغ — گشت معطر ز نسیمش دماغ
بر نرود سر ز زمینش گیاه — حاصل ده ساله بپایان آله
من چو بتوفیق هدایت قدم — پیش نهادم بوجود از عدم
همچو جهان باغ و سرا بود و گشت — خرم و آباد چو باغ بهشت
کرده بصد جهد بزرگان تمام — تا برسید بمن این جاه و جام
کرده بسی سعی بهر گوشه — تا بفقیری برسد توشه
هر که چو ما کرد درین خانه گذر — برد همه عمر برین خوان بسر
از کرم و کوشش و سعی کرام — ما چو رسیدیم بحظی تمام
حیف نباشد که بدوران ما — کس نبرد زله از خوان ما
درنگر آخر که درین رهگذر — تخم که افگند و که برداشت بر
این همه اسباب که در دست ما — هست ز کاشانه و باغ و سرا
بیشتر از ما دگران داشتند — وقت گذشتن همه بگذاشتند
هر که ازو مملکت آباد ماند — خاطر او تا باید شاد ماند
آدمی آنست که در روزگار — نام نکو ماند ازو یادگار
ما چو ز خوان دگران میخوریم — جهد در آن کن که چو ما بگذریم
هر که پس از ما بجهان بگذرد — فایده از مایده ما برد
شاه بدو گفت که ای پیر ره — خوب گشودی بسخن این گره
چند تو بند از دل عالم گشاد — سایه پیران ز جهان کم مباد
داد بدو آن ده و اسباب جفت — گفته او را همه در دل گرفت
رفت و دل خلق ز تو شاد کرد — ملک بداد و دلش آباد کرد
هر که دلی کرد بانصاف شاد — در دو جهان خاطر او شاد باد

مقالات چهارم در نصیحت پادشاه وقت

خیز جهانی پی انصاف پوی — زانکه بانصاف توان برد گوی
ای شده چون بوم بویرانه شاد — گر نه ترا بوم بویرانه زاد
میل تو چون بوم بویرانه چیست — از پس تو بادیه چو دیوانه چیست
چون جعل از بوی گل و یاسمین — کرده قناعت بگل پارگین
خفته دردی که دوائیش نیست — بسته عهدی که وفائیش نیست
گردش گردون چو صبا بی درنگ — بابد و بانیک ندارد درنگ
خیمه برین بحر مزن چون حباب — تشنه مرو ره بامید سراب
لذت دنیا هوسی بیش نیست — مایه هستی نفسی بیش نیست
طفل نه دست ز بازی بدار — دست ازین دست درازی بدار
چند ز ظلم و ستم انگیختن — خون ضعیفان بستم ریختن
رونق شاهان چو عدلست و داد — رو که ز بیداد ترا شرم باد
مردن مردم بستم باد نیست — هیچ ترا مردن خود یاد نیست
همچو نه نان چند ز نقش نگار — کار چنان کن که چنانست کار
پیش میالای بشمشیر دست — چند رود زور تو بازیردست
ظلم تو ضایع نکند آه ما — فکر کن از آه سحرگاه ما
چند بود داد ز بیداد تو — هست کسی کو نبرد داد تو
از غم ما لذت پیران بترس — وز الم زخم فقیران بترس
تا ابد دور دوام تو نیست — کار همه ساله بکام تو نیست
چون نه فریدون نه جمشید ماند — ملک نخواهد بتو جاوید ماند
گریه مظلوم که اضطراب — زود کند خانه ظالم خراب

پر بد و گفت گرانی مکن / نسبت پیری بجوانی مکن
حرمت پیران بجوانی بدار / تا که به پیری برسی زینهار
در نگر اول که ازین باغ چون / میوه بسیار بچیدم کنون
بر نزده سر ز زمینش گیاه / حاصل ده ساله رسانند آله
جمله جهان باغ و سرا بود و گشت / خرم و آباد چو باغ بهشت
کرده بسی سعی بهر گوشه / تا بفقیری برسد توشه
از کرم و کوشش و سعی کرام / ما چو رسیدیم بحظی تمام
در نگر آخر که درین گذر / تخم که افگند و که برداشت بر
بیشتر از ما دگران داشتند / وقت گذشتن همه بگذاشتند
آدمی آنست که در روزگار / نام نکو ماند ازو یادگار
هر که پس از ما بجهان بگذرد / فایده از مایده ما برد
پند تو بند از دل عالم گشاد / سایه پیران ز جهان کم مباد
رفت و دل خلق ز خود شاد کرد / ملک بداد و دهش آباد کرد

... بجوانی ز ...
طفلی و نو عهد و ند...
وانچه بگفتی بطریق ...
سایه بیفگند در ...
من چو بتوفیق هدایت ...
کرده بصد جهد بز...
هر که چو ما کرد بر...
حیف نباشد که بد...
این همه اسباب که در د...
هر که ازو مملکت آبا...
ما چو ز خوان دگران ...
شاه بدو گفت که ای ...
داد بدو آن ده و اسباب ...
هر که دلی کرد با نصاف ...

خیر جمالی پی انصاف پوی
ای شده چون بوم بویرانه شاد

مقالات چهارم در نصیحت پادشاه وقت

میل تو چون بوم بویرانه جست / انس تو با دیو چو دیوانه جست
چون جعل از بوی گل آ...

...ی از همت مردان مرد
چیست که درویش بهمت نکرد

همت درویش نگاه ندا
در دو سن کوه بچه جهد ا

...ور همت چو پریشان شود
رخنه گر ملک سلیمان شود

وقت نیامد که ز خواب غرور
باز شود چشم تو ای زور کور

چند در آزار بکوشد دلت
زین همه آزار چه شد حاصلت

همت عیسی چو شود کارگر
کوشش و سعی تو بود بار خر

خاطر پیران پریشان مجوی
گفتم از این پیش پریشان مگوی

همت درویش پراکنده حال
زود بملک تو درآرد زوال

چون بتحقیق تو نه مردی نه زن
خیز دگر لاف ز مردی مزن

مرد بآزار رضا کی دهد
وز پی آزار چرا پی نهد

زن به از آن مرد که بیدی کند
گرچه بدی با تن خود می‌کند

ملک خرابست و رعیت زبون
چاره این کار چه باشد کنون

تخت ز شاهان تو آباد نه
وین ستم هم ز شهان یاد نه

پادشهانی که خود پرورند
ملک بیازوی رعیت خورند

پشت رعیت مشکن بی گناه
تا نشوی روز پسین روسیاه

فکر کن از ملک فریدون و جم
آن دو نماندند و نمانی تو هم

چون تو بولی ز پی دزین رباط
یاد کن از پل رباط صراط

داستان عورت مظلوم

یک زنی گشته بحرمان اسیر
داشت یکی طفل گرامی شیر

عجز و فرو مانده و افگار
دست بر و پا فتاده ز هر کنار

در بر آن طفل چو یکدانه در
برد سبو تا کند از چشمه پر

ناگه از آن کوشک یکی ترک مست
آمد و استاد سبویش ز دست

کرد تهی کوزه عورت ز آب
تا برد و پر کندش از شراب

عورت مسکین شده از روی ننگ
دامن آن مست گرفته بچنگ

تا نرود کوزه ز دستش بدر
دست زد آن ظالم ملعون بکمر

بر سر آن عورت و شد سرنگون
طفل در افتاد و برآمد بخون

چون رخ فرزند خراشیده دید
کرد رها دامن مست پلید

طفلک خود را ز میان برگرفت
بانگ بر آورد و فغان در گرفت

از تبش سینه خراشیده روی
گریه بر افتاد بر آن قوم کوی

خلق بر و جمع شد از هر کنار
راه گرفتند یمین و یسار

خسرو پرویز قضا را ز دشت
آمد و پیرامن او می گذشت

دیدنی خلق در آن کوی جمع
سوخته دل جمله و گریان چو شمع

شد متحیر که چه حالت این
جمع شده خلق بپا رو ببین

تا که یکی گفت بعورت که شاه
می گذرد داد دل خود بخواه

عورت بیچاره خونین جگر
دود برآمد ز دماغش بسر

بی غم و اندوه درآمد بگفت
دست زد از درد و غمانش گرفت

گفت که ای خسرو ظالم پرست
ظلم برآورده بعهد تو دست

ناله از جور تو بگردون رسید
جور نگر کز تو بمن چون رسید

همچو زنان از هوس خوی خویش
میل تو تا چند بود سوی خویش

در همه جا لاف ز مردان زنند
نی همه جا همچو تو مردان زنند

زن به از آن مرد که نامرد مرد
مرد کسی بود که با درد مرد

نام خود از صحبت شاهان شوی
یا ز پی کار رعیت روی

شاه نگهبان رعیت بود
نی چو تو بی عار و حمیت بود

در بد و در نیک بهر دراز
از تو نکویی که چه گویند باز

تا که تو مغرور نگردی بخود
ظلم تو در پرده زنان کی رسد

این همه می گفت و ملک می شنید
تا سخنش جمله بآخر رسید

هیچ نرنجید ز گفتار او
بلکه شد آزرده ز آزار او

چون سخنش گشت بتندی تمام
شاه نمودش بنوازش قیام

داد دلش گفت که دل بد مکن
حمل به بی طاقتی خود مکن

گر تو شد واسطه رزق تو — جز مخالف سبب نفع تو
وان سگ مفسد که ز رای خطا — گرد دست ریش بجور و جفا
عذر تو من نیک بخواهم کنون — گنج و گهر بخشمت از حد فزون
فکر مکن هیچ میندیش از او — زود ستان داد و دل خویش از او
پیش تو بفرستمش اکنون ببند — بسته سراپای ببند کمند
پیش من اخلاص یکی پیر زن — به حقیقت ز نبی تیر زن
دور کن از تن سر و پشتش بگاز — تا بکند دست بر او دم دراز
داد بدو آن قدر از خواسته — گو شد از آن خواسته آراسته
چون تو بلطف دل او شاد کرد — خاطرش از بند غم آزاد کرد
گشت زنی با کی خود شرمسار — گفت بصد لابه که ای شهریار
زن چو از آن همه انعام دید — مرحمتش با همه کس عام دید
دست از آن مرد ستمگر بدار — گو کشد جور خود از روزگار
من چو ز لطف تو رسیدم بکام — شد همه کارم بسعادت تمام
چون سبب شادی این شه غمش — شاد نباید شدن از ماتمش
گر چه دلم سوخته جور او — واسطه شادی من جور او
داد گران داد چنین کرده اند — مملکت آباد چنین کرده اند
خیز جامی و بن داد خویش — یاد کن از وحشت بیداد خویش
ای دل ازین خوان چو صبح و شام — خوردی و بردی و رسیدی بکام

مقالات نهم در حقیقت صفت پیری گوید

پاک شد این سفره چه پایی دگر — راتب موعود تو آمد بسر
گشت نهان آن چو کو آفتاب — نوبت آرام و سکونت خواب
قطع شد این منزل دور و دراز — گوشه از بهر اقامت بساز
چند سر اسپیده دوی کو بکو — زین تک و پوی فایده گو بگو
وقت نیامد که فروکش کنی — دل ز تردد بسکون خوش کنی
دور جوانی شد و پیری رسید — چند توان محنت پیری کشید
روی نهادند قوا در خلل — محو شد آن رنگ طلی از طلل
دل مکن از بخشش این مغله شاد — کانچه بداد یکایک ستاد
آن بر و دوش یل و بازوی تو کو — وان لب و چشم و خط و خال تو کو
گشت کمان قامت چون تیر تو — شد تبه اندیشه و تدبیر تو
باد زمستان چو برآمد ز مرز — سرو تو چون بید درآمد بلرز
دست ترا زور گرفتن نماند — پای ترا قوت رفتن نماند
گوش ندارد در شنیدن خبر — دیده ندیدست ز دیدن اثر
تنگ شد از عارضه راه نفس — مرغ زبان گشته بزندان قفس
غیر فراغ تو که آن تند شد — جمله جوارحت ز عمل کند شد
پاک شد از جیب گهرهای تو — خاک شد از عیب هنرهای تو
ساقی مجلس شد و ساغر شکست — قسم تو با دست نه ساغر بدست
بر پر زاغ تو حواصل نشست — پنجه باز تو حواصل شکست
گرد کند بر تو نسیم روزگار — هیچ نگر دی ز خزان و بهار
آن همه چون رفت به بیحاصلی — زین نفسی چند چرا غافلی
ای گل نو رسته بباغ وجود — طعنه مزن بر کهنان پر زدود
زانکه بباغ تو ببارد تگرگ — ور تو نکو نامدنی شاخ و برگ
این جوانیت کسی را که هست — گوید ای خواجه بیازی ز دست
از همه پیران ز جوانی بپرس — عار مدار آنچه ندانی بپرس
گر چه جوانی ز جنون شعبه ایست — وای ز پیری که تو هم شعبه ایست
میوه نوباوه باغ جوان — بر طبق عرض نهد باغبان
سرو جوان از لقب آزادگیست — عادت شاخ کهن افتادگیست
سبزه چه خوش بود بفصل بهار — وقت خزان هیچ چو زرد نزار
عیب نباشد ز جوانان فضول — عذر گنه نیست ز پیران قبول
قدر جوانی که شناسد چو پیر — گوشت بچنگ غم پیری اسیر

گشت بهارت به زمستان بدل ... یافت از این قصه دماغت خلل
طبع لطیفت ز هوا سرد شد ... زان گل چون غنچه تو گل‌بند شد
خشک شد از شدت سرمای دی ... در رگ و اعضای تو خون همچو نی
گرچه سرت شد بمثال سفید ... در تو نماندست نوی امید
از شب تو روز برآورد سر ... مرد چراغت بنسیم سحر
مشک تو همخوابه کافور شد ... کسوت مشکی ز برت دور شد
چشم ترا پنبه نهادند دوش ... پنبه غفلت بدر افکن ز گوش
قطع کن از صحبت دونان نظر ... وز پی نان منت دونان مبر
خیز و بکن دست بسیلی ده ... سرکش و گردن منه لیلی منه
همچو خران جهت پالان مکش ... بار گران با تن نالان مکش
روز شد آخر غم روزی بخور ... چند خوری این دو سه روزی دگر
تا نکنی پای فراغت دراز ... دست تو کوتاه نگردد ز آز
راه تو افتاد بسوی دگر ... آب تو بستند بجوی دگر
موسم خوابست بیا خوش بخسب ... سر بنه و پای فرو کش بخسب
عمر شد آخر غم نان بهر چیست ... مایه تلف گشت دکان بهر چیست

داستان برمنعم با جوان مفلس

بود یکی خواجه صاحب خبر ... رخنه درآورده بتاش سحر
نعمت بسیار و زر بی‌شمار ... گشته بر وجه معین دیار
طوف زده گرد جهان بارها ... ساخته از سیم و زر انبارها
بوده سر و پیشرو کاروان ... از شتر و سیم و زر ساروان
این همه خود داشت ولی پیر بود ... زحمت پیریش گلوگیر بود
حسرت آن داشت که بار دگر ... بیند از ایام بهار دگر
صبحدمی با تبع و خواسته ... جمله بزر همچو گل آراسته
رفت برون از وطن خود بدشت ... بر در دروازه ده می‌گذشت
او چو برون راند ز دروازه اسب ... دید جوانی که چو آذرگشسب
راند فرس تا که درآمد بدر ... پیر در او کرد بعبرت نظر
شد متحیر ز جمال او ... شیفته شد بر خط و بر خال او
از دل پر درد زد آهی بدرد ... یافت جوان آگهی از آه سرد
نیک نظر کرد در اوضاع او ... تا که چرا خورد روان زخم او
دید که خواجه عالی روان ... چند جوان از پس و پیشش دوان
ساخته شاهانه اساسی تمام ... از شتر و استر و اسب و غلام
با همه اسباب رخ خواجه زرد ... گشته فسرده گلش از باد سرد
رفت جوان پیش که احوال پیر ... نیک بداند ز قلیل و کثیر
پیر چو دانست که میل جوان ... بر طرف اوست ز رفتن عنان
باز کشید و بکناری ستاد ... رفت جوان پیش و سلامش بداد
خواجه بدو گفت علیک السلام ... ای گل نو رسته باغ کرام
تازه‌تر از باد صبای سحری ... با همه حشمت ز کجایی بری
ماند عجب از سخن او جوان ... گفت که ای خواجه مراد جهان
قوت و سرمایه یکی صورتست ... این سخن از چون تو کسی دورست
خواجه بدو گفت که مایه تراست ... مهر درفشانی و سایه تراست
زین همه اسباب که این لحظه هست ... کاش مرا هیچ نبودی بدست
همچو تو نو عهد و جوان بودمی ... فارغ از اندوه جهان بودمی
پیری و صد گنج جوانی و رنج ... هیچ مگو جز ز جوانی مسنج
خاک باقبال جوانی زرست ... عمر چو رفت این همه بار سرست
عمر گذشته چو نیاید بدست ... واقف این حال جهانی که هست

مقالات ششم در اعتبار موجودات و رضا دادن بقضا

پرده شناسی پس این پرده هست ... وین همه آوازه برین پرده است
تا ز پس پرده چو آن ارغنون ... ره نزد آوازه نیاید برون

او چو بآهنگ نوا ساز کرد
از پس پرده سخن آغاز کرد

پرده بیک نغمه که زد ساز او
هوش دل آوازهٔ آواز او

هر که ازان نغمه نوایی شنید
بی سخن از جان بنوایی رسید

وانکه دران مجلس ازان جرعه خورد
تا بابد مستی ازان باده کرد

تا نشوی محرم آن پرده باز
با تو نگویند ازان پرده راز

پرده برانداز ز رخسار خویش
تا دلت آگه شود از کار خویش

راهروانی که درین ره دواند
چارهٔ این ره نه چنین کرده اند

تا تو ندانی که درین پرده کیست
با تو نگویند که در پرده چیست

جز تو کسی پردهٔ راه تو نیست
پیش و پس پرده بجز او تو نیست

پرده برانداز و ببین روی دوست
هستی تو غالیهٔ روی اوست

پیشتر از ما دگران بوده اند
وان دگران هم نگران بوده اند

هر که بدر دار دکانش برد
کار بدر دار دکان پیش برد

عاشق این راه بلاکش بود
جان بلاکش ببلا خوش بود

نیست بلا کوفت بالای تو
دست بدین لقمه میالای تو

بر دولت آن دم که بلا میرسد
گر تو بدانی ز کجا میرسد

خنجر خونریز بلا هر دمی
بر دل ریش تو نهد مرهمی

زهر بلا مایدهٔ انبیاست
کی شود این چاره تعهد تو راست

هر که نصیبی برد از خوان او
زندهٔ جاوید شود جان او

وانکه غمی خورد و بلایی کشید
عاقبت الامر بجایی رسید

رنج تو شد واسطهٔ گنج تو
خیز که ضایع نشود رنج تو

قفل گشای در گنجست رنج
رو که ترا رنج رساند بگنج

هر که ز اقبال بگنجی رسید
پیشتر آن بود که رنجی کشید

رنج چو در می نگری راحتست
راحت دنیا الم و آفتست

جهد دران کن که بجویی دلی
تا نبود سعی تو بی حاصلی

چون ز دلی دور کنی کلفتی
با همه دلها شودت الفتی

هر که دلی زو بنوایی رسید
درد دل او بدوایی رسید

راه بدل بر که نظر بر دلست
واقف دل شو که گذر بر دلست

گر نفسی پی روی دل کنی
در دو جهان دست حمایل کنی

نور دل و دیدهٔ افلاکیان
جز تو کسی نیست درین خاکیان

فرق تو زانست سزاوار تاج
گر مه و خورشید ستانند خراج

زین تو بر پشت صبا بسته اند
در نگر این نقش کجا بسته اند

حکم جهانی و جهانی تراست
وین نسب و نسبت عالی تراست

زین همه ترکیب که بگداختند
از رخ تو آینه ساختند

تا همه بر روی تو باشد نظر
قبله نیازند ز روی دگر

بستر از آینهٔ دل زنگ خویش
تا بنماید رخ تو رنگ خویش

آینه در زیر غلاف خود
با تو چه روشن کند از حال خود

برفکن آن پردهٔ پیش روان
تا بنماید بتو نقش جهان

داستان دو نقاش که در بلاد حسن با یکدیگر دعوی کردند

بود دو نقاش در اقصای چین
هر دو یگانه بهنر در زمین

این علم برده ز مانی سبق
وان خط ارژنگ نهاده سبق

هر دو سرآمد شده در کار خویش
وز هنر آراسته بازار خویش

این دو هنرپیشه بشام و سحر
بحث درانداخته با یکدگر

خلق بر ایشان شده از اطراف جمع
همه بصر گشته بصر گشته شمع

تا سخن القصه بخاقان رسید
حضرت سلطانی خاقان شنید

کان دو هنرپیشه جهانگیر قلم
تیغ کشیدند به پیکار رسم

هر دو بدعوی جگری میزنند
وز سر حدت نفسی میزنند

رفت یکی حاجب و آوردشان
تا شود آگاه ز ناوردشان

هر دو چو کردند بحضرت مجال
شاه بپرسید بحسن مقال

از سبب کینه و پیکارشان
تا بتوانی رسد از کارشان

گفت یکی زان دو بخاقان که باد / تا ابد دور بروی تو شاد
ما دو جهان گشته بسی سالهاست / تا که نهادیم درین کار دست
زین هنر القصه دمی میزنیم / بر سر لوحی قلمی میزنیم
صورت حالی بنمائیم تا / باز شناسند مس از کیمیا
هر دو بتقدیر هنر از کار خویش / باز نمائیم خود از روی خویش
زین دو یکی چون بنماید هنر / باز رهند این همه از درد سر
شاه بدو گفت که نعم الجواب / هست جواب تو سراسر صواب
خواند دو بنای هنرمند را / گفت که گردند پی این بنا
این دو سه استاد بباید که زنگ / ساخته گردند بنایی ز سنگ
در وسط صفه و صدر مقام / کرده ظریفانه مقابل تمام
کز سر او هر که بکردی نگاه / از سر گردون بفکندی کلاه
پس طلبیدند دو فرزانه را / امر چنان کرد که آن خانه را
بر دو دیوار منقش کنند / رنگ نگار و کشاکش کنند
هر که بود بیشتر آثار او / بیش بود پایه مقدار او
چونکه برین قاعده بستند عهد / آن دو هنرمند بتدبیر و جهد
روی نهادند بدان کار چست / تا که کند سکه خود را درست
هر دو یکی شعبده انگیختند / پرده از خانه در آویختند
تا نشود هیچ خبر از کار او / وان نشود واقف اسرار او
پرده چو کردند بهم استوار / روی نهادند بتدبیر کار
مدت یکسال بروز و شب / باز نکردند بگفتار لب
هیچ نکنند ز خیر و ز شر / تا ز پس پرده چه آید بدر
ساختنیها چو همه ساختند / پیش ملک پرده برانداختند
شاه چو در هر دو نظر کرد گفت / هست درین واقعه رازی نهفت
یک سر مو نیست درین هر دو فرق / فکرت من گشت درین بحر غرق
زانکه گر این هر دو یکی ساختی / راست بدین گونه نپرداختی
گر سر کلکش که بتحریر خط / سهو نگشتی بمثل یک نقط
بار دگر چونک نکو بنگریست / تا شود آگه که دران پرده چیست
دید که دیوار یکی ساده است / بر ورقش نقطه نیفتاده است
وانکه خبر داشت ز دانش دلش / گوهر جان بود در آب و گلش
صیقل دیوار چنان کرده بود / کانچه درین بود در آن می‌نمود
پاک کن آینه جانی ز زنگ / تا بنماید رخ او بی درنگ

مقالات ششم در مرتبه انسان و بهای آفرینش

ای تو آراسته روی زمین / در خم چوگان تو گوی زمین
فوق فلک قبه ایوان تست / ملک و ملک غاشیه گردان تست
نیست درین بحقیقت دوی / گرچه نه او تست ولی او توی
قدر ترا شرح و بیانی که هست / راست نیاید بزبانی که هست
برتر از اندیشه اندیشه‌ای / زانک تو هم شیری و هم بیشه‌ای
گرچه تو گوی از دو جهان برده‌ای / بیشتری زانک گمان برده‌ای
در همه عالم ز ازل تا ابد / نیست کسی همچو تو عالی سند
این همه کامد ز عدم در وجود / بهر که کردند ملایک سجود
نیست کسی را شرف ذات تو / مهر توئی وین همه ذرات تو
از همه حظی چو تو داری نصیب / نیست کسی چون تو حسیب و نسیب
در نفسی دو جهانت صدف / میل تو حیفست بآب و علف
غیر تو آنها که درین رسته‌اند / پیش کلاه تو کمر بسته‌اند
چون دو غلامند سفید و سیاه / روز و شب از خدمت تو سال و ماه
هرچه برین فرش سیاه و سفید / هست بدیدار تو دارد امید
هیچ درین گنبد دوار نیست / کان ز پی کار تو در کار نیست
انجم و ارکان همه یار تواند / شام و سحر در پی کار تواند
نیک نگر در همه ای پر خرد / نیک نگر تا نیک بدانی ز بد

پر شکر در خود اگر آگهی   نیست یکی کاسه پر چون تهی
خار که او همسر گل گشته است   با همه خاری بگل آبستنست
از روش سرد در گل گردان   مورستانست و سلیمان جان
سنگ تر از روی عیار زرست   با زر خالص بتر از و درست
بی غم و شادی بود کش خوش   طینت زنبور ز نیش و ز نوش
خاک که از گرد حدث پاک نیست   چیست که در حوصله خاک نیست
شک که این مهره از و خفت   فضله خون جگر نو خفت
نی که بسوزد صدفش از نگی   هست نهان زیر بنانش شکر
مار که با خاصیت گرزهست   مهرهٔ او فایده مردمست
مور اگر چه صفت مار نیست   از خط این دایره بیکار نیست
در بر مرجان که تن تاس است   نور علی ز و نافه در روزنست
نیک بود آنکه تو گفتی بدست   هرچه تو بینی بهای خود است
بس کن ازین نکته دگر از ین بس   نیست درین دایره بی کار کس
فکرت اگر با تو کند یاری   دامن مقصود بدست آوری
در پس این پرده بسی رازهاست   خارج ازین پرده بسی آوازهاست
گر تو درین پرده شوی پرده‌دار   راز نهان بر تو شود آشکار
هر که ز مستی نفسی میزند   با تو درین ره جرسی میزند
این همه در کار تو شام و سحر   وز همه تو شام و سحر بی‌خبر
طبع تو تندست و مزاج تو تیز   نی در صبرست و نه راه گریز
تا نشود هستی تو رام تو   چون بود آسایش و آرام تو
این تن تو پاک تر از جان شود   گر نفسی تابع فرمان شود
تن که نگردد بریاضت نزار   گر همه جانست بهیچش شمار
پاک شود از ره پالودگی   جسم تو از کلفت آلودگی
نفس و طبیعت که قرین تو اند   خصم نهان دل و دین تو اند
تا نشوند آن دو مخالف زبون   صبر و بلاست و تحمل جنون
پاک کن از آینه زنگ حدث   تا نشود دستی تو ناگه عبث
صبحدمی موکب عزم رشید
بر در بغداد گذر کرد و...
مقبلی از جملهٔ مردان راه
خفته دران عرصه چو بر تخت شاه

داستان هارون الرشید با درویش صاحب دل

هیبت ایزد زرکب هم او   رنگ رخ زرد ز روسیم او
وحش بیابان بخدم حشمتش   عصمت یزدان حرم حرمتش
اطلس گردون زده پیرامنش   کرده طراز شکن دامنش
نور یقین مشغله راه او   خلد برین عرصهٔ درگاه او
دیدهٔ هارون چو برو گرم شد   دشت او داعیهٔ شرم شد
لرزه بر اندام فتادش ز بیم   یافت بر و دست نهیبی عظیم
او چو فرو بست بحکم ادب   در نظر پیرزن کشاد لب
پیر ازو کرد بشفقت سوال   گفت که ای خسرو نیکو خصال
چند بود تا که برین مسندگاه   حاکم بغداد و شه مشهدی
گفت ملک چونکه زمین بوسه داد   کای همه عالم بوجود تو شاد
مدت ده سال بود پیش و کم   تا که برین فرش نهادم قدم
گفت که پیش از تو کسی داشتست   کو بضرورت تو بگذاشتست
یا زازل سکه بنام تو بود   کار همه پاره بکام تو بود
سخت فرو رفت ازین نکته شاه   گفت که ای بندهٔ خاص اله
همچو من این ملک بسی دیده است   دیر نه در سر نفسی دیده است
گفت چو جز تو دگران داشتند   وقت گذشتن تو بگذاشتند
دل بچه امید درو بسته   ذاهل و غافل بچه بنشسته
بر ره سیلاب که سازد نشست   خوشتر ازین خوابگهی جو که هست
خیز و ز مرگ دگران پند گیر   تا نشود آن پند ترا سودمند
ورنه چو گردی شل دیگران   سود تو آن لحظه پذیر زیان

از سخن پیر مبارک قدم / خاطر او گشت ندیم ندم
گریه بر او افتاد بر آن کاردان / شد ز بر پیر بگریه روان
رفت و بماندم بخدا بازگشت / وز سر تدبیر خطا بازگشت

مقالت هشتم در حسن آفرینش در سبق حال

خیز جالی ز دل خسته خیز / بر جگر سوخته آبی بریز
پیش که این سقف معلا بود / ولوله آدم و حوا نبود
هیچ گلی رنگ بهاری نداشت / هیچ کف از رنگ نگاری نداشت
قطره نمی یافت ز عمان خبر / غنچه نمی یافت ز پیکان سپر
هیچکس از پیچک آن کابنی / مهر فرو بسته نفس ما فی
زهره میزان نشین گوشه گیر / مشتری از قوس نیفکنده تیر
مژده جانی نرسیده بلب / پرتو روزی ندمیده ز شب
خرقه نپوشیده وجود از عدم / جرعه ننوشیده وشاق قدم
سایه نینداخته برید سرو / دم نزده باز بخون تذرو
باد نینگیخته گردی ز خاک / مرغ نموده چو تو وردی ز خاک
روز و شب انداخته در پیش سر / نی ز شب آثار و نه از روز اثر
جمله فرو رفته بحر قدم / نوسش نام بر او دار عدم
کوی زمین باز نگسترده فرش / سایه بر افلاک نیفکنده عرش
جمله فرو بسته ز حیرت نفس / بر شکر کس ننشسته مگس
عشق ز ناگاه دری باز کرد / وین همه را داد و پس آغاز کرد
قلزم تقدیر برآورد موج / قافله‌ها گشت روان فوج فوج
چون همه را بار بمنزل رسید / پیش رو قافله دل رسید
کوکبه دل چو برآمد ز دشت / نام و نشان همه را در نوشت
در کف او بود عنان همه / نام ازو یافت نشان همه
تا نزد او خیمه برین مرغزار / راست نشد کار خزان و بهار
کوه سپه برد کمان کمر / شام نمی یافت نشان سحر
نقش نمی بست ز روی دویی / بی من و تو صورت ما و تویی
از تو شد این پایه دمی آشکار / فکر تو شد فارق لیل و نهار
تا ز عدم رخنه نکردی قدم / بود وجود همه عالم عدم
بی تو در سود و زیان بسته بود / کان در سود او دکان بسته بود
بود بیک سنگ دو این آسیا / گردش بازار مس و کیمیا
نفع و ضرر بود در آشیان نهان / جمله فرو رفته بکار جهان
همچو شکر آمد در نی تنگ / خاصیت لعل در اجزای سنگ
با غم زنبور بشاخ عسل / دست نیالوده بخوان عسل
خار سگال زاده بخون جگر / ریخته بر خاک بشام و سحر
گاه سر اسپیه گندم نما / پنجر از جاذبه کهربا
سنگ نکرده رخ یاقوت رنگ / مانع یک مرتبه یاقوت و سنگ
تا تو درین خیمه نکردی سکون / منزل فرهاد نشد بیستون
رهبر این قافله رای تو شد / وین همه انگیز برای تو شد
زادنت این همه آمد پدید / بهر تو بود این همه گفت و شنید
لیک چو در کار نهادی قدم / بود بسی به ز وجودت عدم
داشت بسر بر کهن و تازه / نام تو زین پیشتر آوازه
گرچه ز سختی بدرنگ آمدی / سست نمودی چو بجنگ آمدی
زن که درو مردی ما ورد ست / شاد از آنست که نامرد نیست
جهد در آن کن که درین دیر تنگ / نام تو آلوده نگردد بننگ
هیچ شکستی چو شکست تو نیست / گرچه عنان تو بدست تو نیست
باش بر آن عهد که بستی نخست / تا ز ازل عهد تو باشد درست
چونکه تو در عهد شمار آمدی / باز نگر تا بچه کار آمدی
عیسی عهد تو چو در مهد بود / با صفت مهد ولی عهد بود
دست چو با مرد در آغوش کرد / قاعده عهد فراموش کرد

مرد نباشد که دروغست ورد
چون تو بدین نامزد بیابان می

رخت تو در زاویهٔ خاک به
تا تو شدی شحنهٔ این سنگلاخ

چو زنگر گر تو فرومی‌برد
چند رود زر زر تو بر جوش طمع

آدمیی ور نه ز خیل ددی
سخت ز خود غافلی ای بی‌خبر

تا همه کس بر تو نگیرد گرفت
سیم تو قلب است و بهایش بهیچ

داستان طرار خرفروش

سوده چو سوفار بسوهانیمش
نال‌شده جثهٔ نالان او

در نظرش قطره چو سیلابها
کرده بخر مهره و زنگوله راست

کیسه‌بری دیگر از آن سو دوان
آمد و پرسید که این خر بچند

طنزک و افسوس چنین دید ازو
گشت ز آوردن خر شرمسار

چارهٔ هر کار به اندیشه به
زانکه درین ره نه به پی کند

مقالات نهم در بزرگی منش و بلند همتی

ذات شریفی ز صفائی نعیم
صدر تو در زمرهٔ افلاکیان

نشو و نما کرده در آن خاکها
چون کند آرام درین دیر تنگ

آمده‌ای رخت اقامت مبند
چند ز غربت بوطن باز گرد

گنج ترا در دو جهان گنج نیست
از وطن اصلی خود یاد کن

هرچه بدست بد انجام زشت
تا چو نهی دل به سباب خویش

عهد فراموش مکن زینهار
گاه صعودست ز روی نزول

بر تو نبندند نجات غرق
چون تو ازین کلبه بناچار رو

چارهٔ آن کن که در آن بوستان
بهر تو ترتیب بنائی کنند

بهر نشستن بود آن خانه به
عزم تو آن ور که آباد بود

نی قد چون سرو نه رویی چو ماه
هر که در آن حلقه رهش پیش بود

چشم بدریوزهٔ درویش داشت
زانکه تو خود منظر ربانی بود

...مد شکستن بود کار مرد
...روی زمین از غم تو پاک
...در سر تو خون سبو بود
...گر بجز دای تو از من نخوری
...ه بقدم ره به مبند ارچه گنیت
...بعد در آن کن که چو پروردهٔ شیار
...لیسه بری داشت چو خدام تنگ
...شانه زده یافته یاران دوش
...کند ز خاییدن چو نانها
چون سوی بازار کشیدش عنان
مردک طرار چو در کار دید
پای درین راه بیاندیشه نه
خیز جائی که بصراف گو
ای ز فلک پایهٔ تو بیشتر
روح لطیفی جهانی جسم
مرغ تو پرورده بدانی انها
چون دو سه روزی تماشا گاه
گنج تو شایستهٔ این گنج نیست
...نه چو انجاست از ینجاست
...رفت بسی کار مده زان دیار
تا چو بدیوان پس بازی ورق
هر که ازینجا رود آنجا رود
تا که در آن کوی چو فرزانه...
هیچ نه کل بود در وی بهیچ
وانکه دلی عاشق اندیشه داشت

بار خود از جهل گران می...
نیست بایام امید فلاح
تا بکی آوازهٔ ناکوس...
خیز از این پیش مده ور د...
بگذر و این کار به بازی...
در نظر او نشوی شرمسار
کرده بخناش سراپا تنگ
لیک منقش رخ پالان او
برده ببازار که روزی...
کرد در آن نکته بسی پیش خند
دزد چو بر دزد...
کز تو بصد مرتبه دانا تر...
در عوض زر نتوان داد...
وی ز ملک مایهٔ تو بیشتر
حیف بود دانش تو با خاکیان
نیست درین مرحله جای درنگ
جان سفر کرده بتن باز گرد
خیز و دل از منظر ابنا...
شاد بکن خاطر احباب خویش
نیک ببین خرج خروج و نزول
...که ذره... غنیمت شمار
ساده ز نیستی و سرای...
عرصهٔ آن بوم همه... بود
پیشتر آن بود که با خویش...
نیک تر آنست که در پیش خود...

کانچه بد روشن درین پیچ و پی / هر یک از آن بد عوض دو دوی
وانکه درین قافله بردند رنج / جمله بویرانه سپردند گنج
سیم تو با تو الم جان تست / همت درویش نگهبان تست
بشنو اگر عاقلی ای پیش بین / عیب کسان در هنر خویش بین
پیش من آنکس ز همه پیش دید / کوز هنر عیب تو با خویش دید
مور بهنگام غم خانه خورد / خانه بترتیب پر از دانه کرد
رنج چو کوشید تبه تیره دید / ساخت بسی کرده نازک رشید
هیچ اگرت هست دلی دوربین / دقت رای مگس و مور بین
جز تو که امروز محابا نکرد / هیچ غم و محنت فردا نخورد
هر که برین کاسه دمی پی زند / از پی فردا رقمی پی زند
خیز مجو درد سری می رسان / تا نبری دست بخوان کسان
جز تو گدا هست که خوانی نهد / کیست که انجا بتو نانی دهد
کار تو یک روزه و ده روزه نیست / حاصلی از پرسه و دریوزه نیست
هر که تو بینی بشمار خودست / در غم کار خود و بار خودست
چاره اگر پی بری امروز به / ورنه ز فردا رسدت درد به
همنفسان رهسپر بسته اند / رخت ازین مرحله بربسته اند
زان همه رفتند با امید و بیم / کین سر پل نیست مقام مقیم
بهر تو جایی دگر آماده هست / میوه و مرغ و بره و باده هست
چند برین کاسه و خوان تهی / باز کنی روزه بنان تهی
طبع تو در بند نشاط و هوست / مردم ازان واسطه در علتست
گر نفسی نفس تو گردی درنگ / شهد خریدی بهای شرنگ
از تو بمقصود بسی راه نیست / خیز که پیش از نفسی راه نیست
بر سر خود نه بارادت قدم / سعی عبث گیر و عبادت عدم
درگذر از وارد و مورود خویش / تا برسی در پی مقصود خویش
هستی تو هست بد انجا گرو / جای تو انجاست بانجا برو
ما چو درین ره بگذار آمدیم / با تو بگوییم بچه کار آمدیم
پیشتر از خلعت آثار ما / بود متاعی دو سه در بار ما
کان ز قبول نظر خاص و عام / داشت درین شهر رواجی تمام
با طمع سود ازان شهر پاک / رخت فکندیم درین تیره خاک
هر کس ازان مایه بمقدار خویش / روی نهادند ببازار خویش
چون همه را کار برآید بکام / هر چه سازند در انجا مقام
جهد دران کن که درین کاروان / باز نیفتی ز پی ساروان
دور شو از بنه بخت خویش / تا بخرامی ندهی رخت خویش
کار خود از پیچش اختر مگیر / گردش احوال ز گردون مگیر
در پی هر تازه بهاری دیست / منبع سرچشمه کار کیست
از ره افلاک نگیرد غبار / نیست فلک را بجوی اختیار

داستان پیر صومعه نشین و عاشق شدن او

بود یکی زاهد خلوت نشین / کرده درین صومعه خلوت گزین
شب همه شب تا بسحر از نیاز / گاه به تسبیح و گهی در نماز
قطع نظر کرده ز نیک و ز بد / نیک فرو رفته باحوال خود
شاد و منور بوجودش جهان / گشته برو سرد دو عالم عیان
پاک شده آینه او ز زنگ / نام خود آلوده نکرده بننگ
معتقدش معتکفان دیار / بوده بران طور بسی روزگار
روزی ازان صومعه آمد بدر / سوی خرابات فتادش گذر
دید دران کوی یکی سرو قد / شیفته عارض و بالای خود
دام دل شیفتگان موی او / قبله ارباب نظر روی او
کرده دل خلق جهان صید خویش / تا بد انداخته در قید خویش
پرور و کرد قضا را نظر / هر که نقوشش در اندر نگر
مرغ دلش بسته آن دام شد / عاشق آن سرو گل اندام شد

ناله بدل کرد بنا قوس خنگ
داد بباد آن همه ناموس ننگ

خرقهٔ میخانه گرو کرد و گفت
نیست درین واقعه بر ما گرفت

هرچه کنون بر سر ما می‌رود
جمله بتقدیر خدایی رود

قسمت ما از ازل این کرده بود
حکمت او حکم چنین کرده بود

بر سر هر بنده از خوب و زشت
هرچه رود نیست بجز سرنوشت

بود عزیزی که ازینجا بکر
آمده با پیر ز خلوت بدر

گفت که ای قدوهٔ اهل کمال
گرچه برین قاعده بودت مجال

ست درین خانه گفت و شنید
منزل میخانه و مسجد بدید

تا بخرابات نکردی گذار
راز نهان تو نشد آشکار

چون بخرابات رود کار تو
غیر خرابی چه بود کار تو

هست در مسجد و میخانه باز
راه مکن کوته و قصه دراز

جرم بتقدیر حوالت مکن
حکمت تقدیر بآنت مکن

همچو جایی که اعتذار
جرم ز خود بین گر از کردگار

مقالات دهم در نمودار آخر الزمان

گشت مکرر فلکا دور تو
چند بود بر سر ما جور تو

هیچ دلی با ستمت شاد نیست
هیچ سر از خدمت تو آزاد نیست

چند ز برجیس و ز بهرام چند
چند شود دهر ترا رام چند

ماند بکشتی زد و دیدن هنوز
جور تو خواهیم کشیدن هنوز

چند دوی یک نفس آرام گیر
باده و خورشید شبی جام گیر

زین تک و پو آبله شد پای تو
آبله‌ها چیست بر اعضای تو

وقت نیامد که بخجرت
باز گشاید ز پس از خجرت

زین شدن و آمدنت رای چیست
سیر تو بر عزم تماشای کیست

هیچ کس ار گر نشد از کار تو
نیست کسی واقف اسرار تو

چند کنی گرد کنی گل طواف
ملک ترا نیست کنی گل کفاف

خیمه فرو گیر و بیفکن ستون
وقت قرارست و زمان سکون

این همه رفتی و ره آخر نشد
دایرهٔ مهر و مه آخر نشد

تا سر این رشته نخواهی برید
بر سر این رشته نخواهی رسید

خنگ ترا نوبت پی کردنست
موسم اوراق تو طی کردنست

چند کنی از گل ما کوزها
بس کن ازین پرسه دریوزها

هم ز سر خیمه فرو کش طناب
هم گره خاک فرو بر بتاب

باز کجا زحمت خاک از کجا
خاک کجا کو سر پاکی از کجا

تا نشود دور ز راه این غبار
کار نیفتد ز میان بکنار

بر رخ این طارم سیماب رنگ
چند بود مهرهٔ گل را درنگ

صورت چو در دایره چاک افکند
زلزله در قالب خاک افکند

برکند این فرش مطبق ز جا
افکند این طاق معلق ز پا

چند تماشای کنی گل کند
زین گل افسرده چه حاصل کند

هر دو چو در اصل ز یک گوهرند
زادهٔ خود را همه چون میخورند

همچو نهنگی که دو سر باشدش
یا چو سرایی که دو در باشدش

هرچه مدار تو بزیر افکند
او بر دو در دم شیر افکند

با چو تو بدمهری و خون او کسی
بار بمنزل نرساند کسی

گوی زمین گرهٔ آسمان
این تمکن شب و روز از دوان

ست بصورت چو یکی آسیاب
این ز سکون آمده او از شتاب

مردم ازین هر دو مخالف بتنگ
مانده چو آن دانه میان دو سنگ

تا نرود زین دو بانده و درد
خاک وجود همه عالم گره

باز نگیرند ازین کار دست
تا که خلایق بود این کار هست

نی غلطم شکل سپهر دوتا
ست بصورت چو یکی اژدها

برزده ده جای سر از گردنش
خوار شده آدمی از خوردنش

حلقه شده گرد جهان چون کمر
وز همه جایی بدر آورده سر

هرچه شد از ما در گیتی جدا
جمله فرو می برد این اژدها

جان نبرد گرچه بکوشد بسی
از کف این شعله بکوشش کسی
ای دل ازین کار چه غافلی
خرم و خندان بکدامین

دشمن خونخوار چنین در قفا
بسته کمر جست بجور و جفا
هیچ نگویی که ترا چاره چیست
چاره این دشمن خونخوار چیست

بر تو از آن پیش کی یابد دست
سرکشی زود شوی پای بست
پند من ای دوست بیازی مگیر
تا نشوی در کف دشمن اسیر

عمر گرانمایه بافسوس رفت
ننگ شود نام چو ناموس رفت
از سر این پل قدمی پیش نه
رنجه شو اما قدمی پیش نه

باز زن این خاک بروی اثر
بگذر و این سود و زیان درگذر
مرد و جهان آنچه که موجود نیست
غیر کفی خاک و تفی دود نیست

گر قدمی از سر خود بگذری
فرق فلک را بقدم بسپری
چند کلوخی که درین گلخنند
عیب نویسان هنر دشمنند

رنجه مکن سینه بآزارشان
هیچ مگو بگذر و بگذارشان
زود ترا این راحله بدرود کن
دیر میا سود کن و زود کن

در تف این شعله شراری نماند
در کف این سفله یساری نماند
کیسه چو شد خالی و کاسه تهی
باز کشادن بود از ابلهی

جوهری بر سر این رسته نیست
مشتری در خور این دسته نیست
دست بر این بار نهادن که چه
بار چنین خوار کشادن که چه

خیره مکش زحمت بار کسان
عمر مکن در سر کار کسان
تهمت این بار بر ایام نه
بار تو بر گردن آن

عیب گزیدی تو بسی بی هنر
عیب گز دست کسی پر هنر
عیب خود از خود بهنر دور کن
دیده ز عیب دگران کور کن

هر که شود دیده او عیب بین
چون مگس چون تو شود عیب چین

داستان دانشمند مغرور با پیر خمار

بود یکی عالم نیکو عمل
گشته بدانش مثلی در دول

زاهد تقوی رو و پرهیزکار
بر همه افزوده به پرهیزکار
سوخته از آتش تکرار درس
حاصل او زان همه تکرار ترس

دایم از اندیشه خوف و عذاب
سینه پر از آتش و دیده پر آب
کرده جدا بهر معاش کرام
خانه خویش حلال از حرام

جمله علم و هنرش یاد بود
در همه عالم علم داد بود
بس که ازو فعل نکو آمدی
خضر بپرسیدن او آمدی

روزی از ایام بر سم کهن
با خضر افکند سخن در سخن
پیری از آن کوی بر او راه جست
پای فرو رفته بگل تا بدست

ناگهش افتاد نظر بر امام
گشت خجل در نظر خاص و عام
از خجلی گشت ندیم ندم
رحمت که تا سر نهدش بر قدم

شیخ ازو دامن خود در کشید
دست جبلی و قفا بر کشید
همچو سگش از در مسجد براند
وز شر و کینه سگش نیز خواند

پیر نیاز رده ز آزار او
گشت از آن پیش طلبکار او
گفت که ای قدوه ارباب دین
بهر خدا صورت حالم ببین

روی من از ننگ گنه شد سیاه
عذر گناه من از ایزد بخواه
از پی تو باز نیفتم دمی
گر بکشندم بستم عالمی

گرچه نظر نیست بحال منت
دست ندارم دگر از دامنت
شیخ ازین قول برو تیز شد
تیز تر از دشنه خونریز شد

گفت که ای دوزخی بدکار
خیز ترا با در مسجد چه کار
با تو بدین سیرت و کردار زشت
گر ببرندم نروم در بهشت

پیر چو نومید شد از شیخ ما
گفت که ای خالق ارض و سما
شیخ چو انداخت مرا از نظر
لطف کن و چاره کارم

هاتفی از پرده ببانگ بلند
گفت مده دست بدان خودپسند
او چو جدای تو بترک بهشت
تف وز دل آرزوی ما بهشت

ما بتو دادیم بهشت برین ... کو بروای شیخ و بر آتش نشین
عیب تو پوشیده چو در جیب تست ... دیدهٔ تو آینهٔ عیب تست
بس کن ازین جستن عیب خسان ... چند نهی دیده بعیب کسان

مقالت یازدهم در بی وفایی و بی ثباتی جهان

همچو جامی بروای پیش بین ... نیکی خلق و بدی خویش بین
خیز و ببین خوابگه عنکبوت ... باز بمان چون مگس از بهر قوت
بگسل ازین میطناب امل ... شدت ره بین و شتاب اجل
وام عناصر بعدم باز ده ... پشت بدیوار قدم باز ده
صید دلی شو که وفایی دروست ... خاک کلی شو که گیاهی دروست
کشتی ازین موج بساحل فکن ... بار درین ورطهٔ منزل فکن
این سر پل نیست مقام درنگ ... منزل شیر است و کنام پلنگ
روی بسوی عدم آباد کن ... خانه بکوی عدم آباد کن
دور دوام تو دمی بیش نیست ... وین ره مشکل قدمی بیش نیست
تا بکی این مزبله پرداختن ... خانه برای دگران ساختن
دایرهٔ روزن این خانقاه ... گشت زدود دل مردم سیاه
هستی یک جرعه نیرزد خمار ... علت دوران طبیعت گذار
بر سر این سفره دو نان بیش نیست ... نان خورشش سبزی خوان بیش نیست
تا بتوانی مشکن نان او ... زانکه ندارد نمکی خوان او
هر تنی منت جانی مکش ... یک تنه بار جهانی مکش
کاسه تهی گشت و مهیا اجل ... راحت آرام نیرزد بجل
سیر که گرد از سر این خوان شکم ... طرح که انداخت بدوران الم
هر که برین نقطه پرگار بود ... در طمع حرص گرفتار بود
حرص رها کن که خرابت کند ... شیفته و مخمور و خرابت کند
سیر نشد هر که ازین کاسه خورد ... تا سر خود در سر این کاسه کرد
هیچ درین کاسه آلوده نیست ... کز جگر ریش تو پالوده نیست
کیست که او راه بدین چشمه برد ... کو نه لب تشنه برین چشمه مرد
هر چه درین خانه بجا مانده است ... از دگران بهر تو وا مانده است
مالک این چون نه تو بودی و بس ... بند وگرنی تو گشودی و بس
پیشتر از تو دگران آمدند ... وز غم دنیا نگران آمدند
چون همه رفتند ترا رای چیست ... ماندنت اینجا بتماشای کیست
گرچه بانواع سپر آمد شدی ... سوی تو رفتن چو در آمد شدی
گرچه تو از خود بخبر نیستی ... آخر ازین جمله بدر نیستی
چون زن رعنات جهان بیوفاست ... زود ترش دست بنه بر قفا
ور نه چو رفتی تو بسوی دگر ... رفت همان لفظ بشوی دگر
رخنه مکن در کم و در بیش او ... باز ره از منعم و درویش او
بر شکر او منشین چون مگس ... دست میالای بحلوای کس
از سر خود بگذر و جایی مگیر ... طرح در انداز و جهانی بگیر
بگذر ازین دیو ملایک فریب ... تا شودت ملک و ملایک نصیب

داستان شیخ صاحب کشف که کشف ارواح حجاب او بوده

بود بزرگی ز بزرگان دین ... کشف کمان کرده بنور یقین
محضر اسرار ولایت دراو ... دیدهٔ توفیق و هدایت دراو
پاک شده آینه‌اش از غبار ... گشته بر او راز نهان آشکار
باز شده چشم دلش از سبل ... مشکل او تا در او گشته حل
صبحدمی از سر ذوق و حضور ... خیمه برون زد بطواف قبور
با دو سه صاحب دل صافی درون ... رفت ببازار خموشان برون
طوف همی کرد در آن بوستان ... شاد همی شد ز رخ دوستان
بر سر هر قبر که کردی نظر ... یافتی از راز نهانش خبر
که رخ گل دید و گهی روی خار ... گه بر نور آمد و گه پیش نار

تا که بعبری بپرسید از قبور / تفرقه انگیخته شد با حضور
مرد و در رسید بکمال جلال / دیده در آن قبر دو صاحب کمال

بود یکی مادر و دیگر پدر / مرد و برون رفت ز عهد شکر
کرد دو مکان درجات العلا / مرتبهٔ آن دو عزیز خدا

کودک معصوم بحد صغر / کرده ز بسیار بزرگان گذر
خواست که تا حل کند آن نکبت / پر ز ورق یافته شد تخت

کان دو گل تازه رسیده بکام / آنچه عمل یافته اند این مقام
وز چه سبب یافته اند این درج / در چه درج یافته اند از بهیج

کشف نشد گرچه بسی جهد کرد / بر دل و حالت عیبی نهد
جمع نمی گشت دلش در نماز / تا بدو سه روز چو آمد فراز

کرد بزرگی دگر از وی سؤال / گفت که ای اختر برج کمال
بس نگران گشته احوال چیست / موجب آشفتگی حال چیست

شیخ بدو گفت که شخصی دگر / کرد سوی قبر عزیزی گذر
جمع شده جمله نعیم بهشت / دیده در آن روضهٔ عنبر سرشت

خواست که تا موجب غلمان و حور / کشف شود بر دل وی قصور
گشت ز اندیشه بر دو کار تنگ / تا نکند آورد آن آینه رنگ

هست بخاطر و ذهن دقیق / صحبت ارواح حجاب طریق
بار شتر چون گسلی ای روان / کشف چو بارست در کلی روان

مقالت دوازدهم

قطع کن این بادیهٔ پیچ پیچ / باز جهان همچو جبالی بسیج
ساقی مجلس بده آن جام را / دور کن از ما غم ایام را

خوشتر ازین نغمه نوایی بزن / صور بدست آر و صلایی بزن
این همه بگذار و ره خویش گیر / وز همه بگریز و سر خویش گیر

هیچ می در خم ساقی نماند / رونق شامی و عراقی نماند
جمله رفیقان که راهی شدند / داو چه جویی چو حریفان شدند

کار جهان سر بسر بهبود نیست / سود درین خوان نمک سود نیست
پیش با شغال جهان هیچ هیچ / بر جهان باد گران بر بسیج

عیش جهان با رخ یاران خوشست / صحبت گل فصل بهاران خوشست
گر همه لوزینه و حلوا خوری / نیست گوارنده چو تنها خوری

تا چه کسی این ره وامانده را / این ز بد و نیک بجا مانده را
بهر تو اینجا به ازین جای نیست / خوشتر ازین کاشی و کاشانه نیست

ره بره آورد که جز این وی نیست / راحت و آرام درین کوی نیست
توشه‌ای از بهر عدم ساز کن / گوشه‌ای از شهر عدم یاد کن

مد فراموش چرا می‌کنی / وه که درین عهد خطایی کنی
از عدم اینجا بفسوس آمده / شهر بشهر آمدی و ده بده

رنه کنون سیر فره بخوری / با همه کس راه بده می‌بری
از چه بدنیا نگران گشته‌ای / وز چه سبب هست عنانگیر تو

لطفت ذاتی ز نهاد تو رفت / صحبت ارواح ز یاد تو رفت
این همه کاینجا بسر آورده‌ای / دست بدنیا چه درآورده‌ای

مده تا بروی زین دیار / جای سکون نیست درین رهگذار
خشت و گل خوش همه زر کرده و سیم / هیچ کسی ماند درینجا مقیم

هیچ کسی سالم ازینجا نجست / هیچ کم طرفی ازو برنجست
خوی و بلانست که در می‌دهد / خون پدر را به پسر می‌دهد

کو پدر و مادر ما را چه شد / شاه کجا رفت و گدا را چه شد
جمله گذشتند ازین رهگذر / هست ترا نیز برین ره گذر

ی بسر برده دم این اژدها / زانکه درآورد بسی اژدها
کور بهر جای که پایی نهد / بیشتر از پای عصایی نهد

جاه جدایی کند اول زراه / تا که مبادا که در افتد بچاه
چشم تو بیناست نگه دار چشم / تا نخوری تا نبرد زخم

تا نگزد پای ترا زینهار — موش چو در خانه ظفر میکند
بگذرد از خصم برانی اگر — هر که بکاری نگری بایدت
واخر از آن کرده پشیمان شود — دیو دو دون خانه در و غفت
هیچ سر از چنبر شان زاد نیست — هر که ازو قطع طمع کرد رست

داستان گربه دزد با مطبخی

مانده ز شیران بجهان یادگار — شیر شکاری که چو رگ میگرفت
جمله شب و روز خروشان ز تو — مرغ هوا زان نفس پر بود
سگ بر تیغش سپر انداخته — نایب گرگ و خلف شیر بود
بال پر آغشته بخون تیغ زود — کرده بسی مرغ کبوتر خراب
کشته از و خون جگر خاکیان — بر نفسی حیله انداخته
تعزیه در خانه هر پیرزن — سفره نینداخت کسی پیش او
لقمه خاییده ربودی زکام — ریش لب و پنجه طفلان خورد
آمد زو کار خلایق بتنگ — منعم و درویش ازو در نفور
خلق بکندی که شدی بازپس — گوشت بچنگال ز سر دو با
محتسب کاسه و خانه بود — مطبخیان خورده بسی ضرب او
دزد ربودی نمک و پور شد — مطبخی داشت نگهبان شهر
او بربودی و بجستی چو تیر — هیچ نمی جست ز چنگال او
تا شود از نعمت آماده سیر — مطبخی دست بکین بر گشاد
کان همه رستند از آن دو سر — هر که طمع کرد زیان می کند

مقالت سیزدهم در شکایت خلق و حسن تجرید

پیرزنی در پس چرخ کهن — سرو و گل و باغ و بهارش ببین
باز رها جان خود از چنگ او — زانکه بگردان خرف گوژ پشت
مست بران نوع که بود از نخست — یک سر مو کم نشدست از سرش

ست منور بر پسر این پندار
تا اگر افتد ز رهی در خطر
عاقبت الامر پریشان شود
هیچ دل از صحبت او شاد
پس نخورد میوه از باغ او
گربه چو بر مطبخ سلطان شد
بود یکی گربه عالی نبا
رخنه در افتاده ببوستان ازو
بانگ اگر بچه در انداختی
مرغ از و فاخته بر شاخ سرو
پس که زدی بر به بانکیان
بود از آن گربه نخجیر زن
سیر نمی گشت ز اکل طعام
روز و شبش با سگ و با گربه جنگ
فی المثل از طوس اگر تا طبس
اشرف بر مطبخ و بر خانه بود
او چو بدین جمله بر بخت شد
هر چه نهادی که برد پیش پیر
روزی از آن خانه در آمد چو شیر
تیر نهانیش بجان زد ببر
چند گهی دست بهر سو دراز
سیر فلک چون و سبک سنگیش
هست در زمره او بی سخن
رنگ فریبست و او رنگ او
این همه تمثال کزین کوچ

چاره حدش راه گذر نی
گر خلل کار نبیند بخت
شادی و عیش و طرب شش باست
خیز میالای بدین کار دست
تا نشود سوخته داغ او
مطبخی اش دیده به پیکان نظر
آهو و روباه به تنگی گرفت
طوطی و قمری ز نفس میربود
بانگ و روباه بشمشیر بود
زو جگر مرغ و کبوتر خراب
پیرزنی را بستم سوختی
تا نشد آزرده دل از نیش او
بس که ز دست همه نان خورده برد
زو خلل کار و خروش طیور
بردی و مردم به پیش خروش
بسته کمر چست بی ضرب او
کام و دلش گشته از و بچو زهر
منفعل آن شخص ز افعال او
بر سر آن دزد کمین بر گشاد
دنیا و دین در پی آن کی
با غم خود هیچو جانی پناز
تا نشوی شیفته شنگیش
خال و خط و نقش نگارش ببین
جمله جوانان جهان زاب گشت
مست همان چرخ و همان جنبش

چیست جهان جاهل ابله فریب / زر و مهر دلی کاهل ابله فریب
زاده او سیم ز نو تا کهن / نیست درین هیچ کسی را سخن
گربه شالت که بی پرورد / بچه خود را خود و خود می‌خورد
گر نه در افلاک شتر گربهاست / خاک چرا حامله تر بهاست
بر روش چرخ مکن اعتماد / تا ندهد خاک وجودت بباد
دست منه بر زر و بر سیم او / باز رهان جان خود از بیم او
گر خرد این نیل ترا رنگ نیست / ور زر او بهره بجز زنگ نیست
این درمی چند که وا مانده است / از چو تو صد خواجه بجا مانده است
سیم که او زیور فرخ خوست / گر نه خری از چه ترا در خورست
گرچه سپیدست بصورت چو ماه / دوستی او کندت دل سیاه
پای بر و مال چه باید بدست / کو بتو هم دست بدست آمدست
گر نکنی مهر زر از دل بدر / روز پسین مهر کنندت بزر
چون مگس آری بخور موی کن / نی سپر تاج و کلاه طرف کن
کانچه بد و خاطر تو خرمست / تاج فریدون و کلاه جمست
خون دل و دیده کانت زرست / رنج تن و آفت جانت زرست
جهد در آن کن که بروز شمار / زود تر آیی ز میان بر کنار
بهر درم سختی کان برده‌اند / بی درم آن جان جهان داده‌اند
زلت قارون همی چند بود / وان درمی چند و چهی چند بود
وارث قارون چه تویی دیگر / تا نخوری خاک چو قارون بسر
هر که فزون شد ز قناعت زرش / در سر زر رفت چو قارون سرش
خیره مشو در طلب زر هلاک / چشم طمع پر نشود جز بخاک
قدر تو پیش ار کمی زر شود / جهد کن ای خواجه که کمتر شود
موسی و قارون ز یک در کنند / چیست تفاوت که نه بر یک سرند
این زر را فتاد بخاک سیاه / وان شد از افلاک حبیب اله
هر که نلغزید بر زر پای او / سود بود حاصل سودای او

داستان صاحب عباد و خواب دیدن او

نیم شبی با فزع و اضطراب / صاحب عباد درآمد ز خواب
لرزه بر او فتاده بر اندام او / زرد شده چهره گلفام او
خوف فرو بسته زگفتن لبش / در تبش انداخته تاب و تبش
کرده روان سیل سرشک از نظر / شسته رخ از غصه بخون جگر
داشت مصاحب دو سه صاحب خرد / خواند در آن شب همه را پیش خود
گفت که حالی عجب افتاده است / روز شما زان شب افتاده است
گر ز شما راست شود کار من / رسته شد ایام ز آزار من
ورنه ز اندوه دل بیمناک / سوخته گردد دلم از بیم و باک
جمله شیران زبان از ادب / باز گشادند بگفتار لب
کای ملک ایام بکام تو باد / وز همه ساله غلام تو باد
حال تو نیکست تو دل بد مکن / سعی بآزار دل خود مکن
پرده برانداز ز احوال خویش / باز نما صورت احوال خویش
تا که بدان مایه که مقدور ماست / دست نداریم چو دستور ماست
کار تو گر زانکه بباید بسر / سهل بود با تو بدین مختصر
زین سخن القصه شمار گرفت / زان قلق و خوف قرار گرفت
گفت عجب واقعه دیده‌ام / سخت از آن واقعه ترسیده‌ام
مانده‌ام آشفته که تدبیر چیست / خواب مرا صورت تعبیر چیست
دوش چو از خواب گرانش سرم / روضه‌ای دیدم ز ریاض ارم
چون ز قضا پای نهادم درو / دم زدم و باز گشادم درو
بر صفت قافله مور و مار / روی نهادی بمن از هر کنار
هر چه از آن خیل رسیدی بمن / حلقه زدی بر تن من چون رسن
از غم و بیم رسن اژدها / قامت من گشته چو چنبر دوتا
من چو ازین هول بهوش آمدم / زآتش اندیشه بجوش آمدم

ج گنجی نیست در هیچ روزگار ‌ کو بگشاید گره از روزگار
رمزی از این حال بگویم یقین ‌ صورت این سوال بگویم یقین
مشکل این جمله حل وا کند ‌ وین رسن را ز چه برون کند
گفت یکی زان همگان نوع سخن ‌ هست ولی نیست بدو دست من
در طرف دامن الوند کوه ‌ صومعه‌ای یافته‌ام با شکوه
هست در آن صومعه مردی شگرف ‌ کرده بطاعت همه عمر صرف
گر توان تا بر او تافتن ‌ هر چه بجویند توان یافتن
صاحب ری چون بشنید این بسیج ‌ قوت آرام عبادتش کر
گشت همان لحظه از آنجا سوار ‌ رفت بدان صومعه با چند یار
چون بره صومعه بشتافتند ‌ معتکف صومعه را یافتند
گشته چو او تا دید وی حضور ‌ ساکن آن روضه چو در روی نور
صاحب و اصحاب بتایید بخت ‌ در نظر پیر گشادند رخت
هر چه دانست که از راه دور ‌ آمده اند از سر بسط و سرور
گفت عزیزان ز کجا می رسید ‌ خاص بپرسیدن ما می رسید
یا غلط افتاد شمار شما ‌ رهگذری بود گذار شما
صاحب عباد در آنجا بگفت ‌ پرده برانداخت ز راز نهفت
صورت آنچ اکه خود دیده بود ‌ گفت بنوعی که پسندیده بود
در نظر پیر چو تقریر کرد ‌ پیر نظر کن که چه تعبیر کرد
گفت که آن روضه که دیدی بخواب ‌ صورت دنیست نهانی نقاب
وانگه فزون از عدد مور و مار ‌ روی نهادی تو ازین سر بکار
مال جهانست که انباشتی ‌ صرف نکردی و نگه داشتی
آن شنیدی تو که هر جا کر پا ‌ سخت کند مار شود اژدها
هر چه بدست آید ازین گذر ‌ جمع مکن جمله ببخش و بخور
تا نبود با تو کسی را خطاب ‌ روز قیامت بحساب و عذاب
هر چه همی گفت همی کرد گوش ‌ آمد از آن مستی غفلت بهوش
بند ز دینار و درم باز کرد ‌ بخشش وجود و کرم آغاز کرد
مال جهان در نظرش خوار شد ‌ تا ز کرم قدوهٔ ابرار شد
هر که نبر دست ز زر او ز زر ‌ داشته اندیشش ز بد بیگاه

مقالت چهاردهم در شرط بیداری از غفلت

قطع نظر کن چو جانی ز زر ‌ تا ببری جان بسلامت بدر
ای زغم تن شده چون بارگی ‌ جان تو خرسند به چارگی
طعمهٔ مار است تن و قوت مور ‌ نازک و فربه کنش هر کو بگور
لاشهٔ تن بارگی جان تست ‌ جان تو هم کلبهٔ جانان تست
تن چه کی بگذر از و جان طلب ‌ جان چه بود صحبت جانان طلب
جسم تو تا بر پر ناز آمدست ‌ دست ز دولت ز همه باز آمدست
روح تو مرغیست که بر دست شاه ‌ داشت نشیمن ز شرف چندگاه
از شرف خدمت شه باز شد ‌ بال و پرش قابل پرواز شد
بهر شکار از نظر پادشاه ‌ آمد و بگذشت برین چندگاه
در دل او هست همان آرزو ‌ دور کن این لاشهٔ مردار ازو
تا چو بگوشش برسد بانگ طبل ‌ باز نماند بگریبان و جبل
بر فکند دامن طرف کلاه ‌ باز کند دیده بدیدار شاه
در تو اگر لذت این راز نیست ‌ من چه کنم دیدهٔ تو باز نیست
برتر ازین با تو که گوید سخن ‌ پادشهی خدمت دربان مکن
نفس تو گوید که جانت ‌ زو بحذر باش که شیطان تست
عقل تو گر زانکه بر او غالبست ‌ دولت دین طالب طالب تست
تا نشود عقل تو دستور تو ‌ منزل موسی نشود طور تو
چون تو بدستور خرد پا نهی ‌ پای برین طارم خضرا نهی
هر چه کنی بر پی عقل کن ‌ کار بدین فتوی و این نقل کن
عقل دلیل دل پر سوز تست ‌ نور شب و روشنی روز تست

از شرف عقل سرآمد شدی / وز مدد عقل درآمد شدی
گر نشدی عقل پی جام تو / کس نشنیدی بجهان نام تو
عقل ترا سپر ورا ایام کرد / حاکم خاص ملک عام کرد
چونکه تو نای شدی از نام وی / شکنش ای خواجه بیک جام می
می کردی عاقبت اندیش زیست / فضله خون دل رز چیست
خوردن او ماده خون می شود / در کف او عقل زبون می شود
مست چو در دردسر حرام و وبال / بر همه کس نیست حرام و حلال
کانچه بد عقل تو کم می شود / شادی او موجب غم می شود
به بود از خوردن آن آب حیات / کو نبود کز نخوری آب رود
عقل تو وا میخورد از می مدام / باز خورد بخته همیشه ز خام
تا نشوی دردی و نگردی دنی / دست میالای به دردی دنی
بر طبق عرض نهد پی ترا / درد سر آید بتر از وی ترا
می مخور ای خواجه که بی احتیاط / راز نهان هیچ کند آشکار
گر نفسی وقع غمی پی کند / یا بضرورت کرمی می کند
بخش و شادیش هیچ در حیات / در نظر عقل ندارد ثبات
محتسب شهر کجایی تو خیز / نیک برانداخته ای برخیز
تا نکنی راست تو بیچاره را / تا که توان گفت بجان درد را
گر نفسی زین کمی و کاستی / روی نهد رای تو بارا ستی
راست کند خاص کند عام را / بر صلاح آورد ایام را
کار با جامع بدر سیر رود / پای بپا مردی پیر رود
کارشناسان که بزرگان کشند / کینه خردان ز بزرگان کشند

داستان شیخ کامل که کودکان برو سنگ می انداختند

بود ز امیال بزرگی که کرد / چون قدم از خانه نهادی برون
جمع شدندی همه طفلان کو / سنگ زدندی عجبی بر وی
آمدی از زحمت طفلان تنگ / بس که زدندیش هجوب و سنگ
گرچه ز سنگش سر و پای شکست / رنجه سبب کرد و بازار دست
هیچ نمی گفت بطفلان خرد / سنگ و کلوخ همه را بر خرد
جمع همی کرد سنگ تمام / در پس افتاد و بی جاه عام
از کف طفلان چو گرفتی کنار / جمع شدی سنگ و کلوخی فراخ
آن همه بر داشتی از جای خویش / بند گشادی به جنگ از پای خویش
تا بدر قاضی شهر آمدی / وان همه را بر سر قاضی زدی
پیر بجای این حرکت کرد هیچ / باز نشد از سر این پیر هیچ
قاضی بیچاره شدی تنگ دل / کز چه سبب می کند او را خجل
موجب آن رنجش و آزار چیست / بی سببی کینه و پیکار چیست
چونکه دو سه بار بدین نوع هیچ / گرد ز غم چهره قاضی چو هیچ
قاضی از این غصه برآمد بهم / گشت بصد گونه ملامت بهم
روزی از آن پیر بپرسید باز / کای در اقبال بروی تو باز
من چه گنه کرده ام آخر بگو / وز چه سبب می برم اب رو
چیست بگو موجب آزار من / وز چه هم بر زده کار من
گر ز من آمد گنهی در وجود / تا به کنم عفو کن آخر چه بود
چون تو ز موران شده بیقرار / کله پیلان به تبرزین نجات
کینه خردان ز بزرگان محو / سنگ من می زنند برسبو
پیر نظر کن که جوابش چه گفت / وز چه طریقش بغرامت گرفت
گفت چو تو نیک نبستی بحکم / نیست بدین قوم امید فلاح
رنجه را نیک نیندیشی / نیک بدین کار نپرداختی
لاجرم از غایت جهل شما / نیست درین مردم جاهل حیا
پرورش طفل ز مادر بود / پای همیشه هیچ پیر بود
خرد چو بیند ز بزرگان جفا / کی رود از جهل بر اه خطا
هر که ندارد ز حیا مایه / نیست برین هیچ کیش مایه

به بود از خوردن می اجتناب
تا نشوی درد و نکردی دنی
می مخور ای خواجه که بی اختیار
بخشش و شادیش جمع دور حیات
تا نکنی راست تو پیمانه را
راه نیت خاص کند عام را
کارشناسان که زر از کان کشند
بود ز ابدال بزرگی مگر
جمع شدندی همه طفلان کو
گرچه ز سنگش سر و پا می شکست
جمع نمی کرد بسبع تمام
این همه بر داشتی از جای خویش
پر نبسی این حرکت کرد هیچ
موجب آن رنجش و آزار چیست
قاضی از ین غصه بر آمد بهم
من چه کنه کرده ام آخر بگو

کو نبرد کر نخورد آب رو
دست میالای بدرد دنی
راز نهان تو کند آشکار
در نظر عقل ندارد ثبات
با که توان گفت به پیمان درا
سر بصلاح آورد ایام را

داستان شیخ کامل که کودکان بر وسنگ

سنگ زدندی ز تعصب برو
رنجه سیئی کرد با ز از دست
در پیش افتاده بسی خاص و عام
بند کشادی تنک از پای خویش
باز نشد از سر این رشته پیچ
بی سببی کینه و پیکار چیست
کشت بصد کونه بلا متهم
وز چه سبب می بریم آب رو

عقل تو وا بیچ
بر طبق عرض
گر نفسی دفع غ
محتسب شهر
گر نفسی ز
کار با جا
آمدی از زحمت
هیچ نمی گفت
از کف طفلا
تا بدر قاضی
قاضی بیچاره
چونک دو
روزی از
چیست بگو

تو جایی ز خدا شرم دار
مردم ازین پرده بجنگل غریب
تازه گل بشکفد ایام را
سر بکشد ایام تاجی دگر
بانگ درایی دگر آید بگوش
عزم جوانی شود این پیر را
زخم این ... برنگ دگر
... کهن ماند جهان ... نو
... نری ایام از و باز پرس
... نشوی ... از حال ...
... دل ...
... خرد ان بزرگان ...
... جوان ... نخوت و جل
... شود از گل ... چه ...
... چو ... شود
حال جوان ... پیر ...
پای ... قدم
هر که ز تو پیشتر آمد ...
هر چه جوان ... آرد ز جام
گر شرف خدمت مردان ...
هر چه روی در پی ... شوی
خضر و سکندر پی آب ...
گفت بدو تا ... کار کرد
هر چه که ... بر آن سر
... بدر پیر برای ...

مقالت پانزدهم در حدیث نوآمدگان وقت گوید

ساقی دیگر دهد این جام را
ملک درآید بخراجی دگر
دیگ هوای دگر آید بجوش
تشنه شود طبع ... را
جلوه کند باز نهنگ دگر
پرده بگر از کهن و نو گرو
حال جم و جام از و باز پرس
برخط این ... فال خویش
علت نو زاد شناسد طبیب
پروردن چون زر ... کار
کوه و ... تبدیر کهل
چون شود انچه چه باشد طبیب
پشمک و پالوده و حلوا شود
قصه ... دست و ... گرو
کار کند ور ... براید هم
نیک و بد دهر ز تو پیش دید
پیر ببیند همه در خشت خام

دست کلیمی سپرد از عهد
عهد خزان فصل بهاری شود
دست جمی آید و جای دهد
دور کهن قاعدهٔ نو نهد
از سر حسرت نفسی برکشد
گشت فلک بر سر ما سالها
پند مدت نیک نیاز ... هوش
حیله ... ز پیران طلب
گر چه جوان هست ... پیر را
گر چه عزیزست زر ... آید زر
گر چه دل ... بجوانیست شاد
دختر رز تا که بود خسرو جام
هر که در و تجربه ... کار
با خضر و ... خزان و بهار
از نوی عمر ... نیاید بکار
تجربه پاکیزه کند مرد را
خدمت مردان خردمند کن

داستان جوانی مطبخی ... خود و اسکندر ... طلب احوال

عزم چو کرد او بصدق ...
نعمت ... بسی بار کرد
زیرکی و کاردانی همه را بار داد
مصلحت کار ندیدی بخت

مطبخی داشت سکندر جوان
تازه جوانی پدری پیر بود
هر بد و نیکی که بدیدی بروز
این پسر القصه ز راه ...

تا نشوی پیش ... پیر ...
نادره روی ... عجب
بانگ ... دگر آید ز عهد
دستهٔ گل دست نگار ... شود
بهر ... آید و ... نهد
نوبت پرویز بخسرو دهد
پای نهد بر ... و پیر ... کشد
نیک خبر دار ... ازاد ...
پند از و گیر و بدو دار گوش
قصهٔ شاهان ز وزیران طلب
تجربه بر ... پیش ... پیر را
... کاست ... دگر ...
سایه پیران ز جهان کم ...
... وقت ... کام
پیش بود ... آید بکار
پیر جهاندیده چو ... کار
... کهنه زر شود ... کار
زین ... دل ...
سرکش و گوش ... پند کن
پیش شود رونق ...
جهد در آن کن که ز مردان شوی
... پسندیده ... روان
پیر جهان دیده ... پیر بود
... همی گفت ... گوش
بی سخن پیر نخورد آب

خرم جوانی شود این پیر را — تشنه شود طبع تباشیر را

زخم این نیل برنگ دگر — جلوه کند باز نهنگ دگر

ی بکهن ماند جهان نی نو — برد بمکر از کهن و نو گرو

بازی ایام ازو باز پرس — حال جم و جام ازو باز پرس

تا نشوی غره از حال خویش — بر خط این قرعه زن فال خویش

رسم دیار تو چه داند غریب — علت خود را نشناسد طبیب

عزت خرد از بزرگان بود — پیر و جوان چون زر و چون کان بود

میل چراغ نخوت و جهل — کوه وقارست تبه پر کهل

نه شود از گل انجیر لب — چون شود انجیر چه باشد رطب

نیک چو شد پخته محلا شود — پشمک و پالوده و حلوا شود

حال جوان نو و پیر دو نو — قصه تا دست و خار گرو

پای نپیچد ز ثبات قدم — کار کند و زود برآید بهم

هر که ز تو پیشتر آمد بدید — نیک و بد دهر ز تو پیش دید

هر چه جوان نظر آرد در جام — پیر ببیند همه در خشت خام

کز شرف خدمت مردان نراد

هر چه روی در پی آنان شوی

دور کهن ...

از سر حسرت ...

کشت فلک ...

پند منت ...

حیله ایام ...

گرچه جوان ...

گرچه عزیز ...

گرچه دل ...

دختر رز تا که ...

هر که در و ...

با خضر و ...

از نوی ...

تجربه پاکیز ...

خدمت ...

داستان جوان منجی با ... و اسکندر

بازی ایام ازو باز پرس — حال جم و ...

تا نشوی با خبر از حال خویش — بر خط این ...

رسم دیار تو چه داند غریب — علت ...

غربت خردان بزرگان بود — پیر و جوان ...

میل جوانان بخود نیست و جهل — کوه و قا ...

تلخ شود از گل انجیر لب — چون شود ...

نیک چو شد پخته محلا شود — پشمک و با ...

... جوان بو ... — قصه تا د ...

زحم این پیل برنگ گر
ی بکهن ماند جهان از پی نو
بازی ایام ازو باز پرس
نشنوی اخبار ز حال خویش
رسم دیار تو چه داند غریب
رتب خردان بزرگان بود
میل جوانی نخوتست و جهل
تلخ شود از گل انجیر لب
نیک چو شد پخته محلا شود
حال جوان نو و پیر دو تو
پای نپیچد ز ثبات قدم
هر که ز تو پیشتر آمد بدید
هر چه جوان نظر آرد ز جام
کز شرف خدمت مردان تراز
هر چه روی در پی آنان شوی
خضر و سکندر پی آب حیات

جلوه کند باز بهنگ
برد بمکر از کهن و نو گرو
حال جم و جام ازو باز پرس
بر خط این قرعه زن فال خویش
علت خود را نشناسد طبیب
پیر و جوان چون زر و چون کان بود
کوه وقارست تدبیر کهل
چون شود انجیر چه باشد رطب
پشمک و پالوده و حلوا شود
قصه با دست و خیار و کدو
کار کند و زود بر آید بهم
نیک و بد هر ز تو پیش دید
پیر ببیند همه در خشت خام

از سر حسرت عیسی
گشت فلک بر سر ما
بند منت نیک نیا
حیله ایام ز پیر اطلب
گرچه جوان هست
گرچه عزیزست ز
گرچه دل ما بجوانیست
دختر رز تا که بود خ
هر که در و تجر
با ضرر و نفع خرا
از نوی غوره
تجربه پاکیزه گ
خدمت مردان ج

داستان جوان مطبخی که بر خود و اسکندر روشن بطلب

عزم چو کردند بصدق و ثبات

مطبخی داشت سک

...وه کند باز نهنگ دگر | از سر حسرت نفسی بر کشد | پای نهد بر خود و پر در کشد

...د بجگر از کهن و نو گرو | گشت فلک بر سر ما سالها | نیک خبر دارد از احوالها

...ل جم و جام از و باز پس | پند منت نیک نیارد بهوش | پند از و گیر و بد و دار گوش

...حط این فرع زن فال خویش | حیلهٔ ایام ز پیران طلب | قصهٔ شاهان ز روز پیران طلب

...لت خود را نشناسد طبیب | گرچه جوان هست تبه پیر و را | تجربه زو پیش بود پیر را

...ر و جوان چون زر و جوان گان بود | گرچه عزیزست زر آنانه زر | فضلهٔ کانست وی از رو کن نظر

...و تارست تند سر کهل | گرچه دل اهل جوانیست شاد | مایهٔ پیران ز جهان کم مباد

چون سفر دور گرفتند پیش / دور فکندند پدر را ز خویش
امر ملک بود که در کاروان / پیر نباشد همه باشد جوان

بود جوان جلد بتدبیر خویش / خورد بهنگام غم پیر خویش
تا که ز صحرا سوی دریا شدند / بهر شدن جمله مهیا شدند

چون همه گشتند بکشتی روان / پیر بپرسید شبی از جوان
پیش و کم توشه و بعد سفر / چون همه دانست بگفت ای پسر

قوت باندازه بر او کن بکار / تا نشوی پیش ملک شرمسار
روز بروز از ره و [illegible] بگاه / تا که فزودن نشود دست غم

چون پسر این قصه شنید از پدر / گفت بکن چاره کاری دگر
پیش ملک هرچه بماند ز خوان / جمله بدریا فکند در زمان

پیش همه سفره شاهی نهد / هرچه ز ما ماند عطایی دهد
پیر بدو گفت که سهلست آن / در نظر شاه دو سه استخوان

جمع کن از سفره بدریا فکن / واقف خود باش ز مغز این سخن
هرچه پدر گفت پسر می‌شنید / تا سخن القصه بجایی رسید

کانچه در آن کشتی از آن توبود / رفت و تو گفتی که همه باد بود
تنگ شد از قوت بر آن قوم کار / رفت بیکباره از ایشان قرار

تا بدو سه روز ز میر و وزیر / هیچ نخوردند بجز اندکی
روزی از آن نان که ز خوان جمع بود / از سخن پیر جهان دیده بود

یک طبق آراست بر شاه برد
طعمهٔ ماهی بر آنها ببرد



شاه چو آن دید دلش شاد شد
خاطرش از بند غم آزاد شد

...بدر تا مکن
واقف خود باش و مغز از سخن
هرچه پدر گفت پسر می شنید
تا سخن القصه بجای...

...ی از آن تو بود
رفت و تو گفتی که همه باد بود
تنگ شد از قوت بر آن قوم کار
رفت یکبار ر...

...میر و وزیر
هیچ نخوردند بر آن بد نفیر
روزی از آن نان که ز خواجه بود
از سخن پرچها...

...بر شاه برد

...ان ماه برد





گفت که اینها ز کجا شد پدید   کرد بر او عرض جوان رشید
کان بطریقی که پسندیده بود   یک بیک از خوان ملک چیده بود
گفت بشنید از او شهریار   داد بدو منزلت بی‌شمار
تا شدن از لجهٔ دریا بدر   خوردن از آن داشت ملک با خبر
چون همه کردند ز دریا عبور   روی نهادند بظلمت ز نور
بر طرف ساحل دریای قیر   رخت نهادند صغیر و کبیر
هیچ نیارست کسی زان حشم   بر لب آن بحر نهادن قدم
هیچ ندانست کسی زان فریق   رفتن و باز آمدن آن طریق
جمله از آن قصه پریشان شدند   ز آمدن خویش پشیمان شدند
سوخت جوان نیز بگرمی که از   رفت بر پر جهانند به باز
حال پریشانی میر و وزیر   گفت و نظر کن که چه فرمود پیر
گفت که هر کس بدین جست و جو   بت کم جهت تو او را بگو
تا نخورد بارگی مادیان   کو ز بر کره نپیچد عنان
مرد چو بر پشت فرس شد سوار   کره همین جای کند استوار
تا رسی کره خود مادیان   زود برآید بکنار از میان
چون پسر این قول شنید از پدر   آمد و با شاه بگفت این خبر
شاه چو بشنید عجب ماند از او   گفت که گفت این تو بیان کن بگو
ایچ سخن گر تو ردی کنی   پیش من آن نیت که خودی کنی
با تو کسی هست که اوی کند   او بسر دست فرو می‌کند
راست بگو گفت چو یابم امان   راست بگویم بر شاه جهان
شاه چو فرمود که در این سفر   هیچ کسی بر نیاید بدر
از پدر خویش نگشتم جدا   شاه برین خرده بگیرد خطا
هرچه درین راه بگفتا و بمن   بر سخن او نفزودم سخن
شاه بر او کرد بسی آفرین   داد بدو افسر و تاج و نگین
از همه خاصان خودش برگزید   ز اهل سعادت بسعادت رسید

مقالات شانزدهم در ازجابک روی

خیز جمالی پس ازین تا کسی   تا ز بزرگان ببزرگی رسی
ای ز گلی گنبدی اندوخته   وز دل آب آتشی افروخته
مرغ دلت بسته بال نفس   تنگ شده بر تو مجال نفس
نطق نه و لاف ز عیسی زده   ملک نه و نوبت کسری زده
بوده وجود همه درباخته   با همه سر پنجه در انداخته
کرده مسخر نه خورشید را   جام شده دیدهٔ جمشید را
صبحدمی نعرهٔ یاهو زده   بر عرفات دو جهان تن زده
داده بیک رایحه جانی ز دست   رفته ببوی تو جهانی ز دست
همتت از سایهٔ خود در حجاب   سایه نینداخته بر آفتاب
با همه اشکال برین بام و در   خرمن خویش نکرده نظر
کم زده پیش تو کم ایام را   خورده بشادی غم ایام را
خوانده ملک لوح سبق پیش تو   گشته غنی از دل درویش تو
چون تو بچابک روی راستی   با همه بنشستی و برخاستی
جمله برای تو کمر بسته اند   وین همه از رای تو بر بسته اند
همچو هما نقش سعادت بخوان   سایه مینداز برین استخوان
با همه چون بخت دمی خوش برا   پای بنه ور بزند دولت درا
گرچه ببارد ستم از روزگار   دولتیان را چه غم از روزگار
زیور دولت ادب آموختست   تا که گرانجست و گر از روز نیست
هر که بکنج ادب آراسته است   دولتش افزوده و غم کاسته است
دولت جاوید کسی را دهند   کز ادبش تاج بسر برنهند
مایهٔ دولت ادب است ای عجب   هیچ ندارد که ندارد ادب
هر که ز خردی به ادب خو کرد   دولت جاوید بدو روی کرد
وانکه در لطف و ادب بیشتر   دولت او عاقبت اندیش‌تر

ور شوی از بی ادبان نهار / تا تو ز بی ادب از روزگار
صحبت نیکان طلب ای نیک مرد / گر اثر نیک شود نیک مرد
خوی تو از صحبت بد بد شود / آدمی از خدمت دد دد شود
تا ز تو بهتر بود یار تو / نیک نباشد سخن کار تو
سفله ترا سفله تر از خود کند / آدمی نیک چرا بد کند
جهد بکن گر ز پی نیکان روی / تا مگر از زمرهٔ ایشان شوی
گر بکند دیو ترا ره زنی / بر گذر خلق چراغ چه زنی
نیست کسی در همه روی زمین / دامن خود درکش و تنها نشین
راه مده یار بدآموز را / ظلمت شب تیره کند روز را
صحبت نیکان ز جهان گوییا / قصهٔ سیمرغ شد و کیمیا
بی سببی در پی شیار دست / پای منه تا ندهی سر ز دست
همچو کمان روز جهان گوشه گیر / تا که زناگه نزند دست تیر
با سپر خصم به شمشیر باش / حیلهٔ روباه مبین شیر باش
پیش ز هر سفله مشو عذرخواه / عذر بسی صعب تر است از گناه
چشم بره دار و غم ره مخور / گرگ شو و بازی روبه مخور
میدهدت دهر بسی انفعال / تا نروی روز خری در جوال
تا تو شدی حشر بازار دهر / کاسته شد رونق بازار شهر
دهر شب و روز به تدبیر تست / ناظر و سستی تو تقصیر تست
چون خلل از کار تو شد شهر را / بی خللی طعنه مزن دهر را
بر گذر سیل مکن جای خواب / تا نشود مانده خرت در خلاب
دهر نه تنها به تو کین پی کند / با همه کس دهر همین میکند
خصم دلیر است بپاش از و / چارهٔ خود ساز بیندیش از و
ورنه چو سیل آمد و رخت ابرد / سود ندارد جزع و بانگ و گرد

داستان کفشگر و نصیحت کردن شاگرد

کفشگری بود که هر بامداد / کو در سودا و دکان بگشاد
گوش یکی کودکی بی خطا / سخت بمالیدی و کردی رها
کودک بحثت زده از درد گوش / بانگ برآوردی و کردی خروش
از جزع و ناله و فریاد او / جمع شدی خلق ابر پیش او
تا مگر آرند ز دستش بدر / چونکه ادب یافته بود پسر
گرم بدادی و فزودی جفاش / سیلی دیگر بزدی بر قفاش
کای پسر این زود بشوی و بیار / دیر مکن تا نرود روزگار
کودک بیچاره بسی و شتاب / رفتی و آن جرم نهادی در آب
چون دو سه بار این حرکت کرد مرد / آمد از و جان خلایق بدرد
بلکه گشودند سخن بر زبان / کای ز خدا دور چرا این زمان
میزنی این طفل بی پیروز را / بی سببی ساز مکن سوز را
جرم ترا چونکه نبرد دست آب / باز مکن پوست از و در شتاب
گر ببرد جرم ترا آب جو / هر چه بر آید به زبانت بگو
کفشگر از حدت همسایگان / تند شد و گفت شما رایگان
جهل خود اظهار چرا میکنید / سخت درین کار خطا میکنید
...ب چو جرم از کف کودک ربود / از زدن و کشتن کودک چه سود
تا که بدست تو بود اختیار / جهد کن و پاس دل خود بدار
...ر نه چو از دست برون شد عنان / جهل بود ناله و بانگ و فغان

مقالت سیزدهم در ترک و تجرید گوید

...و چو چابی شو ای نیکبخت / ...ست که تا بر تو نگیرند سخت
ای ز خدا دور ز خود بی خبر / چند بری عمر به غفلت بسر
تا بکی از مستی جهل و غرور / دنیی دون نیست سرای سرور
پیش بجای دگر آماده کن / پشت برین ساقی و این باده کن
خاک نیرزد بر ارباب او / نیک بیندیش تو در باب او

بر پر ازین سقف و بخار دگر / بگذر ازین فرش و غبار دگر
هرکه درین شهر وطن ساخت خفت / پی که و که خانه بر انداخت خفت
یکنفس از همنفسان یاد کن / خانه بکوی دگر آباد کن
قهقهه کبک برین کوهسار / گریه شمر چونک [illegible]
گریه به از خنده درین ره بسی / با غم دوران چه بخندد کسی
چون بلب برق بخندد سحاب / غوطه خورد خاک که ز اشکش در آب
خانه خرابست جهان جهان / هرچه به پیوند بود عکس آن
گریه نشاط آرد و خنده حزن / گریه فزون ترکن و خنده مزن
گل بشکر خنده چو بگشود لب / گرد گلابش بآتش ادب
رو تو چو گل خنده مزن بی حساب / تا که بآتش نکندت عذاب
من سبب گریه بگویم هزار / خیز تو بر خنده دلیلی بیار
پسته چو خندید سپهرش بسنگ / مغز برون کرد ز سر بی درنگ
وز سبب خندهٔ خونین انار / دیدنی درد دل از روزگار
دوش ز درد دل پر سوز شمع / گریه بر افتاد مرا پیش جمع
گفتمش ای یار جگر سوخته / مجلس ما از رخت افروخته
خنده اگر میزنی از گریه بس / خنده با گریه ندیدست کس
شمع چو بشنید ز سوز جگر / آتش سوداش برآمد بسر
گفت ببین خندهٔ من کاتشست / خنده چو بی وقت بود ناخوشست
موجب این خنده چه دانی که چیست / بس که برین خنده بباید گریست
خندهٔ من اصل وبال منست / گریهٔ من بر من حال منست
کیست که خندید دمی همچو من / تا ننهادند سرش در کفن
رو تو چو من خنده مزن بینوا / تا نشوی کشته بزاری زار
گریه بشوید ز تو گرد گناه / خنده بسیار کند دل سیاه
کرد جهان تجربه گردم بسی / هیچ ندیدم که بخندد کسی
بگذر و از کار جهان گوشه کن / خون دل و آه سحر توشه کن
تا نشود نفس تو فارغ ز هیچ / جان نبری زین فلک پیچ پیچ
خو بقناعت کن و آزادگی / تا نکشی محنت افتادگی
هرکه هم آغوش قناعت شود / هرچه خورد مادهٔ طاعت شود
دولت بسیار ز کم خوردنست / قاعدهٔ نفس ستم کردنست
نفس تو مگذار که فربه شود / تا ز خلل جان تو درده شود
جان قوی باید و جسم نزار / تا نظر نفس نیاید بکار
نفس تو گر می‌شکند نام تو / جز بریاضت نشود رام تو
این دو سه روزی که درین خانه / مردی اگر با همه مردانه
جسم تو شهریست خلایق درو / جمع ز هر گونه خلایق درو
حاکم کشور دل دانای تست / راستی مملکت از رای تست
حکم تو بر لشکر اعضای خویش / گر نبو[illegible] خویش
خصم ز هر گوشه برآرد غریو / سلطنت افتد ز سلیمان بدیو
چون برود خاتم دولت ز دست / دیو در آرد بسلیمان
تا که ترا هست بدست اختیار / جهد کن و پاس عقیدت بدار
ورنه چو از دست برون شد عنان / بر تو شود شیفته کار جهان
زین همه مردم که درین کشورست / نفس ستمکار تو سرکش ترست
گر برضای تو در آورد سر / روی زمین ملک تو شد سربسر
هرکه رضا داد بحکم قضا / هرگز از ایام نه بیند بلا
وانکه بلا را برضا پیش رفت / ره ز همه راه روان پیش رفت
نیست به از ملک رضا خطه‌ای / خیر و بدت را در او حصه‌ای
هیچ گلش بی الم خار نیست / جز طرب و عیش درو کار نیست
در نظر مردم [illegible] / هست بیک مرتبه سنگ و گهر
گر بنوا زند بنالد کسی / ور بکند از زند نالد کسی
هست یکی در نظر [illegible] / شادی و غم فقر و غنا کاه و کوه
از پسر ادهم آمد بگوش / یک سخن خوب پسندیده دوش

...یدی کی آن گهر پاک را
...ودی مبارک شده زین بخون
خود بده جای شکسته سرش
دید رفیقش برسید از و
لیست کزین گونه سرت را شکست
چون کنم این از نهان آشکار
هرچه کند با من از زور ستم
خلق همه بنده و او پادشاست
کانچه کنون بر سر ما می رود
طبع تو آزرده نگردد ز کس
این دو سه همدم که ز هم پوستی
دشمن جانند همه بارشان
وین که کهی با تو که باشند
با تو بصورت همه هم دردو دوست
جمله چو کاسه پی آشش آمده
جمله بر آن کز تو بمفتی رسند
از تو نکویند جز نیکی سخن
بسته کمر جست وی و ...
لیک چو یک عیب بدست آورند
خیز چو کل خوی ببر زین خسان
... چو ملک ... از آسمان
هیچ ندیده خلل از کار ...
خیز چو عنقا ز میان گوشه گیر
سگ چو خورد ... ز تو استخوان
عمر مکن در سر اینها تلف

داستان ابراهیم ادهم قدس سره

غرقه خوناب شد پیکرش
کای ز تو دین را شرف و آبرو
کرده و حلوا ز که آمد بدست
در نگر و هیچ مگو زینهار
نیست غم از شحنه و از قاضیم
گر بکشد ور بنوازد رواست
جمله بتقدیر خدای ود

با همه درد و الم آن حق پرست
با تو که کرد این ستم و این جفا
گفت برو هیچ مگو پیش کس
آنکه شکست او سر من با داد
کشته او را ز جهات ...
چشم تو ور زانکه مکحل شود
هیچ کسی را بحقیقت مجال

مقالت ... در نکوهش ...

تا نشوی خسته ز پیکارشان
دوست مپندار همه دشمنند
لیک بمعنی همه بی مغز و پوست
استره سان بهر تراشش آمده
در پی تو تا بکرفتی رسند
یا د نیا رند ز عهد کهن
تا که ترا پای بپیچد بکر
بر تو بصد دست شکست آورند
طرف که بر بست از ین ناکسان
از کف این قوم نیابی امان
سعی نمایند بآزار تو
باز ره از خست چندان ...
دور نگردد سرش از آستان
مرده به از آدمی ناخلف

تکیه مکن بر سخن هیچ کس
بر تو چو ابلیس کمین میکنند
در پی آن کز تو تراشی کنند
با تو بکین پنجه در انداختند
چون ز تو ناگاه بچیزی شوند
چون قلم و نامه دو سه یاوه گو
گر ز تو بینند دو سه صد هنر
آینه وار از همه دل پاک کن
زود از ین بی خردان دور شو
بی سببی تن بخسارت نهند
با مه و خورشید در افکنده جنگ
نان سکان ده تو بدیشان بده
وانکه نداند حق نان و نمک
رو همه را دست بنه بر قفا

آن غرض انجم و افلاک را
داده خوش ز دماغش برون
می شد و یک کرده و حلوا بدست
تا نهندش دست فلک بر قفا
زهره ندارم که برآرم نفس
اوست که این کرده و حلوام داد
حال دل ما بجایت پرس
بر تو معاینه ممثل شود
نیست درین پرده بجا بود مجال
دین من آینت جمالی و بس
با تو کشادند در دوستی
همدم خود هم دم خود دان و بس
قصد دل غارت دین میکنند
وز چه حیل کسب معاشی کنند
چون تو بسنجه ز بر انداختند
وز عمل مصر عزیزی شوند
با تو همیشه دو زبانی و دو رو
باز نگویند بجای دگر
پشت برین مردم بی باک کن
چاره عزلت کن و مستور شو
تا که ترا وقت بغارت دهند
تا که ترا پای کی آید بسنگ
زانکه سگ از مردم بد عهد به
سگ به از و باشد بی هیچ شک
سگ به از آن کس که ندارد وفا

هرچه بدین قوم دهی ضایع است / خست این بیخردان عاقبت است
از همه دم درکش و تنها نشین / همدم خود هم دم خود را گزین
هیچ کسی را بر خود ره مده / راه بشر بر و بابله ده
صحبت این مرد و زنان آورد / دیدن اینها زیان آورد
سوز کسی درخور ساز تو نیست / هیچکسی محرم راز تو نیست
گو سر خود را تو نگه دار و بس / تا دلت از درد نبندد حرس
چاره خود را تو به از من بری / زانکه بدین کار تو اولیتری
در سخن و قاعده باستان / به ز تو کس نیست ترا پاسبان
چون بدر افتد ز دهن راز تو / پر شود آفاق ز آوازه تو
مرغ چو ناگه پرد از قفس / هیچ شنیدی که رود باز پس
چون تو نداری بغم خود قرار / از دگران نیز توقع مدار
راز تو خواهی که بماند نهان / پیش کسی لب مگشا در جهان

داستان شیخ مرشد که مرید ازو اسم اعظم خواست

بود یکی مرشد کامل نگر / گشته بزرگیش بعالم سمر
واقف اسرار الهی دلش / حل شده از نور یقین مشکلش
خاک درش قبله ارباب راز / شاه و گدا را بدر او نیاز
هرکه شده زنده بدرد طلب / طالب او گشته بروز و بشب
تا که یکی روز مریدی ز راه / آمد و شد پاککن آن بارگاه
بست کمر خدمت آن شاه را / تا که ملازم شود آن جاه را
چونکه بسی راه برفت آن فقیر / گفت بصد لابه و زاری به پیر
کای ز تو کار همه عالم تمام / مرغ مرا نیز درآور بدام
کام من اینست که اکنون مرا / یاد دهی نام بزرگ خدا
تا چو کنم یاد من آن نام را / طوق شوم گردن ایام را
چونکه ترا هست درین دست رس / کام دل من ز تو اینست و بس
گرچه بسی گفت بدین نوع پیر / هیچ نگفتش ز قلیل و کثیر
چونکه ز حد رفت تقاضای او / صومعه پر گشت ز غوغای او
پیر بدو گفت که بنشین تا / کار تو چون پیش شود آما بیا
هست فلان جای مرا همدمی / کز دم او زنده شود عالمی
خیز و ببر تا در او بیدرنگ / صحبت او نیز بیاور بچنگ
از نظر او چو بیابی قبول / طبع تو از کار نگردد ملول
هرچه سپارم بامانت ببر / تا بر او پا و ز خبر
کز نظر تربیت او تمام / پخته شود خامی تو والسلام
بس که بسی بند و گره کرده سخت / داد یکی قوطیش انگه بتخت
کین برسان تا بر او سر بمهر / تا که ترا زین چه نماید سپهر
مرد چو قوطی بستد از دست پیر / جست برون جست ز پیشش چو تیر
چون قدمی چند برفت آن سلیم / گشت مقید بعذاب الیم
قوطیکی بود بغایت تنگ / وز تنکی بود بغایت سبک
بر دلش از دغدغه زد دیو راه / تا که همه کوشش او شد تباه
گفت درینجا چه نهادست پیر / کز سبکی هست چو یک برگ تیر
باز گشایم سر قوطی بهم / تا نشوم بیش بغم متهم
بار دگر گفت مرا کار نیست / زانکه درین پرده مرا بار نیست
باز بخود گفت چه باشد اگر / باز گشایم من از آن حقه سر
چونکه ببینم که درو چیست بار / بهتر از اول کنمش استوار
عاقبت الامر دلیری نمود / دست نهاد و سر قوطی گشود
چون سر قوطی ز گره باز کرد / موشی از آن مرحله پرواز کرد
موش ز قوطی چو برون جست و رد / سخت بهم بر شد از اندوه و درد
گشت پی موش ز سر سو دوان / تا نگرش باز بگیرد عنان
موش بناگه بشکافی رسید / رفت در آن رخنه و شد ناپدید
مرد از آن بی ادبی شد خجل / سخت سراسیمه شد و تنگدل

با دل خود گفت چه سازم کنون   جهل مرا بین که چه کرد از جنون

گر بروم بار دگر پیش پیر   کشته ز حرمان ندامت اسیر

چونک بپرسد که چه گفت ای عزیز   من چه جوابش دهم ای بی تمیز

ور بخرامم بر درویش او   هیچ ندارم که برم پیش او

هرکه عنان داد بدست هوا   همچو منش کام نگردد روا

عاقبت اندیشه بران ختم کرد   کو برود تا بر آن پیر مرد

چون بر آن پیر مبارک لقا   رفت و رسانید سلام و دعا

پیر بپرسید از احوال پیر   باز نمودش ز قلیل و کثیر

چون همه پرسید از و در سخن   گفت که بر دست تو از بهر من

تحفه چه داد آن سر و سالار دین   سخت فرو رفت بخود آن امین

با دل خود گفت چو رفت اختیار   به که کنم راز نهان آشکار

بس سخن قوتی و آن هوس جست   کرد برو عرضه نقلی درست

شیخ فرو رفت زمانی بخود   دم نزد از پیش کم و نیک و بد

بعد دمی دیر بپرسید باز   کز نظر پیر چه داری نیاز

گفت کنون قرب دو سالست بیش   تا شده ام دور ز ماوای خویش

تا مگر او نام بزرگ خدا   یاد دهد از کرم خود مرا

هیچ نگوید از آن پرده راز   گشت مرا این غم و سوز و گداز

پیر بدو گفت بهر روزگار   حال ترا پیش تو کرد آشکار

گفت یکایک بتو زان سان که بود   چون تو نداری خبر از خود چه سود

بهتر ازین با تو که گوید سخن   با دل خود زین سخن اندیشه کن

با تو نگوید اگر آگهی   کای ز خرد مغز دماغت تهی

چون تو بهوشی نتوانم سپرد   نام خدا بر تو که یارد شمرد

بگذر و تقصیر خود از ما ببین   چون تو بدین پایه نبودی امین

جان ترا حوصله راز نیست   بر دل تو هیچ دری باز نیست

راز نخواهی که شود آشکار   گنج ودیعت بامینان سپار

تا ز جهالت نرود آب رو   قصهٔ خود جز بنهانی مگو

مقالت نوزدهم در بازگشتن بعالم غربت

ای بدعای سحری خواسته   بزم طرب از رخ تو آراسته

بر سر این خاک چرا ماندهٔ   بگذر از اینجا چه وا ماندهٔ

خانهٔ اصلی تو این خاک نیست   بگذر و اندیشه مکن باک نیست

فکر تو آنست که باغ و سرا   جای دگر نیست جز اینجا ترا

یکنفس از خویش برون نه قدم   دیدهٔ دل باز کن و دم بدم

باغ و بهار و گل و گلزار ازین   خرمی سبزه و گل بی خار ازین

جای دگر بود ترا پیش ازین   گلشن و ایوان و سرا پیش ازین

لیک غم غربت و بعد سفر   برد یکایک ز دماغت بدر

باز چو بوی بشامت رسد   لذت آن باده بجانت رسد

چاک زنی پیرهن خاک را   طوق شوی چنبر افلاک را

با تو بگویم مثل این جهان   با صفت عرش و فضای جنان

تا تو بدانی که ازین سر تو   خواست ندارند بجز خیر تو

یاد نداری که ز پشت پدر   چون رحم مادرت آمد مقر

گشت دلت شاد کزان تنگنا   رستی و آسوده شدی زین فضا

فکر تو آن بود کز آنجا بتر   مملکتی نیست بعالم دگر

چون بسلامت ز حریم حرم   در عدم آباد نهادی قدم

گشت سراسیمه ز غم جان تو   کاخ و سرا پر شد از افغان تو

تا بدو سه سال که آن در گشود   کار تو جز گریه و زاری نبود

لیک چو بگذشت برین اندکی   زهره ندارد که بگوید یکی

با تو که این خانه برای تو نیست   بگذر و بگذار که جای تو نیست

شاد بدیدت همه آغوش تو   نعمت عقبیت فراموش تو

در کم و در پیش در آویختی   با بد و با نیک در آمیختی

جان تو شد واله روحی جهان
داد دلت خوی بخوی جهان

سخت نهادی دل و گشتی مقیم
رفت ز یادت همه عهد قدیم

برد خرد بار و ضیاع و عقار
از دلت آرام و ز جان قرار

کرد هوای زر و فرزند و زن
محو ز ادراک تو حب وطن

همچو درختا ز نم و باران ابر
پیچ فرو بردی و گشتی سطبر

دولت آنست کز اینجا دگر
پای نخواهی تو نهادن بدر

خیز از آن پیش که باد فنا
بر تو نهد دست و درآید ز پا

باز نمانی ز پی یاران خویش
درگذر از گرد هوا زان خویش

از خم این سیل بحر موط
در تک این بحر بخور غوط

یک دو نفس پس همنفس خاک شو
وز دبر و کلفت تن پاک شو

دست فنا بر دهن خاک نه
پای شرف بر سر افلاک نه

مرغ ندیدی که ز دست کسی
چون بپرد جهد نماید بسی

تا ز تنگ خانه برون شود
وز سر روزن نشیمن شود

دور ز جلد روزن ایوان تست
طوطی جان مرغ خوش الحان تست

چون نظر از خانه برون زن کنی
بر کرهٔ عرش نشیمن کنی

جان تو آن سوختهٔ انتظار
بر کرهٔ عرش نگیرد قرار

بگذرد از عرش و شود مشتری
تا که شود منزلتش مشتری

چون بسلامت همه تن دل شود
محو شود در خود و واصل شود

تا نشوی آگه ازین رازها
سوز تو بر هم نزند سازها

رخت ببالا بر ازین خاک خر
باز ره از گردش افلاک خر

دور تو آخر شد و دوران گذشت
باز نمان زین دو نفس کان گذشت

عمر مپندار دمی چند را
باز کن از پای خود این بند را

باغ بهشت و می و حور و قصور
جمله مهیا و تو افتاده دور

یک بیک این جامه ز تن دور کن
میل حریم حرم حور کن

جامهٔ حرص و طمع و کبر و آز
باز کن و باز ره از کبر و ناز

تا که درین کسوه بود سیر تو
عقل نیابد طمع از خیر تو

باز ره و باز رهان خویش را
زانکه بلا پیش بود خویش را

تا نشود از تن این پوست باز
کی شنود از دهن دوست راز

عیسی از آن ساکن افلاک شد
کز طمعش دست و دهن پاک شد

دور شو از حرص جدا شو ز آز
تا رسدت بر مه و خورشید ناز

چون تو ز تن پاک شوی جان شوی
جان چو شدی لایق جانان شوی

عزم جنان کن چو گویند خیز
باز نمانی بغم رستخیز

داستان آن خواجه که دو غلام داشت

داشت یکی خواجه دو زیبا غلام
هر دو ز ایام رسیده بکام

هر دو شده در نظر او بزرگ
چون بره بی زحمت چنگال گرگ

خواست که تا خلق بدانند ازان
هر دو کدامند بدولت جوان

داد بهر یک زر بیش از عدد
کرد بصد نوع دگرشان مدد

چون ز زر و سیم توانا شدند
بهر سفر هر دو مهیا شدند

روی نهادند ز شهر وطن
بهر تجارت بمحیط عدن

چونک پس از دربدری بی شمار
هر دو گرفتند بجایی قرار

بار گشادند بر نیک و بد
دست نهادند بداد و ستد

بود دران شهر بتی سیمبر
برده بتاراج بسی سیم و زر

هر که دران شهر شدی پای بند
هیچ نمی یافت خلاص از کمند

با وطن اصلی خود زان نگار
راه نبردی یکی از هزار

بود یکی زان دو خیانت دلیر
باز نمی خورد ز شمشیر و شیر

داد دل از جهل بعیش و طرب
عیش همی کرد بروز و شب

خواجه بصورت ز بر شرع دور شد
سخت بخود معجب و مغرور شد

شهر خودش رفت بکلی ز یاد
دست بتلاف و خرابی نهاد

وانکه درو بود ز دولت نشان
بست چو مردان کمر همت میان

کرد بتدریج خرید و فروخت — کسوت بسیار برید و بدوخت
جان و دلش واقف آن راز گشت — شاد و خرامان بوطن باز گشت
خواجه ز بازار نشش شاد شد — داد خطش کز غم آزاد شد
وانک تلف کرد زر و سیم او — فکر بکرد از الم و بیم او
چند ز بازیچهٔ پی و بقهر — گرد روان باشکر اندوه بر
تا که بگیرند و ببندش کنند — کاز بیارند و گزندش کنند
تا بکند آن خرف ناخلف — مایه بنامردی و غفلت تلف
چونک بدست تو دهند اختیار — سر بگریبان سعادت برآر
تا نشوی روز پسین تنگدل — در نظر خواجه نگردی خجل
کانکه ز روضهٔ جان برتر است — در همه حال از تو توانا تر است
گر بروی دم گزندت کنند — ورنه بصد حادثه بندت کنند
غیر جمالی بس ازین خودی — نیک شوی چونکه بدانی

مقالت پنجم در نکوهش ابنای عصر و شکایت اهل زمانه

ما که بدان قافله پی برده‌ایم — جان بکف حادثه کی برده‌ایم
ترس پس از سوز بر آتش نهیم — باده و انجم بکشاکش در
با هنر از بی‌هنران خسته‌ایم — ورز هنر این قاعده بر بسته‌ایم
دایره بر اهل هنر تنگ شد — نام هنر نام زد ننگ شد
دشمن اهل هنر است آسمان — تا هنری نام هنر بر زبان
کانک برو نام هنر بسته شد — با ستم دست ... بسته شد
رو هنر بی‌هنران پیش گیر — ورنه بنه پای و سر خویش گیر
مسخره و مطرب و غماز را — کار ربا زشت زن ساز را
بی‌هنری پیشه کن و پیش بر — تا که هنر بیش بلا بیشتر
رسم فلک نیست هنرپروری — تا تو ز عالم بهنر برخوری
کار فلک بی‌هنری کردنست — نقش هنرها سپری کردنست
خلق چو تقلید زمانه کنند — تربیت بی‌هنران می‌کنند
از هنر از بی‌هنری می‌جهند — هر هنری را لقبی می‌نهند
نسبت تقوی بریا می‌کنند — حمل تحمل بجفا می‌کنند
نام مروت بتلف می‌دهند — آب رخ خاک سلف می‌برند
دشمن نیکند و خریدار بد — نیک در استاده و بانکار خود
گر ز تو آید بدی صد هنر — عیب نماید همه را در نظر
عیب نگاران هنر دشمنند — پیچ خود از بی‌خردی می‌کنند
دوستی و دشمنی این گروه — هیچ بود که شکیب و شکوه
هر دو چو خاکند و همه باد شان — باد بریزند کم از دیشان
دست بدار از کرم آن خران — بار [illegible] منت پالان گران
دامن ازین بی‌ادبان درکش — وقت عزیزست عنان باز کش
لب ز سخنهای پریشان ببند — بر همه بگشای و بر ایشان مخند
عیب هنر شد هنر کیشان — هیچ مگو باد و بانگ ...
جهد کن و پی ببر دل رسان — بار گرانست بمنزل رسان
حاصل خود در سر مردم مکن — خیز و سر رشتهٔ خود گم مکن
از سخن خلق چه حاصل ترا — صرف شود عمر بباطل ترا
کیست که از زخم زبان خسته نیست — هیچ کس از جور جهان رسته نیست
پند جهاندار که [illegible] — [illegible] نصیحت شود
چونک ندارند بقول تو گوش — لب ز برای که گشایی خموش
اینک زبانی همه تن گوش باش — دست بنه بر لب و خاموش باش
مصلحت وقت فراموشیست — فایده کم گفتن و خاموشیست
نظم سخن گرچه گهر سفتنست — کم سخنی به ز سخن گفتنست
از سخن پر خلل پر شود — قطرهٔ باران ز کمی در شود
کم سخنی مایهٔ خود کن تو نیز — زر ز کمی گشت بعالم عزیز
هر که فرو بست ز گفتن نفس — زو نشد آزرده دل هیچکس

تا ز سنانی سبکی روز باز / گر سبب زخم زبان دراز
چاره خود جز بخموشی مبر / کز خم این دایره جنبری

داستان طوطی که بسبب سخن در قفس مانده بود

ماند بقید غم روزگار / چونک بسی رفت ز مهجوریش
کرد بر او تنگ مجال سخن / قرب دو سه سال نیکی ببد
در صبوریش بغایت رسید / بند سخن را ز دهن باز کرد
ولوله خود کرد زمانی زمین / هر که شنید از دهن او سخن
نغمه نوازی و غزل خوانیش / از غم آنکو بهوای وطن
می‌کشیدش در قفس انداختند / او چو فرو ماند به بند قفس
از که ز نم ناله که خود می‌کنم / ماند دران بند بسی روزگار
داشته بودند بشادی و غم / کرد نگر بر طرف او گذار
از چه بدین بند شادی گمو / گفت من اینجا ز زبان مانده‌ام
بر دلم این بند نماندی بسی / تا نشوی همچو من ای ارجمند
سخت فرو بند ز گفتن نفس / کانک زبان [illegible]

مقالت در خاتمت کتاب و ختم سخن در دعای رسول علیه السلام

ای تو آراسته تاج و سریر / خرقه بدستور که پوشیده
گشت دلیل تو آب حیات / شعر بدین سان شنیدست کس
اینک الله نبا تا چمن / این گل خوشبو ز کجا چیده
شمع ضمیر تو چراغ سحر / خوب گشودی بر انگشت نگر
شکر که از طبع تو این حالتست / من که و دم دوستیت می‌زنم
نیک گشود آنکه در دل گشود / کار ترا سوز جگر پیش برد
سوز دل و آه سحرگاهیست / هر که نصیب از دل آگاه یافت
می‌گذرد از سپر ماه و خور / سرگهری کان بسحر سفته شد

زخم زبان تیزتر است از سنان / گشت سر شمع بریدن بگاز
چون ز زبانت سرت اندر خطر / گر ببری جان بخموشی بری
باز که سرتا بقدم گوش شد / مصلحتی دید که خاموش شد
طوطی شکرلب شیرین زبان / چونک سفر کرد ز هندوستان
دور شد از یار و جدا از دیار / گشت پریشان دلش از دوریش
فرقت احباب و خیال وطن / هیچ نمی گفت ز احوال خود
لیک چو شوقش بنهایت رسید / لب بگشود و سخن آغاز کرد
یک دو غزل خواند بصوت حزین / گشت بر او فتنه زن و مرد و زن
چون همه دیدند سخن دانیش / بر نپرد تا که از آن انجمن
زان سخنش قفسی ساختند / باز فرو بست نی کفش قفس
با دل خود گفت که بد کرده‌ام / با غم و اندیشه یار و دیار
روز نی زان جمع که دی همدم / حالت او دید بنالید زار
گفت که ای یار پسندیده خو / نی ز غم سود و زیان مانده‌ام
گر سخن من نشنیدی کسی / بی گنه از دست زبان پای بند
لب نگشا هیچ بگوش کسی / یکنفس ایمن مشو از جان او
همچو جامی بس ازین در سخن / هیچ میفزای تطاول مکن
باز کش از بیهده گفتن عنان / تا نشوی در سپر زخم زبان
اینک الله الا ای فقیر / وین قدح از دست که نوشیده
خضر مگر کز سر صدق و ثبات / معجز عیسیست ترا در نفس
خوب در آمد لب تو در سخن / وین همه خوبی بکجا دیده
نیک برافروخت ز سوز جگر / پرده ز رخسار عروسان نگر
با همه محنت که ترا بر دلست / [illegible] ز هم پوستیت نی ز نم
از تو ام این پایه توقع نبود / درد دل و آه سحرش پرورد
دولت جاوید که آگاهیست / بیشتر از آه سحرگاه یافت
آه سحر همچو خدنگی پر / در نظر عقل پذیرفته شد

گر نه بدو شد دل آگه ترا / پی که رسد پاینه بدین تیره را
هر که بدرویش دهد دل از زیست / دیده او محرم این راز نیست
فیض کرم بر دل آگه رسد / واقف دل باش که تا که رسد
نیک بدست تو فتاد این گهر / گر بدوی باز بیابی دگر
زانکه ازین جنس روان شهر پاک / بر تو بپاشند و ندارند باک
چون سخن افتاد بفصل بهار / نقش سخن بر ورق گل نگار
یک دو سخن در صفت گل بگو / ناز و نیاز گل و بلبل بگو
در سخن آور چمن باغ را / یاد کن آن نرگس بی زاغ را
مژده بیار از گل مشکین او / یاد کن از سنبل پر چین او
حال دل گل بچمن باز گو / قصه سنبل بسمن باز گو
زلف بنفشه زگره باز کن / با گل و نسرین سخن آغاز کن
از صفت سرو قدش یک سخن / راست بگو با گل و با نارون
مرده آن نرگس بیمار شو / سوخته آن گل بی خار شو
از لب سوسن بزبان نسیم / راز دل غنچه بگو با کلیم
بوی اویسی برسان از قرن / تا برسد مژده جانها بمن
ختم سخن کن بدعای رسول / تا شود این ختم و دعایت قبول
آن سبب دولت درویش و شاه / آن گهر صفوت خورشید و ماه
کو سر تاج سپهری و سروری / ختم رسل خاتم پیغمبری
بحر جوانمردی و کان وفا / سرور و سالار جهان مصطفی
ای تو منعم دل درویش من / درد تو درمان دل ریش من
من چو بسودای تو جان میدهم / جان بهوای تو روان میدهم
خاک سگان سر کوی توام / شام و سحر زنده ببوی توام
تا که نخواندی تو غلام خودم / بود دلی تنگ زنام خودم
چون بقبول تو نظر یافتم / خدمت خدام تو دریافتم
کار مرا سر ببلندی رسید / منت تو سر بلندی کشید
این همه شبها که سحر کرده‌ام / در پی ثنای تو زبر کرده‌ام
کامم ازین جمله ثنای تو بود / وین همه انگیز برای تو بود
این همه افسانه که انگیختم / زان بدعای تو در آویختم
تا که چو از نام تو نامی شود / در نظر عقل گرامی شود
وین ورقی چند که کردم سیاه / جمله و بالست و خطا و گناه
لیک چو دارد شرف نام تو / پیش تو آن بد و بانعام تو
بی شرف نام تو عالم مباد / نام تو از روی زمین کم مباد
شکر که این ورد بدرمان رسید / عمر وفا کرد و بپایان رسید

به فضل نیکران یا ذی المعالی
در توحید بگشا بر جمالی

دلش را منظر انوار خود کن
تنش را مظهر علم و خرد کن

ز باغ لطف خود وردی ده اورا
ز داغ عشق خود دردی ده اورا

بنور خود منور کن چراغش
ببوی خود معطر کن دماغش

سرش را از سعادت بخش تاجی
بنه زیر کلاهش ده رواجی

چو نطقش راه فکرت تیز گردد
عنان طبع دور اندیش گردد

ز روی لطف آن ران بر زبانش
که دارد رسته در هر دو جهانش

الا یا مقصدی اخبر ببالی
تقبل دعوتی انظر بحالی

الهی بر من درویش دلریش
دری بگشا ز فیض رحمت خویش

دم افسرده ام را بخش تابی
رخ پژمرده ام را بخش آبی

[...]ردی را که می آرم درین عهد
چنان کن کو بود محبوب با عهد

گل نو ده نهال تازه اش را
همیشه گرم دار آوازه اش را

[...]یادا تازه تر از بوستانش
گرامی کن بچشم دوستانش

ز گردون طالعش نیک اختری ده
میان همسرانش سروری ده

[...]یا کن چون صدف آغوشش از در
چنان کز وی شود گوش جهان پر

صدا زو در ده این دیر کهن را
رواجی ده بعهد او سخن را

[...]ی بخشش که در ملک معانی
بپا ... صاحب قرانی

فلک را واله دیدار او کن
سعادت را دلیل کار او کن

فی توحید باری تعالی عز اسمه

چو داری بهره از توفیق یاری
بیارای گنج معنی تا چه داری

سلام مهدی کز تو خاک
چو آدم کرد پیدا گوهر پاک

خداوندی که از تعظیم ذاتش
خرد را نیست مدخل در صفاتش

بوصفش چون خرد لب می گشاید
بدو اندیشه دندان می نخاید

ازین اندیشه ناید وصف او راست
صفاتش برتر از اندیشه ماست

خداوندی که دانای نهانست
بدید آرنده جان و جهانست

بجز و کل جهان علمش محیطست
که اشیا کرده یک یک بسیطست

بکوه و دره در ایام و لیالی
سر مویی ز علمش نیست خالی

بداند در دل شبهای دیجور
ضمیر پشه و اندیشه مور

که سازد جز چنین پروردگاری
بدین شکل آسمانی از غباری

درآویزد قنادیل کواکب
درین طاق معلق از جوانب

که افروزد چراغ ماه و خورشید
درین ظلمت سرای بیم و امید

که سازد از مزاج دی بهاری
که مهد گل برون آرد ز خاری

که دارد دست قدرت تا گزای
نگارد صورت چون آفتابی

اگر خواهی که زو یابی نشانی
نظر در خلقت خود کن زمانی

که هر نقشی که بر اشیا کشیدست
چو نیکو بنگری در تو پدیدست

خطی بر آسمان و بر زمینست
که در لوح وجود آدمینست

ببین تا حکمتش بر تخته رو
چه خطها بر کشید از چشم و ابرو

در توحید یکتا بر جمالی
ز داغ عشق خود دردی او را
بنزد زیرکانش ده رواجی

دلش را منظر
بنور خود منور ک
چو نطقش راه ن

ش را منظر انوار خود کن تنش را مظهر علم و خرد کن
خود منور کن چراغش ببوی خود معطر کن دماغش

ز رخ نسرین و از خد ارغوان کرد
ز قامت تیر و از ابرو کمان کرد

دهانت شکر و خطت نبات است
لبت سرچشمهٔ آب حیات است

ترا چند انکه فکر خویش پیش است
تفکر در کمال صنع بیش است

تعالی الله زهی ایزد پاک
که چندین گل برون می آرد از خاک

کجا اندیشهٔ فکر قیاسی
توان دانست رسم حق شناسی

خدا را هم خدا داند که او کیست
کسی دیگر کجا داند که او چیست

بسوی شان انکسی را راه باشد
که او از خویشتن آگاه باشد

چو ما از سایهٔ خود در حجابیم
چو سایه بی نصیب از آفتابیم

توان رمزی نمودن از صفاتش
ولی ره نیست در تعریف ذاتش

کز نقش آن آگهی دارد ز نقاش
که از خورشید دارد چشم خفاش

ندارد دیده تا چشم آن نور
نگنجد رخت جم در خانهٔ مور

کی آن دیدار در هر دیده آید
برای دیدن او دیده باید

در شکر باری عز اسمه گوید

سپاس و شکر و منت آن خدا را
که با خود آشنایی داد ما را

گر او ما را بخود رهبر نبودی
بدو هرگز که ما را ره نمودی

چو از لطفش برآورد از کف خاک
که شد خلوت سرای عقل و ادراک

ز سر باغی بدو واگشاد دری
ز سر داغی بر او بنهاد دردی

ز سر علمی در او گنجی نهان کرد
ز سر سری بر او رمزی عیان کرد

فضای عرصهٔ پرواز او شد
امین سر و صاحب رازهای او شد

بگویم با تو چندین راز دارم
ولی اندیشه از غماز دارم

کمالات تو از اندیشه بیش است
تو آن شیری که او از بیشه است

ترا گر عرضه دارم بر تو زین بیش
چو من عاشق شوی بر صورت خویش

ولی تا پیش ازین غافل نمانی
بگویم با تو رمزی تا بدانی

تو آن نوری که چندین سالها دوست
ترا چون دانه می پرورد در پوست

نهانی داشت با روی تو میلی
چو آنجا ساخت با خوی تو خیلی

بدست خویش خلوت خانه کرد
درو هر گوشه کاشانه کرد

وزان خلوت ترا بعد از چهل سال
برون آورد با صد اتفاق و حال

از این بهتر بگویم با تو این راز
اگر داری نهان در پرده آواز

تن خود ساخت وی جای خود کرد
ترا آورد و سرگردان خود کرد

اگر این جان ما این تن آن او نیست
تنی بنما که در وی جان او نیست

چو نیکو بنگری ذرات هستی
ز جام شوق او دارند مستی

اگر با مهر گویی ذوق او نیست
وگر در ذره جویی شوق او نیست

وگر اسرار کاهی باز بستی
بر او صد کوه غم زین بار بستی

وگر احوال موسی باز جویی
غمش خود در نهاد اوست گویی

کسی کو را دل و در طلب نیست
گر این معنی نمی داند عجب نیست

وگرنه هرکه او را دیده باز است
بداند کین چه رمز و این چه راز است

ز شبنم قطره جائی نباشد
که او را میل دریائی نباشد

ممالک چون زرند و عشق کان است
خلایق چون تنند و عشق جان است

زمین و آسمان قایم بعشقست
دوام انس و جن قایم بعشقست

کسی بر سر گردون کلاه بر نیست
ازان کس را ازین معنی خبر نیست

وگرنه با هزاران چشم روشن
چه میجوید درین پیروزه گلشن

شب افتاب و مشعل ماه
چرا پیوسته می گردد برین راه

سواره بر سمند تند ایام
چه بازی میکند هر صبح تا شام

شبی از بی دلی بی اختیاری
مرا افتاد بر گردون گذاری

بدو گفتم که ای نور خدایی
چو من پیوسته سرگردان چرایی

چه می گردی بگرد مرکز خاک
ندارد نسبتی با خاک افلاک

نه شب خواب و نه روز آرام کردی
تو این پی از کدامین جام خوردی

بدین تنگی تا کجا خواهی دویدن
نمیدانم کجا خواهی رسیدن

گر امی جویی این پستی از کیست
ز بالا میل سوی پستی از چیست

چو گفتم این سخن درویش گردون * برآمد ناله از جان گردون
که با چشم پرآب و جان غمناک * طواف می‌کرد کعبهٔ خاک
زانتای چو من مجنون شیدا * که سامانی کنم از دوست پیدا
ازین معنی مرا حیرت فزون شد * دلم از آتش اندیشه خون شد
بدو گفتم که ای سرگشته زین پیش * ز گردیدن مرنجان خاطر خویش
چو ما کین خاکیان بی سر و پاییم * ز مهر روی او در رود داییم
تو خود از ماش مجوی چه جا نیست * ازین ره پی بدو بردن محالست
وجودی از حد و در روز و شب نیست * که در وی آتش و درد طلب نیست
ببین خالی ز درد دوست ما را * به آن میل بین آهن ربا را
صدف گر تشنهٔ باران نبودی * گهر پاشیده بدو آسان نبودی
اگر شوری ز اجزای نمک نیست * چرا در قند غوغای نمک نیست
نبات و معدن و حیوان که هستند * مدام از جام عشق دوست مستند
نبود ذره زو نیست خالی * ازو خالی چرا باشند حالی
همه مستند و ما مست خرابیم * بیا تا در خرابات شتابیم
ز خود بگذر که چون از خود برهیدی * بتوفیق خدا در خود رسیدی

في المناجات باري تعالى عز اسمه

خداوندا مرا حاجت روا کن * ز دارو خانهٔ دردم دوا کن
بعهد افزون کن از اندیشه‌هایم * که از بی دردی خود در هراسیم
چو من درد از تو می‌خواهم بزاری * بمن اولیست آن دردی که داری
بهر بادی که از سوی تو آید * ازو بی هیچ شک بوی تو آید
میان ما و غم جانی نگنجد * که با درد تو درمان نگنجد
الهی پیش از آن کز خاک ما را * پدید آری چو لعل از سنگ خارا
خطی بر لوح عهد ما نوشتی * درون مهر و شکر در هم سرشتی
خلاف آنکه پیش از عهد ما رفت * اگر جرمی ز ما آمد خطا رفت
ز جبر ما بفضل خویش بگذر * که مجبور فلک نبود مخیر
چو ما از کعبه رخ سوی تو داریم * نظر بر قبلهٔ روی تو داریم
ز باد بادیه در تنگنایی * فقیری را اگر لغزید پایی
باشد کو در آغوش خار افتد * بگیرش دست تا از پا نیفتد
کریما در گل ما آنچه کشتی * ز کبر و طاعت و خوبی و زشتی
گمان می‌بر دید از ما که چون خار * نشانی در زمین خار آورد بار
چو ما از عادت خود دم نگردیم * ز غم شادی ز شادی غم نکردیم
هم از سر خود در هیچ روی * چو وقت آید فرو گیر از مویی
ترا از فضل و احسان هیچ کم نیست * اگر ما را ببخشی هیچ غم نیست
ز ما سر تا قدم یک قبضه خاکیم * که با قهر تو در قبضهٔ هلاکیم
ببخش از لطف ما را بی‌تحاشی * که مشتی خاک را بخشیده باشی
ازین صورت که ما را آفریدی * نظر در کار ما کردی و دیدی
که از ما جز گنه کاری نیاید * وزین گل هر چه جز خاری نیاید
بعیب ما بعلم غیب دیدی * مکن رد زانکه دیدی و خریدی
خدایا ما ز ره وا ماندگانیم * ز شهر افتاده و ز در راندگانیم
بعزم کعبه پا در ره نهادیم * بجای پای در ره سر نهادیم
غلط کردیم پی وز راه ماندیم * ز همراهی خود ناکام ماندیم
کنون در بادیه عهدی بعید است * که پی گردیم و مقصد ناپدید است
شب است و باد و باران و سیاهی * تو فریاد فقیران رس الهی
ببخشا بر من مسکین درویش * که دور افتاده‌ام از مسکن خویش
بشهری رفته بودم چند گاهست * که برکش غفلت و بارش گناهست
در ره بی آیم و این بار دارم * به پیکارم مکش کین کار دارم
که گر در کعبه گر در دیر رفتم * نه کم کز جز تو بهر غیر رفتم
اگر آتش پرستیدم اگر لات * گر از تقوی زدم دم گر طامات
گواه اشک سرخ و روی زردم * که بی یاد تو یاد کس نکردم

ز گرد معصیت روی سیاهست
بهر مویی مرا کوهی گناهست

اگر فعل بد خود برشمارم
نیاری روز محشر در شمارم

بامید تو کردم آنچه کردم
دوای چاره‌ای درمان دردم

چو چه بست گردون پای من
اگر دستم نگیری وای بر من

مرا چون بانگ نفس آزردی
ز ننگ کارها بی حد پلیدی

اگر بر حال خود چون سگ بنالم
روا باشد که بانگ سگ جوالم

چو خیزد موج بحر لاابالی
چه سنجد طاعت و جرم حالی

در این حالت که ما نیم و دردی
ز ما بر خاطری مگذار گردی

چو افتد کار با اشکی و آهی
بچشم لطف کن در ما نگاهی

بسوی خویش بنما راه ما را
دلیل راه ما کن مصطفی را

امام مکی و صدر مدینی
چراغ آسمانی و زمینی

رسولی کز رسولان برگواهی
دهد بر صدق گفتارش گواهی

هدا انک بود از قدر و جاهش
مسیح از جمع جاروشان آتش

هنوز آدم میان آب و گل بود
که او شمع سراپستان دل بود

اگر خورشید روی او نبودی
بما خورشید کی روی نمودی

وگر نورش دلیل ره نگشتی
خلیل الله ز ره آگه نگشتی

گر موسی ندیدی روی دل خویش
نگاهی برد جان از آب و آتش

سر داود بود از مهر او گرم
که آهن در کفش چون موم شد نرم

سلیمان گر نه زو بی یافت نوری
نبودی مه خلش و کار دیوی

بمکتب خانهٔ تعلیم و تدریس
ازو آموخت علم درس ادریس

ز نور اوست این اشیا که هستند
بنور او کمر در کار بستند

زهی طفلی که آفاقش طفیلت
خلیلش از زیرک دار آن خلیلت

بدین همت کجا باشد نبی
که مستی باشد از یاس نبی

گلی از خاک عالم ناشکفته
شکفتها بی و عالم گرفت

بنور او چو حوا گشت حامل
ز حیرت پای آدم ماند در گل

چو مشکش داد بوی از ناف عالم
معطر شد بدو اطراف عالم

عمال آورد بوی زان حمایل
دل مریم بعیسی گشت مایل

اگرچه خاک پایش بود افلاک
بیفکند او ز رفعت سایه بر خاک

شنودش خاک گشتی از سر تیزه
چو با او راز گفتی سنگ ریزه

از آن سنگی که هم پشت شکم کرد
همه سنگین دلان را پشت خم کرد

چو نور او در آدم گشت پیدا
دل عالم بر آدم گشت شیدا

گر او ظاهر نگشتی از وجودش
ابا کردی ملایک از سجودش

ز دنا آدم آن مقبول درگاه
تفاوت بین که پیدا گشت ره را

نکرد او رغبت جنت بجایی
برو شد دانهٔ دام بلایی

من آن سرگشتهٔ حیران اویم
که دایم مست و سرگردان اویم

تن مجروح و جان ریش دارم
جراحتهای پیش از ریش دارم

گرفت آفاق ظلمت از گناهم
سیه شد سقف چرخ از دود آهم

بگویم شمه‌ای زانها که کردم
مگر لطفش کند درمان دردم

الها از رحمت محض آفریده
خدایا از خلایق برگزیده

ادب مکتب طفلان برای
طبیب دردمندان گناهی

مرا گر موی مو زن نالهٔ الم
گنه شد علت نقصان حالم

روا باشد اگر دستی برآری
ز پا افتاده‌ام دستی برآری

بگویی چون بسوز دل بنالی
که یارب رحمتی کن بر جمالی

پریشان میشود هر روزگاریش
پریشانی مده از روزگارش

دوا خود کن دل بیمار او را
مسلم ساز خلایق کار او را

چو نفس کافر او دشمن اوست
نگه دارش ز چشم دشمن و دوست

جان دارش که در باقی وفا
ز خود فارغ شود باقی تو دانی

دل و دوران کن از تو غرق جوشش
قلم بر صفحهٔ تقصیر او کش

چو دادی در جوانی تاج خلقش
مکن پیرانه سر محتاج خلقش

جهان تیمار کن تیمارشش را
که بازآری دل بازارشش را

آن کار او زین شغل کاری
بآمرزش رسان کامرزگاری

شبی کز کنج کاخ ام‌هانی
باقبال و نشاط و کامرانی

طواف کعبه دل کرد خوشباش
بدار الملک جان آمد خرامش

براق برق رو آورد جبرئیل
ملک ایستاده در ره میل در میل

کشیدند از حرم تا صخره رخشش
حرم شد بارگاه و صخره تختش

رسولان فوج فوج از ره رسیدند
چو آن عز و جلال و قدر دیدند

بران دولت مبارک او کرده
دل خود را بدولت شاد کرده

چو یک یک دید خاصان خدا را
زدود از رخ زنگاری حوادث ها را

دل از خلوت سرای خاک برکند
قبای هستی از تن پاک برکند

مجرد گشته روحش از علایق
برون زد خیمه عزم از خلایق

ز پشت صخره شد بر پشت مرکب
مگر کاری بروز آرد در ان شب

روانه در رکابش روح پاکان
روان شد با درون دردناکان

بهر گامی که از ره پیش میرفت
ز ره کارش بدرگه پیش میرفت

چو منزل گشت منزلگاه ماهش
بهر افتاده بر خاک راهش

وزانجا چون بقصر تیر میرفت
بخدمت تیرش از جوزا کمر بست

چو کاخ زهره شد طاق رواقش
بگاو افشاند زر پیش براقش

چو با خورشید روشن گشت عیشش
مسیح آمد باستقبال عیشش

وزانجا چون روان شد سوی بهرام
بمهرش چون حمل بهرام شد رام

کنارا از حمل چون مشتری گشت
سپهرش خاتم انگشتری گشت

چو سیرش تا بایوان زحل شد
زحل از مهر او چون موم حل شد

بهر گامی که از ره پیش میرفت
ز ماهی تا بمه ره پیش میرفت

بیک دم بر براق برق پیکر
گذشت از نه رواق و هفت منظر

عنان را چون از انجا پیشتر کرد
ز حور و جنت و طوبی گذر کرد

چنین تا سیر عرشش بکام بود
ملایک بارکابش همعنان بود

علم چون از مکان بر لامکان زد
قدم بر کارگاه کن فکان زد

گروهی کز حدود فرش بودند
رفیق راه او تا عرش بودند

چو او مرکب میان پرواز آمد
بهر منزل یکی زد و بازی

چو تنها شد بجبریل امین گفت
مرا مگذار تنها او چنین گفت

کر انگشتی دگر زینجا نهم پیش
بسوزم همچو انگشت از تف خویش

چو جبریل از رکابش باز پس ماند
تنش از فکر جانش از سخن ماند

مجرد گشته جان از کلفت جسم
برون برده عنان از رسم و از اسم

همی راند و نه بر دستی و پایی
همی رفت و نه از جا بجایی

چو طفلی در دیار خود سفر کرد
ز خود واقف شده در خود نظر کرد

بچشم خود نهان بی آشکارا
بخلوت دید خود چون خود خدا را

ازین به بر تو بگشایم من این راز
بگوشم جان گر از من بشنوی باز

محمد دید روی حق تعالی
ولی بی قرب و بعد و زیر و بالا

چو جامی چند خورد از دست ساقی
نماند از ذوق هستی هیچ باقی

که کاران امت را بدرخواست
چو فرصت دید از ان کار درخواست

چو او درخواست مشتی گمرها را
ز فضل خود بدو بخشید ما را

وزانجا چون بعز و کامرانی
فرود آمد بکام ام‌هانی

ازان صهبا که خورد از دست ساقی
چو آمد بر جمالی رحمت باقی

ایا چشم و چراغ آفرینش
جمالت کعبه ارباب بینش

چه باشد گر چنان آماده خوانی
برآری کام درویشی بنانی

وزان پیمانهای لایزالی
بریزی باده در کام جانها

من مسکین که سرگردان راهم
چو کوه رافت پیش چه کاهم

چو پروردی که و بیگه بنازم
بیفزا هر زمان نازی بنازم

بی زان کی بم ده که گردی
از و زان درون خود چراغم
ار روزی رفیقی بود جانی
رد مندی حکیمی کاردانی
و خضر از آب حیوان شسته
و سر بر کرده تا کرد از دماغم
ی کوشیده وی گوشه مانی
و غنچه با دل پر خون نشسته
یان پارسی گویان تازی
اگر چه از علایق جسته باز
ار دوستان کن گوهری چند
از آن منطق که خواندی نزد استاد
ز صد جم باده یک پیمانه گر
ود بر تو غم انتهای وافر
کنند تب رفیقان باج و داری
بجای حق اندک دست رنجی
از آن کمتر که بهر چشم بندی
خرد را میل شعر تازه بنیت
کهن شد قصه شیرین و خسرو
سخن بسیار باشد از سخن
و کردی این چه اندیشه با من
اگر چه هر چه گفتی راست گفتی
چه داند کس چو او در سخن سفت
درین ایام با چندین علایق
ست بر خسرو و شیرین گذاری

وزان نقل و شرابم ده که روزی
سلیمی عاقلی بسیار دانی
چو سرو از بند غم آزاد رسته
منور شد بنور او چراغم
نهاده خرمن بی توشه مانده
چو نرگس خسته و خاطر شکسته
تمامی زیبد الحق سرفرازی
چرا در بر خلایق بسته باز
بیفشان بر سر ایشان تو چند
بمرغ زبان زانغه یاد
ز صد خرمن گهر یک دانه گر
که بگذاری رفیقان را ز خاطر
بریز از سفره مائی و داری
سعادت ریخت در پای گنجی
بریزی بر سر آتش سپندی
جهان را گوش بر آوازه بست
از آن شیرین تری پیدا کن نو
پلاس نو ز دیبای کهن به
سخنها گفت از هر شیوه با من
بیاقوت و بدر الماس سفتی
سخن آنست کان صاحب سخن گفت
چه پیش آرم که هست خلایق
شود وقتی که یابی اختیاری

چو لب تر می کند زان راح ریحی
بسی بازیچهای دهر دیده
فلک را از ازل تا بیخ خواهی
مرادی دید از خلایق در گذشته
چو گل در دامن خاری خزیده
پریشان شد از آن آشفته حالی
باستحقاق در ملک معانی
تو در سینه بسی گنجینه داری
از آن مکتب که کردی نقد جان صرف
از آن خوان پیش کش کن یک دو نواله
ترا چون مردی در عالم غیب
در آن ساعت که خوان بنهاده بودند
کنون کز فیض مرد صبحگاهی
تو نیز آخر طلبی چند بگشا
کنون مقت جو آن آوازه داری
بنه زانفاس خود عودی بر آتش
دل مردم ز دو آن حلوا که خورد و
قدید کهنه را بابونه کی
بدو گفتم که ای نور خدایی
ولی با شیخ روشن دل نظامی
گرفتم با چنان صاحب دل دونی
مرا چون تحفة الابرار
بگوی کان گرامی سر مکتوم

مرا کمک از یکدم حسنی
بیفزا سرزنش در درد و داغ
چو جان در خور بمرگ و زندگانی
جهان را کاه ده که شهر ده
قلم بر زهره و مریخ زانی
اسیر غم ندیم درد گشته
چو سوسن پای در دامن کشیده
بنری گفت احسنت ای جمالی
مسلم شد ترا صاحب قرانی
از آن گنجینه کاندر سینه داری
بیان کن نکته در کسوه حرف
وزان خرم و بستان گل یک چند
ز نقد جان شود پر دامن جیب
در دل بر رخت بگشاده بودند
رسیدی بر سر گنج الهی
بسحر انگیز معنی لب گشا
که عالم را بمعنی تازه داری
دمی میدار وقت بهار خوش
نشست آن عشق آن سودا که کردی
چو صید نو نباشد بوی پاکی
ترا نیبد درین ره رهنمایی
دم دانش زدن جهلست خامی
بشوییم در سخن خوبی نخوانی
ز کلک چه افروزم چراغ
چرا باشد بخدمت ایستاده

اگر چون برکشی چشم ظریف است
جهان خالی شد ایام خوش است
گرفتم در سخن خسروی چو بیم
که شهری ساختن بهر شهریاری
مرا گفت ای ز دانش در بانی
که در هر گوشه چون محمود و طغرل
شهنشاه جهانگیر جوانبخت
پناه ملک سلطان السلاطین
خطا گفتم که افریدون و جمشید
بقدر فضل و فرمان الهی
زهی بر جبهه اکلیل تاجت
تو تا روشن نگشتی همچو خورشید
حدیث ملک جم پیش تو باد است
ترا نصرت ز تایید الهیست
بهر جانب که عزم آرد ستانت
ستانت چون بکوشش بر برآرد
چو در میدان جدا از کوشه تیرست
تو تا بر پشت زین آرام کردی
ظفر با تست هر جا کی که هستی
ترا نصرت ز اعوان و سپاهست
الهی تا خلایق در جهانست
کسی کو سر بگرداند ز راست
ثبات دایم ز دولت روز بادا
الا ای سایه نور الهی
دعای تست بعد از ذکر فرض

ز تنگی بانگ و فریاد و فریاد است
کسی کز فضل بی لاف فضولست
کسی چون نیست از بهر گویم
بود بردن بضایع روزگاری
ز بهر آسمان مجبور ماند

زخامی بر بروت خویش خندم
خصوصا در چنین ایام مردود
ز محمود است طغرل این دور
ازین معنی خجل شد ندیمان من
جهان زانست در عهد تو شاهی

معز الحق و الدنیا و الدین
برش چون ذره باشد پیش خورشید
مسخر کرده از مه تا بماهی
کشیده سروران بر سر خراجت
نشد روشن کمال نام جمشید
چه جای خسرو و سام و قباد است
نه از تیر سپهر و نیزه سپاهست
ظفر آید شتابان در رکابت
سر آفاق را در چنبر آرد
کمندی کو شکر دون را نصرت
ز مشرق تا بمغرب رام گردی
کشیده تیغ بر دشمن دو دستی
سپه را هیچ در کار زور نیست
مبادا جز تو کس را بر جهان دست
سرش افتاده باد از زیر پا

فریدون زمان جمشید ثانی
چو روز بزم گیرد جام در دست
کنون در هفت کشور نیست جایی
بعمر خود جهان در هیچ گاهی
جهان تا زیر خرگاه تو نشست
که کوشش قصرت پاسبانی
زخیلت یک سوار از خصم خیلی
ز هر دشتی که بگذرد آمد نیست
چو تیغت بر مخالف تیز گردد
کمندت در هوا گر یک نفس آرد
بجایی کز سپاهت یک سوار است
کدامین پادشه در این بوم
چو وقت دار و گیر و گردگاه
مدار طالعت بر مشتری باد
بساط بادی برا عدا است پایست

که السلطان ظل الله فی الارض

وجود سایه چون قایم بنور است

اگر نام کسی بر خویش بندم
که نام جود اصلا نیست موجود
ازان سوی پستی خوی زنگی
چو بر هم کرده بر کردید من
ممالک پروری کشور ستانی
نوازش اینک افزونت ز تقدیر
بدو آراسته هم تاج و هم تخت
جلال افسر و تاج کیانی
جهان از جام مهرا و شود مست
کز و نبود در کشور زمانی
ندیدست و نه بیند چون تو شاهی
نشست از پادشاهان جهان دست
نشوراند یک ساعت جهان
ز دشمن صد تکاپو ز تو باقی
سر ایام افتد در کمندت
دشمن کام در دا نگیز
زحل را ریسمان در گردن آرد
چه جای رستم و اسفندیار
که دارد از خطا تا ساکن روم
دلیل و دستگیرت کردگار است
سپهرت خاتم انگشتری باد
خداوند جهان پشت و پناهت
همیشه طالعت پیروز بادا
گل صد برگ باغ صبحگاهی
که میگوید که نور از سایه دور است

بدان چون سایه نور خدایی / که نور و سایه را انبوه جویی
به چین در خود بدان صورت کسی / که غیبت از خدا بین خود پرستی
ترا گر بر جهان پیشی بودی / چنین بر انس و جان پیشی بودی
جهان جانست و جان جهانی / مکن ضایع به غفلت زندگانی
خدای کو خلایق آفریدست / همه چیزی بلایق آفریدست
ندارد در جهان کس چون تو پیشی / مشو غافل ز ما پس چون تو پیشی
اگر ملک جهان داری چه باکست / جهان سرتا بسر یک قبضه خاکست
ز نوشروان که از نسل قبادست / مرا چندیست کین یک نکته یادست
جهان گر دل به شاهی نهادی / ز کیخسرو به خسرو کی فتادی
نخواهد ماند بر کس ملک باقی / نمی ماند ازین مجلس به ساقی
اگر ملک بقا معمور بودی / چراغ جم در جوار مور بودی
چو سیر آخر شود مرغ نفس را / قضا برهم زند قالب قفس را
روان شهریاری شاد ماند / که شهر از داد او آباد ماند
چو با کس عهد عالم را بقا نیست / بقا جز لازم ذات خدا نیست
چنان کن با خلایق زندگانی / که نامت زنده ماند جاودانی
اگر چه دولت جمشید داری / چو سایه پرتو خورشید داری
بجو یک ذره آزار دل کس / که با صد دولت آزار دلی بس
بترس از تیر آه گوشه گیران / مشو غافل ز فریاد فقیران
وگر کردی بیازاری دلی ریش / مشو ایمن ز آزار دل خویش
که صد لشکر نباشد همچو آهی / که مظلومی برآرد صبحگاهی
بحمد الله که از توفیق باری / دوام دولت و توفیق داری
اگر بر خاطری بود از تو گردی / نباشد بی دوای هیچ دردی
دمی بنگر بدلهای پریشان / نظر کن بی پریشانی بر ایشان
که صد دل را بگاه دلنوازی / بدست آری چو با یک دل بسازی
زمین کین نقش بی نام تو بستم / مشو غافل که از جام تو مستم
بسی فکر و بسی اندیشه کردم / زمین در یا و در یا پیشه کردم
که در مهر رخت نقش نگاری / نگارم تا بماند یادگاری
چو ره با خاطر آگاه بردم / بدین گنجینه ناگه راه بردم
اگر توفیق بخشد کردگارم / شود دولت دلیل و بخت یارم
درین دریا بغواصی درآیم / بگرد واسطه و فاصحی برآیم
نهم رسم بقای جاودانی / ز نامت در جهان باقی تو دانی
بجایی چون دریچه پا نهادی / در این کنج بی پایان گشادی
گرامی دار فرزندان خود را / گرامی چون نداری جان خود را
ایا بحر وقار و کوه تمکین / جلال الحق والدنیا والدین
سزای دولت و اقبال سرمد / پناه شرع و پشت دین محمد
چراغ چشم عالم شیخ منصور / که بادا از روی خوبت چشم بد دور
گرو بیگاه آقای شمارا / بسی گفتم نهان و آشکارا
که ای نوباوهٔ باغ دل من / نخستین میوهٔ آب و گل من
عنان خود بدست خود نگه دار / دل خود را ز دیو و دد نگه دار
زمن خشنود اکنون چند گاهست / که بی مهر رخش روزم سیاهست
گر از عمر امان یابم کی بازش / به پیشم از خلایق بی نیازش
بمهر دل نگه دارم چو جانش / دگر از دست نگذارم عنانش
ایا نوباوگان باغ روحم / جمال جمله مفتاح فتوحم
پس از خالق که دانای ضمیرست / زپا افتادگان را دستگیرست
مرا از جمله این یک التماس است / وزین تاج شرف بر جانم سپاس است
که در دلداری همشیرهٔ خویش / نگه دارید خاطر از کم و بیش
اگر چه دختر نیک اختر است او / مرا دختر شما را خواهر است او
چو با فرهنگ دارد نیک نامی / چو جان خویش داریدش گرامی

در توحید بگشا بر جمالی
زداغ عشق خود در دیدهٔ او را
بنزد زیرکانش ده رواج

دلش را منظر
بنور خود منور ک
چو نطقش راه ک

وزیران و امیران را طلب کرد بشارت داد و بنیاد طرب کرد
حدیث خواب یک یک کرد تقریر نبود آن خواب را حاجت بتعبیر
چو بشنیدند دانایان ماهر بدانستند کان امریست ظاهر
معین گشت از سوز شبانه که افتاد دست تیری بر نشانه
همایون اختری در برج شاهی عیان خواهد شد از لطف الهی
ملک را آنچه می بایست دادند در توفیق بر رویش گشادند
وزیری داشت نور الورد ثانی چو دولت آیتی در کار دانی
بد و تفویض کرد آن امر و فرمود که می باید بدان جانب شدن زود
وزان پس از همه چیزی که آیین فرستادند با او از خزاین
بقیصر نامه نامی نوشتند درون زهره و شکر با هم سرشتند
ز پیش شاه نور الورد ثانی روان شد با دو سه دانا که دانی
چو رفت و نامه برد و دختر آورد بر خورشید رخشان اختر آورد
چو جان در بر کشید آن ماه را شاه شد از خورشید روشن منزل ماه
ز مهر مشتری در برج ناهید برآمد کوکبی روشن چو خورشید
جهان از اتصال آن دو اختر بروی آفتابی شد منور
باندک مدتی زان مهر و پیوند پدید آمد یکی شایسته فرزند
چه فرزند اختری از برج شاهی چه اختر شمعی از نور الهی
کلید فتح عالم در یمینش سعادت لایح از لوح جبینش
چو چشم شاه روشن شد بدان نور بحکم حاجتی زنزدیک و از دور
بهر جایی که بود اختر شناسی طلب فرمود تا گیرد قیاسی
کزان در گرامی راز اختر ز نیک و بد چه خواهد رفت بر سر
چو مه بهر از کدامین برج دارد چو ذره جا در کدامین برج دارد
که خواهد بود در بند کمندش کجا خواهد شدن سیر سمندش
چو از هر جانب آمد اوستادی که راز چرخ بر صحرا نهادی
نشستند و پی اختر گرفتند ز سر اختر شماری بر گرفتند
چو شکل طالع او برکشیدند یکایک باز گفتند آنچه دیدند
چنین گفتند کین مهر شب افروز که خوشتر باد دایم روزش از روز
نهایت طالع فرخنده دارد بسی از پادشاهان بنده دارد
ولیکن چون رسد با پنج سالش نباید شد دمی غافل ز حالش
که او را از کواکب در سرشت است و بالا همت و روشن ضمیر است
ازان ورطه چو جان بیرون جهاند همه ساله بشادی بگذراند
چو دل بر تخت جان شاهی بگیرد جهان از ماه تا ماهی بگیرد
برآرد سر باوج چرخ تاجش فرستد قیصر و خاقان خراجش
شود دولت مطیع و بخت رامش بگردد سالها اختر بکامش
ازین معنی پریشان شد دل شاه که در طالع خوفی دارد آن ماه
ولیکن گفت چون با حکم تقدیر نباشد هیچ تدبیری چه تدبیر
بران چشم و چراغ و میوه دل بزاری و تضرع کرده حاصل
جهان شد گرم از مهری که دانی که تا بخشد مهر کرد از مهربانی
بدولت چون در مهدش نشاندند لقب مهر ولی عهدش نهادند
ز هر سو دایه در خور گرفتند بمهرش دایگان در بر گرفتند
چو با مکتب فتادش کار از مهد معلم کرد تعلیمش بصد جهد
ز تعلیم هنرمندان ماهر چو مه روشن شد و چون مهر طاهر
چو شد ماه دو هفته هفت ساله بمیدان گشت از مکتب حواله
حساب عمر او چون چارده شد رخش رشک جمال مهر و مه شد
ز هر علمی که گویی با خبر بود چو آبش جمله علمی زبر بود
که مردی و میدان سواری با آهو نیزه‌ای شیر شکاری
چو از مردم بمردی برسر آمد بمردی و جوانمردی برآمد
مهیا کرده مهمانخانه داشت که گر شام آمدی مهمان اگر چاشت

برش خوانی مرتب می نهادند / چنین دو روز و دو شب می نهادند
چو مردم نعمت آماده دیدند / ز هر جانب بدانجا می کشیدند
وزان مهمان سرا کو بر گذر داشت / نه تنها یک نظر چندین نظر داشت
یکی آن بود اگر خیزد صلایی / که یابد زو نوایی بی نوایی
دوم آن بود کز انعام خاصش / شود مشهور در آفاق نامش
سوم آن کز دیاری گر عزیزی / بیاید کو بود صاحب تمیزی
ازو احوال عالم باز دانم / بگیرد جام و از جم راز دانم
ز هر مهمان که دیدی نیک خویی / نبودی کو نکردی جستجویی
چنین می بود تا آنکه جوانی / رسید از جانبی با کاروانی
جوانی بس لطیف کار دیده / بد و نیک جهان بسیار دیده
ز ناتش باز پرسید و نشانش / وقوفی یافت از راز نهانش
همایون بود ناتش چون جمالش / همایون آمد آن اختر بفالش
چو دانا دید در هر کار اورا / گزید از زمرهٔ احرار اورا
همه تدبیر کار خود بدو داد / عنان اختیار خود بدو داد
وزان پس یار رفیقان گاه و بیگاه / که بیرون آمدی از خدمت شاه
ز هر شغلی که بگرفتی شماری / نبودی جز نگارش هیچ کاری
چو سالش بیست شد ترسید خسرو / که ظاهر گردد از دوران غم نو
وزیرانش چنین کردند تدبیر / که بگدازند شیر از آنجیر
چنین گفتند دانایان دلسوز / ز لطف شاه با مهر دل افروز
که بشنو پند ما چندی ز نخجیر / عنان را باز کش باشد که تدبیر
موافق افتد و خاری که در راه / قضا گشتست گل گردد بناگاه
عجب نبود چو دولت یار باشد / که امید گلی از خار باشد
دو سه روزی بدولت شادمانش / چو سرو از بند غم آزاد باشش
چو مهلت کم شود ایام غم را / نماند فرصتی صید حرم را
بکام دوستان برغم دشمن / گهی می نوش کن نخجیر می زن
ازین معنی چنان در تاب شد مهر / که گلگون شد برو رنگ چو گل مهر
بران صورت که می گفت و می دید / جوابی گفت بس شیرین تر از شهد
چنین گفت او که گر دانا سپهر / تواند کرد باطل حکم تقدیر
مرا هم این نصیحت سود دارد / چو دانم روی در بهبود دارد
وگرنه از غم بیهوده خوردن / چه پیش آمد بجز بیهوده گردن
چو با تقدیر تقدیری دگر نیست / بجز تسلیم تدبیری دگر نیست
جوان چون کرد منع قول پیران / بحل گشتند ازان معنی وزیران
ز چشم او پریشان باز گشتند / همان ساعت که ایشان باز گشتند
چنین گفت او که فرزانه شکر / بفال سعد دارم عزم نخجیر
خبر کردند خاصان حرم را / که فرزند از غیبت جم را
چو زان جانب جواب آمد به پیران / رسانیدند در ماندند پیران
که آن کشف معانی از که آموخت / بطفلی خرده دانی از که آموخت
وزین سو مهر با چندین یاران / بروز برق و باد و برف و باران
بصحرا زد علم بر عزم نخجیر / نکرد اندیشه از طوفان تقدیر
شکار افکن بکار افکن بر انداخت / بدنبال گوزن و گور می گشت
چو از هر گوشه سگ بر پا نهادند / بسی نخجیر بر صحرا نهادند
ز نوک ناوک شیر افکن شاه / نه شیر آسوده می ماند و نه روباه
خدنگی کو برون جستی ز شستش / نجستی هیچ نخجیری ز دستش
چو بر خود بخت می پیچید کمندش / ز پستی کردن صیدی ز بندش
بتعرب منقته پاپش باکم / پی نخجیر می گردید مردم
چو از نخجیر کردن آرمیدند / بساط عیش بر صحرا کشیدند

کباب تر ز ران گور کردند می تلخ و کباب شور خوردند
بعزم آنک فردا وقت شبگیر بشهر آیند با تاراج نخجیر

نماز شام در پایان کوهی دوان دیدند از گوران گروهی
پی گوران چو بر صحرا بدیدند بسان آهوی وحشی رمیدند

روان شد هر یکی زیشان براهی کمین کردند بر هر صیدگاهی
بهر کمین چو خندی را نهفتند ره اطراف بر گوران گرفتند

چو گوران باز ماندند از ره خویش ره پر راه بگرفتند در پیش
قضا را از قضا گوری چه گوری که شیری پیش او بودی چو موری

خرامان آمد و بر شاه بگذشت نگاهی کرد و ناگاه بگذشت
سمند شاه چون شیری که بر گور کند حمله چو بیند روبش از دور

ز جا جست و روان شد در پی او نهاد از توسنی پی بر پی او
چنان بگرفت در تنگ گور را تنگ که پای گور می پیچد بر تنگ

چو شد نزدیکش انداز بگشود گشاد و گور را بنهاد بدرود
چو گورا فتاد در بند کمندش درآمد در سر از سرعت سمندش

سمندش چون خطا کرد او ز رو جست در آن جستن شکار از دست در جست
چو از دام کمندش جست نخجیر پریشان گشت و عاجز شد ز تدبیر

شبی تاریک بود و باد و باران ز ره می دید نه گرد سواران
چو دید از عجز سرگردانی خویش پشیمان شد ز بی فرمانی خویش

عیان شد بر ضمیر او که بد کرد که قول دوستان نشنید و رد کرد
چه نیکو گفت پیر سالخورده که دانا بود و اهل کار کرده

جوان باید که دوراندیش باشد فراست پیر از و بیش باشد
نصیحت بشنو از پیران بگوش که به باشد ز مروارید در گوش

مگردان سر ز فرمان تا توانی که سرگردان شوی ناگه تو دانی
حدیث تلخ شیرینست بشنو دوای درد تو آنست بشنو

چو آن شب شاه تنها ماند بر دشت پریشان وار گرد دشت می گشت
نه ره می دید نه رهبر فرو ماند بغایت عاجز و مضطر فرو ماند

چو بر مرکب همی از هر طرف تاخت زناگه در بیابانی رهی یافت
گرفت آن راه را در پیش و بر رفت همی گفت این سخن با خویش و میرفت

لبی کو سر بگرداند ز فرمان ندارد درد او زین پیش درمان
مرا آن دم که می گفتند بنشین اگر بنشستمی ده کو بدی این

در این تیره شب خونخوار دلسوز کجا افتادمی هرگز بدین روز
صلاحی به ز فرمان بردن نیست زهی مقبل که از فرمان بدر نیست

بدین می گفت با خود خشک می کرد گهی فکر ده و فرسنگ می کرد
چنین تا صبحدم میراند مرکب چو پیدا گشت روز از دامن شب

دهی از دور پیدا گشت بر دشت بسوی ده روان از گشت برگشت
نکرد آرام مرکب می دوانید چو خود را تا حدود ده رسانید

فرود آمد ز مرکب بر در ده خبر بردند پیش مهتر ده

بخورشیدی رسید آن شب از آن راه که دارد دست بر خورشید و بر ماه

بدان صورت ز گل نبود سرشته پری باشد معین یا فرشته
بیا بنگر بدان لطف الهی که دارد زیب و فر پادشاهی

چو آمد مهتر ده شاه را دید چه شاه آن رشک مهر و ماه را دید
یقین دانست کو دارای دهرست شه خوبان و شاهنشاه دهرست

ز دور استاد و رخ مالید بر خاک که بر کام تو گردان باد افلاک
کرا افتد سایه خورشید بر مور شود زان سایه چون خورشید مشهور

نظر در کار رشتی بی نوا کن گدایی چند را حاجت روا کن
ز بعد راه میدانم که امشب نه شاه آرام کرد و نه مرکب

وثاقی دارد اینجا ناتوانی وثاقش را مشرف کن زمانی
بحضرت گرچه این رو نیست ما را دعای ما اجابت کن خدا را

بدین اندیشه شب نگشن زرین بود
نسیج و اطلس و دیبا فکندند

درامد در وثاق مهتر ده
نگر داز ماندگی بر بستر آه

چو غایب گشت مه بی نور ماندند
نمی شد پرتوی از مهر ظاهر
همه عالم سیه بر چشم ایشان
برای جستن خورشید در کوه
بسرعت جمله پی بر پی نهادند
بدان سرعت شبی راندند و روزی
جدا افتاد در عزم شکاری
فرو ماندند در عجز و علایق
ضرورت بود گفتن آشکارا
فروغ روی مهر از مهربانی
خدارا شکر پیش از پیش گفتند

بوقت صبح یک یک میرسیدند
عیان بر کس نمی شد زان گروهی
یکایک جامه بر تن چاک کردند
بسی در کوه و در صحرا دویدند
بپا پی میدوانیدند مرکب
رسانیدند آن پی تا در ده
بدینجا پی رسانیدیم حالی
خبر بردند پیش شاه کز راه
اجازت داد کایشانرا درارند
همه غمناک افتادند پیشش
شبی دیگر هم آنجا آرمیدند

همی گفت آن حکایت جمله با شاه
تو خود از گور کفتی چند بودیم
نکردی خو بخود کامی ازین پیش
پشیمانی ندارد هیچ سودی
حدیث مهر روشن بود در شاه
بیابان در بیابان ماندن او
زخندان التفاتی کرد تا مهر
چو روی عاصیان زن قیامت

که دور از حضرت شاه جهانگیر
مشو غافل ز کار او خدارا
کنون کاختیاری هست در دست
چنان در شاه افسون کارگر شد
ازان افتادنش از پشت شبرنگ
وزان خوار از درد افتادن
زبی مهری و ناپرسیدن او
دلی افتاده سر افکنده در پیش

چو او را نیز در خاطر همین بود
بزیرش سپند زیبا فکندند
چو یکدم سر نهاد و دم براورد
ازان جانب سر آن شکاری
در آن شب جمله از هم دور ماندند
چو ایشان یک بیک گشتند حاضر
شد از نادیدن خورشید خندان
فتادند از پریشانی وانده
چو از ناگه زره برسی فتادند
ز روی مهر بود سر سینه سوزی
ز دو سیمین ازمیان ها سواری
چو این معنی شنیدند آن خلایق
بحضرت باز میخواهند یارا
چو دیدند آن هوا داران جانی
غبار دل باشک از پیش رفتند
بوقت صبح ازانجا باز گشتند
ازان ده باج دیوان برگرفتند
چو در شهر آمدند از راه ناگاه
بگور از ناگهان پیوسته بودیم
گر او را منع کردندی ازین پیش
که چون حلوا بدل کردو دودی
سحرگاهی که مهر آمد بدرگاه
وزان شب در بیابان ماندن او
چو روی مهر دید از کینه با مهر
گلش غرق عرق گشت از عذاب

کمر بستند پیشش از که و مه
که بود آن لحظه حاجتمند خوانی
غمش مرد و دو از دل عالم زاو
پی گور رو گوزن مرغزاری
جنیبتها بمنزل می کشیدند
طلوع آفتاب از هیچ کوهی
ز سوز سینه بر سر خاک کردند
زنا که بر پی اسپش رسیدند
نه روز آرام می کردند و نی شب
فرستادند پیش مهتر ده
که دارد زو نشانی این جوانی
رسیدند این بان جمعی زناگاه
چو میدانست کز غم بی قرارند
ز غم بر خاک افتادند پیشش
بساط کامرانی گستریدند
ز دولت با طرب دمساز گشتند
خراج و خرج ازیشان برگرفتند
جدا بر راه ما آمد زنخجیر
که تاب فرقت او نیست ما را
منه بی اختیاری دست بر دست
که در چشمش جهان زیر و زبر شد
برای پای گوری بر سر سنگ
برین غربان سر نهادن
وقوفی یافت از رنجیدن او
بنای عذر می افکند با خویش

بسی شد سرخ و زرد از شرمساری　　نبودش طاقت آن جزر و زاری
فزون از هفت ماه و دو هفته　　ز دشت بود با مردم گرفته
نه مادر روی او دید و نه خسرو　　ز غم باریک می‌شد چون مه نو
چو روزی چند ازیشان برکشیدند　　خردمندان بزجرش در کشیدند
پشیمان گشت از آن بی‌باکی خویش　　زبون شد با همه چالاکی خویش
شبی انگیخت جمعی از پیران　　باستصواب پیران و وزیران
که بازآرند بر درگاه شاهش　　مگر برخیزد از بند گناهش
روان گشتند پیش عذرخواهان　　که جرم از ما و عفو از پادشاهان
که این نوباوهٔ باغ جوانی　　که برخوردار باد از زندگانی
خطایی کرد و اکنون عذرخواهست　　ز تو بخشیدن و از ما گناهست
چو او را بود در طالع فتوری　　چه کردی گر نکردی گر غروری
بحمدالله که خار از راه برخاست　　غبار از پیش روی ماه برخاست
ازین غم جای شادیهاست ما را　　ظفر در نامرادیهاست یارا
مرنجان خاطر از درد دل خویش　　چو این غم داشت او در خانهٔ خویش
برین آیینه چندین گرد باشد　　که در واقع صلاح مرد باشد
دهد گه گاه دردی روزگارت　　که آید خوشتر از درمان بکارت
نداند هیچ کس بهبود خود را　　که میداند زیان و سود خود را
بس آوردند آن پیر روان را　　فروغ افسر و تاج کیان را
بخواری پیش تخت شه فکندند　　شهی در ماه و تب در بند کندند
چو شاه آن دید بر خود زار بگریست　　بسی بر سر زد و بسیار بگریست
ز اشکش آتشی در مردم افتاد　　ز هر چشمی هزاران چشمه بگشاد
غبار دل بآب دیده میرفت　　ز سوز سینه می‌نالید و می‌گفت
همی سوزد دلم زین درد و اندوه　　که ناگه آفتابم از پس کوه
نهد رخ با غروب از دور ایام　　ز پیشم هیچ از فرزند خود کام
من از فرزند چشم مهربانی　　کنون دارم که دارم زندگانی
چو جانم از بدن بیرون برد رخت　　مرا یکسان نماید بخت با تخت
کنون خاری که در پایم فشانند　　از آن گلهاست که بر خاکم فشانند
مسلمان هیچ کس را بد نخواهم　　و گر خواهد بچشم خود نخواهم
نگار عمر من افتاد در شست　　سبو بشکست و جامم افتاد از دست
مرا امروز هنگام رحلت　　چه جای دار و گیر و قال و قیلست
بغفلت صرف شد ایام ماضی　　ز من خشنود هم نه خلق راضی
چو عمر از شصت و از هفتاد بگذشت　　چو آتش آمد و چون باد بگذشت
بباقی خاطرم خرسند ماندست　　که میداند که باقی چند ماندست
اگر امروز عذر خود نخواهم　　صلاح حال نیک و بد نخواهم
چو گیرد دست رحلت دامن من　　نیاید هیچ کس پیرامن من
مرا از بهر امروزست فرزند　　که از پای دلم بگشاید این بند
دو سه روزی که در قید حیاتم　　دهد بر خازن غفلت براتم
مرا بگذارد و خود جام گیرد　　برین مسند بکام آرام گیرد
بحمدالله شکوه شیر دارد　　نژاد و افسر و شمشیر دارد
جوانست او و عهد کامرانی　　خوشست آمد در ایام جوانی
ز پیران جز خداخوانی نیاید　　دلیری و جهانبانی نیاید
بدو این تخت و مسند میگذارم　　[illegible]
مرا این نقد کز عمر باقیست　　چه جای چنگ و نای و جام ساقیست
همی گفت این سخن وان گوهر پاک　　بخواری پیش تخت افتاد بر خاک
پس آخر شد سخن از جای برخاست　　بتعظیم پسر بر پای برخاست
فرود آمد ز جای خویش و بنشست　　نشاند او را بجای خویش و بنشست
برون آورد از سر تاج و افسر　　بدو بخشید تخت و تاج بر سر
چو فارغ گشت جسم سرور را　　بجای خود نشاند آن سرور را

ز عالم گوشه‌ای بگرفت خالی
که با ستی بود حال او بحالی

بحکمت نفس خود را کرد معزول
باستقبال ماضی گشت مشغول

گر این بخت و دولت یار گردد
که پیش از مرگ خود پیدا گردد

ندارد دولت دنیا ثباتی
بران در شو کز آن یابی حیاتی

گزین ده روزه ملک پادشاهی
غمت حاصل شود چندانکه خواهی

بافسر سر منه کان تیر آفت
ز جمشید و فریدون یادگار است

بشاهی گر کسی جاوید ماندی
ز دوران تا کنون جمشید ماندی

چو بر مهر آن سپهر کامکاری
مقرر گشت تخت و تاج داری

همه شاهان مبارک باد کردند
بتاج و دولتش دلشاد کردند

رعیت را خراج از پیش برداشت
بسی بار از دل درویش برداشت

نمی‌خورد آب بی تقریر پیران
نکردی یک حکایت بی وزیران

چو روزی چند از دوران برآمد
بران پیر و کهن دوران سر آمد

ز سوز سینه مهر افتاد در خاک
فشاند از دیده آب و جامه زد چاک

کله‌داران کله از سر نهادند
بخدمت آمدند و سر نهادند

تنش در مشک و در عنبر گرفتند
بتعظیم تمامش دفن کردند

دری از روضه پاکش گشادند
چو گنجی در دل خاکش نهادند

دو سه روزی بدو مشغول بودند
ز شغل سلطنت معزول بودند

چو در دستش دوا ممکن ندیدند
بناکام از تردد آرمیدند

جهان را هیچ کس باقی ندارد
سر مهر و وفاداری ندارد

ازین صورت که او بست ناخوش
نه منعم زو امان یابد نه درویش

چو مهر آیین و ترتیب پدر کرد
بزر خواسته کارها معتبر کرد

بضبط ملک شد مشغول ناچار
که غم خوردن خرابی آورد بار

ممالک را بداد آبادی دگر کرد
خلایق را باحسان شاد دل کرد

مکرر از بهر او سلطان فغفور
نگاهی بسته بود از نسل فغفور

چنین گویند کز شاهان آن بوم
شهی عالی بعدل و داد در بوم

علم زد در سمرقند و بخارا
که پیشش موم بودی سنگ خارا

ز چین آورد خیلی بی نهایت
مسخر کرد آن شهر و ولایت

قراخان خان لقب شاهی و جنگ
نبودی کوه را با سهم او سنگ

سپاهی داشت بیش از حد تقریر
سپهداران بافرهنگ و تدبیر

در آنجا شد مقیم و دادگری کرد
بداد آن بوم و بر آبادی کرد

میان او و آن مقبول درگاه
رسولان آمدندی گاه و بیگاه

همیشه دوستی بودند باهم
چو مغز و پوست می‌بودند باهم

نگر در پرده او را دختری بود
که پیش آفتابی اختری بود

شکرلب شاهدی مشکین نباتی
چو گویی لیکن از صاحب ثباتی

ز فرزند او همان یک پرده بنداشت
که او با سرو در خوبی علم افراشت

بحکم دوستی مهر و پیوند
نگاهش بسته بود از بهر فرزند

وز آنجا بهر ایشان برده صد بار
امینان در تکلف زر بخروار

بسالی بیشتر از فوت خسرو
مرتب گشته جمعی دیگر از نو

پی آن تا به تا با آن گفته بودند
بدان خواهش شتابان می‌نمودند

وزین سو شاه دایم دیده بر راه
نهاده تا چه پیش آمد زمانه

زناگه قاصدی آمد ز شاهان
چو باد از کوه و ان گرد از بیابان

بشارت داد شاه صف شکن را
که زینت داد آن سرو چمن را

بترتیب تمام آنگه رسیدند
طناب خیمه بر صحرا کشیدند

نه چندان ارزد از اسباب شاهی
که وصف آن توان کردن کلامی

چه گویم شرح آن گنج و خزینه
که آن دریا نگنجد در سفینه

ازین معنی بغایت شاد شد شاه
اشارت کرد تا خاصان درگاه

باستقبال ایشان پیش رفتند
ز سرعت چند منزل پیش رفتند

چو نزدیک آمد از جای خود مهر
روان شد با غلامان پریچهر

بترتیبی که باشد رسم شاهان — روان شد با سپاهی از سپاهان
همه آراسته از پای تا سر — سوار و اسب و زین و زیور زر
خرامان روی در صحرا نهادند — ز کثرت جمله پا بر پا نهادند
سپاها نزاچان در زر گرفتند — که او باب طرب زر برگرفتند
چو پیدا گشت میدانها از دور — برای حرمت خاقان و فغفور
سلامی کرد مهری شاه و بگذشت — چو خورشید آمد و بر ماه بگذشت
چو در شهر آمدند آن ماهرویان — شکر پاسخ بتان مشکبویان
سپاهان رشک فردوس برین شد — ده غلمان و شهر حور عین شد
نبود آرام شاه کامران را — که کی در برکشد سرو روان را
بدندان یکی گزند لبش را — چهار و تحفه سیب غبغبش را
گره از چین زلفش کی گشاید — چه خوش باشد که چین از رو گشاید
بدین صورت خیالی چند بربست — طمع در شکر و دل در قند می بست
به ترتیب عروسی ساز کردند — نوبت مطربان آغاز کردند
طناب جمله بر شش طاق بستند — فراز فرق مه نه طاق بستند
سپردند آن مه خور را بجمشید — چو جامی چند از آن می خورد جمشید
نیامد بر طبیعت خوشگوارش — چو افزون بود از پستی خمارش
نشاط و نزهتی چندان نبودش — ز خوبی آنک می جست آنچه بودش
طعامی چرب و شیرین هیچ و زیبا — کرش کردی نمک بودی مهیا
چو نان را در نمک تاخیر باشد — بسان دنبه دلگیر باشد
نمک باید پس آنگه خوب رویی — ملاحت گر بود دیگر چه جویی
از آن دل نیز در حلوا شکستست — که در ماهیت حلوا نمک نیست
نمک یک ذره و ز خوبی جهانی — که حسن بی نمک را نیست آنی
نکرد آن سرو سیمین در بدایه — نمک کم خورده بود از دست دایه
اگرچه مهر با او سرگران بود — ولیکن رازش از مردم نهان بود
ز قدر و حرمت و تعظیم جاهش — نهادی بر سر گردون کلاهش
جهان بی او بود با او ز نکویی — که بر زلفش پریشانست گویی
ولی پوشیده سر سوی کلاهی — بزیر چشم می کردی نگاهی
ز سر گر کامدی زیر ولایت — ز خوبان از پی چستی حکایت
شبی مهر و همایون هر دو با هم — نشسته باده بر کف شاه خرم
چنین چندی دگر از خاصگانش — چو دولت معتکف بر آستانش
ز سر نو هر یکی افسانه گفت — حدیث ام و ذکر دانه گفت
فرو آمد حدیث خوبرویان — سخن چون شد از مشکین مویان
یکی گفتا که خوبانند در چین — ز سنبل حلقه بر گل کرده پرچین
که از لب درج جان می فشانند — ولی در تنگ چشمی داستانند
یکی گفتا که در ابخاز و ارمن — سیه خوبان گذر کردند زین فن
بهر دیری چو سیمین دلبری هست — که در نطق از مسیحا می برد دست
یکی گفتا که در دربند و کرمان — بسی زنجیر مویانند و گران
یکی گفتا که با خوبان بابل — کسی را چون تواند گفت مقابل
چنین هر یک خبر دادی ز جایی — ربودی دل بیاد دلربایی
حریفان را شراب افتاده در سر — درین اندیشه افتادند یکسر
گهی از روم و گه از شام گفتند — گهی ز دانه که از دام گفتند
چو آمد قرعه بر نام همایون — اشارت کرد مهری شاه گردون
تو هم رمزی بگو زانها که دانی — که در ملک سخن صاحب قرانی
اگرچه سر کسی رمزی همی گفت — گزین معنی بگو رمزی همی گفت
چو از سر جا بگردند غوغا — به تنگ آمد ز تشنیع و تقاضا
زمین بوسید کای سلطان عالم — تو باقی مان که هستی جان عالم

گهر دارم بسی کان سفتنی نیست   سخن دانم بسی کان گفتنی نیست
نمی ترسم که گر رمزی بگویم   ز دوران محنتی آید برویم
من از بدو ولادت تا باکنون   بسی گردیده ام در ربع مسکون
پری رویان عالم را نگاهی   بگو میدانم از مه تا بماهی
بهر کشور که هست از حسن خالی   دلم پیوسته دارد اتصالی
نباشد لاله در هیچ باغی   که نبود بر دلم زان لاله داغی
گلی کز وی کند بلبل روایت   بگویم صد ورق زان گل حکایت
بهر برجی که روشن اختری هست   بهر درجی که عالی گوهری هست
خبر دارم ز حال یک بیک نیک   یک از یک بهتر و خوبتر لیک
نمی بینم کسی را در خور شاه   بغیر از یک کس از خورشید و ماه
اگر شخصی بدست آرد نگاری   بگوشد تا بود زان دست یاری
چو مهران قصه بشنید از همایون   ندیده روی لیلی گشت مجنون
ز فرط بیقراری جام در دست   روان بی صبر و بی آرام بر جست
چو او برخاست مجلس گشت خالی   ز نامحرم چو خالی شد حوالی
همایون را نشاند و باز بنشست
نهاده گوش بر آواز نشست
در آمد در سخن چون بلبلان باز
چو طوطی گشت گرد آن گل داغ
چنین گفت آن سخن پرداز چالاک   که گاه سیر من چون باد بر خاک
بسی در عرصه عالم دویدم   بسی افسانه از مردم شنیدم
ز دیده گو عیان یا از شنیده   شنیدی کی بود هرگز چو دیده
درین فرصت که از دولت شدم شاد   ز راه شام افتادم به بغداد
ز بغداد آمدم سوی امین   مبارک منزلی دیدم بآئین
معظم عرصه آباد بغداد   دل بیگانگان او آزاد از اندوه
بقدر اختر و ریگ بیابان   ز هر جانب درو مردم شتابان
ز فر دولت نوشیروانی   خلایق در نشاط و کامرانی
درو از نسل نوشیروان عادل   نشسته خسروی هشیار و عاقل
ممالک را بداد آباد کرده   خلایق را ز بند آزاد کرده
خلایق را چو جان خویش میداشت   ز جان خویشتن هم بیش میداشت
چو با کسری قرابت در نسب داشت   ز نسبت کسری ثانی لقب داشت
ولی چون از نپوشیده دو بیر   بزیر پرده چشم او به تقدیر
چو استحقاق آن دارد که شاهی   نمی چیند از و مرد تمامی
ز مردم گرچه چشمش در حجابست   ولی تدبیر او عین صوابست
ز عالم دختری دارد که ماهی   برش چون ذره باشد پیش خورشید
چو آید پیک فرمان الهی   برو باشد مقرر پادشاهی
چو این نعمت آباده دیدم   بترتیب اقامت آرمیدم
نهادم دل بمهر آن خلایق   شدم ایمن ز تشویش علایق
چو گشتم آشنا با مردم شهر   بقدر از سرکی بر داشتم بهر
حکیمی هست آنجا نام لالا   که از لطف آفریدش حق تعالی
هنرمندی بغایت چابک و چست   با نواع هنر چون بحر ظاهر
ولی در قسم نقاشی و نیرنگ   سبق بر دست از مانی و ارژنگ
چو نوک خامه در رزمی نشاند   مگس را در هوا پر می نشاند
دگر بر خار سازد صورت گل   شود بر روی او آشفته بلبل
چو از هر گوشه گردم جستجویی   درو دیدم ز دانش رنگ و بوئی
الم کرد آرزوی صحبت او   کمر بستم بعزم خدمت او
چو با او همدم و همرازه گشتم   ز اندوه جهان بیگانه گشتم
گرفتم خانه پیش خانه او   زدم بر ساغر و پیمانه او
نه او بی من دمی میخورد از جام   ز من بیگانه او دیگر دلارام
اگر یکدم شدی از چشم من دور   تنم بیمار گشتی طبع رنجور
قضا را روزی از راه سواری   رسید و نامه آورد باری

به وداد او چو خواند آن نامه برخاست / نماندم کرد ترتیب سفر راست
بسرعت رفت و ماهی بود چون نون / مرا حت شد ز انتظار او جگر خون
چو باز آمد ز ره گفتم که لالا / برین عهدی تو با من گفت لالا
ز تشنیع تبسم کرد و فرمود / کزین رفتن نبودم هیچ خشنود
ولیکن چون ندارم اختیاری / بگویم تا شوی فارغ ز کاری
شه ما را نگارین دختری هست / که بردست از نگاران جهان دست
نگار رنیست و نامش هم نگارست / که از مهر نگار این یادگارست
نهایت خاطری فتاده دارد / ز هر علمی که گویی یاد دارد
کنونش میل نقاشیست چندیست / که با ما زین مرادش پیش چندیست
برون از شهر صحرائیست خالی / که نبود از گل و از سبزه خالی
دران صحرا حصاریست محکم / بدیشان می‌نداز کاوش و ازهم
در انجا می نشیند با گروهی / ز همت پیش او کاسیست کوهی
نمی آمیزد او با هیچ فردی / ندارد میل سوی هیچ مردی
بجز تعلیم درسی و شکاری / ندارد کار او با هیچ کاری
سه روز آید بشهر آن مه بسالی / که تا از روی او گیرند فالی
دو عیدست آن سه روز و روز نوروز / درین سه روز آید آن دل افروز
چو روی شاه پنهان باز گردد / کبوتر آید و شه باز گردد
رود بار دگر بر بازی خویش / فزاید ناز بر طنازی خویش
چو این قول از لب لالا شنیدم / دگر خود در انجام خود ندیدم
شاد این فکر فاسد درد و غم / که بنماید فروغی زان چراغم
روم با او زنجا از ره دور / مگر روشن شود چشمم بدان نور
ولی آن زهره و یارا نبودم / کزان اندیشه رخری می نمودم
شبی جامی دواند دور کشتیم / من و لالا بکنجی در خزیدیم
فرود آمد حدیث ما به دهلیش / که بهر چیست دور از شاه و خویشش
چه معنی دارد آخر آنکه دختر / شود از خانه مثل حلقه بر در
دگر گو با کسی آرامی ندارد / دلش میل دلارایی ندارد
یقین کن حالت از خالی بدرست / که او در دام و فرمان پدر نیست
چنین جا می چرا تنها نشیند / چرا در کوه و در صحرا نشیند
عجبتر آنکه در بند کسی نیست / دلش را میل پیوند کسی نیست
چو بشنید این سخن فرمود لالا / که بشنو یک سخن نیز از ره و لالا
بخفت آن کو بصحرا می نشیند / برون از شهر تنها می نشیند
سبب آنست کین آب و هوا را / مروت نیست با او در مدارا
درین منزل اگر کاهی بیاید / بسالی بر قرار خود نیاید
صفایی نیست زین آب و هوایش / ازان جای دگر گردست جایش
دوم آنست کو میلی ندارد / چو مجنون رغبت لیلی ندارد
سبب آنست کو عم زاده داشت / که گنج و نعمت آماده داشت
چو هر دو شاخ یک پیوند بودند / در اصل از نسل یک فرزند بودند
بدو منسوب کردند آن پری را / ولی سرخوش نکرد آن مشتری را
اگرچه بود از شوکت چو جمشید / نیامد ذره در چشم خورشید
چو افگند از نظر آن ماه او را / نظر کرد تا چه شد ناگاه مه را
شبی سودای زلف یار در سر / فرو پیچید ز سودایش بسر بر
برون آمد بکوی از خانه سر / گرفته ساغر و پیمانه در دست
بعزم آنکه با جمعی نه ناگاه / شبیخون آورد بر قلعه ماه
که از زور و که از زاری در آید / مگر یار راز در یاری در آید
شتاب از خود به پشت مرکب / بصحرا راند مرکب را در آن دشت
برو تا که یکینی بر گشادند / نمکین گنج دند و بندش نهادند
حصاری هست در وادی صحرا / که مرغ از سهم او می افگند پر
گرفتارست آنجا چند سالست / نمی داند کسی کو را چه حالت
چو از عقد نکاح اوست بندش / بکابندی گرامد بپسندش
طلب کارش بسی هستند شاهان / ز مصر و شام و بغداد و سپاهان

ولی تا حال او روشن نگردد / کسی پیراهن دامن نگردد
بلالا گفتم ای یار وفادار / نبوده در جهانت جز وفادار

مرا تا که خیالی در سر افتاد / بنای خانه صبرم بر افتاد
نیفتاد دست دیگر با تو کارم / کنون کافتاد بر بودی قرارم

توقع دارم از لطفت که باری / مرا افتد بدان کو گذاری
بمن بنمای آن سرو سهی را / بدین دولت شوی رهبر کسی را

چو بشنید این سخن لالا فرو رفت / حسابم را ز سر تا پا فرو رفت
پس از چندی تامل گفت با من / تو روزی چند ساکن باش تا من

به پیشم کین گره چون می‌گشاید / سعادت رخ بما کی می‌نماید
چو بر خود کرد لازم هم در آن روز / بهمین دولت و اقبال پیروز

بر لالا رسولی آمد از راه / که بازت ما بخواند بدرگاه
چو او میرفت با من گفت برخیز / چو پیش آمد بمن از دولت تیز

چو میرفتیم با من گفت در راه / چو بنشانم ترا بر درگه شاه
برت اسباب و آلت می‌سپارم / چو زانجا آلتی آید بکارم

کسی گر پشت آید به خانه / بدستش ده بجای خانه نامه
اگر پرکار میخواهد قلم ده / دگر زنگار میخواهد تو هم ده

مگر باشد کزین افسانه خوانان / ترا تا که توان در خانه خواندن
چو در راه این قدم باهم کشیدیم / همی راندیم مرکب تا رسیدیم

رهی دشوار بود و گرم و پرخار / چو بگذشتیم از آن وادی خونخوار
تو پنداری که از دوزخ رهیدیم / بباغستان جنت آرمیدیم

زمینی گشت پیدا پر گل و بید / بزیر سایه‌اش آسوده خورشید
ز هر سو چشمه بر سبزه جاری / بهر جا بلبلی در نغمه کاری

نشسته مست نرگس پیش لاله / گرفته لاله با نرگس پیاله
هوایی چون بهشت از جان فزایی / پر از گلبانگ مرغان هوایی

شده نارنج با لیمو مرکب / بساط عشرت از لیمو مرتب
بدین سان مرغزاری چند فرسنگ / در و عالی حصاری سنگ در سنگ

حصاری سر بکیوان برکشیده / ز کیوان پاسبانش سر کشیده
ز هر برجی سهیلی داده تابی / ز هر برجی طلوع آفتابی

در و دروازه‌اش از آهن و سنگ / مرتب کرده استادان بصد رنگ
بران دروازه از نزدیک و از دور / نشسته خادمان از مشک و کافور

دوان هر سو کنیزان و غلامان / همه ساغر بدست و گل بدامان
چو آمد تا در دروازه لالا / عجب ماندم ز صنع حق تعالی

جهان پیشش و بیدار آن شاهان / خطایی چهرگان سیم ساقان
که من حیران شدم از شوق ایشان / فزون شد ذوق من از ذوق ایشان

ز هر جانب شکر لبهای شنگ / چو گل در خار و چون یاقوت در سنگ
عنانش میگرفت و نازی کرد / ز گستاخی عتاب آغاز میکرد

ولی هر گوشه زیر چشم ناز / بمن وز دیده می‌کردی نگاهی
بدین سان تا در خرگاه آن ماه / همی رفتیم با ترکان خرگاه

چو رفت او با تناعج پیکر
من استادم برون چون حلقه بر در

۵۱

بس از یکدم برون آمد ظریفی
چو سرو آزاده و چون گل لطیفی

که لالا خانه میخواهد بمن زود / نداده جز نعکس انگه فرمود
بدین سان ماه چون ماه تابان / برون آمد از آن منزل شتابان

که میخواند ترا استاد برخیز / چو خاک افتاده چون ما در برخیز
من از شادی فتادم در پی او / نهادم شادمان پی بر پی او

چو رفتم پیش لالا طیره شد سخت / تبندی گفت کای نادان بدبخت
نداری هیچ عقل و فهم و رایی / ترا کس چون برد با خود بجایی

در آنجا پای در دامن کشیدم / چگویم من که از خوبی چه دیدم
بهشتی دیدم از خوبان پر از حور / میان آن بتان چون چشمه نور

نگاری نگارش نام کرده — مهی زو مهر خوبی وام کرده
بر آن جادوان بنشسته دام — ز هندو مردمی چون پسته بادام
دهان رمزی که بر مردم عیانش — میان سری که باکش پس میانش
لبش یاقوت از و یاقوت رنگی — دهان تنگ شکر آماده تنگی
کمان ابروش را چشم جادوش — ز سر پستی کشیده تا بناگوش
ز نسرین عارضی و ز مشک خالی — ز رخ بدری و از ابرو هلالی
بدندان قیمت گوهر شکسته — بنرگس رونق عبهر شکسته
نهاده زلف مشکین بنا گوشش — کشیده هندوی ترکی در آغوش
قد او راستی چون سرو نازست — چه گویم قصه زلفش دراز است
شکر با پسته او تنگ جانی — ولیکن چون شکر شیرین زبانی
قدش از سرو گفتن عار دارد — کدامین سرو آن رفتار دارد
نباتی در نمک دارد نهفته — ملاحت زو شماری برگرفته
نهاده هر یکی را طرفه نامی — فکنده هر یکی از طره دامی
قمر چهره ششم ناهید جنگی — زده چنگش ره ترکان بجنگی
ازان ده هر یکی آشوب جانی — چو جان آشفته بر هر یک جهانی
چو با او ی شدم کاه پویان — مرا بشناختند آن مشک مویان
چو گشتم واقف از احوال ایشان — وقوفی یافتم بر حال ایشان
چو در شهر آمدیم از راه دوردم
بسا فرمیشوم زینجا تحمل
مرا در آتش سوزان فکندی — ز سوزم آتشی در جان فکندی
مبدل شد بفکر اکنون فراغم — پریشان [illegible] دماغم
بزن از خامه بهر من صریری — بکش تمثال آن بت بر حریری
بگویم در جهان وصف جمالش — بنظم آرم حدیث زلف و خالش
جبین وا ی نهاد از زلف شستش — که با دال آفرین بر لطف و تش
بر چون در چشم مهر آمد جمالش — پریشان شد ز فکر زلف و خالش

دو چشم او چو دو آهوی مست — دو زلف او چو صد جادو ولی
دهانش در تبسم چون پسته — گر نماید که تحریر [illegible]
نهاده پیش رخ شهر صبح شامی — ز عنبر دانه او ز مشک دامی
قدی همچون الف زلفی چو جیمی — ز گل صد خرمن از زلفش گره
لبش آب حیات و خضر خالش — وصالش جنت و طوبی نهالش
بگرد گل ز سنبل چنبر نهاده — ز سنبل بر سمن پر چین نهاده
بتار طره دلها قید کرده — بتیر غمزه جانها صید کرده
دهان چون غنچه با هر گل بخنجی — ز رخ نسرینی بود از ترنجی
چو گل با عارضش هم رنگ کرده — ز شرم عارضش گل دسته کرده
لبش صد چاشنی از قند دارد — که چون قند از غلامانش دارد
عقیقش در سخن دُر می چکاند — نبات از تنگ شکر می فشاند
بحسن از ماه و از خورشید بیش است — مزارش ترک چون ناهید مست است
یکی گلچهر و آن دیگر سمن بر — سیم خورشید چارم ماه پیکر
بنفشه مغتنم و ششم گلندام — نهم نسرین دهم را لعل مشک نام
چو رفتی در حرم گه گاه لالا — مرا با خویشتن می برد بالا
شدم گستاخ و زمرد لستانی — بنوعی بازی چشم نشانی
اجازت داد لالا که برگشت — زرش بخشید تا کارش جز زر گشت
بلالا گفتم ای ریش تو مرهم
که این هندوستانت نیست بر دل
دگر اینجا نخواهم گشت ساکن — که بر آتش صبوری نیست ممکن
چو در فکر پریشان منفعت نیست — مرا اینجا نشستن مصلحت نیست
بنوک خامه شکل صورت ماه — بیا تا از بهر من تا نگاه [illegible]
بماندم هر جا که دست استاد — گره از نامه بگشا از خامه گشا
برون [illegible] تمثالی نواز جیب — نگاری جلوه داد از پرده غیب
بغارت برد سود از [illegible] — زبون شد چشم آهوی [illegible]

جانبت و امن از خانه برخاست
جاری راز پا افکنده پیروی
بخورده می ز جام عشق شد مست
بمهرشاه گفتا اول نگفتم
ترا چون نیست تاب جرعه‌ای
هنوز از عشق چیزی نیست پیدا
اگر داری سر سستی که زهره داری
نباید سستی که این بود دیم بر
چو چشمش گرم شد در خواب دید
بگل چیدن میان باغ ناگاه
چو قصری کاخ یاقوت و زبرجد
بدو بشکوه پیدای شاه جوان بخت
حمایل کرده ساعد در میانش
بت ساقی و دو تن جام دیده
بگردش حلقه از نور دیده
چو دانستی که دارد جای برتخت
کش از زلف مشکین کمندی
بسان تشنه کو در بیابان
بریزد آب و او تشنه بماند
نخستین کرد چون دوران شتابی
چو سر برکرد مهر از برج ماهی
معبر بود پیری در سپاهان
بخود خوانده مهرشاه او را
چو پاسخ با معبر راز گوید
نخست آن عرصه بستان که دیدی

بخون آشنا چگانه برخاست
مسلط گشت بر بازمی روی
زفته با نگاری رفت از دست
که این افسانه در دل نهفتم
چرا در بزم مستان می نهی
مشو از بیقراری مست و شیدا
ز تمکین و شکون این بره داری
چو شد جز صبر کردن نیست تدبیر

ولی فرقش رسید تا بفرقد
که زیب افسری و زینت تخت
میان قصر بردار ناگهانش
سمن ساقان سیم اندام دیده
بهر سو پرتوی از نور چهره
نهادی بی تعلل پای برتخت
کمش میخواستی از سر بلندی
برای آب از سر تشنه تابان
زمین چشمه بخشش تشنه راند

بری را دیده از میران و شاهان
ز خواب خویش کرد آگاه او را
معبر آنچه بیند باز گوید
کز و چندین گل سیراب چیدی

زا بر عشق یاران شد نگرکی
جوانی و جنون و عشق و مستی
همایون و چو دید آن بیقراری
همی ترسم که گر زین باز گردی
بخورده باده مستی کردن از چیست
دلت را چاره سازی می‌ندیدم
چرا زین راز رمزی می‌نمودم
چو مردان ده شتابی رای خود را

چو پیش قصر شد نزدیک باهی
نگاری کز غم او بیقراری
چو شد در روضه فردوس با حور
میان قصر تختی دید عالی
یکی گفتی بدو کین آن نگارست
روان در پایش افتادی بزاری
چو باز آمد درین اندیشه از خواب
بگرد دو چون بگیرد کوزه بر دست
پشیمان شد چو شد پندار از دم

که سر خواب که او می کرد تعبیر
معبر گفت من تعبیر این خواب
ترا مهر نگاریست در سر
فضای عرصه باغ حیاتست

بباغ عافیت بگذاشته پا
زند شمشیر با شیران دو دستی
پشیمان شد از آن صورت نگاری
بگویم بشنو آغاز غزی
بلندی جوی پستی کردن از چیست
حریف عشقبازی نیستی دیدم
چرا این پرده پستی گشودم
مشوران برتن خود جای خود را
که در باغی گلی سیراب می‌چید
بقصر لاله رویی می‌بردش
که گل از باغ او باشد کجایی
بدست آید اگر دستی بیاری
نظری کرد از نزدیک و از دور
سراپایش مکلل از لآلی
که از مهرش جهانی بیقرارست
کشیدی زلف او از بیقراری
وجودش از عرق بدغرق در آب
بیفتد کوزه بر خاک و شود پست
نهاد از بیقراری دیده برهم
مگر گنجی ببیند باز در خواب
برون آمد سکندر از سیاهی
قضا در وی نکردی هیچ تغییر
بگویم گر نیفتی هیچ در تاب
ز مهر آن نگاری دست بر سر
گر از اقبال تو خارش عمارت

چو خورشید جمال بی زوالی
دگر آن قصر و آن ایوان گردی
جهان در گوشه امنی کشد رخت
دگر آن جلوه و آن تخت و آن بر
دگر آن پای بر سینه نهادن
بدست خویشتن برداری از خویش
چو افتد با تو او را آشنایی
بصبر از خار حسرتهای تو خون رد
چو وقت آید که یار از در درآید
بدین اندیشه هم بگذشت چندی
شدند از چاره عاجز ناگاه
خبر آورد کز حکام کشمیر
سپاهی جمع کرد از هر کناری
زند پرسش نباید کرد تقصیر
سپاهی جلد و چابک آن چنان کرد
چو چندی جمع گشتند از دلیران
سپاهی آمد از کشمیر کابل
مشو غافل از آن کیران گیرند
چو مهر آن نامه مشکل فرو خواند
بسوز دل سر درد دگر داشت
سران را خواند با ایشان چنین گفت
بباید کرد تدبیری که ناگه
که ای چشم و چراغ پادشاهان
با قبالت چو پا در زین درآریم
تو از سوی در رای ما زسوی

بشارت میدهد مهر کمال سالی
کدی زنی در دست آرید
همه اولاد و اتباع ترا تخت
که میدیدی درای جلوه از دور
نقاب از عارض و گیسو گشادن
نیاید مشکلی دیگر تراش
نه افتد در میان دیگر جدایی
بصبر از غور حلوای تو آن کرد
شبی خوانده نا که بر آید

زونیا بهره بسیار یابی
دگر آن دولت که بخواند ترا بیش
که بر تخت سریر پادشاهی
نگاریست گر چشمت نهانست
دلالت می‌کند گیسو به مشکل
ولیکن این که زلف تو اراش
چو زلف آشفتگی بوسه دور است
ترا باید صبر و تسلیمت چاره
چو حالش دید واقف شد زکارش

جوانی هست نامش او جهانگیر
که ممکن نیست کاید در شماری
مگر دفعش توان کردن تدبیر
ز هر سو لشکری درخواست کرد
بکین و جنگ استادند شیران
که جنبیت نا ایشان مقابل
بغایت تند و خونریز و دلیر

مگر از شاه در دل کینه دارد
ز خیلش نام مرتب هیچ یک نیست
چو مهر آگاه گشت از کار دشمن
سپاهی را طلب فرمود و زر داد
دگر ره قاصدی آمد بتعجیل
همه از پا فتاده سپر غرق آهن
مکن تقصیر در تدبیر ایشان

که خصم آمد دگر نتوان چنین خفت
ز ضعف ما نگردد دشمن آگه
چه تاب آرد سپاهی با سپاهان
دمار از دشمن بد دین برآریم
نماند آن سگ از آب روی

چو ما را نیست آن مقدار لشکر
سران سپر جمله در پایش نهادند
تو پیروز و دو سه روز تا بخیر
چو تا نزدیک شهر آیند ایشان
دلش خشنود شد زان حال مشکل

ز گلزارش گلی بی خار زد دل
خرامان می‌برد در خانه خویش
نه بینی هر که از دور آن پری
بی اداز تو تا او در میان نیست
که از آیات افتادست بر دل
گرفتی و کشیدی در کنارش
ترا صبر در حالت صبورست
به لعل از صبر گردد سنگ خاره
امیدی چند داد از روزگارش
که دوران زمان گر کشود بندی
درآمد منهی پوشیده از راه
نظر بر کینه او در سینه دارد
بدین جا خواهد آمد هیچ شک نیست
کمر بست از پی پیکار دشمن
سلاح و اسب و شمشیر و کمر داد
که رخت سند و ان بستند بر پیل
به پیش افکند جمعی از برهمن
که سندان می‌شکافد تیر ایشان
در آن هنگامه مشکل فرو ماند
چه پروای غم آن درد سر داشت
که با ایشان توان بودن برابر
دعا کردند و در پایش فتادند
کزین جانب نباشد هیچ تقصیر
شوند از هر طرف جمعی پریشان
که چندی بود کورا بود در دل

بخورشید تابان پی زوالی
دگر آن قصر و آن ایوان که دیدی
جهان در گوشه امنی کشیده رخت
دگر آن حجله و آن تخت و آن نیز
دگر آن پای بر سینه نهادن
بدست خویشتن برداری از خویش
چو افتد با تو او را آشنایی
بصبر از خار حسرتهای خود گرد
چو وقت آید که یار از در درآید
بدین اندیشه هم بگذشت چندی
نشد ندا از چاره جز ناکامی
خبر آورد کز حکام کشمیر
سپاهی جمع کرد از بهر کاری
ز تدبیرش نباید کرد تقصیر
سپاهی جلد و چابک یاد گیرد
چو چندی جمع گشتند از دلیران
سپاهی آمد از کشمیر و کابل
مشو غافل از آن کیران که گبرند
چو مهر آن نامه مشکل فرو خواند
بسوز دل سر دردش گشاد
سران را خواند با ایشان چنین گفت
بباید کرد تدبیری که تا که
که ای چشم و چراغ پادشاهان
باقبالت چو پا در زین درآریم
تو از سویی درآیی ما ز سویی

بشارت میدهد هر گل بسالی
که ای رفتی در دست آرمیدی
همه اولاد و اتباع تو را تخت
که میدیدی ورای حجله از دور
نقاب از عارض و بر گشادن
نباید شکلی دیگر تراشیش
نه افتد در میان دیگر جدایی
بصبر از غوره حلوا میتوان کرد
شبی با خواهنده ناگه برآید

جوانی هست نام او جهانگیر
که ممکن نیست کاید در شماری
مگر دفعش توان کرد از تدبیر
ز هر سو لشکری درخواست گیرد
بکین و به ایستادند شیران
که با ایشان تا ایشان مقابل
بغایت تند و خونریز و دلیر

که خصم آمد دگر نتوان چنین خفت
ز ضعف ما نگردد دشمن آگه
چو تاب آرد سپاه ما سپاهان
دمار از دشمن بی دین برآریم
نماند آن سگان را آب روی

زدنیا بهره بسیار یابی
دگر آن زن که میخواند تراشش
که بر تخت سریر پادشاهی
نگارینت که چشمت نهانست
دلالت میکند کین هیچ مشکل
ولیکن این که زلف بیقرارش
چو زلف آشفتگی بوسه دورست
ترا را صبر و تسلیمت چاره
چو حالش دید واقف شد زکارش

مکر از شاه در دل کینه دارد
ز حیلش نا مرتب هیچ یکیست
چو مهر آگاه گشت از کار دشمن
سپاهی را طلب فرمود و زر داد
دگر ره قاصدی آمد بتعجیل
همه از باقی سپه غرق آهن
مکن تقصیر در تدبیر ایشان

چو ما را نیست آن مقدار لشکر
سران سپه جمله در پایش نهادند
تو بیرون رو دو سه روزی بنخچیر
چو تا نزدیک شهر آیند ایشان
دلش خشنود شد زان حل مشکل

زگلزارش گلی بی خار یابی
خرامان میبرد در خانه خویش
نبینی هیچ کز از دور آن تباهی
بمی راه از تو تا او در میانست
که از آیات اقبالت بر دل
که رفتی و کشیدی در کنارش
ترا در صبر در حالت صبورست
بلعل از صبر گردد سنگ خاره
امیدی چند داد از روزگارش
که دوران زمان کی شود بندی
درآمد منهی پوشیده از راه
نظر بر کینه دیرینه دارد
بدیجا خواهد آمد هیچ شک نیست
کمر بسته از پی پیکار دشمن
سلاح و اسب و شمشیر و کمر داد
که رخت سند و ان بستند بر پل
به پیش افکنده جمعی از برامن
که سندان میشکافد تیر ایشان
در آن هنگامه مشکل فرو ماند
چه پروای غم آن درد سر داشت
که با ایشان توان بودن برابر
دعا کردند و در پایش فتادند
کزین جانب نباشد هیچ تقصیر
شوند از هر طرف جمعی پریشان
که چندی بود کو را بود در دل

که انگیزی کند بازیچه دهر
که او بیرون تواند رفتن از گرد
چو شد آوازهٔ کشمیریان
حدیث حرب چون بود و برد

سراز آکرد خاص خویش خورد و
سپاها را سفارش کرد و برنورد
که من رفتم اگر ایشان بیایند
چو در هر گوشه لشکر جای باید

تمام چشمه مرا بر پای دارد
رسوم سلطنت برجای دارد
چو وقت آید که ایشان پست باشند
سر خود زیر پای پست باشند

کنم کاری به توفیق الهی
که تا رنجی نشود در پادشاهی
گزین کردند دلیران هزاری
که ایشان آمدی حرب کاری

برون آورد و باقی را نگه کرد
رجوع امر کلی با خدا کرد
علف زاری طلب کردند عالی
که بود از چارپا و خلق خالی

کز آنجا تا سپاهان یک شبه خیز
بده روز آمدی گر آمدی تیز
طناب خیمه آنجا در کشیدند
در آنجا چند روزی آرمیدند

چو بنیاد کمین آنجا نهادند
ز هر جانب کمینی بر گشادند
نبودی هیچ روزی کز سپاهان
نمی‌آمد بر ایشان هیچ خواهان

وز آنجا تا حد قصران ماه
سه نوبت کاروان رفتی بیک ماه
چو نزدیک یاری یار بود
ز باد صبح بوی یار می‌شنود

در آمد باز مرغ دل بپرواز
کبوتر کرد میل آشیان باز

رسول دیگر آمد صبحگاهان
بشارت داد از سوی سپاهان

که عزم لشکر کشمیر و کابل
از این جانب بکلی گشت باطل
همان آمادهٔ عزم جنگ دارد
ولی سوی دگر آهنگ دارد

چو شاه این شد از اندیشهٔ جنگ
بسودای دگر می‌کرد آهنگ
دگر ره عشق بر جانش کمین کرد
هوای باغ و خلد و حور عین کرد

شبی بر یاد دلبر باده می‌خورد
مدام آن باده آماده می‌خورد
ز مستی در دلش افتاد جوشی
بر آورد از سر حسرت خروشی

که امشب عزم کوی یار دارم
خیال زلف و روی یار دارم
طبیبم درد بیماران ندارد
خبر از یاری یاران ندارد

بگویش کز غمم یک ره چو گردی
بگویم با طبیب خویش دردی
که پنهان کردن درد از طبیبان
پریشان می‌کند حال حبیبان

چو یار از حالم آگاهی ندارد
غم از آه سحرگاهی ندارد
چو چندین درد و داغ مشکل من
دلش آخر بسوزد بر دل من

مرا سودای او از سر برآورد
هزارم کوه سودا بر سر آورد
ازین مشکل ترم دردی گرفتست
که من بی میرم و او را خبر نیست

بگویش کز غمم بیکار رفتست
سر خود را نهاده بر کف دست
بگویم چون نشینم شاد باد او
غم دل هرچه باد آباد باد او

بگویم رو برو پیشش چو بینم
که از زلفش چها آمد بروی‌ام
ز چشمش آنچه بی پیمان نشینم
چرا پوشم بگویم راست روشن

ز ابرو پیش که چشم زد و خمید
کمان پیوسته در رویش کشیدست
به پیشش دم از آن قبضه عینین
بگویم ماجرای کمان قوسین

بنوک غمزهٔ خونریز مستش
که خالی نیست قلبی از شکستش
که تیری کز دهانش من نهفتم
بگویم گرچه تا اکنون نگفتم

بگیسویش که سرها داد بر باد
وز روی چون سر ابروی کار گشاد
بآن لبها که چون کان نباتست
بجان بخشی لب از آب حیاتست

که گر یک بوسه بفروشد بجانی
دهم جانی و بستانم روانی
بدان خال سیه کو بر بنا گوش
نهاد دست و زد دلهای پرجوش

که گر روزم سیه کرد چو خالش
نگردم خالی از مهر جمالش
بدان بی وده مروارید خندان
که مروارید را بنمود دندان

که تا دندانم آن لبها بخاید
نه چشم سر کرم دندان نماید
بدان چاه زنخ در دامن ماه
که افتاد دست صد یوسف در آن چاه

که گر سری بردی دستیارم
که هرگز دیدمش از داغش
چو زین سان شعله زد در چراغش
پریشان گشت از سودا دماغش

همایون گفت شاها این زمانی
بیا ساقی تا بیاساید جهانی
شب آخر شد نکردی هیچ خوابی
ندارد کوه با این غصه تابی

از اینجا تا در مشکوی آن ماه
چه قیدی مشکل افتاد است بر راه
یکی را نصب کن اینجا ز میران
که باشد آگه از تدبیر پیران

بیا تا هفته‌ای بهر نظاره
برون رانیم ازینجا یکسواره
چو ماری از در یاری درآید
با قبالت همه کاری برآید

چو رخ بنمود خورشید از سر کوه
سران گشتند بر درگاه انبوه
یکی را میر میران کرد در دم
روان شد با همایون شاد و خرم

بسوی رفتند شاه هفت کشور
چنین فرمود با اعیان لشکر
که ما روزی دو بر عزم شکاری
برون خواهیم رفت از هر کناری

گر از ایزد امان یابم بدین روز
ازین ره باز گردم شاد و پیروز
دلیلی گر قاصدی آید ز ناگاه
که پیدا گشت گرد دشمن از راه

مرا معلوم گردانند تا من
که پایم بر زده از کینه دامن
بس انگه رهبری تا قصر آن ماه
برون کردند و افتادند در راه

چو رختها ز خیمه بر کشیدند
همی راندند مرکب تا رسیدند
دران صحرا که آن قصر بر جا بود
کیا سر تیغ کلبرگ طری بود

همه شب تا سحر ره رفته بودند
نه چیزی خورده و نه خفته بودند
کنار سبزه و مرغزاری
چو جفت رخ نمود از هر کناری

تو گفتی قطعه‌ای از روضهٔ حور
بدنیا آمد و آورد منشور
هزاران گونه گل در وی شکفته
نشاده سرو و گل ساغر گرفته

شقایق شقه‌ای سوی گشاده
کلاه لعل بر تارک نهاده
صبا برقع ز روی گل گشوده
قرار از بلبل شیدا ربوده

بنفشه دامن نرگس گرفته
به پیش لاله نرگس مست خفته
چمن پر گشته از کلبانگ بلبل
دل بلبل پریشان گشته بر گل

ز دست سرچنار و پای سروی
فغان قمری و بانگ تذروی
گرفته لاله جام باده در دست
که ویکه بیاد نرگس مست

نشسته سرو و سوسن بر لب جوی
چو دو آزاده با هم روی در روی
ریاحین صف زده پیرامن گل
گرفته دست بلبل دامن گل

ز هر سوی شده رودی روانه
زده هر رودی از سویی ترانه
خط سبز از عذار چشمه رسته
بآب چشمه روی سبزه شسته

صفیر بلبل از دل هوش برده
صبا در پای مرزنگوش مرده
ز مرغان خوش الحان هر هزاری
زده دستانی از دست خاری

ز شبنم عارض گل خوی گرفته
صبوحی کرده جام می گرفته
ز ما در چشم نرگس مست زاده
رخ گل دیده دل از دست داده

نسیم صبح عنبر بیز گشته
ذباب نحل شکر ریز گشته
ز گل بر کرده در سرو چراغی
نهاده بر رخ هر لاله داغی

بوصف روی گل هر طرف رودی
ز قول خارکن گفتی سرودی
چکاوک گوش کرده بانگ تیهو
زده چون فاخته فریاد کوکو

زده بر سینه آب از عشق گل سنگ
بنفشه سوگوار و لاله دلتنگ
صبا در پرده با گل راز گفته
ز گل بشنیده بلبل راز گفته

نشسته سوسن آزاد با سرو
سخنها گفته از شمشاد با سرو
ثمرها هر طرف مملو ز ماهی
که داند وصف آن کماهی

سپیدی برده از سر ماهی سیم
بسی پاکیزه‌تر از ماهی شیم
ز مرغ و میوه و انواع نخچیر
بهشتی بود آن صحرا بتقدیر

روان از هر طرف رودی [illegible]
که بودی هر کنارش سبزه [illegible]
ندیده هیچکس در هیچ جایی
بدان جان پروری آب و هوایی

بسی زحمت در آن شب دیده بودند ‌ ‌ زره رفتن نیارامیده بودند
چو تا که بر لب آبی رسیدند ‌ ‌ دمی در پای سروی آرمیدند

نخوردن داشت در ترکش همایون ‌ ‌ نباتی چند قرص آورد بیرون
بخسرو داد و بر پای شب رنگ ‌ ‌ شکیل آورد و محکم بست چون سنگ

چو پاسش بست و در دستش نگه کرد ‌ ‌ سرش داد از جواب ماجرا کرد
بنان خوردن همی مشغول شد شاه ‌ ‌ ولیکن مانده بود از شدت راه

چو بنشستند با هم دست کردند ‌ ‌ حدیث آنچ و چشم مست کردند
که چون ما تا بدین منزل بتدبیر ‌ ‌ رسیدیم و رسانیدیم [illegible]

چو اندیشیم کانجا راه یابیم ‌ ‌ چو دولت ره بدان کاشانه یابیم
درین اندیشه با هم شاه و دستور ‌ ‌ که پیدا شد غباری محکم از دور

برآمد ناگهان گردی دگرگون ‌ ‌ اشارت کرد خسرو تا همایون
چه گردست و حکایت چیست اینجا ‌ ‌ ببیند کان غبار از کیست اینجا

همایون رفت و تنها ماند خسرو ‌ ‌ بر آن آب روان و سبزه نو
همانجا سر نهاد و برد خوابش ‌ ‌ نهان در سایه سرو ایستادش

چو کاری را بسر بهبود باشد ‌ ‌ زبانش هاتفی تا سر سود باشد
بدستش کارسازی می نماید ‌ ‌ چو دولت کارسازی می نماید

چو خسرو خفت پیشش بخت بیدار ‌ ‌ ملازم شد چو تنها بود و بی یار
چه خوابی دید بخت کامرانش ‌ ‌ ز خفتن چون همی آسود جانش

قضا را خسرو خوبان بر آن دشت ‌ ‌ پی صید گوزن و گور می گشت
بران سر چشمه افتادش گذاری ‌ ‌ ز ناگه کرده دنبال شکاری

چه می بیند گلی در پای سروی ‌ ‌ عقابی بسته نزدیک تذروی
... مرکبی با زین شاهی ‌ ‌ مهی بنهاده سر در برج ماهی

چو چشمش مهر شاه را دید ‌ ‌ چو شاه آن رشک مهر و ماه را دید
شکار غمزه خونخوار او شد ‌ ‌ بصد دل عاشق دیدار او شد

گلی دید از هوا شبنم ندیده ‌ ‌ سهی سروی ز دوران خم ندیده
گلی سیراب از آب زندگانی ‌ ‌ نهالی تازه از باغ کیانی

بباغ عارضش نسرین شکفته ‌ ‌ بنفشه دامن نسرین گرفته
بر اطراف گلش عنبر نشسته ‌ ‌ بنفش یاقوت را گوهر شکسته

چو سبزه روش برکنار سبزه رسته ‌ ‌ خمار از خود بکلی دست شسته
سر خورشید در چنبر کشیده ‌ ‌ کمندش چون بهستان سر کشیده

سنانش سینه سندان خلیده ‌ ‌ سمندش سبزه رضوان چریده
نهاده افسری شاهانه بر سر ‌ ‌ قبای خسروانی کرده در بر

چو افسر افسری بهتر ز تاجی ‌ ‌ ز ورو سر دانه شهری خراجی
ملامت خانه نخچیر کیشش ‌ ‌ نهاده ترکشی پر تیر پیشش

بعزم کین کمر شمشیر بسته ‌ ‌ ز شمشیرش چو آهو شیر جسته
لب شکر لب سیمین بناگوش ‌ ‌ نگارا لاله رخ سرو قباپوش

چو آن سرو سهی را بر لب آب ‌ ‌ بدان شکل و شمایل دید در خواب
ز چشمش خواب دیده وی دل آرام ‌ ‌ دگر از فتنه چشم دلارام

تعجب کرد با خود کین چه حالت ‌ ‌ وگر در خواب می بینم خیالست
چه چشمست این که من در خواب دیدم ‌ ‌ چه رویست این که من در تاب دیدم

عجب گر تا جهان زاده باشد ‌ ‌ چنین خواب پریشان دیده باشد
عجب دانم گر این دلبر پریست ‌ ‌ چو در هیچ آدمی این دلبری نیست

بدین خوبی نباشد آدمی زاد ‌ ‌ مگر کین پیکر اینجا از پری زاد
که من حالش نمیدانم کماهی ‌ ‌ چه ماهست این که پیش آمد الهی

گرش بیدار می کردم از خواب ‌ ‌ ندارم با غم خوابی دگر تاب
هزاران فتنه برخیزد ز پیشش ‌ ‌ که چون بیدار گردد چشم مستش

چو تنها بیندم ناگه درین کوی ‌ ‌ بریزد آب روی من چو جوی
بماند حال وی بر من نهفته ‌ ‌ وگر بگذارمش این نوع خفته

حالت این که پیشم مرا آه
بدا پی شکل افتادم نگاه
نه با او سر توانم راز گفتن
نه دوری ش پی توان دل نهفتن

دلم برد و از این شکل آرم چیست
که دانی ره و ندانم دلبرم کیست

بسی زین گونه گفت آنگه بران گرد
که برگردد از آن سرچشمه چون گرد

بدو تا با کنیزان و غلامان
بران سرچشمه باز آید خرامان
عنان پیچید مرکب راست تا بان
بنادانی دلی سپرد بیابان

چو او برگشت شاه از خواب نوشین
در آمد داوه داد خواب دوشین
سواری دید بر تازی سمندی
که می شد با کمانی و کمندی

بجا بر جست و ترکش در میان بست
سمند باد پا را در میان جست
چو او پا در رکاب آورد از راه
همایون شاه دمان آمد کای شاه

بسا رت باد کین اندک غباری
که پیدا شود از مرغزاری
نگار رت وتنی چند از نگاران
که می کردند دنبال شکاران

از اینجا خیز تا جایی نشینیم
که ایشان را از این بهتر ببینیم
ازان سرچشمه حالی دور گشتند
پی آن چشمهای نور گشتند

وزان جانب نگار ماه پیکر
ز مهر روی خسرو دست بر سر
چو آمد تا در خرگاه خود زود
غلامی را بخدمت خواند و فرمود

کزانجا خیمه و خرگاه شاهی
ببر جایی که میگویم تمامی
فلان جا مرغزاری هست و رودی
ز مرغان هر طرف بانگ و سرودی

ببیش چشمه سروی بلند است
بدان سرو ای ل من پی ببندت
بدان سرچشمه زن خرگاه ما را
چو آنجا سیزند دل راه ما را

بزد نذ آنجا بساط خسروانه
ولی تیرش نیاید بر نشانه
چو آمد ماه تا منزل شتابان
ندید از شاه گرد در بیابان

نهانی کرد هر سو جست و جویی
بسویش پی نبرد از هیچ رویی
بسی گردید گرد آن حوالی
حدود چشمه دید از شیر خالی

برآمد از نهادش ناله چند
ز نرگس ریخت بر گل ژاله چند
دلش ترسید و گفت این سنگدل
که از ناگه مرا افتاد در دل

بجان بر سیم نیفتاد دست بندش
که بتوان جان برون دار کمندش
دلم برد و از اینجا کار خاست
که آن دلبر نه دانم کجاست

سوس دیدی که بر سودا نهادم
بنادانی دلی بر باد دادم
نه دل دارم بدست اکنون نه دلدار
نه با یار ست آرامم نه بی یار

چو مردم صورت عالم بدانند
مرا بی هیچ شک دیوانه خوانند
کسی را کو رود تا که دل از دست
بداند کز کدامین باده شد مست

نباشد هیچ غم در دمن است
کز آنکه ز نی دانم چه دست
بظلم از من دلی برد و نهان شد
ازین بیداد کافر می توان شد

پری بود او که نقش آدمی نیست
ندارم هیچ شک کو آدمی نیست
که گر او آدمی بودی بتقدیر
نکردی با من این بیداد و تزویر

ز مردم دل ربودن نیست بازی
که باید دلبری را دلنوازی
ز رفتی هرگز از دست اختیارم
برین ره گر نه افتادی گذارم

چه صید است این که بر راه من آمد
چرا این غم بدرگاه من آمد
بر آن آهو چرا انگشت کردن
که با من این خرابی خواست کردن

بنام نیک کردم زندگانی
نمی دانم کنون یارب تو دانی
من و عشق از کجا این چه کویند
مرا با این خرابی از که جویند

چه دیو است این که ناگه راه من زد
چه سوز است این که در خرگاه من زد
کسی را کز غمی دامن بگیرد
بلای عشق پیرامن بگیرد

چه دانند کان خرابی از که دارد
گرش سر سبز و پستی بر آرد
مرا دردست و درمانی ندیدست
چنین بیداد در عالم که دیدست

طبیبی کو بریزد آب رویم
که این درد از که داری چون بگویم
مرا این عقده زان افتاد در راه
که از اندوه دلها کردم آگاه

نبردم دل سپردم دل نهادم
مرا حال این چنین یابی چه باشد
روا باشد که گر با من ستیزند
بر آب باد پا برکرد چرکاه
چو شب شد بر سیاه روز پیروز
که شمعا با من امشب یاری کن
بیا تا هر دو با هم راز گوییم
بیا تا مرده در دل هست ما را
تو از سوز درون خویشی با من
تو از بهر که می میری بدین سوز
ترا چون دور کردند از بت یار
ترا امشب بگویم یار و امسال
اینی هست چون پروانه پشت
ز آنکس کز غمش بیمارم امشب
کز این کج نخواهم بود ایمن روز
چو پیدا گشت روز از دامن شب
برآمد هر طرف بی اختیاری
وزان سو شاه عادل با همایون
که چون پیوند خود را روی ماه
کمین کردند کان ترکان طناز
شدند آن هر دو با ایشان روانه
قضا را گشت پیدا آهوی جفت
سمندش را کشید آهو کمی
همایون گفت شاها وقت کار است
برو باشد که تنها بر سر راه

ازان با که بدام دل فتادم
نصیبم جز پریشانی چه باشد
بدین بیچارگی خونم بریزند

چو زارم چون تو با من یاری کن
غم دیرینه دل باز گوییم
درین مجلس بگوییم آشکارا
بگو ره پیش جانی چند تا من
من از بهر که می سوزم بدین روز
مرا با یار چون افتاد بازار
بسی نیکوتر است این حال من حال
که جانی میدهم پروانه پشت
خبردار از حال زارم امشب
مبادا مجلس یار بی من روز
شتابان باز شد بر پشت مرکب

کجا پیش آمد ایشان را زناگاه
کجا خواهند از اینجا کرد پرواز
مگر تیری بیاید بر نشانه
تو گفتی پیش اسپش از زمین رست
که دل از دیدنش دیدی نکوهی
برو اکنون که دولت با تو یار است
تو اسپ دیده تا که روی آن ماه

چو از زلفم شود جمعی پریشان
چو چشم یار دل مردم ستیزد
چو جان میبردم و دل میدادم

چو تو از عشق بیماری من مست
تو هم از یار نوشین لب جدایی
بدانم کز که داری داغ بر دل
ترا این حرقت و بیماری از چیست
تو کی خواهی بکام دل رسیدن
من و تو هر دو بیماریم امشب
اگرچه حرقت پیوسته داری
سر من هیچ سامانی ندارد
ندارم از بتش امید کامی
همه شب تا سحر که لابه کرد
اشارت کرد تا بر عزم نخچیر

درین اندیشه شب را روز کردند
چو ایشان ترک نخچیر کردند
پی هر صید شد جمعی شتابان
پری پیکر پی آهو روان شد
چو او بر کوه شد دنبال آهو
چو او زین روی مرکب راند بر کوه
عنان خود را یکدم داشت از دست

نیازم رحمتی بر حال ایشان
بیکدم خون صد مسکین بریزند
کنون تخمی که می کشتم درودم
همی کردید و با خود نیز دل این
نشست و شمع را بنشاند با هم
نخواهم داد دامان تو از دست
چو من از یار خود دست جدایی
بگویم کز که ماندم پای در گل
مرا این ناله و این زاری از کیست
من از دوران جهان خواهم کشیدن
بدام دل گرفتارم امشب
ولی سر رشته در دست داری
غم من هیچ پایانی ندارد
ز کس دارم که بهر پیستم سلامی
چو شمع از سوز دل خونابه میخورد
نهند آن لاله رویان دل بکاری
مگر تا که بدست آرد نگاری
درین اندیشه شب بر روی همایون
چو بر شب روز را پیروز کردند
پی گوران بزخم تیر گردند
پری رخ ماند تنها در بیابان
بران آهو چو صد دل مهربان شد
برآمد بر فلک فریاد آهو
تو از روی دگر فارغ زناگاه
بران کوه و کمر چون بادی جست

چنان بر کوه بالا رفت بی رنگ
میان کوه طی برف ناگاه
بر سم چنیان مرغول بسته
صبا جعد سر زلفش گشاده
در آن وادی چو بدوار پای سنگی
هوای گشته غاب باز چنگش
برآمد بر میان مرد و جنبش
فرود آمد سرش از تیغ آنکه
زبانش از نجات بست و گفت
چه شاید گفت در شمشیر و شست
عنان پیچید و بیرون کرد خاتم
سپاه بر در که کرد و نیام
عنان را تیز کرد آمد بخرگاه
پری رویان پیش رفتند حالی
چو رفت آنجا تا منزل شاهان
ولی احوال شاه آشفته تر شد
دل خود را بدین می کرد خرسند
بریدی آمد از راه سپاهان
زن و فرزند و مال و ملک اسباب
سپاه ما بر ایشان بس دلیرند
ز شهر تنگ شما کردی بدون
کرا انجا حاجت خود بر نیارم
و گر مشغول سپه گردم درین کار
همایون گفت شاها وقت تنگ
مراد او این زمان نگری سخت

بگشتی سر بر زانیب پس سنگ | چو بر بالای کوه آمد زمینی
زد و را فتاد جنبش بر رخ باد | نقاب از روی چون برگرفته
کله بنهاده طرفی بر شکسته | عرق بر عارضش چون ژاله بر گل

زبون افتاد و تنها چالکش | چو شاه آن دید ناگه دست بگشاد
ز پا افتاد و شد بر باد هوش | چو افتاد آن پلنگ شیر پیکر
روان در پایش افکند و عا کرد | پری رخ شاه شد بنواخت او را
ولی چون دید رویش آن پری گفت | که سرو از کدامین بوستانی
هزاران آفرین لطف از تو بر دست | چو جای بخت بود و عرصه تنگ
ز دست خود بدستش او دکین وام | مجال اجرای نیست فردا
بکر لطف تا عذری نخواهم | بنا کام از برای نیک نامی

ز کوه آمد ملک سوی بیابان | همایون را بشارت داد احوال
جهانش در نظر زیر و زبر شد | که صیدی آنچنان آمد بدامش
که فردا جاشنی می کرد از قند | هنوز از روز چیزی بود باقی
بفرماید از زبان او دو ادا | که شاها کرسی آسمانی بچهل
بغارت می رود نزهتگه از درباب | نه آن مقدار خیل آمد که شمشیر
کز ایشان رو نهند اینان چو شیرند | ولی تا چرخ نگشاید پرش
وز ایشان مردم از میدان برون | ازین معنی دل شاه جهانگیر
سر آنجا ه در چنبر نیارم | ز دست من نیاید هیچ کاری

خرد با خاطرم نقشی در گرفت | اگر آن راستی آید پدیدار

فرس را چون انداز پس سی
سر خورشید در چنبر گرفته
گلش را سایه بانی کرد سنبل
ز سنبل سایه بر نسرین فتاده
بعزم کینه چون شیر پلنگی
جهان تیری نهان از شست بگشاد
ز مرکب پادشاه هفت کشور
چو آمد در سخن بشناخت او را
که دل مجوی و جان می ستانی
دگر اندیشه کرد از نام و از ننگ
که سوی خانه بخرام از صحرا
جدا گشت از پری یار گرامی
وز انجا بر دسوی قصر خود راه
شد از گرد سواران عرصه خالی
یکایک گفت با او صورت حال
رها کرد و نخورد آبی ز جامش
که هر جای دگر می داد ساقی
سپاهان پست شد زیر پی پیل
که حدش در حساب آید بتقریر
سپهداری بجوی از لشکر خویش
پریشان گشت گفت اکنون چه تدبیر
که غم بگذاشت با من اختیاری
نهال کین خرابی آورد بار
چه جای فکر و هنگام درنگست
از آن خوشتر نباشد هیچ تدبیر

جهان لالا گرفت و کرد دم رود آب
اگر آنجاست با او این حکایت

بگویم پیش او غم دل آشکارا
گر او بهتر دلیلی نیست یارا

تو بنشین تا زمانی من بیایم
روم تا پیش قصر او درآیم

ازین معنی نجابت شاد شد شاه
همایون رفت و شه استاد در راه

چو او رفت از قضا تا پیش ایوان
غلامی داشت لالا نام کیوان

همایون را چو دید از دور بشناخت
ز جا برجست و سر در پایش انداخت

همایون شاد گشت از دیدن او
ازان دلگرمی و پرسیدن او

چو کیوان را نوازش کرد بنمود
که لالا را پادرش بر نمود

روان شد از پی او شاه کیوان
برون آورد لالا را از ایوان

همایون را چو دید از دور لالا
بیان مردم گم گشت کالا

بنا شستش خود از مهربانی
خوشا دولت که یاران جانی

چو یکدم هر دو با هم راز گفتند
حکایتهای پیشین باز گفتند

همایون گفت کاری با تو دارم
بیا با من بر از لطف کرام

تو تنها ران جنیبت بی غلامان
میاور هیچ کس با خود خرامان

که دارد از نژاد پادشاهی
بزرگی با تو میل آشنایی

وز آنجا چون به هم گشتند در راه
حدیث مهر گفت و قصه شاه

چو لالا را خبر شد زان حکایت
فرو ماند از پریشانی بغایت

ولی چون دید روی شاه عالم
برون آمد ز بند غصه و غم

چو دید از دور لالا را خریدار
همایون را ستایش کرد بسیار

بر خود خواند لالا را و بنشاند
ز هر نوعی بر او افسانه ها خواند

ز احوالش چو واقف گشت لالا
بگفتا گر ببخشد حق تعالی

نباشم غافل از تدبیر کارت
بگویم تا بدست آید نگارت

پس آن خاتم برون آورد از دست
به بستش داد و دل در مهر او بست

به ناکام از دیار یار برگشت
وز آنجا بی دل و دلدار برگشت

وز آنجا با خلایق همعنان شد

توکل بر خدا کرد و روان شد

وزین سو رفت لالا شاد و خندان

فرو برده بکام خویش دندان

چو از صحرا بقصر آمد نگارین
کسی را گفت بر درگاه بنشین

اگر آید کسی ناگاه بر در
نهاده افسر شاهانه بر سر

کمربندی مرصع بر میانش
سمندی کوه پیکر زیر رانش

بدست مرحم آن شیر شکاری
ده و در دم بدستش من سپاری

گذشت آن روز و کس بیرون نیامد
چو دولت کس از آن در در نیامد

شب آمد روی خود افتابش
ز درد دل رمید از دیده خوابش

بگفت ای بخت دیدی باز خوابی
فکندی باز در آتش کبابی

مگر در خواب دیدم دوش رویش
که پیدا نیست سامانی ز کویش

چه خوابست این که من بر روز دیدم
که شب تا روز چون خوابی کشیدم

چرا افتاد راه من بدیشان
چرا دیدم من ایچ خواب پریشان

ندید آن روز روشن چون شب آمد
چو شمعش بر رها جان بر لب آمد

بروز آورد آن شب را بجایی
که شد روشن ز خوابی خلائی

چو روز آمد چنان پیداست امید
که پیشش از صبح مندر روی خورشید

شب آمد باز و از هیچ بابی
ندید آن روز روی آفتابی

چو آن شب رفت روز دیگر آمد
ز دل پیدا شد و آهی برآمد

گذشت از حد و امکان انتظارش
بکلی شد پریشان روزگارش

ز مادر خواند کاتش در دلش بود
که بر بالای سروش سایه بود

زنی مستور بودی کار دیدی
بدو نیک جهان بسیار دیدی

چو حالش را پریشان دید دریافت
ز احوال پریشانش خبر یافت

شبی چند دودی در دماغش
ز سودا شعله زد بر چراغش

فرود آمد ز تخت افتاد در خاک
ز غم زد تا به دامن پیرهن چاک

بزاری گفت یا رب این چه درد است
که بر راه من آمد این چه درد است

دردی

ودایی ده که از خون گشت در دم
که تا بدین پیش سر گردان نگردم
چه دیوست این که زد بر خانمانم
درین حالت که دارد حالم من

چنین پسیدی دو بار آمد بدام
نگفتم کیستی یا من کدام
چو او دیوانهٔ زنجیر من شد
غم ناموس دامن گیر من شد

کسی کو راغم ناموس و ثابت
بر و اندیشه خوبان حرامست
بر دم دادن اول دل ز دستم
چو دل دادم چه جای ننگ نامست

که کولی بود و نادانی اگر گرم
که سپرو چ دیدم و زر نخوردم
چه نالم باز از دست که نالم
چه مرغست این که بشکست بالم

و خاتم داد شکس من بود
که آید تا در خرگاه نرود
چنان پنداشتم کو رام من شد
گرفتار و اسیر دام من شد

ندانستم که او دارد فراغی
اگر میرد از بادی چراغی
اگر داستی کین زهر دارد
که دل بر باید و پی در نیارد

بیک عشوه چنانش میبردم
که او را دل ربای پی نمودم
چو من یکبارگی در کار رستم
تا آب دیده از دل دست شستم

وگر نه چون دلم برد آن حرامی
بپرسم کز کجای و چه نامی
بیک بازی چنان دل دادم از دست
که گفتی جرعه‌ای افکند مست

دران فرصت که یار از دست میرفت
عنان اختیار از دست میرفت

که در دست بود بی اختیارم
ز رفتن این چنین از دست کارم

نیاید و شب آخر نمی‌شد
ز رخ مهر از فلک ظاهر نمی‌شد
تنک آمد ز شب گفتا الهی
بشوار چون شبان سپاهی

شبا امشب بلای جان مایی
شدم دیوانه از دست چه مایی
مگر در قیر پیچیدند پایت
که ممکن نیست چندین از رجایت

شبان سپیه روز اژدهایی
که دل را آفت و جان را بلایی
گر اژدرهانه آن پیداری
که ز مرجان شکر در مهره داری

مگر دست ترا بر سینه بستند
خنک در پای شبدیز شکستند
که موی جنبشت میل از سکون است
شدم دیوانه و جای جنون نیست

قیامت در درازی و گرانی
اگر زین سان بود یارب تو دانی
گر قم زاغ شب را پر کشیدند
خروس صبح را کی سر کشیدند

نه پیدا میشود بانگ خروی
که گوشم بشنود آواز کوی
نه بر سپی آید از صبر ناتغیری
نه طبل شحنه می‌سازد صفیری

دهل زن را عجب کز زن گرفت
خروس پیر زن را سنگ بر دست
مگر ز دنعره بر سنگ خورشم
که بانگ سگ نمی‌آید بگوشم

ندارد پاسبانی خانه زرود
ز سنگ در کوچه بخواند سرود
مگر سنگ پا باافسون در دست
که از بانگ سگ امشب در حقیقتست

اگر در کوی سگ کم شد عسس کو
و گر شد پاسبان لال این چه کوچ
نه مرغ صبح نالد شبگیر
نه گوید موذن بانگ تکبیر

موذن را چه کار افتاد امشب
همانا کز منار افتاد امشب
اگر نشکسته بودی پیچ استخوانش
نه برپستی هیچ فردی از فغانش

مگر قم مرغ شب را بال بستند
کواکب را چرا گردن شکستند
نه پیدا می‌شود در ماه تابی
نه بر سپی آید از کوه آفتابی

ز ثابت جنبش سیاره دارد
نه سیاره ثوابت می‌شمارد
نه کیوان میخورد از دلو آبی
نه رخت دیوی سوزد شهابی

ندارد مشتری در کوس نوری
نه حوت از مشتری دارد حضوری
نه برج از حمل روی نماید
نه از جوزا عطارد پی برآید

نه از برج اسد خورشید پیداست
نه در میزان کون ناسید پیداست
نه در خرچنگ سر کز ماه بودست
نه زاره بدین درگاه بودست

نه پروین پی نماید نه ثریا
نه نه پیداست در عالم خورشید
که دیدست این قیامت در زمانه
کجا این تیر را کشتم نشانه

قیامت را نباشد این علامت
بسی شبها بروز آورده‌ام تا
بنال ای مرغ جان‌پرور زمانی
که گر کار من از آهی برآید
کسی کو عاشق دیدار باشد
مشو غافل از آه صبحگاهی
نگار لاله‌رخ با شب بزاری
وزید از مهبط لطف الهی
ز رحمت بر روی خلق باز
چو گشت او زین ماجرا خرسند و دلشاد
که یارب بر دل مسکین ببخشای
بلطف حاجتی دارم روا کن
کسی کین آتش از بهر من افروخت
بدین آتش جان او را بسوزان
خداوندا بمقبولان رحمت
بروح انبیا و روح پاکان
بدان دم کز دل مردی برآمد
بمجروحان آسایش ندیده
بدر دانهٔ اشک یتیمان
بفریاد دل فریادخواهان
بنالهای حزین دردمندان
بهر آیت که در خواندن ثوابست
اگر آنکس که دل بردادی بود
رهایی ده مرا از چشم مستش
مرا غیر از تو کس فریادرس نیست

که بگذشت این شب از روز قیامت
شبی دیدم که روزش نیست پیدا
مگر واصل شود جانی بجانی
بدان در که سحرگاهی برآید
همه شب تا سحر بیدار باشد
که رهبر اوست سوی گنج الهی
رسیده جان بلب از بیقراری
ز هر نوعی نسیم صبحگاهی
جمال نازنین هنگام نیاز است
ز رخ برقع ز گیسو بند بگشاد
برین بیچارهٔ مسکین ببخشای
ز دار و خانهٔ دردم دوا کن

بقرب ساکنان بارگاهت
بغارت رفتگان دردمندان
باهی کز سر دردی برآید
بمظلومان بخشایش ندیده
بسر خانهٔ فکر حکیمان
بافسون زبان بی‌زبانان
باشک سرخ و رنگ چهرهٔ زرد
بحق آن دعا کو مستجابست
مرا از حال او آگاه کن زود
که صد چون من ز یک شد مرد دستش
چه جای غیر چون غیر از تو کس نیست

شبانگاهی جدا از یار مهربانی
قیامت جان چنین بر لب نباشد
بصدق دل برآی ای صبح الهی
در دولت سحرگه می‌گشاید
بصبح آنان که کار از شب برند
بصبح آنکو جمال یار دریافت
که تا گر صبح بند از جیب بگشاد
بگوشش آمد از درگاه چون
صبوحی باده در جام شبتاب
بمژگان خاک آن درگاه میرفت
پریشان حالی و بیمار غم هست
نمی‌دانم که این درد از کدام است

بحق ذات پاک بی‌زوالت
بقدر مرقد پاک شهیدان
به بیماران بی‌تیمار مانده
بسری کز دل مردم نهانست
باب دیدهٔ طفلان بی‌خور
بطفلان ز مادر خرد مانده
بحسن یوسف و اندوه یعقوب
که بیرون آر از غیبم نجاتی
وگر دیوانه‌ام تا که پری گیرد
چو میدانی تو این از نهانی
اگر این رشته سر دارد بجایی

نمودن با سبک‌روحان کمانی
که در روز قیامت شب نباشد
مگر یابم بر آن درگاه راهی
بمقصد ره سحرگه می‌نمایند
کرامتهای پیش از پیش بردند
ز شاخ دولت بیدار بر یافت
بروی او دری از غیب بگشاد
ندا کی بینی دل پاره اکنون
صلای رحمت جام شبتاب
ز سوز سینه میزد آه و می‌گفت
چو بیماری و بی‌تیمارم هست
دل گرم و دم سرد از کدام
عنان خود رها کرده مرا سوخت
که اگر کرد از دلهای سوزان
بقدر حرمت و عز جلالت
بلطف طینت خاک شهیدان
بمحبوبان دور از یار مانده
بسوزی کان ز پنهانی عیانست
بسوز سینهٔ پیران مهجور
به پیران ز ساغر در دهانی
بدرد یونس و حرمان ایوب
چو در غرقاب افتادست رختم
بربی تا که مرا از دل بگیرد
چه پوشم از تو رازی را که دانی
رهی بنما مرا و رهنمایی

ولی کی زین گره کاری برآید
مگر کار گرفتاری برآید

بده زین گمرهی حاصل فراغم
وزین اندیشه خالی کن دماغم

دگر این نقش در دور از محالست
خیالی بی طریق از محالست

دو دیده از دو دیده اشکش بدامان
سرش میداد باز از دست سامان

دگر ره جامه را زد چاک در بر
چو شمعش باز آتش رفت بر سر

درآمد دایه در پاپیش افتاد
بجای اشک خون از دیده بگشاد

چو شد بار دگر آشفته حالش
بکلی کرد آن غم پایمالش

وزین ره خارها بسیار باشد
وزین سان کارها بسیار باشد

بزاری گفت کای در[illegible]
خدا را پیش ازین خود را نگهبان

چو آتش پیش هر کاری که داری
برسوایی کشد این بیقراری

نبود این لایق حال تو مسکین
چو واقع گشت صابر باش مسکین

زبانی زین پریشانی بیارام
چو دل باشد بدست آید دلارام

عنان را پیش ازین از دست مگذار
که بی صبری خرابی آورد بار

تو در افسر و تاج کیانی
چراغ دوده نوشیروانی

ترا در سر شکوه پادشاهست
زشخص چون توئی اینها نه بابست

چنین کی توان فریاد کردن
نشاید دشمنان را شاد کردن

مده بر باد نام و ننگ خود را
میفکن بی ترازو سنگ خود را

مشو نومید اگر آید غمی پیش
که گل با خار باشد نوش با نیش

گرت این کار مشکل می‌نماید
فلک بسیار مشکل‌ها گشاید

زیزدان جوی اگر جویی پناهی
که کوهی افکند ناگه چو کاهی

ولی از محرمان مردی بدست آر
که او تنها نباشد ریش دستار

حدیث خویش با او در میان آر
بگو با او که رو پیر در جهان آر

ولی جز پیش لالا زین حکایت
نباید گفت از شکر و شکایت

که لالا محرم دیرینه ماست
امینی شفقت و محرمی راست

حدیث خود بگو با او تو خوشباش
که نیکو بسته است این نقش نقاش

طلب کردند لالا را همان دم
مگر کان ریش را سازد مرهم

چو لالا رفت و دید احوال ایشان
دلش شد زان پریشانی پریشان

ترحم کرد بر بیماری او
بر آه و اشک و درد و زاری او

زبانی دم بزد از رنج رازی
مگر حاصل کند زان سوز سازی

بعادت سر نهاد استاده از دور
ثنا گسترد بر آن چشمه نور

که شاه و دولت پاینده بادا
سپهرت چاکر انجم بنده بادا

مباد از دیده دور آن گزندت
سعادت تاج بخت بلندت

تنت بی درد و جانت بی بلا باد
نگه دار شب و روزت خدا باد

چه غم دیدی که غمگین می‌نمایی
مبادا با تو غم را آشنایی

بگو کز چیست این آشفته حالی
که بخت آشفته‌ام زین حال حالی

چو واقع شد بگو با من میندیش
که من در پایت اندازم سر خویش

چو دید آن ماه از وی مهربانی
چو چشم خود ز عین ناتوانی

نخست از مژه جوی روان کرد
وزان پس شرح حال خود بیان کرد

حدیث خود ز اول تا باخر
یکایک پیش لالا کرد ظاهر

چو واقف گشت لالا خنده زد
پریشان شد پری زان خنده بر هم

که جای گریه خندیدن از چیست
که دید او را بدان صورت که بگریست

بلالا گفت مرد هوشمندی
چرا بر حال زار من بخندی

حدیثی کز دل خود می‌نهفتم
نشستم با تو یک یک باز گفتم

چو من دادم عنان خویش از دست
تو گر بر من بخندی جای آن هست

خجل شد زان سخن لالا به یکبار
بسرو لاله رخ گفتا ای جهاندار

مرنجان خاطر عاطر بگو باز
حدیث خویش را انجام و آغاز

بتا من موجب خندیدن خویش
بگویم با تو اکنون کم و بیش

ز حسب حال با زاری دردم
سخن آغاز کرد آمد بانجام

چو آمد تا بجام داستانش / چو جم از فکر خاتم رست جانش
برون آورد لالا خاتم از جیب / چو اسرار غریب از عالم غیب
چو او در دست لالا دید خاتم / ز کار دهر حیران ماند دائم
خروشی کرد و غایب شد زمانی / برآمد آن زمان دود از جهانی
چو باز آمد بخود از تاب آن / فرو ماند از تعجب گفت تا آن
چو غفلت یافت تا کرد این جرم / کزو در دست دیو افتاد خاتم
چه کردند انجم انگشتری باز / که واصل شد بدو انگشتری باز
بلالا گفت کای دانای ایام / بگو با من حدیث او تمام
چو فرصت یافت لالا گفت با او / ز اول تا باخر قصه با شاه
ز تخت و مسند و تاج و سریرش / ز نسل و نسبت و گوپال و تیرش
ز علم و فضل و رای خرده دانش / ز خود و جوشن و تیغ و سنانش
ز عاشق گشتنش بر روی آن ماه / ز شور انگیزی چشم سیاه
وزان پروردن خود از سپاهان / بدان جانب دویدن دادخواهان
وزان خاتم بناکامی سپردن / بحسرت رفتن و اندوه بردن
وزان از روی صحرا باز گشتن / پی دشمن به مشکل کوشتن
وزان پیک آمدن آنجا بتعجیل / که صحرای سپاهان پر شد از پیل
وزان از پای ایوان خواندن او / حکایتهای خود در راندن او
چو یک یک با نگار سرو بالا / حدیث مهر روشن کرد لالا
نگارا زشادی آن کان دلارام / ز مهر او نداد صبر و آرام
بیاد او بدید است آن مه رو / بناکامی از و گشتن مهجور
بصدق دل بیان شکر گستن / بدرویشان پی شکرانه داد او
بلالا گفت اکنون چیست تدبیر / که در دیوانه محکم گشت زنجیر
اگر اکنون نمودم تا باکنون / که برجانم که می آرد شبیخون
کنون واقف شدم کین درد من از کیست / تن بیمار و روی زرد من از کیست
ولی تا چشمه می گفتم سراب / دلم میسوخت چون گم دیدم آب
ز اول تشنه تر گشتم خدا را / منه بنیاد کارم بر مدارا
ازین پس خون من بر گردن تست / بلا کم در تعلل کردن تست
جوابش داد لالا کای خداوند / دمی آرام کن آشفتگی چند
چو او نادیده از جام نوشید / چو رویت دید نگذارد دل از دست
منال اکنون که رفت دردی نهانت / که در واقع طبیب مهربانت
تو بی صبری مکن تا تیغ تیز / ببند اندازش بی بند و زنجیر
گرفت معلوم گردد کو ازین دشت / چگونه بی دل بیمار برگشت
ولت بر حال زار او خدا را / بسوزد گر بود از سنگ خارا
دعا کن که او منصور گردد / سپاه دشمنش مقهور گردد
نگه دارد خداوند جهانش / درین سختی ز کید دشمنانش
چو فارغ گردد از پیکار دشمن / بلرزد خاطرش از کار دشمن
چنان سازم که او در ربع خالی
ز سودای تو نبود بی حیایی
درین بودند کز راه بیابان
ز کسری قاصدی آمد شتابان
گرفته نامه سربسته در دست / چو قاصد نامه داد از دست شد
پری رخ بی قرار از جای برخاست / میان قلعه بانگی برخاست
ازان جانب روان گشته به تعجیل / وزین سو بسته زین پیکر یل
روان شد شاه عالم با همایون / بقصد دشمن و عزم شبیخون
چو آمد تا به گاه دلیران / کمر بستند در کین همچو شیران
سپه را جمله زانجا بخش کردند / وزانجا جمله پا در رخش کردند
چو راندند از مداین تا سپاهان / فرستادندش داد خواهان
که ما اینک به پیروزی رسیدیم / برون شهر صف در صف کشیدند
چو در گرد فلک گرد سپاهی / بگرد عالم از مه تا بماهی
شما از بهر جنگ آماده باشید / اگر در بند تو فرو تراشید

چو بانگ کوس رستخیز درگاه　　شو غماز کینه با دشمن آگاه
بروی آمد مرکب ناز غدر　　چو پیش آمد بدین عزمت

چو ایشان ز اخبار آن عزم کردند　　عزیمت بر خصومت جزم کردند
ز بسپا زدند از هر سو کردی　　بجای منهزم کردند کردی

کمین کردند در هر گوشه جمعی　　بصد پروانه ی چشمش چو شمعی
چو بگذشت از شب دیجور پاسی　　فرو افتاد در عالم هراسی

شبی بود از قضا آن شب که بوری　　نمودی از مهابت چون تنوری
شبی از تیرگی چون دیو معور　　نه پروین بر فلک پیدا نه

شبی از بیم چون روز قیامت　　کواکب کرده گم راه سلامت
اجل در بردن جان پای فشرده　　بهار زندگی چون دی فسرده

نه کیوان در نگاه پروین نه ناهید　　نه بر آسمان پیدا نه خورشید
کواکب پای در دامن کشیده　　خلایق از تردد آرمیده

فرو آسوده مور و مرغ و ماهی　　فرو رفته سکندر در سیاهی
دران شب لشکر کشمیر شمشیر　　حمایل کرده و استاده دلگیر

نهاده گوش بر بانگ خروسی　　برآمد هر طرف آواز کوسی
چو ناگه بانگ کوس جنگ برخاست　　فغان از خیل دم و زنگ برخاست

صفیر نای رویین دم برآورد　　دمار از دوده عالم برآورد
اجل ناگه صلای مرگ در داد　　بنای زندگانی داد بر باد

سران اصفهان هر سو ستادند　　بتیر انداختن بازو گشادند
نهادند آن خلایق تیغ در هم　　زدند از کینه دل تیغ بر هم

در افتادند در هم خیل کشمیر　　برآمد هر طرف آواز تکبیر
بهر تیری سری بر جا فکندند　　بسی انسان سپر ان

ز هر سوی روان شد قاصد تیر　　بقصد افتاد در برنا و در پیر
قضا دامن گرفته نیک و بد را　　سر انداز در فتاده دام و دد را

ز سهم تیر و برق لمعهٔ تیغ　　روان شد جوی خون از زخم تیغ
چو جست از خیل ظلمت لشکر نور　　فغان برخاست از نزدیک و از دور

دو کوه آهنین هم در دویدند　　بخون یکدگر خنجر کشیدند
برادر نیزه میزد بر برادر　　پدر میزد پسر را تیغ بر سر

برآمد رستخیزی در زمانه　　ز خون شد هر طرف رودی روانه
شب و آواز کوس و برق شمشیر　　دریدی از مهابت زهرهٔ شیر

چو افتاد آن قدر القاده بر دشت　　که خون در گرد هر کوهی کمر گشت
اگرچه روی هامون غرق خون شد　　نه این غالب شد و نه آن زبون شد

نه آن شب از درازی روز میگشت　　نه زانها یک طرف پیروز میگشت
چو کس غالب نمی‌گشت از دو جانب　　برآمد الغیاث از هر دو جانب

چو هر سو بانگ بخشایش برآمد　　فغان از طبل آسایش برآمد
شدند از پشت زین بی دم پیاده　　عنان در دست و جان بر کف نهاده

چو در کام اسد خندید خورشید　　منور شد جهان چون جام جمشید
خلایق را ز نیک و بد خبر شد　　که خون در گرد هر کوهی کمر شد

ز کشمیری بسی را کشته بودند　　بسی در خاک و خون آغشته بودند
بسی نیز از دلیران عراقی　　ز فانی کرده رو در باقی

چو بسیاری ز هر جانب تلف شد　　بسی تیر حوادث را هدف شد
برآمد باز بانگ کوس جنگی　　نه روبه ماند بر جا و نه زنگی

کشیدند از دو جانب صف دلیران　　بخون سر پنجه آغشته شیران
اجل از مرگ کاری در میان جست　　در ابرو سلامت بر جهان بست

ز سوی ترک شاه لشکر　　از آن سوی گروه سپالار کشمیر
چو از هر سو در کین باز کردند　　بخون یکدگر پرواز کردند

اجل زد در گریبان امل دست　　تکاپوی تصرف بر امل بست
قضا باز از کمین داشت شمشیر　　کهی روبه فکند از پای و گه شیر

سیه شد از غبار آینهٔ ماه　　اجل در رخنه در درویش و در شاه
زدند از هر دو جانب باز بر هم　　در افکندند باز آواز در هم

صدای صبح در کوه و در افتاد بنای عافیت کلی برافتاد
زدست قبضه دشت دلیران چو زور بهمنم شد دست شیران

غریو کوس و بانگ و ناله پیل همی رفت از جواب میل در میل
ز ضرب تیغ گردان های هامون فلک بارو که آغشته در خون

ازین چندان تیک دم بر کوه سنگ که چرخ لاجوردی غرق خون شد
ز بس خون کز دم شمشیر می جست بر اطراف فلک رنگ شفق بست

ز خون گشته و عکس در تن بود که بر روی فلک رنگ شفق بود
چو چندان گشت دوران از سیاهی که خون بگرفت از مه تا بماهی

دگر بار از جواب بانگ بر جاست بصد زاری امان کردند درخواست
چو یکدم دم زدند و آرمیدند دگر روز تنگ بر ابان کشیدند

تقرب هفته با پیش با کم نیاسودند از پیکار یکدم
پس از یک هفته چون از پا فتادند بعزم کینه تنگ بر پا نهادند

تنگ افتاده بودند از خواب شه فرمان ده و دستور حاجب
چو از جان و جوانی سیر گشتند همه رو به شماران شیر گشتند

ز قلب و میمنه گردان کشمیر برون انداز برنا و از پیر
وز آن جانب دلیران سپاهان همه از آتش اندیشه کاهان

عنان اختیار از دست داده تیر انداختن بازو گشاده
ز ابر قوس باران شد تگرگی که بر شاخ امل نگذاشت برگی

ز بس باری تیر از پا فگندند سپرها از زره بر اعضا فگندند
سران کابل و گردان کشمیر فرو ماندند با تاراج تقدیر

سپر در سر کشیدند آن دلیران بشمشیر و سپر چون شیر ز شیران
دوانیدند بر خیل سپاهان بر آمد ناله از شهر یاد خواهان

گهی این خیل بزد آن سپه را گهی آن بر عدو بست ره را
گهی بر چپ زدند و گاه بر راست قیامت از چپ و از راست برخاست

ازین سان از سحر تا گاه چاشت قضا کل بر درود و دلها میکاشت
جهان شد گرم بازار دلیران که اژدرها همی جستند شیران

جهان در کینه با هم می فشردند که بس سرها بزیر پا سپردند
یکی بر زین چو کوه بیستون شد یکی ز کوه بهر زین سرنگون شد

یکی از پردلی چون شیر آشفته یکی پرایه شمشیر گشته
یکی کف بر لب آورده چو شیران یکی جان بر کف از بیم دلیران

یکی با پیل در پیکار رفته یکی افتاده و از کار رفته
یکی را از زره بر اعضا فتاده یکی بازو چو اژدرها گشاده

نه این بر جان او زنهار میخورد نه او از پردلی زنهار میکرد
دو شیر صف شکن مهر و جهانگیر میان جنگ می جستند چون تیر

ناگه از قضا بر هم رسیدند بخون یکدگر خنجر کشیدند
دو پردل چون نهنگ با هم باز خوردند بسوی یکدگر پرواز کردند

... این نیزه و آن داشت شمشیر دو دیده این چون پلنگ آن جست چون گیر
تیغ و نیزه با هم حرب کردند بسی از هر دو جانب چپ خوردند

بهم در دست ایشان نیزه تیز همه چون تیغ کین بر هم بریز
بر یکدیگر شدند آن هر دو برتیز ز دندان کینه با هم در ستیز

بهم پیچیدند با هم آن دو پردل نه این جنبید و نه او گشت مایل
نه او از پشت زین یک ذره کم شد نه این کوه گران زو متهم شد

گهی در میان زین پولاد دو کوه سند آن دو پردل سرو آزاد
چو کس غالب نشد ز آغاز و انجام جدا گشتند با ناز هم ناکام

بزاری سر زمان گو مویه کردی / سرشکش رخنه در آمویه کردی
نوندند افلاکیان نیلی جامه / عطارد زور افتاد از دست خامه

دل نامید را جبر شکستند / پلاس بربطش کاو بستند
وجودش را به آب دیده شستند / خیالش را در آب دیده جستند

سبوکش مرد و زن بسیار کشتند / سپردندش بخاک و باز گشتند
جهان بی وفا را پیشه اینست / کناری گیر از و کاندیشه اینست

گل او از وفا بویی ندارد / ز صد رو در تعارو می‌نیارد
بدست خویش سروی می‌نشاند / بصد خون دلش می‌پروراند

چو پیدا شود در سر و سایه / بلندش بی نماید بخت پایه
زنا که می‌کند از بیخ و برکش / بغارت میدهد تاراج کرکش

چو کسری را بنوشروان سپردند / تن اشاد و بجانان جان سپردند
چنان کاین هم درین خاک کلی / نشستند و نشد حاصل کلی

بس از ماهی بمنزل بازگشتند
ورقهای مصیبت در نوشتند

بزرگان را ز هر جا جمع کردند
چو پروانه ز غم آن شمع خوردند

بروزی کاتفاقی داشت با بخت / نشست آن سرو گل رخسار بر تخت
روان شد سکه در عالم بنامش / شدند از مهر دل عالم غلامش

بخدمت خواند از خاصان تنی چند / که حاجت بود با ایشان بپیوند
بفکر خود نهاد از نو بنایی / معین کرد هر کس را بجایی

چو هر یک بر بساط او نشستند / ز نو با شاه خوبان عهد بستند
بمیری داد شهر از جمله میران / که آگه بود از تدبیر ایران

رعیت را سفارش کرد از نو / که گر من دیر بی آیم و گر زود
تو سرامری که پیش آید ز ایام / مرا معلوم کن در صبح و در شام

نمی‌خفت او هر شب روز تا / ز شغل خاصه و تدبیر عامه
وز انجا سوی قصر آمد بتعجیل / خبر پرسان ز سندستان اسمعیل

بلالا گفت احوال سپاهان / کجا افتاد با حرب سپاهان
زمین بوسید لالا کای جوانبخت / پریشانست حال آن جوانبخت

پریرا از اصفهان مرد جوانی / بدینجا از قضا با کاروانی
ز حال وجها گفتت با من / بموی جسته است از دست دشمن

بردی گرچه دفع خصم کردست / ولی زخم گران از خصم خوردست
چو ناگه این حکایت کرد لالا / زد آتش در نگار سرو بالا

بران رستم که بود از زور بیشی / ز یاد نوش بر دل خورد نیشی
چو و تمنا و پریشان شد بغایت / پشیمان گشت لالا زان حکایت

نماندم نغمه بر سازی که زد زود / همان پرده بآوازی که زد زود
که شاها گر برت ره می‌نمودم / مشو غمگین که بی ای آزمودم

بروز پر دلی صد بیشه از شیر / وزو بیرون خرامیدن شمشیر
اگر فرمان شود امروز تیروز / مرتب ماجرای وحشت آمیز

بدست قاصدی انجا رسانم / همه احوال ایشان باز دانم
اجازت داد لالا را که آن روز / که برگشت از زمین آن دلفروز

ز سرامری که پیش آمد مفصل / مفصل نامهٔ روشن بتعجیل
نویسد بر همایون نامه در گاه / رسانند مشتمل بر پرسش شاه

قلم برداشت پرکار دیده / زمین بوسید گفت اکنون میدید
وزان پس نامه چون در مکنون / نبشت از سوز ماتم بر همایون

بدست قاصد فرخنده پی داد
کز انجا تا سپاهان رفت چون باد

وزانجانب دو سه روزی جهان داد
گهی مجروح بود و گاه بیمار

چهل روز از چنین بی صبر و آرام / نه از دل با خبر نه از دلارام
گهی زان بیقراری ناله می‌زد / گهی از گریه بر گل ژاله می‌زد

چو بویی یافت باز از درستی
دلش با ناز غم دل جوش میزد
چنین گفت از غم دل با همایون
که لب تشنه گشتم در بیابان
درین کار ها از نامهربانی
چنان از پیش باشی دور گردم
سر خود را برای رنج ها کرد
چنان صد بار بر هم رفت پایان
تو لالا بین که با آن عجز و خواری
چو سوزن سی ارزیدم
درین اندیشه و غم بود ناگاه
ازان ساعت که آمد تا بگردون
پس از یک لحظه با طوق و عماری
نوشته نامه چون در مکنون
سر نامه بنام بی زوالی
حکیمی کو ز بیچارگی و مستی
پس از حمد و ثنای حق تعالی
ز زخم رنج و دشمن گشته افگار
چندین جانش از زخم ریشت
ازان ساعت که آوردند پیغام
اگر زان کین سخن راست آید
کسی کو چو شیران کند تیست
غم و شادی بهم چون خواجه تاشند
چو را اعدا مسلط شد سپندی
ز مردم ندیدن مصلحت بود

قوی تر شد تنش از ضعف و سستی
ز سستی با پلنگان دشمنی زد
که غم آورد بر جانم شبیخون
که تا ره یافتم بر آب حیوان
چه بی رحمت بیا را جانی
که بر دامان او نشستی گردم
که تا پیرا ز تن دشمن جدا کرد
گرفتم تا که او را دست و دامن
که من در پایش افتادم بزاری

نمی پرسد کسی را جز همایون
درآمد قاصدی در دست نامه
بخط خویش لالا بر همایون
که ای گردانداو جای بجایی
ده افتاد کار از تن درستی
سگ کوی وفای شاه لالا
فراز مسند افتادست بیماری
کنون خدمت کو صاحب فرشت
نگار لاله رخ سرو گل اندام
خلل گردست ای گنجی خزانی
چه باشد گر بیالاید چون دست
بهم باشند سر جایی که باشند
بر آتش ریخت تا نبود گزندی
بگنجی در خزیدن مصلحت بود

چو شیری گر کند پیچ به پاشد
چنان در هم فرو پیچید دردش
بامید گلی عمری دویدم
چو پی تا بر کنار چشمه بردم
پلنگی را که از چنگال و شمشیر
نمی گوید که پیکی غریبی
چه شخص است از کجا بود و چه نامست
بدست آوردنش با یافتادم
سر مویی نگردد از خیالت یاد

برید شاه نصرت و مدد این
همان گزد و رودی شاه را ده
چنین بود اول آن نقش زیبا
خداوندی که او دانای رازست
گهی شادی کند روزی گهی غم
بخدمت عرضه میدارد که ناگاه
اگرچه گشت بر بدخواه منصور
ازان کین قصه شد در کوی و برزن
چنان آشفته حالست و پریشان
عجب نبود اگر در جنگ شیری
درین ره که گل و گر خار باشد
چو دشمن از فلک افتاد بر خاک
چو شد بر دشمن بدخواه پیروز
اگر آگه شوی که غیبت شاه

چو پیلی کو ز بندی رسته باشد
گرفتار بی دلی بیمار گردش
شدم در باغ زو برگی نچیدم
بپیش چشمه لبها تشنه مردم
نمی جستی گرش میزد بشمشیر
ندید هیچ وقت از ناشکیبی
چرا او نامهربان دیگر کدامست
چو ناگه دست داد از دست دادم
نه خود آمد نه پیغامی فرستاد
چرا دادم بدست دیو خاتم
خبر آمد که پیکی آمد از راه
که از ره آمد المقدور کاین
ز دور استاد و رخ بر خاک مالید
که گشتی منفعل و نقش دیبا
خلایق را بدرگاهش نیاز
گهی ریشت زخمش گاه مرهم
خبر آمد که دور از حضرت شاه
سپاه دشمنان را کرد مقهور
فتادست آتشی در مرد و در زن
که رحم آید مرا بر حال ایشان
بیالاید بخون جنگ دلیران
چنین ها زین بسیار باشد
چه باشد گر شود پر اسلحه جنگ
برای دفع چشم بد دو سه روز
چه در فقت تا اکنون چنین

زمانی که لعبت باز گردون   جمالی آورد از پرده بیرون
بقای شاه باد آن شاه پردل   که بود از نسل نوشروان عادل
بجز پیوست شاه خوب رویان   ببوکش قربتی بود نهان
پس از ماهی که از ماتم رهیدند   طناب خیمه بر گردون کشیدند
بفرش جمله شاهان یاد کردند   نثار افشان مبارکباد کردند
شما هرگز نیاورده یاد پیش   خدا زین غصه خرسندی دهادش
ولیکن این قدر میداند او نیز   که روزی چند خاری بود در راه
چو در دست اختیاری هست اکنون   گر آنجا مصلحت داند همایون
نباید خود بپا رو ناز شاه   کند این راه را زان شاه آگاه
بیفشانند نثاری پیش تختش   ببیند فر و زیب تاج و تختش
چو دارد آشنایی با جهانی   در آید همچو یاران یگانه
بگوید آنچه میدارد نهفته   که کرده کرده باشد گفته گفته
مرا باری چنین وقتی باید   کزین اندیشه کاری میگشاید
چو او از راز خود رمزی برد   شود گستاخ کار از کار خیزد
چو در نامه ز اول تا به آخر   حدیث دوستی میگشت ظاهر
بسندید آن حکایت شاه و بود   همایون را اگر باید شدن زود
تو چون بیگانگان چندین چرایی   که می‌آید نسیم آشنایی
بر دوستی بزن چون فرصتی هست   گر این فرصت دگر تا کی دهد دست
پس از هر جنس محتشم چیزی   که باشد لایق صاحب تمیزی
بعزم راه چندین توشه بستند   زمرد وار چندین خوشه بستند
فکندند از جواهر رخت بر رخت   نهادند از نفایس تخت بر تخت
ز رخت یزد و شیراز و سپاهان   که باشد لایق ترتیب شاهان
هم بستند و نوشتند نامه   بمشک سوده اندودند خامه
چو مهر نامه بر عنوان نهادند   برفتن روی در جولان نهادند
همایون رفت و جندی از غلامان   بحجت وجوی آن سرو خرامان
نخست آن پیک را کاورد پیغام   فرستادند بهم کرده انعام
پس از یک هفته جدا از وی همایون   روان شد شادمان بر روی هامون
زمستان بود و برف و باد و باران   براه آهسته میرفتند یاران
بهر نوعی که بود آنجا رسیدند   بقصر خسرو خوبان رسیدند
خبر خود بود ایشان را از آغاز   بزودی خواهد آمد قاصد شاه
باستقبال جمعی پیش رفتند   وز آنجا چند منزل پیش رفتند
همایون را چو لالا دید از دور   حسابش را بدست افتاد دستور
نهادند از محبت دوش بر دوش   روان کردند مرکب گوش بر گوش
ز همدم مرد و مرکب پیش راندند   نخست افسانهای خویش خواندند
بگفتند آن دو صاحب راز محرم   بسی افسانه از بلقیس و از جم
چو هر دو واقف اسرار بودند   بسی راز نهان بر هم گشودند
ز حال هر دو جانب گشته آگاه   روان گشتند سوی سند ناگاه
چو نزدیک آمدند از دور لالا   فرود آمد ز مرکب رفت بالا
حدیث شاه و مهر سلیمان   یکایک گفت با بلقیس دوران
چو بلقیس از سلیمان گشت آگاه   چنین فرمود با خاصان درگاه
که این مهمان کی آید عزیزت   دبیر عاقل و صاحب تمیزت
تو مردی زیرکی و جلد و نامی   چو جان خویش داریدش گرامی
باعزاز تمام آن شب همایون   بروز آورد چون روی همایون
برآمد مشعل خورشید انور   جهان شد باز از نورش منور
همایون را بدرگه بار دادند   در اقبال بر رویش گشادند
همایون چون بدرگاه همایون   گرامی گشت تا خود گفت اکنون

اگر لب می‌گشایم وقت کارست
درآیم در سخن چون بخت یارست

زمین بوسید و گفت ای شاه عالم
پناه ملک شاهنشاه اعظم

فقیری از زبان او دعاخوان
سلامت میرساند از بیابان

وزان پس نامه و تفصیل گاهی
نهاد از جا یکی از دست شاهی

خوش آمد شاه را خوب از غایت
ز تقریر همایون آن حکایت

بلؤلؤ لعل خائید و گهر سفت
پری با همایون این چنین گفت

که تو چونی و مهر شاه چونست
ز کید دشمن بدخواه چونست

چو کرد از مهربانی مهر را یاد
بر آمد تا فلک از مهر فریاد

ز جا برخاست چون سروی بتقدیر
که در پا پیچدش از زلف زنجیر

معین شد چو او بنمود قامت
که بر میخیزد از قامت قیامت

بسی گشت از سواد آن چو خامه
که تا آن بهره بردارد ز نامه

چو از مسند بکنجی رفت خالی
ز مردم کرد خالی آن حوالی

ربود از دست لالا نامه را زود
بدست خویش مهر از نامه بگشود

گره چون باز کرد از روی نامه
شنید از لفظ گوهربار خامه

پس از تعظیم الطاف الهی
حدیث دوستی و نیکخواهی

چنین بود اول آن نقش دلبند
موشح گشته از نام خداوند

سر نامه بنام کردگاری
کز آبی نقش می‌بندد نگاری

حکیمی کو بنوک کلک تقدیر
بخوبان می‌چشاند شهد با شیر

فروزان میکند در هر حجابی
بصنع از قطرهٔ آب آفتابی

بلطف از هیچ می‌سازد دهانی
بصنع از موی می‌بندد میانی

گهی از زلف می‌سازد کمندی
گهی از خال میسوزد سپندی

گهی از پسته میمی میگشاید
گهی از طره جیمی می‌نماید

چو خود دل میرباید در میانه
ز زلف و خال میسازد بهانه

پس از حمد و ثنای پادشاهی
که شاهی داد عالم را چو ماهی

سلام من بدان شاه جوان‌بخت
که برخوردار باد از تاج و از تخت

بر آن چشم و چراغ خوب‌رویان
بر آن سر حلقهٔ زنجیرمویان

بر آن آشوب جان و آفت دل
بدان خال لب و شکل شمایل

فروغ افسر و تاج کیانی
چراغ دودهٔ نوشیروانی

باستحقاق شاه هفت کشور
پناه ملک و ماه هفت پیکر

مقید باد عالم در خراجش
مبارک باد ملک و تخت و تاجش

شنیدم کز وفات شاه مرحوم
دلش دایم پریشانست و مغموم

چو رفت آن شاه و قالب کرد خالی
نیاید باز اگر عمری بنالی

که ماند از پادشاهان جاودانه
که او جاوید ماند در زمانه

کجا رفتند شاهانی که بودند
که در هر حمله ملکی می‌گشودند

فریدون را چه افتادست و جم کو
قباد و کسری و شاه عجم کو

دل من نیز در اندوه شاهست
مرا هم زین غم بر سر کلاهست

ندارد طفل بی مهر پدر نور
مباد ای هیچ فرزند از پدر دور

ولیکن تا جهان بود اینچنین بود
مصیبت در جهان تنها نه این بود

ازان کو رفت وز خویش یتیم
نیاسودم دمی بیمار بیدم

اگر چشم از جهان بر بست جمشید
منور باد چشم ما بخورشید

وگر جامی فتاد از دست ساقی
چه افتاد دست ساقی باد باقی

نمی‌آید بکار این زاری زار
دل خود را ازین زاری باز آر

تحمل چون کند طبع تو اندوه
که از اندوه چون کاهی شود کوه

ولیکن چون بدردی از زمانی
ز حال دردمندان باز دانی

چنین تا کی کنم با غم مدارا
بگویم قصهٔ خویش آشکارا

غریبان را چنین پرسند شاهان
چنین ریزند خون بی‌گناهان

بکویت آمدم ناکام و سرمست
سر خود را نهاده بر کف دست

مرا زانجا برای سر بگردی
سری از کبر با من بر نگردی

کمندی کین شکار افکنده است
نیای ما شما را یار بوده
تو هم با من در آور سر بیاری
مرا تا جان بود در تن نگویم
چو خواند آن نامه را از مهربانی
شکر با شکر می باید سرشتن
بپرسیم از همایون آستانش
پسندید آن سخن از لفظ لالا
زمستانست و برف و باد و باران
همایون شاد شد سر بر زمین سود
وزان سو چون همایون بر سر رفت
سیه شد ز انتظار او دل شاه
ز هر جانب که بانگی می شنیدی
جهان در چشم آن مسکین سیاهست
تنگ آمد دل شاه از غم او
نه در دل دلش در خانه بگرفت
الاچوق از نمدهای الوانی
دران صحرا میان برف و باران
برآورده ده دود از زبانه
شده بط خشک چون یخ بر سر آب
چو مرغابی آتش کرده آهنگ
شبی باکره ... و بارید برفی
بران برف پنهان گشت ...
نهاده دیده بر راه همایون
نشانده عود از ان منقل بر آتش

چنین است و خراب از باده گشت
همیشه با شما در کار بوده
کیاری بهتر از ناسازگاری
چو من هیچ نه تنها سخن گویم
تعجب کرد از ان شیرین زبانی
جواب نامه نازک نوشتن
چو کردی واقف از راز نهانش
همان ساعت نگار سرو بالا
سفر بگرفت در سرما و گرما

توقع پیش ازین بود از تو ما را
چو من نیز این زمان آن عهد دارم
ز سر امری که پیش آمد بران
مرا از خود شمر در شادی و غم
بلالا گفت دیدی خواب دیگر
جوابش داد لالا کای نکو خو
همایون را به هر نوعی که دانی
همایون را به خدمت خواند و فرمود
چو سرما سهل گردد در بهاران

نهاد از ماتم دل دیده بر راه
چو باد از خانه بیرون میدویدی
که هر جا جنبشی چشمش بر آمد

ز هر روزن که بادی در فتادی
نهد چون حلقه از غم دیده بر در
چو ساکن شد همایون در میان

زدند انجا بر سم ترکانی
بمی مشغول شد با کی پیالان
ز سرما برف با یخ در تراست
چو ماهی از برای تابه در تب
ز سرما رفته آتش در دل
که در عالم تهی بگذاشته طرفی
که قطعا کس برون می ...
که کس آید بدرگاه همایون
زده بر عود مطرب ... جوش

سرا را از نمد ترکیب کردند
بروزی کز هوا دم می فسردی
... کرده زخمهای دوخ ...
ز ابر بهمنی کافور باران
زمین از برد چون پولاد گشته
چنان آن خانهای ترکانان
بسرمای چنین شاه یگانه
بپیشش منقلی از نقره خام
کشیده منقل از آتش زبانه

توقع باشد از شاهان که یاری
نکردم از وفا تا چند دارم
مرا معلوم کن یکبار دیگر
سخن کوتاه باشد والله اعلم
بگو اکنون که این را چیست تدبیر
مکن تعجیل تا روزی کی چند
روان کن با نشاط و کامرانی
که روزی چند با ما باید بود
روان گردانست زینجا شتابان
که او را نیز در خاطر همین بود
تو گفتی بر دم شمشیر می رفت
بدل از مقدم او مژده دادی
که باشد ز انتظارش دیده در ...
مگر بر سم زدند کار ...
چو بادی کز پی آمد دم او
بصحرا آمد و کاشانه بگرفت
در و ساز طرب ترتیب کردند
خنده را در آتش ...
زیخ بر پای آب افتاده ...
هوا دم سرد چون کافور دادن
زمانه در زمین پولاد گشته
که بودی مطبخ ... خان و مانان
بی بنشسته با چنگ و چغانه
ز هر سو توده توده مشک باد ...
فتاده جوش از آتش ...

زگال تیره رخ در کسوت لعل — بر آتش می‌فکندی خلق با اهل گشت
مجوسی مرده در گلزار انگشت — بنفشه‌ای در دود و لاله‌ای گشت
شکفته ارغوان در سایهٔ بید — نهفته هر زمان در سایه خورشید
زده و رنگ از چنگ و صراحی — قدح خونی شده ساغر صراحی
بگردش کرده منقل مرغ بریان — فشانده خون دل از چشم گریان
ز نقل و میوه و بادام و پسته — بهر سو توده بر توده نشسته
ز رنگ و نکهت نارنج و آبی — شکسته رونق کار گلابی
بهر بانگی که از نی می‌شنیدی — زدی فریاد و پیراهن دریدی
بهر جامی که از ساقی ستادی — چو چنگ از دیده خون دل گشادی
از آن کردی مدام آهنگ مستی — که تا غافل شود یکدم ز هستی
چو بنیادی ندارد زندگانی — بشادی بگذران تا می‌توانی
از آن هر دست دایم کار ایام — کنی با پنجه‌ای پا زده جام

زغال خشک آن شدت برد — شکفته گه گل سرخ و گهی زرد
خلیل آسا ز آثار زر چنان — شد آتش بجان مردم گلستان
صراحی در سخن هر سو چو بلبل — شکفته رنگ رنگ از چوب و گل
زده بر باب نی هر صبح تاری — بگوش هر حریفی گفته رازی
ز کرسی در قدح افتاده جوشی — زنی بر خاک پسته مردم خروشی
ز سیب اصفهان و نار تیران — بهر که سینه در نشاط طبع سیران
ز بانگ چنگ وقت عاشقان خوش — زده در جان مردم عود آتش
بهر باری که گردی پر سخن خاک — نهادی روی خود صد بار بر خاک
بهر جانب که میکردی نگاهی — برآوردی ز سوز سینه آهی
منه از کف که رفت از دست جام — که می‌داند که چون باشد سرانجام
سرای تن بنا بر باد دارد — خنک جانی که خود را شاد دارد
دو سه روزی که هستت از عمر باقی — بشادی بگذران با جام و ساقی

که گر ناگه فتاد این جام و بشکست — ترا از باده ماند باد در دست
ز هشیاری چو طرفی بر نبستی — خوشا خواب خمار و جام مستی

بعشرت شاه با ترکان خرگاه — که ناگه مژده آوردند کز راه
چو شاه آگاه گشت از مژدهٔ دوست — ز شادی خنده زد چون غنچه در پوست
چو بیرون رفت و آن برف گران دید — پشیمان شد ز رفتن باز گردید
درآمد چون جمال شاه را دید — نثارش کرد و رخ بر خاک مالید
ز سرما شب همه شب رانده بودم — درین برف و دمه شب‌ها نبودم
که ای واقف از احوال ایام — اگر زود آمدی لختی بیارام

همایون می‌رسد اینک خرامان — بعز و کامرانی با غلامان
چنان شوقش زیادت شد بناگاه — که بیرون جست با خاصان خرگاه
پس از روزی دگر آمد همایون — ده آورده بر جانش شبیخون
ولی از شدت سرما چنان بود — که پنداری که قفلش بر زبان بود
چو یکدم در وثاق گرم آسود — بحضرت خواند بازش شاه فرمود
چه جای صبر و آرامست شتاب — بیادت باده در جامست شتاب

چو عازم گشت و آمد تا درگاه — ز مردم پاک خالی بود خرگاه
چو بنشستند با هم شاه و دستور — سخن گفتند از نزدیک و از دور

همایون قصهٔ خود کرد آغاز — درآمد همچو طوطی در سخن باز
چو یک یک قصهٔ خود را کرد — حکایت را بدان متصل کرد
به استقبال جمعی رنجه گشتند — ره بسیار با لالا نوشتند

نخست از شدت سرما سخن گفت — که گوید آن حکایتها که گفت
که زینجا تا در شکوی آنان — رسیدیم و ز ما گشتند آگاه
مرا چون دید آن مرد سخن ساز — ز هر نوعی حکایت کرد آغاز

سخن گویان چو خفتی بر دریم
بخدمت رفتم و جنسی ببردم
بلفظ خود شما را بر سر جمع
سخن و لالا و آن نامه دلفروز
و بسیاری سخن گفتیم آنها
ز مهر و دوستی چون هیچ دم
در این اندیشه بسیاران دویدند
بمقداری که باشد مرد دوستیش
بعد آن خاتم نهاد و نامه‌اش
چو خاتم دید مهر از نامه برداشت
ز پر خورده دان بر روی نامه
سزاوار پرستش صانع پاک
خداوندی که مجنون را بلیلی
سلام من بدان سرو روان باد
چنین باشد از تنها مید دست
چو دشمن رفت بعد از ضعف سستی
نیاید کار دستی شکرانه را است
بسوی ما چرا که رنجه گشتی
چو زین سان بار زحمت گشتی تابان
ترا در سر غرور پادشاهیست
ولی وقتی که شاهان باز پرسند
در رستا آمدم تا که بگویت
مرا یاری چو نسبت بود با تو
قناعت را تحمل می نمودم
نوا ز بابل از اصفهانی

بقصر خسرو خوبان رسیدم
نمودم جلوه یک یک سپردم
ز من پرسیدی پروانه شمع
شبی افسانهٔ گفتیم تا روز
حدیث مهر و کوشش کرد نامه
که با یاری دگر گیرد آرام
که کردی از ستم اسپم ندیدند

مرا آن شب بسی اعزاز کردند
زمین بوسیدم و گفتم دعایی
گذشت آن روز بعد از هفته باز
چو از سرو قدت آن شکر خور شدند
بخت این گفت کای شاه جوانبخت
چه منت می نهد بر من که باری
چه شد گر زانک در پای سنگی

بسی نقش از سواد خامه برداشت
چنین تقریر کرد از لفظ خامه
که قد سروی روایند از خاک
زیادت میکند هر لحظه میلی
که هست از دوستی چون سرو آزاد
بحمد الله چو تو هستی همت
کرامت کرد از دوستی دستی
ولی این شکر و این شکرانه برناست
کشیدی زحمتی راستی نوشتی
چرا سر می نهادی بر بیابان
شکوه افسر و صاحب کلاهیست
ز حال دادخواهان باز پرسند
بسی دم زر سوختی جوهت
که گردن می نهادم زود با تو
گره از خاطر خود می گشودم
فریب ساحر بابل چه دانی

منور بود با عنوان شاهی
که این نامه نام آنچه ابیات
لطیفی گو ز شوق چمن گل
پس از حمد و ثنای حضرت پاک
شنیدم کو بسی زحمت کشیدست
گل ایام بی خاری نباشد
گر این بخت و دولت یار باشد
مرا هم هست آزاری که گویم
بر آنان که چاوشان امید
چو دیدی نعل شبرنگت بر آتش
تو خود را کی در آن بازار دیدی
دگر آن گز سر کبر و درشتی
چو رویت دیدم از من سر کشیدی
اگر روزی دو اینجا می نشستی
در اول جرعهٔ مستی بجایی
مکن با بخت خود چندین دلیری

چو در بر روی عالم باز کردم
خبر دادم ز حال آشنایی
مرا خواند و حکایت کرد آغاز
سخن می گفت و می لرزید چون بید
که برخوردار باد از تاج و از تخت
بدینجا کرد از ناگه گذاری
ز دا ز شیر افگنی ناگه پلنگی
ببر عذری بخواه از تیر و تیشش
گشود از فکر صد هنگامه پیشش
پس آن نامه از نام الهی
که بی جا بیت بی زینت جایی
پریشان میکند احوال بلبل
که پروانست زان مکان فریاد رس
بسی درد دل از ایام دیدست
نهال عیش نی باری نباشد
کدامین برگ را این بار باشد
نهان تا کی کنم باری بگویم
نیابی هیچ دی عذرت بخواهنا
بدینجانب چرا گشتی عنان کش
که یکدم با پریشانی نشینی
گرفتی خامه و چشم گوشی
ز کبر و ناز دامن در کشیدی
بمی دیدی ز من پنهان پرستی
ز تندی پیش دستی می نمایی
ز روبه فکر کن تا آنکه شیری

سخن گویان چو خشتی ره بریدم
بحضرت رفتم و جنسی که بردم
ملفظ خود شمارا بر سر جمع
سن و لالا و آن نامه دلفروز
تو بسیاری سخن گفتیم آن ماه
مهر و دوستی چون هیچ دم
ازین اندیشه بسیاران دویدند
بمقداری که باشد مرد دستش
پس آن خاتم نهاد و نامه بنوشت
چو خاتم دید مهر از نامه برداشت
دو پر خرده وان بر روی نامه
سزاوار پرستش صانع پاک
خداوندی که مجنون را بلیلی
سلام من بدان سرو روان باد
چنین باشد از نهامید دست
چو شمع رفت بعد از ضعف سستی
نیاید کار بی شکرانه راست
بسوی ما چو ناگه رنجه گشتی
چو زین سان باز می گشتی شتابان
ترا در سر غرور پادشاهیست
ولی وقتی که شاهان باز پرسند
درست آمدم تا که بگویت
مرا باری چو نسبت بود با تو
قناعت را تحمل می نمودم
نواز بابل نه از اصفهانی

بقصر خسرو خوبان رسیدیم
نمودم جامه و یک یک سپردم
زمین پرسیدی پروانه شمع
شبی افسانه می گفتیم تا روز
حدیث مهر و شکر دانا
که با یاری دگر می گیر آرام
که کردی از سم اسپش بدیدند

بسی نقش از سواد خامه برداشت
چنین تقریر کرد از لفظ خامه
که قد سرو می رویاند از خاک
زیادت میکند هر لحظه میلی
کم است از دوستی چون سرو آزاد
بحمد الله چو تو مستی همه هست
کرامت کرد ایزد تن درستی
ولی این شکر و این شکرانه برخاست
کشیدی زحمت و راهی نوشتی
چرا سر می نهادی در بیابان
شکوه افسر و صاحب کلاهیست
ز حال دادخواهان باز پرسند
یکی دم ز سر صحبت چو هست
که گردن می نهادم زود با تو
گره از خاطر خود می گشودم
فریب ساحر بابل چه دانی

مرا آن شب بسی اعزاز کردند
زمین بوسیدم و گفتم دعایی
گذشت آن روز بعد از هفته تا ز
چو از سرو قد آن تنگ شکر شنید
نخست این گفت کای شاه جوانبخت
چه منت می نهد بر من که باری
چه شد گر زانکه او در پای سنگی

منور بود با عنوان شاهی
که این نامه بنام آنچه ایی
لطیفی کو ز شوق چون گل
پس از حمد و ثنای حضرت پاک
شنیدم کو بسی زحمت کشیدست
گل ایام بی خاری نباشد
گر این بخت و دولت یار باشد
مرا هم هست آزاری که بودم
بر آنان که چاوشان امیند
چو دیدی نعل شبرنگت بر آتش
تو خود را کی در آن بازار بینی
دگر آن کز سر کبر و درشتی
چو رویت دیدم از من سرکشیدی
اگر روزی دو اینجا می نشستی
در اول جرعه مستی می نمایی
مکن با بخت خود چندین دلیری

چو در بر روی عالم باز کردند
خبر دادم ز حال آشنایی
مرا خواند و حکایت کرد آغاز
سخن می گفت و می لرزید چون بید
که برخوردار باد از تاج و از تخت
بدینجا کرد از ناگه گذاری
زد از شیر افکنی ناگه پلنگی
ببر عذری بخواه از تیر و تیشش
گشود از فکر صد هنگامه پیشش
سر آن نامه از نام الهی
که بی جایست و بی او نیست جایی
پریشان میکند احوال بلبل
که پیوستست ز امکان فرخ ادراک
بسی درد دل از ایام دیدست
نهال عیش بی باری نباشد
کدامین برگ را این بار باشد
نهان زان پیکرم باری نبودم
نبایستی دمی عذرت بخواستم
بدینجانب چرا گشتی عنان کش
که یکدم با پریشانی نشینی
گرفتی خامه و پشم نوشتی
ز کبر و ناز دامن در کشیدی
بسی دیدی ز من مهمان پرستی
زدندی پیش دستی بی تحاشی
ز روبه فکر کن از انگ شیری

که خوش در اصفهان بخت من
لیرم راه و نکه از اعانت
مبادت ضایع باز ایام نجی
نخست از مهربانی گشت آگاه
سوم دانست کو چون می خرامد
چو واقف گشت کو را هست میلی
دماغش گشت از سودا مشوش
مرا اینجا نشستن مصلحت نیست
زخواب خوش گرسر بر ندارم
چو باز لفش شبی نتوان نشستن
چو میخواند مرا زینجا بتعجیل
چو می میرم چنین در آرزویش
وگرنه با سکان آستانش
مرا باید که دردسر نباشد
روم بر خاک کوی او بسازم
بسی باشند شاهان من نباشم
گر این تخت و مسند ماند جاوید
بفال سعد این نقشی ببستم
عنان خود بدست او نهادم
بنامیزد چه عکس است این حکایت
چو این فکر از خرد دارد
بدست آرم نگارت را بدستان
بسی دیدم که دولت خواست آید
دلش را هر زمان خرسند میکرد
وزان سو چون همایون بخت برد

چه شاید کرد المعد و زمین
بخدمت سر نهم بر آستانش
زسر بر بخت و زبی بادمی
که میل مهربانان دارد آنجا
دلش بر آتش آن می کبابست
برو میلش زیادت گشت خیلی
نهادندش زنو نعلی بر آتش
بجز همان نگستن مصلحت نیست
من از بخت خود این باور ندارم
مرا نتوان بصد زنجیر بستن
روم بر چهره دوران آتش نیل
شوم آنجا مقیم خاک کویش
بگردم شاد و گویم داستانش
چو سر باشد غم افسر نباشد
فرود آیم بخوی او بسازم
چه غم گر در سپاهان من نباشم
کرمن آرم تخت و مسند آید
بدست آید چو او آید بدستم
که از دیوانه آید دیوانگیها
که گاه شکری گوید حکایت
هوا خوشتر شود در روزگاری
چه میدانی بغم چون تنگ دستان
همه کاری بدولت راست آید

اگر بار دگر اینجا بتقدیر
وگرنه از عداوتهای سپاهان
چو خواند آن نامه از اول تا آخر
دودم معلوم گشت از گفت و گویش
دل او را نبود امیدواری
ضمیرش را ز یاد او خبر شد
ز شادی با دل خود گفت کاکنون
اگر در خواب بینم کان گل اندام
چو از سرو قدش بر میتوان خورد
چو با جشنش توان می نوش کردن
دمم بر خویش از تعویذ یادی
اگر دستم دهد دستش بگیرم
مرا بر خاک کوی او گدایی
چو او با من بیاری سر درآورد
بگویم ترک و بنشستم در درد پیشش
نه پیش از من بسی شاهان بر این تخت
چو بر دل نیست دستی بی نگارم
چو نقشی چند از این سان با خویش
چو ناز از سر نهادن شوخ طناز
دو سه روزی دگر با بخت میساز
از اینجا رخت بربندم بتعجیل
کسی کو قرعه بر فال خود زد
چو او را سوز تو از سر بر آید

چو شیران کندی بر عزم نخجیر
که نی آید بگویت عذرخواهان
برو چندین حکایت گشت ظاهر
که او را باز میخواند بکویش
که هرگز بود امید یاری
دلش آشفته بود آشفته تر شد
که میلی هست لیلی را بمجنون
مرا از خدمت خود می دهد نام
بترک تاج و افسر میتوان کرد
نباید پند مردم گوش کردن
بخوانم بر دل خود انگاری
زسر بر خیزم و در پاش میرم
بسی نیکوترست از پادشاهی
غمی دیگر نباید بر سر آورد
زخاک اصفهان زنده رود
نشستند و شدند آسوده از بخت
عنان خود بدست دل سپارم
همایون گفت شاها پس از این بیش
کنون شاید که بر دولت کنی ناز
بفکر ملک و تاج و تخت میساز
بهندستان بسی ناید قصه ای
کجا دیدی که هرگز فال بد زد
چو دولت ناگهان آید در آید
بدین افسانه او راندی
نگار از غصه میزد دست بر سر

کرهمان

ایشان راه خود رفتند رفتند / حدیث حال خود گفتند رفتند
که پند دیگر ایشان را بدین کوی / دگر آن سرو کی رو بد بدین جوی

تو او را غیر ازین کاری دگر هست / برون از من خریداری دگر هست
نخواهد دیگر از من یاد کردن / ستم باید بنا بر باد کردن

عنایت مشکل افتاد است کارم / که بس سنگین دل افتاد است یارم
من اینجا عورتی تنها و بی کس / خم محراب ابروی او بس

نه با او می توانم راز گفتن / نه راز خویش می توانم باز گفتن
بدین سان کو فراغی می نماید / ز خورشیدی چراغی می نماید

مرا کاری نخواهد زو گشودن / چه حاصل زین همه بخت آزمودن
بگویم ترک او رفتم رسیدم / چنان دانم که او را خود ندیدم

چرا هر کس نمیرم بزاری / که او را نیست با من میل یاری
اگر بی کار نتوانم نشستن / چرا بی یار نتوانم نشستن

مرا تیمار بیماری کشیدن / بهست از سرخی خواری کشیدن
من اینجا خسته دل او در سپاهان / نگر بسته بخون بی گناهان

ز روی دیگری محراب کرده / بطراری مرا در خواب کرده
گرفته ساغری شاد و خندان / خوشم غافل ز حال دردمندان

چو ریزد پیش هر سگ آب رویم / سگم گر دیگر او را من نجویم
چه پیچم در سگی کو وا نه بیند / سگان را پند و ما را نه پسند

چرا می گویم او را سگ روا نیست / که سگ دارد وفا او را وفا نیست
سگان را نیز رحم آید بعالم / چو بینندم که با سگ در جوالم

اگر بار دگر بر آستانم / بپاید چون سگش اندر برانم
که میگوید که من بی میرم او را / چو آهو کی سبک می گیرم او را

نه از پرویز دارم نسل شاهی / بمن مپسند یارب این تباهی
بدان مقدار کو را تخت و تاج است / سگان آستانم را خراج است

از او بهتر بعالم کس ندیدم / که او را بر همه عالم گزیدم
بکوی شیخانه جستم نجویم / ز جهل افسانه گفتم نگویم

متاعی را که بستانی و دانی / که در وی دخل دارد واصف آنی
چو بی مکر سپاهانی نگوی / کشی رسوایی و بی آب رویی

ازین پس تا توانم پیش شاهان / نرانم بر زبان نام سپاهان
نیارم در کلام و در سرودش / گر آب خضر باشد زنده رودش

وصی دادم که جانی باز یابم / ز مهر و مهربانی باز مانم
چه دانستم که شاهان سپاهان / نمی خندد سوی دادخواهان

در اصفاهان جهانی زنده ام / که گویم کز فراقش بی قرارم
اگر چون تشنه در خواب آب دیدم / چه باشد در دمی صد خواب دیدم

جهان بهتر که او گرد سر خویش / نهد دل بر وفای دلبر خویش
بجای من کسی دیگر گزیند / وگر بی پند از خود آید پسند

نه آخر من جهان خوار و زبونم / که او فتوی دهد بر سر دم نخونم
اگر خواهم که باز آرم بشستش / عنان خویش نگه دارم بدستش

بیک ساعت فریبی در آرم / که از زلفش رسن در گردن آرم
چو بسیاری ازین یابی کفت لالا / بزاری ها نگار سرو بالا

زمین بوسید و گفت ای سرو آزاد / سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد
چرا از طالع خود می برآئی / مکن با بخت خود این نابسامانی

همه کار تو از دولت بکام است / چه میگویی دگر دولت کدام است
اگر دانی که آن شاه جهانگیر / که داری ها کمینش در کمان تیر

چو میمیرد برای خاک کویت / بسر چون میبرد با آرزویت
دو تا شد چون کمان قد چو تیرش / بلالت این زمان بر سر بر سرش

شبی چون شمع خالی نیست از سوز / نه شب آرام دارد نی بروز
تنش از ناز نالی می نماید / سهی سروش خلالی می نماید

ندارد میل ملک و پادشاهی / نمی خواهد سرش صاحب کلاهی
ولیکن چون تواند ترک کردن / که شغل عالمی دارد بگردن

اگر در دست او بودی عنانی
که با درد تو پاس کی دارد
وگر او خود نمی اید شتابان
که مهمان میرسد اینک خرامان
زسویی میکشد مهر تو شمشیر
همی ترسد که گر او زین حکایت
قراخان پادشاه تند و تیز
بر و چندان پریشانی ببارد
چو از لالا نگار آن مهربانی
دلش بار دگر بر مهر شد گرم
که دل بر ره نهاد و دیده بر در
پس از یک هفته باز از روی همایون
بشارت داد لالا کاینک از راه
چو لاله سرخ شد چون غنچه بشکفت
همایون را در آورد نزد او
ثنایی گفت بر آن سرو آزاد
نخست این گفت کای شاه جوانبخت
الا تا گاه شب گه روز باشد
مبادا مهر و مه را بی رخت نور
بدین سان کین غلامت میرساند
بگوید ترک تخت و پادشاهی
درین طوفانها دو شدت برد
بدستش داد گوش و گم خویش
چو بستد نامه مجلس بود خالی
بدست خود چو بند از نامه بگشود

ازین درد دوری گشتی زمانی
چو این درد او زکار بکذارد
همایون می نهد سپر در بیابان
گرفته دست امید تو دامان
زسویی دشمن افتاد است چون شیر
شود واقف از و چندان شکایت
همیشه بر سپر کین و ستیز است
که نگذارد که یکدم سر برآرد
شنید و دید آن شیرین بیانی
بدان سختی دلی چون موم شد نرم

همایون شادی آید بدرگاه
بلولو لعل خاید و گهر سفت
چو دید آن سپند وان تاج و افسر
که از هر جانبی برخاست فریاد
بتو آراسته هم تاج و هم تخت
گهی عید و گهی نوروز باشد
ز دیدار تو بادا چشم بد دور
زمین عمر بس و سلامت میرساند
شود تا نغ بدین درگاه گدایی
دعا گو را بدین جانب گسیل کرد

ازین اندیشه یکدم نیست خالی
ولی چندان نخواهد آرمیدن
تو بر دولت ز دولت ناز مکن
چنان مشکل فتاد است کارش
بنوعی دیگر از زن می برآید
فرستد تا سمرقند و بخارا
اگر داند چو در قید حیاتست
چنان به کو بتر بی کار خود را
پشیمان شد از آن تندی نمودن
چنان شد کار کر افسون لالا

چو بشنید آن نگار از جای برجست
که آن مرغ همایون زاد آزاد
چو طوطی کو شکر خایی نماید
چو میدانست کو راست سیلی
فروغ افسر و تاج و کیانی
ثبات و ایم ز دولت روز بادا
فقیری مستمندی بی نوایی
چنان بود اتفاق کز خورشید
و لیکن چون دل خود برنیاید
پس انگه نامه آورد بیرون

دیگر مصلحت اینست حالی
که آنجا قاصدی خواهد رسیدن
نثاری جوی و زلی ساز مکن
که نتوان کرد ضبط روزگارش
که خشم و ناز او را می شناسد
که صد آشوب برخیزد خدا را
که با فرزند او بی التفاتست
بسازد نشکند بازار خود را
بنفرین مع بخاری لب گشودن
دران سیمین عذار سرو بالا
که کی پیکی رسید زان ماه پیکر
بترتیب تمام آمد همایون
همی خندید و میزد دست بر دست
چرا او را برین در میکند راه
چو بلبل کو ثنای گل سراید
سخن را از زیب و زینت داد خلعت
چراغ دوده نوشیروانی
همیشه طالعت پیروز بادا
چنان کو گفت می گویم گدایی
چو بر تخت حمل آمد چو جمشید
دل سرگشته با او در نیاید
ز سر تا پای و آغشته در خون
درینجا گفته باشد بی کم و بیش
زعنوانش گره بگشود حالی
که دارد حکمتش چندین عجایب

حدیث اول آن نامه این بود
که ما کت آن خدای ارشو آ
بکی

حکیمی کو بدست قدرت از دل   چراغی می نهد در توده گل   اگر عکسی پدید آید ز نورش   نگردد مهر ظاهر با ظهورش
بس از حمد و ثنای پادشاهی   که بی امرش نروید هیچ گیاهی   سلامی چون جمال صبح خندان   سلامی از زبان دردمندان
سلامی تازه چون عهد جوانی   سلامی با نشاط و کامرانی   بدان سرو روان راحت دل   بدان آشوب جان و آفت دل
بدان نوبادهٔ باغ الهی   بدان چشم و چراغ پادشاهی   بدان سلطان خوبان ناز   بدان در چشم در خوبی یگانه
بدانکس کو نمی آرد مرا یاد   بدان کو نیستم از وصل او شاد   بدانکس کو نگفت آنکه یاری   چو زلف خویش دارم بیقراری
نگارا آن نگارین دست و پنجه   بخون من مکن زین بیش رنجه   زخون بی سپر و پایی خرد   کسی خون چنین ناحق نریزد
بترک تخت و ملک و تاج گفتم   چو عاجز گشتم و محتاج گفتم   ندارد مجلس ما بی تو نوری   نباشد جسم را بی جان حضوری
بجان میخواهم این دولت بجانت   که باشم پاسبان بر آستانت   زهی فرصت اگر با زلفت رو   بروز آرم شبی بر خاک کویت
زهی عیش و نشاط و کامرانی   کرم از بندگان خویش خوانی   همایون ساقی باشد که باری   کنی چون سرو بر خاکم گذاری
مبارک منزلی باشد که بادی   مرا خوش دل کند زان لب بیادی   چه شب باشد که زلفت را بگیرم   کدامین روز در پای تو میرم
چو بوسی زان دهانم بر لب آید   روا باشد که جانم بر لب آید   اگر بوسی بصد جان میفروشی   خریدارم که ارزان میفروشی
نشان سوی دهانت از که جویم   من این از نهانی ها که گویم   چو چشمت آهوی گر مست یابم   بر آن آهو کجا من دست یابم
میانت در کنار من کی آید   بس این دولت بکار من کی آید   شکایت زان شمایل کی توان کرد   وزان ساعد حمایل چون توان کرد
بکن گیتی سر آن دست و پنجه   چرا میگردد او زین دست رنجه   ازان سرو سهی کی توان یافت   سر خدمت بر آن در کی توان یافت
دلم در بند زلفت چند باشد   نکوئی تا بکی در بند باشد   بسودای تو تا کی میرم آخر   زلعلت کام دل کی گیرم آخر
لبت تا کی بخونم تشنه باشد   طمع کردن بخونم خوش نباشد   چو چون چشمت نمی یابم پناهی   نظر میکن بحالم گاه گاهی
چو جز لعلت نمی بینم طبیبی   مران بیمار خود را بی نصیبی   مرا گفتی که در پیش باز داری   گزینم در بافسون باز داری
سر بر خاکستم دیگر چه باشد   چو ترک سر کنم افسر چه باشد   گر افزاید و نی گر افزایابم   ازان در روی خدمت بر نتابم
و صحرا پر گل و پر لاله گردد   عرق بر روی گل چون ژاله گردد   سمندم جز در آن صحرا نایستد   بیک تک تا بدانجا وا نایستد
هم روزی دو از شکوی پر زن   به بیرون آی و خرگه پیشتر زن   اگر یک هفته با هم جام گیریم   وزین آشفتگی آرام گیریم
و آخر شد حدیث نامه آخر   نگر داندیشه از خاصان درگاه   زشادی گفت آری من برانم   که گر پیش آید او من پیش رانم
همایون را بر سر داد و فرمود   چو پیش آیی که پیش آمدت زود   چو آمد این حکایت بر زبانش   پریشان کرد دولت در زمانش
پشیمان شد زگفتن گفت با خویش   که گر پیش آید او چون آمد پیش   چو پیش شمع آتش بر فروزم   اگر غافل شوم تا که بسوزم
در از دوری بباید بست امید   که از نزدیک نتوان دید خورشید
بمشکل حالتی دارم الهی   نگه دارم درین حال از تباهی

بالا گفت رو بردار خامه	جوانی نقش کن بر رونامه
گرامی گوهر دریای شاهی	جمال افسر و صاحب کلاهی
چراغ دوده نسل جمشید	فراغ دیده بهرام و خورشید
که دارد تشنکان را آب بی	چو گنجی بگذرد سوی خرابی
مبارک باد ازین بهتر چه باشد	نشان دوستی دیگر چه باشد
ولی میگفتم این افسانه با جمع	که چون آرد پر پروانه با شمع
اگر می آیی و در خاطرت هست	که چندی از طمع کوته کنی دست
وگرنه آنچنان بهتر که از دور	چو پروانه بسوزم در غم نور
نبود این شیوه از ما هر دو لایق	چه گویند از برای ما خلایق
عنانم گرچه در دست قضا بود	ز من این جهل و ز تو این خطا بود
خرد داند چو طشت افتاد از بام	بر آید بانگ او از ننگ و نام
ترا زین دوستی چندین خلل نیست	که مرد از اجزای شغل و عمل نیست
مرا پردن ازین نکری که گر هست	ازانم مید نکر دگر دست
مرا بر سر چو نام دیگری هست	به پیمان چون دهم با دیگری دست
چو رمزی از شکر گفتم که خاست	بنزد عاقلان رمزی تمام است
که غیر از من ترا یاری نباشد	برون از من خریداری نباشد
بیا و خیمه آنجا زن که من هم	بدانجا خواهم آمد شاد و خرم
بدین صورت بپایان برد نامه	بعنوان مهر کرد از نوک خامه
چو آید مرکب خسرو بهواز	وز آنجا چون کبوتر عزم کن باز
بلطف دشت رخشاباد اهواز	نه نشتر عرصهٔ دارد نه شیراز
برای نزهت و آرام و نخچیر	نیاید راست شرح آن بتقریر
همایون نامه بستد عذر خواهان	بده روز آمد از ره تا بپایان
چو روشن گشت خسرو را که لیلی	زبهر دل بجوی گر دنیلی

بگو بعد از ثنا و حمد دادار	سلام من بر آن شاه جهاندار
نشان تو در و سام نریمان	نهال تازهٔ باغ کریمان
شنیدم عزم آن دارد که باری	برین بوم و بر اندازد گذاری
دو سه روزی برسم میهمانی	دهد ما را حیات جاودانی
مرا هم این هوس بود که گاه	که بنشینم شبی در مجلس شاه
از آن پس گوی ناموس تا نامست	چنین اندیشها کردن حرامست
بیا من نیز چاچندان آیم	که این دولت بود در دست ایام
مرا منشور حکم پادشاهیست	ترا ملک و مرا صاحب کلاهیست
ولی با حکم یزدان نیست تدبیر	که می بندد امانان دست تقدیر
بیک صورت نباشد نام و ناموس	زغن باشد زغن طاوس طاوس
ولی تا زندگی در بند نامی	توان کردن نشاید کرد خامی
ز زن باید که بدنامی نیاید	غرور و غفلت و خامی نباید
پذیر بر آخری بستم نام	که در صد سال ازو نیکی چو خامم
ترا زان میکنم زین راز آگاه	که نقش کژ نبازی برات ناگاه
وگرنه سال و ماهم پیش شاهست	دلم را روز و شب اندیشه اینست
همایون چون بخواند این سر بسد باز	براه دشت رخشاباد اهواز
چو کس آید که آنجا خیمه زد شاه	زنم آنجا باقبال تو خرگاه
چنین گفت آن شکر لب با همایون	میان ما حجابی نیست اکنون
بیا تا من ازینجا با تنی چند	بیایم تا زره بر دارم این بند
دلم چندیست کانجا گشت میل	مقام عشرتست و جای خلخیل
اگر فرصت دهد ایام چندی	برآتش افگنم آنجا سپندی
فرس راند و رسانید آن شتابان	حکایت کرد از آن رمز و اشارت
ز شادی روی خود بر خاک مالید	چو گل خندان شد و چون سرو نازید

بعزم دشت رخشاباد اهواز	بترتیب سفر مشغول شد باز
زهر جنبی که می آید بکاری	طلب میکرد و میکرد اختیاری

پی

بسی از قطعهای لعل کانی   بسی تاج و کمرهای کیانی
ز جنس اطلس و دیبای چینی   ز اسب و استر و رهوار زینی

برای سر غلافی و گرزی   ز هر نوعی مهیا کرد چیزی
بسی مشک و گلاب و عود و عنبر   بسی از پسته و بادام و شکر

تنی چند از کنیزان خوش آواز   که دست زهره می بستند بر ساز
بساطی چند از شامی و خرگاه   که نی درویش مثلش دید و نی شاه

نی پرورده چندین چنگ صافی   که بودی عقل را یک جرعه کافی
سزای بزم شاهان چند ساقی   گزین کرده ز شامی و عراقی

برای پیشکشها از غرایب   مرتب کرده ترتیبی عجایب
باسم او یکی استاد زرگر   درختی ساخته از سیم و از زر

بر و چندی ز مرغان خوش آواز   که چون میکرد مطرب نغمه ساز
چو ساغر میزدی هر مرغ جوشی   برآوردی بهر صوتی خروشی

همین استاد زرین چنگ یک جام   برای او زده از نقره خام
که وقتی می چو کردی سوی او گوش   بگوشش می رسیدی نغمه نوش

چنین سازی بدست آورد تا زود   درا هوا ز افکند آوازه عود

نباتی را خبر شد زان حکایت   پریشان گشت از آن معنی بغایت

براشفت از پریشانی و باشاه   برون آمد بخشم و کین بناگاه
برخود خواند شاه کامران را   بشورانید بر خشم جهان را

که ای نامهربان ناجوانمرد   چرا گویند ترا کس در جهان مرد
وزین مدت ز من یاری چه دیدی   که رفتی بر سرم یاری گزیدی

چه کبر و بیوفایی دیدی از من   که برگشتی و برگردیدی از من
چنین بیکس چرا گشتم نکویی   که آری بر من این بی آبرویی

ترا گر زور در بازو نبودی   بحیله لایق بازو نبودی
مرا چون نیستی از طبع خواهان   چرا میرم بزاری در بیابان

چه افزودم من از نام تو آخر   کی آسودم ز انعام تو آخر
پریشان باد ازین روزگارم   گر از خوانت بنانی سر برآرم

بشهر خود گرم این غم نباشد   باقبال تو نانی کم نباشد
مرا بگذار رفتی و رسیدی   وزین آشفته حالی آرمیدی

بحمد الله مرا چندان کسی هست   که در خونم نیالاید کسی دست
من از بهر تو بی بودم درین بوم   چو کردم بی وفاییهات معلوم

روم تا پیش ازین خواری نبینم   بدام دل گرفتاری نبینم
قضا تا از سمرقند و بخارا   بدین بیچارگی افکند ما را

نمی گویم چه خواری دیدم از تو   کدام امیدواری دیدم از تو
کدامین روز از من یاد کردی   کجا یکدم دلم را شاد کردی

چه لطف و مهربانی دیدم از تو   کدامین کامرانی دیدم از تو
کجا جامی بیاد نوش کردی   کدام دست در آغوش کردی

بنام نیک تا اکنون رسیدم   در آخر دیدم آخر آنچه دیدم
چو آب و روزی قسمت چنین بود   نصیب ما ز انعام تو این بود

من این بی حاصلی از خویش دارم   گناه از بخت کافرکیش دارم
ز بخت خویش می نالم نه از تو   ز بخت آشفته شد حالم نه از تو

من اول شب که افتادم بکویت   گرفتم فال و کردم جست و جویت
ز تو مهر و وفاداری ندیدم   بجز درد دل و خواری ندیدم

مرا بگذار تا در سر خویش   برم زین آستان کرم خویش
بسا دانه که دهقان کشت و پرورد   چو وقت خوردن آمد دیگری خورد

بسا ساغر که ساقی داشت بر دست   چو آمد پیش لب افتاد و بشکست
بسا چاره که در دسری یافت   کشید او رنج و راحت دیگری یافت

بسی گل کشت و زخم خار میخورد   یکی ناگشته گل در بار میکرد
یکی در جستن روزی برافتاد   یکی را بی طلب از در در افتاد

چو قدرت نیست بر تغییر تقدیر / نمی گردد فزون روزی ز تدبیر
کنم جای دگر مجلس فروزی / چو اینجا این قدر بود آب روزی
تو با یار دگر می نوش غم نیست / چه غم باشد ترا چون یار کم نیست
اگر بیدار گردد چشم مستت / ز پستی باز با آرام بدستت
چو بسیاری برین سان گفت و نالید / بزاری روی خود بر خاک مالید
که یا رب بر من این بیداد مپسند / مرا غمگین و او را شاد مپسند
گر او را از من آزاری رسیدی / وزین گل زحمت خاری کشیدی
بدین زاری بسی رنجیدم از وی / بصد خواری بسی گردیدم از وی
چو رفت و دیگری راحت بر من / غمش را پیش ازین مغبت بر من
چو از حد رفت فریاد و خروشش / بسی کف کرد تا بنشست جوشش
شهنشاه جهان گفت ای خداوند / دمی آرام کن آشفتگی چند
چه معنی دارد این بندی نمودن / بفرمودی بخواری لب گشودن
که میگوید که دارم جز تو یاری / کجا دیدی بدست من نگاری
کجا بی تو می در جام کردم / کجا بی تو شبی آرام کردم
مرا نور دل و آرام جانی / مبادم بی تو یکدم زندگانی
ندارم جز درت امیدگاهی / مرنجان خاطر از من بی گناهی
اگر یک ساعت از چشمم شوی دور / سرم بی سایه ماند چشم بی نور
مکن در حق من این فکر فاسد / که روح ارزان نگردد عقل کاسد
پناه من توی در پادشاهی / تنم را جان و پشتم را پناهی
چو شغل پادشاهی بی خطر نیست / کلاه خسروی بی درد سر نیست
گهی شمشیر می باید گهی جام / گهی جنبش بکار آید گه آرام
اگر خود دیر و دار از دست کارم / که سر از خاک پایت بر ندارم
بنرمی آنچنانش رام خود کرد / که مرغش باز با زنجیر دام خود کرد
چنان خود را بدانایی بدو داد / گر او را رفت آن افسانه از یاد
چو این شد زبی آرامی او / خمولی یافت شغل از جای او
رسولی آمد از اهواز چون باد / به آه و ناله و افغان و فریاد
که شه دارد حصاری پیش اهواز / که شاهش نیست در ایران و انباز
ز عیاران کرتایی دو از راه / کمین کردند و بگشودند ناگاه
درو گنجیست بیش از حد و غایت / ندارد گوهر و گنجش نهایت
بنفس خویش اگر آید شهنشاه / توان برداشتن آن کار از راه
وگرنه مرد ایشان هیچکس نیست / بر آن دیوان کسی را دسترس نیست
چو بشنید این حکایت را نباتی / تحمل کرد از صاحب ثباتی
بگر بگذاردش آن گنج و گوهر / شود با خاک ره ناگه برابر
از آن پس هر زمان آید ز سویی / کند با من بنوعی گفت و گویی
وگر بگذاردش ترسم که ناگاه / بقصر دختر کسری برد راه
چو زد بر فکر مستقبل ز ماضی / تحمل کرد و شد فی الحال راضی
اجازت داد تا پرویز شاه / بقصد دشمن بدخواه خرگاه
چو مهری شه از آنجا یافت دستور / روان شد همچو شیران پی گور
بهانوئی که اول ابت برساز / ز راه اصفهان آمد بآواز
در آن مدت برون آمد چو جمشید / که آید از حمل در ثور خورشید
همه صحرای رخشا باد در گل / بصوت خارکن میخواند بلبل
ز شبنم گشته پر می جام لاله / صبوحی کرده و بر کف پیاله
ز گل گسترده هر جانب بساطی / ز مرغان هر گروهی در نشاطی
ز هر سویی روان بر سبزه رودی / نوشته پیش گل بلبل سرودی
خط سبز از عذار جو دمیده / عذار سبزه را آب چریده
بر آن آب روان و سبزه نو / فرود آمد بفال سعد خسرو

ز هر سو

ز هر سو بارگاهی برکشیدند / سر افلاک در چنبر کشیدند
زدند از بهر عشرت سیمگون گاه / زده هر طاق سبز رفعت [illegible]
برای هر یک از اکسون و دیبا / بساطی بافته موزون و زیبا
فکنده لایق آن فرش و قالی / ز صد الوان نهالی بر نهالی
همه چتری سزای بزم شاهان / مرتب کرده در سیر سپاهان
چو رخت انداختند و آرمیدند / بساط عیش در صحرا کشیدند
همایون را اشارت کرد تا زود / رسانند پی بدان جلوه‌ای درود
همایون چون از آنجا شد روانه / روان شد در پیش شاه زمانه
چو آمد تا در مشکوی آن ماه / خبر شد ماه را کز حضرت شاه
دگر باز آمد آن مرغ همایون / چو دولت بر در استاد اکنون
بغایت شاد شد کز در درآمد / مگر بر ما غم دوران سر آید
درآمد طوطی شکرشکن باز / چو طوطی نکته گفتن کرد آغاز
بعادت سر نهاد و خاک بوسید / سمند ماه را فتراک بوسید
چو مجلس گشت خالی گفت با ماه / که در اهواز شستر خیمه زد شاه
کنون بایست کان شاه جهانگیر / درآنجا می‌کند آهنگ نخچیر
چو بشنید این سخن شد شاد و خوشنود / که خرگاهم هم آنجا خیمه زد زود
بخدمت خواند لالا را و با او / ز هر نوعی حکایت کرد تا او
در اثنای سخن گفت ای خداوند / بجز رفتن طریقی نیست تا چند
بنوعی کان ز تهمت دور باشد / ز طعن مفسدان معذور باشد
برون زن خیمه و ساز سفر کن / خیال فاسد از خاطر بدر کن
چو او را نیز در خاطر همان بود / بسی شد تا که حاجتمند آن بود
روان شد هودج عالی به صد ناز / بسوی دشت رخشان باد اهواز
روان گشتند با ماه شبستان / تنی چند از بتان نارپستان
کنیزی صد همه رقاص و چنگی / بچنگ آورده از تاتار و زنگی
ازان صد جلوه‌گر هر ده برنگی / چو گل هر شاهدی از زیب و رنگی
یکی پوشیده از سر تا قدم آل / ز زر کرده سوار و طوق و خلخال
یکی پوشیده زرد زعفرانی / یکی در کسوهای ارغوانی
همه آراسته در زیور گون / چو صد کان هر یکی از لعل و گوهر
مرصع کرده زین هر و شانی / رکاب از زر زده هر سیم سانی
برنگ جامه هر یک ارجمندی / ز زلف افکنده در بازو کمندی
بدین آیین روان گشتند جمعی / ز گوهر هر یکی رخشان چو شمعی
نگار نوش‌لب رخشان چو خورشید / مهیا گشته بهر بزم جمشید
میان هودجی در هفت پرده / نشسته شادمان هر هفت کرده
روان هودج بزیر چتر شاهی / کشیده چتر سر بر [illegible]
چو چتر آسمان شکلی مدور / ز نور گوهرش عالم منور
ز عکس چتر و یاقوت و دانه / در و خیره شده چشم زمانه
ز هر برجش سهیلی داده تابی / نهان در سایه او آفتابی
برین ترتیب می‌رفتند ناگاه / درفشان گشت چتر شاه بر راه
بزیر چتر شاه هفت کشور / روان بر بادپای کوه پیکر
پس و پیشش کمربسته غلامان / همه چون سرو خندان و خرامان
چو در مهد نگار افتاد چشمش / ز مژگان جوی خون بگشاد چشمش
فرود آمد ز مرکب خاک بوسید / گهش ساق و گهش فتراک بوسید
پس از یکدم که زد بر دست خود بوس / برآمد بانگ چنگ و ناله کوس
ربود از روی هودج برقع باد / ز ساز مطربان برخاست فریاد
برآمد از دف و چنگ و نی آواز / زدند از هر دو جانب چنگ در ساز
شه آفتاب و مشعل ماه / همی رفتند صبح و شام در راه

از آنجا تا بر خشا باد لوا
بپیش چار طاق خرگه شاه
چو چندین خیمه و خرگاه شاهی
پی از پیشکشها پیش بردند
کشیدند از دو جانب مطربان صف
نشسته بر دو بام روی در روی
نخست از مطربان شد آواز
که ای چشم جهان روشن بروت
ز ره بر داشتی افتاده را
گدایی را بگنجی شاد کردی
بهشتی ساختی کاشانه را
فرو کردی جلی تشنه آبی
چو جم بر سفره موران رسیدی
بخضر از آب حیوانی رو دادی
بدین جانب کدامین باد آورد
ز دست من چو بر خیزد سزاست
ز دولت این توانایی که یابد
نمی ارزد بدین لطفی از تو
چو آن طوطی زد آنجا نغمه بر ساز
بآواز حزین چون کرد آغاز
بهار تازه و گلبرگ خندان
زهی چشمی که او روی تو بیند
چو قد سرو در بستان پیوند
گرا روزی شود بر خوردن از تو
چه دل باشد که دلدارش تو باشی

نشد خالی ز چنگ مطربان ساز
زدند از چار جانب خیمه‌ها
زدند آن گلعذاران کرانی
فزون از حد وشان از چشم بدند
یکی از سازی نی بزد یکی دف

بر آن مشکوی مسکین چون رسیدند
بهشتی ساختند از روضه و حور
ز زر پرداخته شش پایه تختی
چو مرزلی بجای خود کشیدند
ازین سو ماه در خلوت چو خور شد

بهشت جاودان فردوس کوت
مدد کردی بجان دلداده را
اسیری را ز بند آزاد کردی
جمال کعبه دادی خانه را
گذشتی همچو گنجی بر خرابی
چو روح الله بر نجوران رسیدی
بجسم مرده از جانی دو دادی
که بود آخر که از من یاد آورد
چه سر باشد سزای خاک پایت

دل غمگین ما را شاد کردی
تنی را زندگی دادی بجانی
شب ما را فروغ روز دادی
چو عیسی یک نفس صد کار کردی
سلام یوسف آوردی بیعقوب
ز گل در گوش بلبل راز گفتی
چه باد است این که او بوی تو دارد
من آن ارزم که تو سوی من آیی
که خواهد عذر چندین مهربانی

در آمد بلبل دیگر بآواز
نخست این گفت آن مرغ خوش آواز
دوای بیدلان دردمندان
خیال چشم و ابروی تو بیند
چنین سروی بسر و بستان پیوند
که می یارد صبوری کردن از تو
چه غم دارد که غمخوارش تو باشی

ازان سو ساز خود برداشت گلچهر
که ای چشم بد از دیدار تو روشن
جهان جانی و جان جهانی
خوشا بادی که با بوی تو باشد
کدامین روز سروت در بر آید
کدامین دایه داد این شیر آخر
تو یار مهربان پیدا ز اری

طناب خیمه بر صحرا کشیدند
در آن صحرا که یکدم چشم بد دور
نهادند و سرای تخت رختی
ز تشویش و تردد آرمیدند
وزان سو شاه بر مسند چو جمشید
چو زلف و عارض خوبان چشم ... اری
یکی این دلنوازی کرد آغاز
خرابی را بلطف آباد کردی
منور شد بدیدارت جهانی
به بلبل مژده نوروز دادی
علاج صد دل بیمار کردی
ز گرمان بارچی چال ...
حدیث گل به بلبل باز گفتی
نسیم گلشن کوی تو دارد
بخلوت خانه کوی من آیی
که باشد لایق این کامرانی
ز بخت این مجلس آرایی که یابد
که یابد این همه نیکویی از تو
ز لفظ به ثنا گستر دبر مهر
دلم را گلخن کوی تو گلشن
بلای عقل و آشوب جانی
خنک آبی که از جوی تو باشد
چنین سروی که از در در آید
که شد زین دست دامان گیرت آخر
بکو میل کدامین یار داری

دلت پروای ما وا ندارد
بدین مهمان دولت شاد دستی بانه
تو دل زین جمله در بند که داری
چو کلهر این غزل بر خواند و بنشست
ز دلجویی بر سم نیکخواهان
که ای بینایی چشمم بر رویت
زهی عیش و نشاط و کامرانی
بدین راضی شدم باید بجانت
ولی چون این تهور یافت جانم
پس از صد سال اگر دانم که باری
ز رنج دیدم بچشم خود که چون ماه
ولی این گوش کن ای چشمه نوش
ترا در پرده پنهان بودن از چیست
ببخش ترکن چو از سوزش بر آید
چو خواند آن مطرب این افسانه بر عود
رفت از دلربای چنگ در چنگ
مبادا بی تو تخت پادشاهی
به خاری شو ازین گلزار خشنود
ولی تا وقت کاری در نباید
ازین اندیشه شو فارغ که زودست
ولی لولو بلا لایی نیرزد
گر چون غنچه بیرون آیم از بند
نه بهتر از تو باشد میهمانی
گرت گفتم مخور زین خوان چه خوش نیست
چو وقت آید که آری خوان چو دو بخش

سرت سودای ما دارد ندارد
دلت را عهد ما یاد هست یا نه
سوای مهر و پیوند که داری

که باشد آنک با تو جام گیرد
همه کس میل دل سوی تو دارد
زهی مقبل که مقبول تو باشد

دلم دیوانه زنجیر مویت
کرم از بندگان خویش خوانی
گره یابم چو سگ بر آستانت
که نامت می برد هر دم زبانم
کنی چون سر و بر خاکم گذاری
زدی بر دشت رخشان باد خرگاه
که خود میگویم و خود میکنم گوش
ز برقع روی خود نگشودن از چیست

جانت منظر و منظور چشمم
چه جای بندگی من خود که باشم
مرا گفتی ترا یاری دگر هست
چرا از خرمی بر خود نخندم
ز خاک آستانت دور بادم
ازین شادی که اکنون یافت جانم
پس از چندین انتظار و بیم و امید
ورای آن نه بینم ثوابی

چنین فرمود چون زد چنگ بر چنگ
بکامت باد از نه تا جهان
که بعد از خار خرما بر پسندد زود
بجهد آن کار هرگز بر نیاید
زمانی صبر کن آخر چه بودست
شکر دزدی بر سوای نیرزد
شکر بر شکر افتد قند بر قند
نباشد همچو من آماده خوانی

که سرو اسایه ات پاینده بادا
جهان در قید فرمانت بادا
زیان بود تو بی سودی نباشد
خرد داند چو بر کار رد است
مرا هم میل حلوای شکر هست
چو گل چندان که در زندان خارم
مخور بی باک اگر پالوده باشد
ولیکن از مروت دور باشد

که بی تو کنف پس ایام گیرد
هوای دیدن روی تو دارد
دلش در بند مرغول تو باشد
بشوخی شاهی دیگر طلبت
ادا اگر داین ماهی در سپاهان
غبار خاک پایت نور چشم
که گویم با سگانت خواجه تاشم
بدین خوبی خریداری دگر هست
چرا دل در پی دیگر ببندم
گر آید از بهشتم حور یادم
روا باشد اگر جان بر فشانم
که بر ما سایه افگندی چو خورشید
که کار تشنه را سازی بآبی
چه سود آن دم که جانش بر لب آید
سمن بر گرد آهنگی دگر زود
سپهرت جا که انجم بنده بادا
فلک بر عهد و پیمان تو بادا
چو حلوا هست بی دودی نباشد
که در گرمی شکر خوردن نیابت
همی خایم ز سودای شکر دست
ز گلزار رخت رنگی ندارم
چه دانی کو نه زهر آلوده باشد
که بر خوان هست بی دستور باشد
ز خوان دیگران خوردن ادب نیست
رطب بی استخوان خور نوش بی نیش

همی رخ چون زد این افسانه بپایان
ز زلفت حلقه و ز مشک چینی
بلعلت تشنه آب زندگانی
ولی خوردن ز رخت آب بدنی
بیا تا یک نفس آرام گیریم
من از فرمان تو بیرون نباشم
غنیمت دان چو اکنون فرصتی هست
و بنشین تا من مسکین مهجور
ترا از شغل خود پی کار در بند
ولی داری که در سختی چو سنگ
بگوشتی رنجه ور راهی بدی
اگر خواهی کنم تا جان سعی کند
چو گل بیرون خرام و جام برگیر
چو آورد این غزل مطرب بپایان
زمین بوسید زهره باز از نظم خورشید
چه ارفت از حوادث بر من از تو
بظلم همچو بستان می‌فریبی
درین سودای بی آب رویی
نمی‌گویم فراغی دارم از تو
چو همت بر وفا مقصور داری
ز حاصل زین همه چستی نمودن
من از عشق جمالت آنچنانم
بمعبودی که او دارای جانست
که تا جان دارم این صورت نبندد
چو محکم کرد کار خود بسوگند

گل اندامی که برداشت آواز
ز دل خیلی و از حشمت کمینی
بسرو تازه گلزار جوانی
بهشت از تشنه پیش آب بدن
برون آیم ازین غم جان بگیرم
بفرمان تو باشم چون نباشم
کجا تا دیگر این فرصت دهد دست
زنم بر آستانت بوسه از دور
قضا ناگه بدین بازار افکند
پس از صد آشتی باز این چه جنگست
کلاهی دوختی گفتی خرسندی
که تا نگشاید از پای تو این بند

که ای از مهر رویت ماه تابان
خم ابروی تو محراب مستان
اگرچه هرچه گفتی راست گفتی
چه جای این همه تعلیم و پندست
چو گل چون هشیم ساغر شاد و خندان
ولیکن آگهی ز آغاز و انجام
مپوشان روی خویش از شاخ خارا
برون آ وین حجاب از پیش برگیر
مرا از فکر صد هنگامه در پیش
چو پنهان می‌شدی در پرده چون نور
نمی‌باید که بی یاری نباشی
بجز از دور دیدارت نبینم

ادا کرد این غزل در بزم جمشید
گریبان می‌درم تا دامن از تو
ز صد دستم بدستان می‌فریبی
ز جان من چه میخواهی نگویی
فراوان درد و داغی دارم از تو
درین تهمت مرا معذور داری
ز تو سختی ز من سستی نمودن
که می‌آید بلب هر لحظه جانم
خداوند زمین و آسمانست
که بر من دوست جز دشمن نخندد
ز رخ برقع گشود از بار که بند

که فریاد از فریب چشم مستت
مرا خود دل ز دوری ناشکیبست
بعشق افسانه کردی در جهانم
چو پروانه ندارم طاقت نور
ولی چندانکه می‌آیم شکیبی
تو میدانی که در غم چونم آخر
تو میگویی که در شادی و در غم
ولی جز صبر تدبیری ندارم
بحق انبیای برگزیده
بجز یک آرزو کان نیز یافت
نقاب از پیش روی بر انداخت

ز کویت ذره و آفتابی
دهانت آرزوی تنگدستان
بلولو در بدر الماس سفتی
که میداند که ما را عمر چندست
که بر گل اعتمادی نیست چندان
که ما را چون بهم افکند ایام
که بی رویت صبوری نیست ما را
تامل کن حساب از خویشتن گیر
برین صحرا ازدم هنگامه خویش
نبایستی بریدن این ره دور
قدح گیری و بیکاری نبایی
برون از راه بازارت نبینم
حساب از گردش ایام برگیر
نوایی یافتند آن بی نوایان
فغان از مندوی آتش پرستت
دگر بار این چه افسون و فریبست
بر آوردی بنقد از خان و مانم
ازان از شمع رویت شمع دوری
بافسون میدهم خود را فریبی
مرو زین بیشتر در خونم آخر
چو صبح از مهر رویت میزنم دم
درین ره چاره تغییری ندارم
بجان کاملان کار دیده
ز مرجمی که گویی بی حسابست
ز مستی دامن خر که برانداخت

روند

...رون آمد ز خرگه همچو ماهی
...جا بر جست بر شاه جوانی
...مهر روی آن ماه شبستان
...مایون زان طرف زین سو لالا
...ر آغوشی نهاده ارغوانی
...شکل سر بسر از لعل و دانه
...های مقنعه بر فرق دانه
...ن گرد ماهش شنبه بسته
...سر کز آنچنان گوهر گره بسته
...اده پیش لب از مشک خالی
...شکل حوریان هر دم بشنگی
...ستا و یک بیک خاصان نشستند
...کنیزان ده پری پیکر که بودند
...سمنبر سوسنک نسرین و ناهید
قمر با سرو و سیمین بر گلندام

...شکر لب گفت ماه ما کلی بود
...پری رخ گفت خسرو بود باغی
...ولی تا سرو ما ناکه ببوسیش

بنفشه گفت چندین سال بر روی
قمر گفتا که عمری در جهانی
بمهرش دوش هایی بر در آمد

کرطوبی باشد از باغش کیاهی
نهاد از مهر سر در پایش افتاد
برامد تا فلک فریاد و پستان
نشستند و نشستان هر دو بالا

چو بیرون زد علم آن چشمه نور
دو پی در پای یکدیگر فتاد
دو مسند راست کردند از دو جانب
ز در ابیض و یاقوت احمر

نه خاصی دیده مثل آن نه عامی
کز و عقد ثریا بر گسسته
دگر دیدست نه کو هر فروشی
رخش چون مه بدر و ابرو چون هلالی
نموده در لباس رخ برنگی
ز نو نقشی دگر بر کار بستند

بروی دانه غلطان که در روی
ز گوش آویخته یک دانه گوهر
ز زلف افکنده چندین جعد بر دوش
سیه کرده به سرمه چشم جادو
ز سر تا پای غرق زیور و زر
قدح در گردش آمد نی در آواز

بنسرین و سمن دادند پیغام
سمنبر گفت شاه هفت کشور
چو سروی دیگر شان در بر آمد
که موقوف صلای بلبلی بود

نشستند و بلولو لعل سفتند
چو سروی بود از و نا خورده کس بر
گلشن بشکفت و سرو ش در بر آمد
چو مرغی همچو شاه آمد بدامش

چنین فرمود چون زد ساز گلچهر
بحمد الله که هم شب گشت هم روز
بسر می گشت در پای بد روی

که شب بی ماه بود و روز بی مهر
بروی آفتاب و ماه پیروز
چو سر زد مدتی بر آستانش

نهان برخاست از نزدیک...
چو بو بسپید پای بر نهادند
نشسته خرده جویان از دو جانب
مرصع نیم تاجی بسته بر سر
ز خلد آورده رضوان ارمغانی
بها صد گنج گوهر بی بهانه
درفشان هر یکی چون گوی گوی
که تا هست آسمان از چشم بر سر
که عقل از دیدنش می ماند مدهوش
نهاده وسمه نازک بر ابرو
چه حاجت بود او را خود بزیور
برامد نغمه های بلبلان باز
که در یک عشوه صد دل می ربودند
بنفشه لاله رخ گلچهر و خورشید
ز هر نوعی یکی افسانه گفتند

بخوبی رفت در آفاق فاش
ز گل هر سو در و درخشان چراغی
نیامد ره نبرد آبی بجویش

تذرو آواز داد از آشیانش
ز چشم بد نهان بود آفتابی
نقاب از رخ گشود و خوش شتابی

بشوخی گفت چون ناهید زد چنگ
چو نوبت یافت نارنگ گفت نسرین
بسی خون جگر خوردند ایام

چو رخصت یافت بر گفتن گل اندام
که چون مستی نهاید باده دارد
همایون در میان افشاند ناگاه
من آن صورت گر پاکیزه دستم
چو فارغ شد حکیم از عرض کالا
بسی خوناب خوردم در بدخشان
چو هر فرقی ندیدم لایق تاج
کنون آوردهام بی خرج و خواهش
چو لالا گفت این افسانه خسرو
نگارین آهوی پیدا شد از دشت
چو آمد نوبت گفتن بدان ماه
چنین گفت آن بخوبی رشک خورشید
من مسکین عاجز آن یتیم پروم
قدح در گردش آمد باده در جوش
ز مستی اندکی گشت گستاخ
بآواز حزین شمع رودی
که سروا این همه پیمان گسستی
در اول جرعه پستی می نمایی
عنان از کف مده باز این چه رنگست
بهنگام گل از باغ برومند

که گل در خار بود و لعل در سنگ
هزاران نقش بست ایام بر کار

زنانه گو سنگ برداشت فریاد
نگار از طره مشکین کمندی
که مهری شاه پسر روی نو ازاد
گشاد و بر دلش بنهاد بندی

زهی مقبل که خود را شاد دارد
چو زین پیمان هر یکی رمزی گشودند

سخن را طول و عرضی داد لالا
که تا آن لعل پیروان آمد از کان
نگاهش داشتم از دست تاراج
که لعلی در دل کان داشت کوهی
چو ورزش کردم و دیدم عیارش
چو دیدم شاه را عقل این بدر گفت

بر آورد از میان افسانه نو
به آهو شیر را افکند و بگذشت
که شیری میگذشت از مرغزاری
من آن شیر افکن آهو شکارم

که سروی را قضا در سایه آید
که خاطر بسته در بالای او ام
شدند ارباب مجلس مست و مدهوش
بپا شد تا بگیرد سرو را شاخ
زنانه گرد پیدا تا بدر وی
چو او نیز اینچنین افسانه گفت
دماغ مهر شاه از باده شد گرم
قدح بستد نگار از دست ساقی

چرا پستی چو زین سان می شکستی
در این صورت که پستی می نمایی
صبوری کن که دولت در درنگست
بگل خرسند باید بود و بخند
مکن بی طاقتی طعنی بیارم
مکن چندین دلیری گرچه مستم
بهاران در چمن نیکی نباشد
چو وقت میوه خوان آید در پیش

که لعل از سنگ پیدا شد گل از خار
که مشک از ناف بود و ناف از چین
که با هم یک نفس کردند آرام

سخن را ختم کرد آغاز و انجام
زهر افسانه رنگی بود در بند
که به بی مهر بود و مهربان به
که نقش مهر را بر ماه بستم
برو دندان فرو برده که سیبی
کسی همسر نبود از روزگارش
که خیز این لعل را کن بگهر جفت
که تا بر سر نهد خسرو چو تاجش
مگر گیرد بدست خود شکاری
که بسمل کرد صید مرغزارم
ز شرم افکند سر در پیش پادشاه
پریشان گشت بر بالای سروی
ز چندین لعل و گوهر دانه سفت
عزیمت کرد تا یکسو نهد گام
برآمد بانگ شادی و عراقی
فرو گفت آن شکر پاسخ سرودی
که هم می می توانی یافت هم جام
ز دستم برده اما بدپستم
ولی جز بوی از رنگی نباشد
بجور بی منت کس قسمت خویش

وبیا

زشاخش گل که بوی یافت ... / مگر گاری گوهت آورده ...
همان آن کین طلب غورحی بود / شاتی پیش گیرا ... شاتی
گزو جز فتنه نتوان بست در بار / چو نقشی این چنین در کار ...

که ایام گل و فصل بهارست / منه از کف قدح در فصل نوروز
نه هر دوری که بینی دور ساقیست / طعامی را که در گرمی توان خورد
چو جبت از دام باز آید به بیر / مبر چون واز نه بخت چنین کس
که چون بر هم زنی چشم این نماند / بشادی نوش اگر جامی دهد دست
که جام از می شود دور و می انجام / فلک صد حقه بازی پیش دارد
ببارد بر بهار ما نگر کی / چو تا فردا امیدی نیست کس را
که بگذارد به غفلت روزگار / طریق امروز جز ساغر زدن نیست

جوابی گفت لیکن چند بر چند / که شاها این طرب باقی نماند
مکن تا میتوانی تکیه بر باد / خم می تا ز خماری برزد
چرا باید کشیدن از زمانه / اگر دولت دلیل و عمر باقیست
چه حاصل گر ز پیش رنج خمارست / زخامی تا قیامت بهر جامی
بعهد خود وفا میکن چو مردان / مرا کی بود در خاطر ازین بیش
شکیبم از جهانست یک نفس نیست / ترا گر غیر ازین اندیشه ...ست
ببوی چون گل و بگذاری ز دست / بگیر این جام و در کش نوش باد

که در خوبی رخش رشک قمر بود / چو آمد چشم گلگون تاب بر شاه
خبر شد شاه را گو ناله کرد / بلطفش خواند و در کارش نظر کرد

ولی چندانک ستغنا نود خاک
قدم بر پیش پس مرد حج بود
عنان در دست دیو نفس مگذار
همان دم کز کف او جام نوشید
قدح پر کرد بر آهنگ آن ساز
که جام باده اکنون خوشگوارست
غنیمت دان دمی کز عمر باقیست
بعمر خود کجا دیدی که نخچیر
جهان بهتر که دل غمگین نماند
... تا که بازی بر سپارد ایام
می ترسم ز گل تا چیده برگی
... ردد بر مراد خویش پیروز
جواب ابیات خواند و خاک بوسید
جوابی طوطی شد از گفتار خاموش
فشاند از لعل نوشین چین بر قند
بعمر عاریت چون گل مشو شاد
بیکدم عیش جور جاودانی
اگر چه راحت می خوشگوارست
با فسوسم ز عهد خود مگردان
مرا غیر از تو میل هیچکس نیست
دران فکری که تا که با تو باشیم
بستد ساغر ز دست او و بنهاد
ز گلگون تابی از گلگون برون جست
... ضارا پادشاهی کینه ور بود
بر آمد از نهاد شاه ... برد

که این خسرو ما پیوند ز رحمت جان ...
ز نو عیبت اگر آب حیاتی
به پیش شه داد جام باده از دست
چو ساغر کرد کف چون جام خورشید
ادا کرد این حکایت را باواز
که نوروزی بخواهد بود پیروز
بخور مگذار چندانکه شود سرد
خدا داند چه پیش آید ازین بیش
که هر جامی که با یاری دهد دست
هزاران بند و بازی پیش دارد
بنقد امروز خوش دار این نفس را
که روز رفته را باز آمدن نیست
به پیش شه داد تا پاک نوشید
قدح برداشت با آن چشمه نوش
مدام این ساغر و ساقی نماند
کف گل ز رحمت خاری برزد
جهان سر تا بسر پر جام و ساقیست
بنگ آلوده نتوان کرد نامی
که در بزم آب روی خویش از این بیش
ضمیرت با خرد نقشی دگر بست
چنین اندیشها فراموش باد
تو گفتی این حکایت داشتی یاد
چو دیو از دوزخ خونخوار بیرون جست
ز حسرت یوسفش افتاد در چاه
جهانش در نظر زیر و زبر کرد

ولی چندانک شعفتا لود خاک
قدم بر نفس پر دحی نود دست
عنان در دست دیو نفس مگذار
همان دم کز کف او جام نوشید
قدح پر کرد بر اشک آن پیاز
که جام باده اکنون خوشگوارست
غنیمت دان دمی کز عمر باقیست
بعمر خود کجا دیدی کی نخچیر
همان بهتر که دل غمگین نماند
زمانه که بازی بر سپارد ایام
می ترسم ز گل ناچیده بر کی
برد بر مراد خویش پیروز
چو این ابیات خواند و خاک نوشید
چو این طوطی شد از گفتار خاموش
فشاند از لعل نوشین خنده بر قند
بعمر عاریت چون گل شو شاد
بیکدم عیش جور جاودانم
اگر چه راحت می خوشگوارست
بافسوسم ز عهد خود گردان
مرا غیر از تو میل هیچکس نیست
دران فکری که تا که یابیم
بستد ساغر ز دست او بنهاد
ز گلخن تابی از گلخن برون جست
ضارا پادشاهی کذر بود
بر آمد از نهادش ناله پر درد

ز شاخش گر گلی بویی تمامست
همان ان کین طلب خورد حیی بود
گز و جز فتنه نتوان بست در بار

که ایام گل و فصل بهارست
نه مردوری که بینی دور باقیست
چو جست از دام باز آید به بر
که چون برهم زنی چشم این نماند
که جام از می شود دور از می انجام
ببارد بر بهار ماتم کی
که یکبار دیگر دوا کار دور

جوابی گفت لیکن چند بر چند
مکن تا میتوانی تکیه بر باد
چرا باید کشید از غم زمانه
چه حاصل کز پس رنج خمارست
بعهد خود وفا میکن چو مردان
شکیبم از جانست که نفس نیست
ببویی چون گل و بگذاری از دست

که در خوبی رخش رشک قمر بود
خبر شد شاه را کو ناله کرد

مکن کاری که وحشت آورد بار
ثباتی پیش گیر این بی ثباتی
چو نقشی این چنین بر کار نیست

منه از کف قدح در فصل نوروز
طعامی را که در گرمی توان خورد
مبر جون وا ز بخت چنین کس
بشادی نوش اگر جامی دهد دست
فلک صد حقه بازی پیش دارد
چو تا فردا امیدی نیست کس را
طریق امروز جز ساغر زدن نیست

که شاها این طرب باقی نماند
خم می تا ز خماری نیرزد
اگر دولت دلیل عمر باقیست
ز خامی تا قیامت بهر جامی
مرا کی بود در خاطر ازین پیش
ترا گر غیر ازین اندیشه هست
بگیر این جام و درکش نوش باد

چو آمد چشم گلخن تاب بر شاه
بلطفش خواند و در کارش نظر کرد

که این خسرو نیرزد زحمت خار
ز تو عیبست اگر آب حیاتی
بدستش داد جام باده از دست
چو ساغر کرد کف جو جام خورشید
ادا کرد این حکایت را به آواز
که نوروزی نخواهد بود پیروز
بخور مگذار چندان کو شود سرد
خدا داند چه پیش آید ازین پس
که هر جامی ترا یابی دهد دست
هزاران شعبده بازی پیش دارد
نقدا مروز خوش دار این نفس را
که روز رفته را باز آمدن نیست
بدستش داد تا پاک نوشید
قدح برداشت با آن چشمه نوش
مدام این ساغر و ساقی نماند
کف گل زحمت خاری نیرزد
جهان سر تا بسر پر جام و ساقیست
نبک آلوده نتوان کرد نامی
که ریزم آب روی خویش ازین بیش
ضمیرت با خرد نقشی دگر بست
چنین اندیشها فراموش باد دست
تو گفتی این حکایت داشت باد
چو دیو از دوزخ خونخوار نون جست
ز حسرت یوسفش افتاد در چاه
جهانش در نظر زیر و زبر گرد

نگاری چون پریشان دید کارش / طلب کرد و بحضرت داد بارش
چو روشن دید افزون شد خروشش / کشید از ناگهان [illegible] خروشش
چو رغبت داد پس از امتحانش / بخواری راند چون سگ ز آستانش
تعجب کرد گلخن تاب از این درد / ز حیرت روی در شاه جهان کرد
که در اول چرا خواندی بنازم / چو در آخر بخواری راندی از رم
عزیزم کرده بودی خواری از چیست / ز من آزاری و بیزاری از چیست
جوابی داد گلخن تاب را شاه / که سوز گلخنش افتاد در ماه
چنین گفت آن بخوبی رشک خورشید / که چون دارم بدیدار تو امید
همی ترسم که گر زین بیش مست / مرا از سرکشی بگذاری از دست
مرا با رویت آن افتاد ای ماه / که گلخن تاب را افتاد با شاه
بمردم تا بچشم خویش دیدم / که یکدم با سکانت آرمیدم
گرم این فکر باشد جای آن هست / که گیرم دامنت نگذارم از دست
چرا این بذله در بارم ببندی / چرا بر کار و بار من بخندی
همان باشد بس این افسون کردن / زغن را همسر طاوس کردن
بمعبودی که هستی داد اوست / زمین تا آسمان افتاده اوست
که چون آید بلب زین بیم جانم / شود با خاک یکسان استخوانم
ز خاکم گر کسی را که سبوی / ازو بوی تو آید چون سبوی
چو برخواند این حکایت باز جامی / بدستش داد او داد از بجامی
بدین سان تا بدان دم ز اول روز / که شب شد بر سپاه روز پیروز
که این گفت از زبان نی سرودی / که آن رمزی بود از لفظ عودی
حریفان مست و خواب آلود گشتند / بساط عیش یک یک در نوشتند
چو چندی دیده بر سیما نهادند / وزان مجلس ز مستی سر نهادند
چو خالی شد بساط از همدمی چند / نگارین ماند و شاه و مجمری چند
در آمد شاه چون شیری شکاری / که گیرد ران گور از مرغزاری
نهاد از مهر پا در پای آن ماه / بر آمد از دو جانب ناله و آه
حمایل کرده گرد گردنش دست / چو هر جایی که رانی گردنی هست
گرفت از زلف مشکینش کمندی / ربود از پسته‌اش بوسه قندی
چو وقت آمد که آید کار در چنگ / شکر عاجز شود ناچار در تنگ
نگار از کینه زد بر دست دستش / ز جا جست و بجا بگذاشت مستش
چو او برجست و بر هم زد حسابش / همانجا سر نهاد و برد خوابش
نگارین نیز چون برخاست از دست / همانجا سر نهاد و رفت از دست
رقیبان از دو جانب گشته حاضر / گهی در مهر و گه در ماه ناظر
چو پیدا گشت روز از دامن شب / نهان شد در شعاع مهر کوکب
هنوز آن نازنینان خفته بودند / بساط خواب بر نگرفته بودند
چو باز آمد نگار از خواب نوشین / خجل شد از خیال خواب دوشین
عزیمت کرد سوی خانه خویش / چو آمد باز در کاشانه خویش
حریفان یک بیک بیدار گشتند / ز مستی طالب دیدار گشتند
در آمد چشم شاه از خواب مستی / قدح زد باز بر دوران دو دستی
بانگ چنگ باز از دست ساقی / ستد جامی که دوران است باقی
بران آب روان و سبزه و گل / در آمد در ترنم باز بلبل
ز مجلس باز بانگ نوش برخاست
ز دل رنج خمار دوش برخاست
چو جامی چند خورد آمد برگاه
برون زد خیمه باز آن زهره گاه
صبوحی کرده جامی چند خوردند / ز دوران نیز دوری چند کردند
روان گشتند در صحرا پیاده / بدستی چنگ و دیگر دست باده
بدین سان هفته در مرغزاری / بجز شادی نمی‌کردند کاری
بهر جانب که میرفتند گامی / بشادی نوش میکردند جامی
بهر آب روان و طرف جویی / همی کردند با نی گفت و گویی
بهر شاخ گلی و پای سروی / عقابی پنجه میزد در تذروی

بهر

بهر کوهی که دیدی لاله شاه
هم او از حسرت این داغ کردی
بدین تا نون سپر بردند ماهی
بسی با هم شفاعت کرده بودند
چو چندی جام می در کار بستند
ز هر جانب دلیران نرگه بستند
ز شست شاه هر تیری که جستی
سر آهویی که دیدی چشم مستش
همی گور که با تیر گشتند
صدا در گنبد گردان فکندند
چو ره بر خنگ چوگانی گشودند
زمانی مهر گوی از ماه می برد
ولی چون هر دو را سر بر نتابش
شدی گوی از بر ایشان گریزان
چو زانجا نیز میخوردی قفایی
دگر سر در پی ایشان نهادی
ز انجانب بسر وا پس دویدش
رخش صد بار کردی پر ز خاک
چو داد گوی بازی نیز دادند
زمان دایم بمی مشغول بودند
شبی از جمله شبها که دانی
معطر کرده بوی گل جهان را
همه صحرای رخشا باد امواج
برآمد باز بانگ نوش ساقی
نه پای عمر دایم در رکابست

سیه کردی جهان از ناله او
هم این اشک از غم او ژاله کردی

چو مه حسن کل ادراک کردی
ز این راز سره گور را در برآورد

بعزم صید بر مرکب نشستند
دو شیرافکن میان زرکه جستند
به پیکان کام نخچیری شکستی
بدست خود عنان ادهم پیش

چو ترکیبه بر کمان تیر کردند
گهی گور و گهی آهو فکندند
خدنگی کان کمان ابرو گشادی
گوزنی کو گرفتی گردنش را

بچوگان گوی از گردون ربودند
دمی ماهش بهر از راه می برد
نهادی و نشستی در شش دو
دو دیدی هر طرف افتان و خیزان
دو دیدی واز و بر دی جفایی
نهادی سپر چون ناکه در قفایی
چو می افتاد در پا میزدندش
که چشمش باز می افتاد در خاک

بهر باری که قصد گوی کردی
چو چوگان ضرب دست هر دو دیدی
بدست هر دو خود را باز دادی
چو زینش ضربتی بر سر رسیدی
چو رفتی جامه در بر چاک کردی
نه بیگانه غمش میخورد و نه خویش
چو از ناگه بچوگان باز خوردی
و گر ناگه ز خاکش بر گرفتی

نشاط انگیز چون روز جوانی
زمین آورده در چرخ آسمان را
شکار رنگ بو در جنگل باز
که دریابیم کست از عمر باقی
دمی بنشین گر پروای خوابست

جهان از پرتو مهتاب روشن
نسیم نکهت جان پرور گل
گرفته ماه رویان چنگ در چنگ
قدح گیر ای ز خود غافل که جایست
بفصل گل قدح در کار داریم

ز شوقش جامه بر تن چاک کردی
نه آزادی که با این سر درآرد
همی کردند از حسرت نگاهی
به بیداری قناعت کرده بودند
همه صحرا پر از نخچیر کردند
بسی نخچیر از هر سو فکندند
ز سهمش بی خطا آهو فتادی
نگاه از دست دادی دانشش را
چو از نخچیر کردن برگشتند
ببازی گوی در میدان فکندند
برآوردند بانگ و هوی کردند
ز ضرب دست ایشان سر کشیدی
بپیش پای ایشان سر نهادی
بیک تک تا به پیش او دویدی
ز دست هر دو بر سر خاک کردی
فتاده در میان مجروح و دلریش
فغان از دست چوگان باز کردی
ز شادی همچو مرغان پر گرفتی
چو چوگان سرکشی از سر نهادند
که از شغل دگر معزول بودند
گشود چشم بخت از خواب گلشن
فکنده در جهان گل بانگ بلبل
شکر افشانده خوبان تنگ بر تنگ
که دوران بی نماید بیوفایی
بیا تا امشبی بیدار داریم

هر کوهی که دیدی ... شاه
هم او از حسرت این ... گردی
بدین قانون سپر بردند ...
بسی با هم شفاعت کرده بودند
چو چندی جام می در کار بستند
ز هر جانب دلیران رخ ... بستند
ز شست شاه هر تیری که جستی
سر آهویی که دیدی چشم بستش
... گور که با شیر گشتند
صدا در گنبد گردان فکندند
چو ره بر خنگ چوگانی گشودند
زمانی مهر گوی از ماه بردند
ولی چون هر دو را سر بنا گوش
شدی گوی از بر ایشان گریزان
چو ز آنجا نیز میخوردی قفایی
دگر سر در پی ایشان نهادی
ز آنجانب بسر وا پس دویدش
رش صد بار کردی پر ز خاک
چو داد گوی بازی نیز دادند
زمان دایم بدین مشغول بودند
شبی از جمله شبها که دانی
معطر کرده بوی گل جهان را
همه صحرای رخشان با دامان
رانده باز بانگ نوش ...
دریای عمر دایم در ...

سیه گردیدی جهان از ناله او
همین اشک از غم او ژاله گردی

چو مه حسن کمال ادراک گردی
ز آیین رانده سره گور را در بر آورد

بعزم صید بر مرکب نشستند
دو شیرافکن میان را رخ ببستند
به پیکان کاه نخچیری شکستی
بدست خود عنان از دست ...

چو ترکیبه بر کمان تیر کردند
گهی گور و گهی آهو فکندند
خدنگی کان کمان ابرو گشادی
گوزنی کو گرفتی گردنش را

بچوگان گوی از گردون ربودند
دمی ماهش بهر از راه می برد
نهادی و نشستی در دل دو
دویدی هر طرف افتان و خیزان
دویدی وا زو بردی جفایی
نهادی سر چو ناگه در فتادی
چو می فتاد در پا میز و دندش
که پیشش بازی افتاد در خاک

بهر باری که قصد گوی کردی
چو چوگان ضرب دست هر دو دیدی
بدست هر دو خود را باز دادی
چو زخمش ضربتی بر سر رسیدی
چو رفتی جامه در بر چاک کردی
نه پیکانه غمش میخورد و نه خویش
چو از ناگه بچوگان زخم خوردی
وگر ناگه ز خاکش بر گرفتی

نشاط انگیز چون روز جوانی
زمین آورده در جیب آسمان را
نگار رنگ بود و جنگل باز
که دریا بانگ مستان از عمر باقی
دمی بنشین گر اپروای خواب

جهان از پرتو مهتاب روشن
نسیم نکهت جان پرور گل
گرفته ماه رویان چنگ در چنگ
قدح گیر ای ز خود غافل که ...
بفصل گل قدح بی کار داریم

ز شوقش جامه بر تن چاک کردی
ندانزادل که با این ... درازی
همی کردند از حسرت نگاهی
به بیداری قناعت کرده بودند
همه صحرا پر از نخچیر کردند
بسی نخچیر از هر سو فکندند
ز سهمش بی خطا آهو فتادی
نگار از دست دادی پایش را
چو از نخچیر کردن سیر گشتند
به بازی گوی در میدان فکندند
بر آوردند بانگ و شور گردند
ز ضرب دست ایشان سر کشیدی
به پیش پای ایشان سر نهادی
بیک تک تا به پیش او دویدی
ز دست هر دو بر سر خاک کردی
فتاده در میان مجروح و دل ریش
فغان از دست چوگان باز کردی
ز شادی همچو مرغان پر گرفتی
چو چوگان سر کشی از سر نهادند
که از شغل دگر معزول بودند
گشوده چشم بخت از خواب گلشن
فکنده در جهان گلبانگ بلبل
شکر افشانده خوبان تنگ بر تنگ
که دوران بی نماید بی وفایی
بیا تا امشبی بیدار داریم

چو جای صبر و آرام و درنگست بزن دستی که پای عمر لنگست
بنقد از عمر خود بردار کامی که در دوران بی هم دوامی
بشادی خور که تا کی برآید مبادا گر جهان با کی برآید
همیشه عمر کاین فرصت شود فوت بتاراج چمن بشتافت بهموت
چو خواهی کز پی رنگی شتابی ز گل بوی و ز می رنگی بیابی
شتابی کن که دوران در شتابست سمند عمر چون خر در خلابست
بچشم عمر خوابی بی نماند فلک شکل حبابی بی نماند
نه زین سرچشمه آبی می توان خورد نه تکیه بر حبابی می توان کرد
چو ساقی از لب این آواز در داد چو گل رفتند یاران از بر باد
نشستند و طرب آغاز کردند بقانون مجلسی نو ساز کردند
برای عیش و عشرت هفت خرگاه مرتب داشت شاه از بهر آن ماه
بهر خرگه بساط افکند رنگی ز هر رنگی یکی را زیب نیکی
نخستین خرگه زیبای موزون چو گل از اطلس و دیبای گلگون
هم از دیبای گلگون فرش عالی مرتب کرده خرگه با نهالی
حریفان یک بیک زان مهر ماها شده همرنگ با ترتیب خرگاه
معنبر کرده چندین شمع سوزان چو گل در کسوهٔ گلگون فروزان
در و دیوار و جام و باده گلگون برآمد نعرهٔ مستان بگردون
ز مجلس ها ز بانگ نوش برخاست قدح افتاده بود از جوش برخاست
همه رامشگران بر سو نشستند زنوا آوازها بر ساز بستند
یکی از نازکان هر دستان که رقصش بود از رود دستان
سرودی گفت و سازی زد بقانون کشد بر سوز سازش عقل مفتون
که دایم سرو در بستان نماند مدام این سرو سرو بستان نماند
ز گل ایام چنین بر بار باشد نه در هر فصل گل بسیار باشد
بساز ای یار با یاران جانی که بنیادی ندارد زندگانی
شکاری یافتی در مرغزاری بزن هر دم پی افگند شکاری
چو چون جم دست رس داری بجامی بخور کین دور را نبود دوامی
تنوری گرم شد در بند نانی که این گرمی نپاید زمانی
چو کار دهر بهبودی ندارد پشیمان کردی و سودی ندارد
اگر زین دست دندان می نخایی ز حسرت ای بسا انگشت خایی
ز درویشی نظر کن تا بشاهی کدامین پیر ندارد در تباهی
فراغت جستن از دوران محالست چو هر نقشی که می بینی خیالست
چو بر خواند این غزل را زود جامی که جام جم ازان خم بود خامی
درآمد باز در غلغل صراحی قدح خونی شد و ساغر ساجی
ز عکس خم که و عکس می و جام قدح گلچهره و ساغر شد گل اندام
چو جامی چند با هم در کشیدند همه آوازها بر هم کشیدند
سماع خرگهی آغاز کردند همه بر دولت خود ناز کردند
چو چندی رقص کردند آن ظریفان برآمد ناله از جان حریفان
ز جا برخاستند آن ماه رویان صنوبر قامتان و مشک مویان
ز جا برجست شاه سیم ساقان کمر بستند در گردش وشاقان
سماعی کرد کز خورشید و از ماه برآمد تا بکیوان نعرهٔ واه
بهر باری که دستی بر فشاندی ز دست و آستین عنبر فشاندی
ز دست افشاندن آن چشمهٔ نور خرد افشاند دست از زهد و جور
بهر دستی که با هر پای می گفت زمانه آه و گردون وای می گفت
چو دوری چند گشت آن غیرت ماه ز مستی دست زد در گردن شاه

زمانی پای می‌کوفتند سرمست
دمی در پای یکدیگر فتادند
بجا بجا سر نهاده دندان دو سرور
حریفان نیز یک سر نهادند

همانجا سر نهاده رفته از دست
رقیبی چند بر بالین نشسته
ستاده خادمان کافوررو عنبر
اگرچه وحشتی کرد از رقیبان
نهاد از دوستی بر دیده دستش
چو دستش بوسه داد و پاش بوسید

سری دارم نهاده بر کف دست
زمین دیگر نکونامی نیاید
برند از بیخودی بر دم بدم هم
بصد پروانه چون آن شمع برخاست
نداد از دست قطعا دامنش را
که جای خدمت از باده بیابی
چه جای زهد و تقوی و صلاحست
درآمد باز در گردش پیاله

زالوان داشت رنگ عزای
نگاران دست یکدیگر گرفتند
بعیش و کامرانی آرمیدند
چو آنجا نیز داد عیش دادند

فرو چیدند طاس و تخته نرد
دو خسرو دست در بازی گشودند
سه تا کردند در منصوبه بنیاد
چو نقش و مهره را با تخته خواندند
برآوردند از زبان طاس فریاد
که دور کعبتین را هیچ ره دادی
خیال کژ ببندد هر که مرد است
بخون دل گرش نقشی درافتد
ببر بردند شوخان شب افروز
چو شب آمد بساط نو نهادند
چو طوطی بلبله در داد آواز
روان شد جوی خون از دیده جام

...ایل کرده کرد یکدگر دست
...ده بر کنار یکدگر سر
...ن سان از اول شب تا سحرگاه
...ت صبحدم شاه جهانگیر
...گار لاله رخ را دید سرمست
...ماده هر طرف شمعی معنبر
...سید از دوستان و دیده دستش
...و غارت کرد برگ سرو و شمشاد
...زان فریاد شد آن ماه از کاه
...شیمان گشت و گفت اکنون که رفت
...گر زین دست دیگر باده نوشم
...کان جفت شه پرامنش را
...صبوحی کن که هنگام صباحست
...جای خورد با جمشید خورشید
...و غاکشت آن خرگاه خالی
...فرش و طرح آن گاه جای
...ین خرگه دران خرگه زنید
...ین سان هفته در هفت خرگاه
...واز سیر سپهر لاجوردی
...وران طاس زرین و تخته زرد
...و باد آمدی زان هر دو استاد
...و بازی شد طویل ایام بنیاد
...مه کار جهان چون تخت نرد است
...لهو و خوشدلی عشرت آن روز
...هر جانب درآمد بلبلی باز

بجای پا ز مستی سر نهادند
پیاله بر سر ساغر نهادند
نگار مهر گشته منزل ماه
چو بخت خویش گشت از خواب آگاه
گشاده دیده دل در مهر دوست بسته
بپوشانید آن دم دار طیلسان
رسیده جان بلب لبهاش بوسید
برآمد از رقیبان بانگ و فریاد
سر خود دید تا که بر کف شاه
زمین کاری بجز خاکی نیاید
خجل وار از میان جمع برخاست
غنیمت دان حضور جام و ساقی
ز چنگ و نی بگردون رفت ناله
شد از خورشید روشن چشم جمشید
بخرگاهی گر رفتند حالی
جهان را در زر و زیور گرفتند
طناب خیمه دیگر گشادند
نظر در مهر می‌بستند و در
ز چندین رنگ زیبا ماند زری
بطناس از کعبتین نقشی نمودند
بساط از خانه گیران برفشاندند
نمی‌پایی مجو داو تمامی
زنا که مهره در ششدر افتاد
حساب ... سر را یک جو نهادند
بساغر زیر لب خم داد پیغام

که خوش بگذرد یک جام صافست — که جای از کف ایام کاست
مباد آئین می و ساقی نماند — وزین پس ساغری باقی

همه فصل بهار و گل نباشد — همیشه ناله بلبل نباشد
غنیمت دان حضور دوستان را — که گل دایم نباشد بوستان را

چو ساغر از لب خم پیش ساقی — فرو گفت این دوران باقی
روان شد جوی خون از دیده شمع — بدریا ریخت خون از

ز سوز دل ببر برفت دودش — در آب دیده فانی شد وجودش
شب از سوز دل و سودا نخفت — سرشک از دیده می ریز گفت

که هرگز از لبم پروانه کامی — ندید و نیست در دوران دوامی
حریفان زان می مست گشتند — بدستان ها فلک هم د

برآمد بانگ کای ایام وداعت — چه جای این همه ناز و فراغت
خوش الحان مطربی برداشت عودی — بگل داد از لب بلبل د

که باد از روی گل شرمی ندارد — جهان در دیده آزرمی ندارد
اگر از گوشه بادی برآید — ز سر کنج چمن آزادی

بهار ما خزان در پیش دارد — بسی باد وزان در پیش دارد
زمستان چون کند آهنگ سردی — ز سرخی کار گل افتد بزردی

فراق دوستان بارست مشکل — مکن ای کارگر کاریست مشکل
دران موسم که گل بربار باشد — بچشم جاهلان گل خار باشد

اگر ناگه فرو ریزد گل از بار — بدشواری برون آید گل از خار
چو برخواند این غزل بخاست فریاد — شرر در مهر و تابش در

که چشمم بی جهد میترسم ای ماه — که دور افتم ز دیدار تو ناگاه
گرفتم زور در سرپنجه داری — چه حاصل زانچه ما را رنج

وگر در تن توانایی ندارم — دلم بردی و دانایی ندارم
بنه بر گردنم از زلف زنجیر — که با دیوانگان لین نیست تدبیر

همین باشد ز عهد بردی خدا را — منه بنیاد کارم بر مدارا
اگر برتابی چون کمند تابم — نمی آری بپیک جود

گر از من دولت آزرم گشتی — دلت گر سنگ بودی نرم گشتی
بدین خواری خری در گل نباشد — بدان سختی که یی را دا

حسابی بیش گیر از کار ایام — مکن زین بیش کار رنجه را خام
گر از ناگه برآید تند بادی — نماند گردش ما را گشا

بروز آر امشب شبهای تاری — که بر فردا نماند امیدواری
تو میدانم که از من بی نیازی — ولی گر امشبی با من بسا

ز نیکویی کم شود از زلف و خالت — نیاید رخنه در جاه و جلالت

چو آورد این حکایت را بآخر — نگار از کینه تندی کرد ظاهر

که چون دور جهان ناپایدارست — چو روز باغ وقت لاله زارست
مکن بی طاقتی زین بیش خاموش — که حکمت را به آبی کم شود جوش

مزاج خسته را خوابی تمامست — درون تشنه را آبی تمامست
صفای عیش و ذوق بی پایان — ز بی آبیست در الیول آ

نگردد زاب اگر تشنه باشد — گرش ره دایما بر دشنه باشد
ولی گر کم شود غوغای آتش — نیابد آب در چشم از ستاره

گر امروزت ما را با تو یاری — بکوش امروز تا کامی براری
وگر نه صبر کن چندانک ایام — برارد حاجت ما کام ناکام

اگرچه داده رخصت بخونم — نمی دانی که من در راز چونم
ز شکوی بدانچه با هوا — ز خسرو کرد دی پرویز

مرا گر سیل و دیدارت نبودی — دلم از جان خریدارت نبودی
بدین سوایی یک آب رو بی — درین صحرا چه میکردم

درین سودا مرا در داد روشی — دل گرم و دم سرد از تو شای
ولی تا پای من شاید از بند — بدیداری ز من می باش خرسند

ز روی روز برقع بر گرفتند | منور شد جهان از نور خورشید

چو دولت ره بدان خرگاه میجست
بخرگاه خود آمد دید بر راه
حکایتهای مشکل دید در ماه
مقید بود باز از حکم تقدیر
که کسری آن ندیم حضرت پاک
همی دید که از دولت شود شاد

نگار آگاه شد کامد شتابان
چو در خرگاه خود دشت فرمود
جبین گشت از سیاستها معلوم
رهایی یافت با جمعی بتعجیل
نگاریج این دولت ای روز
ز سر نامه چون آگه شد آن ماه

سمند عزم را در کار بستند
که بر صوب امین چهره زدند
همه بندگران بر هم شکستند
بدو رغبت نمودست و آزاد
سپاه و عزت و خیلی نهاد
غم دل کرد در جانش سرایت

چو ایشان رخت بر صحرا نهادند
نکرعم زاده دارد که گنجند
همی آید که گوید آشکارا
بدو منسوب کردست آن صنم را
بدین جا صورتی بستست با خویش
برآمد دود سودا از دماغش

یکایک پیش او بنشین زیر و بالا
مکن زنهار در تدبیر تقصیر
نیافتد کار من با او بدر خواست
مگر این بار بر خیزد ز دو شم
تو بر صوب صفاهان خیز زن باز
که از سودای شیرین دید فرهاد

جو نا خورده بود از خرمن ماه
بزر کردم ممکن هست تا من
بیارم آن قدر لشکر شتابان
ترا لشکر کشیدن مصلحت نیست
چو او بر تخت خود آرام گیرد
وگر افتد زنا که کار با جنگ

دلی زین نمط گفتند و خفتند
و جائی چند باز از چو دو
سوی آمد از راه مداین
نشان خرگه آن ماه می جست
برون آمد ز خرگاه شهنشاه
و مهر از نامه بگشود و بر خواند
که بهزاد آنکه در صرصر بنخجیر
همی گوید میان جمع پاک
کمر بسته بدین اندیشه چون باد
نیارد رفتن سوی امین
روم زان پس که من آید بتعجیل
اشارت کرد پس تا باز بستند
خبر بردند پیش مهر ناگاه
خبر آمد که او از بند جستست
مگر کسری در ایام ولادت
ولی این مه بدو میلی ندارد
چو مهرشاه بشنید این حکایت
تنش را از غم هجران تب آمد
طلب فرمود لالا را بر خویش
فرو گفت آنچه میدانست لالا
بلالا گفت اکنون چیست تدبیر
وگر کارش بلشکر می شود راست
بهر نوعی که بتوانم بکوشم
چو بر کرد نگار از دشت اهواز
همان چند از این اندیشه بنیاد

برآمد باز بانگ چنگ و نی
بساط خرمی آماده کردند
گرفته نامه در کف با آیین
رسول نامه بردار از پیابان
که پیش آرید پیک نامه دار زود
بتقریر طرف داران آن بوم
بدینجا می خرامد با دو خیل
که طالع شد چو مهر عالم افروز
پریشان گشته با خود گفت ناگاه
که آن دیوانه را نیست آیین
مگر یابد نسیم این عهد تحلیل
بنای صبر بر صحرا نهادند
بصرصر بود پای افتاده در بند
که دست ما و دامانت نگارا
سخن اینست خاصان حرم را
از این پیش تا چه آرد قضا پیش
فزود از آتش دل درد و داغش
ز غم گفتی که جانش بر لب آمد
حکایت باز جست از دلبر خویش
گل رخسار او از غم شد زرد چون کاه
بر بزم زر بتعجیل و در مداین
که افزون باشد از ریگ بیابان
بدینجا آرمیدن مصلحت نیست
بکام خویشتن چون جام گیرد
دلیر از انجمن آغشته کن چنگ

تو چندین وزیر سپاهان چو من حلی
درین اندیشه با او شاه پاهان
چرا کو شد که پیک آمد جهاندار
چو مهر از نامه بگشودند خواندند
که مر امری که واقع شد در احوال
اگر انگشت بر لب می‌نهد شاه
چو بسپاری بدو خواند در جواب
چو مهر شه شنیدان داستان را
دو رو دز که بود با هم وقت خویش
که امین غم خوش شد بر خاک خندان
که شد ساکن درین پرورده خسرو گاه
خود و سوی سپلیمی می‌شمارد
زمین شنید نگر کز جور آن
زمانه بر کسی دری گشاید
که کار دو سر بنیادی ندارد
روان شد با همایون شاه و والا
خبر داد ندش از کار نباتی
اگر من پیکم سوی نگاهی
ولیکن هم مرد از زمین هیبت
شهنشه گفت اکنون چیست پیام
نخواهم آستین دامن از درد
مرا فخر است همراه تو مردن
بس از چندین تامل گفت باشا
تو چندین چند روزی در صفاهان
که تا من نیز در تدبیر این کس

پریشان گشت و گفتا یار دگر با
زکار روز کار آشفته ماند
یکایک با نباتی گفت غماز
شکرلب می‌شود فی الحال آگاه
زلابه سود کرد انجانه در خواب
تعجب کرد کار آسمان را
شد از چشم بد دوران مشوش
که شمع و ش خنجر خار دندان
که رخش را نیکند در راه
که حیف خود بدوران می‌گذارد
چه شور و فتنه و آشوب بر خاست
کزین خوان لقمه در نی نیاید
غرور خاکیان باد تیز دارد
بفکر شاه و ماه سپهر والا
که بر هم زد جهان از بی ثباتی
فلک هم زین نظر دارد کلاهی
خلل در کار بیمار از طبیبت
چو امکان نیست در تقدیر تغییر
نه امری شکست افتاد زمین
بمهر خاک ره گاه تو مردن
که ای مهر جهانت غیرت ماه
بکام دوستان و نیک خواهان
بگوشم و زین سخن کوته شد بس

سپاهان را از جهل و بی ثباتی
چنین معلوم گشت از شغل نامه
ز جاسوسان و انجا کسی است
درین وقت گشا انجامت مدام
جنیبت راند بر دراینجا را
بلا لا گفت بشنو این ترانه
لحب با هم دو یار آرام گرفتند
که لب تر کرد از این دنیا آبی
رواجی نیست در بازار عالم
بسی گفتم که تا کل ست بر بار
بکن جهدی که هشیاری و مستی
دلم وقتی که با من از می گفت
چنین بگفت خون از دیده ریزان
که سر شمعی که بی پروانه باشد
لبش خندید و گفت الحمد لله
ز مردان کرتر سد ز عجب نیست
درین معنی حدیثی چند گفتند
مرا از آستانت سر نهادن
نه تاج و تخت میخواهم نه شاهی
چو خسرو زین نمط لختی فرو خواند
مرا غیر از تو در آفاق کس نیست
بدست آور نباتی را تدبیر
ولی مگذار در تحریر نامه

روان کن تا ز خوبان زندسیلی
که پیکی آمد از راه سپاهان
مگر بر هم زد دستانی نو نباتی
بقول کاتب و تقریر خاتم
که می آرد بدو پیغام چو ست
بدو پیوسته می زد پیغام
ضرورت شد جز کردن شمار را
حسابی بر کشش از کار زمانه
که بی غم باده در جام کردند
که در چشمش نشد دریا سرابی
ازان ضبطی ندارد کار عالم
بباید جهد کز تا که شود خاک
که با دوران نمایی پیش دستی
نهان این نکته با من باز می گفت
میان خاک و خون افتان و خیزان
حدیث هر یکی افسانه شد
که تنها نیست بار اخار درد
ز زن شوخی و بی باکی ادب نیست
حجاب از هر دو جانب بر گرفتند
بهشت از دست برافراز نهادن
ندارد عار هند و از سیاهی
بت شیرین سخن لختی فرو ماند
بدین دولت کسی را دست رس نیست
مکن در جانب او هیچ تقصیر
که یکدم خشک گردد نوک خامه

تو

تو سرافرازی که پیش از ایامم
ابر کی وز زندگانی با تو یارم
ز ابر دیدها شد اشک باران
روان شد ماه و مهر از پی نظاره
نشاطی خمار سی نیرزد
چو رفت آن ماه و مهرشاه برگشت
بروزی چند آمد تا سپاهان
شبستان از نباتی دید خالی
نه روز آسود و نی شب هفته چشم
تحمل شد ز غیبت سرکشیدن
طرف داران کشور را خبر شد
چو از غوغای خلایق را خبر گشت
به یزدان خورد چندین بار سوگند
بدین پیمان چو با هم عهد بستند
وز آن جانب نگار سرو بالا
نکرد آرام در مشکو بآیین
پس از یک هفته آمد قاصدی باز
فرس انداز ره مصر شتابان
فروغی نیست پیدا در چراغش
ندارد همچو مجنون جای در خانه
بغیر از عاشقی و ذوق مستی
نگار این قصه چون بشنید از ایشان
بزرگان مداین را بتعجیل
همه پیشش بزرگان خاک رفتند
بزرگی باید ش تدبیر کردن

مرا معلوم کن در صبح و در شام
جز این اندیشه دیگر ندارم
بسان ژاله در فصل بهاران
سرشک از دیده ریزان چون ستاره
نسیم گل غبار دی نیرزد

چو خالی دید از آن گل رو حوالی
پس از یک هفته چون افتاد در غش
عنان برتافتن سر درکشیدن
که شاه هفت کشور ره سپر شد
نباتی را عنان بگرفت و برگشت
که تا او را نباتی هست در بند

جنیبت راند یکسر تا مداین
که اینک میرسد بهزاد از اسوان
نکرد سستی بپاید در بیابان
پریشانست از سودا دماغش
بکنجش نیست چیزی جز خرابه

برخود خواندند و با سر یک تفصیل
چو مالیدند رخ بر خاک گفتند
ز زر او را توان نخچیر کردن

مرا مرکار کامد باید اندیش
وزان پس از دو جانب باد برخاست
چو خندی غصه بسود نداد آرام
چو در پیوندی افتد جدایی
چرا پاکن شود عاقل بباغی

نکرد آرام مرکب راند در پی
نباتی را خبر شد کامد از ری
در آن یک هفته مهرشاه و دستور
همه با پیشکشها پیش رفتند
چو با او همعنان شد لحظه باز
دگر با دختر کسری بگوید

چو او بر تخت کسری بار نشست
کسی او را خبر کرد است گر راه
ولی چندان کسی با خود ندارد
یکی وارد که و بیگاه بودی
تنی چند ند با او از غلامان

حدیثی چند گفت از حال بهزاد
که این تدبیر شاهنشاه داند
کرشمش توان بر از خود ربودن

بگویم با تو یک یک قصه خویش
بهر سو جوی خون از ژاله برخاست
عنان برتافتند از هم ناکام
چو بودی گر نبودی آشنایی
که بر دل یاد از سر لاله داغی
نبات خرمی زیر و زبر گشت
چو بر نار آتش اندیشه کاهان
نهادش پی بصد اندیشه بر پی
به پیروزی و دولت مرکب شاه
رسیدند از سپاهان تا نشابور
بر دن از حد و پیش از پیش رفتند
تبدریجش فرو داور دازان ناز
رضای دختر کسری بجوید
شده ایمن همه با هم نشستند
روان شد با کنیزی چند والا
مخالف را ز سازش او از آن نشست
برای نزهت آنجا خیمه زد شاه
یکی زانها که بود از صد نمارد
همیخواند بهر صوتی سرودی
گرفته جمله او را دست دامان
ندارد صورتی دیگر ز هستی
شد از اندیشه ایشان پریشان
چو گشتند آگه از احوال بهزاد
بدو نیک ستاره ماه داند
بشغلی دیگرش باید ربودن

بدین تدبیر جمعی را ز پیران	گزین کردند با جمعی ز میران
باستقبال پیشش باز رفتند	چو او باز آمد ایشان باز رفتند

بسی اسباب شاهی پیش بردند	ز هر جنسی که خواهی پیش بردند
چو پیدا گشت چتر شاهی از دور	بزرگان جمله غیر شاه و دستور

رسیدند و کم و بیشی که بردند	پس از خدمت رسانیدن سپردند
پس از تسلیم وجه و عرض کالا	زمین بوسید بابا و گفت لالا

کسی پرسد ترا شاه یگانه	که چون نی از ستمهای زمانه
چو نام شاه بشنیدان پریشان	براشفت از پریشانی پریشان

فشاند از دیده جوی خون گلگونم	ز آب دیده غرق موج خونم
چنین تا کی کنم با غم مدارا	مسلمانی چنین باشد خدارا

غریبی را که خسر در گل بماند	بنزد گرد دو پستانش دلم ماند
دو سالست این زمان تا بیگناهی	چو یوسف ماندهام در حبس چاهی

نخود آمد نه پیغامی فرستاد	نه در نامه ز خود نامی فرستاد
نه از نامهربانی یاد من کرد	ز یاد از ناله و فریاد من کرد

ز خوبان گیرم او صد مهر باشد	بدین غایت کسی بی مهر باشد
چنین یک را که یار خویش کردن	چنین یکبارگی ناخویش کردن

گلی کز راه بستانی شود دور	بمردش باز بیجو سند و در دور
ز شک کمتر چرا گشتم که یک روز	ز حال من نپرسیدن دل افروز

همه گفتند شاها هیچ غم نیست	ترا از دولت اکنون هیچ کم نیست
ز گنج و ملک و تخت و پادشاهی	بیابی بعد از این چندانکه خواهی

مخور غم زانکه غم غم میفزاید	ز گریه سوگ و ماتم میفزاید
اگر کارت بزر دیگر آیین	بیارند آن قدر زر از زمین

که هر کاری که میخواهی برآید	ز نام تو تمامی می برآید
وگر ملکی طلب داری ز شاهی	بگو تا عرضه دارند آن بگاهی

چو بشنید این سخن از جمع برجست	ز دل آشفته حالی دست بر دست
که من ملک میخواهم نه شاهی	نه تاج و افسر و صاحب کلاهی

مرا غیر از نگار اندیشه نیست	جز این کارم ز کار اندیشه نیست
اگر آید نگار من بدستم	ز غم فارغ شدم وز غصه رستم

وگر نی تا بود جانی بکوشم	ز هر دستی بدستانی بکوشم
روم زینجا سوی ابخاز و ارمن	مگر رحمی کنند آن قوم بر من

وگر آنجا نیفتد کس بحالم	بچین بر خدمت خاقان بنالم
وگر خاقان نجوید آبرویم	روم در روم با قیصر بگویم

اگر چه بی کس و بی خانمانم	جهان داند که از اصل کیانم
مرا با نسبت نوشیروانی	نماند پای در گل جاودانی

شهم را عاقبت روزی برآید	ز ایوانم شب افروزی برآید
پس آنگه کرد با بیهوده گفتن	حساب از کار عالم بر گرفتن

بگلی چون پریشان گشت حالش	نیفزودند دیگر در ملالش
عنان برتافتند و باز گشتند	ولی با درد او دمساز گشتند

چو دیدند آه و درد و زاری او	کمر بستند در دلداری او
برون از شهر نزهت خانه بود	که باغ خلد از و کاشانه بود

دران بستان سر از خجلت نهادند	بنای کار بر بخشش نهادند
چو پیش خسرو خوبان رسیدند	یکایک باز گفتند آنچه دیدند

ز تشنیع و تقاضا و عتابش	ز جنگ و کینه و خشم و خطابش
چو آگه شد نگار از مشکل او	دلش را رحمت آمد بر دل او

بدل گفت این زمان حسرت بر منست	مرا من بعد با این کس سخن چیست
اگر میرانمش در خواری	محل تهمت است و شرمساری

وگر بگذارمش تا سر برآرد	نزارم در دو محنت بر سر آرد
مرا با او بر سر راز گفتن	شود کاری که نتوان باز گفتن

بنعش پیش ما باید شدن باز	که تا با خود نگوید دیگر این راز
وگر نه مردم از گستاخ رویی	کند بیباکی و گستاخ رویی

مرا قو

مرا خود نیست کس کس حاجت
چو صورت بت با خود این تماشا
برای این مسافر کاه دارد
فرستادند پیشش ناتنی چند
گزان سودای باطل باز گردد
و گر زان فکر باطل بر نگردد
چو رفتند آن خردمندان پاک
اگر چه بود در کنج بی نهایت
به پیش در چشم جهان
براشفت از پریشانی و زد دست
سخن کی توان زین بیش بردن
و گر خواهی بر افسر کشیدن
گر او خود چاره کارت بسازد
که من بعد از دو سال اینجا رسیدم
چو اینجا آمدم جای غریب
مرا این افسر و صاحب کلاهی
و گر زان میدهد اینها بکام
مرا اسباب شاهی هیچ کم نیست
ندانستم که میراندم از در
کرم در خانه می باید نشستن
مسلمانی بدین آیین نباشد
چو دستم کس نمی گیرد بیاری
چو افزون شد ز سودا آتش دل
که شاها صبر کن چندانکه باری
بر او چندانکه میخواهی بزاری

که مرحوش گیرد شماره عجایب
طلب کرد از بزرگان چنگی را
کنند اسباب و اسب و خیل و خرگاه
همه جلد و بختیاران و خسرو ببند
وزان پس با طرب دمساز گردد
دگر چون حلقه بر این نگردد
به پیشش روی مالیدند بر خاک

چو رختم دیگران خواهند برد
در گنجها بگشود و بشمرد
چو شد آراسته از زیور و برد
که تا با او بتدبیر و مدارا
بغیر از یک حکایت کان محالست
وز آنجا باز بر تابد عنان را
ز نقد و جنس هر چیزی که برده

که پشت پا زند آن گنج برست
بزی کار باید پیش بردن
بخود می بایدت خط در کشیدن
علاج جان بیمارت بسازد
بسی درد دل از دوران کشیدم
برون ماندم بسان حلقه بر در
نمی باید مرا این اسباب شاهی
که دست از دامن او باز دارم
بتوفیق الهی هیچ غم نیست
در آن ایوان پی ماندم باز در
در از عالم بروی خلق بستن
میان گبر و ترسا این نباشد
برارم هر زمان دستی بزاری
بکلی داد غم بر باد گردش
فلک پیدا کند سامان کاری

همه گفتند شاها تند خویی
تو از یک آرزو بگذر که خامست
تو روزی چند با فرمان عقل باش
از این معنی فزون شد درد داغش
تنم فرسود در زندان امید
چو سگ چشم افکنده ام استخوانی
اگر با من سپر پیوند دارد
بصد چندین کوشش نکردم
برین بودم من دیوانه زین پیش
چو آنجا ره ندارم باز گردم
روم در کوه و در صحرا بزاری
روم زنار ترسایی ببندم
در آب دیده چندانی بکامم
رقیبانش بیاری پیش رفتند
اگر کارت ز دوران بر نیاید

بدین دیوانه شوان لیکن پیر
که در هر گوشه کان بهتر بود
همه اسباب او از تاج و افسر
بگویید از نهان و آشکارا
دگر چندانکه میگوید بحالت
که تا بر وی نشورانم جهان را
یکایک عرض کردند و سر و زر
در آن کوشیده کچون ران غایت
نیاید هیچ از این شمار و سامان
نگیرد باز پا زین آنچه جوید
از آن پس حال درکارت بحالت
ببازوی هیچ از خاک پاشیش
بر آمد دود سودا از دماغش
که بعد از صبح بینم روی خورشید
چو مفلس می نشینم بر خانه
بدینها خاطرم خرسند دارد
تتبع از آرزوی خویش نکردم
که می آیم بسوی خانه خویش
روم با درد خود همراز گردم
بنالم با ددان کوهساری
گهی بر خود بگریم که بخندم
که داد خود از این ظالم بخواهم
بچندین سوگواری پیش رفتند
بیاری با تو دوران بر نیاید
بنال از سینه دل و بیقراری

ز نان مردم سگی آمد بدر
گر روزی دگر تنها نشیند
چو گفتند این سخن آن جمله خوش
بزد چون کار ربا او بنیاد
که میرانمش باز از در خویش
اگر میخوانمش تا باز دارم
همه گفتند شاها چاره اینست
چو با شغلی بود پیش در آغوش
چنان بود از جوانان چند ایشان
همه یک رویه و در شاه گرد
بسازی چاره کارش تدبیر
چو این هنگامه با هم گرم کردند
اجازت داد کار [illegible]
سرشک آغشته در خون [illegible]
بخش اندر ناتوانی [illegible] گشته
در آوردندش از در چون برآمد
نظر چون بر رخ بهزاد [illegible]
که چونی و درین مدت کجایی
ازین پس کار [illegible] کام تو باشد
چو آواز نگار آمد بگوشش
بیک دیدن چنانش [illegible] برفت
پشیمان شد نگار از خواندن او
مجازی [illegible] و زاری او
همه در کار او آشفته ماندند
بکلی چون [illegible] دل برگرفتند

درا گفته این حکایت با نوا
که در کوه و در صحرا نشیند
نگار لاله رخ سرو قبا پوش
بزد گفتم در آید در نیا
که تا برگردد و گیرد سر خویش
که آن مجنون چه میخواهد از جان
دوای درد آن بیچاره اینست
کند اندیشه دیگر فراموش
که نامحرم نبیند چهره ایشان
ز دیده اشک ریزان آه کرده

که بهزاد از پریشانی چنانست
چو ام چاره کارش تدبیر
ز خاصان خواند چندی از ندیم
برو اکنون چه باید بار گردن
ز طعن خرده گیران می هراسم
دلش میترسم از غم ریش گردد
که او را با وجود دردمندی
ازین اندیشه کایشان نشستند
کسی جز تحفه نوشیروانی
که میباید که او را پیش خوانی

که تا زو باز پرسد حال او شاه
گرفته دود دل پیرامنش را
قرین غم ندیم درد گشته
فغان از خلق تا گردون برآمد
ز آه و ناله خود یادش آمد
دلت چونست با درد جدایی
فلک با تو چنین [illegible] باشد
بکلی رفت صبر و عقل و هوشش
که گفتی دیده از عالم فرو بست
وزان چندین حکایت راندن او
بیازی [illegible] پریشانی او

دگر روزش در آوردند از در
چو سروی لیک از آب دیده رسته
زبانش از دهن بیرون فتاده
نگار نازنین پرسید خوشش
بسی رحمت نمود و مهربانی
درین غربت بسی محنت کشیدی
سخنها او بنوعی کرد بنیاد
چنان از خود ربود او تا بکام
چو باز آمد بخود از خواب مستی
چو روشن شد که آن مسکین مهجور
معین شد که با آن بیقرار

گرو نام [illegible] مویی در میان
بباید ساختن [illegible] تقصیر
که مجنون را نصیحت کی کند سود
که دانی چاره اینکار کردن
ز تیر آه پیران می هراسم
پریشانی و درد [illegible]
بخواهی [illegible] شغلی از بندگی
دگر اندیشه ها [illegible]
نرانند در مداین کامرانی
سخنها او بلفظ خویش رانی
بکن چه کار او زین پیش تقصیر
بدم چون موم او را نرم گردند
چو شمع از سوز دل جان [illegible]
غبار دل به آب دیده شسته
ز هجر دیده جوی خون گشاده
شده ساکن بجای [illegible] پیش
بپرسیدش بصد شیرین زبانی
زهی [illegible] که از محنت رهایی
که بنیاد وجود دشمن [illegible] باد
که در ریشش [illegible] امانش
نماند [illegible] مویی [illegible]
چو پروانه ندارد طاقت نور
نباید زو [illegible]
خطا دیدند [illegible] که خوانند
همه در [illegible] گفتند

بشاها بعد ازین عمر چو بنشست
که ما را دل ز اندوه تو خونست

نه ذهنی دیگر از طاقت دور
نه صابر می توانی بود ازین دور

بدیداری چنان از دست رفتی
که شیدا آمدی و مست رفتی

تو از یک جرعه چندین بیخوشی
چه باشد حال اگر جامی بنوشی

فغان شد گفت عمری تشنه مردم
چو دیدم آب پی تا چشمه بردم

جهان بر هم زند صفرای آنم
که گلبن ترسازم و گاهی بپایم

عنان من کنون بر دست من نیست
مرا در کار خود دیگر سخن نیست

بهر دستی که میدارد نگاهم
نهادم سر بکوه و دشت بی آرام

رسانیدند این سخن با شاه
ازین معنی چو گشت آگاه آن شاه

بزرگان مداین را دگر بار
طلب فرمود نقاشی بهر کار

چو میدانست کز بهزاد کاری
نمی آید بدانا و اختیاری

بجالاکی خیالی بست با هوش
گز دو کوتاه شد دست مدآن هوش

چنین فرمود با مردم که بهزاد
چو با من پیشتی دارد ز بنیاد

مرا چون در بیابان کوه دست
که آنجا بگذرانم عمر چون دست

جهان اولیست کو بر تخت گیری
نشیند تا به پند تخت گیری

چو او آرام گیرد در حرم این
ز غم فارغ شد القصه مداین

ولی عهد منست اکنون بن بوم
شما را این حکایت با معلوم

چو روزی چند آنجا جا گیرد
و زین آشفتگی آرام گیرد

به پند تاج و تخت و شهریاری
بهوش آید دلش از بیقراری

چو گفت این نکته مردم شیخ و فاضلی
که از ماضی بدینسو شد تقاضی

همه بر خاک افتادند و گفتند
یکایک انچه در دل می نهفتند

که ما را نیز در خاطر همین بود
بدین خواهش سر ما بر زمین بود

اگر کاری تواند پیش بردن
توان تدبیر کار خویش کردن

وگرنه خلق را زو آگاه گردد
زبان بی خردان کوتاه گردد

نماندم آن حکایت را به بهزاد
رسانیدند و گشتند از غم آزاد

جهان چند است اشتند اهل مداین
که با او در آرام شد بهر کار این

چنین گفتند با بهزاد اکنون
که میلی هست لیلی را بمجنون

تو بنشین در مداین کامران باش
جهانگیری بنیکوئی جهان باش

بدست آور نشانی زین دو رنگی
کهی رومی بباش و گاه زنگی

جهان کردن به فرمان او را
که هرگز نشکنی پیمان او را

چو داند او که تو بر جای خویشی
در او پیدا شود پروای خویشی

بدانائی بهست آر اختیاری
مگر پیدا شود سامان کاری

همی گفتند اینها وان پریشان
نهاده گوش بر گفتار ایشان

چو آخر شد حکایت گفت چندی
مرا افکنده در بند کمندی

دگر بارم ببازی میفریبند
بمکر و چاره سازی میفریبند

مرا نه تخت می باید نه شاهی
نه تاج و افسر و صاحب کلاهی

دگر زور و طاقت و نی زیارم
بدین دستور دستوری ندارم

اگر یکبار دارم آن شمع منیرم
که چون پروانه در پایش بمیرم

شوم فارغ ازین آشفته حالی
وگرنه کی شوم زین حال خالی

مرا اینجا مقید کی کند باز
که خود ساکن شود در دشت ایوان

چو آمد این حکایت بر زبانش
گرفتند آن خردمندان عنانش

که زنهار این سخن بگذار و بگذر
مکن بیهوده جا بر پیش سر

ازین معنی مجال دم زدن نیست
بگو دیگر سخن جای سخن نیست

تو چون بر تخت بنشینی بشاهی
توانی یافت هر کامی که خواهی

صبوری پیشه سازد پیش ازین بر
بجالاکی نصیب خویش می بر

مگو چیزی که وحشت آورد بار
بدانائی تو اچیدن کال از جا

چو تو بر تخت جم آرام گیری
یقین میدان که باج جام گیری

که از مستقبل و کاری ماضی
برد ... ندو شدی الحال راضی

بران شد اتفاق ماه و خورشید
که چون بنشیند او بر تخت جمشید

اگر کاری تواند راست کردن
توان در کار او درخواست کردن

وگر بر عقل غالب شد هوس خویش
جهان خود میدهد بر فتوی خویش

ندیمان پس بیاراستند آیین
نشانندش بشادی در مداین

چو بنشست او نگار از شهرزادان
بقصر آمد ز سوز دل گرازان

چو در ایوان نشست آن سرو بالا
چنین گفت از پی شادی ملالا

که هیچ از ما نکرد آن بی وفا یاد
که لعنت بر رفیق بی وفا باد

من اینجا روز و شب زانم شکیبان
نشسته او بشادی در سپاهان

چرا میرم برای قلتبانی
که بفروشد نباتی را بنانی

ازان کو رفت از نجات ماهی
نکرد از کبر سوی ما نگاهی

چو بندم دل بکس دل گو نشیند
دلارامی دگر بر من گزیند

لبم را چون نباتی صد غلامست
نباتی باری از خوبان کم است

بس است این ناله و فریاد کردن
دگر کس را نخواهم یاد کردن

کسی کو در دو جانب روی دارد
مدام این علت اندر خوی دارد

نمازی نیست پیش من نمازش
که مردم قبله جویند از نمازش

کسی کو روی در یک خانه دارد
فراغ از خویش و از بیگانه دارد

مرا بنگر چو یک محراب دارم
نه روز آرام و نه شب خواب دارم

گرم با دیگری آرام بودی
چرا این دانه بر من دام بودی

رفیقی جو که در غم فرد باشد
نکو در دوستی هم درد باشد

کسی کو با کسی دیگر نشیند
کجا مهر کسی دیگر گزیند

همی گفت این سخن تا صبحگاهان
بریدی آمد از راه سپاهان

چو آمد تا در قصر از ره دور
ز دستوران حضرت خواست دستور

خبر دادند کامد قاصدی باز
ندا اصفهان دشت اهواز

چو بشنید آن خبر ماه دلفروز
برآورد از درون آه جگرسوز

فتادش لرزه بر اندام و فرمود
که پیش آرید پیک و نامه زود

چو آمد پیک و بگشودند نامه
تعجب کرد از تقریر خامه

چنین بود اول آن خط زیبا
که گشتی مضمحل زو خط دیبا

بنام نقشبند لوح هستی
که اشیا را بلندی داد و پستی

خداوندی کریمی کارسازی
که دارد با دل هر ذره رازی

حکیمی کو بصنع کامل خویش
برون می آورد نوش از دم نیش

بدست خود وجودی ساخت از خاک
که مشتی یافت بر خاصان افلاک

ولی با جمله دانایی و بینش
ندارد مدخلی در آفرینش

اگر در دست کس مومی نهانی
ازان در دوری گشتم زمانی

پس از حمد و ثنای پادشاهی
که بی امرش نمی روید گیاهی

سلامی از دل بیمار زنده
ازین بیمار بی تیمار مانده

بران نور جمال ماه و خورشید
بران چشم و چراغ شام و جمشید

فروغ افسر و تاج کیانی
نهال نوبر نوشیروانی

نگار سرو قد سیم ساعد
که بادش سال و مه دولت مساعد

خداوندا من مسکین مهجور
ازان کز خاک پایت گشته ام دور

نه یک دم بی تو آرامی گرفتم
نه از دست کسی جامی گرفتم

ز قول مطربی آمد بگوشم
نه کردم عزم تا جایی بنوشم

نه یک ساعت قراری بی تو دارم
نه غیر از گریه کاری بی تو دارم

بسان چنگ ماندم با تن لاغر
نهاده چشم بر ره گوش بر در

نمی گویم که من دور از تو چونم
چو شمع از پای تا سر غرق خونم

دلم آنجاست اینجا چون نشینم
چو جانم رفت تنها چون نشینم

اجازت ده مرا تا با تو چندی
بیایم تا ز ره بردارم این بند

یاران

ز فرمان تو گر سر برکشیدم | بخون خصم خنجر گر کشیدم
گر این اندیشه کردی غلامم | کردم ما ماهی زبان بستام
مرا گر از ملال خاطرت هست | وگر زنبستام در کین گر جست
زعهد رفتت شادی کس نیاید | دلم زین پیش با غم بس نیاید
به پیغامی دلم را شاد کردن | اسیری را ز بند آزاد کردن
دلت غمگین مباد از رنج بندی | مباد از چشم دورانت گزندی
چو خواند آن نامه را از اول آخر | برو چندین حکایت گشت ظاهر
بلالا گفت اینجا حالتی هست | مرا هم داد مشکل حالتی دست
یکی آن کین عبارتهای گرانی | ندارد هیچ بوی مهربانی
دوم آنست کز هم نباتی | همایون را بدان صاحب ثباتی
بدین صورت نداد و نامهٔ خویش | بشخصی داد تا افتاد در پیش
هزاران نکته می‌بینم نهانی | که آن دالست بر نامهربانی
وزان پس خواند قاصد را بر او | ز هر نوعی حکایت کرد با او
ز هر جا قصه با او فرو گفت | تو گفتی آن حکایت بود و گو گفت
چو پرسید از همایون گفت قاصد | که بادت حاصل از دوران مقاصد
همایون را چنین گفتند ایشان | که هست از ضعف بیماری پریشان
ولی آمدم که اینجا رسیدم | همایون را میان شهر دیدم
مرا گفتا چو آنجا راه یابی | چو دولت ره بدان درگاه یابی
دعای من بدان حضرت رسانی | گشودم با تو این راز نهانی
چو بشنید این بلالا گفت دیدی | که در غیبت کلان دردی کشیدی
بگفتم با تو کاینجا حالتی هست | دریغ از چیز افسوس آلتی هست
بقاصد گفت چو قلب و شیب از ار | بگو با آن منور فرخ تاج افسر
عفاک الله بسی زحمت کشیدی | بیابی مزد این زحمت که دیدی
گر افتد احتیاج ما بلشکر | بدرگاه تو آییم همچو چاکر
ازین جانب جواب نامه اینست | سخن درخورد آن شکایت‌نامه اینست
چو قاصد رفت از آنجا باز درگاه | فرو گفت آن حکایت جمله با شاه
چو مهر شاه بشنید آن حکایت | فرو ماند از پریشانی بغایت
چو قاصد گفت کو ننوشت نامه | ز سودا گشت سرگردان چو خامه
چنان پنداشت کان سرو گلندام | ازو برگشت با بهزاد شد رام
همایون در تعجب ماند از آن درد | بقاصد گفت چون برخاست این گرد
مگر کز لفظ تو چیزی شنیدند | کزین سان دامن از ما درکشیدند
درین اندیشه و اندوه و حرمان | شه و دستور گز پیکان گرمان
بهفته منهی آمد که والی | خصومت کرد ظاهر در حوالی
خیال خسروی دارد دماغش | سخن زین بوم میراند کلاغش
گر زان پیش کو دستی برآرد | جنیبت راند شه دستی برآرد
وگرنه بعد ازین مشکل شود کار | که دارد لشکر انبوه و جرار
بپیش شاه گفتند این ترانه | تعجب کرد از کار زمانه
که باز از هر طرف برخاست گردی | برای دشمن یادت گشت دردی
که بر صوب ملا هیچ نه دیدند | جنیبت تا در کرمان کشیدند
وز آنجانب چو روزی چند بگذشت | نشست و در هوا چون [illegible] بگشت
خبر بردند پیش نیک‌خواهان | که آمد قاصدی باز از سپاهان
خبر داد و حکایت گفت و برگشت | خبر کردیم چون ما را خبر گشت
چو بشنید این خبر بهزاد بی دل | دگر نی صبر ماند او را و نی دل
درید از غم گریبان تا بدامن | که این مردم چه میگویند با من

مرا نه تاج چه باید نه افسر
درآمد باز زور جوش خونش
برید از خلق چون بی‌خویشتن شان
پیاده آنچنان از جای جا رفت
چو روز آخر شد و تا شب دویدند
ندیدندش آن شب ار چه تا روز
چو آن شب آن که ره از کار بگشاد
سحرگاه از هوا و کرد آن بهی
خبر کردند تا یک یک رسیدند
بزرگی جمله گردش حلقه بستند
ز جا برخاست تا پرسند چند باز
بزرگانی که پیشش انجمن بودند
همه رفتند و نومید نمانش
چو بیچاره دگر بر تخت بنهاد
نگارا این شد از تدبیر کارش
ز نو نقشی دگر در کار او بست
چه رفتانی که لب چون می‌گشودند
چو بگرفتند شوخا جنگ بر جنگ
چو در تاراج صبر پیش پی بردند
چو رفتند آن پشیمانان بابل
بنای عافیت بر باد دادند
دگر بهزاد را بر تخت شاهی
ره صحرا گرفت از بیقراری
تهی دیدند تخت و مسند از شاه
جوان شوریده مجنون شد شیدا

چو بستاند از افسر افسار بر سر
جهان طوفان گرفت از موج خونش
گرفت آرام با وحشی بیابان
که گفتی بر زمین نی بر هوا رفت
ز خاک پای او گردی ندیدند

همی گشتند در پایان کوهی
ز تشویش و تردد آرمیدند
جنیبت پیش رفتا نشستند
وز آنجا خیمه بر هامون زدند باز

نشست و دل ز تاج و تخت بنهاد
چو دید از بی‌دلی بی‌اختیارش
که کوته کرد عقل از کار او دست
به درد و زاری نمودند
ندید آنجا دگر سنگ بر سنگ
بجا لاکی دلش از دست بردند

نه شهری دید و نی لشکر سپاهی
روان شد با ددان کوهساری
برآمد ناله از خاصان درگاه
نشد در شهر و در بازار پیدا

سر بر و سروری را پشت پا زد
هوای گلشن و کاشانه بگذاشت
پیاده در پیش برگشته مردم
ز هر جانب همی راندند مرکب
چراغ از روشنی خود راه جستند

بدیدندش بن سنگی گرفته
چو مردم جمع گشتند از خواب
ز تاب آفتاب افتاده در تاب
چو یک دم کرد در مردم نظاره

معین شد خلایق را چو حالت
یقین دانست کو تا خفته بخشش
ز شوخان شکر لب خنده‌ستاند
لطیفی چند از اقرار و نیکی
به هر آوازه رمزی درفکندند
در آن دردش رها کردند و رفتند

از آن منزل همان شب رخت بربست
سحر که خلق چون بیرون فتادند
بسی آشفته از سر سو دویدند
خلایق روی در صحرا نهادند

گذشت از شادی و عیش و صلاح
ره صحرا گرفت و خانه بگذاشت
بسی رفتند تا کردند پی گم
بسی رفتند و روز افتاد در شب
در و دیوار و کوه و کاه جستند
جهان برهم زدند از گریه و سوز
برآمد از نهاد خلق فریاد
نهاده سر ز غم بر سنگ خفته
خطیب و قاضی و دستور و حاجب
پس از یک لحظه چون با خود آمد از خواب
ز دیده اشک ریزان چون ستاره
بقدر و جاه و رفعت چون بودند
نیاری باز و باز آمد بجایش
که او را اختیاری نیست در دست
نمی‌گیرد سکون در مرکز خویش
به پرسش پیش او ناکرده ستادند
همه گوینده و رقاص و حکمی
که بنیاد وجودش برنکندند
بدر رویش مبتلا کردند و رفتند
که بودند آفت کشمیر و کابل
ز هندستان به پیلان داد و داد
نهان از دیده مردم بدر جست
بعادت روی بر در گه نهادند
ز خاک پای او گردی ندیدند
پریشان وار در صحرا فتادند

ز نعمت

ز هر جانب بسی هامون نوشتند
بشاهی نقش او دیگر نخواندند
بس از یک هفته ما مجلس افروز
باشک از دیده شسته صورت خواب
ز ناگه ناله آمد بگوششش
چو شد نزدیک آن شکر و جور
وجود من شد از فریاد کاهان
غریب و بی کس و بی خان و بی مان
غم من هیچ وی در شادی ندارد
ز روی لطف در کارم نظر کن
چو بر چشم خیال خواب بستی
ددان در گریه با من باز گشتند
مشو غافل که گر ناگه بنالم
دلم را باز ده تا باز گردم
مرا هرگز نخواهی یاد کردن
اگر آهی بر آرم صبحگاهی
چو من در خیل سر خیلی نیازی
مگر در عاشقی کار تو خامست
مگر در خواب پیش آید سرشت
ور و غت ایکی دارد وصل سوی
کسی چون نیست آگه زین حوالی
بس آمد چون شد آخر داستانش
چو افزون شد ز سوز سینه جوشش
صوت دلکشا بنواخت عودی
ای ابروی تو محراب جانم

ندیدندش بجایی باز گشتند
ز سوز مهر و مهر سوز در تاب
گران آتش زیادت گشت جوشش
یکی را دید کافتادست از دور
تویی یاری ده فریاد خواهان
همی گردم بزاری در بیابان
خراب آباد دم آبادی ندارد
نگارم را ز حال من خبر کن
دمی بیدار شو از خواب مستی
ز خواب خوش همه بیدار گشتند
شود آشفته تر حالت ز حالم
غم با دیگری انباز کردم
چه حاصل زین همه فریاد کردن
که در باغ تو نگذارم گیاهی
بسوی من چرا میلی نداری
وگرنه کار بر عاشق حرامست
که از من ناله آرد بگوشت
کسی کو بسته دل آرزویی
که گوید حال من پیش تو حالی
بگریه شست گرد از آستانش
نظارت برده چشمت خان و مانم

نگارا کام شد از کار او باز
بگرد بام قصر خویش می گشت
دوان آمد از آنجا تا لب بام
همی گوید بزاری کای خداوند
ندارم در همه روی زمین کس
ز چندان دوستی دارم که پایی
الهی تا بکی در بند باشم
بتا سنگین دلا نامهربانا
گوزن و گور را در کوه و در دشت
تو فارغ خفته بر بستر ناز
دلت را چون سر پیوند من نیست
ترا جای دگر بازار گرمست
ترا از حال من چندان خبر نیست
شوی آگه ز سوز سینه من
بیا کامشب سر نازت ما را
نه یاری دارم و نه مهربانی
گر امشب ناله من می شنیدی
چو شمع از سوز دل در تاب باشد
بیزدانت سپردم باز گشتم
زمانی رخ بدان درگاه مالید
ز گلزار رخت نرگس نگاهی

برون شد خیمه از بازار او
کسی دیگر بجای او نشاندند
شبی چون شمع زار و گریه و سوز
غمش هر لحظه بر غم بیش می گشت
مگر روشن کنید حالی چو جام
مرا زین حال نی لیلی و خواهد بپسند
که گویم لحظه فریادم رس
کند ناگه بسوی من گذاری
بغم تا کی چنین خرسند باشم
شکر لب شاه شیرین زبانا
ز فریاد و فغان من خبر گشت
نمی ترسی ز سوز آه من باز
بسوی خاطرت در بند من نیست
دلت با دیگری در کار گرفت
از آن آه مرا چندان اثر نیست
بگوشی پیش از این درد کینه من
بسوی ما تو صد نازت ما را
که از خوابت بانگیزد زمانی
بسان ناله ام بر می کشیدی
نگاه بیش بخورد و خواب باشد
غمت با خویشتن دم باز گشتم
گهی فریاد کرد و گاه نالید
بر آمد باز فریاد و خروشش
ادا کرد و از زبان کس سرودی
ز سرو قامتت طوبی گیاهی

دلانت آرزوی تنگ دستان / من مسکین پسر گردان خویشی
تراکل پی شود دوزی خار / چو با من از نهانی کیب و خیتی
تراچون نیست حال اکنون مراچون / تو خود که میزنی بر تر ز افلاک
تو میل دیگری داری شب و روز / ترا دیدار من دیدن هوس نیست
ز دشمن کامی من پی کی کنی یاد / اگر بشکستم آن عهدی که بستم
مرا تخت می باید نه افسر / ترا بهتر ز من یاری دگر هست
ازان سر می نهم بر آستانت / چو از خوانی شدم فارغ نهانی
سگان را بر درت ساده و مانی / بدین مقدار از من سر گردان
بگیرم دامنت یکبار از دست / چو زد بر عود یا اشک ایستانه

مگر کان مرغ باز آید بدامش / چو آمد گفت او را باز خواند
پریشانی و دردش بیشتر گردد / چو ره دانست هر شب تا سحرگاه
ازین پس در وفاداری بکوشم / چو او رفت این پریشانی و تنها

بدین غایت چرا بی درد بودی / چو او هر لحظه یاری می گزیند
بحمد الله فراغی باد از من / اگر من دیگر او را در دل خویش
که هر شب باشد او با مهربانی / ازینجا تا صفاهان چند راه است
وزو به در بنی آدم کسی نیست / که من دل در وفای او گمارم

جنیبت راند خسرو سوی کرمان / همایون را براداشت آواز
خجل می شد چو او را یاد می کرد / چو از سوگند بر دل داشت بندی
بران ره خیمه بر ناشون کشیدن / همایون را چو فرمانی دو زو

جهان تنگ بد آتش پر چنان
چو مرگی بودم کزین روی ز نه کلنان
اگر میلی ندارد و همسر گردد
من از مهر تو میسوزم چنین سوز
تو ساغر میزنی با دوستان شاد
اگر چون بخت ره یابم برین در
مرا چون نیست ره در آستانت
خراز از خیل خسرو کاه و مرانی
و گر نه روز محشر با دل و دست
نماندم کو از انجا پشت برگرد
بر آورد از جگر آهی ز اندوه
فرود آمد روان از راه با مهش
دلش ریشست و و دیگر ریشش گردد
چو آید ناله دیگر بکوشم
همانجا سر نهاد و زار بگریست
که رنج خاطر چرا دادم یاری
که او در مهر چون من بی وفا بودی
نمی آید بغیری یاد و شادی از من
چرا یاد آرم از نامهربانی
چو افتاد دست در عالم کسی نیست
اگر جان بستان صد نگین شیر
ز سوز سینه هر شب آن دلفروز
وزانجا شب چو با اندوه و حرمان
دلش اندیشه بنهاد دیگر دو
نمی یارست خود پروردن خندن

چرا افتاده ام بیکار از خویش
تو فارغ من چرا بی سر هم سخنی
من اینجا سر نهاده بر سر خاک
مرا خود در جهان غیر از تو کس نیست
خطا بر من مگیر اکنون که مستم
برون از من خریداری دگر هست
نهادم دل چو سگ بر استخوانی
مرا زین پیش بر هر در مگردان
کناری جست و آمد بر کرانه
غمش در جان آن دلبر اثر کرد
که آهنگش صدا افتاد در گوش
چه حاصل چون نیاید باز از ان
برین در میزند من بعد خسرو گاه
برآمد از دماغش دود سودا
ز غم بر حال خود بسیار بگریست
که فربه تر ز من دلدار شکاری
که صبح و شام با او می نشیند
بکردانم نشانم از دل ریش
وزان کو رفت ازینجا چند گاهست
عنان دل بدست او سپارم
که من بگسستم ز جان خویشتن سیر
درین غوغا بزرگیست تا روز
روان گرداز پریشانی کر ز
چو صیدی بود در بند کمندی
که پنهان از خلایق زود در روز

من آرام در صحرا و در کوه
که جانم میرسد بر لب ز اندوه

بخون دل نوشته چند حرفی
بدستش داده خالی کرد ظرفی

درین معنی همایون در بیابان
بسوی راند مرکب را شتابان

که در ده روز از اقصای شیراز
بمشکوی مه آن خیمه زد باز

چو آمد تا در مشکوی دلبر
نزد آن روز تا شب حلقه بر در

چو شب نزدیک شد آمد بدرگاه
ز غم بر بام بود آن شب گمراه

سواری دید کز روی بیابان
بسوی قصری آمد شتابان

شبی بود از فروغ ماه چون روز
شده روشن ز مهتاب شب افروز

چو پیش آمد نگار سرو بالا
ببالا بود پیش استاده لالا

بلالا گفت پیش آی نیک بنگر
چه شخص است این که استاده است بر در

چو آمد پیشتر لالا نظر کرد
ز احوال همایونش خبر کرد

که شاها نیست این کس جز همایون
که بر درگاه استادست اکنون

بچشم من همایون می نماید
ترا تا در نظر چون می نماید

نگارین نیز چون این نقش می بست
بلالا گفت و می زد دست بر دست

که چون رو کرد زین پاسخ طلب کرد
همایونت بمیل ما طلب کرد

ببین کان طوطی شکرشکن باز
بدینجانب چرا کرد است پرواز

بفرمان نگار سرو بالا
فرود آمد ز بام قصر لالا

چو در بگشود و بانگ در برآمد
همایون همچو دولت بر در آمد

چو لالا دید آن مشکین نفس را
نگه دا گه از اطراف کس را

دمی با هم بپرسش لب گشودند
بروی یکدگر شادی نمودند

نگار از انتظار آنک لالا
خبر کی آورد از زیر بالا

پریشان وار گرد بام گشتند
بحرص آنگه گرد دام گشتند

چو سر بر کرد لالا از در بام
ز مهر آورد سوی ما پیغام

که شاها من نگفتم با تو اکنون
که بر در نیست کس الا همایون

همایون بود کامد تا بدرگاه
چو دولت یار میخواهد بر شاه

چو لالا این سخن با سیم بر گفت
چو لاله سرخ شد چون غنچه بشکفت

همایون از پی لالا برآمد
در آمد شاد چون لالا برآمد

چو جنبش از سر هوش شد بدان نور
بعادت سر نهاد استاد از دور

نگار نوش لب با ماه قصب پوش
فشاند آب حیات از چشمه نوش

همایون را بصد شیرین زبانی
بپرسید از وفا و مهربانی

ولی از مهر قطعا دم نمی زد
علم بر طاق آن طارم نمی زد

چو فارغ شد همایون کرد آغاز
در آمد همچو طوطی در سخن باز

که یارب تا درین پیروزه خرگاه
کهی خورشید تابد گهی ماه

ز ماهت دیده را پر نور بادا
زوال از آفتابت دور بادا

سلامی میرسانم از زبانی
که خالی نیست از ذکرت زمانی

پیامی میدهم ز آشفته حالی
که بد روزش گشت از مهرت ملالی

دل او دایم از درد تو خونست
ز درد او نمی پرسی که چونست

ز شب آرام دارد نی تو نی روز
همی میرد چو شمع از گریه و سوز

مرا کشتا چو ره یابی بگوشش
بزاری از زبان من بگوشش

چه بد کردم که از من سیر گشتی
چرا در کشتن من چیر گشتی

همی میرم چو شمع ای روشنایی
مگر روزی ببالینم آیی

تو خود جدا ز غم بهزاد داری
که عهد ما ازین یاد نداری

ز من با مهر او داری فراغی
چه سوزد پیش خورشیدی چراغی

چو آمد بر زبانش نام بهزاد
ز تندی تیز شد چون تیغ پولاد

شرار خاطرش در سینه سر زد
همایون را تبندی تنگ بر زد

که بس کن تا کی این بیهوده گفتن
بگل خورشید را نتوان نهفتن

چنان در عهد ثابت هست پایش ... که نتوان دیگری جستن بجایش
چه خواری دید او در کار بهزاد ... گزند مردم بخواری پی کن

مرا گر خاطر بهزاد بودی ... دلش از بند غم آزاد بودی
برو تا کی توان بیداد کردن ... نمی باید چنین آزاد کردن

فقیری کز پریشانی و اندوه ... نشیمن باد داد کی دست گیرد
بچون آنچنان صاحب کلاهی ... کمر بهر که بندم بیگناهی

گرفتم با من او خوشی ندارد ... برو کس در جهان پیشی ندارد
من آنجا دور و زو شب خاطر شکسته ... کمر زین سان بخون خویش بسته

نشسته شادمان و با نباتی ... چه میگویی ز بی صاحب ثباتی
ز من بهزاد جز خواری ندیدست ... ز زاری غیر بیزاری ندیدست

ولی او را نباتی با سپاهان ... مبارک باد دوری بیگناهان
همانا شد ز حد رفتار بیجانه ... چنین تا چند پا از دو بازه

چو گیرد آنچنان پیری در آغوش ... چه باشد گر کند عهدی فراموش
کرا در جام جلاب نباتست ... ننوشد آب اگر آب حیاتست

ز زخم او درون ریش دارم ... جراحتهای پیش از پیش دارم
بگو تا دست کوته دار از من ... چو خندید خار در ره دار از من

همان گیرد که او باغش گاهی ... بغارت برد با هیچ گاهی
کسی گو با دلارامی نشیند ... بشرط آنکه روی من نبیند

مرا با او نشستن مصلحت نیست ... بزاری عهد بستن مصلحت نیست

درین آشفتگی آن پیر آزاد ... که از ناگه برآمد بانگ بهزاد

رسید آن عاشق شوریده سرمست ... عنان دل بکلی داده از دست
تنش از ناتوانی خو گرفته ... سرشکش عرصه عالم گرفته

زسوز سینه رخ بر خاک مالید ... زمانی نوحه کرد و زار نالید
بزاری گفت کای یاران درد ... برآمد از وجود خاکیم گرد

که میگوید بدان نامهربان دوست ... که یا از مغز خالی کینه پوست
غنیمت دان که بالینم نشستن ... که خواهم این قفص هم بشکستن

بسی سالست تا در بند آنم ... که رویت بینم و جان بر فشانم
نداری جا چو من در تن درستی ... چو افتد کار من با ضعف و سستی

ببالین من آ بنشین زمانی ... بزاری جمع کن بر من جهانی
کر بگشا نخست از عقد موت ... برافکن برقع از خورشید رویت

بدست خود سرم از خاک بردار ... حساب از گردش افلاک بردار
سرم بردار از طرف کمر کن ... بزرگی کن مرا از خاک برگیر

بشکرانه که از من یار رستی ... دمی بیرون کن از سر ناز و مستی
در آن ساعت که گیری در کنارم ... مرا گنجد اگر تا دستی برآرم

رها کن تا سر زلفت بگیرم ... پریشان وار در پای تو میرم
در آن ساعت که روزم را شب آید ... زسوز سینه جانم بر لب آید

سپردم جان ز بر خود برون تن ... که بالین من آمد از زمینی
مبادا بر کشم از سینه آهی ... ز کل ماند بیاغت نه بجای

چو بر خاکم نشینی برخوردی تن ... بنال و نوحه کن بر زاری من
چو مرغ روح بگذارد قفس را ... زمانه بشکند بال نفس را

دمی بنشین و در رویم نظر کن ... خطوط را ز آب دیده تر کن
باشک خود بشو گرد از جبینم ... گلابی نه بخواهد بود از نم

بنه بر تخته تابوت رختم ... بساز از تخته تابوت تختم
بران تختم دمی بنشان شتابی ... بخواه از من دران دم مرحبایی

بگو تا بهر من صوتی نگویند ... بآب دیده ام شو خاک شویند
چو پیچد در کفن یاران سر من ... باشک آغشته گردان پیکر من

ز خاکی پای خود ای غیرت حور ... بده گردی بجای مشک کافور
چو در تابوت آرندم ز بستر ... بحسرت جان شیرین قصد بر کو

بحق دوستیهای چشمه نوش
که تا بوت براگیری در آغوش

دران ساعت که بسیاری بنالم
چو هجرت بود شرف بنالم

مشو یکهفته دور از تربت من
که شکل پی نماید غربت من

پس از یک هفته بر بالین خالم
ببینه تاریخ طوفان بالم

بخون دیده بر لوحی که دانند
خطی بنویس تا هر دم بخوانند

گر این آنست که مهر نگاری
همی دست بر سر روزگاری

درآخر هم نگارش دست بربست
گرفتار روزگار این نقش پیوست

همی گفت این و می غلطید بر خاک
نگار از ناله او جامه زد چاک

همایون ار روان شد خون بدیده
زغم شد قامت لالا خمیده

چو آورد این حکایت را بپایان
پریشان شد دل کشور خدایان

همان ساعت از آنجا رخت بربست
گرفته خاک بر سر باد در دست

چو او رفت این حریفان بر سر جام
برافشاندند دست آنجا بدو جام

همه گفتند این مسکین خرابست
چه جای جنگ و تشنیع و عتابست

چنین کو دست و دامن می فشانند
عجب گر هفته دیگر بمانند

غم او باید اول خورد ناکام
بدو والیست تا او هست مادام

که ای حیف این کس پادشاهست
که از حسرت بدین در دادخواهست

جهان والیست کو را از چه خوانند
وگرنی بعد از او مردم چه گویند

چو گفتند این سخنها بر دو دستور
چو آتش گرم شد آن چشمه نور

همایون را تبندی گفت دیدی
که در یک دم چه در دل پیش دیدی

من بیمار اکنون چند گاهست
کزین غم روز بر چشمم سیاهست

نهادم دست بر روی زمانه
همی گیرم بهانه بر بهانه

چنین جمعی ز خود بیگانه کردم
دلش را بردم و دیوانه کردم

نهادم پای در کوی ملامت
برون افتادم از حد سلامت

بشوخی شهره آفاق گشتم
بکسر از نسل کسری طاق گشتم

برافکندم بدین سان خانمانی
فشاندم دست بر روی جهانی

چو اینها رفت گر یار اهل بودی
جفای خلق بردن سهل بودی

همان باشد پس از بیهوده مردن
چه حاصل ز آب روی خویشتن بردن

چو سوی ماند ار دمیل راحش
بشهر خود مبارک باد جایش

همایون چون شنید آن عشوه و ناز
درآمد همچو بلبل در سخن باز

زمین بوسید گفت ای شاه ازین بیش
مزن ای موجی بر خاطر خویش

مرجان خاطر از آشفته حالی
که از مهر تو شد بدرش هلالی

مکن بیگانگی با آشنایی
که جز در دست نی باید دوایی

کمان بد مبر در حق یاری
که حق را نیست چون او حق گذاری

بیزدان پی توانم خورد سوگند
که تا بر کویت افتادست دربند

ندارد قبله جز خاک کویت
نمی آرد بسر بی یاد رویت

دو روزی گر شد از خاک درت دور
ز دستور ار خدمت خواست دستور

وگرنی تا بود جان در تن او
بجز کویت نباشد مسکن او

دو قید مشکل افتادست در راه
بگویم تا شوی زین هر دو آگاه

کی آنست کز کرمان همی چند
بدزدی راه ما کردند در بند

برآوردند دست و سر کشیدند
خلایق را بخواری در کشیدند

چو آگه گشت از آن معنی جهاندار
بدفع آن میان در بست ناچار

دوم چون چتر بهزاد آمد از راه
نه لالا گفت از فرموده شاه

بدو کانجا نشستن مصلحت نیست
مگر در کینه بس مصلحت نیست

بر و روزی و بنشین در سپاهان
بده داد درون دادخواهان

گر افتد کار با بهزاد در تنگ
ترا آگه کنیم از صلح و از جنگ

چو چندی گفت از این معنی همایون
چو لیلی شد نگار از بهر مجنون

دلش را برد کز بهر شد گرم
بدان افسردگی چون موم شد نرم

همایون را نوازش کرد و فرمود
کز اینجا چون بکرمان میرسی زود

که در یکدم چه دشواری کشیدی / چو بر گردد ز کرمان کوکب شاه

خبر ها برد چون صاحب خبر گشت / وز ینجانب چو بهزاد پریشان
روان شد باز با دو چشم باران / چو برگشت و بدان فریاد و زاری
هراسی کرد از جان و جوانی / نهانی گفت با خود عهد کردم
بدین ره بگذرد با ناله و آه / در آرم در سر آستان خویشش
بر آید ترسم از ناکام کردش / اگر سهو قدمش از پا در آید
پشیمان شد از آن نامهربانی / خجل شد خاطرش از خامی خویش
فکند آن ناتوان را شیشه بر سنگ / بهر ده روز می آمد شبی مست

بپرس احوال آن مرغ سحرخیز / مبادا کز غم دل پیش از نگی
برادر رخت آن افتاده از نیل / بغیر جان نگار سپر و بالا
خبر پرسید از آن مسکین مهجور / نداد از هیچ جایی کس نشانش
بسی در کوه گردیدند و در دشت / اگر چه در نگاپوی فشردند
چو رو بازپس آن نمود فرهاد / چو آنجا روی بنمود آن پریشان

چو مصر و عان همی دو دست بر بست / ز مژگان کرد جوی خون روان
که او بنهاد شد بهزاد او شد / چو عاشق در محبت گشت صادق
که یکبار دگر پیدا او را / که خود با چند نوشین لب شتابان
مگر فارغ شود زان درد و اندوه / بکوشش گر چه بر هم زد جهانی
چو در پای فلک شب پای بر گشت / بر آمد از درون صبح آهی
جهان از چشم روشن شد بسر رسید / نگار و ناز نینان حصاری

نکو آن محنت و خواری که دیدی
مرا آگه کن از کار کریمان
مگر لطف خدا کاری بسازد
همایون چون اجازت یافت برگشت
جنیبت راند از آن منزل شتابان
پشیمان شد از آن نامهربانی
که گر باید دگر بهزاد ناگاه
همین باشد ز عهد رفت آه و دردش
بسی بر خاطر خود زد دمانی
چو دو بر بر سر صلح آمد از جنگ
گذشت از وعده ده روز دگر شد
پریشان شد نگار از ضعف حالش
بخدمت خواند لالا را که برخیز
خدا را خیر و با جمعی مجمل
چو در شهر آمد از نزدیک و از دور
نهادند از همه این سوی بر دشت
برآمد از نهاد خلق فریاد
بشکوی نگار آهنگ کردند
نگار آگاه شد کو را ندیدند
برآشفت از پریشانی و برجست
جهان شور قیامت گشت و شد
جهان آرام رفت آن شب که مورا
بسی گردید در صحرا و در کوه
برون آمد آن شب از اندوه بر دشت
که نازان از سپند بهرام و ناهید

بدینجانب عنان بر تاب از ناز
تو واقف شو از این اندوه و غم
که یابی چاره کاری بسازد
فرو خواند آن حکایتها پریشان
بدرد آمد دل او چه ساری
ز عهد خویش دیگر بر نگردم
دهم خطی تمام از خون خویشش
مبادا کز جهان غوغا بر آید
هراسی کرد از بدنامی خویش
مگر گردد نگار او را شبی دست
که بر نامد ز در آواز در دوش
چو دید از دست دوران پایمالش
نهد سر تا کهان در پای پستی
شبها آمد نخست از قصر لالا
روان گشتند جمعی هم عنانش
بدو از هیچ سوی پی نبردند
غم و اندوه غالب شد بر ایشان
جهان بر چشم ترکان تنگ کردند
اگر چه در طلب هر سو دویدند
ز اندوه آتشی زد در زمانه
شود بر روی معشوق عاشق
برون آمد روان شد در بیابان
ندید آن روز از آن بیدل نشانی
که سوزش شعله زد در هر گیاهی
در آن صحرا چو کبک کوهساری

زهر سو

ز هر سوی کمینی بر گشادند
چو از هر گوشه پیکاری دویدند
یکی را گفت سرو لاله رخسار
چو آمد تا در غار از در دشت
ز پا افتاده کار از دست رفته
دلش افسرده و ژولیده مویش
برون آمد از آن منزل به فریاد
نگار از پشت مرکب شد پیاده
چو دید افتاده آن سرو روان را
چو سرو لاله رخ دید آن نیابت
چو بود عم زاده بود او را و هم سوی
در آن حالت ز سید از راه لالا
گروهی کز پی او می‌دویدند
چو لالا رفت و دید آن ضعف و حالت
نگار نازنین شد یار غارش
از آن فریاد و زاری چشم بگشاد
چو یکدم دیده از عالم فرو بست
شنید آن پری رو نالهٔ پاک
بچون دیده گر شوید گونم
چه باشد حاصل بلبل از آن گل
عتاب عاشقان بر وقت مردن
بر آمد ناله از مردم بگردون
سعادت عاشقی را دست گیرد
چنین باشد نصیب از وقت مردن
میان عاشقان جانی ندارد

که بنگر تا چه می‌بینی درین غار
جهانش در نظر زیر و زبر گشت
عنان اختیار از دست رفته
به خوناب جگر آغشته رویش
ز فریادش فغان در عالم افتاد
ز هر نوک مژه جویی گشاده
جوانی بیکس و بی خانمان را
گلش غرق عرق گشته ز ندامت

فرود آمد روان از پشت شبرنگ
چو می‌دید غیر بی‌تابی توانی
ز غم سر بر سر سنگی نهاده
چو دید آن نازنین او را بدان روز
از آن فریاد روشن شد بر ایشان
درآمد در مغاک غار مویان
بدان خواری ز بیهوشی فتاده
ز چشمش چشمهای خون روان شد

ز هر جانب سپاهی در رسیدند
سرش در پیش افتاد از نجات
گرفت از مهربانی در کنارش
ز خواب خوش درآمد چشم بگشاد
بجانان جان سپرد و دم فرو بست
که این بگفت و بی غلطید بر خاک
چه حاصل چون نخوردی بخت خرم
که رود بید هر کاز خاک بلبل
چه خوش باشد چه صد صاف و بی رو
ز هر چشمی روان شد چشمهٔ خون
که او بر دامن معشوق میرد
چنین باشد مراد از وقت مردن
که جانانش نه بیند جان سپارد

قیامت گشت پیدا بر در غار
فغان برخاست از خاصان درگاه
سرش را چون گرفت از مهر در بر
چو چشمش باز شد بر روی آن ماه
ولی آن دم که می‌پرداخت قالب
کنون بر دست میگیرد نگارم
چو عمر آخر شد و برگشت بختم
بوقتی خوش نگر داز بی یار
در آن مستی چو جانانش نه بر ساخت
چنین میرد اگر بیدار باشد
طریق مردی و مردانگیست
کسی کو دلربای دوست گیرد
بچشم دل چو سوی دوست بنگرد

به هر جانب غلامان دست داده
ز ناگه بر در غاری رسیدند
نگه کردند نشان لعل در سنگ
پریشان خاطری بی‌خانمانی
ز مژگان چشمهای خون گشاده
برآورده از جگر آهی جگرسوز
کز آنجا بر نهاد دست آن پریشان
پس و پیشش روان لالا و رویان
نشانی دل بر ویشی نهاده
رخش زرد و دو چون تاب توان شد
نشست از پا و نیز از دست برد
فرود آمد ز مرکب رفته از کار
ز هر جانب بر آمد ناله زار
سیه شد روزن غار از فغان آه
تو گفتی گشت پیدا روز محشر
برآورد از سر حسرت یکی آه
چو آمد جانش از اندوه بر لب
که بیرون رفت از دست اختیارم
تفاوت چیست در تابوت و تختم
چو من نتوانم شمار از وقت خوش باد
بجانان جان سپرد و جسم پرداخت
کسی کو عاشق دیدار باشد
دلیری کردن و دل بردن است
چو میرد در وفای دوست میرد
نگاهی کرد جانی داد بر باد

غم از دروازه عالم درآمد … خلایق رو بدان درگه نهادند

غریو از عرصه عالم برآمد
زن و مرد آمدند بی صبر و بی میل
چو در افواه افتاد آن حکایت
شدند انبوه در چار حد عالم
میان عمارت تخت زر نهادند
چو هر سو مفرش و مسند نهادند
نواپردازان نواها ساز کردند
زبانی در مصیبت پی فشردند
نشست آنجا نگار از همرهی
عمارتهای عالی کرد بنیاد
پس از ماهی در ایوان خود آمد
جهان از رسم و خوی عادت این بود
نداد آب بقا از کوزه جوش
نشاط و بزم مستان و خرمی نیست
نگار از علت تب ناتوان شد
ز درد آتش شعله چون شمع از دلش بس
رخ گلنار رنگش چون زعفران شد
طبیبان چون علاج آغاز کردند
بزیر دست لالا قاضی جست
نوشت آنها که می دانست و بی بود
شه پیروز جنگ از جای برجست
جان میراند مرکب کلاه بیگانه
نگشتند هیچ از ایشان لشکر انبوه
عماجا خیمه زد شاه جوانبخت
کرمان در روی شاه هفت کشور

برآمد ناله از مردم بیکبار … بدان ترتیب کانول کرده درخواست
لحیف و بالش و بستر نهادند … نه غاری تنگ جایی بود عالی
بخور و عود بر آتش نهادند … نشاندندش بران مسند بشاهی
نقاره خوان نغمها آغاز کردند … سماع ارغنونی در گرفتند
زنخش در حریم خاک بردند … نهادندش همانجا در دل خاک

بکاخ و باغ و بستان خرم آمد … چو او برگشت مردم باز گشتند
نه اکنون تا بود این چنین بود … پرورده او گلی در سبز باغی
که ترسازیم لب یکروزه بنشین … کسی کو را برآورد او بپرورد
دمی خوش باش چون او جز دمی نیست … چنین گوید سخن کو در دبستان
تنش ناگاه با تب در میان شد … اگرچه تب بر او لرزید بسیار
سیه شد از تب محرق بالش … ز سوز دل وجودش آنچنان سوخت
ز جوشش چشمهای خون روان شد … طبیبان را بهر جایی که دیدند

که خبر این را بهر شاه برد زود … وز آنجانب چو بانگ دادخواهان
بگفت چیپر و کرمان نگر بست … روان شد با یلان اصفهانی
که در یک هفته بپیمود آن راه … هنوز ایشان بفکر جنگ بودند
که سر جا لشکری دید چون کوه … بناکام از برون در شهر جستند
ز غم شد کار بر کرمانیان سخت … چو لشکر تا در کرمان درآمد
نمی بندیم اگر سیر بود دار … چو بشنید این حکایت میر کرمان

پری پیکر بتان گیسو گشادند
روان گشتند از آنجا به در نیل
خلایق جمله از شهر و ولایت
نگار آنجا بدان ترتیب برخاست
برای مصلحتها کرد خلوتی
فغان برخاست از مه تا بماهی
بزرگان افسر از سر برگرفتند
معطر شد بدو آن روضه پاک
تنی چون کوهش از غم شد چو کاهی
فقیر از انواع آتش کی دو زر داد
مصیبت نامها در کو نوشتند
که فارغ باشد از دردی و داغی
کرا دیدی که جان از دست او برد
که روزی چند جدا از مرگ بزاد
از آن لرزیدن تب گشت بیمار
که مغزش در میان استخوان سوخت
طلب کردند و چندی باز گفتند
در تدبیر و دانش باز کردند
که هم جلد و سخن دان بود و هم چست
رسید از راه کرمان تا سپاهان
شبیخون برد بر کرمان نهانی
که آن جنگ آوران از کشور بد
درافتادند و در بر شهر بستند
فغان از مردم کرمان برآمد
پریشان ماند در تدبیر کرمان

همان شب خیمه بیرون زد شتابان
بدانجا بر دخیل و خانه بگذاشت
همان شب شهریار باز گردید
جنیبت راند تا پای حصارش
هزاران سنگ بر سنگی نهاده
چو مهرشاه دید آن برج و باره
چو روزی چند بر آمد بر آن آهنگ
نبود آن زهره کس را که سر بام
ولی از قلعه گردان شام و شبگیر
چو روزی چند مهرشاه نشست
بر پیروزی همایون آمد آواز
که او هم در بلای مبتلا بود
بران شد که سپیز و کینه خواهی
دران شب کین حکایت نقش بستند
چو بشنید آن حکایت شاه مرود
درآمد خادمی چون چشمه نور
حدیثی چند دارم خاص شاه
چو گفت این قصه مهرشاه فرمود
معنبر چونک مجلس دید خالی
مگر والی کرمان دختری داشت
لطیفی جابکی شنگی ظریفی
ندارد خواب و خورد و صبر و آرام
همه اسباب عشرت ساز کرده
قدش چون سرو و رویش همچو ماهی
نشاطی یافت زینها خاطر شاه

بواجب شاه را اعزاز کردند
بزرگان و سران شهریارش
حصاری ساختند از سنگ ساده
براورده چو کوه از سنگ خاره
نشستند و بر ایشان کار شد تنگ
برارد سر بکین صبح و در شام

چو آگه شد شه عادل که والی
چو آنجا خیمه زد با خیل انبوه
بسنگ انداز بر برجی نهاده
فرود آمد بعزم آنک جنگی
دیران حصار از بیم شاه
که هر شیر افگنی در پای سنگی

فرو گفتند حکایت جمله با شاه
دلش چون پسته از بیم بلا بود
در انداز ندر و زجنگ شاهی
بدین اندیشه در خلوت نشستند
که خیزید و در آریدش ز در زود
معنبر نام لیکن همچو کافور
که نتوان گفت با خاصان درگاه
که اطراف حرم خالی شود زود
زمین بوسید کای نیک خصالی
چه بر یابد کسی کو دختری داشت
نگارین دلبری نازک حریفی
نه دل می‌یابد او کوه دلارام
نقاب از روی زیبا باز کرده
ز باغستان حسنش گل کلاهی
شب خوبت دمیدن طلعت ماه

چو یک یک گفت با او حال بزاد
چو از حال او این گشت آگاه
مگر تا کی بجنگ افتد حصارش
یکی گفت از غلامان در شاه
در آورده اندکی را خراجان
چو فرصت یافت گفت از مهربانی
اگر فرمان دهد شاه جهانم
بگردد بارگاه از هیچ و از شاه
بخدمت میرسد با چند دلبر
شکر لب شاهدی شیرین زبانی
مگر دانسته بود از روزگاران
بدین اندیشه آمد نیم شب مست
درآمد سیمبر چون خرمن گل
درآمد او و چندین محرم خاص
درآمد در حکایت آنگه ناز

حصاری داشت عالی بر دو بابا
مقام خویش با پیکانه بگذاشت
بزینت کرد خالی شد حوالی
چه می‌بیند سر از قلعه گروه
مرتب منجنیقی با عراده
کند آن شهریار از شهربندی
نمی‌گفتند جز الله الله
گشادی یا زکمین یا که جنگی
نه سنگ انداختند اصلا نه تیر
زده با کوه از کین تیر درست
پریشان شد دل آن سرو آزاد
دلش فارغ شد از اندوه و از غم
کجی رفت از نشستن روزگاران
که شخصی بار میخواهد بدرگاه
گرفتار از جواب دست و دامان
اگر خالی شود خلوت زمانی
بخدمت عرضه دارم آنچه دانم
نگردد هیچ کس یک تیر پرتاب
همه سیمین عذار و ماه پیکر
بلای آفتی آشوب جانی
که مهرشاه از مهر نگاران
حریفی چند با او باده در دست
کلاله بر گل افتاده چو سنبل
همه گوینده و چنگی و رقاص
حکایتهای شیرین کرد آغاز

که رحمت بر تو باد ای سرفراز
که خواهد عذر چندین مهربانی
چو دید آن نازنین آن دلنوازی
زبان بگشود اول گفت شاها
شبت دایم ز دولت روز بادا
سلیمان را که گوید کز ره دور
خوش آمد مهر داران مهربانی
نشستند و نشاط آغاز کردند
به بانگ چنگ جامی چند خوردند
اشارت کرد تا او ساز برداشت
چو جامی چند از آن می پاک خوردند
که نازان از شراب مهر شد مست
غرور دستی و عشق جوانی
چو دوری چند دور آن ندمانی
چو آن مقدار باقی ماند از شب
اجازت خواست از خسرو که نازنین
چو عازم گشت از آن منزل نو
چو افشاندند زره دامن گوهر
چو مهر شاه از آن حصار
پری رخ گفت کامد قلعه در چنگ
هم اکنون قلعه بسپارم بشان
چو اکنون با تو در تدبیر یارم
ز بی یار در غمت جانی کنم نوش
چو بشنید آن پری رخ شادمانش
روان گشتند با او چند شب رو

گز احوال غریبان پے کنی یاد	خلاص دادی ز اندوه و حرمان
همانا که پرور عالم پناها	الا تا گاه شب که روز باشد
همیشه طالعت پیروز بادا	منم این دواختر شوریده من
فرود آید بخلوت خانه مور	سزای چون تو مهمانی چه باشد
تعجب کرد از آن شیرین زبانی	چو سرو ماه پیکر جوش آمد
در گستاخ گویی باز کردند	قدح در گردش آمد باده در جوش
ز نقد عمر وای چند کردند	شکر لب داشت باخود مطرب خوش
بصوت دلگشا آواز برداشت	چو آن مشکین نفس عود از چنگ
حریفان جامه در بر چاک کردند	پریشان شد همایون گوهر ناز
وزان اندیشه میزد دست بر دست	شهنشاه از فراق دلبر خویش
نوای چنگ و جام ارغوانی	چنان برهم زد بازار ایشان
تهی شد جام و دور آمد بپایان	بدین صورت چو از شب رفت پاسے

بگنجوران اشارت کرد خسرو	که گردش پل بالا زر فشاندند
بدستش داد شاه هفت کشور	پری رخ خاک بوسید و ثنا خواند
نشان مهربانی دید یاری	ز حال قلعه و تدبیر کارش
مشو دیگر ز کار قلعه دلتنگ	چو بر گردم ز ره ما من تنی چند
مبادا خاطرت هرگز پریشان	بشرط آنکه گردانی زنانه
نگردی غافل از تدبیر کارم	بیزدان خورد مهر شاه سوگند
نگردد هرگزم عهدت فراموش	نگردم غافل از حالت زمانی

چو ایوب از غم و اندوه کرد
نه انصافست که چندین مهربانی
درآمد در حدیث و ذوق بازی
گهی عید و گهی نوروز باشد
که شد چشم بدیدار تو روشن
اگر قربان کنم جانی چه باشد
شهنشه نیز با او خوش درآمد
شد از ارباب مجلس مست و مدهوش
که عودش میزدی در زیر آتش
ز چنگش زهره میزد عود بر سنگ
به دریا ریخت از شر گنج باز
پریشان وار اسپر افکنده در پی
که نتوان کرد ضبط کار ایشان
نه کاسی ماند از می نے گرانی
که بگشاید بهر صبحدم لب
چو میلی داشت با معدن کمر باز
نگین وارش میان نشاندند
ز دستش بستد و در پایش افشاند
خبر پرسید و رسم کارزارش
روان کن تا زره بردارم این بند
شود از صورت اندیشه ناکام
که گر برداری از راه من این بند
کرم باید زدن بر هم جهانی
بسوی قلعه با جمعی روان شد
که بودند اختیار چند خسرو

ازان رخنه که بیرون آمد ایاغ / میان قلعه پی بردند کاغ
ازینجانب چو رخشنده دلیران / ازین جانب روان گشتند شیران
کمین کردند بر درگاه‌ها در / گشودند از قفا گردان صفدر
چو بانگ در برآمد از چپ و راست / فغان از ساکنان قلعه برخاست
زناگه صبح ظاهر گشت و دم زد / شه سیاره در عالم علم زد
پدید آمد سپیدی از سیاهی / بگردون رفت بانگ کوس شاهی
زخواب آن خط شد بیدار والی / که از جنگ آوران پر شد حوالی
چو عاجز گشت با پیران باهوش / برون آمد کفن افکنده بر دوش
چو خسرو دید کو آمد بدرخواست / ز بند خون و مال و ملک برخاست
نوازش کرد و او را باز زر داد / کلاه و اسب و شمشیر و کمر داد
نوشت از نو چو فارغ شد ز حرمان / برای او مثال حکم کرمان
سپرد اعمال کرمان باز و باز / جنیبت راند و آمد تا بشیراز
چو در شیراز کام داد خواهان / برآمد راند کوکب تا سپاهان
به پیروزی چو در شهر آمد از دشت / ز حال مرگ بهزادش خبر گشت
پدید آورده بود آن پیش نامه / کلاه آبسته بود از نوک خامه
چو بگشودند و یک یک جمع خواندند / ز کار روزگار آشفته ماندند
بچندین نوع غمگین شد دل شاه / چو بود از حیله ایام آگاه
بدرد آمد دلش از مرگ بهزاد / ز مرگ دیگران کن مرگ خود یاد
نه افتد سرکشان آزاده در بند / که میگیرد ز بند دیگران پند
چو آگه شد که بیمار است یارش / ز پا افتاد و رفت از دست کارش
چو شمع از سینه جوشش بلب آمد / ز سوز دل بیارب یارب آمد
همایون نیز در خاطر غمی داشت / ز خون دیده و دل همدمی داشت
پریشان بود از هجر گهرناز / ولی با کس نمی‌گفت این گهر راز
شبی خالی بکنجی در خزیده / بنوک خامه نقشی بر کشیده
بداد و خون دل نامه سرشتند / بصد ترتیب طوماری نوشتند
چو از تحریر فارغ گشت خامه / بعنوان آمد از خط کارنامه
اشارت کرد خسرو تا همایون / بلیلی باز گوید حال مجنون
همایون را چو دل جای دگر بود / هوای سرو و بالای دگر بود
بدان رفتن دلش مایل نمی‌شد / حدیثی دیگرش حایل نمی‌شد
ولی بر موجب فرموده شاه / بشکوی مداین آمد از راه
چو آمد تا بشکوی از در دشت / وشاقان حرم را زو خبر گشت
پری رخ را پیام یار داده / همایون را بحضرت بار داده
چو آمد چشم آن مه بر همایون / ز سر چشمش روان شد چشمه خون
همایون دید چون صاحب نظر بود / که در چشمش ز بیماری اثر بود
زمین بوسید و گفت ای جان عالم / چراغ دوده اعیان عالم
دلت غمگین مباد از هیچ دردی / بر آن آیینه منشیناد گردی
پس آنگه کرد بیرون نامه از جیب / چو تمثال غیب از عالم غیب
بدستش داد تا بگشاد و بنشست / سراپایش فرو رفت از سر دست
گهرها دید گرد اندود کرده / شکرها دید زهرآلود کرده
بنام آنکه در کاشانه گل / بقدرت ساخت خلوتخانه دل
خدایی کز بلندی تا به پستی / وجود او راست در اجزای هستی
خدا را دان که بی دیگر چه دانی / که او روز آرد و در روز بی شام
بود روشن بر او چون پرتو نور / ضمیر پشه و اندیشه مور
که بخشد نخل را از حکمت خویش / نگارستان نوش و نشتر نیش
برآراید درین پیروزه طارم / گهی صورت روز و گاه شام
چو بنیادی ندارد زندگانی / نماند عمر و دولت جاودانی
نه هر باری چمن گل میدهد بار / گهی گل بار می‌آرد گهی خار
جهان بگذر مپندار از بختی / نگیری بخت با خود گاه سختی

شنیدم کز غم بهزاد فغفور   جفا کرد از وفا آن چشمهٔ نور
بسر چون برد با ماتم او   چو سختیها کشید از غم او
بود نازنینش توأمان شد   رخ گلنار رنگش چون زعفران شد
گهی فریاد کرد و گه فغان زد   چو شمع از گریه‌اش در جان زد
در آمد ز تخت افتاد بر خاک   ز رخ برقع کشود و جامه زد چاک
بر اوج آسمان آیینهٔ ماه   سیه شد نه فلک از آه او آه
بهر کس دست گرد از زر و لعلی   فکند از هر طرف بر گل کلاله
چو خیری داد دم سیر و روانرا   ز سنبل پایان که داغ او را
گرد آنچه بودی آن پریشان   که این دلبستگی دارد پریشان
در آن اندیشه بودی جان نکش   که یکدم بیشتر تا باشد نکش
جیبها از تو آید و ریخ دامانی   همین باشد طریق مهربانی
چه غمها در وفای او خوردی   چه زاریها برای او کردی
عنان از زرده گشتی در هلاکش   که مرد او بر نمی‌خیزی ز خاکش
کشیدی از سواد برقعش را   به آب دیده شستی مرقدش را
ندیش با آب زر نوشتی   خطش را چون بگل ... نوشتی
تنش را در زر و زیور گرفتی   بترتیب تماشش بر گرفتی
همین باشد طریق مهر و یاری   مکن زین بیشتر فریاد و زاری
گر از این بیش دولت دست گرد   که روز مرگ در پای تو میرد
چو او دانسته بود از کاردانی   که مرگش بهتر است از زندگانی
بعزت مرد تا خواری نبیند   کس از بخت خود این بار بیند
چو او بربست و آخر شد غم او   تو فارغ شو دمی از ماتم او
چو ماتم مرده را سودی ندارد   مکن کاری که بهبودی ندارد
چو دی جستی بدین فریاد او را   چرا کشتی بدین بیداد او را
اگرچه ریختی خون از جفایش   ز خون دیده دادی خون بهایش
بشو غمگین که از باغ یگانهی   بغارت برد باد صبحگاهی
چه کم گردد از آن بستان که برگی   بخاک انداز د از شاخ ... برگی
سلیمان را چه غم گر تنگ موری   شود سرگشته در پای تو گوی
نسیم صبحدم دارد خزانی   اگر می میرد از بادی چراغی
تو خورشیدی چه آن مجنون شیدا   شده چون ذره از خورشید پیدا
رخ خورشید را نبود زوالی   گر افتد ذره از حالی بجائی
به عالم حدیث ماتم است   مخور زین بیش غم ما را غم است
چو موی شد تنم در محنت غم   مبادا گر بسرت موی شیخ دیگم
مرنجان پیش ازین خود را خدا را   که غم را صبر باید یا مدارا
گلی گر کم شد از باغ تو غم نیست   که در باغ تو گل بسیار کم نیست
اگر رفت از ریاضت بلبل   چه بسیاری هزار دیگرست
غم او تازه کردن گرچه نیکوست   که هم خویشان آن بیچاره هم دوست
بجای گریه بهر پیشش درودی   که غم خوردن ندارد هیچ سودی
اگر سالار شد سلمی بماناد   غم مجنون بخور لیلی بماناد
چو خواند آن نامه ماه سرو بالا   بگریی با همایون گفت و لالا
که مهرشاه بعد از من دمی چند   بپرسش خاطرها کرد خرسند
دلش را سوخت دل بر زاریها   کمر بست از پی دلداریها
عفا کاله بگو زحمت کشیدی   بغور حال مسکینان رسیدی
بدان خواری که مرد از درد بهزاد   هنوز او را بخواری میکند یاد
کس ایمن نیست در عالم ز آفات   مزن طعن و بیندیش از مکافات
بدین افسانه و افسوس تا چند   نهی بر خاطر آزادگان بند
تو بنشین در سپاهان پاسبانی   که مرد کامل صاحب ثباتی
مرا بگذار با اندوه بهزاد   تو شاکر شو بدان دل بین شاد
تو باری با من از یاری چه کردی   ز دلجویی و دلداری چه کردی
بهر من اگر بهزاد دم زد   بهر دی در همه عالم علم زد
چو دیدم جز خواری و خاری ز تو   چو بربستم بجز بدنامی از تو

مرا یکبار با دردی که دارم ز بی دردی مکن آشفته کارم
نباتی بس نبودت با سپاهان رضای دوستان نیکخواهان
که در عالم فکندی آتش باز بکرمان رخنه کردی در کهن ناز
شتری یافت ره در خانهٔ موش که پالانی دگر افکند بر دوش
بیک دل چند دلبری توان داشت زجان زین غصه دل بر می توان داشت
گر او را تا بکنون باز جستم از او اکنون بکلی دست شستم
کرم باو دگر یاری خوش آید مرا این ذلت و خواری خوش آید
اگر بر کردم و سیبی گزیم وگر نی چشم از خود آنچه چینم
چو او را مطرب و معشوق ساقی نهایت دگر چیست باقی
طعامی کز سر سیری خورد مرد هلاک و هیضه آرد رنج و درد
اگر روزی بصد کبر و بصد ناز شود سیر از نبات و شکرناز
به بیچارے مرا آزار دور چه نقصانست عنقا را ز عصفور
اگر چه غیر از او یاری ندارم دگر با او سر دلداری ندارم
گرفتم گوشه و دست شستم که و بیگه دعای سیر جستم
همایون چو نگار از وی کشت کینش شها داد از کین دل چنین در چینش
زمین بوسید و رخ مالید بر خاک که بر کام تو گردان باد افلاک
دل خود را مرنجان بی گناهی که او را نیست جز سوی تو راهی
پس آنگه قصهٔ کرمان آن جنگ فرو خواند و زدود از خاطرش زنگ
در اثنای حکایت کرد ظاهر که او را با شکرنازست خاطر
نگار آگه شد از حال همایون دو لیلی گشت پیدا و دو مجنون
چو آگه شد ز حال او دگر بار ازو پرسید احوال شکرناز
از اول تا بآخر حال کرمان حکایت کرد با اندوه و حرمان
بدو گفتا ای پریشان حال بیدل چرا گشتی ز حال خویش غافل
چو بر می آوری نزدم نامش چرا با خود نیاوردی بر آنش
چه میسوزی درین اندوه و حرمان چرا کردی رها او را بکرمان
بدستش چون توانی دادن اکنون ز تو نتوان بپای دادن اکنون
همایون و نگار سرو بالا نهاده گوش بر تدبیر لالا
که آمد قاصدی از اصفهان باز براه دشت رخشا با دل آواز
حدیثی گفت و حالی کرد پیدا کز آن حالت همایون گشت شیدا
نگار آگه شد از تغییر حالش چو دید از دست محنت پایمالش
خبر پرسید و گفتندش که کرمان بکرمان کرد والی کینه آغاز
بکرد آن ظالم خونریز ناگاه ز حال آن پری گشت آگاه
کسی گفت او را آشکارا که آن مه در محاق افکند ما را
ز بی عقلی و جهل او رهنمون شد که والی در کف خسرو زبون شد
گرفت آن پری را با تنی چند برسم خونیان افکنده در بند
جهان تیره است بر وی آن بد اختر که خواهد حلقش آزردن بخنجر
چو گفتند این حکایت با شهنشاه سپاهی گرد و باز افتاد در راه
اگر راندی چنینت در بیابان شب و روز و که و بیگه شتابان
بکرمان می رسی در موکب شاه ترا کردم ز حال شاه آگاه
چو گفت این قصه قاصد با همایون زمین بوسید و گفت ای شاه گردون
اجازت ده مرا تا باز گردم ز دم با شه بغم انباز گردم
نگار آگاه بود از حال زارش بکلی چون پریشان دید کارش
اجازت داد تا زد خیمه بر دشت همایون چون اجازت یافت بگذشت
نه روز آرام کرد و نه شب آسود که در ساحت کرمان سپه زد زود
چنان راند از مداین تا بکرمان که در یک هفته آمد شه ز حرمان
چو بیرون آمد از وادی شتابان سپاهی دید چون ریگ بیابان
در آن صحرا نشسته کوه در کوه بغایت لشکری جبار و انبوه
تعجب کرد کان مقدار لشکر همه شیر افکن و سپردار صفدر

بیک ماه از کجا شد جمع بر شاه
همایون چون ترتیب از کار ش
لشکر این شد و رایش قوی گشت
دیگر مان جمعی از مردان کاری
شبیخون وار خطی بر کشیدند
و شاه آگاه شد از کار ایشان
ولیکن یک حمله با کرمانیان گرد
نیامت گشت ظاهر وان غنیمان
بخون در کردن افکندند پیران
شفیع انگیختند آن جمله تن را
نهادند از نجات روی بر خاک
جوان و پیر و درویش و توانگر
زنند خون و مال خلق برخاست
فرستاد از پیش جمعی دلیران
فتادند از جوانب در بیابان
چو از هر جانبی پروانه گردند
چو وا پی دید گرد دشمن از دور
چو از هر جانبی جمعی رسیدند
بسی خود و بسی خفتان گسستند
بسی سپرها ز تن بر جا فکندند
چو از هر جانبی جمعی دویدند
چو شد سرگشته از آشفته حالی
چو کردند سوی قلعه راه ش
سر کوه گرفت و جنگ می کرد
چو هر سو رخنه راه ش بستند

مرتب شد برای حرب در دشت
ز هر سو بانگ کوس حرب برخاست
بعزم کینه چون شیر شکاری
چو از دروازه بیرون پا نهادند
ز هر جانب سر از کین برکشیدند
بیک بازیچه صد کس را فکندند
دلش از کار ایشان شد پریشان
سپه را جمع کرد از سر کاری
که بر گردون شد از کرمانیان گرد
بیار و برد و بیند از چپ و راست
شدند از کرده‌ای خود پشیمان
هزیمت کرد باز از بیم والی
سلاح انداختند آن کردگران
دلیران پای‌ها را کشادند
که در خواستند باز آن انجمن را
چو در اول بجهل از راه رفتند
چو مالیدند طفلی روی در خاک
چو شمع از صبحدم تا آخر روز
ز پا افتاده و جان خسته از سیر
چو از حد رفت جوش بانگ ایشان
بخشیدان همه نعمت مد در خواب
ولیکن گفت تا مجنون و لیلی
پی روبه روان گشتند شیران
همایون رفت و از خاصان خندد

دلیران سپه را داد دستور
که تا در کینه یک شاید باز او
بکمین از سر دو جانب صف کشیدند
نهادند از دو جانب تیغ در هم
بسی از جنگ جویان را خستند
بدان آیین چو طفلی جنگ کردند
چه سپرها در میان پا فکندند
در اول حمله غالب بود والی
زبون گشتند و دامن کشیدند
ز تیر انگندن و خنجر کشیدن
عنان پیچید سوی قلعه والی
چو سوی قلعه مایل شد عنانش
بکوه می گشت عازم با سپاهش
کشیدند اندک اندک سوی کوهی
جهان بر چشم ترکان تنگ می کرد
چنان بستند راه کوه بر هم
کمان برداشتند و کیش بستند
نمی جنبید کس از پای سنگی

چو شاه آگاه شد کو آمد از راه
حکایت کرد و فارغ شد ز کارش
کمر بستند گردان از چپ و راست
ز هر جانب کمینی برگشادند
در اول حمله کار از پیش بردند
چو آن شیری که افتد بر شکاری
فغان از ساکنان شهر برخاست
چو او برگشت و شد خالی حوالی
کلاه و افسر و شمشیر دادند
باخر باز پیش شاه رفتند
دریغ جان ما باز گریه و سوز
شه آگه شد ز دلهای پریشان
ز رزم و بزم بگذشتیم از این حوالی
کمر آرند شان ناگاه در بند
همی راندند از هر سو شتابان
میان ره نوالی باز خوردند
بدیدند از زدن سنگی بی تراز
زدند از کینه دل تیغ بر جو
بخون روی زمین از رنگ کردند
چو خالی بود از لشکر حوالی
نبود اصلا مجال سر کشیدن
گرفتند آن دلیران در میانش
چو هر دم می‌رسید از هر گروهی
که از سختی حصاری گشت محکم
که بر حلقش نمی آمد خدنگی

رزم

ز زخم تیر در پیراهن کوه
فرود آمد بخواهش پیش خسرو
شخصی گفت تا خونش بریزد
زمین بوسید با جمعی بر جات
ولی فرمود تا بندش نهادند
رود تا قلعهٔ والی گرانز
ندان بوم و بر ز ایج خالی
همایون چون بد احوالت نگر
به پیروزی روان شد سوی کرمان
میان را آمد قاصدی پیش
چو غیر از تو ندارم در جهان کس
مرا روزی ز روی مهربانی
کنون چون میروم دریاب زودم
چو جان من کند خالی بدن را
ملتفی کان پریشان حال از پیش
نه با من ساغر می نوش کردی
زمانی فکر یار خویش کردی
اگر تاخیر کردی در رسیدن
بیا چون در غمت جان میسپارم
از آن منزل روان شد گیسوار
با صفاهان شد از آن شکاهان
چو قندیلی که وقت جان سپردن
در آمد همچو بلبل در حکایت
بر رفتن گشته عازم جان کش
بر آمد تا بگردون های آتش

نمی گردید پس زنان خیل انبوه
کمر بسته بعذر کهنه و نو
چو بر دم بی خطایی تیز
ز خسرو خون والی کرد درخواست
کلید قلعه و گنجش سپادند
با صفاهان بر و بهر ناز

چو والی با سپاه افتاده دید
چو خسرو باز در والی نظر کرد
چو فرمان داده شه بر خون [illegible]
بسی محرمان کهنه و نو
چو فارغ شد ز والی خاطر شاه
زوال هیچکس آنجا نماند

دل والی اسیر درد هجران
پریشان خاطر و مجروح دل ریش
خدا را لطف کن فریاد من رس
بجستی و شد آخر زندگانی
که گر دیر آمدی غیبت نمودم
بخون دل بیالایم کفن را
تحمل چون تواند کرد از این بیش
نه هرگز نالهٔ من گوش کردی
عنان اختیار خویشتن گم کرد
قیامت دامنت خواهم کشیدن
بگویم جان بجانان میسپارم
چو خورشید درفشان بی ستاره
پریشان شد دل خلق صفاهان
کند از پرتو خود خانه روشن
گهی بر شکر زد که رشک [illegible]
زمانه گشته مشرف بر هلاکش
گهی دستش گرفت و گاه پایش

بگرمان حاکمی عادل [illegible] گرد
بدستش نامهٔ دلواز بیاتی
کنون عمریست کز مهر تو مستم
تو کاسه در مداین بکرمان
چو خواهم عزم سوی خاک کردن
ترا کامی بکار رین می شد ناز
بدین سان آتش دلسوز با من
کنون میمیرم و حالم تباهست
جنیبت تیز کن گر میتوانی
چو زحمت ز سر کوی تو بردم
چو خواند آن نامهٔ مهر شاه از درد
چو در دش الملطف [illegible] دو اگر
نباتی را خبر کردند گر زار
چو شمعی کز نسیم صبحگاهی
چو آمد شاه او را دید خفته
ز سر موی مژه جوی سر روان کرد
کشیدش در کنار و زار بگریست

کفن افگند در بر بابتی چاه
غروش آتش از سینه بر کرد
همایون از میان برخاست حالی
ز بند خون او بگذشت خسرو
همایون را اجازت داد که زا
یکایک را با صفاهان رساند
نشاند دیگری را در حوالی
از آن منزل شهنشه رخت بربست
با صفاهان شد از کرمان چه [illegible]
که اطلب لی حیاتی عن مماتی
دل از خلق دو عالم در تو بستم
من اینجا مردم از اندوه هجران
ز دستت جامه خواهم چاک کردن
زمانی می نشستی با گهر ناز
شبی هرگز نکردی روز با من
دلم سرگشته و چشمم پر آبست
که دیداری بدیداری رسانی
بدرد و حسرت [illegible] تو مردم
خروشی بر کشید و ناله کرد
جنیبت را عنان از کف رها کرد
به پیروزی در آمد موکب شاه
شو و زند به غربال طهی
دل از جان و جوانی بر گرفته
ز خون جوی سر موی روان کرد
بر آن سرو روان بسیار بگریست

پشیمان شد از آن ناخوش جوابی	که با او کرده بود اول عتابی	چو کرد آن نامه در ریش نگاهی	بحسرت برکشید از سینه آهی
جهانا آهی سوزان از جان برآورد	که دود از گنبد گردان برآورد	چو آهی چند کرد از حسرت و بیم	به آه و واه کردن گشت تسلیم
چو جسم پاکش از جان گشت خالی	برآمد ناله از شهر و حوالی	پری پیکر نگاران مو بریدند	کنیزان حرم گیسو بریدند
بزرگان جامه در بر چاک کردند	ز سوز سینه بر سر خاک کردند	ز فرق افگند معجر شه عمامه	سیه کردند خاص و عام جامه
چو شد در تخته تابوت آن ماه	پیاده رفت با تابوت او شاه	بترتیبی که باشد رسم شاهان	برون بردند از شهر سپاهان
برون شهر شاهی مشهدی بود	که مقصود جهان را مقصدی بود	ز شهرستان بدان مشهد چو بردند	بخلوت خانه خاکش سپردند
در گنجینه خاکش گشادند	چو گنجی در دل خاکش نهادند	نشست آنجا بماتم شاه ماهی	ز رست از خاک آن گلشن گیاهی
تاسف خورد بر حال تبابی	که گویی بود از صاحب شبابی	پس از ماهی که خار از راه برخاست	غبار از پیش روی ماه برخاست
بزرگان روی مالیدند بر خاک	که شاها چند خواهی بود غمناک	همه خلق جهان پی کار و بارند	جهان را تا بکی بی کار دارند
اگر یک هفته دیگر بدین خاک	نشینی دامن دولت شود خاک	بچندین جمع آتش زاری در خرابات	دو سه روزی نشست آنجا در خرابات
جهان بین نیز با صد گونه ناز			باصفاهان رسید از راه شیراز
چو در شهر آمدند و آرمیدند			رسولان نگارا از ره رسیدند
خبر دادند خسرو را که لالا	رسید از پیش ماه مهرو لالا	چو آمد مژده لالا بگوشش	تو گفتی مژده ای آورد سروشش
درآوردند لالا را بتعجیل	درآمد پای تا سر غرقه در نیل	چو آمد خاک بوسید و دعا گفت	ز هر نوعی سخن مدح و ثنا گفت
وزان پس نامه آن سرو آزاد	بدستش داد و مهر از نامه بگشاد	ز دور رفت اول آخر ترتیب	تعجب کرد از آن ترتیب ترکیب
سخنها دید محکم تر ز پولاد			نوشته در جواب مرگ بهزاد
به طعنه که او نیاز در آفات			یکی را پیش مید از صد مکافات
چنین بود اول آن نامه آغاز	برون آورده پاک از پوست چون مغز	بنام صانعی کز تیره آبی	نگارد پیکری چون آفتابی
خدایی کز ره صلب و ترابی	نماید سر نغز چندین عجایب	پس از تکمیل حمل از نه ماه وامق	کهی عذرا نماید گاه وامق
چو گیرد اوج خورشید جمالش	دهد ایام رخصت بر زوالش	کند عزم نشیمن جان پاکش	چو تن خاکست بسپارد بخاکش
جز ایزد از زمین و آسمانی	نیابد کس حیات جاودانی	چرا بر زندگانی دل نهادت	کسی کو از برای مرگ زادست
اگر طلعت اگر برنا اگر پیر	چو مرگ آید ندارد هیچ تدبیر	حیاتی کو بنا بر مرگ دارد	دهد بر باد اگر صد برگ دارد
شنیدم شاه بر مرگ نباتی	بسی غم خورده است از بی ثباتی	ز عقل شاه دور است این حکایت	که روز شکر میگوید شکایت
گرفتم کز برای چشم بندی	دمی بر گریه کردی ریش خندی	نمیدانی که با آن یار جانی	جفا کردی ز کبر و سرگرانی
چرا میرد بمرگ کاو طوطی	چو او را مرگ بود این اعوجی	چو میشستی در آب دیده خاکش	کمر بهر چه بستی در هلاکش

همان

همان باشد بسی ناموس گردی
زغن را همسر طاوس کردی

چه خوش گفت این مثل کر کو ارزد
مکش خود را بغم کان گنج ارزد

چو در باغ تو گل زان خاک است
ز باغت گر گلی گم شد چه باک است

کرت زیبا نگاری رفت از دست
مشو غمگین کزو زیباتری هست

بهاران بوستان بی گل نماند
چمن بی ناله بلبل نماند

ز دریا گر نمی کم شد عجب نیست
که دایم چشم دریا بی نمی نیست

نگوید خاطر دریا ورم گشت
گر او در سالها یک قطره کم گشت

مخور غم باده میخور شاد و خندان
که بر عمر اعتمادی نیست چندان

نباید که در دل غم نباشد
که تا دل هست دلبر کم نباشد

نه گویم کز و دیگر مکن یاد
چو جان در مهر رویت داد بر باد

ولی گر بهر او غمگین نباشد
در آن دل هیچ درد و دین نباشد

ولی نه آنچنان کز تن درستی
نهد کار تو رو با ضعف و سستی

برای هیچ زن از هیچ مردی
ندید ایام ازین سان داغ و دردی

ترا چون دل چنین دربند او بود
ضمیرت را اسیر پند او بود

چرا اول نیفتادی بکاهش
چرا کردی ازین سان پایمالش

کنون کز دست بیرون شد عنانت
نهاد از مهر سر بر آستانت

تحمل کن که با طوفان تقدیر
بجز صبر و مدارا نیست تدبیر

چو او رفت و نشیمن کرد خالی
نیاید باز اگر عمری بنالی

اگر صد جامه خواهی پاره کردن
که هرگز نیست اخواهی چاره کردن

نه او مرد و نه تنها در زمانه
ازین غم نیست خالی هیچ خانه

ز آدم تاکنون از زجر آفات
فغان فرقت و ماتم مات است

گرفتم کز غم او خون توان خورد
خلل در پادشاهی چون توان کرد

همان باشد زجان خود بیندیش
ز درد دوستان خود بیندیش

از او نیکوتران در خاک رفتند
ز عالم خوب رویان پاک رفتند

نیاید باز از ایشان کس نزاری
مکن زین پیش خون از دیده جاری

بی غم بنشین تا کی نشینی
نه چندین غم اگر با می نشینی

بنه آن جامه و بردار جامی
بشادی نوش کن هر صبح و شامی

کزین غم خوردن او نیست سودی
چه بودی گر ز غم کاری گشودی

دل خود در افسر و آور بتدبیر
که در تقدیر امکان نیست تغییر

چرا کشتی در اول بی گناهش
چو می مردی چنین خاکی راهش

ندادی در حیاتش جبه نو
بهر کس میفرازی قبه نو

گر او رفت از نگارت هیچ غم نیست
کنیزان تر ازو هیچ کم نیست

نه باد صبح اگر شمعی بمیرد
نسیم صبح نقصان کی پذیرد

توان در باغ بودن بی گیاهی
چه نقصانست کوهی را ز کاهی

چو گل رفت آن رخ گلگون مکن یاد
غم لیلی مخور مجنون بها باد

چو خسرو نامه خواند از زر و لالا
بزمی با همایون گفت و لالا

دگر من نکته در مرگ بهزاد
فرستادم یکی را صد عوض شاد

بحمدالله که ما از هر دو رستیم
طلسم مرد و زن را بر شکستیم

چو این امید روزی گشت ما را
که گوید شکر این نعمت خدا را

چو شب شد روز و خار از راه برخاست
غبار غم ز روی ماه برخاست

کنون گر یاوری یابم از بخت
بشکوی مدامین بکشم رخت

تنم گشت از غم اندیشه کاهان
دگر کاری ندارم در سپاهان

بدم گرد برآورد دم چو جانش
وگر نی سر نهم بر آستانش

نماندم گنجها را در گشادند
در گنجینه گوهر گشادند

بلالا داد خندان نیو روزه
که صد لالا ازو گردد توانگر

چو لالا را از آنجانب کسی کرد
صفاها را ز جان و دل نگه کرد

بترتیب مدامین گشت مشغول
چو غم غایب شد و اندیشه معزول

وز انجانب حو لالا رخت بربست
نهد دو با همایون دست بر دست

چو شخصی هر دو با هم باز نشستند   حکایتهای پیشین باز گفتند
نهانی با همایون گفت لالا   که فرمان نگار سرو بالا
چنین است از تو نهانی کنیم راز   که همای من وی گهر ناز
همایون گفت از این اندیشه بگذر   تمارد چون توان ادراج جان
رخ آن ماه را تاب نظر نیست   صبا را بر سر کویش گذر نیست
تبسم کرد لالا زان حکایت   چو شوقی دید پیر دل ز نهایت
ز مکر او همایون گشت آگاه   عنان پیچید و افغان زد در راه
میان راه با او گفت کین راز   جواب آن حکایت دید باز
که تا بیرون نرفت از دست کارم   ندادی آشنایی با نگارم
چو با هم زین نمط گفتند چندی   نمی ارزد جهان جز بریش خندی
همایون رفت بر رسم تکاری   که لالا را بدان در داد باری
چو بودش آشنایی با گهرناز   نشست و این حکایت کرد آغاز
که از اقصای چین بیرون نقاش   بعلم و فضل و دانش در جهان فاش
کمر در جستن او بسته شاهان   ز مصر و روم و بغداد و اسپاهان
چو مهر شاه را کردند آگاه   که آن پیر گرانمایه آمد از راه
باستقبال پیشش باز رفتیم   ازینجا تا در شیراز رفتیم
چو در شهر آمدیم از راه پیر   نگنجد از تن کان رنگش تر
ز سر علمی طلسمی کرد پیدا   که شد بر عالم آن اندیشه شیدا
خصوصا علم نقاشی و تصویر   که کلکش مینماید کار تحریر
اگر بر خار سازد صورت گل   بر آن صورت شود آشفته بلبل
وگر از خامه شمعی بر فروزد   دل پروانه بر شمعش بسوزد
بعقل و دانش و تدبیر و فرهنگ   زمانی مثل او باشد ز ارژنگ
چو بشنید آن حکایتها گهرناز   فشاند از لعل بر شکر گهر باز
که گر او را توان دیدن برایی   ز باغ او توان چیدن گیایی
گلی با این لطافت چون ارزد   چنین شخصی که گفتی دیدن ارزد
ترا گر اتفاق افتد که باری   کنی با او بدین منزل گذاری
بیاری با خود او را تا ببینم   که با او یک زمان چون همنشینم
همایون گفت کای نیکا ز در شاه   فکندم سیر عزم او بدین راه
اگر فرمان دهی پروین شتابم   بگیرم دامنش هر جا که یابم
بیارم تا ببینی کو چه مرد است   بنوک خامه در عالم چه کرد است
تبسم کرد از این معنی گهرناز   چو واقف بود از انجام و آغاز
معین بود پیشش او که لالا   رسول است از نگار سرو بالا
همایون را چو مجنون مست لیلی   که بگشاید نقاب از روی لیلی
غرض آن است از این تلبیس و تلفیق   که لالا ماجرای او بتحقیق
چو بر گردد بشکوفه این   یکایک باز گوید با نگارین
شکر پاسخ چو واقف بود از آن کار   بشوخی با همایون گفت کین کار
توقف کن بفردا تا فکن امروز   چو فردا آفتاب عالم افروز
بروی خود بیاراید جهان را   بیاور آن حکیم کاردان را
در اصفاهان گرفتاریم و مجبور   ز دولت بی‌نصیب از بخت مانوس
درین صورت نشاید دید کس را   بعنقا چون کنی نسبت مگس را
همایون برد پی کان غیرت ماه   ز مکر و کید ایشان گشت آگاه
برون آمد بشرط آنکه شبگیر   بخدمت آید او در خدمت پیر
چو رفتند آن دو سیاح جهانگرد
برفت ایوان خود در حجله زر کرد
نظر کن کو ز سیمای چه گرد
وشاقان حرم را بست زیور
نهاد از سیم تختی چارپایه   نشست از چار جانب چار دایه
بر مردایه چندین گل اندام   نشسته غرق زیور جامه دام
باده چند کرسی پیش تختش   بزر آراسته کرسی زرنقش
ز دیبا پرده در پیشش ببسته   برو تمثال پیشش از میان بسته

یکایک نقش کرده شکل شاهان ... ز مصر و شام و بغداد و سپاهان

بنوک خامه در پایان کارش ... کشیده صورت مهر و نگارش

نشسته شاه در خرگاه گلگون ... نگار و مهر و لالا و همایون

کشیده ماه رویان چرم صف ... گرفته ساغر و پیاله بر کف

بدان ترتیب کرده مجلس ساز ... که بود آراسته در دشت اهواز

چو آن ترتیبها کرد آن هنرمند ... همایون را و لالا را که گردند

بخدمت داورتا آرمیدند ... ز سر نقشی خیالی بر کشیدند

چو دیدند آن دو دانا صورت خویش ... ازان صورت سر افکندند در پیش

فرو ماندند حیران کان چه حالت ... مگر کان نقشها یکسر خیالیست

همایون گفت با لالا نهانی ... که سر این معما را تو دانی

نداند هیچکس این بند و بازی ... نکو بنگر بدین نیرنگ سازی

درین پرده بسی راز نهانست ... که نقش او نمودار حیاتست

اگر برداشتی این پرده از پیش ... نمودار نمودی از رخ خویش

ازان صورت صفای باغ دل ... ز صورتهای معنی جو حاصل

چو شاهان این حکایت در گرفتند ... ز روی ماه برقع بر گرفتند

شکر پاسخ حجاب از پیش برداشت ... تو گفتی زیر لب تنگ شکر داشت

حکایتهای شیرین کرد آغاز ... بقانون بست خنیا هیچ پرواز

نخست از سیرت لالا خبر داد ... حکایتهای لالا جمله بر داد

وزان پس باز پرسید از نگارش ... چو با مهر نگار آشا دکارش

حکایتهای ایشان جمله بر خواند ... ز سر تا پا و از پا تا بسر خواند

چنان داد آگهی از کار ایشان ... که گفتی بود در غم یار ایشان

برسم تحفه از یاقوت جامی ... بلالا داد و گفت ای من سلامی

بدان حضرت رسانم تا که دانی ... بگو کای گوهر تاج کیانی

نباشد عیب اگر موری پریشان ... برد پای ملخ پیش سلیمان

بلالا نیز چندان سیم و زر داد ... که لالا شد ز فرط سیم و زر شاد

چو بیرون آمد از پیش آن ماه ... فکندند آن حکایتها در افواه

همی گفتند در هر مجلسی باز ... حدیث خوبی و لطف گهر ناز

و لالا دید آن ترتیب و آیین ... جنیبت راند بر صوب مدائن

باندک فرصتی از راه اهواز ... بمشکوی مدائن همی زد باز

سحرگاهی خبر بردند بالا ... که آمد از ره اهواز لالا

چو آگه شد که لالا آمد از راه ... ز شادی گریه غالب گشت بر ماه

چو آمد آن جهان محتاج چالاک ... زمین بوسید و رخ مالید بر خاک

یکایک گفت از آغاز و انجام ... بگشت و هر چه دید از صبح تا شام

حکایتهای مهر و مهربانی ... حکایت کرد بر وجهی که دانی

بآخر گفت شاه از راه اهواز ... به پیروزی و دولت میرسد باز

صفاها زانکه بلکه کرد بدرود ... بمشکوی مدائن میرسد زود

پس از روزی دو سید اکرد از راه ... رسیده تا بکر دولت شاه

ازان شهر و ولایت رخت بربست ... بخدمت میخرامد دست بر دست

ز حال مهر روشن کرد آغاز ... فرود آمد حکایت بر گهر ناز

حدیث مهربانیهای آن ماه ... فرو گفت و نگارین گشت آگاه

چو آگه شد نگار از یاری او ... ازان دلجویی و دلداری او

دلش را میل آن سرو روان شد ... برو نادیده از دل مهربان شد

بلالا گفت کز پرسیدن او ... مرا شد آرزوی دیدن او

زمین بوسید لالا گفت کای شاه ... جنیبت را بدین جانب کشد راه

بشارت کن بدو کز راه اهواز ... بدین جانب کشد مهد گهر ناز

پس آن یک قطعه یاقوت احمر ... که بود از لطف چون چاچی منور

چنان کان سرو سیمین کرد درخواست ... بدو داد و بعد از جای برخاست

چو آخر شد سخنهای گهر ناز ... بترتیب ملک مشغول شد ناز

کند آماده بر وجهی که شاید
چو کردند آنچه می‌بایست پیدا

روان کرده خبر زین سو خزان
یکی را کرد حاکم در سپاهان
که باد از تو خدا و خلق خوشنود
چنان کن با خلایق زندگانی
نگه دار آرام در کوه و بیابان
بده روز از سپاهان تا بیابان دشت
بواجب کرد و رفت از راه اهواز
چو آمد تا به شکوی مداین
گرفته لاله با نرگس پیاله
چو زد بوی ریاحین در دماغش
برون افکند تنها خویشتن را
عنان دیپا از کف رها کرد
نگه داد اندیشه از بیگانه و خویش
تن تنها در آن جا خود نمود
درین منزل بدست آید نگارم
گرش از جان نیارم تا بحرمت
زحالم آن صنم آگاه گردد
گهی در کوه و گه در بیشه میراند

که شد آن شوخ شیرافکن شکار
چو چشمش بر کنار چشمه افتاد
پری چند بیازی بر لب آب
نگاری دید با مشکین بر بندی
بنفشه با سمن انباز کرده
سمندی بر کنار چشمه بسته
ز عنبر زیب داده یاسمن را
فکنده جعد مشکین بنا گوشش
ازان راز نهانی گشته آگاه
بران خورشید روشن شد گمانی

پریشان کرد پای حوض می گشت
نه یارای عنان از خود کشیدن
برش یغمای عقل و صبر و دینت
هوای گرم بود و جای خالی
چو سیمین پیکری در حوض سیماب
گهی گیسوی مشکین شانه می کرد
گهی سر را ذنب میداشتی پاک
گهی سر زیر بر سنبل کشیدی

اشارت کرد تا چتری کشیدند
نشست از انتظار شاه کشور
از آن جانب چو شاه از مهر همت
روان شد سوی شکوهی مداین
خلایق را سفارش کرد و فرمود
چو عازم گشت زان منزل شتابان
در آخر فکر والی کهن ...
همه صحرا پر از گل بود و لاله
در آن صحرا رها کرد انجمن را
گرفت از بیقراری راه در پیش
بکرد دولت نظر دار نگارم
و رم نصرت دلیل راه کرده
چو لختی رفت با خود در حکایت
بدان سرچشمه آمد سیر او باز
در آن منزل فکند اقبال رخش
چو آن دیوانه کو باز آید از خواب
گل اندامی که کار باز کرده
ز سنبل سایبان کرده سمن را
چو چشم افکنده بر شبرنگ برنا
یقین دانست کان مهتاب افروز
نگارست و ز مهر آن غیرت ماه
فرو ماند از پریشانی بران دشت
نگار آگه نه زان کو در نگهبت
چو دوش می‌نمود از زیر آب
[illegible]

دل ره شد ز فکر مهر شیدا
نهاده همچو حلقه دیده بر در
ترتیب از سپاهان بخت بر بست
که بود آگه ز حال و راد خواهان
که تا مهبت زنده ماند جاودانی
جنیبت راند کاول رهبر بخت
کیاش چه ز کس بود و نیرین
ز سودا تازه شد چون لاله داغش
فرس راند و از آن مجلس جدا کرد
فرس میراند و با خود فال می‌زد
دهد ما را درین ره چهره دست
بدین فکر و بدین اندیشه میراند
گهی در شکر گاهی در شکایت
که با مهربانی کرد آغاز
ز هر چشمی هزاران چشمه بگشاد
گشاده هر طرف مشکین کمندی
تذروی در میان چشمه جسته
شده بازنگی ترکی هم آغوش
که ماهش طالعت از برج آبی
که در شب بیکند پنهان رخ روز
بدان سرچشمه افتادست ناگاه
نه روی ماه و رای آرمیدن
چو خالی دید از مردم هوا
گهی بر سیم سنبل دانه می‌کرد
گهی آهوان سنبل [illegible]

افکندی کمند زلف بر دوش
شدی شیرزن در خواب خرگوش

بشانه چون گره از موی گشاده
بهر موئی بسی بر باد داده

چو بر بستی ز تار طره تابی
نمودی از زوال آفتابی

گهی خورشید دادی جلوه گه ماه
نظر پوشیده از نظاره شاه

دل شاه از هوس مدهوش گشته
تنش بی طاقت و بی هوش گشته

شده از فکر غرق قلزم ژرف
که آن کوه بلور و توده برف

بران سرچشمه چون شد گیواز
چو خورشید درفشان کی شتاز

نمی‌دانست کز اندیشه شاه
عنان خود رها کردست ناگاه

گران شد کز سر مرکب بتعجیل
چو نیلوفر برویید از تک نیل

نهد رخ بر زمین از شرم کوکب
چو جانش مانده از اندیشه بر لب

چو عازم شد که آید بر لب آب
حبابی کند روشن ماهتاب

سمندش شیهه بر داشت بر دشت
که نوشین لب ازان خاطر برگشت

خروشش چون رسید آوازه بر سنگ
شد از آشوب خجلتش جهان تنگ

چو ماهی کو بود در برج ماهی
برون آید چو خورشید از سیاهی

کمند گیسوان افکنده بر دوش
نهاده زلف مشکین بر بناگوش

برون آمد چو ماه از دامن ابر
نظر کرد از جوانب بی صبر

قضا را دید پرویزی سمندی
ستاده با کمانی و کمندی

چو چشم ماه روشن شد بخورشید
برآمد آفتاب از برج امید

شد از تابندگی روشن‌تر از روز
که هست آن چراغ عالم‌افروز

معین شد بر آن چشمه نور
که مهر دولتش می‌تابد از دور

بر آن چاره ندید آن ماه تابان
چو آمد مهر بر کوهش شتابان

که پوشید آن بر سیمین بگیسو
کشید از بیقراری زلف بر رو



آن چاره ندید آن ماه تابان ‌‌ چو آمد مهر بر گوشش شتابان

که پوشید آن بر سیمین بگیسو







گریزی چند با او رانده بودند   ز راندن بر لب جو مانده بودند
چونا که شیهه مرکب شنیدند   پریشان خاطر از جا بر جهیدند
بپیشش جمله استادند چون پشت   چو بیرون جست و بر گرد آن صنم گشت
درآوردند پا در پشت مرکب   نه چندان مانده بود از زور در مشت
چو ایشان در هزیمت پی فشردند   وزان منزل شتابان خبر بردند
ندید از شرم با خود آن دلیری   که با ایشان برون آید بشیری
چو رفتند آهوان مرغزاری   پریشان شد دل شیر شکاری
فرود آمد ز اسب افتاد بر خاک   ز حیرت کرد بر تن پیرهن چاک
چو پیراهن زد از غم چاک در بر   فشاند از آتش دل خاک بر سر
پشیمان شد که بعد از مدتی چند   شکاری چون شکار افتاد در بند
نگرد اندیشه از زنجیر و بندش   بچالاکی برون جست از کمندش
ز حسرت با دل خود گفت دیدی   که از دوران چه بختیها کشیدی
چو آمد وقت آن کز نیک بختی   بآسانی کشد کارت ز سختی
عنان اختیار از دست دادی   گرفتی دست یار از دست دادی
چه گویم با دل برگشته من   فغان از طالع برگشته من
بجای آب خون از دیده خوردم   گذشت آبم ز سر لب تر نکردم
بهشتی نقد دیدم دادم از دست   که در باغ بهشتی پیکری هست
گلی دیدم رها کردم بباغش   کنون چون لاله میسوزم ز داغش
گر آید دولتی بر در ز ناگاه   شود درمانده زان دولت بناگاه
مرا آن هم که دولت میدهد دست   ز پیچیهای دولت میخورم دست
عجب گر هیچکس زین خوبتر گفت   که سفت و در نصیحت با شکر گفت
بدولت دل منه چون هوشمندان   که دولت را دوامی نیست چندان
چو امروزت بکاری دست رس هست   مده تا میتوانی فرصت از دست
نگردد طالعش با کار پیروز   که بگذارد بفردا کار امروز
اگر خواهی که کام از پیش یابی   ازین خوان پیش چون خیزی بپایی
هوای دل تامل بر نتابد   هوا داری تعلل بر نتابد
کجا باشد چو من شوریده رایی   برد یکسر از مردم کیایی
که چندین رخ خواهی باز کردم   درو غیر از جگر خوردی نکردم
همی گفت این و چون صبح محشر   زپا افتاده می‌زد دست بر سر
چو یک ساعت ز دستان نگاران   همی نالید آب از دیده باران
همایون با خلایق آمد از راه   ز نزد آن شب بران خیمه خرگاه
وز آنجانب نگار ماه پیکر   چو زلف از بیقراری دست بر سر
رسید از ره بلاکش فرستاد   نکردی کار بی تعلیم استاد
چو لالا را بر خود خواند بنشاند   ز سر نوعی بر او افسانه خواند
که مهرشاه اینک آمد از راه   چه باشد چاره چون امید کوتاه
چو گشت از راز کبر راج سرسر   نصیب آهوان برخاست چون سر
چو از سیمین بران خود برآمد   چو من درمانده را بر در آمد
از آن نقلم که در مستی خوردم   ز جام می که در مستی برندم
چو شد سیر از نباتی و گهرناز   بشکوی مداین میکشد باز
نباتی بی گهر سنبی خوان نهانم   که غارت میبرند از کاروانم
نه در گل مانده‌ام چون خر بخواری   که رام او شوم بی زر بزاری
نه نقصانیست در نقل و نباتم   که بی فکری فرو شد در فراتم
هر بازی که با من باخت بازی   مرا در عشوه با او دست کاری
هر افسون کز بر من زد فریبش   شکستی تازه آرم در شکیبش
نباتی را بافسون گشت و نیرنگ   کنون در دامن من میزند چنگ
دلش را از رطبهای گهرناز   بجلوای لبم دارد طمع باز
برو فردا بتر تنگی دوانی   بپرسش از زبان نهانی
اگر گوید حدیثی از دل و درد   بگوشش رفت خود در دارو درد

همی گفت این سخن از خشم و ناله
چو وقت آمد که مه آید برون کی
برون آمد ز ایوان رفت بر بام
وز آنجانب چو شاه از سوزداری
روان شد چون درفشان آفتابی
کمر بندی مکلل بر میانش
بدستی دسته‌های گل گرفته
غلامان جمله غرق زیور و گو
فرس میراند تا ماه از لب بام
ورشکو بباید بست از آن حشم پا
که گر آید ملک چون حلقه بر در
پس از یک لحظه خسرو با غلامان
دو کس را زان خلایق برد با خویش
که گر با من عادت یار باشد
نشان یار سیم اندام می جست
گل را چون جرس پیش دو زرتشادی
تو گفتی کز سفیدی تا سیاهی
تعجب کرد از آن معنی شهنشاه
ل در باز شد و زجانب بام
ظریفان حرم گلچهره و ناهید
بتعجیل از حرم بیرون دویدند
ز نور شمع‌ها تخت نو نهادند
فراز تخت زر بالا کشیدند
برای پیشکشها رخت بر رخت
فراز بام مهد ماه دیدند

پریشان خاطر و بی صبر و آرام	چو آمد بر کنار بام چون ماه
گهی فریاد کرد و گاه زاری	رها کرد از خرابی انجمن را
نشسته چون تذروی بر عقابی	مرصع نیم تاجی بسته بر سر
براقی برق پیکر زیر رانش	دوان چندی از غلامان در رکابش
بدیگر دست جام مل گرفته	خطی شکین کشیده تا بناگوش
گرفته سرکشی شیشه معنبر	شهنشه را شراب افتاده در سر
بنزدیکان حضرت داد پیغام	که شاه شیر دل با مشعل انداز
که ره باید به بیگانه و خویش	اشارت کرد تا در تخت بستند
نگوبندش جواب از خیر و از شر	مگر آیند که فرمان آید از ماه
بدرگاه حرم آمد خرامان	چو بام قصر دیدان چشمه نور
که با مشعل همه رفتند در پیش	شه از دنبال ایشان بی دل و مست
تنم چون بخت خود بیدار باشد	درآمد تا در قصر دلارام
گهی بر در گهی بر بام می جست	چو از سر سوزنانی جست و جو کرد
چو آمد پیش آواز در دام	نه سگ در ناله آمد از خروشش
بمرغان داده اندر آرامگاهی	چنان بود آن حدود از خلق خالی
که در شب کاه تا پاره دیدی	چو یک دم دم فرو بستند از گفت

بساط تازه بر هامون کشیدند	چو افکندند چندین فرش زیبا
بساطی در خور خسرو نهادند	منقش خیمه زربفت شاهی
خطی بر طارم خضرا کشیدند	بخور و عود بر آتش فکندند
نهادند از جوانب تخت بر تخت	همه می ساختند و شاه در دود
ز مهد آن ماه شهد شاهی دیدند	هم این از حسرت آه ای میکرد

لب زیرین گرد از نگاه
رخ از زیر سپهر لاجوردی
نهاد از حسرت دیده بر راه
برون افکند تنها خویشتن را
از آن وادی که خسرو رفت گشود
نهان در سایه شب با قبایش
بنفشه رسته گرد چشمه نوش
خیال روی یار استاده در بر
رسید اکنون فرود آید دو گام
جرس را یک بیک دندان شکستند
که بگشایند آن در بر رخ شاه
شد از شادی نزدیکان جو
فرس میراند و با خود منش می
گهی در جست از شادی که بام
پیاده گاهی فرزین رو گرد
زبانگ پاسبان آمد بگوشش
که بانگی برنیاید زان حوالی
شه از آشفته احوالی برآشفت
برآمد آفتاب از مشرق شام
گهی چون ماه و آن دیگر چو خورشید
فراز سبزه از منسوج دیبا
رسانیدند تارک زمانی
چو سر جا طرحی از مفرش فکندند
نظر می کرد چون پروانه در نور
هم او از غصه واویلا می‌کرد

چو زی لایق شد رات کردند
به پیش شاه افتادند بر خاک
شود ساکن درین خرگاه شاهی
فرود آمد در آن خرگه که باید
درون جستند و در ایوان خزیدند
اشارت کرد کان ترکان طناز
سمنبر لاله رخ شیرین نمایید
پی ایشان بتی ترکان بنگی
برون رفتند از مشیار و آواز
چو مطرب آمد و بنشست ساقی
بزیر آید نگار از قصر والا
پری رویان نشاط آغاز کردند
چو جامی چند می در داد ساقی
چو دوری چند رفت و کس نماند
ز مستی گفت با ناهید دیرانه
اگر زینی سبب بگذشتن از چیست
من مسکین چو چندین سال و ماه یک
بزرگانی که ایشان باز گویند
امید تو آمد ایچ دور
چه معنی دارد این در بستن آخر
تو گر چوبی بلندی می توانی
گر بنود پیش از باب حجر دو
نگارین می شنید از گوشه بام
چو خسرو کرد با او در گرد دست
بپاسخ گفت با ناهید گلچهر

برم تا او زد دلش خواهش کردند
که بر کام تو گردان باد افلاک
که جای مه نباشد جز بماهی
که چشمش روشنی یابد ز خورشید
نگاه یک بار گفتند آنچه دیدند

همه گوینده و رقاص و چنگی
طبقهای جواهر بر سر دست
کسی دیگر نماند از جمع باقی
شود با او روان نی زیر و بالا
بقانون مجلسی نو ساز کردند
پیاپی شد غزلهای عراقی
دلش با بیقراری پس نماید
بگو از من بدان نامهربان ماه
مرا بگذاشتن بگذشتن از چیست
بدیدم در چنین شبهای تاریک
غریبانرا ازین با چون نبینید
جهانرا داده با دست تو دستور
چه خواهی زین سر بستن آخر
که در خوبی چو ماه آسمانی
ز پا افتاده را کردن لگدکوب
کرشمه می گفت با ناهید پیغام

بتان نوش لب گلچهر ناهید
چنین فرمود شاه کای چو شاه
چو شه آگه شد از فرموده فرمود
چو او بنشست با آن ماه رویان
چو بنشستند و باده در گرفتند

گرفته هر یکی شیشه ز دوران
بر این ترتیب سوی شاه رفتند
پی ایشان طرح میداشت خسرو
چو خالی شد طبقهای جواهر
برامد بانگ چنگ و نای و نی
ملک را جوش می افتاد در سر
برون آمد ز مجلس مست ناهید
که گر از من ملولی باز گردم
گر بمانی که از نسل بخندند
چو اینجا آمدم در باز بستی
نکو شاهی که بر سفره خوان دهانی
در آید یا بخواری باز گردد
مکن کاری که گرزان باز گویند
ولی چون آمدم بر آستانت
چو کرد آن نکتها ناهید در گوش
دلش از مهر در بستن شد

که بودند از نکوی شنگ و حور
به پیروزی فرود آید بدرگاه
که رخت آنجا کشند از جایگاه
شکر پاسخ بتان و شنگ رویان
حدیث حال یک یک باز گفتند
که می گشتند با خسرو در ایوان
بنفشه سوسن گلچهر و خورشید
خبر آورده از دلهای سوزان
چو اختر در جوار ماه رفتند
که پیش آفتاب آید مه نو
زمین چون آسمان گشت انجم زار
زدند از هر طرف بر ساغر می
نهاده گوش بر ره دیده بر در
چو ذره بسته دل در مهر خورشید
جهان کاینجا نیارد باد کردم
بر دیگر میهمان در در ببندید
مرا بگذاشتی تنها نشستی
فقیری مستمند و ناتوانی
جهان بر کو بیاری باز گردد
ز سر دستی بد پستان باز گویند
زمین آستانت آسمانت
نگاه یک گفت با ما قصه بگوش
ولی درد لبانی چیست بی شد
بگو خسرو از ما که گر
که با خسرو نکو کاری غیرت مه

بسعا

چو سودا بر دماغت زد ز ناگاه
بجای آمد که لطفت یاد ما کرد
وگر مهمانی ای نور خدایی
ز ایوان و سرای خود کجایی
مروت را بر وی کار زن های
چو آن افسانه بر شه خواند امید
نقاب از روی زیبا بر گرفته
بر آسوده ز سر تا پا گهر
ز زیر حلقه زلفش نظاره
فروزان نیم تاج از جبهه بر
بیک بازی چنان بربود بارش
هوس را بانگ بر زد تا نشیند
اجازت داد در خدمت ادب را
نهاد اول بخدمت دست بر دست
نخست این گفت کای شاه اورنگ
فروزان باد بر تخت کیانی
جفایی کز غمت آمد بر ویم
چه بد کردم که در پستی بروییم
بیا بالا چون بالای جان هست
ولی چون داد ایزد دستگاهی
مگردان باز ازین ره ناامیدم
چو در هوسپستگی در جدایی
چو طفلی گفت ازین معنی شهنشاه
نخست این گفت کای شاه جوان تخت
ظفر از خواجه تاشان تو باد

که با شمع بهادی روی این راه
گذاری بر خراب آباد ما کرد
ز مهمان عیب باشد که خدای
بدین منزل فرود آ خط شاد
رها کن سرکشی یکدم فرود آی
بر آمد پسر از کرسی چو خورشید
جهان را در زر و زیور گرفته
شده عنبری گهر از پای تا سر
شده آن هر دو چون شب ستاره
چو خورشید از فروغ لعل گوهر
که از قانون برون افتاد سازش

شب چندین ره شکل بریدی
اگر عزم سکونت از تعجیل
مکن بر تیغ و ترش میزبان تشت
که مهمان را به بی برگی مبری
چو قاصد برد سوی شاه پیغام
نظر بر بام کرد از شهر گاه
حریری کرده در بر ارغوانی
دو مروارید غلطان کرده در گوش
حمایل کرده در بر عنبرینه
بشکلی جلوه داد از گوشه بام
چو داد آن لب ز نو فتوی فروشش

تصرف را ز دامنش دست بر بست
که روز ناید از شب این روز
چراغ دوده نوشیروانی
چه میگویی بگویم یا نگویم
فکندی با سگان بر خاک کویم
چرا پیوسته بالا می نمایی
بجان بر دستان کن نگاهی
که در مهرت ز سر تا پا امیدم
ز من هرگز ندیدی جز نکویی
زه تاج و زخورشید افسر باد

در آمد بی شکیبی در حکایت
ز رفعت آسمان را داده زینت
ز دولت در تراید عز و جاه
کجا با حکمت از پادشاهان
مرا شکن که بر من دشمن دوست
ترا در نفس خود بالا تری هست
من مسکین سپر گردان معبود
ز رسم روزگار است این مقامات
مکن نی موجبی بیداد بر من
مبینا دان بال کیانی

بزرگی کردی و زحمت کشیدی
میفکن جام در پی جان
قناعت کن اگر خوبت دگر
اجازت نیست در خدمت دلیری
خود آمد باز چون در لب
نگارنا زمین را دید چون
ز خلد آورده رضوان
که عقل از دیدنش حیران بماند
برش بر آویخته
که از خسرو نکلی رسمت آرا
زیادت گشت از مستی
بیار دوست تا از پا نشیند
گفتن در نشاط آورد لب
ز شکرش گشت
مدار ملک بر تاج و نگینت
خداوند جهان پشت و پناهت
کمر بستن بخون بی گناهان
کنون چون پستی خندد
روا باشد اگر بالا بری دست
بامیدی بریدم این ره دور
که نیکی را بدی باشد مکافات
مگردان دشمنان را شاد بر من
باسخ لب گشود آن غیرت ماه
بخوار استه هم تاج و هم تخت
شب اندوه و روزنا

…تی بی‌سپی کرد از لکد بازی
…گر بودی دلت را در دو جهان
چرا زین پیش بر آماد جوانی
…ان کاسد نیفتاد دست نوشم
…ریبت را دگر کی بنگیم گوش
کنون دیدم که با این ناشکیبی
مرا نتوان به بازی کار بردن از دست
…و آوازه‌ٔ شکر بگوشم
…ت یاد من مسکین نکرد
…و اندران کوزتان تیر گشتی
…ر آن پس که بودن دشمن و دوست
…هان بهتر که با من نیز نبازی
…و کرنی هرچه در دل دارم از تو
…چه دیدم از تو روز رنج و آفات
…شتی نغمه و در دشت هوان
کنون کز جمله تنها دست ماندی
…را نشناخته در هیچ کاری
…لب تا که بر هیچ باز خوردی
…زمن بر گرد و بگذار این ترانه
…دگر موسی شوی از هیچ روی
…چو خسرو دید کان بیچارگی
…زمین بخت و توفیق الهی
…عتاب گرچه طعم نوش دارد
…بازار دل من بس حریری
…چنان جست بخون تشنه گشتت

فلک شد بی‌برد یار ما گذار
برخشاباد بودی بی‌نگهبان
سکی را دست نکرفتی نبانی
که طرح اندازم و بازار فروشم
نیازی تا زسیتی ناز مفروش
همه نیرنگ و افسون و وزری
چو صد بازی بهم پیچیده در دست
که من خود شهد و شکر میفروشم
غم حال من غمگین نخورد
بصید آموزانم تیر گشتی
چو غنچه خنده‌ها کردند در تو
که چندین طرفی از من در بندی
نیک بازیچه بیرون آرم از تو
که نیکی را بدی کردم مکافات
مگر بر صید تیهو افکنی باز
بزندان موسی یابت بماندی
بغفلت صرف کردم روزگاری
تا آن به گزینی باز گردی

گرت عارست استادی بهیج
کنون آماده نقلی و نباتی
چو واقع گشت کین انگیز کردی
ترا آن به که میمون دوی تماشت
ترا زین پیش از آن حاجت روا بود
دگر از فکر چشم صد تماشاست
فریب چشم من جادو بماند
تو تا در اصفهان بودی و شیراز
کنون کاجا نهادی رخت بر
مکن کین شیوه با من در نگیرد
زر رسوای نیک آمیخت نامم
نهادم دل بر وفای دگر خویش
بگویم غمزه را تا بر ستیزد
چه دلجویی و یاری دیدم از تو
چو واگشت از زین معنی نباتی
ز سر بیرون کن این سودا که داری
چو دانستم که عهدت را وفا نیست
ترا چون خود کسی باید بناموس

نخواهد دام گشتن جز برازی
بکامت باد هر کاری که خواهی
سزد گر جانت با گوش دارد
زرو به فکر کی با آنکه شیری
که هر موئی من شد تشنه گشتت

زمین بوسید و گفتای سرو آزاد
سعادت رهبر و دولت دلیلت
گرفتی از بلندی کوه و بیخ
اگرچه دست رس داری بجز غم
زبی‌مهری جهان بر کینه تیزی

چرا در مانده بگذار و بگذر
که شد دور از لبت نقل و نباتی
که دندان بر لب من تیز کردی
ازین باد طمع کم کن که خاست
که تیر من از خطایی خطا بود
اگر گویی که در روز آفتاب
چنین شیر افکنی آموختندم
بتند بر نبات و شکر ناز
خیال دیگرت افتاد در سر
کس این خواری به بازی بر نگیرد
فکندی در زبان خاص و عام
روی و زین میان کار خویش
بکمتر عشوه خونت بریزد
کدام امید واری دیدم از تو
جهان برهم زدی از بی‌ثباتی
چرا تن در دهد عاشق بخواری
عنان باز گیر و راه کردن هوا نیست
که باشد همسر طاوس طاوس
مزن زین پیش آتش در زبانم
نگیرد با منت در عشوه خوبی
دلت آسوده باد و خاطرت شاد
جهان آسوده در ظل ظلیلت
دو دستی تیزی چون آسمان تیغ
ترحم کن چو در دستت زبونم
که گر دستت بخونم بر نیزی

نمت

... در خون من چندین چرا رفت / چه بود دست و سلمانی بکجا رفت
گناه من ترا از خود ربود است / گناه خود نمی‌بینی چه سود است
مکن کین کشته‌ای بر زود یابی / ازین سودا عجب گر سود یابی
اگر افتد ترا افتاده پیش / بدو افتد ز افتادن بیندیش
چه نیکو گفت آن پیر خردمند / بگلبرگ نهال خود که فرزند
چو دادندت خبر از کار بهزاد / نکردی دیگر از شادی من یاد
ز ما در دشت رخشان باد پرواز / بهم بودیم روز رغبت و ناز
خطایی گر ز من آمد به تقدیر / تو هم دادی عنان از کف به تدبیر
ترا بنهاده بر دار بی ثباتی / مرا آشفته شد کار از نباتی
عتاب از سر بکن و ناز بگذار / مگو تا نشنوی این ناز بگذار
چو دولت بازگشت از هر دو رستیم / بکام دوستان با هم نشستیم
شکست و من بدین سانت مخمور / شده از جمله نزدیکان چو دور
مزن زین بیش بر ریشم کهن نیش / ز سوز ناله و ساز خود بیندیش
بر سم محرمان بر پا ستاده / ز سر بر خاسته در پا فتاده
ز پا افتاده کار از دست رفته / عنان اختیار از دست رفته
بر موی مرا چندین حسابست / ولی در چشم از مردم حجابست
مرا باری ببالا بر ز پستی / که هشیاری نمی‌آید ز مستی
بگویم با تو آزاری که دارم / بسازم چاره کاری کرده دارم
با قبالت اگر یابم بلندی / علم بالاتر آرم زین نژندی
در آویزم شبی که دامن آهم / مگر بالاتر آید بارگاهم
وگر رحمت نیاید ره ببالا / بگویم حال خود با حق تعالی
تو گر شاهی مرا نسل از گدا نیست / بدین غایت ز عهد بردن روا نیست
که گر خواهد وجودم از نزاری / کند هم مرکب موران سواری
گرت در دل حیا آزرم گشتی / دلت گر سنگ بودی نرم گشتی
تو آنجا میزنی چون آسمان کوس / من اینجا میزنم بر آستان بوس
شب آخر گشت و من پاسبانت / همی نالم چو سگ بر آستانت
ترا چندان ز نخوت در دماغست / که از فریاد من نگرفت فراغت
مکن کین ورنه گیرد باز زمانه / ز تو بیدادها ماند نشانه
چو خسرو در سخن برداشت آواز / درآمد گرم و تندی کرد آغاز
خطای من ز فکر ناصواب است / همه کار من از خامی خراب است
بتندی گفت با خسرو که برخیز / مرا با درد خود بگذار و بگریز
مرا بگذار تا بر خواری خویش / بگریم زار و گویم زاری خویش
ز تو چشم وفاداری که دارد / نهادن دل بدین یاری که یارد
هنوزت در سر از شاهی غرورست / نمی‌دانی که عشق از عشوه دورست
بخواری‌ها که بهزاد داد یاد / حسابی پیش گیر از کار بهزاد
بسختی مرد و چون او چون نمیرد / کسی کز کار او عبرت نگیرد
ز من بهزاد با آن بیقراری / چه حاصل کرد جز فریاد و زاری
چو شمعی کو براه جمع میرد / چو پروانه که پیش شمع میرد
نکاری جستی تا که از میان رفت / جهان از پشت پا زد و ز جهان رفت
ازو صد مهر دیدم گر تو روزی / ندیدم همچو شمع از گریه سوزی
ز عهدی کاو وفایی دیدم از تو / نه در وی یاد و وایی دیدم از تو
تو صبح و شام با یاران جانی / همی خوردی شراب ارغوانی
من و بهزاد میدادیم جانی / پی سنگین دلی نامهربانی
تو در من کی شادیست بیداد / من اندوه و تو می کندم ز بهزاد
بر او چون بی‌خطا چندی دویدم / ز دوران عاقبت کیفر کشیدم
بسی دیدم ازو لطف و نکویی / چه دیدم از تو زین معنی بگویی
سگی کو سر نهد بر آستانم / به از شیری که دارد قصد جانم
سفالی به که از نوشم زلالی / که بی خورشید می جام هلالی

ز آهن نعل بر پای نهندم / بر آن پیچی که باشد پای بندم
کنون غمخواری از زان گل شنید یک / که رو دید بر سر خاکم پلنگی

نمی بینم طریق یاری از تو / تحمل چون کنم این خواری از تو
تحمل گر شعار سیر گردد / بجو مور از دلیری چیر گردد

شتر گر می کشید از بار گردن / نیارستی برو کس بار کردن
وگر خر در نهادی تیغ خاری / بر خر بنده پی کردی سواری

درشتی تا بکی بینم ز زنده / نگردد نرم آهن جز بکوری
بناکامی ندارم صبر ازین بیش / ترا آن بس که بیکر دی ازین بیش

ز بوی پی در تن آرد ناتوانی / بخواری در بده تن تا توانی
سر خود گیر و کوته کن ز من دست / بدام دل مشو زین بیش پابست

بافسون پشت این پیچم ببندم / ترحم کن چو مرد ریشخندم
چرا آن دم پی کردی ز من یاد / که گفتی با نباتی تا شود باد

که تا مهر تو باشد بر نگینم / دگر در دختر چرخ کهینم
مرا با درد خود بگذار و برگرد / میفزا بیش ازینم درد بر درد

برو امشب که این حکایت / نخواهد گشت آخر زین حکایت
چنان بحکم نماید که کیشم / غمت کز درد بنشیند خروشم

برو با درد خود بگذار ما را / نخواهد موم گشتن سنگ خارا
بفردا افکن امشب این قیامت / که می سوزد وجودم از ندامت

ترا در سر هنوز از کبر نازست / دلت از ناز خوبان بی نیازست
زد اندوه تو آتش در بر من / مرا زین بیش آتش میفکن

چو پی آید سخنهای تو یادم / بگردون میرسد دود از نهادم

چو خسرو دید کو در گفته تند است / زبانش در ادای عذر کند است

زمین بوسید و گفتا ای نکو بخت / که بادت عمر و دولت جاودانی
جهان تا هست کام تو بادا / فلک با توسنی رام تو بادا

ز عمرت بهره باد از بخت یاری / ز دولت کام و دوران کامکاری
همین باشد دل ما را ازین بیش / مرنجان و بیندیش از دل خویش

چو افتاد است با خود این درشتی / ز خوبان ناپسندیدست زشتی
چو من دامن ز عالم در کشیدم / بعزم پای بوست سر کشیدم

تو از بوی بهی نی باد کینه / کمین تا کی گشایی بر کمینه
ازان بنشست جرم من که گفتی / ز صد نقصان یکی بر من گرفتی

ولی شرمی بدار از دشمن دوست / بدین غایت بدی کردن نه نیکوست
کشیدی تیغ و زد دور ایستادی / ز غم پیش تو می استد ز شادی

چو واقع گشت کار از تیغ تدبیر / علاجی کن طبیعت را بتغییر
شب است و ابر و باد و برق و باران / مرا سیلاب دل از دیده باران

تو بالا شاد زیر چرخ شاهی / نشسته رام از مه تا بماهی
چه میدانی که ما را حال چونست / زمانه را جور دایم بر زبونست

گرفتم کز رهی آمد گناهی / نه چون لطف تو دارم عذر خواهی
درم بگشا چو رفت از دست کارم / ز اندوه تو سر بر دست دارم

چنان جنگی نکندی هیچ بر هیچ / که جای آشتی بگذاشتی هیچ
حساب حشر خود هیچ از استد / کس از روز این قدر بر ما نه استد

سر مویی مسلمانی نداری / چرا خود را مسلمان می شماری
بکین کس چون تو یک سختی نباشد / دل کافر بدین سختی نباشد

مرا دیدی بدین سان سست نیکو / فتاده ناتوان زرد و ستیزان دور
دلت بر من نمی سوزد زمانی / نگفتی کز کجایی وز چه تابی

مرا بیگانه گیر از دوستداری / که هرگز نبودت زان یک کار
چو برگوی تو بالین گشت خاکم / مده زین بیش بر باد هلاکم

ز اشکم هر طرف سیلاب حسرت / فلک چون چشم من سیلاب حیرت
تو در خرگاه خود بنشسته خوش / مرا در سایه خرگاه خود کش

فلک را گریه آمد بر دل من / چو آگه شد ز حال مشکل من
ترا مردم ستیز و کینه پشت / نه حق صحبت پیشینه پشت
مرا اکرم گزین درگه برانی / بنومیدی و زجر و ناتوانی
چو گویندت خلایق از پس و پیش / تامل کن ازین معنی بیندیش
مرا جایی دگر هم هست جایی / فقیری نیستم یا بی نوایی
گر آری بر سرم بی آبرویی / مرا بخت بر زبان آید نکویی
عذاب عشق بیزاری نباشد / ولی باید که بی زاری نباشد
عتاب و ناز زاهدی جدیدست / چنین بیداد در عالم که دیدست
بزرگان را ازین بود دست آیین / مکرمانیست آیین مداین
محبت گر نه دامن گیر گشتی / وفا بر پای من زنجیر گشتی
مرا دیگر ندیدی پس ازین بوم / مداینی نبایستی گردم از روم
ولی چون دارم اینجا آشنایی / ز من لایق نباشد بی وفایی
ازین معنی چو خسرو گفت چندی / مگر آرد شکاری در کمندی
پری پیکر درآمد همچو آتش / خوشا خشمی که از خوبان بود خوش
بگریه گفت با خسرو که شاها / ممالک پرورا کشورپناها
بزرگیهای تو بیش از حسابست / ولی زین بگذر درشتی حجابست
ز خود چندین سخن گفتن ادب نیست / اگرچه ناز از خوبان عجب نیست
من از ناز و نکویی آمدم باز / تو تا کی ناز خواهی کردن آغاز
بدان مقدار کان شب بر تو گشتی / بپای مرکبی رانی بهشتی
نهادی صد هزاران بار بر من / منه منت بدین مقدار بر من
پی صیدی چو صحرای نوشتی / بصد منزل رسیدی و گذشتی
چو اکنون نیز در بند شکاری / طمع داری ز جنگ مرغزاری
همان بهتر که از بهر شکاری / فرس راندی درین مرغزاری
نیامد هیچ آهویی به بندت / وگر آمد برون جست از کمندت
سلیمان را چه نقصان گر ستوری / گذار افکند بر ایوان موری
بهشت از رنگ گل بی بو نماند / تو شیری شیر بی آهو نماند
میفکن باز بر تیهو براری / گوزنی آمد از شیر شکاری
نه چندان سرکشی و ناز دارم / کزین پشت و بری بی باز دارم
ترا صد خوانچه هست از پیش در پیش / بنان فقر مشکن روزه خویش
میفکن تیر هر جایی بهانه / مگر جایی که افتد بر نشانه
چو داری آن قدر ترتیب و آیین / که از روم آوری پروین مداین
مدار ایچ از هزاران خانه بهشت / که در هر خانه صد کاشانه بهشت
بهر کاشانه چندین نگارست / که از زلفش جهانی بیقرارست
یکی زانها منم یکبار بنگر / که دارم این همه آشوب در سر
ترا کین جمله خوبان در شمارند / که سر بر خط فرمانت دارند
بموج اماند حیف تمامست / چو دریا موج زد شبنم کدامست
میان ما بدین کار و کیایی / نخواهد بست صورت آشنایی
چو من از مهر رویت میزدم دم / نبودم آگهی از کار عالم
چو دانستم که من زان هیچ چندم / روا باشد اگر بر خود بخندم
بروزی بس شود دست از نگاری / گر از بهشت در دست نزاری
چه آید ذره در چشم خورشید / چه دارد قدر جایی پیش جمشید
همان باشد میان ما همین بود / چو آب و قسمت و روزی چنین بود
سر خود درآمده زین پس بباد / که چندین سر ندارد آدمیزاد
کرم بود از تو آزرم از پیش / نماند اکنون ز کار خود بیندیش
جهان بی آب روی خود نه زری / وزین آزارم که پرویز نی زی
گرت صد چون سپاهان و عراقست / گزین پس در میان ما فراقست
بحق صحبت یاران جانی / بآه بیدلان در ناتوانی
بجان شمع مومن دل که از سوز / بآه و گریه شبهای که ...

بآن پروانه گو از چه رازی
برای شمع پی میرد بزاری
که دیگر تا بود در تن توانم
نخواهد رفت نامت بر زبانم

بروز این در کنون یکبار ما را
چو بر کاری نه در کار ما را
بدین تندی چو خندی ماجرا کرد
زجا برجست و خسرو را رها کرد

چو او برگشت خسرو نیز برگشت
بنومیدی جدا از کوی برگشت

روان شد خون دل از دیده ریزان
میان خاک و خون غلتان و خیزان

جهان در خشم بود از دلبر خویش
که نی جان یافتی نی دلبر خویش
بتندی راندم گر تاب بی بود
همایون را بر خود خواند و بنمود

نه خود را خیمه زینجا باز بستن
دگر اینجا نخواهم کرد مسکن
چرا سر می نهم بر آستانی
که او میراندم در مرز ما نی

نشاندم آتشین بر تخت شاهی
فکندم کار خود را در تباهی
چو اینجا آمدم عذر این است
که آن نامهربان با من نکو نیست

بمن آن کرد آن شوخ از درشتی
که وا گفتن از آن عیبست و زشتی
برو چندانکه زاری پیش کردم
قضا از دست خواری پیش خوردم

زجان بر خلق اگر چه چیره گشتم
که وجانست از جان سیر گشتم
درین ره چون خسرو بار بودم
دگر با او سر و کاری ندارم

چرا میرم برای زشت خویی
که فارغ نیست از سنگش سبوی
نه در چشمش ز کس آزرم دیدم
نه از آثار خویشش شرم دیدم

ز وقت شام تا هنگام شبگیر
مرا جز صبح نبود امکان تغییر
ز کین هر لحظه بر من تیزتر بود
عتابش سربسر تیر و تبر بود

کسی زان می سپارد دل بیاری
که آید بهر او روز بکاری
من مسکین بجا بی دل سپردم
که در آخر ز دستش جان نبردم

بچشم امشب قیامت دیده ام زان
شدم از کرده های خود پشیمان
چو شمع از اول شب تا سحرگاه
باشک آغشته کردم خاک درگاه

نگفت آن شوخ سنگین دل کدامی
چه شخصی وز کجایی وچه نامی
بس آمد جان من تا لب بر لب
کزین پستی مرا بالا بر ای شب

ز سوی بام قصرم داد راهی
نگردد از کسی روی نگاهی
چو او خالی پی گرد از نگاهی
چرا ضایع کنم عمر گرامی

من و شهر خود و شهر و دیاری
نه شهر دیگران و شهریاری
که خوردن بو از پای ستوران
که بردن دست حاجت پیش موران

نهادن زیر پای پیل گردن
بهست از احتمال ننگ کردن
چرا باشد دلم در بند یاری
که نبود جز دل آزارش کاری

چه باید مرد بهر ناسزایی
که دردی را از و نبود دوایی
که چند سایه از دیوار سوخی
که خالی نیست از سنگش کلوخی

دگر در خوب رویان دل نبندم
چه حاصل زین همه جانها که کندم
بدلداری سپارم دل که روزی
شوم خوشدل بسازد او بسوزی

میان عاشقان صد ناز باشد
عتاب و جنگ و خشم و ناز باشد
ولی سر خشم را خصمی پدید است
که بر هر قفل از نوعی کلید است

کس این بیداد و این آبرویی
کجا دیدست از خوبان نکویی
چو اینجا کس پی افتد عالم
روم جای دگر بر خود بنالم

چه حاصل نیست جز با تنگ گیرم
بدین بی حاصلی تا چند میرم
ندید اینجا کسی در دانه‌ای
من و درد دل و کنج بیابان

ز بسیاری بیابان گشت و نالید
همایون روی خود در خاک مالید
که شاها پیش ازین خود رام جانان
که این غم را ثباتی نیست چندان

عتاب عاشقان چون باد باشد
بنای باد بی بنیاد باشد
مرا زان باد چون کاه از نبانی
که رسم کوه نبود بی ثباتی

کجا برگ گلی بی خار دیده
کدامین بهره را بی یار دیده
کسی کو ناز خوبان تا بجا هد
ز باغ حسن خوبان برنیابی

دلی تابیده که او نازی نگیرد
که ناز نازنینان دل نگیرد

دل او از ستمهای تو ریشست
خصومتهای او بر جای خویشست

عنان از ناز او چندین مکش باز
که او را بر تو واجب میکند ناز

جهان نازک دلی نازی نیرزد
همای پیچ حمله بازی نیرزد

بیک خواری مکرد از مهر تو یاری
به هر جا او جفا کردی خواری

وفا گر داد و مهر و عهد و پستی
تو چندین بار ز عهد او شکستی

تو هر جایی که یکدم آرمیدی
بروی سیمبری دیگر گزیدی

بناپی راز عنان با تو ز جای باز
بکرمانها ده خورد یکی ناز

از اینها گر یکی او کرده بودی
بسی سنگ ملامت خورده بودی

ببین یاری که او را باد دل ریش
جهانش آمد از غم تا ده ویش

چه نخچیها کشید از دشمن و دوست
جفا کردند با او خلق در پوست

صبوری کن که چون شب روز گردد
دلت بر کام خود پیروز گردد

بر من روشنست امشب چو خورشید
گران در که چو برگشتی تو نومید

زمانت آخر چو در کین گم گردد
بیک دم از درشتی نرم گردد

چو صبح از دامن مشرق برآید
چو خورشید از در و بامت درآید

بسازد امشب و وقت صبح بالا
بلابه میرسید بی زیر و بالا

بسازد امشب ای حالی نباشد
شبت آخر شبی حالی نباشد

بدین معنی دلش را شادی کرد
خرابی را بلطف آبادی کرد

ترا گر دل ز درد و غصه خونست
چه میدانی که او را حال چونست

زبانش از درشتی چون سنانست
ولیکن هر چه دارد بر زبانست

وز آنجانب چو آن سرو گلندام
فرود آمد بتندی از لب بام

چو مستی کز هوا هشیار گردد
چو بیماری که او بیدار گردد

چو با احوال خود افتاد ناگاه
ز آن ناز دل شد گشت آگاه

پشیمان شد از آن بازی گوش
تأسف خورد بر چالاکی خویش

چو مرغ نیم بسمل رخ بخون تر
ز پا افتاد و میزد دست بر سر

که بعد از خوف خاص و طعن عام
شکاری چون شکار آمد بدام

ندانستم که چون دارم نگاهش
ز خود آزرده کردم بی گناهش

بدین امید مردم روزگاری
که بر خاکم کند روزی گذاری

چو آمد همچو گل جوشن بی خندان
نمودم از خری چون خر بدندان

اگر یکبار ازو شرمسار گردد
دگر کی محرم این راز گردد

وگر بر گردم و گیرم عنانش
چه سازم با ستمهای نهانش

چو طلی زین غطان پیر و بالا
تضرع کرد و اقف گشت بالا

زبان بگشود مرد کاردیده
که صید جسته و مرغ پریده

بدام آید اگر هنگام پرواز
اسیر جنگل تیهو شود باز

چو شد شاها که چندین تیز گشتی
ز تیزی خنجر خونریز گشتی

بزور بازارده گر دیگ می ها
ز دور عمر دم راندی سحری ها

نه پندی هیچکس در روضه حوری
که باشد در دلش آزار زوری

چنان برکه کو پس خوارزی ببندند
جفا و مردم آزاری ببندند

ز ارسم این زمان مهر و وفا بود
خطا دیدم من این با خود خطا بود

ولی غم نیست گر خواهی بکندم
بسازم چاره رشتین هرم

بشرط آنکه چون آرم عنانش
نکردای پس از فرمان درایش

دمی دستور تا آیین ببندند
به خورشید را کایین ببندند

در آری سر به پیوند از جدایی
که از بیگانگی با آشنایی

چو بشنید این سخن سرو گلندام
بلالا گفت کای دانای ایام

کرم با او دلی یاری نبودی
سر مهر و وفاداری نبودی

از وانچ جرو خواری می کشیدم
ز خلق عالمش بر می گزیدم

تو در عالم بد و بدنام گشتم
شوی شهره ایام گشتم

چنان بهتر که در شادی در غم
جرا و بود سراسر پای همدم

برو با او بگو کز مرد باری
که باشد موبدی اختر شماری

بخواند تا بهم جایی نشینند
که سر انجام واقف به ببینند

بروزی کاتفاق جمع باشد
ظفر پروانه دولت شمع باشد

بخواند کاردانان جهان را
بمشکوی آورد پرده نشین را

حصار و شهر را آیین ببندند
به آیین کیان کابین ببندند

چو لالا گوش کرد این از شاه
ز شادی آستین افشاند بر ماه

فرس زین کرد بیرون جست چون باد
بشارت برد خسرو را خبر داد

چو چهره روی لالا دید از دور
تو گفتی نطق عیسی یافت رنجور

ز شادی جوی خون بر رخ روان کرد
سمن را زآب دیده ارغوان کرد

بزاری گفت با لالا که دیدی
جفا کرد او و بر حالم رسیدی

شبی تا روز پیشش ناله کردم
چو شمع از سوز دل خونابه خوردم

نگفت آن شوخ کین سنگین گذاشت
گزین سان پایمال صبر و طاقت

جوابش داد لالا کای خداوند
گل از غنچه گشود و نافه از بند

بیا بی بر از آن تخمی که کشتی
که نی جا باشد از قایم درشتی

ترا می آزمود از مهربانی
تو رسم مهربانان نیک دانی

چو وقت کاری از دوران برآید
همه دشواری آسان برآید

ولی تا نگردد دوران بر درنگست
ز سرعت مرکب اندیشه لنگست

بتندی چون روان کشتی تو بر دشت
پشیمان شد از آن اندیشه برگشت

همه کار جهان موقوف از آنست
که سر حکمت از مردم نهانست

ترا خاطر ز خشم او رمیدست
ولی سر شغل او وقتی پدیدست

کنون وقت نشاط و روز نازست
که بر رویت در توفیق بازست

بگاه این حکم نامد گشت برخیز
مدد کردند مردان سحرخیز

بخوان هر جا که دانی کاردانی
که روشن میشود کار جهانی

چو مهر شاه دید آن مهربانی
توانا شد تنش از ناتوانی

بزرگان مملکت را طلب کرد
بنای شادی و عیش و طرب کرد

بزیب و زینت و ترتیب و آیین
روان شد سوی مشکوی نو آیین

چو از ره تا در مشکو رسیدند
هزاران مشک مو استاده دیدند

در آن صحرا زمینی بود عالی
چو صحن جنت از خاشاک خالی

در آنجا کرده ترتیب شبانه
که از وی خیره شد چشم زمانه

زده هر گوشه صد خرگاه شاهی
برون از وهم خاص و فکر عامی

همه خرگاهها از پای تا سر
درفشان چون چراغ از زیور زر

رخ شاهی زدامن تا بگوشه
زمرد وار غلطان بسته خوشه

سرای شاهی و خرگاه عالی
فکنده لایق قالی نهالی

کنیزان مغنی صف کشیده
گرفته چنگ و دف در دف کشیده

کشیده صد طویله اسب تازی
همه از جا بکی در رقص بازی

درخشان پایها سر از جواهر
چو فصل لاله بستان از زواهر

هزاران استر استاده بار بر دوش
که عقل از دیدنش می ماند مدهوش

همه از طوق و از خلخال پاره
فروزان پای تا سر چون ستاره

بزیر لعل و مروارید نالان
غزل خوانان بر سر هر یک غلامان

غلامان دلاور ده هزاری
که دفع لشکری کردی سواری

همه غرق سلاح از پای تا سر
کمر شمشیرها بر بسته از زر

باسب و اشتر و سیم و سپاهی
مرتب ساخته اسباب شاهی

بسی خوردن جگر چون شمع خوردند
بزرگان جهان را جمع کردند

نشسته خسروان و پادشاهان
ز مصر و روم و بغداد و سپاهان

نهاده در میان تخت کیانی
به هم بنشستند نوشیروانی

چو پیدا گشت هر شاه از دور
اشارت شد که [illegible]

باستقبال پیشش باز رفتند — نهاده تحفها بر پا رفتند
زگرد ره بر آن تخت کیانی — نشاندندش به عز و کامرانی
نثار افشان شد از هر گوشه‌ای — کمر دربسته هر صاحب کلاهی
چو او بنشست مردم آرمیدند — وکیلان حرم بیرون دویدند
چنین گفتند جادوشان گاه — به آواز بلند از لفظ آن ماه
که گر من تا کنون از پادشاهی — گرفتم عالم از مه تا به ماهی
کنون فرمان بر این پادشاهم — بمعجز شد بدل طرف کلاهم
چو من او به همان دست دادم — در اقبال بر عالم گشادم
بدو دادم سریر و پادشاهی — نهادم سر به فرمان الهی
بحکم یرلغ نوشیروانی — چو بر دارد درفش کاویانی
سران با حکم او گیرند درآیند — وگر نی سر بسر از سر برآیند
چو برخواندند آن یرلغ به آواز — زهر سو مطربان کردند آغاز
چو پروین سروران با هم نشستند — بهم عقد مه و خورشید بستند
سران بر خاک پستی سر نهادند — بعزم بندگی افسر نهادند
ز روی مهر دلها شاد کردند — زمهر دل مبارکباد کردند
بشرط آنکه دیگر در صفاهان — ز چندی شاه روی دادخواهان
بدین پیمان چو آن پیوند کردند — مه و خورشید را خرسند کردند
نگارین داد خسرو صد خزینه — که گنجی بود در هر یک دفینه
گهر ما شد ز ابر دست باران — کمر بستند یکسر تاجداران
طرب را باز پیدا شد بهانه — برآمد ناله چنگ و چغانه
در افتاد این سخن در هر زبانی — که پیدا شد ز نو نوشیروانی
زنان را هیبت شاهی نباشد — شکوه ماه در ماهی نباشد
نباشد در ممالک پادشاهی — نظر زد هر دم از بادی کلاهی
ممالک چون تن و سلطان چو جانست — تنی کو جان ندارد ناتوانست
خصوصا خطه ملک مداین — که بینی رونق در وی بود و آیین
بدان پیوند دلها شاد کردند — بشکرانه خدا را یاد کردند
وز آن ترتیب کاین پیمان ببستند — برسم خود بمی خوردن نشستند
بهر شاهی ز شاهان گرامی — یکی دادند از آن خسرو کامیابی
مرتب کرده در وی هرچه خواهی — شراب و نقل و سیب و مرغ و ماهی
بهر خرگاه جمعی مطرب مست — بجای چنگ و نی پیمانه در دست
صبوح در گردش و نی در ترانه — حریفان بیخود از جام شبانه
بدین سان هفته‌ئی روز و نی شب — ز لب بی جام شد نی جام بی لب
پس از یک هفته با ترتیب و آیین — روان گشتند سوی مداین
نگاران حرم پیشش هزاری — نهاده هر یکی بر کف نگاری
گرفته هر یکی نخلی ز زر کی — روان هر لاله رخساری به تنگی
معنبر نخلها از مشک و کافور — فراز آن روان نوری علی نور
ز بانگ مطربان و جوش باده — صدا در گنبد گردون فتاده
چو افتاد این خبر در شهر گرزی — بعیش و کامرانی میرسد شاه
برون از بیت جوق ایشان سلطان — روان با جاریان شاه خاقان
خلایق روی در صحرا نهادند — بنای عیش بر سودا نهادند
زن و مرد مداین هر که بودند — گره از کیسهای زر گشودند
بسی از پیشکشها پیش بردند — هزاران شمع و مشعل پیش بردند
مداین را ز نو پرساز کردند — دف و نی را چو چنگ آواز کردند
جهان آراستند آنجا ز برزن — که سیم و زر چو بود و چو ارزن
سران و سروران هفت کشور — بدستی شمع و دیگر دست مجمر
تنان سیم تن زین دست و زان دست — بدولت چون بهم گشتند پیوست
مداین رشک خلد جاودان شد — زمینش از صفا چون آسمان شد
چو در شهر آمدند از هر کناری — که صدری بود و صاحب اختیاری
یکایک را طلب کردند و گفتند — که تا هر یک پی شغلی گرفتند
یکی ترتیب نقل و جام می کرد — یکی فکر جهت و فکر چنگ و نی کرد

باستقبال پیشش باز رفتند / نهاده نقدها بر پا زرفتند
نثار افشان شد از هر گوشهٔ / کمر در بسته هر صاحب کلاهی
چنین گفتند جادوشان بگاه / به آواز بلند از لفظ آن شه
کنون فرمان بر این پادشاهم / بمعجز شد بدل طرف کلاهم
بدو دادم سریر و پادشاهی / نهادم سر بفرمان الهی
سران با حکم او گر سر درآیند / وگرنی سربسر از سر برآیند
چو پروین سروران با هم نشستند / بهم عقده به خورشید بستند
ز روی مهر دلها شاد کردند / ز مهر دل مبارکباد کردند
بدین پیمان چو آن پیوند کردند / مه و خورشید را خرسند کردند
گهرها شد ز ابر دست باران / کمر بستند یکسر تاجداران
در افتاد این سخن در مرزهایی / که پیدا شد ز نوشیروانی
نباشد در ممالک پادشاهی / نمی زد مردم از بادی کلاهی
خصوصا خط ملک مداین / که بی رونق درو بود او نه این
و از ترتیب کابین باز رستند / برسم خود دمی خوردن نشستند
مرتب کرده در وی هرچه خواهی / شراب و نقل و سیب و مرغ و ماهی
صبح در گردش می در ترانه / حریفان بیخود از جام شبانه
از یک هفته با ترتیب و آیین / روان گشتند بر صوب مداین
گرفته هر یکی نخلی ز رنگی / روان هر لاله رخساری بتنگی
ز بانگ مطربان و جوش باده / صدا در گنبد گردون فتاده
ون از بیت جوق اسم سلطان / روان با چارپایان شادمانان
ن مرد مداین هر که بودند / گره از کیسهای زر گشودند
مداین را بزیور ساز کردند / دف و نی را چو چنگ آواز کردند
سران سروران هفت کشور / بدستی شمع و دیگر دست مجمر
مداین رشک خلد جاودان شد / زمینش از صفا چون آسمان شد
یکایک را طلب کردند و گفتند / که تا هر یک پی شغلی گرفتند

زکرده بر آن تخت کیانی / نشاندندش بعز و کامرانی
چو او بنشست مردم آرمیدند / وکیلان حرم بیرون دویدند
که گر بخت کنون از پادشاهی / گرفتم عالم از مه تا بماهی
چو بخت او به پیمان دست دادم / در اقبال بر عالم گشادم
بحکم یرلغ نوشیروانی / چو بر دارد درفش کاویانی
چو برخواندند یرلغ باد آواز / ز هر سو مطربان کردند آغاز
سران بر خاستند و سر نهادند / بعزم بندگی افسر نهادند
بشرط آنکه دیگر صفاهان / ز پیوند شه و روی دلخواهان
بکابین داد خسرو صد خزینه / که گنجی بود در هر یک کمینه
طرب را باز پیدا شد بهانه / برآمد نالهٔ چنگ و چغانه
زنان را هیبت شاهی نباشد / شکوه ماه در ماهی نباشد
ممالک چون تن و سلطان چو جانست / تنی کو جان ندارد ناتوانست
بدان پیوند دلها شاد کردند / بشکرانه خدا را یاد کردند
بهر شاهی ز شاهان گرامی / یکی دادند از آن خسرو کامی
بهر خرگاه جمعی مطرب مست / بجای چنگ و نی پیمانه در دست
بدین سان هفتهٔ نی روز و نی شب / نه لب بی جام شد نی جام بی لب
نگاران حرم پیش از هزاری / نهاده هر یکی بر کف نگاری
معنبر نخلها از مشک و کافور / فراز آن روان نوری علی نور
چو افتاد این خبر در شهر کز آن / بعیش و کامرانی میرسد شاه
خلایق روی در صحرا نهادند / بنای عیش بر سودا نهادند
بسی از پیشکشها پیش بردند / هزاران شمع و مشعل پیش بردند
جهان آراستند انجم و برزن / که سیم و زر چو جو بود و چو ارزن
بتان سیم تن زین دست و زان دست / بدولت چون بهم گشتند پیوست
چو در شهر آمدند از سرکناری / که صدری بود و صاحب اختیاری
یکی ترتیب نقل و جام می کرد / یکی صف جست و فکر چنگ و نی کرد

باستقبال پیشش باز رفتند
نهاده تحفها بر پای رفتند
زکرده بر آن تخت کیانی
نشاندندش بعز و کامرانی

نثار افشان شد از هر گوشه‌ای
کمر دربسته هر صاحب کلاهی
چو او بنشست مردم آمدیدند
وکیلان حشم بیرون دویدند

چنین گفتند جادوشان که ای شاه
بآواز بلند از لفظ آن ماه
که گر شیخ کنون از پادشاهی
گرفتم عالم از مه تا بماهی

کنون فرمان بر این پادشاهم
بمعجز شد بدل طرف کلاهم
چو من با او بهمان دست دادم
در اقبال بر عالم گشادم

بدو دادم سپهر و پادشاهی
نهادم سر بفرمان الهی
بحکم بیرغ نوشیروانی
چو بر دارد درفش کاویانی

سران با حکم او یکسر درآیند
وگرنی سر بسر از پی برآیند
چو بر خوانند دانان بیرغ باز
زهر سو مطربان گیرند آغاز

چو پروین سروران باهم نشستند
بهم عقد مه و خورشید بستند
سران بر خاک بستند و سر نهادند
بعزم بندگی افسر نهادند

بروی مهر دلها شاد کردند
زمهر دل مبارکباد کردند
بشرط آنکه دیگر صفاهان
زچندین شاه روی دادخواهان

بدین پیمان چو آن پیوند کردند
مه و خورشید را خرسند کردند
بکابین داد خسرو صد خزینه
که گنجی بود در هر یک کمینه

اگر باشند زار از دست یاران
کمر بستند یکسر تاجداران
طرب را باز پیدا شد بهانه
برآمد نالهٔ چنگ و چغانه

در افتاد این سخن در مرزبانی
که پیدا شد ز نو نوشیروانی
زنان را هیبت شاهی نباشد
شکوه ماه در ماهی نباشد

نباشد در ممالک پادشاهی
نمی‌زد هر دم از بادی کلاهی
ممالک چون تن و سلطان چو جانست
تنی کو جان ندارد ناتوانست

خصوصا خطهٔ ملکی چنین
که بی رونق در و بود و نه آیین
بدان پیوند دلها شاد کردند
بشکرانه خدا را یاد کردند

و از ترتیب کابین باز رستند
برسم خود بمی خوردن نشستند
بهر شاهی ز شاهان گرامی
یکی دادند از آن خسرو کنامی

ترتیب کرده در روی هر خواهی
شراب و نقل و سیب و مرغ و ماهی
بهر خرگاه جمعی مطرب مست
بجای چنگ و نی پیمانه در دست

قدح در گردش و نی در ترانه
حریفان بیخود از جام شبانه
بدین سان هفته‌ئی روز و شب خوش
نه لب بی جام شد نه جام بی لب

پس از یکهفته با ترتیب و آیین
روان گشتند بر صوب مداین
نگاران حرم پیش از هزاری
نهاده هر یکی بر کف نگاری

گرفته هر یکی نخلی ز زرکی
روان هر لاله رخساری تنگی
معنبر نخلها از مشک و کافور
فراز آن روان نور علی نور

ز بانگ مطربان و جوش باده
صدا در گنبد گردون فتاده
چو افتاد این خبر در شهر کز راه
بعیش و کامرانی میرسد شاه

درون ناز بیت جوق آن سلطان
روان با چار پایان شادمان
خلایق روی در صحرا نهادند
بنای عیش بر سودا نهادند

زن و مرد مداین هر که بودند
گره از کیسه‌های زر گشودند
بسی ز پیشکشها پیش بردند
هزاران شمع و مشعل پیش بردند

مداین را ز نو پرساز کردند
دف و نی را چو چنگ آواز کردند
چنان آراستند آن بوم و برزن
که سیم و زر چو جو بود و چو ارزن

سران سروران هفت کشور
بدستی شمع و دیگر دست مجمر
بتان سیم تن زرین دست و زان دست
بدولت چون بهم گشتند پیوست

مداین شکل خلد جاودان شد
زمینش از صفا چون آسمان شد
چو در شهر آمدند از سر کناری
که صدری بود و صاحب اختیاری

یکایک را طلب کردند و گفتند
که تا هر یک بی شغلی گرفتند
یکی ترتیب نقل و جام می کرد
یکی هم جست و فکر چنگ و نی کرد

یکی پسته و بادام و شکر
طبقها راست کرد از سیم و زر

یکی نان سپید و کرده گرم
مهیا کرده چرب و نازک و نرم

یکی را میوه فرمود آنچه خواست
طبقها کرده از هر میوه راست

ز ری انگور و جست از اصفهان سیب
ز تهران نار بی رنج و آسیب

ترنج و لوز و موز و خوخ و آبی
ظهیری و خلف سیب و گلابی

گل و کلنار و لیمو و مرکب
رطب بی استخوان گشته مرتب

بهر سو توده‌ها چند از ریاحین
بهم آورده از نارنج و نسرین

شده دریای سنبل زعفران بست
زده در دامن گل یاسمین دست

منور عالم از بوی گل و مل
ترنجین گل شمع بوی قرنفل

بسی حلوای رنگ‌آمیز زیبا
که دل پیچ و ویش بود شکیبا

همه مشک و گلاب و قند و نبات
درون مشک و گلاب و قند و نبات

گلابش از گل گیتی چکیده
از آن بهتر گلی گیتی ندیده

چو ساز نقل و جام باده کردند
بسی جلاب قند آماده کردند

که گر شخصی بگیرد باده بر دست
بجای باده جلاب شکر هست

بخوری ساخت از هر مجمر
همه مشک و گلاب و عود و عنبر

بجای هیمه در مطبخ ز هیری
فکنده صندل و عود قمری

ز ذوق هر طعامی هر انایی
خبر داده ز هر شهری و جایی

سر سیه زار من زانجا کجا
ز رنگی قلیه و از شام سکبا

ز صد رنگ آشها ترتیب کردند
بخوردن خلق را ترغیب کردند

چو ترتیبی به قانون باز دادند
سران شهر را آواز دادند

شبی بهر عروسی بر گزیدند
کزان بهتر شبی هرگز ندیدند

چو فرش انداختند و مجلس بستند
بعادت دایکان بر سو نشستند

نگار نوش لب در هفت پرده
نشسته شادمان هر هفت کرده

دل خلق جهان از دست برده
جهانی دل بچشم مست برده

درآمد شادمان مشاطه باری
که هر دست او سازد نگاری

چو بگرفت آن نگارین دست بر دست
خیالی دیگر از نقشی دگر بست

بگفتا این عدو این دست پنجه
شود بی هیچ شک زین دست رنجه

ز لطف نازکی این دست و آنها
ندارد طاقت آسیب حنا

ز خون عاشقان رنگی بر آمیخت
ز راه دیدها بر دست آویخت

نگاری آنچنان بهر دست او
که صد دل هر زمان می‌برد از دست

چو شانه چند زلفش بازی کرد
چو گیسو سرکشی آغازی کرد

بهر تاری که از زلفش گشادی
سری آشفته بر باد دادی

پریشان بود زلفش ز پیچ و تاب است
درآمد شانه تا فرقی کند راست

چو دید آن چشم مست جادوانه
ز حیرت گنگ شد دندان شانه

چو رنگ وسمه‌ی پیچی بر ابروش
به پیشانی زد مردم چشم جادوش

جهانی بردن دل پی فشردی
که یک دل جان ز دست او نبردی

و مشاطه نهاد آیینه از دست
ز گل چیدن ز سرو آراستن دست

خبر بردند پیش شاه ناگاه
که نکبت غافلست و دولت آگاه

مهیا گشت جام و نقل و باده
صلا در داده است و خوان نهاده

بیا بردار ازین گلشن نصیبی
که گل خالی مباد از عندلیبی

روان شد شاه چون سرو خرامان
به پیش شاه عالم چون غلامان

چو آمد تا حریم درگه ماه
سران رفتند و خالی گشت درگاه

نقیبان حرم کلچهر و ناهید
یکی چون ماه و آن دیگر چو خورشید

باستقبال پیشش باز رفتند
چو او باز آمد ایشان باز رفتند

درآوردندش از در همچو سروی
که عاشق کشته باشد تذروی

چو آمد روی مهر بان ماه
زمین بوسید و رخ بر خاک راه

که بعد از روزگار رنج و سختی
ز دولت دیدن آن بیدار بختی

نگاران دست در دستش بوده
بصد دستان و صد دستش ستوده

چو بنشاندند در دست نگارش
فلک فارغ شد از تدبیر کارش

چو او بنشست مردم از کرانه
برون رفتند خالی گشت خانه

چو خالی شد مقام از همدمی چند   نگاربن ماند و شاه و خسروی چند
پس از یکدم که با هم عهد بستند   برون رفتند خلق از پیش ایشان
کسی باقی نماند از جمع آن شب   نگاربن ماند و شاه و شمع آن شب
بغیر از شمع از یاران دلسوز   نبود آن شب کسی برپای تا روز
چو خلوت شد بکام شاه خالی   بعذر از جای خود برخاست حالی
زمین بوسید و گفتا ای من غلامت   مبادا کار عالم جز بکامت
چو تحسین دید بر تاج و نگینش   درآمد دست زد در آستینش
گرفت از آستین بر دست بازی   درآمد با صنم در دست بازی
گهی پستش گرفت و گاه پایش   گهی بر دیده می‌آراست جایش
چو دستش بوسه داد و پایش بوسید   رسیده جان بلب لبهاش بوسید
سوی پا خویشتن نقشی دگر بست   طمع در حلقهٔ گنجینه زد دست
ازان زد حلقهٔ گنجینه بر در   که طرف سیم سازد حلقهٔ زر
چو ناگه پاسبان گنج شد یار   دل خازن پریشان گشت از کار
بگفت این پاسبانی نیست محکم   کز شش خانه نگردم او بیکدم
کند پیدا در گنجینه را راه   درآید در حصار گنج ناگاه
چو گنجور این تصور کرد با خویش   که رنج پاسبان بردارد از پیش
بتیغ دو دم او بگشود در چه   دل آزرده می‌کرد در رنجه
ز غیرت گرم شد چون کوه آتش   درافتادند با هم در کشاکش
گهی باز از نهیب کبک می‌جست   گهی بر کبک بودی باز را دست
گهی کبک آمدی بر سینهٔ باز   گهی بر کبک کردی باز پرواز
گهی بر شیر آهو چیره گشتی   گه آهو پایمال شیر گشتی
چو از مردست چندی چیره گردید   وجود نازنین را رنجه گردید
درآمد شاه چون شیر شکاری   که گیرد آن گوران گور غزالی
ز ساعد حلقهٔ زد در میانش   کمر را زیب داد از طوق دستش
کلید آنچه قفل محکم بود و بسته   کلیدش را بدست آورد رسته
کلیدش چون ز دست افتاد در دم   نهاد و قفل را بگشود از هم
فسون اندیشه پاس قفل و در داشت   که مهر از حقهٔ یاقوت بر داشت
چو بگشود او در گنجینه بی باک   برآمد بانگ خازن تا بافلاک
دران چشم آن پری داشت میلش   بسوی گنج نهمت شد دلیلش
در گنج گهر بی هم میزد   طبقهای زر افشاند و سیم میزد
چو آمیخت در جام شب خواب   هزاران نقش شنگرف و سیماب
گهی در ها ز زر و سیم می‌سود   گهی سیماب را گردی براندود
چو اسکندر برآمد از سیاهی   خضر در آب حیوان یافت ماهی
چو گنج ایمن شد از اندیشهٔ پاس   ذنب را در دو پیکر غرق شد راس
بقرب مقتضی روز و شب   برابر دور رخ گشت و لب آب
پس از یک هفته چون گشتند آگاه   که کار آسمان چون رست ناگاه
مبادا بازیی بر سازد ایام   که کار پخته عالم شود خام
چو فکر از حالت آن فتنه کردند   تاسف بر زمان رفته خوردند
بآب توبه گرد از خویش رفتند   خدا را شکر پیش از پیش گفتند
ز بهم حال استقبال و ماضی   همی کردند مردم دل براضی
در گنجینه‌ها از هم گشودند   ببخشش کار برحاتم فزودند
مراد منعم و مقصود درویش   مهیا ساختند از نعمت خویش
غبار از خاطر مردم ستردند   بهر فرمان بری جا پیش بردند
اشارت کرد ماه پیر و بالا   که بانا هید پیمان بست لالا
چو واقف گشته بود آن شنگ خورشید   که میلی هست لالا را بناهید
چو لالا را مبارک باد کردند   دل ناهید و لالا شاد کردند

زمین بوسید لالا باز رنجی   ز شکستن بی شکر و درهمی
اجازت داد ماه پیر بالا   سر پا ز شکر لالا

اگرچه قفل محکم بود و ...
هنوز اندیشه پاس قفل و در داشت
چو زان چشم آن سبل برداشت میلش
بهم آمیخت درجا در شب خواب
چو اسکندر برآمد از سیاهی
بقرب هفته‌ی روز و بی شب
مبادا بازیی برسازد ایام
بآب توبه گرد از خویش رفتند
در گنجینها از نم گشودند
غبار از خاطر مردم ستردند
چو واقف گشته بود آن شکر شند

زمین بوسید لالا باز بر جای

کلیدش را بدست آورد و
که مهر از حقه یاقوت برداشت
بسوی کنج خلوت شد دلیلش
هزاران نقش در شنگرف و سیماب
خضر در آب حیوان یافت ماهی
بر از بر دور می‌گشت و لب از لب
که کار پخته عالم شود خام
خدا را شکر پیش از پیش گفتند
ببخشش کار بر حاتم فزودند
بهر فرمان بر جایی سپردند
که میلی هست لالا را بنا هید

زمشکین سبحه‌ی مشکین گره دست

کلیدش چون بدست افتاد در زم
چو بگشود او در گنجینه بی باک
در گنج گهر بی بیم می‌زد
گهی در ها و ن زر سیم می‌سود
چو گنج ایمن شد از اندیشه پاس
پس از یک هفته چون گشتند آگاه
چو فکر از حالت آن هفته کردند
ز بیم حال استقبال و ماضی
مراد منعم و مقصود درویش
اشارت کرد ماه مهر و بالا
چو لالا را مبارک باد کردند

اجازت داد ماه مهر و بالا

چو بشنو بابلا لاداد و بود
وز انجانب چو قاصد با کهرناز
حریفان حرم در ساز رفتند
بجایی خوبتر رختش نهادند
درآمد نازنین چون شمع از نور
که نگدارند بر پا پیش پاشی
بزرگان از ادب راهش سپردند
گرفتا زمهربانی در کنارش
چو بشنیدند بانگ نوش زخاست
ز هر جنسی که آید در شماری
درآوردند یک یک پیش بردند
که زو داین مردمهارا مکافات
همایون را بحضرت با کهرناز
شباهی با جهان پیشند عهدش
بدو دادند چندان زیور و گو
کمر بستند در کار کهرناز
بجای مرجوی بر دند بنجی
که با عقد همایون سر برارد
خطیبان چون بسنت خطبه خواندند
عروس نازنین را با دل شاد
اشارت کرد خسرو تا دگربار
کهرناز و همایون همچو دو اخترا
چو از کار جهان آگاه بودند
قدم چون بر غنیمت پی فشردند
بپای عمر بنیادی بنهارد

باستقبال پیشش باز رفتند
بنای کار بر بخشش نهادند
زمین بوسید و باز استاد از دور
عجب بعد همه سازند جایش
بتعظیم تمامش پیش بردند
درفشان شد کف گوهر نگارش
زنی بانگ و زساغ خوش نخلعت
بهم پیوسته بود از هر نگاری
فزون از فکر و پیشان پیش بردند
بود واجب که فی التاخیر آفات
طلب کردند و پیدا شد کهرباز
باصفاهان فرستادند بعدش
که فارون بی نوا بود او توانگر
مکافات کرم کردند آغاز
بهر دانگی عوض دادند گنجی
به پیوند نکاحش سر در آرد
بسی لعل و بسی گوهر فشاندند
فرستادند شب پیشش داماد
ز در که با همایون و کهرناز
برون رفتند و خالی شد حوالی

ترتیبی که باشد رسم شاهان
دگر روز ش بخدمت بار دادند
اشارت کرد شاه خوب رویان
چو مه بر آسمان برداز منبش
چو پیش آمد نگار از جای برخاست
بروی چندان زر و گوهر فشاندند
درآمد پیشکشهای کهرناز
مرتب کرده بزمی خسروانه
نگار از مهربانیهای آن ماه
چو رفت آن روز روزی دیگر آمد
همایون را عراق و پارس دادند
چو بشنیدند منشور شاهی
چو از زر همچو زر کردند کارش
بدو دادند چندان گنج و گوهر
بهر دل چو کارش راست کردند
اجازت داد تا مردم نشستند
برآمد ناله چنگ و دف و نی
چو ایشان هم بکام دل رسیدند
فرستادند والی را بکرمان
نگار و مهر از آن پس روزگاری

غم در رخاکیان بنداد
نیا سود از جهان کس تا جهان هست

که با ناهید رخت آنجا کشیدند
به پیروزی رسیدند از ره اهواز
رسیدند آن سیم ساعد از سپاهان
در توفیق بر رویش گشادند
به سیمین ساعدان مشکین مویان
پس رویان گرفتند آستینش
گرفته دست او بر پای برخاست
که سرتا پاش گوهر نشاندند
زمین چون آسمان شد از گهرباز
همه از لعل و از یاقوت دانه
تعجب کرد و آخر گفت با شاه
همه سیاره از مشرق برآمد
کلاه خسروی بر سر نهادند
موفق شد بتوفیق الهی
توانگر ساختند از روزگارش
که بر ناید حسابش جز به بخشش
نگار و مهر از و درخواست کردند
باقبال همایون عقد بستند
زدند از هر کناری چنگ و نایی
در آنجا چند روزی آرمیدند
رهیده از غم و اندوه هجران
نمی کردند جز شادی شماری
ز خوان انصیبی می ربودند
حیات خود غنیمت می شمردند
مگر آنکس که او شست از جهان دست

دل که

ـای زندگانی برد و چرت
ـو داری فرصت آرام و خوابی
ـین چون دیدی کس تا تو آبی
ـه حاصل که با این چند خوبی
ـراب گلشن گیتی سرابست
ـه در زانت این کاخ کیانی
ـو چندین پس از رنگ و بویش
ـرا چون سر او گشت معلوم
مرتب کرده در وی هر چه خواهی
ز رنگ و بوی و حاصل غنیمت
که جامی نوش کرد از دست ساقی
چو روزی چند با یاران جانی
بجو یکبارگی از آشنایی
شنیدم بلبلی در تن گلی داشت
چو لاله سوخته با درد و داغش
بدست باد صبحی و شامی
نهاده دیده امید بر راه
نیاسودی ز زاری پیش گردی
ز راه و نشاطت این غم از حسرت
نشون هم من از روز جدایی
همی ترسم که تا گل نماند
بریز ساغر و پیمانی نماند
ز حال خود هشیاری و مستی
دو همدم کی دمی با هم نشستند
که دید اینجا نجال خورد و جدا

بداند هر که او صاحب تمیز است
مشو غافل چو دوران از شتابی
که بنیادی ندارد زندگانی
ز باغ او گلی هرگز نبوی
فلک بر آب چون شکل حباب است
که در وی دل نه بندد کاردانی
که از گلگونه دارد رنگ رویش
بگویم گرچه آن سریست مکتوم
ز جام و نقل و سیب و مرغ و ماهی
همیشه عادت او همچنینست
که با دردی نبود از درد باقی

که در گلشن آن گل بلبلی داشت
کم از گل بر افروزد چراغش
فرستادی بسوی گل پیامی
همی نالید بلبل در سحرگاه
بزاری جان عالم ریش کردی
بیا با گل دمی خوش کن از حسرت
که با گل کار عالم بی‌وفاست
به بستان نالهٔ بلبل نماند
قدح در دست گل باقی نماند
اگر واقف شوی فتی و رستی
که بی خون جگر یکدم نشستند
که از این چشمه لب تر شد آبی

یکی تیمار تن کردن بنایی
که تا بر هم زنی چشمان نماند
ز خورشیدی که حاصل احتراقست
چو این پیوندی باید جدایی
نه آید سایبانی از خیابانش
درآید شام و برگردد شبگیر
نه با یکبارگی سازد به خویش
نخل بوم یا هر سوا کوش
ولی گر خوب یابی حرف انگشت
که چند از گلشنی گل در بهاری
بجا بود دست پری بی جوانی

شبی و روز از فراقش یاد کردی
که هر یکه همین آوازه‌ش
چو گل با ناز کی بر خار رفتی
پس از چندی که آگه گشت بلبل
یکی پرسید از آن مجنون شیدا
جوابش داد بلبل با دل ریش
وداع بوستان کاریست مشکل
بیا رد بر دیار گل کسی که
غنیمت دان حضور دوستان را
جهان جای درنگ خواب خور نیست
کجا دیدی گلی بر جویباری
در آن مردم که از ما پیش بودند

دو دم خفتن بکام دل زمانی
دوا چون رفته در مانی نماند
وصالی را که مبنی بر فراقست
جدایی به بود از آشنایی
نگردد تشنه سیراب از سرابش
نصیحت گوش کن گیتی مکن بیش
عنان از دوستان کمتر از پیش
که بی بند و بصنعت و استادیش
برو شو آن نهاد از چشم انگشت
که آزاری ندید از نوک خاری
کجا یابی بهاری بی خزانی
نصیبی یافتی از زندگانی
که دوران بی نمایدی وفایی
خروش از رعد و اشک از ابر گردی
که برداز وصبا برقع ز روی
بزمی آن ره دشوار رفتی
که برقع برفشاندست از رخ گل
که ای شوریده چون گل گشته شیدا
که می بستم خیال وصل از پیش
فراق دوستان کاریست مشکل
نه شاخی ماند از گلشن نه برگی
که گل دایم نباشد بوستان را
از او بگذر اگرچه زود گذر نیست
که او تنها دمید در پای خاری
ببین آنک پیش اندیشی بودند

بخوت گر زمانی خاک رفتند
چنین بختی که می بینی سواد
خورشیدش گر براوج کمالست
نصیب تیر از مهر اخر آفتست
نکو کی دست می یابد بکامی
اگر که شوی از هستی خویش
تو کنجی و همه عالم طلسمت
اگر لوح وجود خود بخوانی
چنین گوید حکیم پارسی خوان
بهر چندی نشاط از سر گرفتند
نسیم صبح بر دل سرد گردد
بسوک لالهای کوهساری
شود بیمار بید از ناتوانی
جوانان چمن را خم شود پشت
رخ گل با بیابان خار گردد
قضا آنرا که دامن گیر گردد
بدین اندیشه چون رغبت نمودند
ز رومی تا روم و ز کابل و کشمیر
چو جمع آمد خلایق هر که جستند
نهادند آن قدر بر خاک آهو
چو در هر گوشه چندان صید کردند
قضا را بهر و آن بر گذاری
نهنگی کو چو کشودی دهان را
چنان از حرص بر وی تیز بودند
روان شد سوی کوه آن صید خونریز

بحسرت سالها در خاک خفتند
چو برگ گل دهد دوران بباد
مده دل زانکه در عین زوالست
گذار ماه دایم بر محاقست
که ننهد زین نمط بر سر کلاهی
نسازد خاطرت با هیچ تشویش
ز تقریر ادیب پارسی دان
نصیبی را فراز هم بر گرفتند
قبای سبزه در بر زرد گردد
نالد زار کبک مرغزاری
چو سبزه پیر گردد در جوانی
ز پیری باغ ماند باد در مشت
ز حسرت چشم نرگس چار گردد
بنخچیر آید و نخچیر گردد
کمر بستند و در رغبت فزودند
فرستادند شیر از بهر نخچیر
بصید انداختن هر که جستند
که از آهو بیامد بانگ یاهو
که در خون پای پیلان قید کردند
رسیدند از کناری بر شکاری
فرو بردی بیک لقمه جهانرا
که گفتی کز زمینش سیر بودند
شده بر گشتن صید افکنان تیز

برابر باری برین کاخ کیانی
اگرچه تیغ چارپیچ دارد
کواکب سالها آشفته حالند
کسی در آسمان و در زمین نیست
منه دل بر وفای خویش مپسند
فرو نایی برین پیروزه ایوان
که چون مهر و نگار از مهربانی
چنین تا آنکه از باد خزانی
بجای بلبل آید زاغ در باغ
ببارد بر سواد مشک کافور
شود افسرده دم در کام خورشید
بنفشه از غم گل بر لب جو
در آن موسم زبان نهایی تقدیر
ز خاص شهر و بام روزگاری
طلب کردند از هر جا دلیری
همه شاهان عالم را بر آن دشت
فکندند از گوزن و گور چندان
ز سهم قبضه و شست دلیران
تظلم بانگ برزد در زمانه
شکاری کو اگر سر بر کشیدی
چو میجستی شکار از شست ایشان
پی آهو چو از مردم بریدند
چو آهو میل بالا کرد آن

مگر جسمی ز لوح او بخوانی
چو می بینی بنا بر هیچ دارد
که دایم در هبوط و در وبالند
که در پیش و غم روز پسین نیست
همه چیز با سودای خویش بوده
نه بهجت در نظر آید نه کیوان
تو جانی و دگر هستی چو جسمت
سراسر هر چه میخواهی بدانی
بسر بردند با هم زندگانی
شود خم قامت سرو کیانی
بگیرد آشیان بلبلان زاغ
کند دی رخنه در هر آن باحور
بلرزد قد سرو از باد چون بید
نشیند سوگوار و پیر بانو
در ایشان گشت پیدا عزم نخچیر
همی نخچند سودای شکاری
که در آهو فکندن بود شیری
طلب کردند و پیدا شد در آن دشت
که شد شیر از گوزن و گور خندان
بر آهو باز میخوردند شیران
فتاد از گوشه تیری تا بر
سر آفاق در چنبر کشیدی
همی شد خاطر ایشان پریشان
قضا را تا بن کوهی رسیدند
شهنشه تند گشت از کین چو آن

چو شیر شرزه بر دنبال نخجیر / روان شد غافل از طوفان تقدیر
نگار نازنین از پی فتاده / اجل را سر دو پی بر پی نهاده

چو بالا آمد از دامن کوه / چو دریا موج زد سیلاب اندوه
شکار شیرگیر از پیش رستی / چو بالا رفت گرد آهنگ پستی

ز جایی کاسمانش شد زمینش / زحل بوسید زه رفعت آستینش
بسر زانجا فرو افکند خود را / ببین بازیچهای چرخ بد را

بتندی شاه با مرکب بر افتاد / بر آنجا راند مرکب تا در افتاد
سوار و اسب از آنجا سنگ بر سنگ / همی رفتند غلطان چنگ در چنگ

نگار نوش لب غافل از آن درد / ببالا رفت و در پستی نظر کرد
رفیق خویش را بی چند از دور / تن مجروح از جان گشته مهجور

چون آغشته سر تا سر وجودش / نمانده زندگانی موی بر وجودش
بدان صورت چو دید آن نازنین را / صلابت زد ز نو عهد کهین را

ز اندیشه از جان گل خوش / برون زد خیمه از آب و گل خویش
برآمد تا فلک بانگ نفیرش / تاسف خورد دوران زیر خیرش

بس راند و عنان از کف رها کرد / بسر غلطید و آخر جان فدا کرد
چنان آمد فرو دان غیرت شاه / که همسر شد بر او با پور شاه

آن نخچی چو آخر گشت کارش / نهادند بی دلی سر در کنارش
بری ناخورده از باغ جوانی / بر ایشان چون بسر آمد زمانی

برآمد ناله از جان جهانی / کزین سان میر صید جانی بجانی
چو ایشان در جوانی سر نهادند / بهم در پای یکدیگر فتادند

از آنجانب شکار افکن دلیران / که آهو میفکندندی چو شیران
بهم می آمدند از سر کناری / گرفته هر یکی از شیر شکاری

جمعی از سرکان بیجا رسیدند / دیدند و صفه [illegible] شنیدند
بیجا بر آمد و از بیجا [illegible] / ... جایگاه شیر افکنان [illegible]

پس از یک لحظه در پایان کوهی / برآمد ناله صعب از گروهی
چو هر دم ناله مردم شنیدند / رسیده جان بلب آنجا رسیدند

بدیدند دور از جمله یاران / دو سرو ناز چون گل در بیابان
میان خاک و خون غلطان بخواری / بر ایشان خون فشان ابر بهاری

فتاده ماه پیکر در پای خورشید / گرفته سرو جا در سایهٔ بید
دو بی دل هر دو جان بر باد داده / ز سر بر خاک سینه در پا فتاده

دو همدم دم ز عالم در کشیده / بکرده دو ناله با هم بر کشیده
دو صید افکن بتیغ نخجیر مانده / بدام افتاده بی نخجیر مانده

دو گل در پای یکدیگر شکفته / دو بی دل دست یکدیگر گرفته
دو سرور هر دو سر در سر نهاده / بپای خویش سر بر باد داده

دو شاه از تاج و افسر دور مانده / چه جای افسر از سر دور مانده
دو مرکب بهتر از گلگون و شبدیز / فتاده ناتوان با چشم خونریز

و خلق از دور آن اندوه دیدند / فغان ناله بر گردون کشیدند
یکایک جامه در بر چاک کردند / ز سوز سینه بر سر خاک کردند

پر از آن دو معصوم ار تباهی / زدی با خسرو کی بستند شاهی
خلایق جمله صف در صف نشستند / بساط انداختند و حجله بستند

بخاک تیره شان تخت بر زدند / عروسانه بداماد آن سپردند
چو ز دیکان سپیدند از ره دور / برای مهد و شمع مشک و کافور

روان کردند سوی شهر جمعی / ز هر سو استرانی گرد جمعی
خبر افتاد در شهر و ولایت / بیکدم منتشر گشت این حکایت

درون شهر و مدائن کان شنیدند / همه از خانه صحرا دویدند
ز وهم افتاد در مردم هرای / که از ده اطلسی فرو شد بلای

چو مردم را حجاب از چشم برخاست   فغان از مسلم و درویش برخاست
بده دیبای اطلس شالی   که در بر افکند صاحب جمالی

حریفان حرم گیسو بریدند   همه سیمین بر از زانو بریدند
نخستاز مطرب و سازی گسستند   کسو رکهنه بر پای...

یکایک شیشهای می شکستند   بسی بر دف زدند و نی شکستند
پلاس چنگ را بر چنگ بستند   نگاور مرکبان را تنگ بستند

هزار اسب جنیبت پیش بردند   هزار دیگر اشتر پیش بردند
بر اسبان پشته آلتهای شاهی   براستر از خزاین هرچه خواهی

دو مهد خسروانی برگرفتند   سواد مهدها در زر گرفتند
هزار اشتر ز زیور ساز دادند   نفیر و کوس را آواز دادند

بسی شمع و علم برپای کردند   ز حسرت آه و حیرت وای کردند
میان محملهای مشک و عنبر   درفشان مهدها از زیور...

همه سیمین بران دلداریان   روان گشتند پیش مهد پویان
به آه و ناله پیچی ره بریدند   چو پیش مشهد شاهان رسیدند

یکبار از خلایق بانگ برخاست   ببانگ و ناله می کردند درخواست
که یارب این دو مهد جوانرا   بجشم جای ایشان کن جنان را

بزاری چون دمی شه یاد کردند   عزیزانرا بحسرت یاد کردند
دو گلبن را که از آب دیده رستند   نشستند و بآب دیده شستند

چو خازن گوهر در درج یاقوت   فرو بستندشان در تخت تابوت
نهاده هر دو را تابوت در مهد   روان گشتند سرداران آن عهد

ز چین و روم و زنگی تا صفاهان   گرفته مهدها بر دوش شاهان
پس و پیش نگار و مهرویان   روان گشته همه زنجیر مویان

[illegible]

نگارا رفت آن دو یار یکتای   چراغم خشک شد در ایام جوانی
نگار نازنین کو وان نگارش   رخ چون ماه و زلف مشکبارش

دریغ از مهر و روی چو ماهش   دریغ از ماه و آن لعل سیاهش
دریغ و درد از آن یار جانی   چو گل بر باد رفته در جوانی

غزل خوانان بر تربت و آیین   روان گشتند بر صوب چنین
چو پیش مشهد کسری رسیدند   شهیدانرا بدان مشهد کشیدند

جهانرا غیر از این کاری دگر نیست   برون از زاری بازاری دگر نیست
نه مهری هست با او نه وفایی   نه دردی را از و یابی دوایی

نه آرد گلبنی بی نوک خاری   ندارد مهر مهره بی زخم ماری
کسی برخورد چون نرگس ز چشمش   نبی گردی و زد بر گل نسیمش

نه در دست گلی بگذاشت برگی   ز سالم جست شاخی از تگرگی
گرت با او بمویی صد حسیبست   از و بگذر که سر تا پا فریبست

برون آرد گلی از گل بصد ناز   بصد خوارش بر خاک افکند باز
مشو چون گل بعهدش شاد و خندان   که در عهدش وفایی نیست چندان

اگر با او سپر پیوند داری   مکن با هیچکس پیوند یاری
که نگذارد دو یار مهربانرا   که بر ایشان نشوراند جهانرا

چو این پیوندها دارد جدایی   مجو با هیچ پیوند آشنایی
بیا تا پیش از آن کز ظرف باغی   برآید باد و بنشاند چراغی

زمانی روی خود بر خاک مالیم   دمی در فرقت یاران بنالیم
که چون بر هم زند طوطی قفس را   بریزد بال و پر مرغ نفس را

فلک بر ما کرد در روزگاری   که از ما هیچ نارد یادگاری
ز آب دیده بردارم جویی   مگر در خاک یابم آب رویی

جمالی تا ن اگر مرد خدایی
ز خود بیگانه شو تا با خود آیی

چو دانش را بی صاحب تمیزی
ببین در خلقت خود تا چه چیزی

اگر لوح وجود خود بخوانی
خدا را از وجود خود بدانی

مشو در خط اگر با خاک خویشی
بقدر از انجم و افلاک بیشی

تو یی آیینه انوار شاهی
بجوی از خود گرایی هرچه خواهی

تو گر یکبار گردی خود ترایی
بدانی گر بپستی پایه کجایی

وگر کام خود از خاکی و آبی
بجوی و آنچه بجویی بیابی

ترا هیچ از ره استحقاق نسبت
که بیرون از تو در آفاق کس نیست

ولی غافل مشو از باز جوشش
که هر موی تو دارد باز پیچش

بجز افتادگی و بی نوایی
نمی بینم نشان آشنایی

ترا چندانکه آنجا کار پیشست
ز ننگ هستی خود عار پیشست

مجوی از نفس مستکبر سلیمی
که ناید از بهایم جز بهیمی

چو خود را افتاب از بام افلاک
بخواری سر زمانی افکند بر خاک

جهان محبوب شد پیر و جوانرا
که بی ره روشنی بیند کس جهانرا

فلک افتادگی زان می پذیرد
که عقل افتادگانرا دست گیرد

اگر قطره نه افتادی ز بالا
نگشتی در صدف لؤلؤی لالا

برون ران رخش از تیغ که تنگ
که رخش عمرها که میشود لنگ

کسی کو بست دل در آب و خاکش
چو آتش داد بر باد هلاکش

برین اندیشه عزم ما درستست
که بنیاد بقا را پای سستست

چراغ عمر تا کی سوز آخر
میان چار دیوار عناصر

حکایت آنکه باشد در تن عمر
میان خاک و باد و آب و آتش
بقدر عمر خمیر چار دیوار
عجب ... بسته در چار زنجیر

گهی آب از تف آتش بجوشد
چو خاک از گرمی آتش بخوشد

گهی با آتش افتد آب را کار
ز آب آتش شود با خاک هموار

گهی بر باد باشد خاک را دست
زمانی باد سازد خاک را پست

میان این چهار ارکان کشاکش
فتد جان گرامی در کشاکش

گه از سودا خلل آید دماغش
گه از صفرا بود دود چراغش

گهی از خون سرایش گرد دود
گه از بلغم دماغش ریش گردد

زمانی صبر فرماید طبیبش
گه از سقمونیا سازد نصیبش

گه از شیر نیشکر در پیش باشد
گهی بلیش بترشی بیش باشد

خلایق را به پیری و جوانی
بدین سختی سر آید زندگانی

تمتع از حیات آنست ما را
نه بینی رسته زین شاه و گدا را

وزین منزل چو مرکب خوش برانیم
ز بی برگی چو خس در گل بمانیم

چو از تن دور گردانند جانرا
فرو بندد نفس مرغ زبانرا

بهر مویی کنند از ما سوالی
زهی مشکل غمی و صعب حالی

ز مرگ و زندگی این بهره داریم
ولایت بین که ما در شهر داریم

خنک جانی که بیم جان ندارد
خبر زین درد بی درمان ندارد

چه حاصل باشد از عمر دراز
چو از سختی بمرگ افتد نیاز

ز بیم آنکه در دام اوفتیم
بیا تا ما زمانی با خود افتیم

ز شادی میل غم زان پیش داریم
که راهی بی خبر در پیش داریم

چو گل اندر گداز او را گلابی
حبابی هست با این بی حسابی

لبش گر باد خندان دیده باشد
ز بی آبی بخود خندیده باشد

بغفلت صرف شد عمر گرامی
خرابی بین که واقع شد ز خامی

چو عمر از شست و از هفتاد بگذشت
چو آتش آمد و چون باد بگذشت

طمع دیگر مدار از زندگانی   نیابد کس حیات جاودانی
گروهی آمدند و پیش رفتند   پریشان خاطر و دلریش رفتند
که ده روز دگر در هیچ جای   از ایشان هم نبینی آشنایی
چو دانند از طریق کاردانی   کز این پل نیست جای کاروانی
چو نوبت با من و تو اوفتد ام   همین بازی کند با ما سرانجام
دگر نی هر که او را دیده باز است   بهر هوشش با صد دیده راز است
روان برخیز و این از بندگانی   ولی او چون کند ترک جهانی
ترا گر نیست زین شربت نصیبی   طلب کن علت خود را طبیبی
غرض آن بود کز اجزای فانی   بقای حق فنای خود بدانی

بقاسی کو بنا بر باد دارد   که از دور رود و آتش داد دارد
گروهی دیگر این وا ما کاشتند   ز شهر افتاده و زده راند کاشتند
بهر ده روز زنان ده کار زمانی   بدین منزل فرود آیند زمانی
چو گل بر حال خود دلتنگ خندد   وزین پنجول جل بر کار بندد
کسی کو را نباشد چشم بینش   بماند در حجاب آفرینش
چو می باید بخواری جان سپردن   گدایی به ز شاهی وقت مردن
گیاه و سنگ و مور و مرغ و ماهی   خبردارند از اسرار الهی
مرا زین نکتها در کار کردن   بهر مویی سنی تکرار کردن
چو دانستی خمول و پستی خویش   شوی واقف ز هر هستی خویش

یقین دانی که دنیا را ثبات است   بقا جز لازم ذات خدا نیست
شوی بی باده مست روی ساقی   بقائی نکند رای عمر باقی

خداوند جهان دانای راز است   که طبعم از خلایق بی نیاز است
اگر کم گفتم و گر بیش گفتم   همه بر حسب رای خویش گفتم
شده تاریخ هجرت ششصد و پنج   مرا دادند ره بر سر این گنج
کتابی حرفی ز لوح سینه جستم   که حرف دیگران از لوح شستم
باستحقاق در ملک معانی   مرا زیبد کنون صاحب قرانی
بنا کردم سپهر فکر باغی   نهادم سر طرف از گل چراغی
بهشتی ساختم پر حور و مزدور   پر از شهد و شراب و روضه و حور
چنین آراسته خوانی نهادم   شکم گر از کسی نانی ستادم
چو دارم نعمتی از ملک خویشم   چرا خواهم ز مور احتیاج خویش
و من از آب حیوان مست شوم   چرا باشد طمع در آب جوم
غذا را گنج و گوهر بی قیاست   بداند هر که او گوهر شناست
که و بیگه بدین جایی که دادم   بتوفیق خدا خوانی نهادم
رطبهای مرا نخل از عجم نیست   عرب را این رطب در باغ هم نیست
ز حورم خازن از خلد مست   تن از تبریز و جانم از عرب است

نظر هرگز بخوان کس نکردم   بهم خویش نان کس نخوردم
اگر خوبست خوان من اگر زشت   نیالودم بحلوای کس انگشت
بهر چیزی بسی اندیشه کردم   بکان کندن قلم را تیشه کردم
در آن شب شد تمام این عجب جاوید   که خرگه در حمل زد جرم خورشید
که نقشی اینچنین بر آب بستم   که حیران ماند عقل از آب دستم
چو با اندیشه در پیکار بودم   چه شبها تا سحر بیدار بودم
سراپا سوختم در آتش فکر   مگر یابم گذر بر شاهدی بکر
بغیر همت از کس التماسی   نمی کردم کرم بودی هراسی
ز شیران عیب باشد کانخچیر   زدن بر نیم خورد روبه گیر
چو سگ پرورده احسان خلقت   کسی کو را نظر بر خوان خلقت
مرا چون دست رس باشد بر این گنج   برای جیفه بر خود ننهم رنج
که تا روز قیامت هر که آید   در روزی بر وزین خوان گشاید
بگویم نسبت خود تا بدانی   مرا دیگر بدین نسبت بخوانی
مرا این مستی از جام رسول است   نصیب از خوان انعام رسول است

۸۷
86

ازو دارم من اول بر خود رحم / نظر او کرد و است آخر بکارم
فطیرم را خمیر او خود سرشت / برات روزی من او نوشت

مآل مطلبم بر مطلب اوست / زلال مشربم از مشرب او
مرا چون ره بدین گنجینه داد او / در توفیق بر رویم گشاد او

دمید از دوستی بر من دعای / که هر دم بود در دم را دوای
روان کر پیش او کشتم روانست / روان شد بیگه من از زبانم

مبین در خلقت من گر پلیدست / گزو تا این سخن بعد بعیدست
چو دیدی کین سخن باشد بیازست / سخن گفتن نهان زیر لب از جیب

چو هیچ اسباب را چندین سبب نیست / ازان کان این گهر چندین عجیبست
مدار از من عجب این کشف اسرار / که گل با خار باشد همره یار

تنم گر زانکه سر تا پای عیبست / دلم آیینه اسرار غیبست
چو نخل از پستی بالیش دارم / ببین کز نوش صد خوان نیش دارم

بدان نسبت که خود را باز بستم / ز زنگ و نسبت خود باز رستم
بدان در چون بدانی گر سکالم / زبانی چون سنان از استخوانم

جبین در جستن عیبم نکو پوشی / اگر دستت و عیبم بپوشی
که سری گر زبان غیب باشد / بر او گر عیب گیری عیب باشد

ز من بگذر که من در کشف این راز / صدا آواز از صدا در دادم
من این گوهر نه خود سفتم / بجز رمزی که گفتندم نگفتم

تو گر عیبی بیابی در زبانم / میفکن چون زبان در پی دهانم
نداند هر که عیبی می تراشد / که چندین گنج تر بی عیب باشد

مبین در زشتی عیبم که خوبست / خدا را این کی ستار العیوبست
درین خواهش گنهای زمانست / شفیعم خاتم پیغمبرانست

امام اول و صدر سفینه / چراغ امت و شمع مدینه
کسی را گو بهر از خاک برداشت / چو مه مهدش ز دوش افلاک بگذاشت

خداوندا بحق آن رسولی / که کس را نیست بر فضلش فضولی
که رحمی کن بر احوال حالی / درین سرگشتگی و آشفته حالی

بغفلت کرده ضایع روزگاری / نه شب آمد از و نه روز کاری
خداوندا مرا از خجلت برهان / وزین افسون و این افسانه خوانان

بجز یاد تو مقصود دگر نیست / نظر بر هیچ موجود دگر نیست
تویی معشوق و عشق و جام و ساقی / جهان فانی و ذات تست باقی

اگر سنی در دیدار تو من آه / برآور دم ولی استغفر الله
سیه کاری نه بس کردم چو خامه / سیه رویم از این معنی چو خامه

بآب رحمت و غفران الهی / بشو ز آیینه رویم سیاهی
دران ساعت که جانم بر لب آید / تنم از آتش دل در تب آید

بیاور سر چه از بد رفت چشم / که نیک افتاده افعال خشم
برآمرز بدین من دست داری / بد پستم ده برات رستگاری

چو خیزد موج طوفان بلا کم / مبر بی خلعت ایمان بجا کم
بروح انبیا و روح پاکان / بغارت رفتگان در دو ناکان

که روز داوری گیر و عوض شاهی / حساب این کتاب از من نخواهی
گرفتن حرف بر خطی روا نیست / که در وی هیچ حرفی بی خطا نیست
قلم درکش اگر پیش است و کم / سخن کوتاه شد والله اعلم

تم الکتاب بعون الملک الوهاب فی ثامن
رمضان سنه تسع و ستین
وثمانمایه العلم
تعداد

869

ای ذات ترا بدایتی نی / اوصاف ترا نهایتی نی
در وصف تو عقل چون بندم / کز وصف تو عاجزست ادراکم

سبحانک یا ذوی المعالی / عن فضلک حرفتی وحالی
ذاتیست بشکر وحدائق / کو هست منزّه از علائق

ای کام دل شکسته بالان / دانای درون خسته حالان
ای نام تو نوح را سفینه / سودای تو روح را سکینه

آنرا که بدرگه تو بارست / بر درگه دیگران چه کارست
ای روز غنای روزی اندوز / هم شب بتو قایمست و هم روز

چون روز بباری آر سیاهی / روزی تو دهی بمرغ و ماهی
ای ساخته هفت دانه را درج / در دایرهٔ دوازده برج

روز از تو شد آفتاب روزی / شب مشعل مه تو میفروزی
ای بی خم و پیچ آفریده / بی منت هیچ آفریده

در شش جهت از چهار ارکان / هم معدن و هم نبات و حیوان
ای در طبقات طبع زنبور / بی حاجب ترجمان و دستور

از حکمت بی نهایت خویش / هم نوش پدید کرده هم نیش
صنع تو نمود کار تجمیل / از خلقت پشه صورت پیل

علم تو دلیل گشت تا مور / با جرم ز دلیل ساخت دستور
امر تو سرشت از مبادی / در راد و وردی زردی رادی

ز لطف تو در معالج جود / محروم نگشت هیچ موجود
غیر از تو جز دگر تا کل / از خار که ساخت صورت گل

ای بر در خدمت تو شاهان / بر خاک فتاده عذرخواهان
شاهی که بهر دست محتاج / بر فرق ز جهل می نهد تاج

غیر از تو ز ماه تا بماهی / کس نیست سزای پادشاهی
هر روز ز برق مهر مانی / روزی تو بخلق میرسانی

از خوان تو زدی کشد مور / عنقا ز تو میخورد چو عصفور
ما راز تو این نصیب بس نیست / کز لطف تو بی نصیب کس نیست

رزق از تو خورند زیر خارا / کرمان چو ملوک در بخارا
ای مرهم سینهای مجروح / ابواب سعادت از تو مفتوح

یاد تو بذکر در نیاید / ذکر تو بفکر بر نیاید
ملک تو فراخ و راه تنگست / عقل آبله پای و فکر لنگست

ای رهبر و رهنمای هر کس / رهبر تو و رهنما توی پس
با این ره تنگ پیچ در پیچ / بگذار مرا بفکر من هیچ

در فکرت تو سهیات / صد عقل درین سخن شود مات
کی عقل گریزپای مهموم / ذکر تو کند بفکر معلوم

تا خود نشوی دلیل این راه / از راز تو کس نگردد آگاه
ای غایت آرزوی دلها / گلها ز تو جلوه داده گلها

آنرا که عنایت تو یارست / با طاعت و معصیت چه کارست
وانرا که از و نه تو خشنود / خشنودی ما ندارد ش سود

...ات ترا بدایتی نی / اوصاف ترا نهایتی نی — در وصف تو عقل چون بدم زد / گز وص...

...ت یا ذوی المعالی / عن فضلک حرفتی وحالی — ذاتیست بشکر وحمد لایق / کو مس...

...م دل شکسته بالان / دانای درون خسته حالان — ای نام تو نوح را سفینه / سو د...

...بدرگه تو بارست / بر درگه دیگران چه کارست — ای روز نمای روزی اندوز / هم شب...

...وز برآری از سیاهی / روزی تو دهی بمرغ و ماهی — ای ساخته هفت دانه را درج / در دا...

...تو شد آفتاب روزی / شب مشعله تو میفروزی — ای بی خم و پیچ آفرین / بی منت...

...ی جهت از چهار ارکان / هم معدن و هم نبات و حیوان — ای در طبقات طبع زنبور / بی حاجت...

...بی نهایت خویش / هم نوش بدید کرده هم نیش — صنع تو نموده کار نحیل / از خلقت...

...لیل کشت تا مور / با جم ز دلیل ساخته دستور — از تو سرشت از مبادی / در راد...

...تو در معارج جود / محروم نکشت هیچ موجود — غیر از تو جز و کل نا کل / از خار...

ای مقصد طالبان مقصود | وز بود تو کاینات موجود | خود را تو بخود دلیل هستی | زان راهبر خلیل هستی
ور نه که بود وجود خاکی | گویا کند ثنا بپاکی | ای بسته بحکم لاابالی | قانون جهان بر جا بی
ای داده عوض بهر خطایی | از نعمت خود مرا عطایی | بزم تو بسنبل کم نیاید | وز لطف کس این کرم نیاید
آن نور که او ز تو بخت سازد | سرپنجه شیر رنجه سازد | وان پشه که از تو پی پرورد | پالوده خورد ز مغز نمرود
ار گر تو بر گرفتی از خاک | در سایه او گرید افلاک | هر روز مرا ز مهربانی | جانی دهی و دلی ستانی
چون دل تو دهی ز غم نگردد | جان از کرم تو کم نگردد | چون من ز شراب بهر مستم | صد توبه ز بیخودی شکستم
ست تو عجب بود که در گور | بیدار شود ز نفخهٔ صور | گر مست پی تو ره نگیرد | بر مست کسی گنه نگیرد
ای رازق انس و خالق جان | در صنع تو جن و انس حیران | عقل آید و در کرابات و ورت | با شوکت جم چه جای نوبت
نقل از تو سماع برد دلی | کز مستی می بپای دستی | این نفس که در کمین جانست | اندر ره زبان کار روانست
ما در کف او زبون و خوارم | تاب دل و دست او ندارم | گر چاره کار ما نسازی | از غایت لطف و چاره سازی
از ما بجز از بدی نیاید | کز دیو بجز بدی نیاید | ور نفس کشد سر از بهیمی | آخر تو کریمی و رحیمی
گر نیکم و گر بدم الهی | من بنده ام و تو پادشاهی | با غفلت عذر دادخواهان | عفوست سزای پادشاهان
هر دم که مرا ز در برانی | با عجز و نیاز و ناتوانی | چون مست دری و گر حزینم | پیش که روم کرا گزینم
روزی که وجود من سرشتی | اقطاع حیات من نوشتی | من هیچ دران میان نبودم | آگه ز غم جهان نبودم
نیکی که سرشتیم و گر بد | خود دانی و سر حکمت خود | واکنون که درین میان فتادم | در زمرهٔ این و آن فتادم
آن جوی زمین که در مبادی | در ذات و صفات من نهادی | کان دانه که افکند در خاک | از خاک همان کند ادراک
آن روز که آدمم بر راه | کس پس نه آمدم خود آگاه | وانم که برون روم خامساز | کز پرده برون نیفتد آواز
از لطف خودم مده جدایی | بیگانه مشو ز آشنایی | گر پیش نهد عقل اگر کس | غیر از تو ندید در جهان کس
چون غیر تو در میان کسی نیست | بیرون ز تو در جهان کسی نیست
ما را تو ز مهر بر وفا دار | بر سنت و شرع مصطفی دار
آن چرخ دو بارگاه تمکین | آن شاهسوار قاب قوسین | آن طوطی باغ آفرینش | آن چشم و چراغ آفرینش
آن دیده نور و نور دیده | وان بر همه انبیا گزیده | ان شیر شکار قم فانذر | آن سرو ثیابک فطهر
آن آینهٔ جمال شاهی | آن سایهٔ رحمت الهی | آن تاج سنان تاج داران | اقطاع ده خراج خواران
آن کز دم او مسیح مریم | جان داد بجسم مرده مردم | ای صدرنشین تخت لولاک | با قدر تو پست قدر افلاک
ای هر چه بلندیست و پستی | از نام تو برده نام هستی | گر نور تو در جهان نبودی | از جان و جهان نشان نبودی

از نور تو پرتویست آدم — وز ملک تو عرصه‌ایست عالم
از آدم و شیث و نوح و داود — تا خضر و خلیل و یونس و هود

هر کس که رسید از تو دم زد — وز نام تو بر جهان قلم زد
ای داده عنایت الهی — سرزده ابنیات شاهی

نازل بتو شد ز عالم پاک — لولاک لما خلقت الافلاک
ای گرد ره تو نور بینش — روشن بتو چشم آفرینش

هر کس که بدامن تو زد دست — جبریل بخدمتش کمر بست
وان کز طلب تو گردپی کم — شد سعی زده در میان دم

با درد تو هر که زیست جان برد — بی درد تو جان نمی‌توان برد
سرمایهٔ سرمدی ندارد — کو مهر محمدی ندارد

سلطان تویی انبیات خیلند — منصور تویی دگر طفیلند
بودی تو نبی و آدم از گل — ننهاده هنوز دست بر دل

هر کس که پی تو راه پیمود — پی برد ذروه پای مقصود
وانکس که عنان بکس بداد — دیگر پی کار خود نیفتاد

سر تو سکون شد و سکینه — با نوح نشست در سفینه
بی انک تو دستگیرش آه — غافل ز غم و شفقت براه

آنکس که نهاد پای در دشت — غارت زده و خراب برگشت
آن شب که خلیل راهی جست — گه کوکب و گاه ماه می‌جست

چون نور تو زد سر از جبینش — رست از الم گمان یقینش
ای خاتم اولین قبیله — وی خواجهٔ آخرین وسیله

نام تو شفیع کرد آدم — تا راه نجات یافت از غم
از جمع مقربان درگاه — کس بی تو نبرد ره درین راه

هر کس که گرفت راه آدم — در چاه فتاد و گردد کم
ای ایزدت از کرم سرشته — دل عفو تو بر کرم نبشته

جرم همه عاصیان درگاه — وز کام تو نالهٔ سحرگاه
موسی کلیم از شبانی — تا طور و خطاب لن ترانی

آن شب بدلالت تو پی برد — بی یاد تو ره بدوست کی برد
ای کوه قراضهٔ زکاتت — وی بحر نوالهٔ ز خوانت

شمع آنکه نماز تو برافروزد — از آتش شمع خود بسوزد
عیسی چو ز مقدمت نشان داد — لطف نفسش بمرده جان داد

از نور تو ذره‌ایست خورشید — وز جام تو جرعه‌ایست جمشید
با عزم تو لامکان چه باشد — با دست تو بحر و کان چه باشد

با سیر تو نه سپهر گامی — وز بزم تو هشت خلد جامی
هم عرش ز تاج تست ترکی — هم خلد ز باغ تست برگی

ای کام دل از لب تو خندان — اقطاع تو بیش دردمندان
زانجا که دل تو می‌زند دم — نه نوح که آن بود نه آدم

ای صبح دل از صباحت تو — جان خوش نمکی ز ملاحت تو
ای پادشه رفیع همت — سلطان کرم شفیع امت

زین چیست که استطاعت تست — چشم همه بر شفاعت تست
آن راه روان که پیش ماندند — در سر حجاب خویش ماندند

آدم بغرامت دو دانه — استاد بعذر جاودانه
نوح از پی آنکه لا تذر گفت — وز جسم باستان خبر گفت

با آنکه با نبیا سری بود — محتاج دعای دیگری بود
داود بتاج مهیلی — از سر فره گشاد پیلی

با آنکه خلیل بت شکن بود — محجوب حجاب یک سخن بود
یونس ز مهابت الهی — گر بخت در اندرون ماهی

از جمله مقربان درگاه — مثل تو نبرد کس ره الله
در مذهب و دین اهل بینش — مقصود تویی ز آفرینش

زان پیش که دست قدرت از گل — زد رسم نگارخانهٔ دل
از خلوت دل نشسته بودی — در برج نغیر بسته بودی

کس محرم راز نیست چون تو
پرورده ناز نیست چون تو

آنکس که بدامن تو زد دست
دولت بکلاهش کمر بست

وانکس که ز خدمت تو سر تافت
شد رنجه ز بس کجی در سر یافت

ای جان همه جهان فدای جانت
دل صید سگان آستانت

درد تو مرا ز پا در آورد
چرخ ... ز جا بر آورد

ای نور یقینت از گمان پیش
بنگر بمن فقیر درویش

در دم ز برای من دعایی
تا درد مرا کنی دوایی

درد تو ز من جدا مبادا
جز درد توام دوا مبادا

هر کام که خواهی از در غیب
دارند باتفاق در جیب

آراسته باد بوستانت
پیوسته بکام دوستانت

آن شب که ز کاخ ام هانی
با عشرت و نشاط و کامرانی

رفتی بطواف آسمانها
در طوف سرادق تو جانها

کس قدر چنان شبی چه داند
وان شب بکدام روز ماند

هر پایه ره بدر بود آن شب
آری شب قدر بود آن شب

بار دوز شب رسیده باشد
زانگونه شبی ندیده باشد

از عشرت دل چو یاد کردی
بر عالم جان گذار کردی

از مژده مقدم تو فریاد
در چرخ هزار عالم افتاد

هر سو حسنت ز عالم خویش
آمد بتفقدی فرا پیش

جبریل بخدمت چو برخاست
با جمله مقربان بدر خواست

در نیم نفس بسایه عرش
آمد بحریم پایه فرش

آورد براق را خرامان
با یاره و طوق چون غلامان

چون هر دو بخدمت رسیدند
گفتند بخدمت آنچه دیدند

خالی شدی از کدورت جسم
نه رسم گذاشتی و نه اسم

چون پاک شدی ز گرد هستی
در کلفت جسم باز رستی

با کالبدی که عشر جان بود
جان پیش لطافتش گران بود

تا مسجد صخره راه رفتی
وان راه بیک نگاه رفتی

ارواح مقدسان درگاه
صف بسته نهاده دیده بر راه

از آدم و نوح و شیث و ادریس
تا خضر و کلیم و هود و جرجیس

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون بر سر صخره پا نهادی
قفل در آسمان گشادی

ترتیب براق کرد جبریل
تا رخت بپشته بر نهد پیل

آنگه به پیچ و فصل و بابی
در فن نگنجد آفتابی

بر پشت براق شد روانه
مرغ تو بعزم آشیانه

چون شوق زیاده شد ز عادت
بر برق گرفت ره براقت

چون برق شد از ره نور آسا
چون برق فراخ گشت گامش

ز مسجد صخره چون روان شد
در نیم قدم بر آسمان شد

چون عزم تو ز آشیان اول
ز خیمه بر آسمان اول

شد مه چو بلال در گذشت
تا بوسه دهد سم سمندت

چون طلعه ... ماه ...
بردی بچهار تیر لشکر

عزمت چو بقصر تیر پیوست
جوزا بغلامیت کمر بست

از تیر برج طالع خویش
رفتی زپی مطالع خویش

با امید گشود دست و بازو / زر کرد نثار بی ترازو
زانجا چو شدی بجام خورشید / خورشید بصد هزار امید
با جمله مجردان افلاک / افتاد به برت چو سایه بر خاک
بهرام ز سرعت براقت / وز حرقت آتش فراقت
از کوزه و دلو آب آورد / وز زان حمل کباب آورد
زانجا چو بمشتری رسیدی / در پند شرع آرمیدی
شد خم چو کمان بعذرخواهی / برجیس و زبان چو مرغ و ماهی
از بعث تو تازه کرد کیوان / آراست ز مقدم تو ایوان
در نیم ظفر چو بار کردی / بر بعث فلک گذار کردی
نی رفرف و نی براق ماندی / هم رفرف و هم براق راندی
بی انگشتان راه پرسی / نی عرش گذاشتی نی کرسی
از عرش مجید بر گذشتی / وز گفت و شنید در گذشتی
با دولت و بخت و کامرانی / رفتی بمکان لامکانی
آنان که ز پیش ره براندند / از همرهی تو باز ماندند
ز غایت سرعت شتابت / جبریل بماند از رکابت
چون پیک ره روان راه ماندند / وز همرهیت بگاه ماندند
ذات تو مجرد از علایق / خرگاه برون زد از خلایق
زان مرحله که بر گذر داشت / هفتاد هزار پرده برداشت
هر پرده که بر گرفت باری / بارید بروز نو نثاری
چون چشم دلت بنور بینش / برداشت حجاب آفرینش
واقف شدی از علوم هستی / رستی ز بلندی و ز پستی
دیدی بمراد خود خدا را / پنهان ز نظر نه آشکارا
هر حاجت و آرزو که در دل / بودت شد از آن مقام حاصل
باز آمدی از سفر خرامان / آگنده بکام دست و دامان
ای شاهد لطف ذوالجلالی / جز یار نگر و خانه خالی
ای حاوی جسم و جان و حامی کل / ای منتهی وحی و مهبط قل
از سیر و سلوک آسمانی / داریم امید ارمغانی
از نوح و خلیل و شیث و آدم / زان واسطه تا مسیح مریم
از سفره لا ینام و حلقی / ورخوان ابیت عند ربی
دارند طمع ولی تو حالی / یک جرعه بریز بر حوالی
در وقت دعای عام کردن / نزهتگه دلگشا تمام کردن
در بحر کنی چو میغ بودن / با بخشش بی دریغ بودن
با دشمن و دوست رام گشتن / خاک ره خاص و عام گشتن
آثار شب به تیغ کشتن / اسرار بصبح گفتن
چون شمع چراغ جمع بودن / در بند فراغ جمع بودن
امید ز کام دل بریدن / دل دادن و کام دل چشیدن
دلجوی خاص و عامه کردن / بهر همه جام و جامه کردن
با گل ملکی نسیم بودن / با خار چو گل سلیم بودن
رفتن بطواف دیر انجم / دادن خبری ز سیر انجم
اشکال فلک ز هم گشودن / احوال فلک بهم نمودن
در هر قدمی که می شتابی / گنجینه نهفته در خرابی
گر زنده شوی دریغ یابی / بی راحت بجای گنج یابی
هر پرده که او حجاب بارست / بر عارض نشاندی غبارست
گر پاک کنی ز ره غبارش / واقف شوی از ضمیر کارش
صد بار بر آسمان رسیدم / وز هر طرفی بسی دویدم
رفتم پی نقش و دختر انش / دیدم رخ ماه و اختر انش
بر زد فلک و دوازده برج / گشتم چو ستاره درج در درج
اکلیل بجبهه بر نهادم / سر در قدم قمر نهادم

با تیر بسی تیز اچ کردم
از کوزهٔ دلو آب خوردم
از کام اسد چو پای نیم خورد
بستم کمر طلب چو جوزا
رفتم بتفرج منازل
واقف شدم از علاج ایشان
بی چاره سپهر طب انجم
زیشان چو شفا نمی بدیدم
در خانهٔ تن چو آرمیدم
برگشته بحکم پادشاهی
در سر چه نشان نام اینه
افکنده برهم خسرو باجی
خورشید چراغ آشیانش
اجرام سپاهی سپاهش
از عالم جان علم کشیده
بیرون چو دو رنج ان رسیدم
تا بر سر آن حریم گشتم
بر درگه شاه درچه کاند
هر گوشه بپای دل دویدم
کارم ز کدار دل گشودند
ناگاه منادی زجایی
چون نی طلبی در آید از در
هر کس که دلی شکار خود کرد
چون شرح دهم که دل چه جاست
معمور مشو بر بیش وبستار

وز غمزه سرمه سی سماع کردم
وز ران حمل کباب کردم
شد دیدن عقرب از حسد کور
سوی سرطان شدم مهیا
دیدم همه را بدین دل
دیدم اثر و مزاج ایشان
وز رود و نیاز نبی خضیب انجم
بیرون ز نگارستان شتی دیدم
از جان برادوری رسیدم
آفاق ز ماه تا بماهی
در قید حساب خود کشیده
بر گردن هر کی خسراجی
به شعله دادان بیناشی
ناهید ندیم بارگاهش
بر کون و مکان علم کشیده
در خلوت او ندو خنج دیدم
با پیر و جوان ندیم گشتم
انجا چه مجال او براده او
جز بر در دل نیاز دیدم
راهم بدبایه دل نمودند
در داد ندا که هر گدایی
تا در نگری بدایه آینه سیر
خصم دل او که کار خود کرد
دل آینهٔ خدا نماست
جانی بدهد و دلی بدست آر

دل گرمی آفتاب دیدم
قران بمشتری شکستم
یک خوشه ز سنبله ستادم
جون ثور ببین ز زور بازو
آن دایه نیز در نوشتم
بر حاشیهٔ فلک نقوشند
نی حیوانند نی جمادند
رو باز بسوی خانه کردم
شهری دیدم عظیم و شاهی
سر تا سر کاینات خیلش
هم عرش سرادق جلالش
باج از فلک و ملک ستاند
کیوان بحساب لوایش
تیر از پی خدمتش چو جوزا
فردوس نمونهٔ ز باغش
جون تا دربارگاه رفتم
دیدم که دران میان کیانند
از چار حد جهان شنیده
با آنک ز هر کنار جستیم
جون بر در دل شدم امید
در سر که شاه ره ندارد
دل آینهٔ جمال شاهیست
وانراکه ز دل نظر فکندند
عرش وسعت مجال بخشش
تا بی سر مردی دل چه دانی

با عامل عقرب آرمیدم
وز زاویهٔ زحل گذشتم
بر هم زدم و شعور دادم
زد دا دچو ز سرمه سیر تر نو
زان داعیه نیز در گذشتم
نه دل نه زبان نه چشم و گوشند
خاکستر چرخ را نمادند
اندیشهٔ آشیانه کردم
در شهر نشسته پادشاهی
هفت اختر و آسمان طفیلش
هم فرش حریم جاه و بالش
کار ملک و فلک گشاده
بر جیش فلک خود و دو خواهش
بسته کمر و ستاده عمدا
دوزخ شرری کاز درو داغش
تا خانهٔ پادشاه رفتم
وان طایفه که در میانند
با هشت حصار روی منظر
از هر که نشان یار جستیم
تا ذره بدل کنم بخورشید
آنکس که ادب نگه ندارد
دل مهبط رحمت الهیست
بنیاد وجود بر فکندند
عظمیت ذره وضعهای بخشش
ره سوی حیات جاودانی

دلرا ز سموم مرگ غم نیست
سستست ز خود خبر ندارد
بیدار کنش ز خواب مستی
روزی که جهان بکام من بود
جایی زده بود در خنه خیم
چون روز گذشت و شب بر آمد
بر خواب ز دیده در گشادم
بر دیده چو در فراز کردم
سیرم ز مکان بلامکان شد
سلطان مدینه و حجازی
بانگ ز کرد پاک گشتم
با من بعبارتی که دانی
من هیچ سر نگفته بودم
کی جوهر اصل اعرض تو
یک حلقه فلک ز ترک درعت
فردوس ز روضه تو
نعلین تو فرق عرش تاج
چون این دو سه بیت عرض کردم
بر خواجه سلام کردم و مود
بر دارد و با شما بیارد
چون خواجه شنید این حکایت
با او چو تمام شد حسابم
زین خواب چو دیده باز کردم
هر جنس که در دکان من بود
بر تحفه کدارسته بودم

انجاکه دلست مرک جست | یا رب دل من ز عقل عورست

او ایام زمین دام من بود | بالای فلک نشسته بودم
گز ذروهٔ عرش بود تختم | تا شب همه روز طیش کردم
وز دامن روز شب بر آمد | در جوف سپیدی و سیاهی
بر بستر خواب سر نهادم | از خواب چو شد گران سر من
بر دل در غیب باز کردند | دا هم نه دری دگر گشودند
وز قدر ز میم آسمان شد | چون بر تر از زمین آن نشستم
سر لشکر پارسی و تازی | چون دید حساب مشکل من
پیش قدمش چو خاک گشتم | چون دید که بر زمین فتادم
گفت از سر لطف و مهربانی | کان نامه که نظم کرده دوش

شاهان جهان مطیع شرعت | ده گوشهٔ قبه کلاهت
عنبر ز حضیرهٔ تو بویی | از نور رخ تو بهر تابی
عالم بشفاعت تو محتاج | ذات تو ز کون برگزیده
صد جان بوسیله عرض کردم | جبریل امین رسید چون باد
کی از تو وجود موجود | زان آمده ام بسعی چالی
تا حضرت کبریا بیارد | و انجا بعبارتی که دانم
دید آن همه لطف بی نهایت | با روح امین کرد درخواست
یک کاسه طعام شد کنابم | بر خوان کرم نهاد چشم
بر بخت ز بخت ناز کردم | چون غیبت مشتری بکالا
هر نقد که در میان من بود | آوردم و در میان نهادم
وز مهر و نگار رسته بودم | گفتم پس از آن چو در مکنون

از زمرهٔ اهل درد دورست
مرغیست که بال پر ندارد
تا باز رهد ز قید پستی
بازار ملک شکسته بودم
با خازن حور عیش کردم
آرام گرفته مرغ و ماهی
بستند بر این جهان در من
وز دیع دری دگر گشودند
بر ذروهٔ لامکان نشستم
آمد بعمارت دل من
بر داشت ز ره زمین نهادم
بر خوان همه تا بدارت گوش
زین پیش که گفته بودم
وز کار که جهان غرض تو
بر سدره سریر بارگاهت
وز نه جرگه فلک حبابی
خاک قدم تو نور دیده
خوش خاطر و تازه روی و دلشاد
کنج نه نغز را چه جای
بنشیند و بر خند انجوانند
کشاکه تمام گشت و بر خاست
صد خوان کرم گشاده دیدم
بود از پس و پیش و زیر و بالا
جان در ره این و آن نهادم
محبوب مناسبت و نکو بود

کعبه

آن حرف در آورم بتحریر
بعد از دو کتاب نغز موزون
آن به که بدین طریق پویم
بی یاد نظامی و جامی
مگذار که شرمسار گردد
موری که کند مصاف شیری
بی مشعلهٔ هدایت تو
از نام تو چون دفینه بستم
بر قامت این قبا که باشد
رفتند و کسی نماند از ایشان
این چار هزار بیت و افزون
ان پنج هزار هفت پیکر
چون ره بدگر کسی ندانم
زین گونه چو یکی و نکته گفتم
گفتا ای دم تو دوای جانها
گر راه غلط نمی کنی خیز
بر نام کسی سواد نامه
دریای عطا و کوه تمکین
بایسنغر شاه هفت کشور
آن مهر سپهر پادشاهی
ای دست و دل تو بحر و کان هم
ای گشته بنصرت الهی
از تیغ تو لمعات خورشید
وانجا که سخن ز رزم رانند
نی نی که بر تو سام و جمشید

وان قصه بیان تمام بتحریر
لیلی بمیان کشید و مجنون
وین قصه بدان طریق گویم
گوید که کرامت و جد و حالی
با عزت نفس خوار گردد
از پشت تو باشدش دلیری
بی حامی و بی حمایت تو
چون نوح درین سفینه جستم
شایسته این عطا که باشد
غیر از دل و خاطر پریشان
گفتم بچهار ماه و اکنون
گویم بچهار ماه دیگر
کز جامه کسی برون نخوانم
امید ز خلق برگرفتم
قفل ظلمت کلید کان نهان
در دامن دولتی در آویز
آراسته کن بنوک خامه

ای شیخ بزرگوار نامی
چون بر پی او نهاده ام پی
تا هر که بخواند این دو نامه
یارب چو رسی درین حکایت
با شیر سپهر نبرد دارد
این منزل پیچ پیچ باریک
هر کس که قدم نهد درین راه
چون گشت تمام این حکایت
آنان که بملک و مال غنیی
بهر که کنم نثار این در
گر شغل دگر نیایدم پیش
گیرم که بگویم آن کریم
مخصوص خطاب من که باشد
تا که دلم از درون اکرد
دانم که بسی الم کشیدی
رو بر در داور جهاندارا
کو راست بحکم پادشاهی

آن سایهٔ رحمت الهی
هم جان ز تو قدر دهم جان هم
زآنم تو ز ماه تا بماهی
وز جام تو جرعه ایست جمشید
جز نام تو نامه که خوانند
باشند چو ذره پیش خورشید

آن حاوی ملک و حامی دین
ای چتر و کیقباد پایه
ای نه فلک از رهت تو گردی
جایی که حدیث جود باشد
از پادشهان این زمانه
روزی که بود مصاف شیران

سلطان سخنوران نظامی
وز ساغر او چشیده جامی
از خاصه روزگار روی
از لطف تو می کند روایت
نی ساز و سلب نه برگ و دانه
راهیست دراز و تنگ و تاریک
ورقش ز قدم گشند ناگاه
گفتم که کنون درین ولایت
بردند حیات جاودانی
کز عیب تهیست و ز هنر پر
یک لحظه فراغ یابم از خویش
وین غم ننهم بیان که غم
حاصل ز کتاب من چه باشد
خود را بطفیل من فدا کرد
تا بر پی همرهان رسیدی
با او نکند بجز مدارا
آفاق ز ماه تا بماهی
یعنی که مغیث دولت و دین
مقصود سپهر و چار گوهر
آن بحر عطا و کوه تمکین
همسند آفتاب سایه
صد خیل ز لشکر تو مردی
غیر از تو کرا ح جود باشد
در فضل و هنر توی یگانه
ننهند کمر بکین لیران

پوسد سلب غبار گردون
وز نعره کوس و ناله نای
وز ضرب گرز و زخم زوبین
از گرد نکاوران بجنگی
در قبضه مرد جنگ نیزه
پیدا شود از کناره جیل
ای گشته بحکم پادشاهی
از عدل تو یافت شهریاری
آن نیست که مفخر بجاهی
هرگز دل تو دژم مبادا
خوش باد دولت بروی فرزند
فرزند جلال الدین مؤید
آگاه کلانتر شمارا
خود را ز قرین نگه دار
کز عز امان دهد که بازش
همشیره مشفق شمارا
اول بخداش می سپارم
باشید نیک و بد پناهش
با آنکه ز قید تن برونی
از شایبه شکایت من
چون دور دوام خود برانم
من نقد نصیحتی که دارم
از گوهر عقل گوش سازد
با مرده سخن نشان خامیست
چون عاجز و بی کسم نجات

پیچد سر روزگار در چون
اجزای فلک برآید از جای
از روی سپهر برون رود چین
رومی نشود جدا از زنگی
گردد ز سنان تیز ریزه
چون از سر کوه صد سیل
رام تو زمانه تا بجایی
شایسته تویی بشهریاری
از جاه تو یافت جاه شاهی
نامت ز زمانه کم مبادا
دوران همه از تو سودمند
دلبند غیاث الدین محمد
گفتم نهان و آشکارا
زنهار عنان خود نگه دار
چشم ز زمانه بی نیازش
آن سایه رحمت خدا را
واخر بشماتی که دارم
دارید ز چشم بد نگاهش
در کسب کمال ذو فنونی
با یاد تو به حکایت من
ز نام تو جاودان بماند
می آرم و بر تو می شمارم
نیشش بنشاط نوش سازد
سرمایه جهل و ناتمامیست
از خود بتو می کنم شکایت

از شیهه اسب و لمعه تیغ
پر دل بکنار ستیز گوید
لرزان لرزان چو سایه بید
شمشیر مبارزان خم زیر
چتر تو بخرمی و شادی
بردارد و خیل دشمن از پیش
زانجا که کمال شاهی تست
از پادشهان هفت کشور
انجا که دل تو بار داد
پیوسته بخیر باد جات
بدخواه تو جز غمی مبیناد
مختار زمانه شیخ منصور
کای از همه برگزیده من
نشنید سخن عنان رها کرد
آندم که درآید از درم باز
گویا کی و پاک دامنی ست
تا خاطر من بود و تو بود
فرزند محمد جمالی
چون راحت روح من تو بودی
در هر صفتی کسی توانم
ای چشم و چراغ روشن من
زانکه بود ز بخت یاری
ای چار ده ساله طفل معصوم
لیکن بحکم کسی دگر نیست
با طبع لطیف و ذهن صافی

خوناب چکد ز دیده تیغ
بی دل طرف گریز جوید
در سایه شود نهفته خورشید
بر خون دلاوران شود تیز
چون رایت فتح کیقبادی
زیرک شود خلاص میش
نصرت ز یزک سپاهی تست
مخصوص تویی بتاج و افسر
عالم بتو افتخار دارد
اقبال خزیده در پناهت
روز خوش و خرمی مبیناد
گز روی تو باد چشم بد دور
کام دل و نور دیده من
ما را بفراق مبتلا کرد
بر دیدن نشانش بعهد ناز
بر بوده ز پاک دامنان دست
باشد ز شما همیشه خشنود
ای بر دل من چو عقل والی
اسباب فتوح من تو بودی
گر با تو بگویم آنچه دانم
وی کام دل شکسته من
سر باز نهد بختیاری
در خاک بحکم گشته محکوم
وز قاعده سخن گذشت
این عجز و نیاز مستکانی

خجسته

ای خرد خرد بزرگ قدر پایه / مه طلعت آفتاب سایه
زان پیش که چارده بود سالت / در اوج کمال بود حالت

چون بر سر چارده رسیدی / گوی از مه چارده ربودی
ایام طرب گذشت و بازی / وقت طلبست و کارسازی

گر چه نسبت بقدر عالیست / اصل نسبت ز نقص خالیست
از نام و نسب مجو بلندی / کین نیست طریق هوشمندی

خواهی که بلند نام گردی / آیینهٔ خاص و عام گردی
پیرایه ز زر و زیور هنر کن / زان رشته سری چو شمع بر کن

تا مت چو شود ز فضل نامی / در چشم خرد شوی گرامی
از کسب هنر مباش عاری / تا پی بسعادتی برآری

تا نامزد هنر نگردی / نامت نشود بسمر مردی
اقسام هنر ز حد برونست / تا رغبت همت تو چونست

انجا که چراغ دل فروزد / تا بر قد هر کسی چه دوزد
گر طالب علم شرع و دینی / بر مسند انبیا نشینی

دل را ز دو علم ناگزیرست / زان روی که مرد دل پذیرست
فقهست یکی دوم طبیبی / ده گر تو ز هر دو با نصیبی

در هر دو بکوش کین عیانست / کین بهر تن آن برای جانست
گر طالب حکمتی خدا را / در حکم مکوش بی مدارا

تشخیص مرض نکرده هنجار / مگذار عنان خامه زنهار
واقف نشده ز هیچ دردی / منویس دوای هیچ فردی

در پرسش حال دردمندان / می باش گشاده روی و خندان
کز مرگ و حیات با تقدیر / در دست تو نیست هیچ تدبیر

در هر مرضی که نیز نی دست / دست از کرمش مدار پیوست
تا نیک ز علم فقه و تفسیر / واقف نشوی مگو ز تفسیر

تا درس شفا نکو بخوانی / قانون نجات را ندانی
در علم خلاف و فن ریاضی / مستقبل حال بیم و ماضی

لیکن چو درین علم بورزد / روح سعد از نجم لرزد
گر شایبه بود خلافست / کان علم مطابق خلافست

کین شمع دل از چراغ دینست / کار دل و دین ازین چنینست
با آنکه فقیهی و دبیری / در کشور فضل بی نظیری

در شعر قدم منه ببازی / تا دانش خویش در نبازی
کانکس که بفضل ذو فنونست / در سلک سخنوری زبونست

با آنکه دروغ بی فروغست / در شعر فروغ از دروغست
کاری که ز بد نکو نماید / کار بد و نیک از کش آید

این جامه بقد هر کسی نیست / وین بحر بپای هر خسی نیست
زین در بگذر بدین خیالی / کین گشت تمام بر رجالی

دلکشتهٔ درد این دیارست / دل داند و دل که این چه کارست
آن پیر که نام این سبق برد / در جامه سخنوران سبق برد

با آنکه دلم حضور راز و یافت / در ظلمت جهل نور راز یافت
چشم دل من خدا گواهست / سر پیش فکنده عذرخواهست

گر میل بدین معاش داری / از چه صفت معاش عاری
شب را بزنگ شکار خود کن / بیداری شب شعار خود کن

در شب بر دوست راه بازست / شب بارگه نیاز و نازست
بربند کمر شب دلیران / تا صید کنند همچو شیران

دارم سخنی دگر در آن گوش / کز آن نکنی ز دل فراموش
خواهی که شوی ز رنگ نامی / در چشم جهانیان گرامی

پیوسته ملازم ورع باش / آزاده مزاج و بی طمع باش
تا رنجه نگردی از علایق / روزی منویس بر خلایق

چون سرو سرآمد چمن شو / قایم بمقام خویشتن شو
از حرص منه قفا بسیلی / وز دست طمع مکش ذلیلی

ارباب سخن بپایه بلند
چون بر تو در سخن گشودند
بسیار مگو چنانک بسیار
گر کم گویی و نیک گویی
آهنگر نیک رای در کار
آن سیم مجو بدیج کردن
پی بر پی اژدها نهادی
کاغذ ز برای نامه بردار

خاصان حریم بارگاه
راست بد سخن نمودند
نقصان طبیعت آورد باز
بی بهره نمانی از نکویی
از زر که بدو هست صد بار
کازرده شوی ز خرج کردن
با شیر در جدل گشادی

با عزت و جلال پادشاهی
تا کی بسری بدیج کردن
کم گوی ولی چنانکه باشی
گر خود عتاب شیر بست
نقدی سره جو که ناقد جست
اندازهٔ کار خود نگه دار
غافل منشین ز کار جستن

عیبست زدن در گدایی
تعجیل مکن بخرج کردن
پیوسته بهند ز قدر باشد
چون نیک و نگست در غربت
نی ناقد زر که ناقد تست
یعنی که عیار خود نگه دار
مردی نبود ز کار جستن
خاصه که بگذار و خانه دار

ساقی قدحی بده که مستم
در ده قدحی دو تا نه مستی
هرگه که کمان بخویش سردم
باشد که بیک دو جام صافی
تا نیز در انتظار آنیم

از بهر خدا بگیر دستم
آزاد شوم ز قید هستی
از غصه و درد خویش مردم
اندوه مرا کنی تلافی
کین لاشهٔ خود برون جهانیم

جانم بلب آمدست جامی
چندانک ز خود خبر ندارم
تا کی ز غم زمانه تا کی
یاران عزیز بار بستند
نی مادر و نی پدر نه فرزند

باشد ز لبی رسم بکامی
رنج دل و درد بی نوایم
در ده دو سه ساغر پیاپی
بر مرکب روزگار جستند
نی یار و رفیق و خویش و پیوند

بر نیک دلان و نیک رایان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چندانک ز باده مست بودم
از صد سپهم نماند برگی
آن شیر شکار بیشهٔ دین
تا سایهٔ او شد از سرم دور
از سرد و فلک مرا جدا کرد
یارب تو بر آن روان خورده

فارغ ز بلند و پست بودم
وز صد کلهم نماند ترکی
آن بحر عطا و کوه تمکین
چون سایه جدا فتادم از نور
بی مادر و بی پدر رها کرد
آن زنده دلان کار کرده

چون با خبر آمدم ز مستی
از درد پدر چنان خرابم
آن هادی خلق و مهدی عهد
در درد پدرم ز پا در آورد
آن مرد و چراغ ماه بودند
از رحمت خود بپاش نوری

دیوانه شدم ز تنگدستی
کز غصه چو شیب شد شبابم
آن خضر زمان و عیسی عهد
او رفت و فراق مادر آورد
در نیک و بدم پناه بودند
بی تفرقه شان بده حضوری

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

باغی بفراغ دل نشاندم / تخمش همه جان و دل فشاندم
از هر طرفی چشمه گشادم / آبش همه ز آب چشم دادم
در هر قدمی ز اشک خونین / سرو و گل و لاله رسته نسرین
از نکهت نارون و آبی / بشکفت طراوت گلابی
هر گوشه صدای بلبلی بود / هر جای حکایت گلی بود
چون رشک بهشت گشت باغم / شد تازه ببوی گل دماغم
مغرور شدم بصورت گل / مشغول شدم ببانگ بلبل
ناگاه ز کنج باغ ابری / برخاست بناله چون هژبری
بارید بران چمن تگرگی / بر بار نماند و برگ برگی
هم سرو سهی ز پا درآمد / هم شاخ سمن ز جا برآمد
نگذاشت قضا بیک نگاهی / از گلشن ما بما گیاهی
زان باغ و بهار و سرو و لاله / من ماندم و اشک و آه و ناله

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

گیرم که بترک جان بگویم / وز دل غم این و آن بشویم
بی یاد جلال چون شکیبم / زان جاه و جمال چون بتابم
فرزند جلال الدین خدا را / با درد تو چون کنم مدارا
ای چشم و چراغ و دوده من / ای در دو جهان ستوده من
چون زندگی از تو داشت جانم / من بی تو چگونه زنده مانم
ای نیک و بد جهان ندیده / در باغ جهان نیارمیده
بی سیم خدت سمن مبادا / بی سرو قدت چمن مبادا
ای راحت و رفعت و فراغم / ای سرو و گل و بهار و باغم
چونی و چگونه ای کجایی / چونست دلت ازین جدایی
ای بهره ندیده از جوانی / محروم شده ز زندگانی
چون رخت ازین جهان کشیدی / در گلشن قدس آرمیدی
عیشت همه با کرام بادا / کارت ز خدا بکام بادا
چون از تو دلم همیشه خوش بود / بادا ز تو خدا و خلق خشنود
یارب چو ازین جهان فانی / محظوظ نگشت از جوانی

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

چون از گل و ارغوان بریدم / کشتم گل و ارغوان خریدم
جامی ز شراب ارغوانی / بفرست برسم ارمغانی
فرزند غیاث الدین محمد / ای خاک ببوی تو مورد
آن روز که آمدی بعالم / در اوج کمال بود حالم
امروز که روی در کشیدی / وز عالم خاک سر کشیدی
رویم بره رحیل کردی / چون خاک رهم ذلیل کردی
ای طفل ندیده دشمن و دوست / پرورده بسان غنچه در پوست
آنکس که رخ تو دیده باشد / یا بوی خوشت شنیده باشد
داند سبب شکایت من / واقف بود از حکایت من
ای نام تو دل روان نبشته / سر تا قدمت ز جان سرشته
هرگز بلطافت تو فرزند / کس را نبود ز خویش پیوند
من در عجبم ز قابض روح / آن هالک بود و ناقل نوح

کان لحظه که دیده دوختی تو — جان بردو دلش بسوخت تو
ساقی جگرم ز غصه خون شد — وز دیده چکان چکان برون شد
تا کی نهد آسمان بپا پی — بر سینه ریش داغ تا کی
ذوقی ز حیات خود ندارم — امید یکی ز صد ندارم
بشکن ز نسیم خان تا من — خالی کنم از غبار دامن
صد خانه تبار و خویش بودم — وز چند قبیله بیش بودم
زان جمع امید یک عدد نیست — وز همنفسان یکی ز صد نیست
چون کشت محمد از برم دور — مانند جلال الدین منصور
بی آن دو سه شفیق گرامی — بودن بجهان بود ز خامی
چون زان و توینه بودم — زان گنج دفینه گشودم
زو نیز حکایتی بگویم — زان روضه روایتی بگویم
از راه روان راحتی بود — صد نسخه بر بش چو یکی بود
چون طالب وصل بود جانش — در چشم نیامد این جهانش
مرغش چو هوای آشیان کرد — پرون شد و پشت بر جهان کرد
جانش بجهان فرو نیامد — در کون و مکان فرو نیامد
چون رفت بهیچ جا نه استاد — تا مقعد صدق وانه استاد

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

یک عقد گهر خریده بودم — هر جا گهری گزیده بودم
صد حیله و صد بهانه کردند — یک دانه ازین بها نکردند
زان جمله یکی گرفته بودم — در حقه جان نهفته بودم
آخر سر حقه را گشودند — وان نیز ز دست من ربودند
تا عاقبتم از آن لآلی — شد دست تهی و کیسه خالی
روشن ترا ازین بگویم این راز — گر پیش تو بر نیاید آواز
پوشیده ز چشم مرغ و ماهی — در پرده عصمت الهی
وامانده از آن چمن گلی بود — کاسوده ز بانگ بلبلی بود
خودی بخرد بزرگی کافی — کرده دل خویش [illegible]
در ستر عفاف پروریده — وز دامن عصمت آرمیده
پاکیزه ز گرد و خاک دامن — پاکیزه خصال و پاک دامن
چون گل بمراد خار بوده — تا بوده باختیار بوده
چون سرو چو بر کشید قامت — ننشست و نکرد استقامت
چون گل چو شکفت ریخت بر خاک — وز دست اجل گریخت در خاک

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

چون هیچکس نماند از ایشان — من ماندم و خاطری پریشان
ترسم که صحیفه در نوردم — آگه نبود کسی ز دردم
گر زانکه ز صد یکی بماندی — یا زان همه اندکی بماندی
در دم بدوا قریب بودی — وز پیش و کمم نصیب بودی
آنان که ز ما پدید گشتند — دیدیم که ناپدید گشتند
ما را چه امید بود باشد — وز بودن ما چه سود باشد
با همنفسی که پیش دارم — تا ماتم جان خویش دارم
شد کوچه تهی و خانه خالی — دیگر چه کنم درین حوالی

بشکست حرارت جوانی / پیرست کنون و ناتوانی
تنهایی و بی کسی و پیری / یارب بکرم تو دستگیری
با آنک بضاعتی ندارم / سرمایه طاعتی ندارم
دارم طمع عنایت از تو / کوشش ز من و کفایت از تو

گویند که در مدینه یاری / بود از ملکان بزرگواری
کاطراف مدینه رام او بود / حاتم بکرم غلام او بود

از مکنت و مال و پادشاهی / بودش همه آنچنان که خواهی
وز رفعت و جاه و خویش و پیوند / محتاج نبود جز بفرزند
در شام و سحر ز لطف باری / میخواست نتیجه بزاری
جانش چو ز شوق بر لب آمد / وز سوز جگر بیارب آمد
آمد بحریم روضه غمناک / مالید بلا به روی بر خاک
میخواست که لاله زار باغش / خوشبوی کند چو گل دماغش
تا چون فلکش ز جا براند / از وی خلفی بجا بماند
کز سرو بنی ز پا درآید / سروی دگرش ز جا برآید
دانم که بد و جهان نماند / نامش ز جهان نهان نماند
خرم دل آنک مهربانی / روزی پس از و دهد نشانی
در جستن هر چه می شتابی / نومید مشو اگر نیابی
راحت طلبی ز رنج مندیش / کس را ندهند نوش بی نیش
آن لعل که در مضیق سنگست / قدرش بشتاب در درنگست
مسکین دل آدمی که برباد / دارد چو چراغ عمر بنیاد
نشناخت اگر چه سالها زیست / هرگز که صلاح کار در چیست
بس رنج که پاسبان گنجست / بس گنج که رهنمای رنجست
در پرده چو نیست بار ما را / صبرست علاج یا مدارا
کوشید بلا بروزگاری / جز لابه نداشت هیچ کاری
تا ناگهش از دریچه غیب / بگشود دری خدای بی عیب
آمد بدلش ز دل نوایی / کای درد کزین بود دوایی
چون کار بجایی گذاری / خرسند به آنچه دار داری
دادم بتو لاله زار باغی / کایمن نبود ز درد و داغی
دادش پس انتظار و امید / یاری پسری برخ چو خورشید
شیرین دهنی شکر زبانی / آشوب دلی بلای جانی
از عشق سرشته زاد و بودش / پیمانه غم گل وجودش
از مادر دهر سست زاده / جان و دل و دین ز دست داده
القصه چو رخ نمود از غیب / بر کرد سر از دریچه جیب
پایش بقبا نه قید گردد / نامش ز زمانه قیس گردد
چون سرو بلند شد نهالش / وز ده بدو ده رسید سالش
در پرده ز غیب راز می گفت / اسرار نهفته باز می گفت
از ده چو بچار ده در آمد / بانگ از مه چارده بر آمد
در کشف حقایق و دقایق / شد قبله قدوه خلایق
مفتاح خزاین سخن شد / انگشت نمای مرد و زن شد
روزی پدرش برسم شاهان / لبیک زنان و عذرخواهان
با آن ز پیاله قدم مست / احرام زیارت حرم بست
آمد بطواف کعبه نالان / خوناب جگر ز دیده پالان
چون بادیه حرم بریدند / پیرامن کعبه آرمیدند
آوازه زدند در قبایل / زان حسن که شد بکعبه نایل
هر رفت بلطف و دلربایی / میداد نشان آشنایی
مردان و زنان آن قبیله / هر یک ز جمیل تا جمیله
چون مژده مقدمش شنیدند / از بهر نظاره می دویدند
شد منتشر آن خبر بافواه / در شهر شدند مردم آگاه

گر خاک مدینه رست سروی / آمد ز ریاض او تذروی
کس لحظه و پس از او حالی / زاندیشه او نبود خالی

چون کعبه کنار دند و رستند / بر عزم رحیل بار بستند
زینب از سر اعتقاد صافی / با چند ز محرمان کافی

آمد بوداع کعبه چون باد / تا باز رود بخانه دلشاد
ناگاه قضا برو کمین کرد / عشق آمد و قصد عقل و دین کرد

بود از ملکان مکه شاهی / کو در پس پرده داشت ماهی
شهدی شکری گلی بهاری / سروی صنمی بتی نگاری

غنچه دهنی بنفشه مویی / نرگس چشمی و لاله رویی
مهر انگیزی عتاب بی کینه / ننموده بکس رخ از خزینه

چشمش در فتنه باز کرده / گیسوش سخن دراز کرده
رخسار و لبش بهم نشسته / بازار گل و شکر شکسته

گل با گل عارضش گیاهی / ابرو چو هلال و رخ چو ماهی
ابروی کجش به برج طاق / دل برده ز دلبران آفاق

بینی چو الف دهان چو میمی / نی سینه غلط ز سیم سیمی
زلفش چو گشوده شست بیداد / داده سر صد شکسته بر باد

چشمش چو زده صلای مستی / پیدا شده رسم می پرستی
گویی که ز جان سرشته دایه / ترکیب غذاش در بدایه

چشمی و هزار دلفریبی / زلفی و هزار ناشکیبی
محبوب جهانیان و منسوب / در شهر بحسن نام محبوب

او نیز بکرده آرزویی / می کرد نهفته جست و جویی
بر مرکب باد پا نشسته / طرفی ز نقاب بر شکسته

در زیور و زر ز یال تا دم / آهو ز قفا ز آهنین سم
بر فرق نهاده نیم تاجی / سر داده ز تاج او خراجی

وز گردن و گوش گوشواره / که روز نموده که ستاره
بر دوش ز پرنیان پرندی / وز باد بزیر ران سمندی

نعلین ادیم و طوق و خلخال / در گردن و پای و فارغ البال
می آمد و بی خبر ز تقدیر / با چند ز لولیان کشمیر

ناگاه رسید زید از آن دشت / دوران در امن بر جهان بست
او نیز چو گل بزیور زر / آراسته گشته پای تا سر

چون هر دو بهم نگاه کردند / از حسرت و درد آه کردند
آن شیفته جمال او شد / وان عاشق خط و خال او شد

عشق آمد و عقل را زبون کرد / وز خانه عافیت برون کرد
این دید و گذشت و دم فرو بست / او نیز نظر ز غم فرو بست

از هم بنظاره که گشتند / زان بلده چو پاره گذشتند
گشتند ز حال خویش آگاه / هم مهر بسر نکند و هم ماه

در هر دو شرار عشق سر زد / آتش به دو بیقرار در زد
گشتند بدرد هم گرفتار / نه این آگه نه آن خبردار

چون زید رسید پیش خویشان / آشفته و بی دل و پریشان
بر عزم مدینه بار بستند / وز بادیه مرد وار جستند

در هودج خود نشست غافل / چون دور رسید چند منزل
دود دلش از دماغ بر آمد / کارش بمحک بهم بر آمد

هر صبح که صبح ساده می شد / درد دل او زیاده می شد
هر شام که پرده می گشودی / غم بر غم او همی فزودی

هر چند که رنج حال کردند / وز حال دلش سوال کردند
نگشود گره ز هیچ بابی / حرفی ننمود از کتابی

از هیچ دری جرس نمی زد / با هیچ کسی نفس نمی زد
آمد بدر و نشست با در / افتاده چو خواهران بر در

دادند بلا به بوسه بر دوش   کردند بگریه جست و جوش   گفتند بگریه کای گرامی   ای دور دولت ز جهل و خامی
ای نیک و بد جهان ندیده   در دامن عصمت آرمیده   احوال تو چیست وین چه حالت   بدر تو چرا ز غم ملالت
این چشم بد از کجا اثر کرد   غم چون پسر از زن در پدر کرد   با کیست حکایتی که داری   وز چیست شکایتی که داری
ما را بجز از تو هیچ کس نیست   دور از تو امید هیچ کس نیست   بنمای رقمی ز غصه خویش   پوشیده مدار قصه خویش
نومید مشو گرت غمی هست   بارش امید مرهمی هست   از بهر چه هیچ گفتی ما را   جان از تو دریغ نیست ما را
اینک زر و مال پادشاهی   بستان و بده بهر که خواهی   زین گونه بسی جواب کردند   که لابه و که خطاب کردند
زان پیش کسی بزار نگریست   معلوم نشد که حال او چیست   چون سود نداشت پند ایشان   وز پند دگر شدی پریشان

زان نوع دگر سخن نگفتند   وان قصه ز پیش پس گرفتند
خوانند سران انجمن را   گفتند بلا به مرد و زن را

کز بهر خدا دوای او چیست   ما را چو ز حال او خبر نیست   در قافله آشنای او کیست   پند همه را در او اثر نیست
چندانکه بلابه پیش گفتیم   زین غمزده بر نیامد آواز   وز محنت و درد خویش گفتیم   نگشود گره ز پرده راز
پس درد دل از خدا بخواهیم   من بین همه خون دل که خوردم   عاقل بدعا بلا نخواهد   جز خوردن خون دل چه کردم
گفتیم ز کلم کلیه بر او   از برگ گلم شکفت خاری   تا زو همه کس گلی ببوید   وز بهره بد بدید گشت ماری
آخر چو مدد بر آن نشستند   گفتند که این خلل ز دیوست   صد نقش ز هر خیال بستند   ور نه دیو مدام این عزیز دوست
جستند مقدمان استاد   دیو و دد و دام و مرغ و ماهی   کاندم که کنند از خدا یاد   از شوق و ارادت الهی
کردند مطیع و رام ایشان   شخصی دگر از سران اقوام   آفاق شود بکام ایشان   فرمود که از اکابر روم
مردیست به پیش ما کهن سال   بس عالم و جلد و کاردانست   کو را بود آگهی ز هر حال   جاسوس زمین و آسمانست
ز و پیش کسی درین ولایت   این طایفه را که کار دانند   واقف نشود ازین حکایت   شرطست که جمله را بخوانند
تا جمله بجستند رای و تدبیر   روزی که خجسته بود فالش   این واقعه را کنند تعبیر   وز فال خجسته تر جمالش
جستند حکیم پارسا را   چون جمع شدند در عزایم   خواندند گدا و پادشا را   کردند بسی وسیله قایم
گفتند باعتقاد صافی   خواندند بهر زبان دعایی   کای کافی و شافی و معافی   جستند بصد دعا دوایی
کردند عزیمتی که دیوان   گفتند که سر این خرابی   گشتند ز درد دل غزلخوان   از ما مطلب که در کجایی
او را خلل از پری یقین نیست   چون پر وقوف یافت زیشان   اندیشه کار او چنین نیست   دانست ضمیر آن پریشان
اول بنیاز و عجز بر خاک   زین قوم مرا خجل بگردان   افتاد که ای خدای پاک   آزرده و تنگدل بگردان
بند از دل پر خسته بر دار   زان پس بعلاج او درآمد   این پاره از شکسته بر دار   در ضبط مزاج او درآمد

نبضش چو گرفت و دید حالش / شد تازه ز حسرتی جمالش
دانست که هیچش از علل نیست / وز هیچ طرف برو خلل نیست
زان پیش که خاطرش بجاست / اندوه دلش ز دلرباست
پرسید ازو که ای گرامی / چونی و کجایی و چه نامی
درد تو بگو ز کیست آخر / اندوه تو بهر چیست آخر
میخواست که حال خود بگوید / وان درد دل از درون بشوید
لیکن ز زبان بیدیاری / درماند بعجز و شرمساری
گفتا که اگر برآورم داد / نام که برم کرا کنم یاد
مشکل تر ازین حکایتی نیست / وین حادثه را نهایتی نیست
کان شخص که برد دلم کمین کرد / دل برد و بعشوه قصد دین کرد
معلوم نشد که از کجا بود / خصم دل و دین من چرا بود
چون بیخبرم ازو چگویم / آن به که نریزد آب رویم
چون پیر ازو بهیچ بابی / نشنید سوال را جوابی
تدبیر حکایتی دگر کرد / آهنگ ولایتی دگر کرد
هر جای که بود خسته حالی / از نالهٔ عشق گشته نالی
هر گوشه که دید مستمندی / غارت زده و دردمندی
آورد و نشاند روی در رو / وانگاه بجز مقام هر کو
وز بهر مغنیان استاد / پیغام نوشت و کس فرستاد
هر جای که مطربی خوش آواز / دیدند ز شام تا باهواز
خواندند و نشاند دوش بر دوش / برخاست ندای نغمه و نوش
هر گوشه که بود مهربانی / شیرین وشی شکر زبانی
خواندند و میان در نشاندند / بادام و گل و شکر فشاندند
برخاست فغان بربط و نای / زین آه برآمد و از آن وای
از عود دماغ خلق شد گرم / برخاست ز چنگ پردهٔ شرم
هر یک بزبان دردمندی / میگفت حکایتی و پندی
این چنگ گرفت و آن چغانه / آشوب فتاد در زمانه
از مجلسیان برآمد آواز / تیهو بسلام کبک شد باز
مجنون شکسته پریشان / آزرده دل از جفای خویشان
در گوشهٔ خانه خزیده / دامن ز زمانه در کشیده
غم داده بباد خرمنش را / اندوه گرفته دامنش را
در بر رخ خاص و عام بسته / وز طعنهٔ خاص و عام خسته
رفتند باتفاق پیشش / بیگانه خواب تر ز خویشش
گفتند بدو که ای گرامی / ای سوخته خرمنت ز خامی
تا چند درین مقام تاریک / چون موی شوی ز غصه باریک
یک لحظه برون خرام خندان / بگذر بدیار دردمندان
مردم همه از غم تو مردند / باری ز غم تو جان نبردند
القصه بلابه و بدرخواست / زانجا که نشسته بود برخاست
برخاست ز جا ولی چو موری / برخاسته از پی ستوری
با خود نه چو پشه بی دلیلی / افتاده بزیر پای پیلی
گفتی تن لاغرش خیالیست / وز غایت لاغری خلالیست
چون آمد و پیش جمع بنشست / برخاسته سر چو شمع بنشست
با آن غم دل که بود در آمد / فریاد ز جان نی برآمد
بر دیده که دیده بود روشن / می مرد بدرد و زار روشن
چون دید که او ز غصه در چیست / بنشست و بهای های بگریست
ارباب طرب بهم نشستند / گردش بنشاط نرگه بستند
از نغمهٔ عود و نالهٔ چنگ / بگداخت زمانه سنگ بر سنگ
هر نکته که نی بساز می گفت / چنگ از سر دست باز می گفت
هر ساز که بود در نوایی / می داد نشان آشنایی
بانگ نی و عشوهٔ ظریفان / بربود دل از کف حریفان
مجنون شکسته دل رمیده / دل داده و کام دل ندیده

چون دید رخ نبات نیبا
گشت از غم و درد ناشکیبا

گرد از غم سینه پیرهن چاک
خون از دل و دیده ریخت بر خاک

چون ریخت بسی سرشک گلگون
سر تا بقدم نشست در خون

در دوستی اندکی سکون یافت
آسودگی از آن جنون یافت

گفتا پدرش نه بیقراری
کای از تو مرا امیدواری

پیرایهٔ حال مرد دردست
بی دردگان مبر که مردست

سر دل که بدرد مبتلا نیست
شایستهٔ لذت دوا نیست

واکنون که بدرد مبتلایی
نومید مشو ز بی دوایی

راز دل خود ز ما نهفتن
عیبست که شرط نیست گفتن

گفتا ای پدر ای پدر حکیم
کز تو خجلم سپید رویم

چندانک باختیار بودم
این بی ادبی بسی نمودم

اکنون که خراب گشت کارم
در دست نماند اختیارم

وانگاه نشست و حال خود گفت
یک یک سبب ملال خود گفت

زین پیش نگفت در حکایت
چون کرد ز بخت خود شکایت

کان لحظه که در طواف بودم
عجزی بنیاز بس نمودم

تا که نه یکی نگاه کردم
این زخم از آن کمان خوردم

تا دیدهٔ من جمال او دید
چشم و لب و خد و خال او دید

خود را ابتر ز خود ندیدم
بر دوختن کار خود ندیدم

آندم که ربود دل ز دستم
با دیو خیال او نشستم

چون یک دو قدم از و شدم دور
دل شیفته گشت طبع رنجور

گفتم که بمکر و صبر و تدبیر
دل را مددی کنم بتغییر

نشنید دل از من آنچه گفتم
این بود که از تو می نهفتم

اکنون من مستمند بیمار
نی دل دارم بکف نه دلدار

چون گشت پدر ز حالش آگاه
گفت ای پسر آنچه بود در راه

پیش آمد و رفت خیر خویش باش
دل رنجه مدار و سینه مخراش

این نقش که بستهٔ خیالست
وین فکر که کردهٔ محالست

مشنو سخن بد و دوا او باش
زین پیش مشو بابلهی فاش

شخصی که ترا از و خبر نیست
وز هیچ طرف از و اثر نیست

آشفتهٔ او شدن ز خامیست
این غایت جهل و ناتمامیست

ارباب خرد چو راز گویند
اینها ترا نه باز گویند

از حال کسی نگشته آگاه
دل بند هست که دل دهی آه

مگذار عنان خویش از دست
آن می که شود ببوی او مست

زین پیش بخود فریب بودم
کاینها سر رشته می کنم گم

گر زانک ترا هوای جانست
با میل دلت بدو نه بابست

در پردهٔ سر گرسته ماهی
هر جا که گلیست بی گیاهی

بنگر بستم و جمله را ببینند
آنرا که ز جمله بر گزینند

زانجا بحبالهٔ تو آرند
در قید حبالهٔ تو آرند

چون پند پدر شنید مجنون
سر تا بقدم نشست در خون

گفت ای پدر این چه مهربانیست
وین کار نه رسم کار دانیست

آنکس که ز درد سینه نالد
عادت بود که دیده نالد

هرگز تو شنیده که بلبل
خو باز کند ز صحبت گل

یا با رخ دلربای لیلی
مجنون چکنی تو و لیلی

تب سوخته را شکر نسازد
می چارهٔ درد پیر نسازد

چندانک نهفته بود این راز
از پرده برون نیامد آواز

اکنون که جهانیان شنیدند
بر من رقم فنا کشیدند

من بعد مرا ز من مجویید
دست از من و کار من بشویید

آنکس که بعشق مبتلا شد
آرام و قرار از او جدا شد

چون دید پدر که او خرابست
فکرش همه فکر ناصوابست

گفتا ای دل و جان ... / یا صبر کن آن قدر که ایام
آنرا که بود دل تو خواهان / در بند خود آرد دل ربایی
این ذات همه اختیار کردند / کان روز که بار عام باشد

ریحانی بزم صبح خیزان / دیباچهٔ عشق می‌پرستی
در صدف دقیقه دانی / پیرایهٔ درد دردنوشان
سردار سپاه نامرادی / داود ولی اسیر حرمان
یونس پس بلای بند ماهی / محزون شکسته‌حال بی‌دل
خوناب جگر ز دیده مالان / چون پرده ز روی کار برداشت
نگشود گره از آن پریشان / نگرفت دگر سماع پیشش
گفتند میان شمع دوست / فریاد برآمد از درونش
می‌گشت زیاده درد داغش / بیرون مدینه بود کوهی
می‌داد نسیم کعبه گوشش / با چند ز همدمان محرم
میزد ز شرار سینه آهی / می‌شست بگریه خاک آن بوم
صد نکته بیک ترانه می‌گفت / از لذت آن حدیث جوکی
غارت زدگان شبی بناگاه / هر گوشه که بود مبتلایی
بستند طریق گرد آن کوه / برخاست قیامت از خلایق
دوران ترانه باز می‌گفت / هر روز زیاده می‌شد آن سیر
خود را بجوار او شنیدی / در دایرهٔ حصار آن کوه
می‌شد دل مرد و زن پریشان / وان مست ولی نرست با او
میخورد غمی بناسپاسی / نه کس خبرش بیابی می‌برد
وز جست نغم شبان روزان / از بس الم شبان تاریک

بادی دگر کشش بهر بابی
یا انک ز نسل پادشاهان
فی الجمله بران اقرار کردند
زین روضه بدان مقام پیوند
مفتاح خزاین الهی
ریحان ریاض اشک ریزان
غواص جواهر معانی
سرلشکر وحشیان وادی
یوسف بجمال یک جهانی
می‌گشت بصبح و شام نالان
چون دید پدر که پند خویشان
چون قصه برون فتاد از پوست
چون گرم شد از جنون دماغش
کز جانب مکه بود در پیش
می‌کرد بدان طرف نگاهی
چون آن غم‌های گران می‌گفت
شد منتشر آن خبر در افواه
گشتند ز کوه و دشت انبوه
هر نکته که او بباز می‌گفت
هر کس که نشید او شنیدی
کز نعره و های و هوی ایشان
میرفت رهی بناشناسی
درمانده که بهر بیت سوزان
هر کس که سپرد دل بجایی
او داد دل و گشت آگاه

بندد بطواف کعبه احرام
هر لحظه مبند دل بجایی
هر روز حرم و مقام باشد
گم گشته خویش را بجوید
نوباوهٔ باغ صبحگاهی
فهرست کتاب ذوق دردی
سرحلقهٔ خیل خون‌نوشان
ایوب ولی بدرد کرمان
نی صبر و نه اختیار و نی دل
مجنون ز دیار یار برداشت
بگذاشت باختیار خویش
هر لحظه زیاده شد خروشش
صاحب قدمی در آن شکوهی
میرفت بران حصار هر دم
می‌کرد نثار در منظوم
شد حلقه‌کش آنسیم جانی
افتاده ز عشق در بلایی
بر خلق زیاده شد علایق
پیچید صدای کوه در وی
چندان زن و مرد گشت انبوه
جان و دل و دین ز دست داده
نه راه بدان دیار می‌برد
شد کالبدش چو موی باریک
پی برد بکوی دلربایی
کان ره بجا که سپرد زنده

...زی که دلش ز غصه خون شد
ای بر تو درون سنگ خارا
من کین همه درد دل کشیدم
یا بار مرا ز پیش بردار
چون از سر صدق ناله گرد
هر کام که خواست از در غیب
چون تیر امید شاش گرانی
مفتون لقب از حدود آن حی
آمد بنظاره گاه مجنون
پرسید از آن شکسته حالان
چون عشوه عشق خورد ناگاه
باری غرض آنکه دلربا بود
میسوزد و آتشش نهانست
با خود بزبان بی زبانی
این گفت و ز جای خویش برخاست
بر پشت سیوها دیگر
میرفت چو باد در بیابان
چون رفت بدان مقام عالی
چون دید مسرعی ز دوادی
کفتا ز مدینه ام بکاری
آن شخص چو حال این رسید
مشکل شلی ظرف و حالی
ما را بلا دنیز ماست
از گردش چرخ و قربالت
زین قصه حکایتی بگوید

وز دیده چکان چکان روان خون
راز دل سوز آشکارا
دل دادم و درد دل خریدم
زین پیش مرا بخویش بگذار
غم را بکرم حواله گرد
دست کرمش نهاد در جیب

برخاست بگریه کای الهی
هر کس که اسیر شد بدردی
در خفیه کمین من که دارد
یا بی غم و ناله و آهی
هر ناله که میزدی سحرگاه
از ذره تمام تا بخورشید

وزدیدش سر و پای غرقه در خون
کین سوخته دل چراست نالان
دل داد و نشد ز دلبر آگاه
معلوم نشد کز کجا بود
وین ناله دلفروز از آنست
گفتا چه شود اگر نهانی
وز حضرت کردگار درخواست

دور از همه پیش پای گل کشته
گفتند که در کناره کاهی
دل از کف او ربوده شد کم
وین چهره و کیسه باد زاده
مفتون چو ز حال او خبر یافت
در جستن این غرض هوم
کان کار بدست او برآید

شخصی ز حدود آن حوالی
آمد بنبار سی و شانوی
افتاد برین طرف گذاری
بشنید و نشان خود بدیده
خالی نبود عرب ز حالی
کو را هم ازین نمد کلاهیست
کان بدر ز لاغری هلالیست
یا در پی این خبر بپوید

بر راه نشسته بود ناگاه
برخاست بر اسم آشنایی
وانگاه نشست و حال مجنون
گفتا که دریغ از آن گدایی
این قصه که موجب هلاکست
ماهی که ندیمانست روشن
کس را ز نهیب تیغ والی
جز من که ز جهل سینه مالا

ای رازق مرغ و مور و ماهی
بر خاطر او نماند گردی
قصد دل او و دین من که دارد
بنمای مرا بدوست راهی
فی الجمله قبول شد بدرگاه
بر درگه او که ماند نومید
ناگاه فتاد بر نشانه
آزاده جوانی از سپاهی
وز ناله آتشش چو نال گشته
گر دست بدبهری نگاهی
او ز مدینه آمده بود
هست و مدینت باده
چشم کرم آن قضیه دریافت
باشد که رضای او بجویم
در پیش شکسته او درآید
بر جست و نهاد روی در بر
میراند جنازه آستان
وانگاه نهاده دیده بر راه
پرسید از و که از کجایی
برخواند برو چو در مکنون
پرورده ناز و نیک نامی
تنها نه درآن بلا و محنت
خورشید مگر ز راه روزن
کی زهره بود که در هوایی
گردم همه بر تو آشکارا

زنهار که در طلوع این راز
او ماند ولی چنانک دانی
نی قوت آنک باز گردد
کاریست که کار پیش دارد
برجست و بکف گرفت عودی
هرکس که سرود او شنیدی
از لذت صوت آن ترانه
گفتند ملازمان محبوب
هر دم غزلی چو در مکنون
در هر سخنی که می‌رسانند
محبوب ز سوز ساز ایشان
رویش چو گل از نشاط بشکفت
بر ذروهٔ آسمان کشد سر
چون دور شوند از خلایق
چون تارک روز تاج خورشید
از هر طرفی بسی دویدند
گفتند که ای دم تو دلسوز
مفتون چو ز قصه بود آگاه
رفتند و زشب چو رفت پاسی
القصه درآمد آن رسیده
بر مسند چرخ دید ماهی
لیکن دلش از جهان گرفته
سروش ز شکست خم گرفته
زلفش ز شکستگی پریشان
از آب لطیفتر وجودی

از پس تو بدین نیاید آواز
این گفت و زپیش او روان شد
در ماندن عجز و ناتوانی
نی زهره آنک دم برآرد
نی چاره که چاره ساز گردد
یک لحظه نشست و گفت با خویش
وز باده خمار بیش دارد
برخیزم و در طلب بپویم
میخواند بسوز دل سرودی
او نیز فتاده بود جایی

کز راه مدینه مطربی خوب
گشتند میان شهر پیدا
از خاطر خود بناخن مجنون
میخواند و می‌برد ز دل هوش

آهسته بخاصگان خود گفت
فردا که سپیدی از سیاهی
آفاق شود دمیده منور
آن شخص که می‌برد ز ما هوش
عالم شود این علایق
نیک و بد و پیش گم گشته
افکند و گرفت جام جمشید
شخصی و زشب روان چالاک
تا در طرفی بدو رسیدند
چون نیک شناختندش از دور
شب در قدم تو خوشتر از روز
برخیز و بیا چنانک دانی
برجست و نهاد روی در راه
رفت از پی آن دو قاصد جست

در کشور لطف یافت شاهی
ماهی که ز مهر بود تاجش
چون ماه بر آسمان گرفته
مهرش ز سپهر لاجوردی
بادامش از اشک غم گرفته
ابروش که بود چشم آفاق
مویی شده از جفای خویشان
گیسوش ز غایت نگون سر
وز سر مژه گشاده رودی
از دور چو دید روی مفتون

وز دایرهٔ نظر نهان شد
باشد که دمار غم برآرد
کین کار که من گرفته‌ام پیش
باشد که برآید آرزویم
می مرد بدرد دلربایی
بر جستی و پیرهن دریدی
برخاست قیامت از زمانه
کز وی دل شهر گشت شیدا
کو دل که کند بقبول او گوش
خون از دل خلق می‌چکانند
شد چون سر زلف خود پریشان
چون یونس از اندرون ماهی
دارید طلب ز من نقابش
آرید بر منش نهفته
گشتند روان چو باد بر خاک
رفتند چو سایه در پی نور
از دیدهٔ انس و جان نهانی
چون دید که یافت آنچه می‌جست
بی آنک بود ز کس هراسی
بنشست و چو باز گردیدش
شاهی که سپهر داد باجش
مایل شده اندکی بزردی
کج گونه فکنده تکیه بر طاق
در پای فتاده بینی تهمت
از چشم گشاده چشمهٔ خون

با او به طریق آشنایی — گفتا چه کسی و از کجایی
مجنون چو مجال دم زدن دید — زان پس که گذشت و خاک بوسید
گفتا ز قبیلهٔ بنی طی — برخاسته میدوم بهر حی
گفتا غرض تو چیست زین سیر — کآشوب فکنده‌ای درین دیر
گفتا غم حال دردمندی — بر پای دلم نهاده بندی
گفتا چه کس است این که گفتی — پیش آی و چو پرده برگرفتی
گفت آنکه ز راه اوست گردم — وز آتش آه اوست دردم
گر قصهٔ او چنانکه اوست — گویم برود عنانم از دست
روزی من دردمند درویش — با چشم پرآب و سینهٔ ریش
رفتم به مدینهٔ مبارک — با چند ز رهروان تارک
رفتم چو به حضرتش رفتم — چون غنچه در آن چمن شکفتم
کام دو جهان گرفته در بر — بر پشت میوهای دیگر
برگشتم از آن مقام عالی — تا باز روم به خانه حالی
ناگاه به گرد پای کوهی — دیدم ز شکستگان گروهی
جمع آمده و میان ایشان — بنشسته به خاطر پریشان
آزاده جوانی از مدینه — وز خیل و خدم برش سکینه
پیش از دو هزار مرد چون مست — استاده نهاده دست بر دست
وان سرو سهی میان آن جمع — در خون جگر نشسته چون شمع
رخساره به خون دیده شسته — لب آبله دیده تر نشسته
در سینه دلش کباب گشته — وز دیده دلش خراب گشته
جانش ز هوای سینه در درد — رنگش ز حرارت جگر زرد
پروانه صفت ز شمع خسته — پیش و سر و بال او شکسته
با طایفه‌ای چو دود در آن کوه — ساکن شده داده دل به اندوه
من چون به نظاره پیش رفتم — سوزان به هلاک خویش رفتم
چون نیک درو نگاه کردم — صد بار ز درد آه کردم
پرسیدم از آن جوان وادی — کین محنت و درد و نامرادی
از موجب چیست وز چه نامست — با وحش چرا درین مقامست
گفتند که این چراغ شاهی — نوباوهٔ باغ صبحگاهی
زید است بنام لیکن اکنون — مجنون لقبش نهاده گردون
گفتم که ز چیست این خرابی — کامروز ز خاکی و ز آبی
گل نیست بدین شکسته حالی — گفتند که دور ازین حوالی
در مکه نگار دستی برنا — بر دست دلش نگار ناگا
چون نیست بدید آنکه دل برد — این سوخته دل ز درد دل مرد
چون موجب آن الم شنیدم — آن محنت و آن عذاب دیدم
درخواستم از خدا به درخواست — کین کار به دست من شود راست
واکنون چو مقیمان ز سوالی — بر هر در خانه از فضولی
میکردم و میزدم نوایی — تا پی برد این غرض بجایی
محبوب چو حال آن رمیده — بشنید فشاند خون ز دیده
زان پس که به خفیه زار بگریست — گفتا چکنم دوای من چیست
من شیفته حال و او پریشان — وانگاه بگفت شاد خویشان
گر پرده برافکنم ازین راز — ترسم که نهان نماند آواز
ور دم نزنم ازین حکایت — ناگه کند از درون سرایت
او سر ننهد به قصه در کوه — من جان بسرم ز درد و اندوه
چندانکه طبیب نابدیدست — قفل در بسته بی کلیدست
چون هست طبیب دانش آموز — پنهان چه کنم غمی درین روز
زین کس که درآمد از در غیب — آن به که نهان نماند این عیب
در عشق طریق نیک نامی — جستن نبود مگر ز خامی
من چون شدم از غمش خود آگاه — بردم بدیار یار خود راه
او نیز چو سعی برد گویم — گو بخت برآ به آرزویم
او ترک گرفت سرو سر بیم — دریای ز دو آن چه گرفت

من مسند و تخت و تاج جویم | فردا که بدو رسم چه گویم
پس خانه ز غیر کرد خالی | نگذاشت کسی در آن حوالی
چون هاتف مجال گفت تقدیر | تغییر نیی شود به تدبیر
انگه پس ازان رفیق جانی | دل برد منم ... چه دانی
کز بردن آن دل پریشان | از محنت دوری و جور خویشان
بر من چه رسید و من چه دیدم | وز غصه و غم چها کشیدم
کز رو بغلط دلی ستاندم | جان بر سر کار دل فشاندم
اکنون من و غم نهفته | در خانه و بام و در گرفته
نی زهره آنکه دم برآرم | باشد که دمار غم برآرم
نی صبر که در سکون بکوشم | با این غم بی‌کران بجوشم
چندانکه نهفته بود دردم | از کس طلب دوا نکردم
اکنون که دل تو گشت ناگاه | از حال دو دردمند آگاه
برخیز چه جای این درنگست | کین مرحله را مجال تنگست
منشین و جنازه را روان کن | احوال مرا بر او عیان کن
آن دم که رسی بخاک کویش | بر خاک نهاده سر بکویش
کای سوخته ستم رسیده | وز دوری بجز ستم ندیده
جو سینی و چگونه می گدازی | آن عمر عزیز را بخواری
وانگاه بگو چو بیقراران | کای یار چنین کنند یاران
دل بردی و در کمین جانی | اینست طریق مهربانی
سعیی که در او صفا نباشد | از کعبه روان وفا نباشد
کی بود که دیده ای گرامی | در حاشیه حرم حرامی
مردم بطواف کعبه آیند | نامردی و مردمی فزایند
دل بردن ازین اثر رواج | زین پیش نبود در حرم حاج
آنان که جمال کعبه دیدند | در دامن عصمت آرمیدند
در حلقه کعبه میزدی چنگ | تا چند بخون ما کنی رنگ
زین سان که دل تو بی مدارا ست | چون کعبه مگر ز سنگ خاراست
خال تو از آن نه واز حجر دم | گز دیده ما گشود زمزم
ای کعبه عاشقان جمالت | دل برده چو کعبه خط و خالت
مردم همه کعبه می گزارند | تا کام شکسته بر آرند
از کعبه که آشیان من بود | قصد تو هلاک جان من بود
چون این غم دل بدو بگویی | تا خاطر بیدلان بجویی
گویش اگرت هوای ما هست | این شیفتگی رها کن از دست
بگذار بدشت دام و دد را | وز دست مده عنان خود را
با مادر و با پدر درآمیز | بنشین و بهانه برانگیز
باشد که بهترین طریقی | از لجه برون جهد غریقی
وانگه ز کمند زلف تازی | دادش کس برو فلک بازی
بنگر که به بوی این وسیله | پی می برد او در آن قبیله
مفتون چو نجیب با نوا گشت | بر پشت هیون نشست و واگشت

چون رفت بشهر و این سخن برد | باد آمد و بوی پیرهن برد
محزون شکسته پریشان | آن سوخته جفای خویشان
زانجا که نشسته بود برجست | بیزد بنشاط دست بر دست
می گفت که می دمد هوایی | می آرد و بوی آشنایی
این نغمه نافه تتار است | با نکهت زلف آن نگار است
این آب حیات از چه جوی است | وین بو چه حیات بخش بوی است
زین بود مگر که چشم یعقوب | روشن شد و زنده گشت ایوب
عیسی نفسی مگر گذر کرد | در کار شکستگان نظر کرد
او در طرب و نشاط و بازی | وان سرو سمن عذار تازی
چون دید که باز گشت مفتون | سرتا بقدم نشست در خون

گفتا که ز سپهر اختر من / دیدی چه رسید بر سر من
من باز نکرده دیده از خواب / شد غرقه تنم چو بید در آب

نا داده هنوز دایه شیرم / با شیر چراست دارو گیرم
گفتم که بجا بکی بکوشم / وین حال ز این و آن بپوشم

این خفته اگر توان گرفتن / خورشید بگل توان نهفتن
از بیم جفای دشمن و دوست / خون شد جگرم چو نافه در پوست

زین پوست اگر برون نشینم / ترسم بدرند پوستینم
رنگ رخ زرد من ازین راز / چون نافه مشک گشت غماز

چون نافه سیاه اندرونم / چون مشک کمر گرفته خونم
شد ز آتش دل چو نافه مشک / خون نافه ز رگ و پوست در غم خشک

با هر که چو نافه لب گشودم / زین ابجه تهمه نمودم
یا ریخت میان خلق خونم / یا رخنه فکند در درونم

خونین جگرم من سپه رو / چون مشک ز خطا و آهو
ترسم که ندیم از پدر زر / دور افکندم فلک ز مادر

وانگاه چو مشک بی‌تباهی / مشهور شوم به روسیاهی
من طفل و ندیده هیچ راهی / درماند پدر ز بی‌گناهی

رفتم بطواف کعبه پویان / وز کعبه چو خلق کام جویان
ناگاه مصیبتی کمین کرد / دل برد و بجست قصد دین کرد

وین بی‌خبری نگر خدا را / گر غایت جهل بی‌مدارا
رازی که ز خویش می‌نهفتم / با غمزده‌ای چو خویش گفتم

تا در نظر ز نو و دا باش / در شهر شوم ز بی‌دلی فاش

او از غم دل نشسته در خون / زین دست جنازه راند مفتون

آمد بجد و آن حوالی / زان طایفه خانه دید خالی
گفتا بکجاست این رمیده / چون نیست و جاست آرمیده

گفتند که حالت عجب شد / بعد از تو که چند روز و شب شد
رو زی پی چاره گرفته / وز خلق کناره گرفته

در صحبت وحش آرمیده / دامن ز زمانه در کشیده
در گریه گشوده لب بخنده / اقبال غلام و بخت بنده

بر جست گرمی ز تن نسیمی / وز طره همی رسید کلیمی
می‌گفت بصوت نای ترانه / کامد پی تیر بر نشانه

بعد از دو سه روز گنج خبر کرد / تب در تن او ز کش اثر کرد
غوغای تپش چو در تن افتاد / بیچاره بکام دشمن افتاد

آنان که بدیدنش دویدند / امید حیات از او بریدند
آمد پدرش چنانکه دانی / از خون شده چشمهاش خانی

با مادر و خال پریشان / با جمله برادران و خویشان
در پاش فتاد و ماجرا کرد / خاک کف پاش تاج سر کرد

خویشان همه جامه چاک کردند / خود را ز ستم هلاک کردند
در مهد زرش نشانده بر دوش / بردند بشهر دوش بر دوش

اکنون خبر از جهان ندارد / مانده بتنی که جان ندارد
او خسته و خلق پیش مرده / افتاده و همچو یخ فسرده

مفتون چو شنید آن حکایت / شد کوفته خاطرش بغایت
گفتا که مرا ازین دویدن / وین بخت بی‌کران کشیدن

مقصود رضای آن پسر بود / نی خاطر مادر و پدر بود
چون او بر حیل رخت بربست / وز باده نماند باد در دست

برگردم و عذر خواه سازم / وین حادثه را بهانه سازم
چون کار بقسمت است و تقدیر / روزی نشود فزون بتدبیر

بس لقمه که برد تا دهن دود / از دست فتاد و دیگری خورد
بس خانه که ساخت یک دگر کرد / سیل آمد و رخت و بار خر برد

گفتم که مگر بجز این تدبیر
گیرد کف من عنان تقدیر

دیدم که عنان بدست من نیست
اینست سخن جز این سخن نیست

خیزم سر راه خویش گیرم
هنجار صلاح پیش گیرم

چون گرد هوای بازگشتن
برخاست برای بازگشتن

فکر دگرش بسینه سر زد
آن نقش که بسته بود بر زد

گفتا که امین چنین نباشد
قانون امانت این نباشد

در گردن من امانتی هست
هرگز ندهم امانت از دست

آنکس که گشود بر من این راز
میخواست که بر نیاید آواز

چون زود شده زیر پای غم پست
در دامن من ز بیکسی دست

من آنچه از او قبول کردم
گر شاد و گر ملول کردم

تا پی نبرم بکار بستن
مردی نبود ز کار رستن

این گفت و ز گرد راه برگشت
چون پا بنهاد روی در دشت

آمد بدر سرای والی
پرسید ز خلق آن حوالی

کان خستهٔ اشتیاق چونست
وان سوختهٔ فراق چونست

گفتند بدرد و تب اسیرست
با تب بمصاف و دار و گیرست

بر قاعده و قرار خود نیست
یکذره باختیار خود نیست

گفتا که خبر دهید کز بر
شخصی عجب آمدست بر در

ره میطلبید بجدت زید
تا باز رهاندش از این قید

بردند خبر به پیش والی
وان قصه فتاد در حوالی

القصه چو رخ نمود مفتون
برجست ز جای خویش مجنون

در پاش فتاد و گفت کای دوست
این بوی تو یار روح اوست

این گفت و بسان مردم مست
از پای فتاد و رفت از دست

عشقی که مقید هوا نیست
جز آینهٔ خدا نما نیست

هر کس که ز جام عشق شد مست
چون ذره بآفتاب پیوست

مفتون چو جمال آن پسر دید
وان حسن و جمال و زیب و فر دید

از بهر مفرح دماغش
زان روی که تیره شد چراغش

تاری ز کمند زلف آن ماه
در گردن او فکند ناگاه

چون بست تبش بزلف محبوب
دل گفت که طالبست مطلوب

دیوانهٔ عشق را بتدبیر
زین به نتوان نهاد زنجیر

وان شیفته عنان بریده
پیچ طمع از جهان بریده

چون طرهٔ دوست دید در دست
برخاست باختیار و بنشست

مجنون چو نشست و کار شد راست
مفتون که نشسته بود برخاست

بر خاک فتاد و گفت کای شاه
ای نه فلک حریم درگاه

ای خسرو و کیقباد بنده
ای زینت تاج و تخت و اورنگ

خوش باش که کار شد بکامت
وان بخت رمیده گشته رامت

آنکس که ترا فکند در غم
من رفتم و دیدمش بخون غرق

سروی که ترا نشاند بر خاک
بر خاک نشسته است غمناک

چشمی که ترا فکند بیمار
چار ترست از تو صد بار

زلفی که از او شکسته حالی
یک دم ز شکست نیست خالی

آن غمزه که بسته ترا سخت
شرح دل او نمی توان گفت

آن بدر که زو شدی هلالی
شد سرو قدش ز غم خلالی

آن ماه که زو اسیر دردی
شد زرد رخ چو لاجوردی

آن لب که مکیده بود خونت
شد خشک ز آتش درونت

وان رخ که جمال ارغوان داشت
در دامن لاله زعفران کاشت

آنکس که دل تو برد از دست
جان در ره دل نهاده بر دست

وان طره که بود غیرت آل
از بهر تو گشت طوق خلخال

هر چند که تو اسیر دردی
صحرا ده و بادیه نوردی

او در بن خانهٔ خزینه
نیک و بد خویش کم ندیده

زین پیش که از وی نه تو آگاه — او نیز بکس نمی برد راه

باکید جهان همی زند دوش — زمری بکان همی کند گوش

نی زهره که با کسی بگوید — نی دست که بحر می بجوید

چون گفت که چیست حال محبوب — محزون ز خیال حال محبوب

میخواست که از کجا بجوید بند — مفتون بطریق خویشتن بند

گفتا که طریق کار این است — هم کار و هم اختیار این است

بگذار جنون و جهل و خامی — مشنو سخن رنود عامی

چون از نسب بزرگواری — اصلی ز نسب بزرگ داری

بگذار عنان خویش از دست — بنیاد بلند تا مکن پست

آنرا که بجهل نام بد شد — تا شش جد او ستوده شد

او گرچه گلیست ناشکفته — در پرده چو غنچه رخ نهفته

از عقل شکوه کوه دارد — چون کوه بسی شکوه دارد

زنهار وقار خود نگهدار — اندازه کار خود نگهدار

دیوانگی که بود ازین بیش — آن رفت کنون ز خود بیندیش

گر میل بآفتاب داری — بگذار چو ذره بیقراری

برخیز و ملازم پدر شو — بر اوج ازین حضیض بر شو

تا او بطریق عقل کافی — این حادثه را کند تلافی

اینها همه گفت و آن حمیده — بر دیده او نهاده دیده

وز ذوق سماع این ترانه — بیخود شده مرد دم از کرانه

بردند خبر به پیش والی — کین راه ز خار گشت خالی

آن ماه که زید مایل اوست — غارت زده شمایل اوست

این شخص نشان نام او گفت — هم مولد و هم مقام او گفت

والی چو خلاص نیت زان کرد — تاراج دکان بحر و کان کرد

افزون ز قیاس از عدد بیش — زر داد بمنعم و بدرویش

چون کرد نثار گنج گوهر — داراست جهان بزیور و زر

گفتند ملازمان جانی — با او که طریق کاردانی

آنست کنون که با خلایق — با تحفه و طعمهای لایق

در کعبه نهند رخ بزاری — باشد که بر هم خواستاری

او را بنکاح عقد و پیوند — آرند باتفاق در بند

چون با دل خود قرار کردند — این ضابطه اختیار کردند

مشغول شدند از خور و خواب — میر و ملک و وزیر و حجاب

هر جا که متاع خوب دیدند — از سعی و طلب نیارمیدند

ایشان پی جهد و کارسازی — محزون چنین بجان گدازی

روزی دو باختیار خویشان — می برد بسر دلی پریشان

یک شب ز سر خراب حالی — چون دید که خانه گشت خالی

بر بام دوید و با ستاره — چون کرد باسمان نظاره

گه تاب و گهی عتاب می کرد — گه خشم و گهی خطاب می کرد

اول چو نظر فکند بر ماه — گفت این رخ دلبرست آه

آن زردی رویش از فراقست — نی نی غلطم ز احتراقست

بر قاعده نیست خد و خالش — چشمم که رسید در جمالش

آن نقطه که از نظر نهانست — شک نیست که نقطه دهانست

آن خط سیه نگر در رویش — رمز نیست مگر ز زلف و مویش

در ظلمت شب رخی بدان نور — بی شک رخ اوست چشم بد دور

نی این صفت از شمار من نیست — وین چشم چو چشم یار من نیست

مه پرتو روی او ندارد — شب نکهت موی او ندارد

برخیزم و گلستانه جویم — حال دل خود بدو بگویم

تا بر ورقی بخون دیده — حال من بیدل رمیده

بنویسد و آن زدیده چالاک — کو مرغ ز انجمن و افلاک

روزی که گذر کند بپاش
تا او چو ببیند و بخوان
گر سنبله جست و گاه جوزا
گفت ای قلم تو گاه تقریر
بردار قلم بمهر جریده
گر کاغذ خوب نیست حاصل
چندین ورق لطیف زیبا
شرطست که بهر ان هوائی
وانگه ز نشید ها چو خون
بهر ستم و زهره چون ز افلاک
گوید چو زند ترانه بر چنگ
چون رست دلش ز فکر امید
گر مهر تو بر جهان نبودی
چون خون فسرده در رگ کان
خود را چو ز بام دلبر من
رمزی برسان بسمع آن ماه
ای شاه سوار خیل انجم
آنرا که دل تو رام گردد
بر خاک فتاده ام بیکبار
چون دید رخش ز درد مندان
با هر که عنایت تو پیش آ
مپسند که روزگار مردم
کیوان چو نمود رخ ز ایوان
ای بر عرض نیز سال خورده
گر زانکه گذر کنی بگوشش

اول بد و هم ز من بپاش
حال من خسته دل بدان
تا خانه تیره گرد پیدا
واقف ز مقدرات تقدیر
از بهر من ستم رسیده
پاکیزه تر از پر حواصل

بر صفحه او چو در مکنون
تحویل کند بمرکز خاک
با آن بت مه عذار گلرنگ
آمد بقرار گاه خورشید
از جان جهان نشان نبودی
گشتا ز تو گهر تقد امکان
در خانه در افکنی بر وزن
باشد که شود ز عالم آگاه
ای والی و کوتوال انجم
کار دو جهان بکام گردد
یک بار مرا ز خاک بردار
گفت ای لب دولتا ز تو خندان
کارش همه بکام خویش است
بر باد دهی چو خاک گردم
بر خاک فتاد پیش کیوان
ای کارگشای کار کرده
باری ز زبان من بگوشش

وانگه بر آن مه گرفته
بس کرد نظر بمهر بعد ازیر
چون دید رخش نه نوای
صد بار بر آسمان دویدم
بنویس بخون دل سرودی
از حاشیه سواد دیده

تحریر کنی بنوک خامه
آن نامه بمهر مقام ور سانی
عشاق تراست بی نوایی
گفت ای تو چشم جان منور
ای مهر تو داده خاک را زر
وانکس که بدامن تو زد دست
از حال من بیاد در رفته
رفت از بر مهر پیش بهرام
ای شیر دلان یکوی بر زن
از بهر دوام دولت خویش
زو نیز گذشت و رفت چون باد
ای کار جهان بجادت از تو
در طالع من نحوستی هست
با او چو بسی نمود زاری
با او بزبان بی زبانی
از بام تو بام کعبه پیداست
ای کرده بغمزه قصد خونم

آن رقعه بیفکند بهفته
تا او نظری کند بتدبیر
با او بعبارتی که دانی
تا روی مبارک تو دیدم
بفرست بدوستان و دی
دارم ز برای آن جریده
چون پرده عنکبوت اما
از تیغ شره قلم تراشی
تا من بر دوست نامه
خواند بر این آن آواز
بگذار چینی و رهاوی
از پرتو تو جهان منور
الطاف تو سنگ کرده گوهر
چون ذره با آفتاب پیوست
سودا زده سواد رفته
گفت ای ره جهان ترا رام
شمشیر ترا نهاده گردن
بنگر بمن فقیر درویش
تا در که مشتری بغربا
فتح و ظفر و سعادت از تو
اکنون که زدم بدامنت دست
از غایت درد و بیقراری
گفت ای تو عمر جاودانی
زانجا مگذر که یارم انجاست
چون بی کس و عاجز و زبونی

زین پیش کشش را بجواری
با سایر ثابتات انجم
آمد بقرار گاه خود باز
جمعی که میان کار چستند
گشتند بسوی مکه مایل
در تاب و تکی دراز مانده
شامی و یمانی و عراقی
گفتیم مگر بدین بهانه
چون بخت مدد نشد درین کار
سالی دگرست و فتنه ایچ
بودند درین سخن که ناگاه
سلطان حرم چنانکه دانی
والی چو شنید آن حکایت
بگزید یکی برید استاد
آمد بنشاط پیش والی
آنکس که بجستنش شتابان
دولت چو دلیل گشت بر راه
در سرکه نشان دولتی هست
پس گفت شنیدم این که میر
کو را پس پرده حرم هست
کاید بزیارت و نیازی
کو راز شرار آتش دل
والی چو وقوف یافت زین راز
در شهر ندا کند منادی
با این زر و مال و این خزینه

کین نیست طریق مهر و یاری
می کرد تضرع و تظلم

تا وقت صباح ز اول شب
چون صبح چراغ روز بر کرد

با خویش و عشیره و قبایل
وز موسم وقفه باز مانده
رفتند و کسی نماند باقی
آید پی تیر بر نشانه
نتوان بهوس گشود این بار

اما ز تمام گشتن کار
گفتند باتفاق با دل
لیلی چو نماند و رفت مجنون
در صورت سعی این چه حاجت
گر ز شکسته حال محزون

با عز و نشاط و کامرانی
شد کوفته خاطرش بغایت
زان جمع و پریشش او ز بستاد
کای رای تو والی موالی
گشتی متوجه بیابان
این راه دراز گشت کوتاه
کوتاه مکن ز دامنش دست
کز مکه بجانب مدینه
کز ماه چو مشتری برد دست

می آید و خیل و خانه با خویش
ترسید که فتنه وی بدست
قاصد چو رسید و گشت آگاه
خوش باش که بخت رام ما شد
بسته کمر از پی سلامت
چون کار رسید و گشت و تقدیر
با دولتیان نشین و برخیز
زان گشت امیر مکه مایل
چندیست مگر که تا نوا یافت

بنشست و نشاند خلق را باز
تا خلق بلاد شهر و وادی
با جمله اکابر مدینه

گفت این سبب سعادت ماست
با چنگ و چغانه و دف و نی
ره پیش رویم چند منزل

جان آمد ز آشیان برب
شب را چو ستاره پی سپرد
تا پی نبرد کسی بدان راز
چون جمع شدند و بار بستند
وز دیر بهم رسیدن یار
گر زین همه ما کنون چه حاصل
ما بهر که میر دیم اکنون
پیوسته شود با آشنایی
از گریه نمی نشست دمی خون
امسال گذشت دور این هیچ
داد مخبر که آنک از راه
بربسته قضا بهانه را پیش
بس شعبده کان فتنه پیوست
کو خیمه چرا ز دست بر راه
کار دل ما بکام ما شد
آمد بسعادت و سلامت
عاقل چکند بسعی و تدبیر
وز صحبت بی صلاح بگریز
با کثرت لشکر و قبایل
این کوشش و سعی او برایست
درخواست کند ز لطف باری
بخشد بکرم شفای عاجل
امروز چنانکه عادت ماست
با جمله عشایر بنی طی
چون قطع کنیم این منازل

با او برضای او درآیم   گردد سپر و پای او برایم
کاری مگر آنچنان برآید   کو با من ناتوان درآید
با جمله چو این قرار کردند   آن روز که اختیار کردند
راندند همه جمازه بر دشت   مرد و زن شهر را خبر گشت
رفتند برون بصد ترانه   فریاد برآمد از زمانه
محزون چو شنید این بشارت   با آن تب و سوزش و حرارت
در مهد نشست همچو شاهان   پیش و پس مهد نیکخواهان
آراسته همچو گل بصد رنگ   آمادهٔ صلح گشته یا جنگ
پیش از دو هزار مرد جرار   بر پشت سمند بادرفتار
پوشیده بدرع و خود و خفتان   باهم همه در طریقه دوگان
بسیار ز پیادگان هم عهد   در پیش و پس چو حاشی مهد
گشتند روان چو باد بر دشت   گوش فلک از خروش کر گشت
زین دست چو آن خروش برخاست   زان قافله نیز جوش برخاست
با آنکه خبر نبود کس را   کز چیست خروش این حرس را
ان طایفه نیز پای تا سر   پوشیده چو گل ز زیور زر
مقدار هزار مرد خونریز   با نیزه و تیغ و خنجر تیز
جمعی ز پیادگان چالاک   چون باد روانه گشته بر خاک
لیکن حبشی دگر روانه   از نوش لبان این میانه
کز دیدن روی و موی ایشان   شد عقل خراب و دل پریشان
بالای هزار ماه منظر   چون گل شده غرق زیور زر
خوبان حبش بتان کشمیر   آمیخته همچو شهد با شیر
بر رسم عرب نقاب بسته   شب بر رخ آفتاب بسته
هر یک بطریقهٔ و رنگی   پوشیده علامتی ز رنگی
این سنبل زلف وا نکرده   وان جعد بنفشه شانه کرده
القصه میان هر قبیله   کافتاد بکف بتی جمیله
آنجا همه جمع گشته بودند   پروانهٔ شمع گشته بودند
وانگاه میان آن حریفان   آن سرو قدان و آن ظریفان
محجوب چو غنچه در عماری   سرو سهیش بپرده داری
لیکن سر زلفشان کمین کش   افتاده و تکیه کرده بر دوش
در نرگس مستش از گرانی   پیدا اثری ز ناتوانی
موئی شده زلفشان ز زاری   در موی فلک برو نزاری
لعلش که زدی قفای یاقوت   بیجاده شده بجای یاقوت
سیب ز نخش برنگ آبی   چون گل ز حرارت گلابی
خورشید رخش ز آتش دل   چون ماه باصفرار مایل
با این همه ضعف و ناتوانی   آن جان و جهان زندگانی
در مهد نشسته همچو ماهی   گردش ز پری رخان سپاهی
ده مهد دگر ز سیم و زر نگار   با او شده هم طویله در بار
وان جمله پری رخان هم عهد   بر طرف فکنده دامن مهد
گشته بنشاط دل روانه   آشوب فکنده در زمانه
محجوب نهاده دیده بر راه   دزدیده بحیلت و جو ز ناگاه
زین دست خلایق مدینه   با آن همه نعمت و خزینه
گشتند بدیده و مهد محزون   چون بر سر تاج در مکنون
پیدا شد و خلق بی کرانه   با او شده پی طلب روانه
چون رایت مرد و خیل بر دشت   پیدا شد و خلق را خبر گشت
از هر طرفی فغان برآمد   فریاد ز جانش جان برآمد
از نغمهٔ مطربان چالاک   هر گوشه زدند پیرهن چاک
والی چو امیر کعبه بنشست   استاد و نهاد دست بر دست
او نیز چو دید روی والی   از اسب پیاده گشت حالی

با یکه کر آنجا نمکدانی — کردند بر او مهربانی
ایشان بشنحج که مهد مجنون — ناگاه بدید شد زهامون

با آن همه مردم از پس و پیش — از منعم و از فقیر و درویش
قرب دو هزار مرد جنگی — از رومی و پارسی و زنگی

بر پشت جمازهای چون باد — در دست گرفته تیغ پولاد
مهمان ز کرای سپاهی — ترسید چو دید آن سیاهی

گفت این سپه از برای جنگست — گر جنگ کنند جای تنگست
لیکن چو نظر بسوی مجنون — افگند ز غم نشست در خون

دیدش ز خلل شده خلالی — وز کثرت ناله گشته نالی
یاد آمدش از عقیقه خویش — با چشم پر آب و سینه ریش

گفت ای [illegible] چه حالست — وی [illegible] ز غم جانست
وانگه [illegible] — باران [illegible]

گفتا این پسرست و سالیست — کز ناله و جور او چو نالیست
من مردم و کس نمی برد پی — کز چیست ملال خاطر وی

کشا عجبست حالت ما — افزود ز تو ملالت ما
ما را هم از این بحث کلافت — یک سال گذشت و تو نیابت

کین طفل که با منت همراه — بر بستر غم فتاده ناگاه
از بس که بهر طرف دویدم — زین پیش وسیله ندیدم

کاید بزیارت و نیازی — خوناب کنند زدیده جاری

باشد ز ضعف رنج و سستی — سر بانه نهد بتن درستی

وین هر دو شکسته را بیاند — در پیش حضیره باز دارند
تا ما که شکستگان راهیم — این هر دو شکسته را بخواهیم

این رسم زدند و پیش راندند — گاهی دو بکام خویش راندند
ایشان چو به پیش مهد مجنون — رفتند ز درد دیده پر خون

محبوب رسید با نگاران — با سرو قدان و گلعذاران
آن دم که میان مهد بودند — از هوش لبالب عهد بودند

بار [illegible] شد [illegible] — [illegible] از عهد چو بید
[illegible] بیهد مجنون — [illegible] ز رومی [illegible]

دادند عنان خویش از دست — تا ماه بآفتاب پیوست
ناگاه چو مهد آن پریشان — افتاد میان مهد ایشان

بر کشت [illegible] — [illegible] از دل و دیده [illegible]
[illegible] — [illegible] شد [illegible]



مجنون چو جمال آن پری دید
خود را ز وجود خود بری دید
از مسند مهد سر نگون شد
وز آب دو دیده غرق خون شد

افتاد چنانک خلق ظن برد
کز ساغر او نمانده جز درد
محبوب چو دید روی مجنون
از اشک جهان گرفت در خون

یکباره خراب گشت کارش
وز دست برون شد اختیارش
از هر دو طرف فغان بر آمد
گفتی که ز هر دو جان بر آمد

چون سست شدند هر دو بردند
بردند گمان که هر دو مردند
شد منتشر این خبر در افواه
گفتند ملازمان درگاه

با هر دو نفر گره پیوند
زین گونه فتاد کار در بند
والی چو وقوف یافت زان راز
میخواست که بر نیاید آواز



مجنون چو جمال آن پری دید | خود را ز وجود خود بری دید | از مسند مهد سرنگون شد

افتاد چنانک خلق ظن برد | کز ساغر او نماند جز درد | محبوب چو دید روی مجنون





لیکن دل چرخ و جادوی
کشا چو بهم ز پسندناکاه
آنان که سبب فضول کردند
گشتند روان بسوی آن والی
باغی چو بهشت بی تباهی
هر نخل کشیده سر بر افلاک
آبش ز لطافت روانی
آراسته نقش شاخ نقده
لیمو شده سایبان لاله
وز ماتم عمر برب جو
بند غب از خریطه تاک
شکل خوش او چو پنجه دست
هر یک چو خیار تازه گشته
گفتم چو نمود روی لیمو
چون موی تو لیمان شیدا
این باغ که در حریم جان بود
مهمان عزیز را صد ناز
از جامه و از جواهر زر
درماند ملک که این حالت
از ... ولی نگفت با کس
تا آنکه روان شدند با جوش
رفتند بحضرتی که خورشید
آن ابر کف رفیع همت
محزون چو نهاد روی بر خاک
درود دگر سر سایه برد

دانست که آن نبود بازی
زین گونه دو خسته بر سر آ
این عذر از او قبول کردند
کو داشت حکومت حوالی

تا آنکه یکی بعقل کافی
آن علت خود کند بر و یار
چون با خبر آمد ایشان
پروین ... بود باغی

جانبخش چو آب زندگانی
دوش و بر باد بطون زخم
بر دست گرفته گل پیاله
بنشسته بنفشه سر بزانو
چون عقد گهر فتاده بر خاک
زان دست نگو که پنجه ...
اما ز نبات ... سرشته
از سبزی برگ ... زردی رو
آویخته نخلهای خرما
نی باغ بهشت جاودان بود
دادند در آن حظیره پروانه
کردند فقیر را توانگر
اینها نه بحد اعتدالست

چون چتر ریان شکنج سنبل
نارنج ز برگ شاخ آونگ
نرگس ز می شبانه مخمور
سوسن پی سخن زبان گشاده
آمیخته شاخ لوز با جوز
زان پنجه دمیده شاخ انگشت
هر پسته که بود کشوده پوزه
طوطی بچه زمردین پر
از گردن و دوش خوشه خوشه
القصه در آن شبستانی
بردند برای او بصد رنگ
وز میوه و مرغ و نان و حلوا
شکل غرضی ازین میانست

در سایهٔ نور ذات جاوید
سلطان کرم شفیع امت
با سینهٔ ریش و چشم نمناک
باشد که برآورد ز گرد

آن شاه که شرع او شمشیر
گشتند در آن حضیر حاضر
گفتا ای ز عطیه تو در دم
گویند که ترک عاشقی کن

گرد آن غم و غصه ملال
این در غم او شود گرفتار
بد حال و شکسته و پریشان
هر گوشه در او ز گل چراغی
از سبزه و آب و مرغ و ...
هم سرو فکنده سایه بر خاک
گل از بن گوش پسته مغول
زریافته ز زمرد او رنگ
از جهل ثبات و تخت مغرور
در اهل چمن زبان ... او
خوش باشد موز تازه با لوز
چون پنجه با تفاق هم پشت
خورده ز نبات گوز ...
بر شاخ نهاده پنجه زر
خرمای تر از برای توشه
کردند بنای میهمانی
اجناس نفیس تنگ بر تنگ
کس را بکسی نبود دیوار
در پرده حکایتی نهانست
تا پیش چه آیدش از آن پس
بردند و دو دردمند را پیش
کین بره باز خواست از شیر
آن غمزدگان خسته خاطر
کردند دعا بسیار کردم
کیست طریق عشق ...

یا رب تو مرا ز عشق محبوب
اکنون که شدم عشق منسوب

بی بهره مدار شام و شبگیر
را طلبم مزن تغییر

یا جان مرا ز تن جدا کن
یا در غم عشق مبتلا کن

بگذار تن مرا درین سوز
تا کس نبود چو من بدین روز

مجنون چو بلای خود بدو خواست
میخواست فغان خلق برخاست

گفتند بدو که ای پریشان
مقصود برادران و خویشان

آنست که خاطر تو یکدم
آزاد شود ز محنت و غم

چون طالب بختی بزاری
ای شیفته حال چه کاری

گفت آنکه بعزم کعبه خیزد
از شدت خارکی گریزد

ذوق حرم و صفای وادی
در دست و نیاز و نامرادی

بی درد خطاست آرمیدن
بی درد کجا توان رسیدن

اوازمی مهر آنچنان مست
محبوب شکسته نیز ازان دست

در کنج حضیره سپر نهاده
بر روی ز دیده در گشاده

پوشیده ز دیدهٔ رقیبان
افتاده بصورت غریبان

درمانده که از خدا چه خواهد
وز عافیت و بلا چه خواهد

کز عشق گرفت آستینش
که دغدغه داد در درونش

کز فکر ز ننگ و نام می گرد
اندیشهٔ خاص و عام میکرد

کز عشق بحکم لاابالی
می گفت که خوش درای حالی

در سینه گرفته مهر مجنون
لیلی شده پای بند مجنون

از بیم پدر مجال دم نی
یک محرم راز نیز هم نی

میخواست که برکند دل از دوست
چون پسته بروش نغز از پوست

چندانکه بلا به گفت تا دل
کز یار قدیم عهد بگسل

کین دل که مراست مرد او نیست
شایستهٔ داغ و درد او نیست

هرچند که در بلا صبورم
عشق از من و من ز عشق دورم

گیرم که رضای او بجویم
با مادر و با پدر چه گویم

برخاست بشرط آن کزین راز
دیگر نشود چو شک غماز

بوسید زمین و شد روانه
با خویش و تبار سوی خانه

ناگاه شنید بانگ مجنون
کای صانع رهنمای بیچون

این نیست که رفت کارم از دست
دریاب که رفت یارم از دست

آن بانگ که گوش کرد زد چاک
پیراهن و رخ نهاد بر خاک

بگشا که چو درد ما خدایست
بی دردی من ز بی وفایست

او در طلب سلامت من
آماجگه ملامت من

من پسته کمر بکین او چست
درداکه نیافت آنچه می جست

دیگر نکشم سر از وفایش
سر چیست فدای خاک پایش

گر زانکه رود به باد گردم
از مهر و وفای او نگردم

با عشق امید ننگ نامی
بی شک بود از خری و خامی

آزرم رقیب و جور خویشان
شد قید دل من پریشان

با او چه کنم ز دیگران داد
یک دل بدو دوست کی توان داد

تا کی پی ننگ و نام پویم
در معرض صلح و جنگ جویم

او گشته بدرد عشق خرسند
برداشته دل ز خویش و پیوند

من چند کنم ز این و آن یاد
فریاد ز دست عقل فریاد

عقل از جذبات عشق دورست
با شوکت جم چه جای مورست

بیگانه و خویش اگر ستیزند
من بعد که خون من بریزند

گردن بنهم به تیغ و از یار
دل برنکنم برغم اغیار

این گفت و قرار کرد با خویش
گر دوست چو دشمنان ازین بیش

فارغ نشود بهیچ حالی
گر خود شود از خلائق خالی

ایشان چو ز روضه باز گشتند
از بهر نوا به باز گشتند

والی حرم به باغ شد باز
والی مدینه در تک و تاز

افتاده که کار چون بر کش
آماده نکرده بود چندان
رفتند بجمع پیش والی
گویید بدان پناه شاهی
داریم طمع ز لطف عامت
مارا همه از غنی و درویش
یکانکی که بود خویشی
چون داد سعادتی چنین دست
تا شاکر بی بدیده و سر
با آنکه قضا و حکم تقدیر
با خود چه کسیم یا چه تدبیر
چون رام شدند و دل نهادند
ناگاه کسی درآمد از در
وه سخنی گزاف گوی
گردره آن مرید ملعون
دیو کسی نکرد چون مند
نیست کسی بود دان انبوه
دش حشمی رنود و اوباش
تست که از خروش ایشان
بست ز نسل پادشاهان
دختر والی شماست
دان و زنان این ولایت
نگاه از آن یار و دوده
ی حرم ز کشف این راز
آنک نبود آشکارا

با مالک مکه از کم و بیش
کاندیشه کند تحمل آن
کردند ز غیر خانه خالی
کای سایهٔ رحمت الهی
چون هست بدیدار ز التماست
بخشی شرف غلامی خویش
من بعد بدل شود بخویشی
در طالع او سعادتی هست
این بخت کرا شود میسر
تغییر نمی‌شود بتدبیر

چون دوزخیان بروز محشر
ازرق چشمی سیاه رویی
بکشود زبان بحبث محزون
دیوانه ده به دیو فرزند
دیوانه کسی دو دو درین کوه
جمع آمده جمله رند و قلاش
کردند دل دام و دور پریشان
وانگاه چنین شدست کاهان
این نکر خطاست یا خطا نیست
از صورت صدق این حکایت
این ننگ کجا شود ز دوده
دانست که راست گفت غماز
می‌کرد نهفته مدارا

باز از زر و سیم و لعل و گوهر
با آن زر و خواسته گرد هی
گفتند که والی مدینه
با آنکه نه حد ماست گفتن
این طایفه راز دلنوازی
فرزند مرا برای فرزند
بنگر ز کرم بدان قیاده
والی چو شنید این حکایت
یک روز امان خویش بیش
آیا بجلا زمان والی

کنده دهن احمقی سفیهی
از پای نشست پیش ایشان
گفت ای ملکان بگه زنهار
این ناخلف سیاه در فتنه
با لشکر و حشم در بیابان
این جنگ گرفته آن جمانه
مقصود همین که گلعذاری
اکنون زن و مرد این قبیله
چون عقد نکاح او شود حل
یابند مجال طعن و توبیخ
گر سنگ بر آید این نیز اد
در خاطر او از آن خود دود
چون دید که شد یقین گمانش

در رخت و قماش و زیور و
هر یک بشکوه همچو کوهی
فرمود بما که زین کمینه
چون باز توسنی توان نهفتن
چون سایهٔ خود بلند پیازی
مخصوص کسی بعقد و پیوند
گو بندهٔ تست و بنده‌زاده
نی شکر نمودنی شکایت
تا مشورتی کنیم با خویش
این نکته که گوید از هوا کی
تا مهر و محبت تو ورزیم
بر دل در دوستی گشادند
دزدی دغلی گریستیه
شد خاطر جمع از دو پریشان
زنهار که بگذرید از این کار
شو دا زدهٔ سیاه در فتنه
می‌آید و میرود شتابان
آشوب فکنده در زمانه
در تمه نکاح نسیمی ماری
هستند برآنکه این جمیله
این شک بیقین شود مبدل
سازند ازین ترانه تاریخ
آن به که بدو شود حواله
میکرد حکایتی تردد
گفتی که بلب رسید جانش

دانست که آنچه کرد بد کرد
کشاکز ما بخیل حالی
شرطست که محرمانی ساز
وانگاه بجست وجوی این کار
ایشان چو برین قرار کردند
والی چو بخانه رفت دلشاد
آن شاخ تباه بارور شد
شکر از کرم خدای بیچون
مردم همه زین نشاط آن شب
از بهر نثار عقد ترویج
والی بامید آنکه امروز
جون دید امیر روی والی
وانگاه بجست وجوی مجنون
... ست که بسته توام
اما سخنی دگر مراهست
بر خاک نهاد روی والی
لیک این قدرم امیدیاری
گفت این چه حکایتست یارا
روزی که بود نغال فیروز
والی چو از و بچاره سازی
شب رفت بدان هوس کشکیر
وانجا چو حدیث کرد ایشان
اما ز نهیب دشمن و دوست
ره در بر او نبود کس را
در خانه خزید و خانه برداشت

باخود چه کند وپی چو خود کرد | جون دید که رفت کارش از دست
شک نیست که غالبست والی | کز لوح ضمیر ما بخواند
با کس نزنند دم ازین راز | جندانکه ازین خجازه بند

این مژده میان مردم افتاد | کز بند رسید کار مجنون
وان ناله و آه کارگر شد | از جور طبیب رست بیمار
کز خاطر دردمند مجنون | برخاست غمی بدان گرانی
تا روز همی زدند یارب | جون صبح برآمد از سر کوه
بازار نبات یافت ترویج | از پسته و از نبات و از قند
کرده بمراد خویش پرورز | بازار سپر اعتقاد صافی
از صدر سپهر خویش خالی | برجست و گرفت در کنارش
کرد از سر مهر دیده پرخون | پس گفت برسم عذرخواهان
من عذر ترا چگونه خواهم | ما خود ز برای این فرزند
گویم سخنی که مید وهست | برما رسمی بود ز خواری
گفتا ای خلل ازره تو خالی | جون راه بجست توجویم
باید ز تو و امیدواری | کانجا که رسیم بدانک خویشیم
جان از تو دریغ نیست یارا | گر زانک تردد ی ازین باب
با چند ز دوستان دلسوز | بنشین و بخواه هرچه خواهی
دید آن همه لطف و دلنوازی | ایمن شد و قصه کرد کوتا

میزد نفسی چو پسته در پوست | جون بود پدر ز رازش آگاه
از روزن و در نمکیس را | جون دید که میرود بناجاه
کاغذ زبرای نامه برداشت | سطری دو نوشت پیش مجنون

بردند باختیارش از دست
جان از کف او کجا
پروین چه این جهاز
مشغول شوم بچاره
مگر از همه بیفراک
شد کار باختیار مجنو
کس را نشود میسر انگا
شد کینه بدل بمهر باز
گشتند سران شهر با
شد دایه مدینه در
آمد بسلام میر کا
پرسید بمهر چند با
کای درگه تو پناه شاه
بنشستیم بمهر و
ناآمدنت بخواستا
تا سر بودم بپای
ناید دگری بپیش چشم
داری تو با تنفاق
جون کار بکام شد کا
وا که نه که زه زنست در
سامان طلب کند
محبوب شنید شد پریشا
بستا ز پس و پیش
وزیار بدیدنیست د
آلوده ز آب دیده

چون لب بسخن گشود خامه / آورد در ابتدای نامه
نام ملکی که آتش گل / زد در دل بیقرار بلبل

پاکی که دهند مور و ماهی / بر پاکی ذات او گواهی
آن قادر بر کمال کز گل / آراسته کرد خانهٔ دل

وانگاه دران سراچهٔ پاک / کاراست بنور عقل و ادراک
افروخته ز مهر خود چراغی / بر سر دل از و نهاد داغی

چون داد ز مهر نامه را نور / آراست بمشک روی کافور
از حال خرابی دل خویش / وز داغهای مشکل خویش

زین سان رقمی بروی نامه / زد از لب مشکبار خامه
کین نامه ز بیدلی بیاری / وز غمزده‌ای به بیقراری

نی نی غلطم ز بسته پالی / وانگه بکجا بخفته حالی
یا خود بدر از ین کو نشانی / زآهن جگری بسنگ جانی

نی نی ز دل خراب گشته / پیش جگری کباب گشته
ای یار ستم رسیده چونی / کام دل و نور دیده چونی

عزم تو کجاست تا که یاری / احوال تو چیست در چه کاری
من این همه درد دل کشیدم / وین ها دیده راه پرورد

روی تو ندیده باز گشتم / با بخت رمیده باز گشتم
چون آمدم و نشد برین در / دیدار تو دیدم نمی‌بینم

من میروم و نمی رود دل / از خاک درت بهیچ منزل
گیرم که مرا نهفته بودند / بام و در من گرفته بودند

چون آگهی از خروش و جوشم / ناید ز تو ناله بگوشم
زن گر همه چو شیر باشد / چون مردگی دلیر باشد

دانی تو که گاه هم نبردی / ناید ز زبان شکوه و دردی
من با زنی خود از خدایی / جستم ره مهر و آشنایی

چون نیست که پیش خانهٔ خویش / یک روز نیامدی فرا پیش
با آن همه لاف و گریه و سوز / در راه منت شبی نشد روز

چون دولت عشق بر دوامست / نومید مشو که کار خامست
نومیدی اگر چه جان سپار است / در نومیدی امید و [illegible]

آنگه که ز دانه [illegible] / تا دانه نیفکند زر و [illegible]
غواص برای دانهٔ در / که ز آب تهی شود [illegible]

نخلی که نتیجه خار دارد / خرمای بخوشه بار دارد
زنبور که نیزه دار نیش است / نوشش بقدر ز نیش [illegible]

هر زخم که سینه یکی خست / باری دگرش بمرهمی بست
بردند مرا بکام ناکام / گفتم بتو حال خود به پیغام

من بر قفم و تا تو کی رسی آه / گوشم بدرست و دیده بر راه
شد خشک لب دوات و جامه / از بس که دراز گشت نامه

چون گفت حدیث ماتم خویش / در نامه نهاد خاتم خویش
پیچید و زنی ز باغبانان / می بود بپیش چو باغبانان

آن نامه بدو سپرد و فرمود / کین را ببر و بدیده در دود
زین بار [illegible] دبست در قید / تا باز رسد بخدمت [illegible]

چون شب بسلام روز در شد / روز از دل شب سیاه تر شد
ایشان بر حیل بار بستند / چون باد ازان دیار جستند

هر چیز که برده بود و آلی / از جامه و جوهر و لآلی
یک حبه ز پیش و کم نبردند / مجنون با باغبان سپردند

زانجا چو جنازه بار کردند / بی روزن و بی شب قرار کردند
تا آمدن خبر بوالی / سد کوچه تهی و خانه خالی

چون صبح دمید همچو خورشید / بر مسند زر نشست خورشید
از نعره‌های قصر افلاک / افکند مهر سایه خاک

پیدا رشد ند مردم از خواب
دیدا از بد و نیک اخلاق
گفتند بباغبان و والی
اکنون که جهید ماهی از شست
مردم بجناب باغبان گرم
محزون شکسته با دل ریش
محزون چو ستاد نا مراد است
از خواندن دوست کشته خون دل
نگذاشت پدر که من زنالم
محبوب بباغ و دیده پر خون
فریاد و هزار بار فریاد
تا در پی دولتی که جستم
چون حزن زیاده کرد محزون
شد زن باغبان خانم
محزون چو ز دست رفت خانم
والی شد با جمال آن غم
ز دولت ناحیات در زن
زان پس که نهاد بر زمین سر
بد گفت برای زید محزون
باری ز بدی نمود چندان
بر هر که رسید بی مدارا
این بود سبب و گرنه ایشان
اما نگذاشت آنچه بد گفت
چون از تو بدی بود توقع
بد کردن و نیک داشتن چشم

شنگرف گرفته روی مهتاب
بام و در باغ بی علایق
کای گشته دلت ز عقل خالی

برجست ز خواب باغبان چست
آمد بشتاب پیش والی
از خار چرا بدین غم این ریش

استاده و مردم از پس و پیش
بگشاد و میان جمع بنشست
وز منع پدر فتاد در گل
در کار رکم دو سه پیاله
بنشسته بانتظار محزون
زین جور و جفا و ظلم پیدا

آمد زن باغبان محبوب
چون رفت فرو زپای تا سر
بر خاک نشست و جامه زد چاک
وز خون دل خراب جوی
محزون بفراغ دل نشسته
پای من خسته باز بسته

گم گشت چو شد زیاده ماتم
استاد بفال سعد چون جم
کز بهر چه ریش کرد مرهم
گفتا ای تو شاد کوی و برزن
گفتا ز ملازمان این زن
از حد قیاس مکرمت افزون
کز کام شد ند کند دندان
پوشیده نه بلکه آشکارا
بودند از آن پس پریشان
یک عیب ندیده را نصد گفت
نیکی مکن از بدی توقع
لولو طلبید نت از شبنم

آورد که این وسیله خوب
گفتی ز نشاشت ضمیرش
از دوستی خیال سودا
دانی که چرا شد نمایشان
شخصی که مباد وقت او خوش
نی رند گدا کش قلاش
اینها همه گفت و آخر کار
بر شیشه عصمت شماسنگ
کای نام میان این دو فرزند
دیدی که چه گفت با بر کرد
چون می گذرد ز نیک و بد روز
والی چو ز زن شنید این راز

بام و در باغ را بسی جست
وان حال فکند در هوا
زین شستن رگ نیامدی شیر
بر دست زباد میزنی تو
ایشان همگی درشت واقع
آورد سلام و سواد مکتوب
کز شاد شد و گهی مکدر
می گفت نهاده روی بر خاک
در باغ بزم بحث و جویی
در برزخ کاینات بسته
نی نی پی بسته زانکه شسته
نه خود روم و نه کس فریب
شد حالت حال او دگرگون
بهر تو عن پسر و محبوب
بر باد همی رود سر ریش
این دشمنی از چه گشت پیدا
ناگاه ز جای خود پریشان
در خرمن وقت ما زد آتش
نی مدبر و نی صلاح او باشد
کشا که میان شهر و بازار
می افکند و زنام و ننگ
آباد کند جهان به هوش
چون از گله گو سفندی
نیکی طلب و بدی میاموز
درماند بغم که چون کند باز

چندان که شکار بود در دشت
کفتم که تمام گشت این کار
اکنون که شدند مردم آگاه
والی بعلاج کار مجنون
مجنون چو بجاه اسم محبوب
پنداشت که اوست کرد یارا
از خاک درت چو سایه از نور
دندان حسود بشکنی خرد
کر عهد تو بر قرار بودی
ای نور دل و سرور سینه
کاکه نشوند دشمن و دوست
تا سر نزد و مراد در درد
کشتم که درین دیار باری
ای جان و جهان زندگانی
ای غم تو موجب بلا کم
نکشسته زراه یار کشتی
پیوسته بحال من شناساو
بر خیل تو راه می کرفتم
زنهار و هزار بار زنهار
لیکن تو که زلاغری چو موییت
از موی دلت ذره مبادا
زین دست بدرد و غصه مجنون
چون رفت بشهر و این حکایت
زان درد که طره وا رستی بود
ایشان چو روان شدند والی

تیری بلب نشانه نشت
دیدی که چه خام کشت این بار
اثنا و حدیث ما در افواه

چون فاخته جست بام بر بام
چندانک خبر نبود کس را
شد قصه دراز و کار دشوار

این بود امید از تو مارا
خود را بغریب داشتم دوید
کو نام تو دید نام من برد
پیمان تو استوار بودی
این مهر بدل مکن بکینه
کاینجا چه حکایت در پوست
از درد سر تو کی شوم فرد
برگشته خود مکن کذاری
کر صورت حال من بدانی
کرد تو بباد داد خاکم
بیگاه و بگاه بار کشتی
روز خوش و خرمی مبیناد
راه تو بآه می کرفتم
هر صبح که باریکی بار

مبین تا نشود کسی زناکاه
کفتم چو تو بر سپهر و خاکی
جایی که تویی مرا چه کویند
کیرم که مرا امر اعتبست
کم خدمتی من پریشان
ور نه تو درین مقام و من دور
ای ریخته غمزه تو خونم
ما را بجز از خرابی دل
پیوسته دل تو تنک باشد
کفتم که چو آمدی بشادی
انکس که مرا بتو ره زند
کر زانک ز رفتن تو من آه
اکنون که زنهفت رفتی
زان طره مشکبار بودی

از سوز جکر نشسته در خون
هم شهر شنید و هم ولایت
در مرد منی حکایتی بود
چون دید که خانه کشت خالی

زان سبب آه و کریه محبوب
هر قصه که رفته بود در دشت
شد منحرف از تعب مزاجش
کفت ای پسر این علاج تدبیر

ناید بهوای دانه در دام
می بست قضا دام چنین را
دشوار ترک برآید این کار
سر تا بقدم نشسته در خون
بر لوح لعل دید مکتوب
از راز دل من و تو آگاه
در عهده و عهد من در آی
بکدار مرا از من چه جوید
نی جستن عیب یار عیبست
زان بود با تفاق خویشان
از خاک درت چو سایه از نور
یکباره ببین که سینه تو خونم
از آمدنت چه بود حاصل
کر زانک دلت ز سنک باشد
رستم ز بلای نامرادی
بی جرم مکنید و کنی
اکر شدی بکاه و بیکاه
با من غم خود نکفته رفتی
بکشای بمن فرست بویی
سرمایه زندکیش مویست
مویی ز سر تو کم مبادا
از حالت خویش ماند مجنون
مرد و زن شهر را خبر کشت
درماند که چون کند علاجش
کز دست غمان سیاه تقدیر

پیاده میان درد بر درد
ای جان پدر جهان فراخست
برخیز ز بند این حکایت
بگذار ز نی و زن پرستی
افسوس کسی در جهان بافسوس
گر جمع شوند خلق عالم
مجنون چو خراشش پدر دید
بر هم شکنم من این جرس را
شمشیر کشاده همچو مریخ
گر عشق باختیار بودی
یک دوست بس از پی شمردن
تا در تنم از توان رگی هست
از درد کشاکش ز من کن
چون محو شود وجودم از درد
امن درد او زنم دست
بار زبار پیش کردان
دیگر پسر تاج زر ندارم
گیرم پی وحش پایه گو
پیدا کنم آشیانه خوب
بدرود شوای پدر که نرود
امروز که روز اجتماعست
من رفتم اگر نیاوری یاد
افتاده ز ما در و پدر دور
ژولیده و چاک چاک گوشش
بالش ز زمین و بستر از سنگ

زین پیش مگو باین سر درد
عالم نه همیچ و سنگ لاخست
تا من ز سران این ولایت
بگذر ز خیال و خواب مستی
نی نام که داشتی نه ناموس
از عهد تو تا بعهد آدم
کار از دل خود خراب تر دید
این مرغ چه میکند قفس را
گویند مرا بجبر و توبیخ
با عشق مرا چه کار بودی
نتوان بدو دوستی ال سپردن
کوته نکنم ز دامنت دست
بستان و نثار یار من کن
وز بود و وجود خود شوم فرد
کز درد بدردمی توان رست
وز حد شمار پیش کردان
افسر چکنم چو سر ندارم
چون لشکر وحش گرد انبوه
باشد که دران میانه مجنون

از رفتن من ترا بقا باد
تنها و شکسته حال و رنجور
آلوده بگرد خاک دوش
وز باده نمانع باد در چنگ

از جستن آن نگار جسته
در وا من دوستی فرزندست
از بهر تو ممدی بجویم
از بس که شدی بخلق مغرور
بر گرد از این خیال بر گرد
کان مرغ که دوش جسته زین دام
گفتا که دلم درین بلا راه
هم مادر و هم پدر درین کار
بردار دل از وفای محبوب
تا چند جفای خویش تا چند
گویند مرا ز یار برگرد
یا رب بسری سری بپیوند
تا هستی من درین میانست
با من اثری ز من نماند
ای مقصد طالبان مطلوب
از عشق سرشته وجودم
اینجا چو کسی قرین من نیست
با گور و گوزن انده اکنه
چون بشنود آه دردناکم

لیکن اگرت نظر بجایی
رخساره ز آتش جگر زرد
پای آبله و ز خار خسته
تنها و غریب و زار و نالان

هم مانده شوی و هم شکسته
کورا دل دوستی و کرتست
زین پیش مریز آب رویم
کشتی بجنون و جهل مشهور
زین نقره و محال بر گرد
ناید بفریب و دانه در دام
یکباره خراب شد خدا را
یکباره ز من شدند بیزار
زین پیش مکش جفای محبوب
خو باز کنم ز خویش و پیوند
وز یار باختیار بر گرد
کین جان مرا کجاست موقوف
از کلفت خود دمی توان رست
جان جلوه دهد چو تن نماند
این شوق مرا بروح محبوب
بی عشق مباد زاد و بودم
هم خانه و هم نشین من نیست
پیرامن کعبه مبارک
تا که گذری کند بخاکم
خواهم ز زمانه گشت بدرود
با جمله مرا سر وداعست
افتد گذر بود چو گوی
مویی شده از حرارت درد
بر عزم رحیل بار بسته
هم کوزه و کاسه غذا

این کو نه اگر کسی دهد دست
حالی چو از او شنید این راز
گفت ای پسر این همه حکایت
روزی دو بصبر گوش ما را
وز جانب ما کسی که دانند
این گفت و بسوی مکه چون باد
یا انک نه صبر داشت نی دل
قاصد چو رسید و داد نامه
جامه زده چاک جمله در بر
کز بهر خدا چه حالتست این
ناگاه فشاند بر جهان دست
این قول چو گوش کرد آن مرد
او نیز درید جامه در بر
ایشان چو بمکه باز گشتند
در راه مدینه گشت بیمار
آن ماه چو مهد کرد خالی
خاصان حرم ز پیش ناکام
این قصه چو بشنوند ایشان
زین در چو مراد خود نیابند
با هم چو برین قرار کردند
گفتند جواب نامه زین در
کان سرو نماند و دور بی باک
قاصد بدر دیار بسته
آمد چو رسید پیش مجنون
گفت ای بتو نور عقل کامل

دست از کرشمه دار پیوست
در طاق فلک فکند آواز
گر شکر نمودمی شکایت
بگذار بحال خود خدا را
زیشان خبری بیار رسانند
مکتوب نوشت و کس فرستاد
چون دید که خفته شاد در گل
بر خاصه نظر نکند و عامه
پوشید سیاه تا بپای سر
مردم ز چه موجیند غمگین
جان داد و ز محنت جهان رست

کان میکند در بن پریشان
از دیده فشاند خون چو باران
چون در تو اثر نکرد موئی
تا طایفه نجیح پیر
معلوم کنند که در چه کارند
مجنون چو نوا ز شعر ورزید
محکوم شد و نهاد گردن
دید آن زن مرد را کماهی
در ماند ز سر آن حکایت
گفتند بدو که دخت والی
چندانکه بجست و جو دویدند

اقطاع مدینه در نوشتند
روزی دو کشید و آخر کار
گفتند پسران که دفع واجبی
پوشند همه لباس ماتم
آن سوخته خرمن پریشان
بی شک بدرد گر شتابند
وین شعبده اختیار کردند
اینست که دیدی ای برادر

از جمله کنیز کان محبوب
نالید و ناله دم فرو بست
آنست که هیچ کس از این راز
گویند بخلق کان گرامی
ایمن شود از عذاب دیگر
هم نام ننگ بر نیاید
قاصد چو بی جواب نامه
برگرد و بگو بگوی و برزن

از آب دو دیده غرق در خون
انکس که بر او نهاده دل

بر خاک فتاده جامه زد چاک
دور از تو بمرد از این غم آباد

دور از تو و دوستان خوشحال
بگریست چو ابر در بهاران
ساکن نشدی ز هیچ روی
این واقعه را کنند تعبیر
در پرده چه نقش می نگارند
وز دست غمان دلی بدزدند
ناکام دگر چه خواست کردن
چون مردم دیده در سیاهی
پرسید ز مردم ولایت
غایب شد و خانه کرد خالی
از جان رمقی در او ندیدند
جانش بلب آمد از غم و درد
بنشست و فشاند خاک بر سر
آفت برسید دختری خوب
در برج نشیمن فروبست
خارج نکند ز پرده آواز
برتافت غمان نیک نامی
تشویش نیاورد برین در
هم یار بجنگ در نیاید
آمد زده در نهاد خامه
آتش بدیار دهر در زن
پوشید بدو علاقه خاک
برگشت بکام دل شکسته
وانگاه بدو ز جیب پاک
برتافت غمان تیغ نقابی

مجنون ز بریدنی کفایت / ناگه چو شنید این حکایت
چون پا ز درون چاک برجست / از پای فتاد و رفت از دست

افتاد چنانکه جمله گفتند / کز کالبدش روان گرفتند
او بیخود و بیخبر فتاده / هم مادر و هم پدر پرست…

جان از غم دل فتاده در مشت / وز سوز جگر گشته انگشت
چون با خبر آمد آن پریشان / یاران و برادران و خ…

گفتند بدو که ای گرامی / ناگه ز جنون و جهل و خامی
چندانکه کسی نبود آگاه / کین قافله را که میزند ر…

گر زانکه بجست و جو دویدی / تا بر پی آرزو رسیدی
بر خاطر عاطرت چه تخویف / اندیشه نداشت دستگیر…

لیکن چو رسن برید و بر جست / تا چند زنی تو دست بر دست
پندار که در پیش دویدی / وز سعی و طلب نیاز…

چون نیست امید دیدنش خیز / زین ورطه باختیار بگریز
خود را بجنون مکن ترانه / بس باشد تا این قدر…

برگرد ازین خیال فاسد / حیفست متاع عقل کاسد
او رفت ازین سرای فانی / باقی تو بمان که خان…

بر مادر و بر پدر مکن پشت / اندوه تو این خجسته را کشت
چون طعن زنندش از حوالی / در پای پدر فتاد و جا…

گفتا ای ز دل بسداد رفته / اوقات شما بباد رفته
وز سوز من سپید نامه / آفاق کبود کرد جا…

هر صبح که بر دمید روزم / بر سوز زیادتست سوزم
هر شب که شد آفتاب زردم / بر درد زیادتست د…

حال بد خود چو نیک دیدم / بر خود رقم فنا کشیدم
چون کوس رحیل زد دلیلم / من نیز چو روح بر جل…

کوتاه کن ای پدر ز من دست / نی بر ز منت دگر سرست
گر سوخته خرمنی نباشد / از خرمنت از زنی…

دریای محیط را ز شبنم / نی پیش بود بجان ازو کم
گر رفت ز خرمن تو کاهی / کم گیر ز گلشنی گیاهی

در شهوت قید من چه ماندی / پندار که شهوتی نراندی
چون چاره کار من نکردی / فکر من و یار من نکردی

او گشت اسیر خاک و من هم / با خاک شدم سوی او هم
چون خاک شدم تو نیز جائی / بردار ز گرد در مغا…

زان خاک بیادگار مجنون / چون غرقه شوی ز اشک در خون
بردار ز پای رشته گر گاه / در پیشش ناله و آ…

او این همه گفت و جامه جوشان / استاده بپیش او پریشان
این جامه درید و آن جگر سخت / وین پای همی زد آن دگر دست

افتاد پدر بگریه سوزی / مادر ز سرشک ساخته جوی
دیدند که سود نیست پندش / وز بند زیاده گشت بندش

دادند عنان بدست تقدیر / چون سود نداشت هیچ تدبیر
برخاست ز بند پادشاهی / با خود که کند چنین تباهی

با چند ز دوستان جانی / آزاد ز مرگ و زند…

برجست و نهاد روی در دشت / چون پا دمی دوید بر دشت

مجنون چو شنید کو بدر جست / با او بموافقت کمر بست
القصه چو تا حرم رسیدند / در دامن کعبه آرمیدند

مجنون چو در آمد از در دشت / چون دایره گرد هر دری گشت
در هر که رسید از آشنایان / آورد حکایتی بپایان

تا یافت ز جست و جوی گم دم / نقد سره‌ای که گشت ازو گم
چون راه زیارتش نمودند / وان بند ز خاطرش گشودند

برتافت عنان ز حی جمالی ... جایی که بود ز خلق خالی
تا موجب این غمی که دارم ... بنشینم و بر تو بر شمارم
گویند که روزگار رنجکوب ... بر تخته نهاد تخت محبوب
پرداخت ز کار راو فنم ... جان داد و شد از جهان برون
آن مرد بطیره گفت خاموش ... افسانهٔ این و آن مکن گوش
کانکس که ازین حدیث دم زد ... این نامه گشود و این قلم زد
هرگز رخ بی غمی مبیناد ... روز خوش و خرمی مبیناد
این قصه مپرس ازین ولایت ... سر در خطرست ازین حکایت
با آنکه طریق نیست گفتن ... رازی که ببایدش نهفتن
پیرامن شهر ما حصارست ... کز منظر فیش لاله زارست
تا این بد و نیک در میانست ... آن سرو دران چمن چمانست
لیک از در و والی حواسش ... عنقا نکند گذر بپاسش
آنان که بران گذر گذشتند ... چون دست بزند سر نیابند
مفتون چو شنید این حکایت ... پرسید نشان آن ولایت

برگشت و خبر بدوستان برد ... آوازهٔ گل ببوستان برد
وآنجا چو شنید حال مجنون ... میخواند آه و کی مفتون

افتاد خبر بگوش آن ماه ... کان سوخته خرمن آمد از راه
با خود ز بر آنچه گفت او ... تنها نکند گذر بدین سو
گر هست رفیق اوست مجنون ... شک نیست درین حدیث اکنون
بس حال دل ریش و جسم لاغر ... چون حلقه نهاد دیده بر در
یک محرم راز داشت جانی ... با او بزبان بی زبانی
گفتا که مباش غافل از راز ... کان سینهٔ دل و چرا زناکار

بی داعیه در آید از در ... رو گوشهٔ بام گیر و بنگر
مفتون چو رسید پیش یاران ... چون لاله بموسم بهاران

بوسید نخست دست مجنون ... کای قدر تو از قیاس افزون
از دولت تو که باد باقی ... درداد ندای عیش ساقی
فرمان تو بردم و دویدم ... تا بر پی کام خود رسیدم
آن سرو ازانک بود دشت ... آمد نه باختیار خویشت
وان گنج که رشک بحر و کانست ... در دست هزار پاسبانست
پیرامن آن دیار و برزن ... بر مرد زنند راه رهزن
گر مرغ پرد ببام آن در ... از هیبت او بیفکند پر
تا این در بسته را گشادن ... نتوان سر خود بباد دادن
کس روی فلک بگل نپوشد ... عاقل بهلاک خود نکوشد
زین کار بمرگ و زندگانی ... برگرد و تلف مکن جوانی

یا فکر کن از جوانی خویش ... یا از غم دوستان بیندیش
مجنون چو شنید قول ایشان ... شد خاطر نازکش پریشان

گفتا اگر این غم از هلاکست ... ما را ز هلاک خود چه باکست
هر کس نگران جان خویش است ... او حاکم خان و مان خویش است
من چون سر خود بریده دیدم ... ناکام طمع ز جان بریدم
یک جان نه کرم هزار باشد ... با غیرت عشق خوار باشد
جان دادن من بغم عجب نیست ... غم جستن دوستان ادب نیست
یاران همه راه خویش گیرند ... هنجار صلاح پیش گیرند
من پیش خجلم ز جان خویش ... تا کی دل دوستان کنم ریش
در عشق مرا چه پای پیش است ... گر گشته شوم بجای خویش است

آمد بشتاب پیش مجنون
خیز ای به سپیده وای بر من
به زیر زمین نهان چو ماهی
آن لاله عذار سیم پیکر
برداشته ترتیبی بصد رنگ
چون روز خزید در سیاهی
مجنون و چو او شکسته چند
از آتش سینهای سوزان
رفتند بدان حضیرهٔ پاک
زان پس که دمی نشست خالی
می گفت نهان نه آشکارا
برخیز که راه فیض باز است
بشتاب که هم ز روی ایجاز
هرگاه که میرسی بکوی
این گفت و برون جهید از آن در
در شهر دوید و هر کرا دید
برگشت و دوید پیش مجنون
با هر که بلا به لب گشودم
مجنون بجواب گفت شتاب
آن دم که شود ز خواب بیدار
برخیز گرو به هیچ روی
بردست گرفت باز رودی
وز سوز دلش که کارگر شد
آمد بر او که ای رمیع
در پاش فتاد و گفت کای دوست

از چشم گشاده چشمه چون خون
بنشسته بجای گل گیه بین
خورشید فتاده در سیاهی
با خاک زمین شده برابر
در دایرهٔ حصار آن سنگ

گفتا ای گل گلبن ملامت
آن سرو که سر کشید از افلاک
گل رفته ز باغ و خار مانده
سنگی دو نهاده بر سر خاک
بر سنگ ز سیم کرده مکتوب

چون شمع و چراغ دلفروزان
مجنون چو نظر فکند بر خاک
برجست و فکند در جهان جوش
کین یار نه یار ماست یارا
فیاض کریم کارساز

هم مرد و هم اسب و هم جنازه
یک لحظه نشست و دم فرو بست
می کرد سماع گرد آن در
این نکهت مشک بوی اوست
اول تو شدی دلیل این راه

چون پا بنهاد در روی دررسید
زان حال نهفته باز پرسید
گفتا که بسی گذشت اکنون
در خفیه تضرعی نمودم
تا بخت نگون در آید از خواب
هر گوشه گلی بر آید از خار
آزرده نگشته است موی
در داد بشهر در درودی
بام و در شهر را خبر شد
بی درد بدرد آر مسیح
هم مغز فدات باد و هم پوست

مفتون چو شنید سر برآورد
یک هفته دوید و هیچ جایی
گز خاک در تو گشته ام دور
زین پیش نگفت تا بدانی
نادیده بخت مست خواب
بنشین بطلب که سر این راز
مفتون چو شنید دم برآورد
از نالهٔ او بکوی و برزن
میرفت چنین غزل سرایان
بیرون ز برادران خویشان
دارم غرضی ازین بهانه

کم کرده چو من ره سلامت
زافلاک فتاده است بر خاک
نارنج بجای نار مانده
در خاک نهفته گوهری پاک
کین است قرارگاه محبوب
آرام گرفت مرغ و ماهی
چون دیو برون جهید از بند
بیرون زده خیمه بر جنازه
بر دل در پیش غم فرو بست
میرد جرسی سپار آن سیر
وان پرتو مهر روی او نیست
آه تو قبول شد بدرگاه
دانم که گره تو می‌گشایی باز
لیکن بفراغ جست و جوی
گفتی که چو مرغ پر برآورد
نشنید خبر ز آشنایی
چون سایه که دور ماند از نور
کو رفت ازین جهان فانی
محبوب ز دیده در حجاب است
بگشود گره ز خاطرم باز
برجست و دمار غم برآورد
در مرد فغان فتاد و در زن
ناگاه یکی ز آشنایان
باز از پی گیتی پریشان
گویم بتو آشکار یا نه

لیک از ره من بهیچ دردی
چون دور شد او ز پیش ایشان
زان لاف که میزدی بمردی
آمد چو رسید پیش مجنون
از من بخجالتی که کردم
خوش دل شد ازین سخن مجنون
غیر از تو کزین دیار یاری
کشا که بلی بدیده و سر
کشا که برو ز من میندیش
تنها و غریب و مفلس و عور
بی غصه که داشت خانمانی
افتاده خراب و مست و مدهوش
پیرامن او حصار بستند
پرسید ازو یکی از ایشان
از بهر که مانده درین دشت
چون نیک برو کاشت دیده
مجنون چو شنید گشت خندان
لیکن نفسی مشو ز من دور
بنشین چو بیاید آنچه لازم
هر کس که بدست داشت سازی
ایشان بسماع و رقص بازی
مفتون چو نهاد روی در دشت
اول دو سه گوسفند عمدا
چون قلهٔ قلعه دید از دور
چون دید که خلق گشت پیدا

در گردش شما مباد گردی
مفتون شکسته پریشان
در معرض مردی چه کردی
بر خاک فتاد دیده پر خون
برگرد که از تو برنگردم
پرسید که چاره چیست اکنون
بر جانب او کند گذاری
اما تو ببی کسی درین در
با رفتن جان ز تن میندیش

هم جان شده هم جهان فراموش
چون ابر بگرد وی نشستند
چون گشت دلش بر وی پریشان
کز درد تو آسمان زمین گشت
دانست که کیست آن مسکین
خندید و گرفت لب بدندان
مگذار مرا چو سایه بی نور
خواهی بنشین و خواه برگرد
بنواخت بیاد دلنواز

بی منت گرگ گرد پیدا
در پای فکند نعرهٔ صور
آن بی دل دردمند شیدا

این گفت و وداع کرد و برگشت
با خود بخطاب و زجر و آواز
این گفت و بدرد و ناله و آه
گفت ای سر من فدای پات
تا پی نبری بپای مقصود
کس نیست که قاصدی دواند
برخیز و دگر مکن تأمل
تا چند کنی قرار و من کی
مفتون چو وداع کرد و برگشت

ناگه ز مغنیان لولی
در مهر جمال او کامی
ای بسته دلت به دلبران
ناگاه یکی از آن خلایق
بیچاره بهای های بگریست
یعنی که به پیش کس ازین راز
کاینجا بامید مهربانی
آن شخص نشست و چون نشستند
این چنگ زد آن رباب آنی

در پیش فکند چون شبانان
پیچید صدای ناله در کوه
راندن آن رمه پیش قلعه بی باک

چون پا بنهاد در روی دشت
گفت ای خرف چنین نام…
برگشت و نهاد در روی راه
زین دست هزار سر فدات
پیمان تو نشکنم بعهد…
تا زو خبری بیار پیغ…
کین بار که گذشت از تحمل
گویم بتو باز قصهٔ وی
مجنون شکسته ماند در دشت
وز روی دیار و یار مهجور
بی فکر که مست آب و نانی
جمعی همه بی پر فضولی
دیدند شکوه پادشاهی
در معرکه مصاف شیران
کان حال بدو نبد لایق
کین حال چه حالتست و این چیست
از پیش تو بر نیاید آواز
آرام گرفته ام زمانی
گردش بقطار بر که بستند
گردند همه عقل را پی
مجنون خبر از حال گدایی
پیرامن آن حصار سرگشت
فارغ ز حساب پاسبانان
بام و در قلعه گشت انبوه
وانگه بنشست و جامه زد چاک

زان پس که گذشت زار بگریست
پرسید یکی که گریه از چیست
گفتا که برادری ز ناگاه
گم کرده ام ای برادر از راه
این گفت و گرفت عود در چنگ
بنواخت بصد هزار اهنگ
مردم چو بر و شدند انبوه
محبوب چو آفتاب از کوه
بنمود رخ از کناره بام
وز خلق ربود صبر و آرام
چون کرد نظر بحال درویش
اگاه شد از حکایت خویش
آمد بکنار بام و استاد
وز محرمان کسی فرستاد
تا تیغ کشید و حمله راند
مفتون شکسته حال در ماند
کین یار اگر اوست این چه یار است
وان گل اگر اوست این چه خار است
مردم چو همه ز پیش رفتند
یک یک پی کار خویش رفتند
شخصی ز محلت جهانبان
پوشیده ز دیده رقیبان
آمد بشتاب پیش مفتون
کی شیفته روزگار مجنون
چون زیر سرادق الهی
آرام کنند مرغ و ماهی
آرام مکن بهیچ جایی
بشتاب که با تو آشنایی
دارد سخنی درین حوالی
بگذار عنان خلق خالی
مفتون چو شنید آن بشارت
عشق آمد و صبر کرد غارت
تا غیبت آفتاب از کوه
غایب شما ز انتظار اندوه
وانگه که ز شب گذشت پاسی
پوشید برنگ شب پلاسی
چون مردم دیده در سیاهی
پوشیده ز چشم مرغ و ماهی
آمد بکنار قلعه چون گرد
استاد به هر طرف نظر کرد
بر بام نشسته بود آن ماه
وز در دو نهاده دیده بر راه
در ظلمت شب چو چشمه نور
میداد فروغ روشن از دور
ازره چو بدید گشت مفتون
دانست که اوست گفت اکنون
گر زانکه بخوانمش بآواز
در قلعه فتد صدای این راز
ور نه بحقیقت او بر انست
کین هندوی بر پاسبانست
مفتون چو حدود آن حوالی
از شحنه و دزد دید خالی
برخاست ز جای خویش بی باک
پیش آمد و رخ نهاد بر خاک
چون پیشتر آمد آن رمیده
آن جان جهان و نور دیده
آمد بکنار بام وز بام
اول بسلام داد پیغام
پرسید ز مهربانی خویش
احوال رفیق جانی خویش
بیچاره چو فرصت سخن دید
بگریست دمی دمی بخندید
بگریست چو کرد از آن خبر یاد
خندید چو شد بروی او شاد
زان پس که بگریه کرد در رفت
حال دل هر چه پیش من گفت
هر قصه که رفته بود از پیش
با او همه گفت بی کم و بیش
تا قصه بدان رسید کاکنون
از آب دو دیده غرق در خون
چون پا دنهاد روی در دشت
وز بنده عنان کشید و برگشت
چندیست که ما درین حوالی
از توشه و زاد و آب خالی
که کوه همی بریم و که غار
تا از غم ما شدی خبردار
واکنون پی وحشیان بیابان
چون باد همی دوم شتابان
زان جمله که داشت با دل ریش
با دارس و جاه مانده در پیش
نی صبر که باز باز گردد
نی چاره که چاره ساز گردد
نی زهره که همدمی بجوید
نی دل که بکس غمی بگوید
نی پای که سر نهد براهی
نی کس که بدو کند نگاهی
محبوب چو آن شنید بگریست
گفتا چکنم دوای من چیست
تا دل بوفای او سپردم
پی جز برضای او نبردم
اما چه کنم که پای بندم
پابند کجاست جای چندم
درمانده ز بیمش درین حوالی
جان چون برم از خطای والی
ور ز ردکنمش کجا توانم
کو را بجهاز در برانم

تا صبح ز سر دری نمای	دادند و نبرد پی بجایی
جون جبهه گشود صبح کاذب	اکلیل چو جبهه گشت غایب

کردند ز بام و در نظاره	هم ماه گریخت و هم ستاره
او رفت و روانه گشت محزون	آمد بقرارگاه محزون

آنجا چو رسید دید جمعی	در جمع نشسته او چو شمعی
جمعی همه لولیان اوباش	غارت گر و خانه سوز و قلاش
زد دور چو دید روی مفتون	از خشم گشاده چشمهٔ خون
گفت ای بغم تو شادی من	اندیشه کش نامرادی من
مردم ز غم تو زین بتر چیست	از بهر خدا بگو خبر چیست
بنشست و یگان یگان پرسید	گفت آنچه شنیده بود و دیده
محزون چو شنید آن حکایت	در ماند ز کار خود بغایت
چون تشنه که باد آب گیرد	آبش نه نهند تا بمیرد
نی صبر که باز گردد از جای	نی زهره که پیشتر نهد پای
کز فکر دیار خویش می کرد	که غصهٔ یار خویش میخورد
در سینه دلش ز غصه خون شد	بیچاره بدست غم زبون شد
میخواست که چاره‌ای بسازد	خود را بفریب در نبازد
آن دزد که محرم سرا بود	با شحنهٔ شهر آشنا بود
زان جا دشه نیز آگهی داشت	فکری پر و کیسه تهی داشت
دانست که جای عجب نیست	بر دست نهاد از ادب دست
پیش آمد و رخ نهاد بر خاک	کی پیش تو هست قدر افلاک
با آنکه نه حد این فقیرست	با کار ز یار ناگزیرست
این غصه که در حساب آنی	یکبار ز من بگو چه دانی
کز جانب من گشاده گردد	تا رغبت من زیاده گردد
هر نیک و بدی درین جریده	هست از پی کاری آفریده
زنبور اگر چه نیش دارد	نی نوش ز نیش بیش دارد
بس بند که بسته را کلیدست	بس زخم که خسته را امیدست
بس کار گران که کرد استاد	از همدگری و استاد
سنگ زان ثبات ثابتست	کو برهٔ گرگ پاسبانست
از من عمل اگر شبانی	ناید شکلم بپاسبانی
باری غرض آنکه هر چه هستم	خود را بغم تو بار بستم
گر سر بنهم درین حکایت	سر چیست فدای خاک پایت
از بس که نمود مهربانی	گفتند بدو غم نهانی
او نیز چو گشت واقف از حال	گفتا که بگاه سیر سر سال
پیرامن قلعه گاه گاهی	هر که زده‌ایم قرب ماهی
داریم بحکم هم سرای	با مرد قلعه آشنای
زین آمد و رفت هیچ در هیچ	کس مانع ما نمی شود هیچ
هر که چو زدیم دوش بر دوش	بنشین تو میان ما و خاموش
تا من بکجایی کر دانم	پیغام ترا بدو رسانم
چون عیش تو بر دوام شد	کار دل ما بکام باشد
محزون چو شنید آن بشارت	بر لشکر غم فتاد غارت
چون گرد حصار بر گرفتند	خرگاه زدند و خوش نشستند
باری دگر آن حریف چالاک	پیش آمد و رخ نهاد بر خاک
گفت ای گل باغ صبحگاهی	رانم نفس تو مرغ و ماهی
گر زانکه وفا بدان بدارم	اقبال بدولت تو دارم
ما او چو بپرسدم نهانی	بیداد چه کنم ز مهربانی
گر زانکه حکایتی چنانست	کورا بفریب آن توان بست
سالار به بنده آن وسیله	تا من ز میان آن قبیله
سر بر کنم و بدو رسانم	وز وی خبر تو باز دانم

محزون چو شنید خاتم دوست
این نامه اوست گر توانی
خاتم چو پسند زجای چو شاد
محبوب چو دور شد ز مفتون
کان یار عزیز امد از را
جون او بقدم سپرد راهم
با آن شرف و بزرگواری
من با غم ننگ و نام دارم
او با دل خود درین سخن باز
محبوب نهاد دیده بر در
رسمست که هر بهار باری
جون محتشمان شهر غریبی
از عود بنغمهای دلکش
شد جون سر زلف خود مشوش
از نغمه عود و ناله جنگ
وانگاه گرفت عود بر جنگ
تا در تن خلق آن منازل
آن خاتم جم بمکر و تلبیس
پرسید از و اگر چه در دم
بفروش اگرت سر بهایست
در راه مدینه تا که مانی
مقدار هزار محتشم بیش
زین جمله نشسته در خرابی
هم تشنه و هم گرسنه بر خاک
کز بهر خدا مرا آبی

کز مهر چو مغز داشت در پوست
کین نامه بدست او رسانی
با چند حریف جلد استاد
عذر قدمش چگونه خواهم
کو روی نمود از عماری
اندیشه خاص و عام دارم
کز جانب در برآمد آواز
گفتا بیکی که جیست بنگر
سازند برین گذر گذاری
بخشد ز عطای خود نصیبی
در جان و جهان
در سوخته زود گرد آتش
نگذاشت زمانه سنگ بر سنگ
در طاس فلک فکند آهنگ
نی صبر بجای ماند و نی دل
آورده و نهاد پیش بلقیس
دانست که زان کسست خاتم
کین مهر نشان آشنایست
دزدان زده اند کاروانی
زین حادثه گشته اند درویش
تو خط بپری چو آفتابی
افتاده غریب ار و غمناک
دریاب بهر کنون توانی

آورد برون بدست او داد
معلوم کند که از کجایی
این عود گرفت و آن چه جنگ
جون دست فشاند بر جهان دست
آمد بسلام من پیاده
ناید ز من آنچه شرط یاریست
بانگ دهل و دف و جغانه
گفتند ز لولیان کوهی
جون موسم آن گذار باشد
بار بی
دین
محبوب پرده ایچ کوتس
آن
وز نظم گهر نثار محزون
از غایت خستگی و فضولی
بلقیس چو دید خاتم جم
کین گوهر قیمتی درین راه
لولی بهزار گریه و سوز
زین قافله آن سپاه جو خواری
بس کس که گشته تا رک باج
بیمار شده ز غم کشیدن
جون دید مرا ز خاک بر جست
من کوزه آب بردمش پیش

کین را ببر و بیار جون
بخشد بتو قرب آشنایی
کردند بسوی قلعه آهنگ
با خاطر خویش گفت اگر
جان چیست که بذل او کنم
در بر رخ او نمی توان بست
دیگر چه کند برین زیاده
زین حادثه چاره رستگاریست
آشوب فکند در زمانه
جمع آمد هر یکی ز کوهی
هر کس که درین حصار باشد
از دیر روان کنند رودی
دیگ هوسش فتاد در جوش
گفتی که رسید روز محشر
پیش آمد و رخ نهاد بر خاک
میخواند نشیدهای موزون
جون زور ربود عقل خلق لولی
در ماند ز اختلاف عالم
در دست تو جو فتاد ناگاه
بوسید زمین و گفت دی روز
در بر ده بخیل و زر بخروار
تا کنون بجوی شدست محتاج
پای آبله گشته از دویدن
از بیم نهاد دست بر دست
تا ساخت علاج سینه ریش

بی

ز پر همان که دل تغذیر
چون با دل خود نهاد کین بار
از حادثهای چرخ بی باک
بس خوشه که جلوه داد بر تاک
افزونی عمر خود ز تقدیر
راندند ز گله اشتری چند
ر بود که در حدود آن بوم
ور که وبی که از دلیری
رفتند بجست و جوی ایشان
بر بنگه لولیان در دم
محزون شکسته ماند و چندی
بستند چو سنگ جمله را رات
شب بود که آن خلایق از راه
چون صبح بیامد از سر کوه
با راه زنان این ولایت
از بس که همی کنند غارت
ز پر جز گریختن نیست
بر دار کشند بی تعلل
گفتند باین و آن شتابان
معنوی نشد ستم خدا را
ی صاعقه افتاد در کوه
چون باد ز دشت باز گشتند
زان مرحله ریسمان کردن
درماند که این چه کار و بارست
بی همنفسی که دست گیرد

شور و شغبی فتاد در خاک
از تاک فتاد و ریخت بر خاک
خواهد همه کس ولی چه تدبیر
وز دزد فتاد راه در بند
هر کس که بود بحیله موسوم
روبه نبرد خیال شیری
زان جمع مباد کس پریشان
آن قافله را زدند برهم
گشتند نهان در آب کندی
در پیش فتاد مردکی چست
رفتند و شدند هم دم آگاه
گشتند سپران شهر انبوه
گشتیم شکسته دل ز غارت
آباد نماند یک عمارت
زین پیش دوای مرد دین نیست
کن بار گذشت از تحمل

اینست همیشه کار ایام
بس دانه که توشه بست خوشه
جمعی مگر از حدود وادی
والی چو شنید آن حکایت
جوینده چو آورد بحکمش پیش
چون حکم بکشتن حرامی
ناگاه رسید از سپاهی
جمعی ز میان کجا ره کرد
ناگاه یکی رسید از ایشان
بردند بشهر پیش والی
والی چو شنید کان تنی چند
رفتند بلابه پیش والی
هر لحظه ز گوشه نفیری
گر این دو سه دزد را بیکبار
والی ز نهیب خلق و نوحه
زین پس پی بندیان دو بند

زان صاعقه اشتران انبوه
انقطاع نشسته را نوشتند
بردند برای قتل کردن
این حادثه چیست وین چه کارست
بی کس که شفاعتی بورزد

سرگشته شدند گرد وادی
ایشان بحدیث و خار بان جست
محزون شکسته حال رنجور
از مسند و ملک پادشاهی
بی مادر مهربان دلسوز

بسیار دم و بریشم زنده
با یار بیا و در یکی شو
کو بازی پخته را کند خام
زان خوشه کسی نبست توشه
از غایت عجز و نامرادی
در تاب شد از غضب نعات
بر دار کشند نی در آتش
گردند خواص شهر و عامی
جمعی همه بر سپهر تباهی
چون طرفه نظاره کردند
پیرامن آن دو سه پریشان
فریاد برآمد از حوالی
گشتند اسیر گشت خرسند
گفتند که ما درین حوالی
چون نای سیه زند نفیری
امروز همی کشید ترولید
کان چند شکسته را ز نزدو
زان سوختی دگر رسیدند
کز اشتر ما درین بیابان
با کس نکنید جز مدارا
کس یاد چنان ندید بادی
بستند دو سه شکسته را زار
از یار جدا و از وطن دور
افتاد بدرد و بی نوایی
تا نوحه کند بدرد آن روز

نی نیل و حشم در آن حوالی تازه کند از غبار خالی
او چون بره ماند در دم شیر وز پیش و پسش گرفته شمشیر
نی راه گریز از آن علایق نی نعره راحت از خلایق
دست از پس پشت بسته چون سنگ وز عجز فتاده کار در تنگ
او قطع امید کرده از خویش انداخته سر ز شرم در پیش
ناگاه یکی از آن اهالی آورد خبر به پیش والی
کز جملهٔ بندیان جوانی آراسته چون شکرستانی
دیدم که یکی که روی او دید خود را همگی بسوی او دید
زیبا پسری چو چشمهٔ نور افتاده چو چشم بد ز خود دور
چون یوسف مصری به تباهی با رفعت و جاه گشته جایی
هر کس که بر آن سلالهٔ پاک افکنده نظر فتاده بر خاک
تابنده ز طلعتش چو خورشید اقبال قباد و فر جمشید
امسال نه پار در مدینه دیدم پس و پیش او بکینه
پیش از دو هزار برده کاری او شاد نشسته در عماری
امروز بدین الم گرفتار بس نادره حالتست این کار
والی چو شنید این حکایت پی برد خراب شد بغایت
فرمود که بگو ز شکسته کز جملهٔ شکستگان بسته
آمد بتحیت با دل ریش محزون غریب خسته را پیش
چون کرد امیر ره نمونی رفتند دو سه پلید خونی
بردند ز مردم بیابان آن سوخته را بپرس شتابان
زدور چو دید روی محزون از خشم گشاد چشمهٔ خون
بیماری و غربت و فقیری تنهایی و محنت و اسیری
عشق و الم و جفاش بیداد بنیاد ثباتش داده بر باد
گشته تن او ز کشش چو موی وز سر مژه گشاده جویی
وانگاه به رفق و مهربانی گفت ای گل گلبن جوانی
هم کاسهٔ ده زنان چرایی احوال تو چیست وز کجایی
گفتا که من از وطن بتحویل راندم خر و بار خود بتعجیل
گفتم که بوقت فتح حاج خوش دل شوم از ضرور حاج
تا که ز حرامیان گروهی جستند برون ز پای کوهی
بردند بغارت آنچه دیدند مردم همگی ز بیم رمیدند
من نیز چو روزگار برگشت سرگشته شدم چو باد در دشت
ده روز برهنه پای و بی کس که پیش دویدم و گهی پس
حاصل نه ز خورد جز گیاهی نی چاره بری نه رهنمایی
چون رفت ز دست اختیارم یکباره خراب گشت کارم
بر بنگه لولیان رسیدم گفتم ز تردد آرمیدم
تا که من و لولیان بیکبار گشتیم بدین ستم گرفتار
والی چو وقوف یافت از درد گفتش بخطاب کای جوانمرد
غولند خلایق زمانه از غول گرانه به کرانه
وانگه بزبان حال با خویش گفتا که دریغ اگر ازین بیش
احوال ستیز نبود پیدا پیدا شدی این خفیه شیدا
جستش ز میانه می بودم وین بند که زخانه می دوم
بی عذر چون او زد این دست بنیاد بلند را که بشکست
عذری دگر آنک چون دم دل کاندر رسید بدین شمایل
بر گفت بلطف کای گرامی خود را بتلف مده ز خامی
سرباز سبو نیاید از آب خود را ز هلاک غرق در تاب
گر یک نفسی دگر شتابان قاصد نرسیدی از بیابان
بردار بدست این کلاغان مغزت شده بود ز زاغان
برگرد و ره مقام خود گیر صعوه نشود همای تدبیر
گر زانک ترا درین حوالی بیند دگر ز خلق خالی
تا وان تو بر تن تو باشد خون تو بگردن تو باشد

بی داد جمازه ایش چون باد
در بند گران کنند اسیرش
مجنون چو خلاص گشت در خواست
راندند جمازه را بپرواز
پوشیده ز چشم خلق گاه
واندم که اسیر گشت مجنون
در داد ندا بکوی و برزن
افتاد و چنانکه کس نهفته
یکباره ز خویش و یار و اغیار
چون بر سر کینه پی فشردند
رفتند بگریه پیش والی
تعجیل بکن بکینه جستن
بینند که حال آن پسر چیست
مسموع فتاد قول ایشان
سرتا بقدم نشسته در خون
واندم که ز فوت یار محبوب
از سوز جگر فتاد بر خاک
از جزع عقیق ریخت بر زر
بر خاک فتاد با دل ریش
مجنون چو رسید از ملامت
اینک بجوار قلعه بر خاک
کشتا کر درین حصار چون کوه
برخیز و ببر مرا ز جایی
کز حسرت آن غریب خسته
بر پشت سمند باد پیکر

وانگه ز ندا بشهر در داد / گر مردم این دیار و برزن
بادا ز دمند دار و کیرش / این گفت و بقهر راندش از شهر
کز بند و دبی گناه بر خاست / او گشت روان و آتش درویش
زانجا بقرارگاه خود باز / پیرامن قلعه بود باغی

در مرد فغان فکند و در زن / مادر چو شنید آن حکایت
آن حادثه دید پس نهفتند / زد جامه ز درد دل بدر چاک
کشتند بدرد دل گرفتار / بستند کمر بکینه چون شیر
وز دل بهلاک تن سپردند / جمعی ز سپاه کار دیده
چون خانه ز خلق گشت خالی / گفتند میان گریه و سوز
کز داده شگفت نیست رستن / زینجا پی چاره و تلافی
چون نیست حکایت و خبر چیست / گر صلح کنی و گر و گر جنگ

کان غالب را که گشت مغلوب / ترسید که مفسدان بجوشش
وز غصه و درد جامه زد چاک / از دیده فشاند خون چو باران
وز بحر گهر فشاند بر بر / بگشود گره ز زلف مشکین
درماند بچاره دل خویش / از خاصگیان یکی فرستاد
آمد بسعادت و سلامت / آن شخص دوید پیش محبوب
افتاد شکسته وار و غمناک / جایی ده است خیمه خالی
مرد این دل من ز درد و اندوه / با من قدمی بنه خدا را
تا زنده شود دلی بجانی / بنشین و میانه حکم شو
مردم من خسته شکسته / برخاست ز جای یار تنهی
آراسته همچو گل بزیور / چون بود ز حال خود هراسان

گر مرد رسید بد و گر زن
آلوده بکینه گوش مار زهر
افتاد بخدمت از پی و پیش
هر گوشه در و ز گل چراغی
در باغ زدند بار خرگاه
زانجا بجنیبه راند مجنون
شد کوفته خاطرش بغایت
افتاد و نهاد روی بر خاک
شد تیز بخون خصم شمشیر
نیک و بد روزگار دیده
کای رای تو مهر عالم افروز
اول بزد و زند چند کافی
نقصان نبود ز روی فرهنگ
جستند جماعتی ز خویشان
رفتند بجستجوی مجنون
بینند و کنند قصد خویشش
بگریست چو ابر در بهاران
وز غالیه داد زیب بر تن
باشد که شود بمژده شاد
کز رنج خلاص یافت مطلوب
کز کثرت خلق هست خالی
کین قصه گذشت از مدارا
اقطاع نویس درد و غم شو
شد رنجه بپرسش غریبی
آمد بطریق آشنایان

چون شاه در باغ راند مرکب
آن سایهٔ قد پیام افلاک
کان غالیه موست کو خرامان
محبوب چو دید سوی محزون
میخواست که پیش او فتاده
چون دید جمال او فرش
آهنگ زمانه برشتافت
بنشین و بگو حکایت خویش
محبوب چو دید کو در آمد
پرسید بخنده کی کجایی
گفتا چه بود متاع آن شهر
گفتا چه برد کسی بر آن
گفتا که دهند آن آه
گفتا نه که داری این خرابی
گفتا بکجا زدند راست
گفتا دل من تو برده دوش
گفتا که مرغ از این علامت
گفتا از لیت باتو همدم
محبوب برفق و مهربانی
چون نیست میان ما جدایی
غاری که ترا نشست در دست
راندم که ترا عنان کشیدند
زانرو که عنان بدست من نیست

روز آمده بود بر در رب
افتاده چو آفتاب بر خاک
در پا چو فلک فکنده دامان
از چشم گشاده چشمه خون
از پشت فرس شود پیاده
افتاد و زدست شد شکیبش
غافل منشین که جای خوابست
غافل مشو از حکایت خویش

خورشید زچرخ لاجوردی
از دور چو دید روی محبوب
می آید و دود و دود بر سر
صبر از دل و هوش از درون رفت
خود را بمحل گرفت چندان
چون باز گشود دیده از خواب
یار آمده و کرده خانه خالی
برخاست ولی چنانکه دانی

گفتا غم و درد و محنت و صبر
گفتا لب خشک و دیده تر
گفتا که سرشک و ناله و آه
گفتا چه بگو میت بیابی
گفتا بحریم بارگاهست
گفتا که ازین غریب خاموش
گفتا غم عشق بی ملامت
گفتا زابد گذشت چه دم
گفتا ای دل جان و زندگانی
در صورت شاهی و گدایی
اول دل و دیده مرا ریخت
خط بر من ناتوان کشیدند
دل بردی و جان بدست من نیست

گفتا که چه میخورند ایشان
گفتا ز غذا چه بیند دست
گفتا تو چه میکنی درین دشت
گفتا دل نازک تو چونست
گفتا ز دل خود تو آگاه
گفتا که ترا هوای ماست
گفتا بوفات دل سپردم
زین گونه بسی چو نکته گفتند
چون بی و چگونه برمیت آه
زخمی که دل تو گشت از و ریش
هر جا که تو جامه میزدی چاک
من از تو بهیچ روی نیم دور
پیوسته ز صحبت تو دورم

مایل شده بود سوی کوی
داشت از ان شمایل خوب
برگشتن او کشیده شمشیر
وز دایره خرد برون تاخت
کان خسرو خیل دردمندان
بخشش بکمی شمه گفت در باب
در داد ندای لا ابالی
آزاد ز مرگ و زندگانی
با او بمزاج او برآمد
گفتا که ز شهر آشنایان
گفتا دل و خاطر پریشان
گفتا که کباب از جگر است
گفتا چو سپهری کنم سیر
گفتا که ز درد عشق چونست
گفتا که برد دل تو آرام
گفتا که بلی خدا گواهست
گفتا ز جفات جان سپردم
تا کار حجاب بر گرفتند
از جور رقیب و طعن خواری
دیدم همه دوش دل خویشی
من بی تو بهیچ زدم بر افلاک
چون سایه همی دوم پی تو
با درد و بلای دل صبورم

فارغ نیم از تو تا بدانی
یک لحظه بمرگ و زندگانی

افزون ز حساب گفت کای دوست
هم مغز بجای تست هم پوست

زخمی که رسد از تو مرهم
جز درد تو نیستم دوا هم

سر گر نه پی فدات باشد
صد جان بطفیل او نیرزد

جان هیچ است که در ره تو بازم
ریش تو دوای مرهم تست

عشق تو مرا ز من جدا کرد
گر جاه کند بجای دلم

گر گل دهیم کنون و گر خار
پیدا نشوم که من چو موی

چون شمع حیات من ز سوز است
از هستی من نشان نباشد

بی سوز درون من فسرده
دود دلم از کفن برآید

دانست دلم چه رای دارد
افتاد چو مرغ پر بریده

از دیده هر دو خون روان شد
سیلاب ز دیدها روان گشت

جانها چو ز درد بر لب آمد
رفت از رخ روز و شب دورنگی

آن هر دو اسیر زجر و خواری
گشتند جدا ز هم بزاری

محبوب چو رفت سوی خانه
آشوب فتاد در زمانه

چون بود پدر ز رازش آگاه
واندیشه او شود دگرگون

در حال جماعتی فرستاد
رو روی زمین کنند پرخون

در پی سپه ز عهد آن ماه
کارند شکار جسته در بند

رفتند بسی ز پیش و از پس
ترسید دلش ز درد و گفت او

زینها چو برد کسی پی
نی زن رها ز ملک دنی

در حد و حدود این حوالی
نالید که ای خدای بی کس

ببینند گر آن غریب بیمار
چندانکه بجهد پا فشردند

بردند بکه جهد محبوب
گرمان ز زدند راه بر خود

او رفت وازین طرف چو مجنون
آمد بمدینه دیده پرخون

آن جمع چو در طلب دویدند
واقف نشده ز ماجراشان

جستند خبر ز هر که دیدند
بر خواند جواب پیش ایشان

جز زخم تو نیستش مرهم
دردی که ز عشق تست بر جان

کی لایق خاک پات باشد
گردی که ز موکب تو خیزد

گر جان بغم تو نیست نازم
مقصود من از جهان غم تست

بیگانه ز خویش و آشنا کرد
تا ظن نبری که آنچنانم

گر مرد و نیابیم خبردار
گم گشته ام آنچنانکه گوئی

وین زیر که هست یک دو روز است
گر سوز تو در میان نباشد

چون شمع نمرده ام ز رنجی
چون حلقه تنم از کفن برآید

کین سوز مرا بپای دارد
این گفت و فشاند خون ز دیده

فریاد ز زمین بر آسمان شد
برخاست قیامتی بر آن دشت

وز سوز جهان بپا برآمد
شد روز سیه چو موی زنگی

ترسید که آن سپه ز ناگاه
بر قلعه برند از ره شبیخون

از آتش کینه رفت بر باد
تا گر ببرند لیلی مجنون

آیند ز قلعه سوی درگاه
راندند بدین سپس تنی چند

بر جانب او نبرد ره کس
محبوب چو شد ز حال آگاه

نی من برسم بکام و نی وی
از زهر دو اجل براورد گرد

کس جان نبرد ز دست والی
این گفت و نهاد روی بر خاک

گردد بکمند او گرفتار
القصه چو جان بدو سپردند

وز سعی و طلب نیارمیدند
راندند بکه از مدینه

ناگاه بمنتهی رسیدند
گو داشت خبر از آن پریشان

پیدا چو شد در آن حوالی   رانند بسوی قلعه حالی

دیدند که حاکم مدینه   باده کش کاردان پر کینه

بنشسته نهاده دیده بر راه   تا که چو ستاره دید ماه

بعد از نفسی بآن ستیزه خندید   پرسید بگریه حال فرزند

زان بسته بپای دار بردن   در معرض خونیان سپردن

زان از سر کینه بی گناهی   رفتن بستیز او سپاهی

دودش ز دماغ بر سر آمد   وز سوز جگر بسر در آمد

از نوحه گری و لابه کاری   خون باز دل خلق کرد جاری

چون دور شدند چند منزل   ناگه بحدود آن منازل

تغییر لباس کرده با خویش   بر صورت منعمان درویش

بیچاره ز جای خویش برجست   از پای فتاد و رفت از دست

گفتند ز اشک غرقه در خون   با میر مدینه حال مجنون

زان از در خود بقهر راندند   چون سگ بجفا ز شهر راندند

آنها چو پدر شنید از ایشان   از غصه و درد شد پریشان

بگریست چنانکه خاک تر کرد   در سوخت ز آتشی که بر کرد

زان پس بگریه خاک ره رفت   با راه زنان راهبر گفت

تا باز ز اشک غرقه در خون   رفتند بجست و جوی مجنون

مجنون چو ز پای قلعه شد دور   یاران همه زو شدند مهجور

یک لحظه سکون نکرد جایی   وز خورد نیافت جز گیاهی

نی راه بری برش نه راهی   بیچاره همی دوید پایی

بی راحت خواب و خور ز بودش   یکباره نزار شد وجودش

آگاه رسید در فضایی   کش بود ز آب خوش نوایی

بنشست و گرفت پای سنگی   یعنی ز شتاب بد درنگی

چون باد بسی دوید بر دشت   جز باد کسی ندید در دشت

جز اشک کسی نه در کنارش   جز وحش کسی نبود یارش

چون مانده شد از بسی دویدن   دیوانه شد از کسی ندیدن

هم سبزه و آب هم درختان   آسوده می چو نیکبختان

سر که هوای خورد کردی   زان سبزه و آب بهر خوردی

از ساحت دشت و قله کوه   گردش دد و دام گشته انبوه

ایشان چو سپاه و او چو شاهان   در بند خلاص بی گناهان

ناگاه رسید بلبلی مست   در دامن گل زد از هوا دست

مجنون چو شنید بانگ بلبل   یاد آمدش از شمایل گل

برجست و گرفت زیر گل کاخ   زین شاخ نشست زیر آن شاخ

گفت ای ملک سیاه پوشان   سر حلقهٔ خیل خون خروشان

سلطان سپه عشق بازی   فهرست نوین جان گدازی

دستور و دلیل عاشقانی   قدر دل عاشقان تو دانی

در چارهٔ من مکن تعلل   کین بار گذشت از تحمل

زنهار و دمار خویش دورم   وز علت عیب و عار عورم

بی آنکه برآورد نفیری   در داد بسوز دل صفیری

شد وقت دلش ببانگ او خوش   در سوخته زد دگر آتش

از ناز گل و نیاز بلبل   چون یافت وقوف بی تعلل

ای نامهٔ عشق از تو نامی   با سوز تو لاف عشق خامی

ای بر همه عاشقان مقدم   جانم بفدات خیر مقدم

تنهایی و بی کسی مرا کشت   ما را چو تو پیشوایی و پشت

بیمار و غریب و ناتوانم   وز درد بلب رسید جانم

جز سایه کسی قرین من نیست   همسایه و همنشین من نیست

با سایهٔ خویش می ستیزم
زین روضه بران چو گنه کارست
وانگه بگویش ای خداوند دست
از زر سر چو شد خراب انجم
چون تشنه بنت حجن برانم
وانان که برای او زر و دادی
نومید شدند و جامه کندند
پیش پدرش چو راه شد دور
نی کوه گذاشتیم و نی دشت
ایشان بحساب باز گشتند
تا که عرب [illegible] داده خرسند
پیدا شد و آن سرحرامان
بنشسته به پیش او بتعجیل
هیچ آدمی درین بیابان
دنبال شتر همی دویدم
نو خط پسری و بی حالی
نشنید و نکرد قول من گوش
کز زانک کسی درین بیابان
این گفت و جنازه راند و [illegible]
راندند جنازه را بران دشت
دیدند بسایهٔ درختی
سوی شد شخص ناتوانش
افتاد ز پشت اسب بر خاک
می شست بآب دیده پایش
ز سوز دلش [illegible]

وز سایهٔ خویش می گریزم
بگذر که مرا مزار کارست
با دوست چنین کنند و با دوست
تریاق بکار کن علاجم
فریاد بکار سپید فرانم
دیدند بلای نامرادی
کورا نگر آن بکار کردند
گفتند باتفاق جمهور
کانجا حشمی بسی نگذشت

می راند بجانب بیابان
زین ماتم غم جدا ز [illegible]
دیدی که همی دوی شتابان
ناگاه بروضه رسیدم
کز ضعف نمود چون خلالی
از بس که نه توشه داشت نه نوش
کز جانب [illegible] در آورد دست
چون باد نهاد روی در دشت
[illegible] داد خبر چو باد و بگذشت
از سبزه و گل نهاده تختی
وز درد [illegible] رسیده جانش
دستار فکند و جامه زد چاک
می رفت بچشم و چهره جایش
[illegible]

چون سایه از آن بلند بودم
دانم که گذر کند ز پیشش
چون در فکند ز پای دردم
چون برق تباه کرد خشمم
او در غم و غصه دل ریشش
بسیار به پیش بس دویدند
یا از طرفی کمین گشودند
کین بادیه پا و سر ندارد
چون نیست به مدینه جایی

از دیدن آن عرابی عور
گفتند بدو که ای قبایل
[illegible]
الحق چمنی چو روضهٔ حور
چند آنکه بلا گرفتش [illegible]
آخر چو شد برای مرام
کو زود که گر عنان تابد
ایشان چو خبر از او شنیدند
روزی و شبی نیارمیدند
وان پیر و [illegible]
بیچاره پدر چو دیدش از دور
برخاست ز جای خود چو [illegible]
زان ناله که از میان برآمد
[illegible] خویش در [illegible]

کز سایهٔ آفتاب دردم
تو نهار ز بیخ زمین [illegible]
دارو نکند دوای دردم
تو دیده چه می کنی ز خشمم
در ماتم بماتم دل خویش
قطعا اثری ز پیش دیدند
یا دام و دو دشمن ربودند
وز زنده کسی خبر ندارد
این ابتدا ز طلب دوایی
آزرده ز درد در ره گذشتن
در پیش فکند اشتری چند
کفنی که حیات یافت [illegible]
دایم بجهاند تو قابل
گم شد شتر من از سر راه
افتاده در او چو چشمهٔ نور
زین هاویه هلاک بگریز
بگذاشتمش بکام ناکام
از مستی او نشان نیابد
دیگر ز طلب نیارمیدند
تا رخت بدان چمن کشیدند
افتاده ولیک [illegible]
زان گوشه ذلیل و عاجز و عور
شد پای برو گرفت دست
فریاد بر آسمان برآمد
وان سوخته در میان [illegible]

بشناخت که گفت ای خلایق — وز موجب چیست این علایق
چون دید پدر که گشت بیدار — بگریست برو بزاری زار

گفت ای پسر این چه کار و بارست — این حادثه چیست این چه کارست
ای جان و دل و جوانی من — ای حاصل زندگانی من

تا چند چنین خراب بودن — بیگانه ز خورد و خواب بودن
نی یاد پدر ز فکر و در — نی غصه خواره و یار

تا چند کشی تو این ملامت — برخاست ز قامتت قیامت
مادر ز پی چلیل بر پدر بست — در بر رخ روزگار در بست

ترسم که ز من بسی کشی باد — از حالت او نباشی آزاد
او حق کشیر بر تو دارد — آخر حق شیر بر تو دارد

یاران پس کی او برون برد رخت — بر تخته نهد عماری از تخت
دیدار بدو رسان یکی گاه — کو منتظرست دیده بر راه

مجنون چو نوازش پدر دید — بگریست دمی دمی بخندید
تا آنکه ز ضعف بود مویی — از سر مژه گشاده جویی

وانگاه بلابه پند در گفت — کای طاق ولیک با تو جفت
این کار که در شمار من نیست — دانی که باختیار من نیست

دانا صفتی ولی نخواهی — دیوانه بخود بدی نخواهی
من کیستم بسی درین بیابان — چون دیو همی دوم شتابان

عشقت که همی کشد عنانم — می آرد و می برد روانم
دانست پدر که منع نافع — زو دفع نمی کند موانع

با او ز دری دگر در آمد — خندید و بخنده خوش بر آمد
وانگاه طعام و شربت خورد — آورد و نشست و داد تا خورد

وز زینت و زیب پادشاهی — پوشید درو جهان خواهی
وز روی زمینش از در دشت — بر پشت هیون نشاند و برگشت

از وادی مکه تا مدینه — رانند بهفته ای کمینه

وانجا چو زدند بار خرگاه — برخاست فغان ز حلق ناگاه

از ناله خلق در حوالی — دانست که حالتیست حالی
چون قافله در حرم رسیدند — دور از همه دوستان جدا دید

خاتون پسر از سوز فرزند — گشته بهلاک خویش خرسند
زو تا بدر مرگ مانده مویی — وز سر مژه گشاده جویی

بیش از نفسی نمانده باقی — افتاده قدح ز دست ساقی
بر راه نهاده چشم امید — مایل بغروب همچو خورشید

چون یافت خبر که رسید ناگاه — آمد بحریم روضه از راه
از خواب عدم گشوده دیده — وز شور و شغب شد آرمیده

بنشست و چو دید روی مجنون — از چشم گشاد چشمه خون
او نیز چو دید روی مادر — افتاد چو خواب ازان برابر

آغوش گشاد مادر از درد — تنگش بکنار خود در آورد
چون تنگ گرفت در کنارش — شد تنگ چو روز روزگارش

جان تنگ گرفتن و فشردن — افتاد بدرد جان سپردن
جانش چو ز شوق بر لب آمد — وز سوز جگر بلب بر آمد

آمی زد و از نظر نهان شد — زین منزله جهان آن جهان شد
در دست گرفته دست مجنون — جانش ز حیات جست بیرون

چون طوطی روحش از قفس جست — بر کالبدش ز نقش نقش بست
برخاست فغان ز جان مجنون — سر تا بقدم نشسته در خون

مردم همه جامه چاک کردند — خود را بستم هلاک کردند
خاصان حرم چو زو بریدند — کندند لباس و موی بر سر

وای و فغان بر آمد از — خاک در و دشت کرد بر سر
بزد چاک بمانده حلق جامه — افکند ز فرق معجر عمامه

ان تازه که گذشته زانجا / از خانه بپای روضه برد
از ذره شمار تا بخورشید / کس خیمه نزد در این حوالی
جاوید نماند کس بخواهش / غولست جهان مخور ز و بیش
با هیچ کسی وفا ندارد / مغرور مشو بهر زمانی
در معرض صد هزار آفات / چون میگذرد بشادی و غم
تا بوده و بوده راه رفتست / حاصل ز زمانه رفته در دست

حیفست که از میان مردم / زان پیش که برکنند دل از خویش
پیوسته بحال خویش بنشینند / ایشان همه در حرم ناگاه
کردند حدود مکه خالی / بیرون حرم بجنگ منزل
افتاده کلاه از کلاله / درویش و توانگر و گدایی
غافل ز حوادث فلک آه / کز زانکه از این طرف گروهی
در قبضه ما اسیر گردند / چون اهل حرم که رام گردد
رو به چکنند بحیله با شیر / چون خصم تو کینه توز باشد
در پنجه این اگر شود هم / خوانند ز هر طرف سپاهی
چون جمله بهم شدند واصل / رانند بهاجر مدینه
هر سو سپهی شدند انبوه / از هر طرفی که بود راهی
بستند ره درون و بیرون / والی حرم چو لمع تیغ
بشکست کمر بعزم کینه / با آنکه نشسته بود غافل
کای داور دور داد گر داد / یک گوشه نهاد شرم و آزرم
یکبار بگو گناه ما چیست / زین بی سببی سپه کشیدن

بسیار گریست و آخر کار
او رفت و گرانست عمر جاوید
هر کس که دمی نشست بر خاک
بنیاد بقا نهاده دارد
گر عمر تو صد هزار سالست
چون آخر این محیط غرقست
باری چو نداشت گریه سودی
رفتند بفکر کار مجنون
کین دیو گرفته خوی مردم
گر صورت حال او بخواهند
آورد خبر که سیروالی
از سبزه و آب سرو و لاله
آنجا زده اند جمله خرگاه
ایشان همه پیشه گیر گردند
ور جنگ کنند ما و شمشیر
این قصه چو در میان نهادند
کردند ز هر قبیله حاصل
ایشان همه بخبر که چون کوه
شمشیر کشیده همچو شیران
دانست که حاکم مدینه
بگزید و به پیش او فرستاد
با او که دلیل راه ما نیست
مقصود تو چیست تا بدانیم
با آن همه لاف آشنایی
زین دست بهر طرف چو باد

تا غایت جواب حق سپردند
گو باز نگر که خانه خالی
آشفته شور تنگ درویش
گو نیست بقای جاودانی
گر پیش تو چه پادشاه کریم
تا رفته هنوز در نورد است
دادند ز هر دری نوردی
گفتند باتفاق اکنون
گیرند کوه و دشت در پیش
مفتون بشتاب آمار
جا نیست که پیش تو مقابل
رانند بهر طرف سواری
پیدا شود از کنار کوهی
کار دل ما بکام گردد
جان بهر کدام روز باشد
یکباره سپاه را بماهی
بر جنگ کمان کینه
چون کوه کشید صف سپاهی
دیدند ز پیش خویش چون میغ
فی الحال سپه برید غافل
از بهر چه آمدی چنین گرم
بر جنگ ما ز ره رسیدن
کز غایت تو شرمساریم
یکبارگی از چه بی بلایی
کاندیشه ز حد تو قاصر

زان دست بهر طرف فرستاد / خندان ز سپاه کرد حاضر

احشام عرب در آن حوالی
در یک نفس از حواشی کوه
سلطان عرب به پیش شمشیر
اول ز سپر ستیز بگذر
با لشکر بی کران ز ناگاه
بی واسطه جنگ جستن از چیست
چون گفت برید قصه خویش
پیش همه روز گشت چون روز
بد عهدی او درین بیابان
وادم ز برای بهر و کینه
کو سنگ مزن بر آبگینه
یا رخت ازین مقام عالی
برگشت برید و آن خبر برد
چون روز گذشت و شب درآمد
چون مرغ سحر ز جای برخاست
پیچید صدای ناله در کوه
با بانگ نفیر و ناله کوس
زین دست مبارزان چالاک
از هر طرفی سپه درآمد
شمشیر و سنان کشید درهم
کز خون سپه آنچنان رود خاک
این از سر اسب سرنگون شد
سر خون که بنوک تیغ مشتق شد
وز جنبش تیر در پس و پیش
[illegible] ورق

گرد آمده بود پیش والی
آراسته لشکری شد انبوه
استاده بعزم کینه چون شیر
تا عرض سخن شود دلیر
از بهر چه آمدی برین راه
چندان که شکستن از جهت
والی بجواب گفت زین پیش
کز بادیه چنین جگرسوز
آورده مرا چنین شتابان
ساز و سلب و زر و خزینه
وین بهر بدل مکن بکینه
بردار و دگر درین حوالی
زان رابطه چو جست و جان در آرد
وز دامن روز شب برآمد

از صلح زمانه گشت مایوس
کشتند روان چو باد بر خاک
ابری ز افق سپیده برآمد
از هر طرفی زدند برهم
در بادیه رود شد روانه
وان نیزه فتاد و غرق خون شد
گلگونه عارض شفق شد
این خسته دل آن جگر ریش
[illegible] ورق

[illegible]
[illegible]
چو طاقت [illegible]
وان [illegible] سرم [illegible]
ما را خبری [illegible]
ما راز تو چشم مهر باید
نتوان بفریب پیش بردن
بی واسطه با چنین سپاهی
بسم الله اگر ز روی یاری
هم حلم و وقار و سنگ دارم
با ما بنکاح و بهر پیوند
آرام مکن وگرنه ناگاه
آمد چو نمود آن حکایت
شب تا سحر نیارمیده

از هر دو طرف سپاه شد راست
از عکس سنان و برق شمشیر
زان ابر بجای آب بر خاک
برخاست ز روی خاک گردی
این نیزه گرفت و آن سنان زد
هر گوشه ز کشته پشته گشت
از حدت تیغ در صف جنگ
چندان ز کمر شکست نیزه
شد کشته [illegible] از جهان

خون [illegible]
[illegible]
جو [illegible]
[illegible]
تا [illegible]
بی جرم زدن نه کار دادن
با دم مخ آب خویش بردن
عاقل نزند بهیچ رایی
دارید بدو امیدواری
هم آلت صلح و جنگ دارم
در ساز و بداده باش خرسند
یکسان کنمت چو خاک با راه
در تاب شد از غضب بغایت
وز هر طرفی بسی دویده
فریاد نفیر و نای برخاست
شد خیل ز هر دو جانب انبوه
این تیغ کشید و آن صف آراست
در سینه شکافت هر دو شمشیر
خون ریخت قضا ز چشم افلاک
در دامن گرد شد نبردی
وان تیغ کشید و در میان زد
هر پشته هزار کشته گشت
شد روی عقیق کهربا رنگ
کز دست فتاده در دو نیزه
[illegible] از جهان

از جوش و خروش مرد و لشکر
گیتی که رسید روز محشر

از خون سپران بهر کناری
برساخت زمانه لاله زاری

چندان سر و پا فتاد بر دشت
کز خون دد و دام پای بربست

یک هفته خصومتی بدین سوز
کردند و کسی گذشت پیروز

آخر چو زبون شدند مردم
شد عقل عدیم و عافیت گم

بر میر حرم شد مدینه
شد غالب از استداد کینه

چون روز گریخت در سیاهی
آرام گرفت مرغ و ماهی

مردم همه یک بیک رسیدند
در دامن کعبه آرمیدند

چون صبح برآمد از گریوه
زان لشکر بی قیاس انبوه

در بادیهٔ بعید پیدا
نی خیمه نه مرد بود پیدا

اینجا چو شدند مردم آگاه
کان جمع گریختند ناگاه

تا حاشیهٔ حرم دویدند
از هیچ طرف کسی ندیدند

چون جمع شدند و ترک رستند
راه از پس و پیش خلق بستند

بعد از دو سه روز زان جماعت
جمعی بطریقهٔ شفاعت

با نعمت بی شمار الوان
از میوه و مرغ و نان بریان

پیش ملک مدینه یکسر
کردند بلابه خاک بر سر

کای داور مکه بهر خدا را
زین پس بغم مدار ما را

ای کار تو تیغ برکندن
رسم تو چو تیغ سر فکندن

تا کی سخن تو از ستیزه
باشد بسنان نوک نیزه

اندیشه نمی کنی ز آهی
آخر پس و پیش کن نگاهی

گیرم که ز خانه نیستت شرم
از خانهٔ خدا نداری آزرم

یک شخص درین مقام عالی
از ضربت تیغ نیست خالی

آخر تو هنوز بر ستیزی
تا خون کسی دگر بریزی

روزی نیست پیش ما جگر سوز
اندیشه نمی کنی از آن روز

مقصود تو چیست زین خرابی
زین کشته نکو گر بر چه یابی

والی بستیز گفت کین خون
در گردن آن کسست اکنون

کو از سر ظلم و جور و بیداد
هر عهد که بست داد بر باد

فرزند مرا برای مردن
فرمود بپای دار بردن

اینها همه کرد و آخر از دست
چون دید مرا کمین کمین بست

با این همه جور هیچ غم نیست
آن کیست کزو بر او ستم نیست

فرزند مرا اگر به پیوند
آباد کند برای فرزند

با او من و مردمی بسینه
بندیم کمر بمهر و کینه

اما چو ز عهد سر بتابد
ناگاه بود که سر نیابد

گفتند بدو اکابر بوم
ما را چو شما چه هست معلوم

آریم بهر صفت که خواهی
بهر انگار مهد شاهی

اما بس از آنکه احتیاجست
لاحق شود اندکی براحت

تا نزو که کسی درین میانست
کز زخم سنان بر و نشانست

گفتا که بدین کسی کند گوش
کو عهد شما کند فراموش

زینجا نرویم هیچ روی
تا پی نبرد اغرض بسوی

خالی نشوم ازین حوالی
تا زکنم ز جور خالی

دیدند مباشران کافی
کان سینه همی کند تلافی

گفتند بمیر که کین بار
بی عهد پسر نمی رود کار

تا خاطر او نمی کنی خوش
از سوز نمی نشیند آتش

به زو که بود ترا یاری
از وصلت اوج عار داری

نشاکه درین دو روز از تیغ
بر تارک من بیار دار تیغ

این کار ز من نمی شود راست
نی لابه اثر کند نه درخواست

لیکن پس ازین اگر دو سه روز
کز سینه سکون بدید این سوز

وین کشتن و سوختن که شد دوش
از خاطر ما شود فراموش

نی عیب بود ز خلق ... / ور زانکه رسد ز طعن عار
کین مهر بدل مکن که کینه / روزی دو ازین تمام کرده
جوینده کام کام یابد / از بهر خدا گزین قران
این واقعه را کنیم تعبیر / جون کینه بدل شود چپاری
آریم بعهد کار تدریج / کشتند و چو آفتاب از افلاک
برگشت و گرفت راه از آنک / برگشت بشرط آنکه ایشان
مغشی نکند کسی که گرید / داشت که گرد آن حوالی
یا لی سپهی ننگ جوید / ایشان بحساب بانگ تکبیر

نی دست که بر سبو زند سنگ / ناگاه رسید قاصدی جست
آورد بگل سلام بلبل / از دور چو دید روی مجنون
بوسید زمین باز بنشست / مجنون چو گشود مهر نامه
از عجز فتاده اندر بر خاک / با قدرت صانعی که از دل
بر هر دل از و نهاد داغی / هر کس که بدان کتاب بو برد
زان شمع کسی چراغ برکرد / گو همچو من خراب گشته
ای مرهم ریش ریش مرهم / ای با سپهی کینه چون شیر
از محنت هجر و شد ... / ای من سپه ترا گواهی
کز تیغ تو سپر دریغ دارد / ما را که سر از برای تو نیست
تا پنجه جنگ ... شکستیم / با تو هنوز ... نگردد
شیری نبود ... شدن چو ... / من خم تو سپر فکندم
از خاطر من فراموش / جون مردم دیده که از نور
تا که بکمند من گرفتار / تا من بفراغ بال خوش ...

ز انک از تیغ ... بود کار
گفتند بوالی مدینه
چون زخم تو التیام یابد
برگرد ز ما تو تا بتدبیر
تا آمدن تو ما بتدریج
او تیر چو رنجه بود از آنک
جون لی و بطلب در ابدا
کاید بستیز و جنگ جوید
زانجا بمدینه باز گردند
مجنون شکسته پریشان
نی زهره که باید کند جنگ
... از نشاط چون گل
یک نامه نهاد پیش از دست
این بود که مهیا ...
از وحشت ز نور خود چراغی
عشقت چراغ و سوز ... بود
ای همدم جان جان همدم
چونی و چگونه بی تو ... آدم
آن ... سر زخم تیغ داری
ما با تو بصلح عهد بستیم
هر کس که سپر فکند و شمشیر
گر یاد تو کرد خاطرم خوش
گفتم که شوی برون ز بیگار
جون از روش سپهر اخضر
مردم ... سلام ما

اینست ز من جواب احباب
چندانک فرو نشیند این گرد
برگرد و بنوش شربت ...
برخیز و بیا بخواه ...
سودند طلا بروی در خاک
سازند علاج آن پریشان
کس از سپه زهیر و والی
جون گوش کنند بانگ تکبیر
با گنج و خزینه باز گردند
آزرده ز اتفاق ایشان
گفتی که چو سبزه از زمین رست
آغشته ز آب دیده خون
ترکیب نگار ... خام
در شش جهت سراج گل
زان بوی نشان ...
دارد جگری کباب گشته
برگشته کشیده شمشیر
نصرت طلبیده از الهی
از تیغ تو سپر بکار ...
تا تیغ ز نبرد ... نگردی
در پای غم تو سپر فکندم
از دیده من نشوی دور
در دامن دولت زدم دست
زین هر دو یکی نشد میسر
کادرت همی بکام بادا

محزون ز هوای نامه دوست
کین بوی کدام باد دارد
زین بیش پدر نکرد کاری
زین دست در دگر نبود
کر سوی سپاه روی کرد بار
این نامه به بنه بگو نهانی
سر بر کف و جان رسیده بر لب
چون کوه نمکی سپاهی
حاصل نشد از تو هیچ چیزم
زین جا که دارد ملک عزیز
رفتم نه باختیار در دشت
بخت ز خدا نیاز آزاد
برتافت عنان ز بید برگشت
آمد چو رسید تا در شهر
برتافت اجل عنانش از دست
برخیزد و باز باز گردد
ناگاه تنش ز تب نگون شد
اول بدل خراب برجوش
گفت ای پسر این ما چه هیچ دیر
اکنون سر من سر که آمد برگشت
اینک زر و مال و پادشاهی
اما بجوار کعبه زنهار
تا دست دهد برفتی دیار
جان ریخت برو و از جهان رفت
این جامه زرد در خاک کی گرد

چون غنچه شکفته گشت در دوست
در زخم شد کان که یاد دارد
برگشت و ندارد اختیاری
بگشای که بر رخم گشوده
زنهار و هزار بار زنهار
ای جان و جهان و زندگانی
هم روز به آه و گریه هم شب
جمع آمده هر یکی ز جایی
باز از دل خویش دست شستم
از خاک در تو کی شوم دور
برگشتم از آنکه بخت برگشت
وز خشم بدت نگاه دار داد

برداشت سماع و کرد آغاز
ای کام دل شکسته بالان
بگذار مرا بدست ایشان
ای به به نامه بر خدا را
بر گوشه بارگاه تقیس
وی دامن عصمت تو خالی
این بادیه را چو برگذشتم
آوردم و در میان نهادم
من میروم و همی رود دل
اما چو ندارم اختیاری
بگذاشت پدر که من ز خاک
والی چو نداشت رخصت جنگ

نابرده برون جهانش از دست
تا کار پسر بساز گردد
وز آب دو دیده غرق خون شد
نالید ز غایت صفت پیش
کز دست عنان بیابد زیر
دریاب جوان چه پیر گشت
بستان و بده هر که خواهی
دیگر بسر کسی چه ماند
میکوش که کار خود در آری
بگرفت کنار و از میان رفت
وان بر سر و فرق خاک کی

آمد بهوس که کار فرزند
اینها همه ساخت با دل خویش
چون دید که میل بی نجات
وانکه پسر شکسته را خواند
گفتم که بکوشم و بپویم
من رفتم اگر تو رای داری
ور زانکه بدین نه ای خشنود
کز جهل من این کجا کردم
این گفت و گرفت در کنارش
چون رفت از این جهان فانی
کردند بسی خروش و زاری

این نامه به صوت دلگشا باز
دانای درون خسته جانان
زین کنج نه شکسته و پریشان
در نامه نوشته غم ما را
بی مدخل ره ز نالها پس
از گرد و غبار لالهایی
روی تو ندیده باز گشتم
جان در ره این و آن نهادم
از خاک در تو هیچ منزل
وز جمعی سر رفته کاری
پیراهن عمر خود زدم چاک
برگشت شکسته حال و دلتنگ دشت
چون باد نهاد در روی دهر
ناگاه گرفت دامنش دهر
آباد کند بمهر و مهر
ناساخته ره گرفت در پیش
دانست که در طریق هلاکت
بوسیده به پیش خویش بنشاند
تا کام تو از جهان بجویم
کاسباب مرا بپای داری
تعلیم منت نکند سود
وین زخم از آن کجا خورد دم
بنواخت بنوحهای زارش
برخاست فغان خلق تنگ دل
سودی چو نداشت سوگواری

بردند خاک زحتش ابحت
او رفت و که ماند جاودانی
در دست طرف دوانداز
و یوست جهان شکل درم
آنان که درین دیار بودند
ما نیز که پس کنن خلی کیم
این جمع که باز ماند کاشند
والی چو گذشت گشت خالی
شد والی تکمه شاد و خندان
زان پیش که کس بردید وی
عالی نسبی بلند پایه
از غایت غز و احترامش
طی کرده عطای شاه وی
شخصی بکمال عقل مشهور
تا جمله بر سم خواستاری
آن گوهر پاک را بپیوند
با نعمت و مال و گنج و گوهر
رفتند بحبت و جوی مطلوب
گردون حزین چو پدر نم
رفتند سپران مکار موزون
چون رفت پدر براتجا با
کماد عنان خویش از دست
هم کار دولت بکام کرده
کین است سخن غزین سخن نیست
احوالش کمر در اجماشی

تختی که تهی گشت از رخت | جمشید هم ز خاک بود و شد خاک
در شد بازین جهان فانی | اینست جهان طبع و خوشش
با هیچ کسی وفا ندارد | جامی که شد ز دست ساقی
تا صورت مردی کند کم | چون دیو مشو ز عقل مغرول
دانی تو که در چه کار بودم | روزی دو بکیر خاک رفتند
با صد غم مرگ در مغاکیم | رفتند برادران خویشان
وز جمع جریده راند کالبد | زین طایفه نیز زود بی
روی زمین از وجود و الی | افتاد حدیث او در افواه
این نیست طریق هوشمندان | عاقل نشود به مرگ کس شاد

حاتم لقب و سلیم نامش | معروف عرب بخیل و خامه
منشور سخای حاتم طی | چون راه ز خار دید خالی
موصوف بعلم و فعل مذکور | با او ز سپر اکابر دیده
با نعمت و مال و رزق و یاری | آیند بکمه پیش والی
آرند باتفاق در بند | ایشان بکمر قبول بستند

بیچاره بکار خویش درماند | نی دست که برکند دل از آن
پیشش بطریق مهربانان | گفتند گدای کلید شاهی
ایزد پس از و ترا ماند | بنشین بنگاه دارجاش
بنیاد بلند را مکن پست | گر زانکه باختیار باشی
هم خصم بطمع و رام گردد | خوانند سپاه باج خویشان

جان رفت سوی بهشت پاک
آشفته مشو بر نگ و بوش
بی محنت و درد و درد باقی
دیوانه شو و بدو مشغول
رفتند و بزیر خاک رفتند
زان پیش که کی نماند از ایشان
مینی شد خاطر باو
کشتند سران گدا کار
از مرگ کسی نگشت آزاد
شخصی ز توانگران آن حی
چون کوه گران بنگ صابر
در مردی و مردمی یکانه
از معتمدان آن حوالی
چند آدمی دگر گزیده
در پایه آن مقام عالی
چون از خبر وصول رستند
با اسب و غلام و زر و زیور
بشنو ز من این حکایت خوب
نی دل که بدو برون برد کار
کلبرگ ریاض صبحگاهی
آزرده مکن دران سرایش
فرمان ده روزگار باشی
این داد جواب جمله خویشان
اما چه کنم بدست من نیست
میزدوم نستبار جاشی

چون کان عقیق در یمن بود
چون یافت خبر ز حال والی
محزون چو جمال حال خود دید
گفتند چنانکه بود حالش
من چون کنم و چه چاره سازم
بر زان نبود که مال بسیار
چون طایفه شفیع کردند
ایشان بحساب مال سر بست
آنان که بحجت و جوی آن ماه
رفتند و چو در حصار جستند
شد میر حرم ازین حکایت
گفتا چو ز خار خار ناک
زو هیچ دریغ نیست ما را
دادم بسلیم دختر خویش
آن عقد چو بست سر چه کردند
چندان زر و سیم و لعل و آن
وز گله گاو و اسپ و اشتر
اما پس ازین بحجن سالی
ایشان همه شاد باز گشتند
از واقعه وفات والی
آمد خبری ز گرد ره باز
گفتا که شدم خراب و خسته
والی مدینه زین غم آباد
بی آنکه شود توقفی چند
محبوب چو کرد این سخن گوش

شمشیر گذار صف شکن بود
دانست که عرصه گشت خالی
گفتی که صلاح حال خود دید
خالی شد از اختیار حالش
کین عقده بسعی چه بسازم
حاصل کنم از برای آن کار
باشد که بزر مطیع کردند

ملک یمن و بلوک طایف
آشفته شد از برای مجنون
حالش چو نشست و زار بگریست
گفتا چو بکمره سعی وانی
گر جنگ کنم و بال بگسست
خود پیش روم بمهربانی
ورنه بستیز و جنگ جستن

بنیاد بنای کار بستند
خوش خاطر و شادمان نهایت
رستیم ز زخم خار و خاشاک
اما بتوقف و مدارا
تا زین پس اگر کس آیدش پیش
بردند بجاز نان سپردند
دادند که خیره شد زمانه
شد جمله حواشی حرم پر
کین حال بدل شود بحالی
زان بلد چو باد باز گشتند
آوازه نبود در حوالی

گفتند حدیث خواستاری
با جمله برفق و مهربانی
زو به که بود مرا به پیوند
با آن دو سه کاردان چو بنشست
قطعا ند هم مجال در خواست
چندان ز قماش نغز پیدا
وز صندل و عود و مشک و عنبر
اینها چو قبول کرد شر بود
آید خود و آنکه پی کی دانند
وان در ورسیه که عقد کردند
محبوب خبر نداشت زان روز

برتافت عنان ز راه بغداد
دادند ترا بعقد و [illegible]
از پای فتاد و رفت از هوش

او رفت و بحکم لاابالی
تا که بجوانی از سر طی
بگریست چنانکه سنگ گل کرد

بودش چو ملوک کار بطوایف
آمد بشتاب دیده پر خون
پرسید که حال این چه حیرت
این جا ز رهش سیاه خالی
با همگر آنجان جنگست
با چند زد و پستان حالی
آنجا نتوان بزرنگ جستن
اگر نه که کار رفت از دست
از خیل برون زد و خبر کرد
گاهی بزد و گهی بزاری
بگشود زبان چنانکه [illegible]
اینک من و مال و ملک و فرزند
این گفت و نهاد دست بر دست
شد از دل روزگار [illegible]
کردند که عقل گشت شیدا
کردند همه جهان معنبر
کین عقد چو بست [illegible] محمود
تا راه بمقصدی [illegible]
وان گوهر و لعل عقد کردند
ناگاه ز دوستان [illegible]
افسانه رفت گرد [illegible]
زین عقد که تازه گشت [illegible]
زین مرحله کرد خانه خالی
تا گشت بهار عمر [illegible]
زان جور که چرخ [illegible]

می‌ریخت ز ابر دیده ژاله
صد ناله بلال می‌خراشید
خندان ز رخ آتش جگر تافت
محبوب چنین خراب و محزون
میخواست که باز بگسلند
حالش که رقیب حال او بود
روزی دو سه باز تا نتابد
چون گشت تمام کار لشکر
بیرون حرم بچند فرسنگ
کامد ز مدینه بار لشکر
پیر حرم از خروش مردم
از ما مطلب دل دلیران
گفتا چه کنم اگر ز خواری
می‌بود کسان که بعد ماهی
ایشان همه جان گرفته در مشت
ارباب مدینه چون نشستند
کردند روان چنانکه دانی
اینبار شما به پیش والی
حالش که نبود جز بجائی
تا حمله کند نثار این در
ور همت دوستان یکدل
چون زان حرم مدینه رفتند
با قوت صلح و نی دل جنگ
گفتا ز غم دل ای امینان
والی چو گذشت و گشت خالی

می‌شست به ژاله روی لاله
وز سرو خلال می‌تراشید

بیرون چو شد از حصار بود
دلسوخته‌تر ز حال او بود
بر پای غرض نهیم زنجیر
وز اسب جهان ز بور و زر
آلات خزینه تنگ بر تنگ
برخاست فغان چو روز محشر
گشت از سر اختیار خود گم
روبه بکند مصاف شیران
با من نکند سپاه بازی

پیرامن تکیه‌گه ببستند
گفتند برفق و مهربانی
بستند حشر در این حوالی
کس همره او در این هوائی
با رخت و قماش و گنج و گوهر
مقصود شود ز بخت حاصل
هر قصه که داشتند گفتند
افتاد چو کار خویش در تنگ
ای همنفسان و همنشینان
ملک عرب از وجود والی

رخ را ز تپانچه چرخ میداشت
پوشید وجود خود کماهی

گیرد پی وحش در بیابان
صیاد وحوش کاردانی
می‌برد به منع روزگارش
کردند بپای گله پروانش
بستند و زدند بار آخر کار
زان جنگ که اول آزمودند
گفتند باتفاق کین بار
والی ز حرارت غنیمان
گفتم که چو در گذشت والی

جمعی ز سپاه کار دیده
ما از سپر صدق و مهر و یاری
آن رفت چو رفت والی از پیش
خود آمده داشتی به نیزه در بار
باشد که کند ز رای کاهی
رفتند سپاه و کاردانان
والی حرم ز نکر ایشان
چون نیست مدد کسیست هیچ مدبر
گویم چو گذشت از مدارا
وین درد بود که دارد آدمی نام

بر صفحهٔ گل بنفشه بکاشت
چون مردم دیده در سیاهی
کز سوزش او نه زهر با خفت
از آتش دل نشسته در خون ریز
وز هر طرفی دوید شتابان
می‌گفت برفق و مهربانی
چندانکه تمام گشت کارش
بردند بدان طرف سپه بار
در شهر خبر فتاد ناگاه
مردم همه در سرای پس بودند
کس نیست ز ما حریف این کار
از گرد و خروش شد پشیمان
شد راه ز گرد و خاک خالی
پیدا شود این چنین سپاهی
وز بیم بلاک شده انگشت
هر یک ز ولایتی گریزند
پیش آمده‌ایم و خواستاری
بگذاشت با ولایت خویش
یاقوت بخیل و زر بخروار
آفات گذشته را تلافی
پیران قبیله و جوانان
شد شیفته خاطر پریشان
بگذاشت عنان ستم تقدیر
حال دل خویش آشکارا
نی خاص کم اشتر و نی عام

کز قصه ما بگفت و گوی
نه نام گذاشتند و نه ننگ
فرزند عزیز خویش با دوش
ترکان ختا و چین و طمغاج
کز تاب منست دختر من
جایی بنکاح داده ام دست
او را که خبر ز حال خود نیست
این گفت و ز پیش جمع برخاست
چون پیش سپاه خود رسید
ما را نه دگر بجان جنگست
زن رفت و گرفت دامن دود
گفتند و جدا شدند از هم
حالش چو کسی نماند بر دشت
من رفتم و قصه گشت کوتاه
کز یک سر مو نزند مجنون
وانگاه بران غریب چاره
او نیز باختیار برگشت
مفتون ز برای چشم بندی
مجنون چو ز یار گشت نومید
چون دید که یار ازو جدا شد
او رفت و گرفت پای سنگی
او رفت بفکر حال مجنون
گفت ای سبب سلامت من
چون رفت پدر مرا ز دام
من خدم و چشیان ادی

بر خاک ریخت آب رویی
ز صلح که داشتند و نی جنگ
دادم بیکی و گشت خاموش
از نکه خبر دانند باج
من دانم و سیر اختر من
یک جای دگر نمی توان بست
نگر از طرب وصال خود بست
دیدند که سود نیست در خواست
گفتند بمردم آنچه دیدند
نی قوت و طاقت درست

از پس که زدند خنده در پوست
چون نام نماند و رفت ناموس
با میر مین که گشت رنجه
کز زانکه همی بری تو دانی
او را سگ دیم که خواهم
کر میل پسر بیاه بودی
عاقل نشد بکار آمدی
زانجا بطواف برگشتند
مردم چو شدند واقف ازکار
چون دختر خود بدیگری داد

او نیز عنان کشید و برگشت
وز گرد و غبار پاک شد راه
آزرده کنیز بمکر و افسون
بگریست بسی بزاری زار
برگشت چو روزگار برگشت
زان جمله نگاه داشت خود را

اما بر میر که چون باد
اما بخدا و روح پاکان
بنیاد شما نداده بر باد
زان گنج که بود همعنانش
بخروش که پسته ماند مفتون
وانگاه ز انفعال مردم

وان غمزده نیز شب در نکو
وین بیدل خسته حال منکوب
هم قافله قیامت من
انگنده و داغ کرده یادم
بیماری و درد و نامرادی

در شهر نهاد روی بر دشت
ببریده امید از وصالش
چندانکه پدر نهاد من بود
خویشان ز میانه کار کردند
کشتم که مرا درین خرابی

بیگانه و خویش و عمر
خانه ز زاغ گشت طاوس
گویند بر فق و بی تیقنح
این سود همین که در زمانی
جرم از چه کشم کسی که کامم
او را همه کس نگاه بودی
بگذار رو بره چه حاصل از وی
کردند طواف باز گشتند
گفتند ز بیم جان بیکبار
از بهر که میزنم فریاد
ما چند زنیم این سرود
او ماند و دو سه رفیق همدم
مکتوب نوشت و کس فرستاد
وانکه بدرون دردناکان
ساکن نشوم بهیچ بنیاد
بسپرد بسی بدوستانش
وان چند رفیق دیده پر خون
کردند با تفاق بیکم
لرزیدن نش ز بیم جونکه
با طبع سلیم آشنا شد
چون نالد میان شهر می گشت
افتاد بگریه با خیالش
الطاف تو عذر خواه من بود
بیگانگی اختیار کردند
گر کار زد و سینه و بیابانی

گر هم من و درد مند و درویش — ظاهر نکنم حکایت خویش
آنان که مباشران کار اند — بر ما بد و نیک می شمارند

در دل ز تو ترک باج گفتم — آخر نه باحتیاج گفتم
عشق تو مرا ز پادشاهی — افکند بعجز و بی نوایی

گر هم روی ز ننگ و نامی — چون فاخته سر نهی بپایی
با یار تو انجمن شدی گرم — کز یار کهن نداشتی شرم

با آن همه لاف آشنایی — بیگانگی از چه مینمایی
آن مهر و وفا نبودت از کو — دلداری و دل ربودنت کو

پیمان بکشیده سر ز آغوش — پیوند مرا مکن فراموش
از عهد کهن رها کردی — اما سبکی و نا کردی

روزی که نه عهد از کویند — زین عهد بگو چه باز گویند
دل در بد و نیک بستن از چیست — این بستن و آن شکستن از چیست

جوید گل زرد از نکویی — با زردی طبع سرخ رویی
چون عهد شکستن است کارت — هم عهد شکن شمند تا ...

گفتی که بیخ از تو بنیام — تا از تو بکام بر نیایم
چون درد دگری نظاره کردی — از دیدن من کناره کردی

او مانع درین خیال بازی
روزی و شبی بدین درازی

مفتون سر خود نهاد و دست
چون ... دیان شهری جست

می گشت بجست و جوی محبوب — می جست نشان کوی محبوب
وین از در ناب مهدی ... — تا بنده بپای شعله نور

پرسید کز آن گسست این عهد — گفتند کز آنچه کم عهد
اینست که ... جهانی — آشفته شده ست ...

پیش از دو هزار مرد و از کار — افتاد ز درد او بر آن ...
جدیش نهفته داشت حالی — از چشم بدان درین حوالی

چندانک ز چشم بد کمان بود — پوشیده ز چشم بد نهان بود
اینست ولی کنون دو سالت — گز موی چو موی نال ...

بازش بمدینه بر دوانی — تا خانه کنند ز خار خالی
اما بشتاب باز گشتند — رفتند و خراب باز گشتند

مفتون چو خبر شنید زین راز — از جای چو باز کرد پرواز
بر جست و دوید پیش مجنون — تا یاد دهد ز پیش عهدش

وانگاه گرفت عود در چنگ — بر عود زد این ندا باهنگ
کای بیخبر از غم غریبان — غافل ز حمایت حبیبان

بر پند نازنین دی شاد — وز غمزه کان چنین یاد
سر سو بفلک رسید آهی — پیش و پس خویش کن نگاهی

بر گشته خویش اگر توانی — بگذر بطریق مهربانی
تا آن رخ لاله رنگ بینی — وان قامت چون خدنگ بینی

این خم شده از غم گرانی — وان کشته ز ضعف ناتوانی
احسنت زهی وفا و سوگند — این بود طریق مهر و پیوند

او داده وجود خویش بر باد — ایستاده بجور و ظلم و بیداد
بگذاشته ملک و پادشاهی — افتاده بعجز و بی نوایی

... تو بکجی گرفته در پیش — زنهار ز جای خویش ... بیش
محبوب ز سوز ساز مجنون — از چشم گشاده چشمه خون

در عهد بهای ما چه بر بست — واگه نه کسی که گر ... رست
بعد از نفسی بجا دم خویش — بگشاد که ای غریب درویش

داری خبری چه نام دارد — زین سوختگی چه کام دارد
گفتند کزین فقیر پر سال — از غایت عجز و علت حال

... منزل ... — تا زان بکف آورد کفافی
القصه چو یافت رخصت جود — از دامن مهد روی بنمود

ستاره به راز اشک پرخون
مفتون ز سوار بود و برگشت
مید چو رسید پیش آن کوه
دو هیچ اثر ندید درماند
زان بیدل خسته دور بودی
در بیغان فتاده دردی
پیش آمد از تا بپرسید خویش
وان مرد بطبع بود چو شیر
کاطفال مرا بصبح و شامی
آهو بره را ز دست آن مرد
چون رست ز قصه باتمام
افتاد دمی و بیخبر شد
... آنچه نص نامه
مقصود همین کنایه آرای
فرمای من ار چه خوش گوارست
حاشا که ازین نهال کی
رنج کهرم که سر بمهرست
نرسید دلت که رفت از دست
بر خاک شود وجودم از درد
شد خوش دل و خاطرش بکون رفت
مفتون چو شنید بای ادید
حاشا که کنون درین بیابان
در کار تو گرنه وفایی
تا قطع شدن میان ایشان
رنج و دد و دام خو گرفتم

از دست فکند پیش مجنون | پیچید درو چو رشته زرد

زان عرصه جمازه پیشتر راند | ناگاه رسید در فضایی
بر خاک فتاده پیش مردی | وان مرد بصورت گدایی
از نعره آن بناله وی | مجنون به هزار عجز و زاری
گیرد نبرد ز مادر خویش | با مادر او بدین خرابی
استاده گشوده پنجه چون شیر | کز بهر خدا بیا ازین دشت
آماده پی شود طعامی | ایشان بنزاع گرم باهم
زر داده بدست خود و گرد | وانگاه نشسته قصه خویش
دستار ز پیش برد و ... | مجنون چو شنید بوی محبوب
گفتی که ازین جهان بدر شد | بعد از نفسی که گشت آگاه
تقریر کند ز لفظ خامه | چون نامه ندیم کشود مجنون
تا ظن نبری که من خامی | از مهر رخ تو گرم گز دل
دور از تو بچشم خصم خارست | من از تو کناره چون گرفتم
بی یاد تو بشکند بگریه | من باغ ترا چنانکه دانم
تا بستر خاک در محبت | تا با تو بخاک ره نهم چشم
چون تیر ز شست و مانی از زشت | آخر نه ز بهر دیدن خانم
گرد تو کند طواف چون گرد | مجنون چو شنید قول نامه

از بهر که می دوی شتابان | تا کی ز بیابان گرایی
دانی که دراز پا هست | روزی دو دراستراحتی باش
داری دل خویش را پریشان | مجنون بجواب گفت بر خیز
زین طایفه رنگ و بو گرفتم | معزول نیم ز پادشاهی

یک بره چو دید یک تماشا
چون بچه نهاد روی در دشت
کو رفت نهاده بود از اندوه
جایی و چه دلپذیر جایی
آهو بره گرفته در بر
افتاده بلابه و بزاری
از خوردن او چه کام یابی
امروز قریب صحبتست
کان شفقت مهر با تو همدم
گفت اینچه گذشت از کم و بیش
از غایت آرزوی محبوب
پرسید خبر ز حال آن ماه
سطری دو نوشته دید در خون
یا با تو یکی کنم مقابل
این قصه بگوی اندازه
از شحنه و دزد پاسبانم
از مهر رخ تو پیر نه چشم
گر دست برون دو عالم
بگشود بشکر لب چو خامه
آسود کی از آن چون باد
کام دو جهان ...
با دام و دد آشنا سازی
بر بند و بر بند داغی باش
بگذار مرا به درد و گر نیست
دارم همه آنچنان که خوشنود

عشم پر کوه و جبل آهو
دستار چه و شهانه با من
زنیک و گر بدست حالم
چون خلق وجود م از اطاعت
اما چو ترا تر دو دست
نتوان پس از آن نشست باهی
این گفت بسوی گشت ازان
وانجا چو سلیم قرب سالی
واقف نه از آن که دست آید
صد خانه تبار خویش داشت
نو کان و زنان کوه کوهان
صد مرکب بادپای تازی
صد اشتر نند بادرفتار
در شهر چو پیک این خبر شد
بر و نه سلیم باد و آن شهر
ز دو بی و لباو و هم طوق
و از گنج که گهر که داشت داد
محبوب چو دید کار زر و رنگ
گر سر پر کشی کنم ز چستی
ور ز آنکه عنان بدو سپردم
گر خورد دم و بی دو رنگ دم
خان تعبیه گر داشت در پیش
اما چه ت از آنکه جانم
زان باده که قطره و عا
نشست نیای گشت خامش

دام و دد و وحش کوه و هامون
آرام دلند و قوت تن
پستغنیم از وجود عالم
کردند بدین قدر قناعت
یکدار عنان خویش از دست
وز خورد دنیا فت جز گیاهی

هرگز نرسد بوصل خورشید
صد گنج و خزینه پیش او ریخت
دندان چو گدی لب چو مرجان
با باد همه برقص و بازی
نالان همه از گرانی بار
کین آمد و آن دگر پدید شد
فریاد ز بی وفایی دهر

شد لاله ز روی عنبر آن رنگ
جون مست جالش از درستی
دل رفت و ز غصه جان بمردم
جان از کف و زنگار دم
آورد و نهاد و گفت با خویش
بر خاست بار خود فشانم
نوشید پیاده دوست جامی
رفقند طراز مانش از هوش

دام و دد وحش کوه و هامون
از مایه عشق جر نشانه
نامست گیاه در جوار
مجموع شده آشیانه
هر مرد که کار خویش کاهد
گو کشته سری مرد

جستا ز پس و پیش و دستار
جدا ز شتران عنبرین خال
بر سر یکا از آن بس زجاج
زینش ز زر و جناش ز زر
از هر چه طلب کنی و خواهی
بستند میان شهر آیین
جون کوچه و کوی شهر و بازار

گشاید کنم دوای این درد
از دست پدر بکار نرم
تدبیر جهان که شیر پرورد
ور زیستم آنگاه شمع بنهاد
زین شغل که اختیار کردم
نا نقش صدای ترک داد
جون خورد و نهاد ساغر از دست
وانی شده گرم در عروسی

آیست ...
دانم جهان ...
اندیشه مکن ...
بهر چه کشم جهان ...
لیکن سخن طلب ...
بر نافت ...
آن شد در آن چرت از ...
بی بخت خیال اتصالی
آراست بلاله بوستان را
با پاره و بند و طوق و خلخال
از کفش و کلاه تا عمامه
پیرایه زر ز لعل و گوهر
آورده ز ماه تا بماهی
وانگه بجهاز عزو تمکین
آراسته شد جو چمن گلزار
بستند کمر بی ... چاکر
مجموع سپرد و گشت آزاد
جان جون بدم از جهان این درد
زین ورطه خلاص از ...
نوشم که کند دوای این درد
گر دیدن من شوید نراز
جان در سر کار یار کردم
نشست و صلای ترک در داد
گفتی ز وجود رخت بربست
جون بر سر کار و بجوی

من خواست ولی نبود کامم
این او بدست من که بفروش
گفتا بکسی فروشش نهاد
کز زانک بهیچ این وسیله
کز تب تن ما زکش تراست
دانی که خلایق از پس پیش
بگرفت جازه لولی جست
آمد چو رسید پیش مجنون
وان قصه که رفته بود با دوست
نقد و نبود با رگشتن
مجنون چو وقوف یافت زانکار
چون فکر تمام کرد با خویش
پروانه چو قدر نور یابد
آن شب ز خیال آن دلفروز
مجنون ز مقام خویش برجست
سودای دلش بسر بر آمد
بیچاره چنان فتاد بر خاک
صحبت فتاد و غربیان
بیچاره غریب چون بنالد
گر تشنه شود گر آتش آرد
حالیست که پی کند نفس را
مجنون چو زغم فتاد بر خاک
در سینه دلش ز درد خون شد
زان سرو سهی که بست بر سر
روزی دگر آنچه غیب شد

زان درد بلب رسیده جانم
تا دیگ چند بنشیند از جوش
گز قیمت این بود خبردار
داری هوسی از این قبیله
وز گریه و ناله بیقرارست
رفتند پی مصالح خویش

چون پیشه برون نهاد از پوست
وان ره به فراغ دل نوشتن
درماند که چون کند دگر بار
... بدرمان پندش
در سوختگی حضور یابد
... شب ... روز

کز بیم زدند بر من چاک
بر خاک ز حسرت جهان
کو دوست که جان بیگانه
در ناله کند که تا بش آرد

کاحوال برید نامه چون شد
بنشسته نهاده دیده بر در
هر لحظه که گشت پیدا

چون دید که من بهمزبانی
گفتم که زمهرم نکامم
گیسست مرا ز ناتوانی
بفرست کسی و من که هم
گفتا کس ما چه حاجت اکنون
او را به سان پیش من زود

دانم که چو در رسید شب بود
کردند ز عزم ره عنان سست
گر پیش رود بلای جانست
جان در ره عاشقان حجابست
... شود در آتش
چون روز ز جیب شب بر آمد

بی عارضه چو مردم مست
یارب که کسی ز بی نصیبی
دانم که کند سوای خویشان
بیماری و عشق و ناتوانی

او خبر از جان فتاد
آن روز گذشت چون شب آمد
سه روز گذشت و هیچ از ایشان

پیش آمدش چنانکه دانی
من قیمت این گهر چو دانم
سرمایه عمر و زندگانی
تا پیش تو آرمش بکیدم
برخیز و جازه ببر چون
تا از تو شوم تمام خشنود
چون داد خدایش آنچه می جست
گفتا غم دل سپار اکنون
خورشید چو شب سبیل بود
بستند زمام ناقه را جست
در صبر کند چه جای آنست
وین فکر تو فکر نا صوابست
وقت دل او نمی شود خوش
خورشید ز بام و در درآمد
تا دوست شود بدوست پیوست
وز پای روان سپر...
از پای فتاد و رفت از دست
بیمار مباد در غریبی
گو یار که بنگرد بر ایشان
وانگاه غریبی جوانی
این حال مباد هیچکس را
محبوب ز درد جامه زد چاک
خوناب ز دیدگان گشاد
از سوز جگر بیار آمد
بوی شنیدان پریشان

روزی چو بسی غصه دیدن
وز دیده چکان چکان خون

از محنت جان کم از شب باز
با بخت عتاب کرد آغاز

تا دیده به دیدنت گشودم
روزی بمراد دل نبودم

سر بر نزده ز باغ برگی
با دید بخت ماتمگری

بر رخ ننموده میوه آمد
آن نیز ز من دریغ آمد

کس نی بر او بجز چراغی
او بود و دلی و درد و داغی

چون سایه شبی بهیچ بابی
ننمود ز پس پایه آفتابی

تا هیچ شبی کسی یاد دارد
کو هیچ ز روز یاد نارد

چون پیر تو صبحدم بر او جست
در خانه خزید و در فرو بست

بعد از دو سه روز کان شکسته
برخاست ز جای خسته خسته

گفتا که سوار شو خرامان
تا من ز پی تو چون غلامان

وان پای که بود کار پیغار
گل ریز کفش خشن تر از خار

گفتا تو برید کو بیاری
من پیش تو چون کنم سواری

پیش تو روان شوم بفریاد
کز ناز کنم ز درد و کرداد

تا جای حبیب که جویم
تا سر بودم بپای پویم

زین مرد و چو یافتم نوایی
برخاست ز پیر چنین پایی

غم در دل ناکسش اثر کرد
چون شب سر ازین بلا بر کرد

کای بخت رسیده چه کاری
تا کی کشم از ره تو خواری

گفتم دمی آرمیده بفراغم
کاید گذری گلی به باغم

این بود نصیب من ز شادی
کز مقدم یار مژده دادی

تنها شده در خرابه تنگ
با طالع خود فتاده در جنگ

نی روز بستیز سوز میرفت
نی شب بسلام روز میرفت

بر خاک فتاد و گفت یارب
مردم من ازین درازی شب

تا صبح ز فرط بیقراری
کو عمر بده که دکان زاری

با حسرت و درد و ناله و آه
بنشست و نهاد دیده بر راه

آورد بریدن ناقه را پیش
تا پیش رود بعادت خویش

آیم که گذشته است آن ماه
از درد نهاده دیده بر راه

آزرده مکن بزخم خارش
وز خار خسک نگاه دارش

باید که تو همچو پادشاهان
بخرامی و مرح داد خواهان

جایی که قدم نهی بناقه
کی باشدم آن توان و طاقه

روی تو و سوی این جنازه
گشتست بسوی دوست تازه

از سر سر موی من پریرست
زان در پی ناقه می روم جست

القصه ز جای خویش بیرون
برگشت و بجای خود مقنون

مشتاق ز نیت آشنایی
جست از بر دوستان جدایی

چون راه گرو شد بپایان
دیدند ز دور آشنایان

آمد چو کند در آید از آه
یا صبر کنند برون درگاه

هر کس که در او نگاه می کرد
صد بار ز درد آه می کرد

هر کس که بدیدی آن شمایل
آشفته شدی برو صد دل

گفتا بامید آنکه یاری
بر خاک من افکند گذاری

شرطست که بر کنم دل از خویش
تا خود پس ازین چه آیدم پیش

در پرده دو در گشاده آهنگ
تا کی غم نام و غصه ننگ

بردند خبر که مرد حاتم
پوشید لباس سوک و ماتم

آن غمزه اگرچه ناتوان بود
آشوب دل و بلای جان بود

با آنک شد از خیال خالی
وز ناله ضعیف تر ز نالی

محبوب چو دید کان پریشان
برگشت ز دوستان و خویشان

چندین غم و درد دل کشیدم
اکنون که بکام دل رسیدم

تا در پس پرده میزنم ساز
کی می شنوم ز پرده آواز

اندیشه مرگ و بیم اغیار
ترسم که مرا بدار دانند

بجه

او در پی کار خود کماکان
چون مهتر حرم شنید این راز
این نقش نگر که بست بر آب
باید بحقیقت او بجویی
گفتند که ما خبر نداریم
تا کاو چنین حکایتی شد
زو دست و دریده جامه در بر
او را چو هوای دیگری بود
از جهل بدیگریش دادم
خواندند یکی حکیم صادق
گفتند میان گریه خنده
بگریست ولی چو لطف باری
آن نیز بشرط آنکه با من
هم شربت و هم طعام و هم آب
زان پس اگر آید او کسی پیش
بنشسته نهاده دیده بر راه
گفتا چه کنم چو در حوالی
چون گشت پدید آن قیامت
گفتا نه مجال جنگ دارم
با طعن عرب نکو چه تدبیر
پرسید ز سر آن حکایت
کردستی اختلاف یاده
گفتا پس ازین ولی این
رفتند و بخدمتش رسیدند
گفتا بحکیم کار دیده

دادند خبر بدو که آن ماه
دانست که هست حالتی باز
بیدار نباد و رفته از خواب
در مرد و جهان بپایه روی
زین پیش که خواب و خور نداریم
وین حادثه نیز آیتی شد
وا افکند ز غم عمامه از سر

از پای جهان فتاد بر خاک
گفتا چه دهم جواب این کس
وان مادر بد بد اختر
آمد بر خادمان خانه
خوش بود دو روز و پنج و فردی
آمد پدرش چو حال او دید
گفتا که دریغ ازین گرامی

دانا و موفق و موافق
از رای تو گر بود پسنده
داد و شش نجات امیدواری
داخل نشود کسی که با من
جز من ندهد کسی نه جواب
چندان خللی نیاید از پیش
این قصه بدو رسید ناگاه
بنیاد خلل نهاد و والی
با خود که کند خلیع ملامت
نی داعیه و زنگ دارم
اما چه کنم ز من چه تقصیر
گفتند هوا و والی ولایت
باری دگر آن مرض عیان شد
چون گشت و حکومتی توان کرد
گفتند بخدمت آنچه دیدند
کای حاکم و روزگار دیده

آمد چو نشست و نبض او دید
گفتا دلم از گرانی او
شد شاد دلم ولی بسالی
تبدیل مزاج او بتغییر
چندانکه تنش ز ضعف و سستی
او شد بعلاج کار مشغول
محروم شد از وفای ایشان
تا غایت ازین سخن بر افواه
از کرده خویشتن خجل شد
فی رای شدن بروی ایام
بر گرد ز سوز سینه شمعی
گو هست دو سال گرمی روز
امسال زیاده گرد بار
گفتند جواب این به والی
والی ز جواب او خجل شد
اگر چو تو بی ازین حکایت

گر ز هم نبودیم بر سر خاک
تا پیش چه ایم ازین پس
گوشش ز دو زخم بریده اختر
پرسید ز سر این بهانه
بر دامن او نبود گردی
حال تو و بخت و حال او دید
من کرده ام این خبری و خامی
اندیشه و رای دیگری بود
این طلبم کمان ز دو نهادم
بگریست و دی دهی بخندید
و زهجره و آن جوانی او
این حال بدل شود بحالی
آماده کنم بجشن تیر پر
سر باز نهند تن بدرستی
داماد چو خواجگان معزول
شد خاطر عاطرش پریشان
قطعا خبری نبود ناگاه
آشفته درون و تنگ دل شد
نی دل بکار و رونق و نام
خواند از امنای خویش جمعی
آسوده نبود آن از سوز
یکباره فتاده است از کار
آدم بخدمت تو حالی
وز غایت عجز تنگ دل شد
جمعی ز سران این ولایت

با خود ببرد به جوابش / بنما ز خطاره صوابش
گر باشدش آن تحمل / کین غم کند از میان مجمل

من بر سخن خود استوارم / با اوست ز راستی گو دارم
وز رای دگر زند ضمیرش / از بهر خدا اندیده گیرش

آن تحفه که بهر او فرستاد / بازش ده و باز رد گو باد
برخاست حکیم با گروهی / هر یک چو کنار بحر کوهی

رفتند بر سلیم حاتم / دادند بدو پیام حاکم
هر قصه که بود بی مدارا / گفتند نهان نه آشکارا

حاتم چو شنید حال محبوب / شد حال دلش چو حال یعقوب
گفتا چو چنین فتاد کارم / از جمله یک التماس دارم

کاین هست بحکم شرع جایز / گر زانکه دهند زن بعاجز
ور زانکه بقول خلق حالی / از راه نگشته است والی

دارم ره بندگی بدان در / از فتوی شرع و حکم داور
فرمان بدهم جانگت بیمار / یابم ره پرسشی به بیمار

چون صورت حال او بدیدم / برگردم و گوشه گزینم
دیگر بحکایت به اندیشش / اندیشه بد نیاورم پیش

این واقعه را حکیم کافی / ور ماند که چون کنند تلافی
آمد چو رسید پیش والی / گفت آنچه از او شنید حالی

والی چو شنید آن حکایت / گفتا که ز من در این ولایت
با هر که ستیز و جنگ کردم / خاص از پی نام و ننگ کردم

شک نیست کزین فریب و افسوس / نی نام بماند و نه ناموس
گفتش بجواب مرد کامل / عاقل نرود بپای جاهل

امروز بحکم بهر پیوند / او هست ترا بجای فرزند
بی جرم گرش بجای از زر / شفقت نکند نیک بنگر

زین گونه اگر چه او بسی گفت / نی دم زد و نی بلی نه نی گفت
چون منع نکرد و گشت خاموش / دانست که کرد قول او گوش

آورد سلیم را در آنگاه / چون آمد و دید روی آن ماه
چون دید بدان گل بهاری / خون از دل و دیده کرد جاری

در لطف و صفای آن شمایل / شد عاشق بی دل و به صد دل
این بی خبر از جهان فتاده / او جان و جهان بباد داده

چون دید که رفت کارش از دست / شد صبر و دل و قرارش از دست
برخاست ولیکن از گرانی / برخاستنی چنانکه دانی

آمد بوثاق خویش چون باد / تا جا بطبیب کس فرستاد
کز بهر خدا بگیر دستم / ور نه ز قضا قفس شکستم

باز آی که درد دل ز بیمار / بیمار ترم نگفت صد بار
برخاست طبیب از آشنایی / آمد بدر امیر طایی

چون دید امیر روشن از دور / افتاد چو سایه در بر نور
گفت ای نفست مفرح ذات / افتاده چنین که دم ز اموات

عیسی نفسی مراد می بخش / بهر دل ریش مرهمی بخش
عمری ز نشاط و کامرانی / کردم بفراغ زندگانی

تا کرد دلش گران سلامت / افکند مرا در این ملامت
اکنون که نماند صبر و هوشم / بر راه نصیحت که کوشم

گفتا که درین مرض مداوا / صبر است و تحمل و مدارا
زان پیش که او شود خردمند / خود را بر خلق خوار مپسند

زان لطف که هست در شمارش / این جمله یکیست از هزارش
وقتی که برود در این نزاری / آشفته شدی ز بیقراری

فردا که برآید از سیاهی / خورشید جمال او کماهی
کار تو کجا رسید سامان / این نیست مگر طریق نامان

زین سان که تو می دل از دست / ور جام نخورده می شوی مست
از دلبر و دل کشته خشنود / جان در سر کار دل کنی زود

ی پا ز بصر و عقل جنان
رو در پی کار خویش کرگا
بر خیز و بجو بهانه جست
و گشت روان بکام ناکام
بشتت بصد هزار افسون
ناگاه چو روزگار برگشت
ناکر چو شنید حال محبوب
کردند بر و بنوحه زاری
ن خسته و آن نگار زیبا
مجنون غریب عور مانده
د بوده گیاه وحش و وادی
ز حسرت و فتاد در بیابان
اگاه بگرد پای کوهی
تنگ از رخ لاد کون بیخ
و تکیه فکنده همچو شاهان
کشته ضعیف‌تر ز موی
مفتون گنج زدی دم از دل آن
دن شد بطویله دد آن تنگ
ان زیر که میرد او بزاری
ز دیده هر دو دی بسوی
مجنون بدل و درون نالان
کا بشد و گشود دیده
و آنگاه بران سلاح زد دست
رحمت و دوید پیش مجنون
ن با بجراجین شدی

گر باد شود شکوه خندان
می پرس حدیث ما ز افواه
خوش باش که خانه خانه بیت

بی باد چه بی کشتی چراغی
ور زانکه نماندت تحمل
باری بهزار حیله استاد

او ماند ذلیل و خوار در دشت
از غصه انتقال محبوب
در شهر فتاد نوحه کاری
افتاد ز درد ناشکیبا
وز یار و دیار دور مانده
تنهایی و عجز و نامرادی
میرفت ز هر طرف شتابان
دید از چشم ددان گروهی
با اشک فشان خون ریخته
ایستاده برش چو دادخواهان
و ایشان به برش بهیچ روی
روباه شد از نهیب شیران
بنشست و گرفت عود در چنگ
خونها ز دل سنگ گشته جاری

آمد بخیال آنکه در شهر
افتاد میان شهر بسیار
هر کس که شنیده بود در روز
آن خسرو وحشیان نمادی
مقدار دو ماه ماند در دشت
مفتون که شد اندکی تنومند
یک هفته دویده سر کنار
جمع آمده در میان ایشان
وز خوردن یخ سر کیاهی
در صف زده چون شیر پیکر
از بهر نواز گیاهی
ترسید دلیر پیش رفتن
از صوت و نوا و نغمه خویش
از کثرت آه و درد اندوه

چون دیده او بران رسیده
تا جمله شدند بر زمین پست
بر خاک فتاد دیده پر خون
از غایت غم ز ما شدی سر

افتاد ز درد زار بگریست
چون لشکر دد ز راه شد دور
مجنون ز در امید باری
غیر از تو ز دوستان خویشان

خود را بغریب در فراقی
در مرد و سه روز نیست یعنی
او را پی کار خود و ... ز دو
این گفت به پیش آن دلارام
آندم که از آن شکسته مفتون
آگه شود از تعب در سر
زان گونه که خلق کوچه بازار
میداد ز مرد دری در اندوه
سلطان سپه نامرادی
چو باد بروبه دشت بگذشت
چون باد که جسته باشد از ...
تا آخر کار در گذاری
بر خاک فتاده آن پریشان
آن شخص چو کوه گشته کاهی
وز ضعف نهاده رخ بر در
ننهاده قدم بهیچ راهی
زانجا به قرار خویش رفتن
در خرمن وحشیان آتش
پیچید صدای ناله در کوه
میرفت ز آب دیده جویی
از نعره و ناله غزالان
بر خاک فتاده خوار بگریست
مفتون که شکسته حال بود
گفت ای تو همه امیدواری
کس یاد نکرد از این پریشان

گر زانک تو نیز می کشی سر   این خسته نهاد رخت بر در
مقصود نهاد از عجز و خواری   خون از دل و دیده کرد جاری
مالید بلا بروی در خاک   زان پس که نهاد روی بر خاک
گفت آنچه برو شام و شبگیر   بگذشت ز اقتضای تقدیر
هم غصه ضعف حال خود گفت   هم ماتم ماه سرو قد گفت
تا قصه ز مهر نوش کردن   می گفت بصد خروش کردن
محزون چو جمال دوست ناگاه   پی برد و زحال گشت آگاه
زو خورد رمقی نبود باقی   زان باده چو جرعه ریخت ساقی
یکباره خراب گشت کارش   وز دست برون شد اختیارش
عقلش ز دماغ گشت زایل   یک شمه نماند از آنچه حاصل
بیرون نفسی چو صبح افسرده   بیچاره نه زنده و نه مرده
بعد از نفسی بدان نزاری   بگشود چو زیر لب بزاری
گفت ای چو شب از غم تو روزم   افسرده ز آتش تو سوزم
ای درد تو موجب هلاکم   من کیستم و کدام خاکم
کاید ز گدای من بردی   بر خاطر نازک تو گردی
ای صد چو من فدا و رفته   بر خاک درت بباد رفته
ای عهد تو عمر جاودانی   وی جان تو جان زندگانی
من زنده و همچو گل شکفته   وان نرگس پر خمار خفته
ای جان من از وفای جانت   قربان سگان آستانت
تا عهد رسید با ستواری   خود را بهلاک می سپاری
ای همچو منت بسی فسرده   افتاده بخاک جان سپرده
گر من بروم ازین غم آباد   اندیشه مکن ترا بقا باد
آیا دل تو دژم مبادا   مویی ز سر تو کم مبادا
چون دست نمی رسد بجانم   کو دست و مجال تا توانم
کایم بعیادت تو باری   تا پیش برم بناله کاری
زان سر که بهمچو نوش خوردی   نوشت بادا چو نوش کردی
بفرست بمن تو ابر رحمت   تا در کشم و برون جهم جست
من زنده نشسته و تو رنجور   دور است ز دولت این سخن دور
ای چشمه خضر در سیاهی   افتاده بجرم بی گناهی
چونی و چگونه بی تو همت آه   زین درد که هیچ نبود ناگاه
زین گونه بسی چو گفت مضمون   چون دید که او نشست در خون
برگشت بعزم آن طرف باز   از جای چو باز کرد پرواز
محزون چو بعزم دید ترکش   ترسید ز وحشت که ترکش
گفت ای دم تو کلید کارم   سرگشته مکن کلید دارم
جان رفت و دلم ز غصه خون گشت   بیچاره بر من که حال چون گشت
زان زلف سیاه و نرگس مست   بویی برسان که رفتم از دست
گفتم مگر او پس از هلاکم   روزی گذری کند بخاکم
برخیز و برو مگر توانی   گر من سخنی بدو رسانی
منشین که مجال وقت تنگ است   برخیز چه جای این درنگ است
بارش که آتش گسسته برگشت   چون باد نهاد روی در دشت
آمد چو رسید عزم والی   می کرد ز گریه خانه خالی
مایل برحیل بود جانش   می رفت بعزم آشیانش
ناگفته درون سرای من کوی   تا سر که نماید از دری روی
ساکن نشود چو بود نابود   بیرون رود از درون کز دود
او رفت زمانی و ز جانی   کس زنده نماند جاودانی
این عمر که نیست جز معدود   گر دیر رود و گر زود
چون بر سر استقامتی رفت   زو مهر چه جز ندامتی رفت
او نیز چو از جهانی ام   برتافت عنان بکام ناکام

بردند چو رخنه زد به پاکش / از تخت تخته بند خاکش
برخاک زد و نه خیمه ماهی / بشکفت نهال باغ او گیاهی
چون شد سپری زمان ماتم / برحکم خدا و شاد و خرم
محبوب اگرچه بود بیمار / پس کز پدرش رسید تیمار
یک لحظه دلش ز پیازبان دید / وز ضعف شد اندکی خوش
وانجا چو سلیم گشت آگاه / کز ابر سیه خلاص شد ماه
برخاست بجادی گردانی / درغایت لطف و مهربانی
آورد و سپس متاع زیبا / از اطلس و از حریر و دیبا
پوشید لباس سوگ ماتم / باطن نشاط و ظاهر از غم
آمد چو گذشت نوبت ماهی / می‌گفت بخلق گاه گاهی
وانی چو گذشت در حوالی / کس نیست که غم بجای حالی
از هر که بود به پیش کار / اولی تر ازو منم بتیمار
تنها نه منم چو من غلامان / هستند درین سپهر خرامان
می‌گفت بزیر پرده این راز / از پرده برون فتاد آواز
محبوب شنید و گشت نالان / از تنگ دلی چو خسته حالان
دانست که نیست هیچ تدبیر / این حادثه را بحکم تقدیر
تا آنکه بسی بهر کانی / شد آن غم و نیست در نهانی
آمد بر ماه پدر و باماه / آورد بسی فغان بگاه
آن بار گران چنانکه دانی / برداشت برفق و مهربانی
گفتا چو پدر ترا فغان‌داد / بگذشت پدر ازین غم آباد
بی همنفسی نمی‌توان زیست / زین بیش نشان شکایت از زیست
زین بیش ازو عنان بگردان / خود را ز اشل جهان بگردان
چندانکه نشان ضعف با اوست / او بزم ترانه کم و ساقیست
آندم که جهان شود گراید / اندیشه مکن چنانکه آید
دانم که بدو رسید خشنود / اما چو کسی چو بود نابود
بسیار ازین نمط برو خواند / چاره بکار خود فرو ماند
نی قوت منع دید با خویش / نی طاقت آنکه خواندش پیش
چون دید که در حبالهٔ اوست / قید دلش از قبالهٔ اوست
بگشود زبان منع و تن زد / چون قفل سکوت بر دهن زد
مادر بفراغ هم نزد دم / تا که چو رضای پدرش شد خرم
روز دگر آمد از سوادی / داماد بحجرهٔ شادی
افشاند نثار لعل و دانه / پر کرد ز لعل و دانه خانه
وان ماه فراز مسند خواب / افتاده چو برگ گل بمهتاب
بر نام عروس ز گلشن ژاله / وقت سحر از عذار لاله
گشته تن نازکش چو مویی / اما به از آفتاب رویی
آمد چو برو گذاشت دیده / عقلش ز دماغ شد پریده
از باد به بوی باده شد مست / وز پای فتاد و رفت از دست
شد ز آتش آن چنار گلگون / دیوانه تر از هزار مجنون
برخاست بسی ز دوی نشست / استاد و نهاد دست بر دست
گفت ای مرغ صد چو من غلامت / با داغه کارها بکامت
گر رفت پدر تو زنده بادی / تا حشر بخرمی و شادی
تا هست زمانه در تک و تاز / از رفته نیامدست کس باز
افسانه ز رفته یاد باشد / آن به که دل تو شاد باشد
احوال پدر چو گشت معلوم / هر کو نشسته درین بوم
برخیز و بپا بجای خویشی / تا جان کنمت بپیشکش پیش
زین نوع طبیب جمله خویشان / خواندند بسی بر آن پریشان
چون دید که نیست هیچ تدبیر / بگذاشت عنان بدست تقدیر
در مهد نشست همچو ماهی / گردش ز پری رخان سپاهی

افتاده باتفاق ... پیرامن مهد دیده چون ...
از وصل عروس شد شاد و با عیش و نشاط و ذوق ...
بر تخت زبخت ناز کردند یکهفته صدای چنگ و نی بود
بسیار لباسهای فاخر پوشید سلیم در خلایق
روزی دو شود بعیش غافل از جهت روز و شد براه

از حسرت او درد دیده پر خون دادش خبر از وفات والی
گفت این همه در عبارتی خوب مجنون چو شنید دم فرو بست
بگریست چنانکه خاک تر شد گفتا چه کنم دو درد دارم
یکباره جدا فتادم از یار چون رفت زمن بجا کند یاد
کی در من بادیه کوی ... پیوند زنان چو باد باشد
تریاق مجوی از بلا اهل این لحظه که با تو دوست باشد
چون غصه خوری نشاط کردی گر صلح کنی تو جنگ جوید
بر دیده خود نگاه داری چون دل بوفای کس نداد
افسانهٔ دیگران دراز است یک درد از آن دو درد دم است
شد باز اسیر ناتوانی این گفت و ز درد پیش مفتون
آرام مکن هیچ بنیاد بر کرد و پرسش حال ...

ز اندیشهٔ یار دیده پر خون ناگاه برش دوید کوری
غلطید بسی بلا بر خاک دانست که حالتیست بر جست
می جست چو باد کوه در کوه وان کور همی دوید در پیش
گشتند جدا از آن منازل باهم چو بان شتابان راهی
چون مردم خانه کرد نالان مجنون چو رسید پیش آن جا

مجنون ز قبیلهٔ بنی طی
مردم بامید آنکه اماد
در خانه خور رخت باز کردند
چون مدت عیش گشت آخر
میخواست سلیم کز غم دل
بدرش چو هلال شد دگربار
این خسته فتاد و او پریشان
آمد بشتاب پیش مجنون
از حالت ضعف و درد محبوب
بعد از نفسی که بر سر در دشت
آمدست کی از آن و کین بار
چندانکه شکوه شوی چند
بر دوستی زنان منه دل
چون شاد شوی بغم بمیرد
صد بالش اگر ز مهر و یاری
این سم زنان پاک باز است
آن است که آن رفیق جانی
از بهر خدا ز چو چون باد
مفتون شکسته باز بر جست
آمد بقبیلهٔ بنی طی
یک روز نشسته بود مجنون
نالید ز درد روی بر خاک
افتاده به پیش وی ان انبوه
رفتند چنانکه یک منزل
استاد به پیش خانه نالان

چون دست هوی دوید مفتون
رفتند رهی چو اندر بازی
غوغای طعام و نقل و ...
آزاد شد از ...
بیمار فتاد با زاری
سر وقتش چو خلاق شد دگر
مفتون طرفی گرفت از ...
وز سعی سلیم در ...
بنشست و نهاد دست بر ...
دانست که روی زرد ...
از من بجه رو چرا کن
بر باد چه اعتماد باشد
مغزش بشکن چو پوست باشد
چون جنگ کنی صلح ...
مشنو که کند ز دیگر ...
دردی دگرم که در کمینست
غلطید ز آب دیده خود
باز آی و حدیث در رفت
بابا و نهاد دست بر ...
باشد که بر دیدار برکا...
کوری بشتاب سوی ...
با کور نهاد دست در دست
می برد و سیاه وحش با خویش
رفتند و رسید پیش ...
گشتا ز غم آن شکسته ...

دید از بچگان کور چندی هر یک شده مبتلای بندی
آزرده شد از تعب مزاجش درمانده که چون کند علاجش
وان کور نمی شد از برش دور درمانده چو شیر در کف مور
تا که حشمی رسید از اعقاب با دلو و رسن بجستن آب
دیدند سپید و دو پریشان استاده یکی میان ایشان
وان کور بسر فتاده در چاه آتش زده دود از آن آه
رفتند بسوی چاه تنگ تا دلو شود بچاه آونگ
ناگه دو ددی ز هر کناری چون شیر دو دید بر شکاری
از بیم ددان که خیز کردند مردم ز میان گریز کردند
محزون بخلاص کور شد تیز زد بانگ بران دو دام خونریز
زیبنده دو دواج چالاک چون خاک زمین شدند بر خاک
مردم چو ازو دران تباهی دیدند کرامت الهی
ماندند عجب که این چه حالت آن مرز آدمی بحالت
کردش بقطار کور که بستند وانگه بفراغ دل نشستند
آنرا که طعام بود با خویش آورد باعتقاد در پیش
او نیز دمی نشست و برخاست زان جمع باتفاق درخواست
هر کور دو شد ز پیشکاری آن بچه کور را بیاری
بستند کمر چنانکه فرمود کردند خلاص جمله را زود
هر کور که پس ز فقر آگاه بر کرد و نهاد در دهی راه
بگرفت تنش بلطف خارید وز دیده بروش سنگ بارید
بوسید بهم پا و دستش هر جا که شکسته بود بستش
چون جمله ز قید چاه جستند با مادر و با پدر نشستند
او نیز ز جاه با دل ریش بر تافت عنان بمنزل خویش
با لشکر و حشم کرد وادی میزد دستی بنامرادی
این قصه بدین صحیفه منظور زان گشت بنوک خامه مسطور
تا هر که درو فتاد رستست دانند بدلیل عقل درست

کان شخص که نفس پس ام او شد کار دو جهان بکام او شد
مفتون چو جدا شد از بر وی آمد بقبیله بنی طی

تا راه برد بسوی محبوب بر عود نهاد نغمه خوب
هر لحظه بعزم آن یگانه می ساخت ترانه بر ترانه
میرفت ز هر کنار پر دود آوازه عود او بعالم
هرکس که شنید بانگ عودش زو شعله ز سوز دل بهوشش
آواز خوش و ترانه خوش در جان جهانیان زد آتش
آوازه عود او ز افواه افتاد مگر بگوش آن ماه
پنهان بحکیم گفت ای فلان کای مرهم ریش خسته حالان
بنویس علاج این آهنگ بر نغمه عود و ناله چنگ
تو نیز همه سوی بانگ عود است میلم بترانه و سرود است
دانست حکیم کو چه فرمود فرمود بخادمی که رو زود
بنگر که کجاست مطرب خوش کز عود همی فروزد آتش
بشتاب و بپاورش شتابان چون دید که آید از بیابان
خادم چو شنید جست بیرون از خانه و دید پیش مفتون
گفتا که ترا ز سوز این ساز در خانه جهی و شد او باز
مفتون بجواب گفت برخیز شمشیر بخون من مکن تیز
من مرد فقیر دردمندم یکبارچه مرد ریش خندم
در کوچه و کو زنی نوائی زان میزنم این در گدائی
کز صحبت پادشاه و دستور پیوسته شوم چو چشم بد دور
افتاد بماه و بدر خواست کین کار ز من نمیشود راست
دانست بر عکوز گرمی سر باز نمی کشد ز نرمی

ور پیش نکندش از کرانه — آوردو دوان دوان بخانه
آمد چو نشست و عود برداشت — با عود حلاوت شکر داشت

زان پرده که راست کرد بر ساز — از پرده برون نهاد آواز
رفت از پی او سلیم نازان — چون شمع ز سوز دل گدازان

بنشست بگریه پیش محبوب — بیچاره چو طالبان مطلوب
بر دست گرفت دستش از درد — که گریه و گاه لابه میکرد

بگریست ز سوز دل بزاری — خون از دل و دیده کرد جاری
چون دید که میل او بمفتون — از حد و قیاس گشت افزون

داد آن قدرش که مرهم رنج — کز علت نقرس گشت بی رنج
زان پس شب و روز و گاه و بیگاه — بودی ز ملازمان درگاه

کردند علاج و سعی چندان — کان سرو چو غنچه گشت خندان
چون بخت شان درون بتر شد — هر روز ز روز خوبتر شد

چاره چو سلیم را دل از درد — خون گشت ز بس که لابه میکرد

چندانکه علاج پیش میرفت — او در پی کار خویش میرفت

این پای نکرد سخت در کار — اما ز غم و درد گشت بیمار
ناگاه نشست تن درستی — افتاد بضعف و رنج و سستی

در سینه دلش ز غصه خون شد — افتاد ز پای و سرنگون شد
محبوب چو دید کو خطا کرد — دانست که بی خطا خطا کرد

از کرده خویشتن خجل شد — او نیز ز غصه تنگدل شد
با آنکه بدو نبود مایل — می‌بود بشرم از آن شمایل

از کشتن بی گناه ترسید — وز آتش دود و آه ترسید
یکسال تعب چشیده با هم — بودند بدرد و غصه با هم

روزی که شدی مزاج محبوب — چون چشم بد از زمانه منکوب
گشتی ز خمول ضعف و سستی — مایل تن او بتن درستی

واندم که سلیم خسته گشتی — محبوب ز رنج رسته گشتی
گاه این خوش و گاه آن پریشان — زین گونه گذشت حال ایشان

یک روز ز عهد فرصتی دست — کز جام کیی بسی شود مست

تا نوبت آنکه همچو جمشید — بر تخت حمل نشست خورشید

طفلان چمن ز مهد خاکی — کردند همه وضوی پاکی
برداشت ز خاک سبزه پهلو — چون خضر نشست بر لب جو

سوسن ز میان خاک زد سر — چون از بدن غلاف خنجر
برداشت بنفشه برقع از رو — بر خاک نشسته سر بزانو

نرگس قدح شراب در دست — آمد بطواف باغ سرمست
گل تا گذری کند بگلزار — بنمود رخ از دریچه خار

بلبل چو شنید مژده گل — در صحن چمن فکند غلغل
از سیم شکوفه بر لب جو — زر بود فتاده توی بر تو

نرگس ز می شبانه مخمور — چون لاله بطوق و تاج مشهور
نسرین ورق عبیر سوده — باد آمده از گلش ربوده

خوش بوی شد از نسیم نسرین — دست گل و دامن ریاحین
خورشید فکنده سایه بر بید — آسوده بزیر سایه خورشید

تاش صبا بکلک معطر — در پای شجر نهاده مجمر
رنگ رخ گل ز پرده دیده — خون از دل ارغوان چکیده

زاغ به پیش سرو و شمشاد — از دست خار کرده فریاد
قمری چو شنید بانگ تیهو — چون فاخته گفته های کوکو

روی سمن از عذار لاله — غرق عرق از نگار ژاله
در موسم این چنین بهاری — سروی بشتاب جاری

در چمن

از پای فتاد و رفت برباد / فریاد ز جور چرخ فریاد
نشکفت گلی ز هیچ باغی / کز آتش او ندید داغی
سروی که کشید سر بافلاک / کو پست نهاد بر سر خاک
این حاجب پرده دار دستور / همراه تو ماند تا لب گور
فرقی که کشید سر بتاجی / تا زو نستد فلک خراجی
بهرام اگر گرفت گوری / شد بسته گور همچو موری
بر عمر منه بنا که باد است / بر باد کسی بنا نهاد است
در ششدر این جهان دیوار / کز چار عناصر است پرکار
منشین تو کز اختلاف ذاتی / دارند نشان بی ثباتی
چون کار بسلیم رفت از دست / ناگه بر حیل رخت بر بست
محبوب که آتش دل افروخت / آن حالت صعب دید در سوخت
وان تازه گل خزان رسیده / ناگه چو برو فکند دیده
زد دست و گرفت آستین سخت / کین خون سگی بگردن تست
او نیز چو زد بدامنش دست / بر خاک فتاده بود بر جست
بنشست و گرفت در کنارش / بنواخت بنالهای زارش
افشاند گلابی از سرشکش / از آه بجوی کرد خشکش
اشکش ز حد و دو دیده تر کرد / سر تا قدمش بدیده تر کرد
وان خسته چو دید سر بدوشش / از ساعد دوست رفت هوشش
از خواب عدم گشود دیده / باز آمد و گشت آرمیده
سر بر بکرش نهاد و گفت آه / اکنون شده ای ز حال من آگاه
چون داد اجل بباد رختم / بخت از کرم تو ساخت تختم
چون سوخت ز تشنگی وجودم / در دجله فرو شدن چه سودم
آیا بکجا توان سپردن / شکرانه آنک وقت مردن
از کان تو سنگ زر نسفتم / وز باغ تو سنبلی نرفتم
برگشت غمت بدرد و داغم / از بوی تو تازه شد دماغم
این بهره بکر که تا ز جورم / ایمان برخ تو تازه کردم
چون درگذرم ازین جریده / ترکن کفنم بآب دیده
تا سوز و غم تو زد بخاکم / باعث نشوند بر هلاکم
این گفت و بناله کرد تقدیم / تا گشت بآه و ناله تسلیم
چون شد جسدش ز روح خالی / فریاد برآمد از حوالی
مردم همه جامه چاک کردند / پیرایه سر ز خاک کردند
محبوب چو جامه زد دریده / هنگام صلای غم زدن دید
از دست عنان دل رها کرد / بنشست و گره ز زلف وا کرد
چون طره گشود موی کند / یعنی که برای شوی کند
اما ز فراق روی محزون / میریخت ز چشم چشمه خون
بسیار گریست و آخر کار / از گریه عنان کشید ناچار
پرداخت ز قصه بلاکش / بسپرد چو دیگران بخاکش
یک ماه فزون در آن حوالی / از گریه کسی نبود خالی
از ماتم او چو رفت ماهی / در خرمن او نماند کاهی
مردم همه راه خویش رفتند / وان قصه ز پیش سر گرفتند
هر روز بباسم شوی یار / میکرد هزار نوحه زار
زین گونه چو مدتی بدر خواست / بنشست و بعزم خانه برخاست
چون داشت چنین بهانه پیش / برخاست بعزم خانه خویش
او رفت و پیش هر که باد مفتون / تا خانه دوید و گفت اکنون
زنجای ز ندید سر دم باز / تا آگهیش دهم ازین راز
چندست کنون که آن پریشان / دور است ز دوستان و خویشان
وقتست که آن غریب رنجور / نزدیکتر آمد از ره دور
محبوب ز یاد آن رمیده / بر خاک فشاند خون دیده

گفتا که ز سوز دل تمامم	روزی خوشش نهفته خرامم
غافل منشین که وقت کار است	دل بی غم و باده بی خمار است
دور گل اگرچه دلفروز است	دریاب که دور گل دو روز است
از ذره ببر خبر بخورشید	وز مور سلام ده بجمشید
کو باغ ز زاغ گشت خالی	بخرام بطرف باغ حالی
نی خان و نه مانش جز زبانی	برخیز و بیا که خان و مانی
زان پیش که اجل رآید از در	یکباره بدین دیار بگذر
مجنون چو از او بکام برگشت	می جست چو باد دشت در دشت
چندانک دوید هیچ جایی	بویی نشنید ز آشنایی
ناگاه بدید شکاری	آورد به پیش پای کاری
محزون شده منکسف در آن غار	برکنده دل از دیار و از یار
وان حیله به پیش طالع بسته	هر یک بمقام خود نشسته
از دیگری بان طرف گذر داشت	از قاعده و دوان خبر داشت
ایشان چو حریف خویش دیدند	در مرکز خویش آرمیدند
چون کرد نظر در آن سیاهی	چون یونس اندرون ماهی
چون دیده گشود دید از دور	نظارگی چو سایه در نور
مجنون چو از او ندید میلی	از هر مژه‌ای گشود سیلی
از بس که بسی بلابه بگریست	از لابهٔ او شناخت کو کیست
اول بزبان عذرخواهان	گفت ای در تو پناه شاهان
گفتا بکجا بدی و چه دیدی	کز ما چو فلک عنان کشیدی
محجوب ز زوج فرد شد باز	وان خانهٔ کرم سپرده شد باز
دیگر غم خواب و خور رها ساز	غیر از تو کسی دگر مباز
چون بخت تو رام گشت یارت	وز بخت بکام گشت کارت
دانست که آسیای افلاک	یک دانه خلاص نیست بر خاک
از مرگ کسی که شد دلشاد	کز مردن خود نیاورد یاد
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
تا در نگرم که بر تو افلاک	چون گشت برابن صبح چالاک
می رفت جریده بر جریده	می جست نشان آن رمیده
چون گشت ز عمر گشته نومید	آن دم که زوال یافت خورشید
دام و دد و وحشیان آن کوه	گرد در غار گشته انبوه
پای آبله گشته از دویدن	عاجز شده از بلا کشیدن
مجنون چو بدید گشت از دور	جستند دد و چو شیر از زور
بگشود دو دست تا دواند از بند	پیش سپس در بر افکند
چون رست از آن دو ایخ خونخوار	آمد بشتاب تا در غار
برداشت سر و گشود دیده	آن سوخته خرمن رسیده
ترسید و دلش طپید در بر	کو راه چگونه یافت بر در
با سینهٔ ریش و چشم نمناک	بنشست و نهاد روی بر خاک
پیش آمد و پیش خواندش از در	گفتا چه کسی تو ای برادر
این سوخته خرمن جگر خون	خاک سگ کوی تست مجنون
گفتا بکجاست پیش محبوب	ما را ده از او بشارت خوب
شویش برحیل رخت بربست	زو رست چنانکه از پدر رست
بر راه نهاده است دیده	برخیز و روانه شو جریده
مجنون چو شنید آن حکایت	نی شکر نمود نی شکایت
سر روز ز گوشه [illegible]	بر باد دهد ز باغ [illegible]
زین دیر کهن نبود و نابود	گرد در برون [illegible] گرد دود

١٠٠٢ 125

جون منزل سر دو یک خانت
بر نوبت خود و زوال آن خوب
نوبت بسلیم ماند و وای
مفتون بجواب گفت برخیز
روز طرب و نشاط و شادی
نک نیست که مرکب در کمینست
آن سرو نشسته بر لب جو
در پوش لباس خز و دیبا
من دزد و دام در کوه و صحرا
جون این همه گفت آخر کار
جون سجده شکر کرد در خاک بست
اول تبدارک وضوی
جون بست کرد خود بستی
جون کرد وفای عهد تجدید
دستار طلب نهاد بر سر
عطری ز نگار راه خود ساخت
زانجا بنشاط شد روانه
مفتون جو باتفاق محبوب
خود و کار نایب کرد
روزی که بطالع خجسته
محبوب نشسته شاد و خندان
بر راه نهاده چشم امید
با طرب سعد نهاد
ز غایت شوق بی نهایه
ز نهضت خلق سینه مدارا

پس سپس بیش کم کرد
نالید و نمود نکته خوب
زان سرد و جو خانه گشت خالی
با گردش روزگار ستیز

مخرون جو ز مهیا بخواه
کشا جو برادران خویشان
اکنون بر جیل نوبت ماست
بشتاب که عمر در شتابست

جون بخته در نوای گوگو
من بعد جو شد دلت شکیبا
ساکن شده ام بخواب صحرا
بر بست ز جای آسمان بار
خود را بهزار زیور آراست
در بست ز آب دیده جوی
شست از تن خود غبار هستی
آراسته شد بتاج تجرید
افکند ز دای شوق در بر

اینجا تو نشسته بتدبیر
کشا تنم از لباس عاریست
می ترسم از آنکه گرد ران دور
جرجی زد و لب بخنده بگشود
تا لایق آن شود که محبوب
تا کرد بآب چشم غمناک
در سلسله وقار زد دست
پیراهن صبر کرد در تن
جون بود عزیمت مبارک

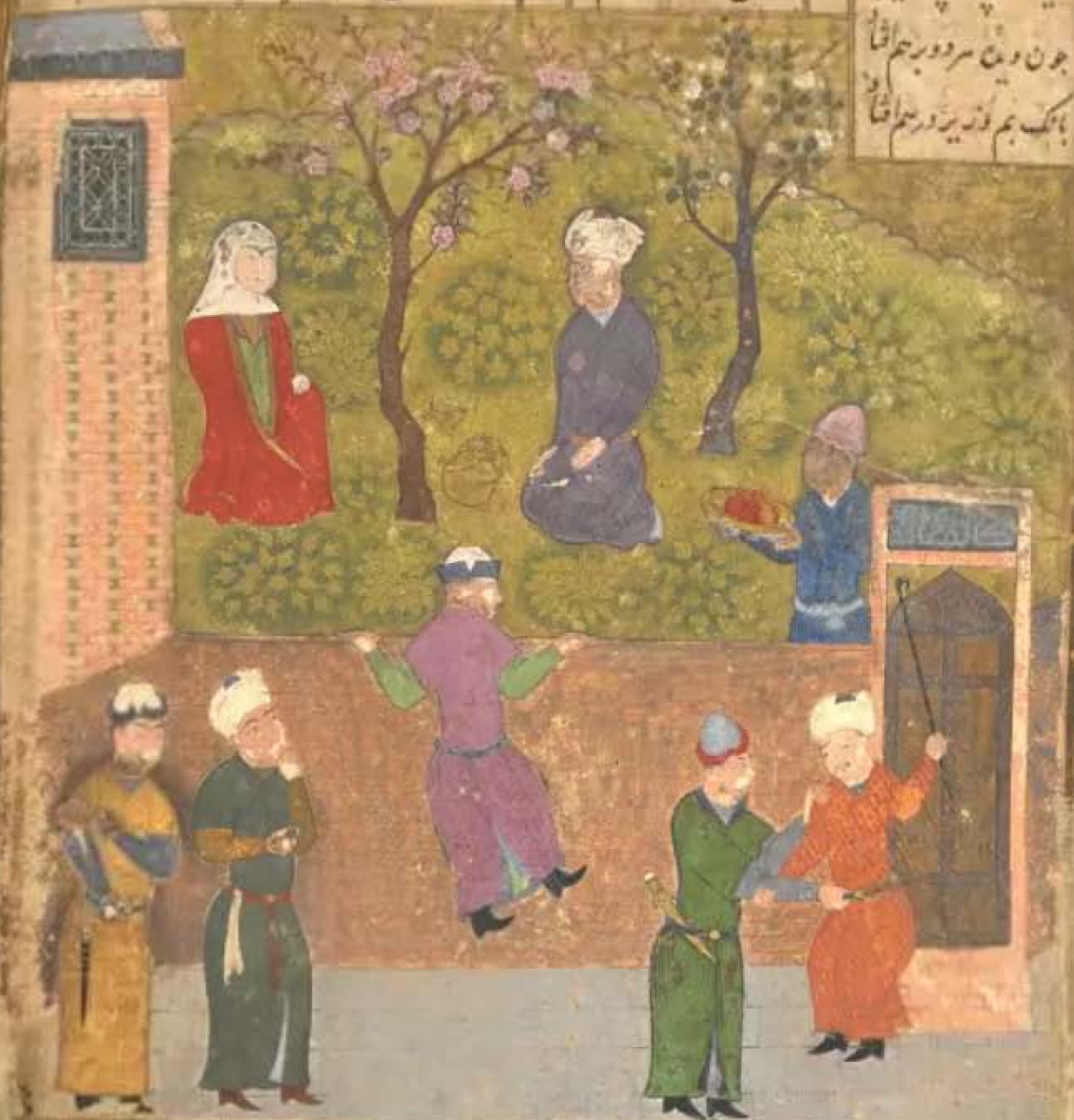
شد عازم آن عزیمت خوب
کز زیب گل از کلاله کرد
بگشود هزار بند بسته
کای وسیله خور ای خندان
جون ذره بانتظار خورشید
مانند دگل بخورده تاب
برداشته شرم با وقاری
حال دل خویش آشکارا

یک شب ز غم دل آن افروز
تا آنکه بلطف و دلفروزی
صبح از افق طرب دمید
از شوی رسیده و ز دلها
ره رفته و خار دور کرده
قند از لب وی ز اشک صافی
هم کار ز غم بجان رسیده
سوز دل و آتش جوانی

از حال سلیم گشت آگاه
رفتند و کسی نماند ازیشان
وین دفع نمی شود بدر خواست
دریاب که این خبر نه خواست
با ماتم خود چرا فتادی
با جمله صفات دلربایست
بکبار عنان ست تقدیر
وین هم ز نشان بتقرارست
جسم شوم از فراق خود دور
سر بر زد و روی بر زمین سود
در روی نکرد و گفت محبوب
غسلی که شد از غبار جود پاک
وانکه کمر نیاز در بست
پوشید بجز نفس جوشن
آراست بتاج ترک تارک
فی الجمله جو زاد راه خود ساخت
هم چنگ بدست هم جغانه
آرام نمی گرفت تا روز
روزیش بکام گشت روزی
شب خفته و روز آرمیده
بی غصه ز حال و فارغ از ...
گل ریخته و بخور کرده
زیشان شده جمله را تمنی
هم کار ره باپستو رسید
نگذاشت حکایتی نهانی

یک روز مگر بطوف باغی
ناگاه بطالع همایون
زیبا ز پی او روان چو شمعی
ایشان پی او چو سایه با نور
جون دید مرد و بر هم افتاد
بانگ بم و زیر در هم افتاد

وز دور چشم پیش شاخ چمنی | محبوب چو دید جست در باغ | میرفت بجستن فراغی
در باغ شدند چشم بر دور | مفتون در باغ سخت در بست | از دور بدید گشت مفتون
تا دل ز هوای بر کند داغ
بنشست بگوشه چو در بست



فریاد برآمد از دو خسته | زین سوخته و از آن شکسته
این دید درو و گشت خاموش | آن دید درین رفتار خوش
نی در دل این که دست یازد | نی زهره او که پیش تازد
محبوب چو صورتی ز دیوار | نی دست طاقت پای رفتار
با این صنمی ز رخ چنین | این فتنه ز دست آن نماند

این گشت ز بی خودی می مست | وان از سر پای رفته از دست
ابرو بحجاب غمزه مشغول | اما غرض از میانه معزول
محزون بمثل چو نقش مانی | تاب دل او ز دور دستی
این دست طرب نهاده بر دل | آن پای امید مانده در گل
لب بسته و دیده ها گشاده | [illegible]

در باغ شد بتبسم | همچون در باغ جنان در | ببست بلبوسه چو در









محبوب چو رفت اختیارش / زد دست و کشید در کنارش
او نیز چو عشوه داد دستور / زد دست وی [illegible]

شمشاد کشید و آن چو پیچید / در سایه سرو رفت خورشید
تر شد لب تشنه از تب آخر / آمیخته گشت شهد با شکر

دست از دو دهان گره گشودی / سر زد ز دو آشیان [illegible]
شد از دو پیاله یک تنی پر / اجزای دو دانه گشت یکسر

صد قطره چکید از سحابی / در صورت جمع گشت آبی
جانی و تنی نه و دو جانی / یک دل شده فارغ از جهانی

این چشته درو چو شعله در سنگ / وین پسته بدو چو تار بر چنگ
پیوسته بهم ز پای تا سر / چون رشته ز دانه دو گوهر

این حلقه زلف کرده طوقش / وان گشته چو جنبری ز شوقش
روزی و شبی و عاشق مست / از پای فتاده رفته از دست

نی این زده از نشاط کوسی / نی آن شده شاد از آن عروسی
نی این بهوس نهاده گامی / نی آن پی جست و جوی کامی

از گرد و سوای معصیت پاک / افتاده دو سرو بر سر خاک
بیرون در آن دو زان انبوه / صف بسته ستاده کوه با کوه

روبه بشبل چو شیر گشته / چون شیر بکین دلیر گشته
از کثرت گرگ و شیر آهو / برخاست ز خلق [illegible]

پیرامن باغ [illegible] / افتاده ز شیر و گرگ در بند
یکهفته در آن سرای بی در / افتاده بهم ز خواب [illegible]

وان کوه نشین دو دان بر آن دست / بنشسته نهاده دست بر دست
مردم بنظاره از پس و پیش / استاده چه منعم و چه درویش

با هم سخن که این چه حالت / از آدمی این صفت محالت
این پستی و بیخودی خدایست / نی صورت مستی و هوانیست

نشنید کسی که جز سلیمان / او را ز دو دام شد بفرمان
گر رام نگشت خوی خامش / چون شد ز دو دام و دد [illegible]

شک نیست که عشق این [illegible] / دارد ز غبار شائبه پاکی
این جوهر اگر چه بی عرض نیست / آلوده شهوت و غرض نیست

عشقی که بدین کمال باشد / عمریست که بی زوال باشد
بنود بر یار [illegible] بازی / بیهوده سخن بدین درازی

مردم چو حساب آن [illegible] سر / بنشسته نهاده دیده بر در
ویشان ز دو شست پای هستی / زان پس که ز خواب [illegible]

بیدار شدند آن شکر خند / از پسته فشاند قند در قند

لشکر که بروز کار ماضی / کایام ز بخت بود راضی

سروی بکنار جوی باری / میزد دم مهر با خاری
بر سرو سرای بلبلی بود / کو را سر و کار با گلی بود

شب تا بسحر ز شوق آن گل / آرام نمی گرفت بلبل
از ناله زار او در آن باغ / طوطی شده هم طویله زاغ

وز گریه ابر جام لاله / برگشته بجای می ز ژاله
وز همت او ز میل تا میل / بنشسته بنفشه جامه در نیل

وز غلغل او تذرو و شمشاد / از دست خار کرده فریاد
با این همه ناله و زاری / چون گل بدماند از عماری

لب بسته نشست [illegible] / برد آن همه قصه فراموش
ای بلبل گلبن ملاحت / فرمان ده کشور فصاحت

هر کس که رسید تا بکوی / میخواند نشید هجر و [illegible]
مغز آنکه چو روح باغ [illegible] / بنشست و نهاد قفل بر در

محروم [illegible] / چون جای دو مغز گشت یک پوست
جای نفس و مجال دم نیست / راه گذر خیال هم نیست

چون جسم صدف ز دانه   گشت از تو درون جان خانه
گر پیش من از ره دو ریب   غیر از تو درو کسی دگر نیست
تا گوهر نه نیست پر نشد باز   از گوهر پر نیاید آواز
چون گشت خزینه پر دفینه   شد قفل دفینه بر خزینه
یعنی تو و جسم من طلسمست   وز من صفتی که مانده اسمست
زانکس که طلسم گشت بر گنج   حاصل نشود چو دیو بی رنج
آیینه بسی جمال دارد   لیکن صفت کمال دارد
چون پرده ز روی می‌گشاید   اوییست که روی می‌نماید
در آینه آفتاب تابد   کز آینه آفتاب تابد
با رنگ من از تو هست بویی   زانست که دارم آب رویی
چون پیش من ز سایه نیست   چون سایه پی تو میدویدم جست
صورت دو ولی یکیست خانه   برخاست دویی ازین میانه
چندانک ز پیش و پس دویدم   جز روی تو روی پس ندیدم
شرکست بغیر آرمیدن   با روی تو روی غیر دیدن
خواهم که ز من اثر نماند   تا جز تو کسی دگر نماند
گم گشت تنم چو شعله در نور   تا من ز خودی خود شدم دور
من با تو کجا پدید باشم   شرطست که ناپدید باشم
در فکر تو گر بود خیالی   باشم من از آن خیال خالی
در آب ز جوی بودن رنگ   تا بود چو لعل پاک از سنگ
از صحبت گل بطرف هر جوی   همرنگ چنینم گردم و بوی
تا من ز آن رنگ گشته‌ام کم   از یاد گذاشتند مردم
آنجا که مرا تویی نباشد   یا داعیهٔ دویی نباشد
چون شمع زبانم از زبانه   می‌سوزد و قوت زبان نه
پیوند من و تو چون جدا نیست   بیگانگی من آشنایست
مجنون چو ز اشک دانه دانه   در لعل و گهر گرفت خانه
محبوب برفق و مهربانی   بنواختش آنچنانکه دانی
از سیم دو ساعدش کمر داد   از رخ گل و از لبش شکر داد
زاب مژه ساخت جویبارش   چون سرو نشاند در کنارش
سیب زنخ و ترنج غبغب   نار بر و نار دانه لب
آورد ز لب اجازه نوشش   در داد و نشست دوش با دوش
زان مایده‌های خوش‌تر از قند   مجنون چو ربود لقمه خند
از پای فتاد و رفت از دست   مخمور ز جرعه شود مست
هر فرد که هست از خلایق   زین سفره ملغوبات لایق
آنکس که مزاج خشک دارد   بگریزد از و که شک دارد
مجنون چو ز جام مهر شد مست   ناگاه ز جای خویش برجست
استاد جنون و گفت ازین بیش   آشفته مدار خاطر خویش
وقتست که از صعوبت درد   اجزای وجود من شود گرد
دیوانه و ماه نو ز سینه کار   پروانه نور شمع زنهار
من خود به خیال کیا... تو   اما نه مدام گاه گاهی
قانع شده‌ام ولی تو تا چند   بر دیو و دام ... بند
زان شیر دوان بکوه برود   مردند ز انتظار بر در
من شاهم و دام و دد سپاهم   زاهند نیک و بد پناهم
این گفت و گشت تنگ بر خود   وز خانه نهاد رخت بر در
چون در نظرش بطالع خوب   زد خیمه خیال روی محبوب
برگشت از و جانک دیده   بر سر که فکند آن رمیده
جز نقش خیال او نمی‌دید   غیر از خود و حال او نمی‌دید
شد بود در وجان که او شد   یک رشته شد آن دو جان و دو شد
اجزای تنش چو شد از دست   بر هر چه نظر فکند گفت اوست
چون قربت دوست کرد حاصل   شد دوست جمع شد به دوست واصل
آیینه خود گرفت در دست   در صورت خود چو دید او جست

زین

می رفت چو باد کوه در کوه ... افتاده پس و دوان انبوه
در سایهٔ سربلند و پستی ... گه رفتی و گاه می‌نشستی
در هر نفسی ز نو سرودی ... گفتی و تضرعی نمودی
در سینه دلش ز سوز زر شد ... شوق و طلبش زیاده‌تر شد
عشق کهنش که بی‌حد گشت ... خود آینهٔ جمال خود گشت
گه زشت درو رسید گه خوب ... نام و لقبش نهاد محبوب
او رفت و پسش ز رهنمون ... چون باد هوا گرفت مجنون
پی بر پی او نهاد چون باد ... می‌رفت و ز بند خلق آزاد
از یار و دیار دور گشته ... با او به بلا صبور گشته
هر نکتهٔ دلربای موزون ... کو گفت ذخیره کرد مضمون
زان در که ندید هیچ حالش ... پر گشت خزینهٔ خیالش
او نیز نکته‌های شیرین ... می‌کرد بر او نثار تحسین
کای عشق تو عصمت الهی ... فقر از تو گرفته پادشاهی
عشق از تو بلندنام گشته ... آیینهٔ خاص و عام گشته
کس چون تو ز آبی و ز خاکی ... در عشق قدم زده به پاکی
عشق آینهٔ جمال شاهیست ... زنگار عرض بر تو تباهیست

می‌کوشی بدین جهت فالی ... جهد از تو و همت از جلالی
هر روز ز باغ ماتم برگی ... بر خاک نهند ز شاخ برگی

هر لحظه رود ز جویباری ... سروی به مصیبت خاری
در فصل خزان و برگ‌ریزان ... گه ابر شود تگرگ بیزان
هنگامهٔ باغ سرد گردد ... رنگ رخ لاله زرد گردد
از بلبل و گل تهی شود باغ ... گلبن شود آشیانهٔ زاغ
برگشته ز آب چشم ژاله ... روی سمن و عذار لاله
وز ماتم باغ بر لب جو ... بنشسته بنفشه سر به زانو
نرگس ز خمار سر نهاده ... وز دست فتاده جام باده
نسرین چو دم هوا فسرده ... خون از رگ ارغوان فشرده
بر خاک فتاده جام خورشید ... تا گرم شود به سایهٔ بید
از بس که ز باد گشته رنجه ... بر فرق زده چنار پنجه
گل رفته ز باغ و خار مانده ... زو خار به یادگار مانده
عناب به خون غریق و پسته ... بی‌مغز فتاده و شکسته
رنگ رخ سیب از دم سرد ... نیمی شده سرخ و نیمه زرد
خون دل انار از این بهانه ... بر خاک چکان چو نار دانه
گل بسته ز باد چون قصب گوش ... آبی شده از هوا نمدپوش
خاتون عنب ز رشتهٔ تاک ... افتاده و کرده پیرهن چاک
از درد فتاده شش دریده ... خوناب چکان چکان چکیده
دهقان زده و دیده جمع کرده ... وان خون به سبدی جمع کرده
هشیار زنان می مغانه ... گم کرده چو پسته راه خانه
در فصل چنین خزان اجاری ... آزرده چو گل ز زخم خاری
گم گشته ز جویبار سرو ... شد طعمهٔ واشه تدرو
محبوب که فتنهٔ جهان بود ... آشوب دل و بلای جان بود
از شربت اول آخر کار ... افتاد چو چشم خویش بیمار
دردش دو شد و دوا یکی ... عهدش دو شد و وفا یکی
یک دل بد و درد مبتلا شد ... یک جان بد و غم ز رنج‌ها شد
یک غم غم عشق و درد ثانی ... در درد غم و ضعف و ناتوانی
زان روز که دید روی مجنون ... شد روز به روز درد افزون
این طرز چنانکه گشت بیمار ... کافتاد شد و تنش به تیمار
آن قد چو سرو و روی چون ماه ... از پای درآمده ز ناگاه
از غایت ضعف و ناتوانیش ... کم زیست زمانه بر جوانیش

خویش گه ز سر و تاج بخواست
نوشت اجل برات مرگش
وآن قد و خال و چشم و ابرو
ریخ در ما بر آن خاک است
نالید و میان ناله گفت آه
دانست که جان نخواهد بردن
صد چشمه خون ز روی بگشاد
محبوب ز سوز آه مادر
این شعر که زد دل تو ریش است
بنشین و بگیر در کنارم
تا سرخ شود رخم ز زردی
روزم چو آفتاب زردی
از نکهت ناله کن خوطم
گل بصرم کن از غباری
بر تخت خودم شاهی خواهی
چون بر سر تخته ایم از تخت
کافورم از آه سرد برخیز
وان دم که کفن ببر بلاکم
وان غمزده شم رسیده
زنهار و هزار بار زنهار
اول برسان ز من سلامش
در کار تو صرف شد جوانی
وامروز مباش در هلاکم
برخیز و ببین که بی تو زین غم
در خون نشسته ...م

روش که زد خصالش بخواست
وایام بباد داد ترکش
واه آن یل و یال زلف گیسو
ای خاک ترا از این چه باک است
زین درد که رخ نمود ناگاه
چاره بنهاد دل ابردان
بنشست و گره ز موی بگشاد
افتاد چو خواهران برادر
در خورد هزار گریه پیش است
بنواز بنالهای زارم
زان خون که ز دیده جمع کردی
آمد ز سپهر لاجوردی
بر اوج برآور از سبو ظلم
کان یار برفت و گذشت باری
کز درد زمانه تا بجای تو بیچاره
روزی نرسیده روزی از بخت
شکم زغبار و درد زرم
بر صفحه نشسته بلاکم
چار غریب غم رسیده
زنهار که عهد من نگهداری
بس مژده بده بدین حیاتش
در ماه تو رفت زندگانی
با درد تو می برد هلاکم

این ام ستم زمان فرزند
آن قامت نازنین رعنا
چون او دلش خاک بردن
بیچاره چو در کشاکش افتاد
رفتم ز جهان چنانکه دیدی
مادر چو زناله دید نالش
زد جامه ز درد چاک در بر
کشا چو بگریه حکم تقدیر
چون من بر حیل یار رستم
تر کن بگلاب اشک رویم
گلگونه ز روی زرد من کن
آن دم که برون روم ز خانه
برکش ز تپی به روی زردم
چون مادر دختران از زرد
بر حال تباه من بنالند
خون جگر از درون ببارند
خونین کفنم کنند چون درد
بنویس که این غریب غمناک
کز بر سر تربتم برآمد
او را بعبارتی که دانی
گویش ز زبان من که ای دوست
تا بود مجال خواب خوردم
تا کی بر من ... ناگاه

وان از غم روزگار ...
وان عارض و آن جبین ...
آه از الم و جفای ...
وز سوز درون بر آتش ...
این قد ز دست ...
وز ضعف خراب گشت حالش
وز غصه فشاند خاک بر ...
تغییر نه شود چو ...
بر بست فلک ز کار دستم
بگشای گره ز عقد ...
زنهار علاج درد ...
پرواز کنم به آشیانه
از نیل بجای لاجوردم
آراسته کن ز پای تا ...
بر گریه و آه من بنالند
غسلم ز خون ...
نوشت نشان کشته ...
پاک آمد و پاک رفت از خاک
چون جان بزیارت تن ...
بنواز برفق و مهربانی
هم مغز خانه گشته ...
با یاد تو یادکس نکردم
گوشم بدرستی و دیده ...
حیفست تعلق تو با غیر
یکباره به من که نیست ...

[illegible]

او گرد دو هیچ راه بیرون	آندم که ز باغ رفت بیرون
از تیز دوی و مستی و چستی	چون گشت بسی چو باد در دشت
او نیز ضعیف و ناتوان شد	بر مرکب جان نشش گران شد
روزی دو بگرد دشت میگشت	افتاد در ضعف و سستی
زان در پی دام و دد دویدن	گه بیخود و گه بخود دویدن
شد مانده چنانک گاه گاهی	میرفت بگرد پی گیاهی
بیدانک ز یار دور می بود	بی بخت خود و صبور می بود
چون تا در دوست ره بدر برد	سیل آمد و رخت و بار جو برد
عمری بغم فراق می برد	وز حسرت و اشتیاق می مرد
چون دید رخش ز پا درآمد	بیخ بدنش بجا برآمد
روزی ز شتاب بیدرنگی	بنشسته گرفته پای سنگی
از ماتم دل ربود هوشش	در خواب چو مرغ شد خموشش
میدید که موسم بهارست	فصل لب جوی و لاله زارست
میرفت بطوف مرغزاری	می کرد بهر طرف گذاری
ناگاه بگوشه فراغی	چون جنت خلد دید باغی
باغی که گلش چو شاخ عبهر	میداد نسیم مشک و عنبر
از هر طرفی روانه رودی	هر گوشه ببانگ نی سرودی
بر هر لب جو ستاده سروی	بر سرو ترانه خوان تذروی
از حور و قصور روح زاده	در هر طرفی دری گشاده
مجنون چو قدم نهاد در باغ	چون در جگر کاه طوطیان داغ
میرفت و چو شام گشت عصری	در ساحت باغ دید قصری
قصری در و بامش از زبرجد	بگذشته سرش ز فرق فرقد
استاده به پیش قصر حوران	نزدیک بدو ولی ز دوران
هر کس که بدان بستم رسیدی	زان نوش لبان نکو ندیدی
این گفت بدو که اینک آمد	چاره ببین بیک تک آمد
مجنون شد از آن سخن پریشان	پیش آمد و باز جست از ایشان
این قصر چه قصر وین چه باغست	کز گل بلطافت چراغست
گفتند بدو که این بهشتست	کایزد ز کرامتش سرشتست
وین قصر از آن تست و محبوب	آماده شده بکسوت خوب
او میرسد و تو هم رسیدی	خوش باش که از ستم رهیدی
مجنون چو ز خواب گشت هشیار	اکنون که رحیل می کند یار
او میرود و ز خیل و خانه	من میشوم از پیش روانه
مجنون چو بدو رسید فرمود	کای یار عزیز در بزن زود
برخیز و برو ببین کجا ماه	چون رفت و چه رای زد آنگاه
وانگاه نشست و خواب خود گفت	حال دل خود ز نیک و بد گفت
مفتون شد از آن سخن پریشان	ترسید دلش ز سحر ایشان
برجست و نهاد روی در دشت	آمد چو بگرد شهر برگشت
هم شهر خراب دید و هم ده	برسید حکایت از که و مه
گفتند که آن بت پری وش	با مرگ فتاد در کشاکش
برجست بعزم آن جهان رخت	هم تاج بجا گذاشت هم تخت
زان قصه دلش خراب تر شد	از دایره خرد بدر شد
آمد بدر سرای محبوب	فریاد کنان که وای محبوب
چون محرم خانه بود بی باک	در خانه دوید و جامه زد چاک
محبوب چو دید روی مفتون	از چشم گشاد چشمه خون
خواندش بر خود چو دیدش از دور	وان بی دل دردمند رنجور
پیش آمد و روی بر زمین سود	وانگاه زبان بلابه بگشود
گفت ای ز کمال عصمت مهد	بلقیس زمان و مریم عهد
ای نور طهارت تو بر خاک	پیرایه قدسیان افلاک
حاشا که دل تو درد یابد	یا آینه تو گرد یابد
آن روز مباد کز تو موئی	آزرده شود بهیچ روئی

(ا)ز هر چه شکایت است / وین سوزش بی نهایت از
محبوب ... از چه ... توان / [illegible]

چون شمع بگاه جان سپردن / با همچو چراغ وقت مردن
اندوه من ... / [illegible]

بر گفت بدو خانگی دانی / در غایت کلفت و گرانی
[illegible] / [illegible]

(نز)دیک آمده که وقت کار است / وقت سفر و وداع یار است
[illegible] / [illegible]

عمری سپی کار را دودم / چون مانده شدم عنان کشیدم
چون بود ... / [illegible]

(تا) آن یار که با تو زد دمی با / بر چید بساط و خانه پرداخت
با ... / [illegible]

(د)ام ورزی که خانه کرد خالی / بر تافت عنان از ین حوالی
تا آمدن تو در لحد آه / کوشش بدرست دیده

(چون) رفت و تو نیز بر رحیلی / آرام مکن پی ای لیلی
ایجا نشد آن قدر مجالی / کین حال بدل شود بحالی

(سر) کش ز غبار خاک دامان / بخرام بسوی من خرامان
در اصل حساب غلط بود / زان صورت حال از ین غلط بود

با واعیه خدا پرستی / عاقل نکند هوا پرستی
هر کس که بغیر باز ماند / غیرت ز درش چنین بماند

محبوب چو پشت بر جهان کرد / جانان طلبید و ترک جان کرد
از خیل و خدم جهان برآمد / فریاد ز انس جان بیامد

خوبان قبیله رو دریدند / بر چاک زدند و بو بریدند
بند از سر زلف باز کردند / القصه سخن دراز کردند

(ز)ادند ز نرگس آب لاله / شد پرده روی گل کلاله
نازک بدنان ناز پرور / کردند همه پلاس در بر

(ز)دند پری رخان کلاهی / چون آب حیات در سیاهی
بر خاک نشسته ما دربدر / تا چاره او کنند تدبیر

(ه)ر بیت چو ماه در انباری / خون از دل خلق کرد جاری
از سر مژه اشک شاد جوی / هر جوی کشید سر بسوی

(د)ر طاق فلک فکند فریاد / بر سر زده و موی او در باد
هر گوشه ز اشک ما ندرودی / آخر چو نداشت گریه سودی

(ن)شستند ز گرد گریه باکش / بردند بخوابگاه خاکش
تیر فلکش بحیله پی کرد / او نیز که داشت نا طی کرد

با حسرت از ین جهان فانی / بگذشت که ماند جاودانی
از بند جهان گریخت محبت / بگشای میان کمر بصحبت

(ا)و بیت بصورت فرشته / غولیست ز خوی بد سرشته
چون شکل بلیت بسته بر آب / عاقل زده دو یاب در خواب

با هیچ کسی نکرد دم / تا باز نگردد بندش از بند
زین خانه که جای خواب غفلت / بگذر که علاج ... نیست

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

هشیار شو از غرور مستی / هر ... که سر ز کوه برزد
بنگر که امید در چه پستی / در کار تو ... ذکر زد

هر عمر که عمر حیات / هر شب که ... وجود عدم
بنیاد منه که بی ثبات است / از عمر تو یک ... سلام

هر عضو تو چشمی ازان ببرد / هر دم سبلی دگر بپرد
کز دیده بدرد تو رباید / از بس که ز نور دور باید

کز کار سپید شود چراغت / از دردی دوده دماغت
گر کم شود از خلل شنیدن / در سامعه قوت شنیدن

گر خشک شود ز تاب دندان / در کام تو آسیاب دندان
گر دست زبون شود در پنجه / ور پس کم شود ز کار رنجه

گر پای ز پویه باز ماند / گر کوته و گر دراز ماند
زین باد که دشمن چراغت / هر روز گلی بدرد داغت

گر بی‌خبری و گر خردمند / امکان خلاص نیست زین بند
در ساز نیک و بد جمالی / کین خانه ز مرد نیست خالی

تا چند کنی شکایت آخر / شب رفت و نشد حکایت آخر
کو نوذر و کو قباد و کو سام / جم کو و چه شد حکایت جام

رفتند بخاک و پاک خفتند / ایشان چو بزیر خاک خفتند
ما را ز طمع مدار امید / کز سایه دهد امان بخورشید

محبوب چو رفت و گشت خالی / از جاه و جمال او حوالی
اعراب چو مقنع و عمامه / کردند همه سیاه و جامه

از خوی عرب ز خون بجوشی / زان قاعده شد سیاه پوشی
چون قصه او شد آشکارا / خون گشت روان ز چشم خارا

هر روز قبیله ز دشتی / پیرامن خاک او گذشتی
این مرثیه چو آب خواندی / وان فاتحة الکتاب خواندی

[illegible]

پوشید سیاه پای تا سر / وز درد دریده جامه در بر
ماتم زده کان دیده پر خون / آمد بعتابگاه مجنون

مجنون چو بدان صفت درو دید / دانست که حالتیست پر بیم
کای دوست بگو چه غم رسیدت / زین گونه کدام درد در دست

در آمد سیاه و پیرهن چاک / با سینه ریش و چشم نمناک
می‌بینمت آخر این چه درد است / بر جان تو این ستم که کرد است

مفتون بدو دست بر جبین زد / بنشست و عمامه بر زمین زد
کشا چه خبر دهیم که کوم / کین بار سیاه گشت روزم

طاق فلک از هوا در آمد / بنیاد زمین ز جا بر آمد
ابر آمد و ریخت تیر ژاله / وز هم بپراکند لاله

شاهین بشه تند رو بر کند / باد آمد و بیخ سرو بر کند
محبوب بدرد ازین غم آباد / برتافت عنان ترا بقا باد

مجنون ز صدای موت محبوب / بدحال و خراب گشت و منکوب

گفتای فلک این چه بیوفاییست / پیوند تو موجب جدائیست

من بودم ازین جهان دو روزی / خوش چند ز توده گردی
قانع شده از جهان بسوزی / وز عمر نه روزنی نه روزی

خراب جمال یار کرده / دیوانگی اختیار کرده
وز سفره رزق کاه کاهی / خرسند بلطعمه گیاهی

که در چه حیله کشودی / آن نیز ز دست من ربودی
تا چند برد بجور ازین پیش / گرگ فلک از گله گوسفند درویش

آن گرته بوی آفتابی رنگ — بر ساغر او چه میزنی سنگ
من کز پی عهد رنج باهم — با شیر چه مرد نخواهم
بر مرده نسیم نوبهاری — دوری است ز مردمی و یاری
تا پیش تو دشمنان ظالم — یک دوست گزیدم از دو عالم
صد فتنه ز سر در گشادی — تا عاقبتش من ستادی
این چند شنیدم چو گفت با خویش — بر بست و گرفت راه پیش
بیچاره ز مغز ما تهی بست — آمد بجوار تربت دوست
میزد نفسی بعجز و تنگی — میراند جنازه پلنگی
وان کوکبه دوان انبوه — وز سوکبار از کوه تا کوه
از دور چو دید تربت او — دانست یقین که تربت اوست
پیش آمد و رخ نهاد بر خاک — در راه وی دیده جامه زد چاک
وز گریه فشاند اشک چندان — کان روضه چو لاله گشت خندان

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

لیکن ز ادب چو رو بره داشت — چشمی بتو داد ادب نگه داشت
اما بهزار لابه گفت آه — زین غم که کمین گشود ناگاه
سروی ز همه جهان گزیدم — بر دیده بناز پروریدم
چون گشت بلند روزگاری چند — باد آمد و بیخش از زمین کند
یک جو سر فرو دی پیر راه — افتاده بدست مرغ ناگاه
در درج دلش چو جان گرفتم — وز دیده بدیده زبان نهفتم
وز دی ز قضا بر و کمین کرد — در دیده و چو گنج در زمین کرد
یک لاله تا ز زمین برآمد ز باغی — چیدم که نداشت درد و داغی
گر رفته هنوز نیک بهشت — در دست اجل فتاد و بشکست
مشکین نفس آهوی تتاری — می شد بکمند من گرفتار

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

ای خاک که امانت ای خاک — در سلک تو آن سلاله پاک
زنهار که بر دلش نزی گردی — تا گرد نشیند از تو گردی
آن قد چو سرو در رخ چو ماه — چون است و نشان او که آگاه
چون درج او ز دلش بخاک رفتن — زان مرتبه در خاک رفتن
با کیست ز فیض کار چون است — وان نرگس پرخمار چون است
اندیشه آن لب و دهان چیست — احوال شکر در آن میان چیست
آن طره هنوز پیچ دارد — قصد دل خلق هیچ دارد
یاقوت لبش بسنگ چون است — وان خال سیه برنگ چون است
گیسوش هنوز چون کمند است — و آوازه قامتش بلند است
ابروش کمان کشیده یا نه — تیر مژه اش خمیده یا نه
ای خاک اگر ترا بریزند — بس سرو قدان که از تو خیزند
بس سرو قدان چو ماه رویان — بس سیم بران مشک مویان

با خون جگر بخاک رفتند
کس نیست ازان گروه کارفتند
چون این همه گفت گفتنی دوست
هم مغز فدات باد هم پوست

با خاک بسی خطاب کردم
گه لابه و گه عتاب کردم
ننمود بمن که حال چونست
آن عارض و زلف و خال چونست

بکشود گره ز هیچ بابی
باری تو بمن بده جوابی
چونی ز مشقت جدایی
وز محنت درد آشنایی

رفتی و ازین جهان رهیدی
در گلشن قدس آرمیدی
فارغ شدی از غم علایق
رستی ز مذلت خلایق

بندم ز خلاص سست کردی
پایم بر حیل جست کردی
عزم تو اگرچه زود بر بود
من نیز پی تو میرسم زود

زین گرگ که در کمین شیرست
بر کشتن دوستان دلیرست
من پیشتر از تو خفته بودم
اما تو بار بسته بودم

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تا آمدن من از جهان شاد
جای تو بهشت جاودان باد
او زان همه گفت و زان دوام
چون رای دل او گرفت آرام

مردم بنظاره دو دو از دور
حیران شده همچو سایه در نور

تا که زمین رسید حالش
کز خلق شنیده بود حالش

آنجا چو رسید ماتمش دید
دانست که عشق او خداییست
او را بر خویش محتشم دید
نی صورت نفس و نی هواییست

پیرامن آن دو یار جانی
چون بار کشید خیمه بر دشت
زد خیمه چو مرد کاروانی
سکان بلاد را خبر گشت

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

رفتند برون و صف کشیدند
خط بر سر جنگ و دف کشیدند
روی ملک از تو جمع
خندان شد و بر فروخت چون شمع

چون جمع شدند از چپ و راست
گفتی که زمین ز جای برخاست
کس زهره نداشت از دلیران
کاید بمصاف گاه شیران

از بیم ددان شیر پیکر
ماندند برون چو حلقه بر در
مفتون چو صدای جمع بشنود
پیش آمد و روی بر زمین سود

دادش خبر از رسیده حال
مجنون چو وقوف یافت در حال
زد بانگ بر آن ددان جنگی
تا راه خلاص شد ز تنگی

مردم چو بروضه راه دیدند
پیرامن روضه آرمیدند
حالش دل و دیده غرقه در خون
آمد بشتاب پیش مجنون

مجنون چو بر وفکنده دیدند
آن سوخته ستم رسیده
یاد از رخ مادر و پدر کرد
اشکش ز شرار سینه تر کرد

بگریست بهای‌های چندان / کز روی بشدند دردمندان
چون خسته شدند از آن نوا / از ناله زدند بر نواله

انواع نعم بکار بردند / روزی دو سه چو روزگار بردند
خالش بنیاز گفت فرزند / این گریه و آه و ناله تا چند

یکی زجام او شدی مست / او رفت ازین خراب بربست
در تربت او چه بسته‌ای دل / از تربت او کنون چه حاصل

دیوانه شو که بی علایق / دیوانگی از تو هست لایق
از جاه و جلال پادشاهی / دل چند نهی به بی نوایی

رفت و تو نیز بر حلی / از بهر چه می‌کشی ذلیلی
جز دخت ازین جوش رام / حاصل چو نیی بکام ناکام

زین جواب گفت با خال / چون نیست ترا خبر ازین حال
بر سینهٔ ریش من منه نیش / وز آتش آه من بیندیش

زین غم که به سوز در دل ماست
سر وقتی بیا بحکم کمان
از روی دگر بسر حالی
زن دور آن غم ناشنیدی

هر چه گرفت انعام / بگذار که من در این جهانم
دیوانه مرا چه می‌نهی نام / دیوانه کسیست کو در این دام

شاد و نهاد دل عدم / نگرفت ازین میانه کام
دانی که شود خلاص ازین تیغ / آنکس که دل از زمانه برکند

من رفتم ازین جهان دانی / با سلطنت جهان فانی
با فال زدن که میروم زود / جانا نبود داع کرد بدرود

بالش چو رها چنین بجایی جست / از مرکب تن پیاده شد جست

او سخن که نیست یا هست / ناگاه عنان که داشت از دست

چون کوس رحیل کوفت ناگاه / در خلق فتاد ناله و آه
خالش چو خراب دید حالش / از سوز سیاه شد چو خالش

زان درد که ناگهان اثر کرد / خوناب جگر ز دیده سر کرد
برد و زن شهر را در آن دم / افزود غمی دگر بر آن غم

بنیاد نهاد شیون و رنج
خونناله زد از دل دیده یاران
بنشست به سوک سوگواران
چون یار ز ماتم جوانان

در ماتم آن دو یار نوخند / بستند سر از عصابه چند
گردند ز سینه‌های سوزان / صد شمع ز هر طرف فروزان

چون شمع نشست جمله پیوستند / زان آه که در درون شکستند
خوبان قبیله سر که بودند / مشکین کلها ز سر گشودند

هر مویه که داشتند بر یاد / خواندند به روی بانگ و فریاد
وز سر جگری نهند عودی / در مجمر دل فکنده دودی

نشند مطربان بدرخواست / چون مجمر و شمع و جمله شد راست
کز بهر دو دردمند مشتاق / آهنگ نوا کنند عشاق

زاشک گلاب تا زه جستند / شخصش بگلاب تازه شستند
زان آتش خاک شد تنش پاک / تا پاک رود بصحبت خاک

... اماده عروس او چو دیدند / بردند بیکده که سپردند
تا هر دو در آن جهان باقی / دیدند جمال جام و ساقی

برگ گل و پیش خار بستند / رفتند و بزیر خاک خفتند
می گفت که ای بجاه مغرور / آن مسند چین کجاست منصور
برگشت ز رنگ خاک پرخون / شد آن همه حالها دگرگون
رفتند چو بر دیده ماند محزون / از حسرت وی در دو دیده خون
این سنگدلی که خاک دارد / از خوردن ما چه باک دارد
بر خوان جهان کسی نماند / یعنی که جهان بکس نماند

رست از سر خاک مرد و برزن / بر سپرو و صندل آن موزون
چون هست اجل کنار ایشان / پرداخت فلک نگار ایشان
روزی دو دوان قدح حوالی / ماندند چو خانه گشت خالی
آخر برحیل از سر بست / در خاک خزید باد در دست
نشکفت گلی ز هیچ باغی / کز دوده او ندید داغی
بگذار قدح بدست ساقی / جایی دگرست عیش باقی

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بر شوکت ملک جم که باد است / هر کس که طمع کند جماد است
با آن همه داوری که جم کو / جم کو و ممالک عجم کو
آنکس که بدین مقام پی برد / او کی ستم و جفای کی برد
شد عمر تلف بدین تاسف / زین بیش چه می کنی تکلف
این خانه برای خاکیانست / وین مزبله جای ناکسانست
گر یک دولتست حاصل / یک بار ببست بهر یکدل
منشین چو مسیح یکدم از سیر / بگذار بدست راهب این دیر

سرتاسر کاینات جم داشت / تنها نه ممالک عجم داشت
این رفت بباد و گشت فانی / وان هم بتو داد زندگانی
مغرور شی بملک و مال فانی / اسباب نعیم جاودانی
عنقایی و قاف قرب خانه / زین بوم برآر آشیانه
طاوس ریاض چرخ اخضر / اینجا چه کند پا و پر
زین پیش مرو دل مباش در کار / یک قبله و یک نماز و یک یار
تا چند بود دل تو تا چند / چون مرغ بدام و دانه دربند

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

پر باز کن از برای پرواز / شایسته دست شاه شو باز
روزی دو از آن نشیمن پاک / زان سایه فکند بر سر خاک
کان خاک که مغز و پوست دارد / پیرایه ز دست دوست دارد
جز در نظر رفیق اعلا / ساکن نشود بهیچ ماوا
شکرانه آنکه گشت آخر
وز آه سحرگاه و بیگاه

جان تو پریدن آن جهانست / عنقای فلک آشیانست
کز گلشن خاک نیز رنگی / گیرد بثبات در درنگی
گر بار دگر ز آشیانه / پرواز کند بعزم خانه
هم با سر قصه شو جمالی / وین پوست بکن ز مغز خالی
این قصه خاتمه خواست خاطر
این او درا گشت کوتاه

روزی که من این بنا نهادم / بر دل در این دعا گشادم
با عقل بگوشهٔ نشستم / در برج کاینات بستم
بر صفحهٔ ورقی خطی کشیدم / وز هر طرفی بسی دویدم
که نسخهٔ آسمان ستادم / که جوهر بحر و کان گشادم
چندان پس و پیش را نوشتم / کز جملهٔ هنرها گذشتم
بی منت کس بقوت فکر / این چند هزار شاه بکر
از کتم عدم بدید کردم / بر بزم قدم مزید کردم
در بادیهٔ بعیده از در / گردم برو گوش دوستان
بی آنکه طمع کنم بنانی / از فیض نوال شیخ خاقانی
هر جا که وی قرار کردم / صد گنج گهر نثار کردم
آن شیخ بزرگوار نامی / سلطان سخن وران نظامی
آن گنج گهر که زیب کان کرد / سرمایهٔ مایه دکان کرد
از هر گهری که بر نگین داشت / صد گنج گهر در آستین داشت
بفروخت چو گرم دید بازار / یک نسخهٔ او بدو خریدار

[illegible]

بی منت کسی که جود دارد / بی اهل سخن چو جود دارد
بی نیز کسی که داشت ایام / کو نسبت وی نداند از دام
خط هنرست وی نکو چو بود / وز مرد وی که خوب نیست معبود
دیگر چه کنم دوات و خامه / نام که کنم طراز نامه
چون چند ورق سیاه کردم / گفتم که صحیفه در نوردم
تنها و شب دراز و تاریک / و انگاه رهی چو موی باریک
چندان پس و پیش سعی دویدم / کز شدت ره عنان کشیدم
از خمسهٔ شیخ کز معانی / کو هیبت کران کرد مبانی
صد نسخه چنانکه تمام کردم / کز گسستن طمع نرو اکرم
چون این همه درد دل کشیدم / وز سعی طلب بنا رسیدم

[illegible]

با آنکه گهر بسی بسفتم / هرگز سخن از طمع نگفتم
آنها نه بخاک که گاهی / دوران نکند بمن نگاهی
زین گنج که کار جسته بودم / این بار بزر که رجسته بودم
لیکن طرف تعلق شاه / بگرفت عنان من ناگاه
دارندهٔ حشمت الهی / فهرست کتاب پادشاهی
خاقان معظم مکرم / کیخسرو کیقباد اعظم
آن هادی خلق و مهدی عهد / وز عصمت ذات مهدی مهد
ای قبلهٔ تخت و تاج سلاطین / ای زینت ما و زیب تزیین
ای با نسب تو نسل جمشید / چون نور سها و جرم خورشید
ای تاج ستان پادشاهان / اقطاع ده خراج خواهان
زحاتم طی که باد پرورند / بر برزخ خلد تا با مروند
هر کس که مباشر کرم شد / وز بذل نوال محترم شد
هشت چو شوند جمع باهم / باشند چو پیش بحر شبنم
هر فعل کرم که دارد آن نژاد / وز فضل خدای آدمی زاد

علم و هنرست و جرات و جود — در ذات توست جمله موجود
با این همه حشمت و کرامت — شایسته بود چه غرامت

کاید ببضاعت محقر — تا رنج مختصر کند برین در
چون مور که تحفه برد از این سان — پای ملخی بر سلیمان

این نسخه که من کنم آماده — پای ملخست و تحفه مور
شاها ملکا بزرگوارا — صد شاه و هزار شهریارا

با آنکه اجازتیست گفتن — آن نکته که بایدش نهفتن
نخست کتاب شیخ نامی — مشهور بخمسه نظامی

زان پنج سه در طویله کردم — وز جمله یکی و پیدا کردم
پیش تو که ناقد بصیری — در نقد عیار بی نظیری

کردم بامید آنکه دانند — کز دانه‌ای زرین چه پروانه
آنجا نظری بکن و دانی — آن دم که بدانی و بخوانی

یعنی آنکه جمالی و نظامیست — گویی که کدام نامه نامیست
چون خمسه او بنام و دیگر کس — مشهور نشدست جهد کن بس

تا فاتحش شود بقدر عالی — از نام تو خمسه جمالی
کز جمله معتبر با معالی — این خطبه بنام تست اولی

تا ختم شد بحکم لایزالی — ایام مباد از تو خالی
عدلت که زحصر گشت زاید — بادا همه سال در تزاید

هرکس که کشید سر ز رایت — بادا سپر او ز زیر پایت
بدخواه تو سرفکنده بادا — وز کام لبت بخنده بادا

در هیچ زمان و هیچ گاهی — مثل تو نبود پادشاهی
کسری که بعدل بود منسوب — از کثرت کفر ما محجوب

حاتم که زجود گشت موجود — جز جود از او نبود مقصود
هرکس که بیک صفت برآمد — زین جمله ز خلق سر برآمد

ذات تو که مجمع الفضایل — خواند خردش چنین خصایل
در بند فضیلت کسی نیست — محتاج نصیحت کسی نیست

ای اعلم و اعقل زمانه — ای در همه دولتی یگانه
جم نیز باتفاق جمهور — کردی طلب نصیحت از مور

داند همه کس تو نیز دانی — کین دولت بی ثبات فانی
بر هیچ کسی نماند جاوید — گر ماند کجاست سام و جمشید

زین چند صفت که لازم تست — در هر دو جهان ملازم تست
عدلست و کرم که باد دایم — ذات تو بدین صفات قایم

عمر ابد و حیات باقی — عدلست و کرم ز جام و ساقی
با کفر ز کسری و ز حاتم — زین پیش هیچ ماند در خواتم

یارب دل و چشم او بره دار — وز چشم بدان تواش نگه دار
المنة لله ای جمالی — کین نظم نظام یافت حالی

هر باد ز آب خضر جانش — کین نامه تمام شد بنامش
تاریخ کتاب گاه انشی — از ضاد و نون و دال ازید

ورزانکه زپارسی نهی جد — تا هشتصد و چار ده شش عد
بادا ز عطیه‌های گردون — کارت بمراد و دولت افزون

تمت کتاب مخزون و محبوب جمالی در جواب
لیلی و مجنون نظامی علیه الرحمه در شهر محرم الحرام
سنه سبعین و ثمانمایة الهجریه
بدار السلام بغداد

ای جهان جمله آفریده تو / سقف افلاک برکشیده تو
آسمان با زمین چو سوختی / آن بلندی گرفت و این پستی

تو کشودی در خزانهٔ جود / بوجود تو شد جهان موجود
رشحهٔ گز رحمت روانی یافت / خضر از آب زندگانی یافت

آتش دشمن تو در ره و راغ / گشت بر دوستان باغ و دشمن داغ
هر چراغی که از تو گیرد نور / رخت موسی برد بطارم طور

وانکه از درگه تو سر تابد / از سر خویش درد سر یابد
گاه بذل عطا و بذل جود / پشه را دهی سر نمرود

تو دهی از عطای یزدانی / مور را اسپند سلیمانی
ای فروزنده مه و خورشید / خالق و رازق سیاه و سپید

تو کنی از توقف امکان / خون افسرده لعل در رگ کان
ای ز سوز تو پاره زندگیها / الهی از نیاز مندی ها

تو دهی و تو آوری بدو رنگ / در ز دریا پدید و لعل از سنگ
جز تو کس نیست مرهمت توئی / کارساز بلند و پست توئی

جا کجا قایم بدوست موجودات / از وجود تو باقیست حیات
در صفات تو عقل را ره نیست / عقل از حکمت تو آگه نیست

کی بجز در عقل و دانش افروزد / دانش آنست کز تو آموزد
مور را میدهی توانائی / تا زند دم چو جم ز دانائی

دانش ما و کبریای تو آه / کی برد کس بکبریای تو راه
تو بدین عز و قدر و جاه و جلال / در نیاید بفکر و وهم و خیال

فکر آلای تو بخیر و بشر / نیست مقدور عقل و حد بشر
آنکه در کار خود ندارد راه / او ز کار تو کی شود آگاه

جان که شمع سرا دق تن ماست / نور چشم و چراغ روزن ماست
گرچه با ما نشست و با ما زیست / ما بدو پی نبرده ایم که چیست

خبرت ما بقدر دانش ماست / دانش ما کجا و او بکجاست
ماه و خورشید و آسمان و زمین / همه سرگشته مانده اند درین

گر ز هر هیچ هیچ در پیدا / چون کند عقل ره بدو پیدا
ای دل و جان عطیهٔ جودت / بودنی را وجود از بودت

پی براه تو زین توانائی / که برد گر تو راه ننمائی
همچو خضر از برای آب علف / مایهٔ عمر شد بلهو تلف

این زمان شرمسار و روز سیهیم / خستهٔ جرم و بستهٔ گنهیم
در جوانی اگر بجهل و جنون / بدله آمد آن گذشت کنون

وقت پیریست در پذیر مرا / دست گیرانه دست گیر مرا
در جوانیم یاوری دادی / وز قناعت توانگری دادی

چون شدم پیر انجامم داد / که به پیرانه سر نباشم خوار
نفع و ضر از تو میشود صادر / زانکه بر خیر و شر تویی قادر

چون تو او از وضع حال آگه / تو شناسی طبیعت مه و مهر
آنکه تاریخ آسمان خواند / بد و نیک ستاره او داند

...ان جاه آفریده تو
سقف افلاک برکشیده تو
آسمان با زمین تو پیوستی
آن ...

...دی در خزانه جود
بوجود تو شد جهان موجود
رشحه کز رحمت روانی یافت
خضر ...

...دشمن تو در ره وراغ
کشت بر دوستان باغ و دشمن داغ
هر چراغی که از تو گیرد نور
رخ ...

...از درگه تو سر تابد
از سر خویش درد سر یابد
گاه بذل عطا و بذله جود
پشه ...

...ی از عطای یزدانی
مور را میپسند سلیمانی
ای فروزنده مه و خورشید
خالق ...

...کنی از توقف امکان
خون افسرده لعل در رگ کان
ای ز سوز تو نیازمندی ما
الهی ...

...ی و تو آوری بدو رنگ
در در دریا پدید و لعل از سنگ
جز تو کس نیست هر چه هست تویی
کار ...

...ایم بدوست موجودات
از وجود تو باقیست حیات
در صفات تو عقل را ره نیست
عقل ...

...عقل دانش اندوزد
دانش آنست کز تو آموزد
مور را امید بی تو ناهی
تا ز ...

...ش ها و کبریای تو آه
کی بود کس بکبریای تو راه
تو بدین عز و قدر و جاه و جلال
در نیا...

سقف افلاک برکشیدهٔ تو

آسما

شیدهٔ تو

آسمان با زمین نپیوستی

ما گزین کار رفاه پسرو تیم
تا مه و مهر هر گرا دیدیم
هیچ دیدی کسی که او ز نجوم
ای جناب امیدوار تو
هر کس بد بجای خود نکند
تا نشود در حرم بدر که تو
دولت طاعت قبولم ده
آن رسول امین که از افلاک
مصطفی و محمد و محمود
آدم و شیث و نوح را چو خلیل
قل آدم نتیجهٔ کل اوست
انبیا در پناه جنس تو اند
انبیا گرچه سالکان رهند

[illegible]

هر چه شد خلق را بدست خلیل
زان درازی که کرد دستگیم
عیسی مریم از زبان جهود
دل او در پناه طاعت تست
همه اجری خوران خوان تو اند
از زمین است از [illegible] گردت
چون [illegible] و جلال و دولت و بخت
جبرئیل آمد و براق آورد
گفت چون دولت از خدا پیغام

چه حریف حساب کرده‌ایم
همه را طالب فدا دیدیم
گرد پایان کار خود معلوم
بر دفا جز عزیز خوار تو
نیکبخت آن کسی که بد نکند

شد مشرف بخلعت لولاک
مجتبی و مؤید و مسعود
نور او شد بگرد کار دلیل
غرض از خلقت جهان کل اوست
طفل راه تو و طفیل تو اند
پرده داران خاص بارگهند

[illegible]

زان سخن در جناب تو خلیل
بود همواره با دلی بدو نیم
بود با دیده‌های خون آلود
چشم امید بر شفاعت تست
ریزه چینان آستان تو اند
در سپهر است از آن جهان [illegible]
گاه همت [illegible] سپهر غلام

گرچه بر خاطرم ز کشف علوم
حال گردد [illegible] است تا دانی
نی بخود [illegible]
هر چه بر حسب رای خود کردم
بکرم عفو کن جنایت من

حاصل هفت و هشت و پنج و چهار
آنکه مبعوث شد بخیر و بکل
تا نداد آفتاب پیش نور
ای جهان جز کف کفایت تو
غرض از امر کن تویی بدرست
مرکب یکی ز بار [illegible]

[illegible]

دل داود از زیارت خضر
یونس از هیبت الهی جست
چون گرسی قبول طاعت تست
مه و خورشید و آسمان و زمین
نه فلک بود و نه ملک پیدا
آفرین بر تو باد و یار [illegible]
خیر گاه شب [illegible]

منکشف شد دقیقهای نجوم
ناید از خلق حال کرد [illegible]
از خدا خواه حاجت خود [illegible]
جرم ز آنکه نیک بد کرده
آن گنه را مکن حکایت من
کس نتابد عنانم از ره تو
راه بر تربت رسولم ده
غرض صبح و شام و لیل و نهار
ساخت با یک بد بعز و بدل
[illegible] سلیمان بدید بود و [illegible]
حامی انس و جان حمایت تو
هستی انس و جان ز [illegible]
هر یکی در جناب کار [illegible]

[illegible]

بود پیوسته در مقام خطر
تا گرفتش بلا [illegible]
منزل قربت شفاعت [illegible]
بوجود تو قائمند چنین
گر ظهور تو بود در مبدأ
شاد و فرخنده دوستان [illegible]
بر براق طلب [illegible] رخت
حکم شام و خط [illegible]
روز نوروز و شب شب قدر [illegible]

رفت در خانهٔ کعبه پس برگشت — چشم امید خلق بر ره داشت
رخت ازین جا بر طاق پیروزه — بار بر گردنان گردون نه
پویه برق بر سمند آور — سر افلاک در کمند آور
گذری بر دیار حور انداز — حور را اختر در قصور انداز

بر فلک ران که از فلک بگذر — فلک باز زده ز فلک خبر
عرش را نور ده ز سایه خویش — عرش گشت بر سپهر پایه خویش
سدره را ده از سپر و ری — زنده آن کرد آن مسیح را بدمی
بر دلهای قدسیان نوری ده — قدسیان را ز خود حضوری ده

گذری ز روحانیان جبرئیل برگشت — قدسیان را ز دو دیده بر ره داشت
در جنت از شب تو کار ری کن — پس رو ماندگان که ره ری کن

عرش را زیر سایه خود دید — وین همه از نمای پایه خود دید
عرش و فرش و بهشت و حور و قصور — از حضور تو یافته حضور
مصطفی چون ز جبرئیل آگهی — یافت این عز و حشمت و تمکین
اول از روضه تا بقصار اند — دور شتری رخش تا ثریا راند
چون به بیت المقدس آمد شاد — انبیا را مقام قربت داد
قامتش میل استقامت کرد — بانگ قامت نه و امامت کرد
چون رسولان بعید هم از نیاز — در پی او گذاردند نماز
حاجت جمله را بحاجت خواست — چونکه شد حاجتش بحاجت راست
شوقش از انتظار غالب شد — گرچه مطلوب بود طالب شد
جانش از گرد جسم خالی گشت — در نبی لا اله لا ابالی گشت
گشت پاک از کدورت هستی — نه بلندی گذاشت نه پستی
گرچه نورش ز مهر پایه بداشت — نور گشت آنجا که سایه نداشت
با تنی کز هزار جان به بود — نه بر جنت برش نه به که بود
راند مرکب بر آسمان و زمین — در رکابش سوار برج امین
وز وامین دو در استقبال دو بیک — چون بریدند پی ز عالم خاک
ز مکان عزم لامکان کردند — وز جهان روی در جهان کردند
چون روان شد براق سوی فلک — تا دهد فرو ده ملک ملک
بدمی از حریم خانه خاک — خیمه زد در سرادق افلاک
رفت اول بیام قصر قمر — قمرش بست بند وار کمر
جبهتش باز فیض نور جلیل — داد تاج مرصع از اکلیل
چون در انجا زد از شتاب نفس — راند از انجا بقصر تیر فرس
تیر چون صورت تمنا بست — کمر خدمتش بجوزا بست
چون بدولت بتیر داد نوید — رفت از انجا بخانهٔ ناهید
چون بمیزان رسید پرتو نور — زهره از نور یافت نور حضور
سایه زانجا فکند بر خورشید — چونکه مهمان مور شد جمشید
قرد و مقدس شنید مسیح — گشت نقشش یکتهای فصیح
راند از انجا بقلعهٔ بهرام — تا که بهرام تیر گشتش رام
از حمل سوی قوس اند کاب — چون خبر یافت مشتری بشتاب
طیلسان و عمامه را بگذار — زیر پایش فکنده از سر و بر
چون بکیوان رسید سیر براق — داد کیوان خبر ز شام فراق
کرسی پشتهای گو زین زد — خیمه در باغ قاب قوسین زد
راند تا منتهای سدره ستور — زنهشتش حجاب گشت ز حور
چون برون زد درای اعظم — خواند اسرار لوح سر قلم
همرهانش بیکنفس ماندند — هم از آن راه باز پس ماندند
چون براق از بریدن ره ماند — منزلی چند تیز رفرف راند
بست رفرف زبان هم صحبتی — پی او نیز زان گذر کم شد

خواجه از همرهان حق تنها ماند
رفت آما نه بر چنان پایه
زان رموز هیچ هیچ نماند
دیده جوی لایق دیدار
هرچه درخواست کرد حاصل شد
هرچه آورد بدل ایثار کرد
زمین گهر که بر تو کرد نثار
چون ز توحید و در حلقه معراج
بدلم تا کرد از توجه تمام
کان همه گوهر کسی رای تو
گر محبوب کردی محزون
هیچ نامی که هفت پیکر گفت
همه را نظم کرد و هیچ نماند
گرد باغ ضمیر خود گشتم
همه هزاران خبر زبخبری
چون ز صیقل زدود زنگ کلم
با هر صورتی که پیوستم
چون دران بحر گشت محرم راز
بخت چندین جمع اسرار از تم
چون خرد بست با ضمیر خیال
گشت در خاطر من خیالی
گفت با دل خرد با اندیشه
همه گهر سفته تقویت فکر
چون رسید تحفه دارا
تا بدانند مردم کار

پی برده برده بود تنها را
که بجایی رسند از جایی
محو گشت آنجا که هیچ نماند
که بدین دیده در نیابد یار
جان و تن و دل و وحدت حاصل شد
خرج کار خسرو اخوان کرد

صد هزاران هزار پرده بود
ز نقشش یکی چو در نقش بود
چون ز خود دور شد خدا را دید
چون بمقصد رسید و یافت قبول
با هزاران هزار نعمت و ناز
زان گرانمایه تحفه های عزیز

گشت وارد بصورت الهام
چار کن تا شوند با هم جفت
هفت اورنگ پیش گردون
هفت پیکر نه هفت گوهر سفت
جز بخشهای هیچ نماند
جز بران چو یار نگه گشتم
ضبط کردم بیاد رسمی ودری
جام گیتی نمای گشت دلم
زان گهر زیوری بر رویم
خانه خاطرم ز نور رو که از
که نشد میل دل بحکیم
گه شود هم رکاب شیر غزال
مور اندیشه را صحایی
کای بلند اختر منیر پیشه
دو از آنها اند تا بغایت کم
با توانیست داوری را
زرگری را ز بوریا بافی

خاطرم را ز سر سبحانه
بود پنج از نظم تحفة الابرار
چار کن تحفه را که نا چار است
چند از آن نکتها که در بود
من چو تقلید او کردم پیش
چیدم از هر طرف گلی تازه
مدتی از زدودن زنگ دل
کرد چندین هزار نقش عجب
آب چشم گشود واه سحر
هرچه بر طبع خویش عرضه کردم
هرچه گفتم برای خود گفتم
پشه با پیل هم رکاب شود
فکرتم بست در دو در گهر
چون از آن پنج گوهر نایاب
زان یکی هفت پیکر است دگر
گر بگویی حکایتی در خورد
من بحکم اشارت دل خویش

رنج گرد از میان نه بیهود
همه جا رفت و لیک بی جا بود
نه بدین دیده که بار داد
کوری چشم گرفت فضول
بهتر سعادت آمد باز
بجمالی سپهر و چندی نیز
داده اوست گوش کن تنها
ساختم تا کسی سخن تاج
اتفاقی رسید پنهانی
شد بدو بسته نام مهر نگار
خانه قایم بچار دیوار است
که ترکیب جمله ها در بود
شدم از بیکسی بخلوت خویش
جمع کردم برون ز اندازه
شکل آیینه ساختم از گل
دست قدرت برای من
در گنجخانه الهی در
از کفایت یکی صد کردم
بر گزیدم برای خود گفتم
ذره هم دست آفتاب شود
جاهل اندیشه ای کند ز خطا
که نظامیش کرد نظامی
ذکر دارا و یاد اسکندر
کرده از هفت پیکر سخن بگو
خیمه بیرون زدم ز منزل خویش

همه تن همچو شمع دیده شدم
همت بیکران نگاشتم علم
همت بیکرانه همت [illegible]
تا بجز بیکرانی که پیوستم
راست کردم بقوت مدبر
ز طبع خلق را تبع شدم
باز دولاب طبع شد گردان
همت من که منتهی قدرت
چون مرا دید پای در دامن
دست و دامن چرا کشید باز
چون نیاید چنین عنا ودی جهت
تو همت ای هیچ مان که پیدای
همکرم چون ز راه آمده
زین گهرها که بر تو آورده‌ام
با وجود جان که جسمی
ساختم از هوا سیوای
بگذرین شغلهای بی حاصل
ای جهانی ولی که محرم نیست
دم دانش دبی بلند شدی
جمله توحید بود وحدت و بند
بر جان و جلسه‌ای از دل ابجا
آنک چون پای در کمند آرد
قدرش انجا که بال کشاید
تیغ او بر کسی که تیز شود
گفتش انجا که رسم جود نهد

تا ز گردیدن غبار سیده شدم
گر نه ز نگار خسیج شده بم
پری شاه و سرود و سرور
آفرین کرد عقل پر در ستم
همه بی منت امیر و وزیر
گر کرا آلوده طمع شدم

برکشیدم بنوک خامه جوش
هر یکی را بهترین رنگی
بر سفید و سیاه و سرخ و کبود
ساختم روضه که رشک بهشت
نظر از پیش و پس نکندم
چون طمع نیست می و جایی من

گفت از راه دوستی با من
عمر کوتاه من و راه دراز
نوبتی پیش رای مرا تو نشسته
تن در سپرده بمجاز
رهنمون شد مرا بدین شیخ
بجز از رنج دل چه اندوختم
کردم آماده از کهی تخیل
کو خرد تا کند تماشایی از

کای مسیح از دم تو جان برده
از نگار نفس نغز رنگی کن
گرچه پیشینیان گهر سفتند
یادگاری رها کن از پس رنگ
گفتمش ای برید عالم پاک
صد هزار از آن ستاره بجوی
راستی در سیاق این نشه
چون دعا لایق اجابت نیست

شکر ایزد که ار جنبه شیبی
کرده در کار رحمه سعی جند
هست در جنب علی شاه جهان
سر افلاک در کمند آرد
صد گل از رنگ نهال نهد
روز او روز در تسخیر شود
بحر و کان زانکه جود نهد

هر کجا پی که شیخ زبانی
زان سه گفتم و در کریمانی
خسرو کان سپار در بحری
عزمش آن دم که در شتاب آید
قدرش آنجا که رو براه کند
رمحش آنجا که طره زند
اوست لایق بسند شاهی

صورت نام و شکل با جوش
زدم از لطف طبع پیرکی
نقش بستم چنانکه عادت بود
عقل یا داد و زیاد و شت
سایه بر خوان کس نکندم
همت من بست مایه من
نظر از شاه و همت از مردان
حکم کارخانه حکمت
نیست کوی از آن جان درد
بر عبارات خود بپوری
نهفته [illegible]
کس کلاهی بدوخت [illegible]
و ز تو مضبوط کار عالم خاک
جلوه دادم نگاه جلوه گری
ید بیضا نموده اند
چاره عقل چه انا بیت
دست و دامن کشید [illegible]
داند آخر که جان دل [illegible]
ساخت از غایت حق
ماند از انها نصیحت [illegible]
غوث ملت غیاث دولت
پای اقبال در رکاب [illegible]
روز بر دشمنان سیاه کند
کوه بر دامن کمر بندد
عالم ار ذات [illegible]

آسمان از کنار او گرد است / صد سپه با سوار او فرد است
هر کرا سایه بر سر اندازد / سرش از آسمان بر افرازد
وانکه با او دلش بکین افتد / ز آسمان بر سر زمین افتد
گر وسیطی عدل و جود آرد / نام کسری و ذکر حاتم [illegible]
روز هیجا چو تیغ بردارد / بر مخالف دریغ نگذارد
بر کسی کو سنان بگرداند / بخت ازآن کس عنان بگرداند
رایتش هر کجا که روی نهد / رای رانیز پشت پای نهد
هر کجا کین او کمین سازد / آسمان را بکین کمین سازد
تا باکنون ز خسروان نخست / هیچکس اگهی نداد درست
چون تو شاهی که از جلال وجود / ای سپهر ملکهای محدود
دشمنانرا به تیغ عزل کند / پیر تازیانه بدل کند
حجت حق توی به تیغ و قلم / نه فریدون نه [illegible] در تو رقم
نیست ممکن که هیچ پیوندی / چون تو آرد بدیده فرزندی
تو زیباست از جلالت و فر / تخت دارا و تاج اسکندر
ملک موروثیست و مکتسبی / خسروانرا ز نسبت نسبی
تو که ملک ترا مباد زوال / همه داری ز قدر و جاه و جلال
هر کجا رایت تو سر کرد / سرورانرا کلاه بر سر کرد
ای سکندر ضمیر دارا را / نسبتی نیست با تو دارا را
هرچه دارا نمود و اسکندر / تو فزودی بر آن بفضل هنر
چون ببندی کمر برای نبرد / ز زن اسفندیار [illegible]
چون سنان تو [illegible] / [illegible] با توت را تنگ آرد
[illegible] آن دم که بر براق جهد / روز را با شب اتفاق دهد
چون کمندت بکینه [illegible] / دست اسفندیار بر پیچد
چون کمانت بتیر پاسپرد / بانگ زه از اثیر برگذرد
پادشاهی مسند [illegible] تاج / [illegible] هند و سپید نه ملک و خراج
عدل و داد است و دین و انس و جود / این همه از تو یافته وجود
ای تو تخت سلطنت شادان / دین و دانش ز داد آبادان
روز هیجا که در مقام نبرد / کله بند و بگرد گردون گرد
از علمهای سرخ و زرد و سفید / سایه بر کس نیفکند خورشید
از درخش سنان و لمعه تیغ / اشک خونین چکد ز دیده میغ
از خروش صدای [illegible] / کند اندیشه را عصمت کم
شیر نر از نهیب شیهه بور / التجا آورد بدیده مور
ناله نای و بانگ کوس و نفیر / کر کند گوش ثابت و اثیر
بسکه از نعل خنگ خاراسم / زند آتش بماه در مردم
ز همه شعله بر سماک شود / زهره ز هره چاک چاک شود
تیر بر کیش غنچه باشد راست / [illegible] جا کمر [illegible] جست
خم شود همچو حلقه پشت کمان / تیر سر در صدف نهد چو سنان
نعره پر دلان ز عرصه جنگ / جگر لعل خون کند در سنگ
دم مسیح از نهیب سرد شود / روی خورشید و ماه زرد شود
عکس خفتان درع و جوشن و خود / پای پر [illegible] چرخ کبود
شیر گردون ز بیم شیر علم / خون گرفته برآسمان در دم
روی جنگ آوران پشت نبرد / [illegible] چرخ و گاه گرد [illegible]
روی پر دل چو گل شود خندان / بی دل از کام بر کند دندان
برق شمشیر بر سحاب شود / زهره شیر شرزه آب شود
گرد و از هیبت و سنان تو جنگ / سرزنان آسمان ز رنگ [illegible]
برجم رایتت چو طره حور / گرد [illegible] عرض [illegible]
سر برآورده زمانه ز کمین / ظفر و نصرت از یسار و یمین
تو در آیی بزیر چتر سفید / چترت افکنده سایه بر خورشید
در رکابت روان گشته بهم / خسروان عراق و شام و عجم
از یمینت [illegible] / وز یسارت کشیده صف [illegible]

خسرو آنرا نسبت

سرو را زان لگام بر پر کرد

تو فزودی بر آن بفضل و هنر

لعل و یاقوت را تنک آرد

دست اسفندیار بر پیچد

نه سمند و سپه نه ملک و خراج

دین و دانش بداد تا با دان

سایه بر کس نیفکند خورشید

یت تو سر بر کرد
ا تمود و اسکندر
ن تو روشن آ کرد
ت بکینه در سجید
مسند سنت و فتاح
ب سلطنت شادان
سفید

سر و را نزا کـ
تو غز و دی با
لعل و یاقوت ر
و سنت اشقـ
ز سمند و سیه
دین و دانشـ

سم مفسد چو پنهان علیین
زنده‌ات فر و رود و دین

تو آباد باد تا محشر
ملکت اعظم ملک پیر تا محشر

ملک و دین در پناه جان تو باد
سر دولت بر آستان تو باد

خاطرت خرم و دولت خندان
برخ دوستان فرزندان

سر نهالی ازین درخت بلند
خسرو روم باد و شاه خجند

هر یکی زین برادران تو ورد
عوض سپلم باد ولیعهد تو

پادشاهی ازین نسب باید
باد پیوسته از تاج عهد

باد با سروری زلف فرو نی
حشم و حشمت فریدونی

این چو جمشید باد با ...
وان چو خورشید باد عالم

تا بروز قیام عرض محشر شود
چشم بد باد ازین سعادت دور

ملک در سایهٔ تو باقی باد
فلک جام و مهر ساقی باد

ای ز دولت بپای مردی بخت
سروری داده تاج را و تخت

آسمان جلالت بحباب
چون حبابیست بسته بر سر آب

شب و روز زنده بر در تو بجاه
دو نفر خادم سفید و سیاه

بی‌ملک کی از عطای تو بود
سفرهٔ جم گشت زد خلل مشهور

ای ز فضل و هنر سپرانده سر
کرده لطف تو دشمنان را

پادشاهان که پیش ازین بودند
همه دانا و پیش بین بودند

یک مثل تو زیر چرخ کبود
پادشاهی بدیع و داد ...

تا ز ذات تو در وجود عظیم
علم بیمار بود و فضل یتیم

چون تو پا در رکاب کردی رست
سکهٔ اهل فضل گشت درست

هر یک از جیح خسروان بزرگ
کرشاند میش یار یا رگ

داشت از اهل فضل استادی
که ازو داد فضل استادی

این ارسطو که بنده او بقراط
آن نظامی و آن کر طواط

چونک نوبت بدولت تو رسید
گشت از یمن دولت تو پدید

چون جهانی سخن رسی که جهان
واله او شد آشکار و نهان

گر نظامی ز گنجه شد پیدا
که جهان شد بروی او شیدا

هر سری زاکر گرامی نیست
کمتر از گنجه نظامی نیست

از جمالی چه سی شوی بنجه
گر در انداخت پنجه با پنجه

ای جهانی بکام و نام از تو
همه کار روشن بکام از تو

هر که او قیمت گهر داند
معدن ... کان زر داند

باقی و دولت جاوید
نی مملکت و مال ... بشنید

ز سخن چو که پیش ازین سخن
کسب کردند خسروان کهن

نابی که می ... بنیاد
جز سخن ... و دیر بود بر باد

تخم در شوره ریختن نتوان
گنج باشد بدین گران

نتوان گفت بی‌گشایش تو
سخنی لایق ستایش تو

گر ضمیر تو یاوری ...
دلبری بود لاوری ...

سانم بی سخن جایی
که برآرد ز سر پای تو

هیبت لطف ترا بیال نفس
برسانند بسمع ... پس

هم آرم ... بنیاد
کی نیابد خلل ز ...

در هوای تو بی‌شتاب درنگ
گل ارم ز خار و بلبل از سنگ

ذکاری رها کنم بجهان
که خلایق در آشکار و نهان

جز بیاد تو پیش اهل هنر
بگشایند لب شام و سحر

من اخیت رسم خدمت تو
گر بیابم مدد ز همت تو

هر چه دارند خسروان جهان
جاودانی تو آشکار و نهان

ز این یک گهر که او ز دو شیخ
که ازو لعل را جگر خون شد

عمرت از هر چه هست افزون باد
حاسدت را ز غم جگر خون باد

دشمنت شاد و دولت منصور
چشم بد از جلال و جاهت دور

نیک خواه تو چون خرد خندان
باد پیوسته با لب خندان

سرخ باد از سرشک خون آلود / روی خصم تو زین چرخ کبود
تا ببارد سر از اندوه خورشید / تا بود نور خانه ناهید

مملکت را عدو مباد و تو باد / همه کار تو بر مراد تو باد
آنچه پیرایه نو و کهنست / گر نوست و اگر کهن سخنست

نتوان یافت در خزانه سخن / هیچ نقدی ورای نقد سخن
خضر و آب حیات و عمر ابد / جز سخن نیست پیش اهل خرد

جز سخن کس دلیل راه نشد / محرم خاص بارگاه نشد
تا سخن بر نداشت پرده ز پیش / عقل را آگهی نبود از خویش

چون گره از لب سخن وا شد / هرچه پوشیده بود پیدا شد
روز اول نهاد آدم کن / سر توحید در بیان سخن

هرچه بر هم نهاد دست قدر / بی سخن بود در حجاب نظر
چون سخن لب گشود گشت پدید / سوی پس از بیم و بیش مرد امید

گوی دولت سخن وران بردند / زندگی یافتند چون مردند
قدم هر که راست بود نخست / هر کجا می‌نهی قدم بادرست

هر نفس پس چو از تنی جانی / سر بر آرند از گریبانی
هر که اینجا رسید پای خرد / گشت پیوسته عمر او بابد

همه عالم تن اند و جان سخنست / دولت و عمر جاودان سخنست
سخنی کز زبان غیب آید / خالی از گرد نقص و عیب آید

جهد کن آن قدر که بتوانی / که بدانی کز انبیا و جانی
این سعادت که دارد از کس نیست / گر ازل تا ابد تواند زیست

غافلی رسم عاقلی نبود / هیچ دردی چو غافلی نبود
آنکسان کز خرد بی خبرند / آدمی پیکرند گاو و خرند

خر بیچاره با بلای خسر / یاد حق می‌کند بشام و سحر
تو که از کار خویش بیخبری / بحقیقت نه آدمی خری

دل بدین منزل خراب منه / خانه بر آب چون حباب منه
سر پل منزل اقامت نیست / این گذرجای استقامت نیست

هر که آمد گذشت و هیچ نماند / جز ره تنگ هیچ هیچ نماند
دام دنیا مشو ز نادانی / گفتمت زینهار تا دانی

راه سخت است تنگ و دور و دراز / توشه جز زاد راه بساز
ملک دنیا یکی نخواهد ماند / هیچکس پیش بیش نخواهد ماند

هر که بینی بعقل خود شاد است / عاقل آنست کز خرد آزاد است
نبود اندیشه نکو نامی / نبود جز خری و خرخامی

دل چه بر کس مبند در زر و سیم / گر زر و سیم باشدت غم و بیم
سرو از آسیب پای آزادست / گرچه آزادگان تهی دستست

لاله را پای از آن بسنگ آمد / که جهانش بپای تنگ آمد
هر که خود را بچشم خود بیند / نیک تر باشد ار یکی بد بیند

پر طاوس از نگاره حساب / ننهد کس بهای پر عقاب
شرف آدمی بدانائی است / نی بخود رای و خود آرایی است

ملک دنیا بنزد هشیاران / چون کلوخیست بر ره باران
دل بدنیا مبند اگر مردی / زین کبستی بکوچه بر خوردی

آخرت جوی زانکه معلوم است / کاخرت رهگذر بجان بومست
سود دنیا زیان نیارزد / جان عذاب جهان نیارزد

همه عمر جهان جز این دم نیست / وین دمی نیز خالی از غم نیست
بر بها جان خویش از تن چند / چه کنی جور عمر و منت زند

ملکت جم کجی که یادش / که بر باد رفت بنیادش
آدمی کو فرشته خو باشد / بحقیقت فرشته او باشد

خوی بد هر کرا که عادت شد / محنت و درد او زیادت شد
بد مکن تا بدت نیاید پیش / کی رسد بد بمرد نیک اندیش

دولت و رفعت و سیادت بود   همرهان تو نه تا تاب گهر
چون تو ماندی بی اهل جهان   منت خر نهاد بر پالان

ابر گر گریه روی گل تر کرد   همه روی زمین منور کرد
گل چو بی وقت خنده زد بر بار   لاجرم شد اسیر شدت خار

شمع هرجا که لب بخنده گشود   ریخت از دیده اشک خون آلود
شود از خنده روی آینه تار   گریه بردارد از دل غم

غنچه تا همچو گل نزد خنده   خاطر او نشد پراکنده
این خبر هین که پیر دهقان برد   هر که آسان گرفت آسانی

با خلایق مکن بهیچ سبیل   کین باطن بکند ز کو سیل
آنچنان به که زین بساط دو در   بگذری تیز همچو باد سحر

از خلایق بجو مروت و دین   که نه آن هست خلق را و نه این
گر دمانند جمله پیر آدم   متمثل بصورت مردم

گر بزرگند جمله گر خردند   با هم از حیله دزد و برد و زدند
آنک از جمله مهترست بجاه   میر باید ز فرق تا بکلاه

زاهد وقف و رند باده   همه را تیغ قاطعست بدست
این سجاده کرده ترک آز   وان بتقلید بسته عقد نماز

همه در بند مکر و زرق و فریب   فارغ از دوزخ و عذاب حسیب
آنکه نشناسد او الف ز شتر   بیشتر می کشد طویله در

وانکه سوی از سر گند بدرک   باشد از فقر در عذاب الیم
ای بسا گرگ کو بصورت میش   می کند عرض تو بصورت خویش

وی بسا دیو کو بپا ملک   میرساند سپر بر افلاک
خلق غولند و راه پر غوله   رخنه در رخنه و دوله در دوله

تشوی با کسی رفیق سفر   که در افتی ز ناگهان بخطر
طمع از خلق بر زکار بدر   کش طمع را نگر وصله

گرچه مردم ز حرص آزند   وز طمع جمله در تک و تازند
مرد آزاده بی طمع باشد   آدمی تا بهیچ ورع باشد

تا نه بر روزگار تنگ کنی   نام خود را بننگ کنی
هرچه داری بخور ببخش و بده   بهر خصمان مخور ذخیره منه

زر نه بهر نگاه داشتن است   دانه را فی بهی ز کاشتن است
هر که تخمی نکند یافت بری   وانچه ماند از تو میبرد دگری

وانکه زر جمع کرد و خورد و گذاشت   تخم او کشت و دیگری بر داشت
ابلهی چند در طلب دوند   جمع کردند و دیگران خوردند

ای جگر لقمه بهر این جهان است   جگرت اینک میخوری نان است
هیچ کس زین بساط سیر نشد   تا که زشخوار کرگ و شیر شد

هر که آمد برون ز کتم عدم   شد عدم باز با هزار الم
پای بیرون منه ز اندازه   محنت درد خود مکن تازه

نیزم از جهل بکر پیست نیست   غم این او هیچ نیست
بنگر مراه فرق زین پیش   که جهان تو داشتی پیش

دیگران نیز داشتند و شدند   بضرورت گذاشتند و شدند
چون نه شداد ماند و نی نمرود   که سرش

وانبوت چه میروی ببر خاک   خاک را از تسلط تو چه باک
رسم بنیاد قصر نوشروان   زان سبب ماند تا کنون بجهان

که ز عدلش نهاده بود اساس   سببا نیست پیش حق سپاس
تو که بر ظلم میدهی بنیاد   زود بینی بناش رفته بباد

ای که در شهر گشت ظلم تو فاش   ظلم بر خویش میکنی خوش باش
زود باشد که دعوت مظلوم   بیخ ظالم برآورد از بوم

من که طبع نرد روی آزاری   نهاد دست بر دلی باری
زیر پایم بجانت ز توری   نشکست خاطر موری

جستم ایمن از تباهی خویش   می‌برم از روسیاهی خویش
هر طرف همچو آب میپویم   هر غباری که هست میشویم

ور و ملم خاطر خصومت نیست / بر کسم در جهان چگونه نیست
سفری کار انچنین کردم پیش / مشتعل نار او و نه توشه خویش
منفرد میروم در بی رنگ / تا چه پیش آید از شتاب و درنگ
نا امیدم عنان گرفت و نیم / خردم شد جنک و تسلیم
ز خور و خون دل ملال مرا / تا بگویم که چیست حال مرا
هیچ واره نه از خرابی حال / کهرم داغی خرد سفال
هیچ بهره دم بسی و راحت نیست / راحت از خلق جز جراحت نیست
صد هزاران ز طوله در یتیم / کار زین کرد عقل و رستم
تا قدی کو که چون خسرو نکاه / گهر بار جاک داند کاه
چون تمیز نماند و نیست کسی / که حمایت بماند از کسی
انچنان به که دم فرو بندم / دیده از پیش کم فرو بندم
ببعث عمر خود به تنکم / نامه و نام خود به پیچیدم
همه سهلست اگر جهان بودی / که ز بیقی در این جهان بودی
که بهم موی پس کی کشتی / یا پی حل مشکلی کشتی
کار عالم چنین نه بد شدی / روی داشتن چنین سیه شدی
مشکل آنست کانچه گفتم نیست / ای جهالی ... گر فهم نیست
عاقل از عیش کام کی گیرد / کار عالم نظام کی گیرد
تا جهان بود رسم او این بود / دل دنیی مخالف دین کرد
جون نداری طمع سیم و زر / بگذر از قصه صغر و کبر
خامه بردار و قصه کوته کن / ره درازست چاره ره کن
جون دبیر کتاب خانه کن / بقلم داد زیب لوح سخن
هرچه بر لوح نقش بست قلم / نقش بند آن صحیح خیر و ذم
جون دو حرف از کتاب خوانند / همه را همچو آب بر خوانند
گرچه هر یک کی ورق پس ماندند / ره بپایان نشد ز ره ماندند
جونک نوبت بمن رسید همی / رنجه کشتم بخون دل قدمی
عاقبت هم ز راه مانده شدم / رام تقدیر و حکم رانده شدم
ای پسر گرچه سالک قدمی / خضر دیداری و مسیح دمی
گر بصورت نه دیده دور شدی / همه تن همچو شمع نور شدی
جون ز قید حصار تن برهی / همه جانی و سمع و بصری
من ز بود و جود خود فردم / مرده هجر و کشته دردم
تا بگویم حکایت غم من / همدم من بسی است هم دم من
با تو گر جسم و جان شد فانی / نکته گفتن بود ز نادانی
جون چنین بود با تو عادت من / بخت بد بین ز هیچ عادت من
چمنی داشتم ولی چه چمن / چمنی پر ز سرو و سیب و سمن
بوستانی کجا ما و همه گل / زاغ او باغ و زاغ او بلبل
سرو و شمشاد در کرشمه بهم / نار و نسرین بناز و عشوه بهم
جشم نرگس ز جام نوشین مست / گل قدحهای لعل بر کف دست
هر کناری ترنم رودی / هر طرف بانگی ز نای و عودی
من خاسیه بروی گل خندان / سر انگشت خوار در دندان
ناگهان تند بادی از دشتی / که بتاراج بوستان گشتی
تیغ غارت نهاد در گلشن / کند از بیخ سرو و سنبل من
این زمان آنچنان که می بینم / که بصورت نه نیست کی بینم
ای جهالی ازین سخن بگذر / کیست باقی در این بطره در
وانکه ... که او خرد و سست / که ترا زین سخن غرض پند است
تو بگو آن قدر که میدانی / قصه کوتاه کن چه میدانی
ای دل غافل از خدا و رسول / دست کوته نمی کنی ز فضول
مایه عمر صرف شد بهوس / بندهات نمی زنی دم ... بنفس
ای که دل بسته بسیم و زر / طالب دوست شو نه سیم و زر

این رفیقان که با تو همنفسند / آدمی پیکرند خار و خسند
دوستی گیر کو به وقت گذر / بگذراند ز راه خوف و خطر

دانشت آموز گر همی خواهی / که بجز دام نان تا ماهی
قدر هر کس بقدر دانش اوست / جای دانش بمغز کنه تو است

آدمی نی جمال و خال و خد است / تن با علم و جان باخرد است
پی رو عقل شو که در همه حال / دل ز عقلست منتظر احوال

یک جهت باش در طلب که دوی / نقص است و مرد جست دوی
زاهد کامل است شکل عدد / نیست اصل شمار غیر احد

عقل را کی درین شمار گهست / کاول و آخر شمار یکیست
گر بصد بر سد و گر بهزار / جز یکی نیست ترک کن گفتار

چشم احول که دو همی بیند / خلل خویش از تو می بیند
چون تو احول نه ای که دو بینی / کز غلط دیدن آن یکی دو بینی

جز یکی نیست مقصد و مقصود / ره بر آن پا بگیر در بهبود
راه نیست و غیر ازین بادست / مدبر آنکس که جز بدین شاد است

با توانائیت تو خرسندی / بر جهان دل منه بخرسندی
در مده تن بعجز و بیکاری / بی زری گاه کشد بدین زاری

مایه عمر جز جوانی نیست / آشکار است این نهانی نیست
مایه هر که شد بجهل تلف / نیست مقبل باجتهاد سلف

من ازین پیشتر که کلک ضمیر / می نوشتم نقیر و قطمیر
این دمم نیست آن توانایی / نامد از دست پیر برنایی

ضعف آورد رخنه در کارم / نیست امسال قوت پارم
هرچه دور فلک مرا امروز / داد یک یک ستاند باز بزور

با من و را نه مهر و نی کین است / عادت و رسم و خوی او اینست
سزد ایزد که گر ز زر عدم / ز غرض خالی از طمع دورم

خاک عرض از طمع نمی بیزم / آب روی و ورع نمی ریزم
بکم و بیش خویش خرسندم / جز خدا نیست کس خداوندم

پادشاها به آب روی رسول / همچنین و چنین بتو مسئول
که بپیری مرا جوانی داد / تن درستی و کامرانی داد

مددم ده درین گروه تنگ / که دراز است راه و مرکب لنگ
این مسافت که من گرفتم پیش / کی بپایان برم بقوت خویش

چون دلیل تو دستگیری کرد / غم برنایم به پیری خورد
خامه بر دارم و درین بنیاد / در نهم پای فکر چه بادا باد

ای جمالی سخن دراز مکش / پس ازین در مپیچ و باز نشس
خامه بردار و بگذر از خامی / چون نظامی درآ به نظامی

گرچه این قصه ایست بیچاپیچ / مایه بر خوان مس منکن هیچ
همت خویش را اطاعت کن / بکم و بیش خود قناعت کن

رو بخوی خوش چون کلیچه خور / وز خسان منت کلیچه مبر
لقمه خود بزهر آلود / به که از خوان خلق پاره ربود

پس کن ای جادوی سخن بهمه / بر از خویش در سخن بگشای

کار داران کارگاه قدر / بمالک همی دهند خبر

که سکندر چو قصد دارا کرد / گرچه با او بسی مدارا کرد
پسری خرد ماند از دارا / چون سکندر ز سیر دارا

نام او فیلقوس داراب بود / در خصومت چو سنگ خارا بود
دختری را چو خواست اسکندر / آن پسر ماند در تمام ...

بسکندر ز دختر دارا / پسری داد دهر دارا را
چون قضا قدرت آشکارا کرد / نام او نیز ... دارا کرد

چون سکندر ز راه دارا ... / از سکندر جهان برآرامند
کرد دارا بحکم دارایی / چون سکندر ممالک آرایی

بیخ

چون بجای پدر اقامت کرد / عزم و تدبیر استقامت کرد
فیلقوس پس آمد از سواحل روم / باج پایی که بر نتابد بوم
کرد عالم ز لشکر آگنده / تا شد او در جهان پراکنده
او ز بابل سپه بیغار آمد / ملک و مالش بدست یغما داد
این جهان را فرو گرفت چو میغ / تیغ بر فرق خلق ریخت چو میغ
هر چه دارا بداد او گرداد / او به بیداد و جور داد بباد
بر رعیت خراج و باج نهاد / خرج بسیار بر خراج نهاد
با خلایق نه جز تباهی کرد / رخنه در شهری و سپاهی کرد
هر که را هر چه بود در بر و دوش / غافل از مردمی نهایت و گوش
از تظلم فغان بگردون شد / لاجرم حال او دگرگون شد
مرد باید که رای بد نزند / تیشه بر دست و پای خود نزند
هر که بد کرد کیفرش هم برد / نیک و بد هر چه کرد با خود برد
شاه کو جای رعیت نیست / بحقیقت درو حمیت نیست
طمع پادشه بمال حشم / ملک ویران کند وجود عدم
بار رعیت نه علق دل شاه / از گل شوره گل دمد نه گیاه
شاه کو داد دل بویرانی / بیخ خود می کند ز نادانی
تا بجدی گشود دست بجور / که گذر بست بر صبا و دبور
انجمن خیمه کرد دم بدم / که جهان تنگ گشت بر مردم
ملکی پاک کان خطه خاک / ز ستمهای او شدند هلاک
بس که می کرد فتنه اندوزی / تنگ شد بر جهانیان روزی
نی چکیدی ز چشم ابر نمی / نی زدی صبح جام مهر دمی
این ستمگر بظلم شد مشغول / وان دگر شد ز سلطنت معزول
چونکه از فیلقوس دارا جست / کرد کوته ز ملک دارا دست
با همه شوکت انجمن شد عور / که نه جز زو حدیث گفت بجور
دور گشت از سپاه و خیل و حشم / ماند با چند خانه زاد خدم
گشت نامش میان مردم کم / رفت یادش ز خاطر مردم
با هزاران هزار مرد دلیر / گاه با گرگ گشت و گه با شیر
با همه محنت از جلالت و جاه / هیچ سوی کسی نبرد پناه
تا ز ناگه ز ضعف و بیماری / گشت تب در وجود او طاری
تب و تنهایی و مشقت و درد / هم آن شد که زو برآرد گرد
عاقبت خاطرش به تنگ افتاد / با وی آسمان بجنگ افتاد
کنج حالت و هیچ چاره کم / تا کسی از میان کنار رحم
این چه جور است ای چه بیداد است / کس چنین هیچکس نیفتاد است
نی مددکاری شود بهم / نی اجل می رسد که باز رهم
پادشاه و گدا و میر و وزیر / همه در دست قدر شد اسیر
پادشه را چو دور گشت حشم / گشت عاجزتر از سپاه عجم
دل دارا چو شد بدرد اسیر / گشت نومید از امیر و وزیر
روی بر خاک ره نهاد بدرد / اشک گلگون فشاند بر رخ زرد
ریخت اشکی برون ز اندازه / تا زمین شد ز اشک او تازه
چون ز دریای اشک آتش برد / بر زمین سر نهاد و خوابش برد
چون گران شد سرش ز خواب بخواب / روضه دید همچو عهد شباب
روضه سرو و لاله رسته درو / نار و نارنج و سیب و پسته درو
زده تختی میان روضه ز ناز / بسته جمعی کمر بتخت نگار
پادشاهی نشسته بر سر تخت / همه عز و جلال و دولت و بخت
نور دولت ز روی او تابان / ملک و دین از وجود او شادان
چشم دارا چو دید آن شاهی / داد بخشش ز دولت آگاهی
رفت نزدیک و از کسی پرسید / کای خردمند نیکبخت سعید
ایچ باغست و این چه ایوانست / که ز نزهت ورای کیوانست

چیست این تخت و کیست آنکه بر او
دان مکان کو نمونه تخت
چشم دارا چو دید روی ...
آه دارا شنید اسکندر
آمد و بر گرفتش از سر خاک
چون سپه نوحه کرد با زخم
نام خود بد و سپرد که خیز
بر همه چیره دان همی زمین
چون در آمد ز خواب تیغ بدر
نامه بگرفت و کرد نامه روان
بجهان کم از یمین و یسار
گشتند خادم در او
تیغ دارا و مهر اسکندر
بانگ برخاست بر عزیمت جنگ
از جهش تا ختن و چین تا زنگ
از دو جانب دو لشکر انبوه
آن قدر جمع شد بر و که علم
دو عالم عبید و ورده او
عرض کردند در بر دارا
سر نپیچد عنان ز بند رای
این جنگ و صلح و تیغ و نگین
هم از صلح دم زنیم که جنگ
پس طلب کرد کاردانی چند
ابتدای سخن بنام خدا
پادشاهی که منعم ... شکل

گر نه پیش شمال غالیه بوست
تخت اسکندر جوان بخت است
رفت از اختیار خویش بدر
دو دوش از سپیده بر دو سرا
گرد در روی وی اشک گلگون پاک
گفت کز چیست خاطرت در بند
تیغ بر دار و خون خصم بریز
نامه بفرست و مهر کن بنگین
دید در دست خویش خاتم را
بر همه مالکان ملک جهان
شد بر و جمع صد هزار سوار
جمع گشتند جمله در بر او
ملک عالم گشود سر تا سر
اژدها میر و در جنگ نهنگ
سر نپیچد از مصالح جنگ
جمع گشتند در میان و کوه
نتواند بر و کشید رقم
کس نپیچید سر ز کرده او
که چنین دوست بود دارا را
بعد از آن ها و سر چه فرمایی
بر سپاه بدو مهر و نگین
می کند کار بر ممالک تنگ
چون برآمد بر این ها چند

گفت کین باغ روضه چو رست
آن سکندر که در بسیط زمین
ناله زرد خاک هر که شنید
از سر تخت شد ناله نگون
در کنارش گرفت و زار گریست
گفت با او حدیث های خویش
زین سیاست که رفته بر سر تو
که کمک چند سواد نامه تو
شاد شد گفت جمله روی زمین
هر که در نامه نام اسکندر
فور و فغفور چین و قیصر روم
چون سکندر بد و سپرد نگین
چون سپه جمع شد ز روم و ز روس
این خبر چون شنید در افواه
همه مردانه عزم جنگ کنند
گرچه با فیلقوس از غم و درد
گرچه با خلق بینی مدارا بود
چون بپیچید مه آغاز رزم
کز ره راه صلح بیش از جنگ
نامه بفرست و قاصدی که دو هم
که در آمد بصلح و گشت مطیع
گفت دارا که رای رای شماست
نقش بستند بر بیاض جرید

که غبار فنا از دو دست
بارها گشت از بسیار زمین
خون دل بر جبین دیده چکید
روی آغشته از سرشک خون
ز آتش همچو شمع زار گریست
چون بر و عرض کرد حال خویش
هفت اقلیم شد مسخر تو
سر نپیچد ز خط خامه تو
رام من شد بحکم تیغ و نگین
دید شد رام او بخیر و شر
هر که بود دید چیره دانی بود
گشت دارای ملک داور دین
شد خبر فیلقوس را و ز کوس
امر فرمود تا سران سپاه
کار بر خصم خویش تنگ کنند
هیچ کس پی نبود رای نبرد
چون نسبت ز نسل دارا بود
آگهی یافتند خیل و حشم
بکند جنگ مرد با ز نهنگ
در رود در میان خصم چو شیر
شد ملازم بر این جانب فیع
همگی سعی من بپای شماست
نشنیدان خبر دل گنگ ضمیر
آفریننده زمین و سما
ز و طلب می کند حاجت خویش

١٥٩

کودکا رعیت متعال / که مصوبت ملک و زرواد
عالم او راست ماه تا ماهی / کس نه از او نیست بالی شاهی
ملک و اسباب و پادشاهی بخت / نه وطلب دار نه ز دولت و بخت
هرکرا تخت و سلطنت داد است / شکر او عدل و داد کرد او داد است
حضرت فیلقوس بن دارا / که برافکند ملک دارا
آنجهان پی بردگان جهان / تا تیغات بدو سپرد جهان
پایدان یافت حکم حفظ خاک / که کند خلق را بظلم هلاک
پادشا پاسبان درویش است / نی نگهبان ملک خویش است
حاصل از عمر جاودانی بخت / پادشا را که پاسبانی بخت
رهزنان رو و شبان کیش / کو زگرگان الم نه بندیش
شد رعیت زبون ملکت آرا / شاه مست غرور و غره خواب
دست کوته کن از ستمکاری / تا بکی دیده بر ستم داری
سرخود گیر و دست کوته کن / بسلامت عزیمت ره کن
بر سر ملک خویش و که زرو / وارث ملک جم نگردد مرد
آب روی سکندر دارا / بد ظلم تو بعد از این ما را
با تو خشم است و کین و جنگ و جدل / ظلم را این بود جزای عمل
عالم آسوده بود و آباد آن / مردم آسوده خاطر و شادان
شهر دادی بغارت از سر کین / برفکندی بنای خانهٔ دین
محتشم را زپا درآوردی / بیخ مسکین ز جا برآوردی
نه ولایت گذاشتی و نه شهر / همه گشتند زیر پای تو قهر
این چه جور است و این چه بیداد است / کافرم گر ترا خدا یاد است
من چه کردم که با من این کردی / این چه بود و چرا چنین کردی
مردم آسوده بود ملک آباد / پادشا ایمن و رعیت شاد
برکت و رجان گرفته فراز / غلّه ارزان و میوه بی‌مقدار
بره و مرغ و گوسفند و شتر / کرده پر تا سر ممالک بر
کار دهقان بکیل در بردن / زکم افکندن و زیر پر درزن
از بقای بلند و دولت پست / چشم بد در کشید دامن و دست
تو زناگه چو چشم بد زکمین / رخنه کردی در آسمان و زمین
خشک شد از سرشک چشم سحاب / چشمهای سراب گشت سراب
هرکجا رفت حکم خانهٔ تو / کرد عالم سپیه چو نامهٔ تو
خیز و اندیشه کن که تیز زوال / چه کنی نان و آب بیرزنان
زود باشد که نالهٔ مظلوم / بیخ ظالم برآورد از بوم
ره با آنک جور گرگ برد / شیر کی نیم خورد گرگ خورد
تو شبانی نه گرگ گرگی چیست / هیچ دانسته‌ای بزرگی چیست
بار درویش بی‌نوا بردن / مرحمت کردن و عار بردن
نه نزد گیست این که بی‌کنهی / هر زمان بر زمین کشی سپهی
خانهٔ دین بکین براندازی / خس همی از زمین براندازی
بر تو یابد زمانه روزی دست / غیر از امروز نیز روزی هست
هرچه آن رفت رفت زین خرج / سرخود گیر ای غنا و ستیز
پیش از آن روز شهر و مسکن خویش / کاجل آید پس بلا از پیش
چون بدین نوع گرد گشت سخن / نامه را مهر کرد تا بن
بر همه چیره و ان آن کشور / نامه بنوشت و مهر کرد برزر
خواند یک مرد کاردان هنر / که زدی چند روز کین شیر
با هزار ذکر نه مردم / که زهر کشوری کی راحت
با عوکر نامه نامه گوپس / ره چو گشتند پیش فیلقوس
چون رسید نامه سوی اهل کلام / لرزه افتاد در مقام
شدن فیلقوس آگاه / که ز دارا خبر رسید و پیام
رخنه در پیش کم و اندوه بود / کار عالم بهم برانده بود
هرکرا دیع بر مدار او بود / تیغ مهر و کین دار او بود
و آنکه ای دو...تیش دوست کار / دولت فیلقوس اهدا...

شد چنان محو مدحت دارا
چون رسیدند شهیان درست
شد مخالف دل رعیت و شاه
چون رسول آمد و رسید خبر
تیز شد فیلقوس چون شمشیر
که کند یاد من بنامه چو موم
خاک بوسید و گفت شاه جهان
ما نداریم سر ز تیغ دریغ
تو چو دارا و او چو اسکندر
ما غلامان بنده فرمانیم
تا بکی ما و فیلقوس دگر
جمع گشتند و امر شد که دبیر
نامه در جواب آن نامه
کاتب خوش‌نویس چابک دست
کرد پس آنچه کرد کار جهان
چون نگردد جهانش آباد
چون ز اقبال و بخت پرورد
گر شد بست او سکندر و دارا
من که از صلب او بنیادم
چون نهد پای کس درین منزل
گرد دوران بخت و خاکی
تخت صد سال ملک دارا بود
قرب ده سال بود شاهی او
جانب ما نگر درست نظر
ما ... آن ... زیان

کس کسی را نبود آن یارا
شد حدیث خروج دارا راست
شد دشمن شهر و سپاه
با سپهبان همچو تیر و تبر
بر سپر سپهیان دیدچو شیر
یا که یارد که آرد این پیغام
کامران باد آشکار و نهان
اینک اینک سرانگ تیغ
مرد و پاکیزه زاد و پاک گهر
چاره جز بندگی ندانیم
بلکه کس دم نزد ز خیر و شر

که ز دارا دهد بخلق خبر
این کسی با خود اختیار نکرد
شاه چون مهر نهاده بود اساس
نامه را خواند و رسیدن سخن
که ز فغفور گیر تا دارا
خواست خون ریختن بگین مرا
اگر از کشتن فقیری چند
دانا انکس که عقل دارد و هوش
در میان سکندر و دارا
سر خود را ز تیغ کرد خلاص
بعد از آن خواند چندکس را پیش

صورت نامه چون چه چابک
آفرین خدای زمین و زمان
پادشاهست و پادشازاده
شد سر سعادتش روزی
همه کس و انداز که دارا را
از صلابت زصلب اجدادم
که بشمشیر کردم حاصل
مه و خورشید بی خلل گردد
با همه کار را و عدل او بود
هیچ ساکن نشد سپاهی او
بود با دوستان چو تیر و تبر
که برانداخت نسل او ز جهان

اول آن نامه خواند سر بسر آن
باد فرخنده بر همین داور
از دو نسبت سریر دارد و تاج
آنچنان به بود که چون بستان
چون سکندر هزار جا که بود
ز اول صبح تا به آخر شام
که پدر رفت ناگهان ز سرم
ملک از دست ما ستد بجفا
چون از و نقل شد به اسکندر
چون از و منتقل بدارا شد
چون بخون پدر کشیدم تیغ
با همه سر بر آستان بزد

یا بگوید حدیث اسکندر
جان دگر از میان کناری کرد
کرد از اختلاف خلق هراس
تازه شد باز کینهای کهن
هر کسی را کجا بود یارا
آن یکی گوش بان آن یکی مرا
خاطر شاه می‌شود خرسند
که نه مرد پلنگ باشد و هوش
داوری دست کی دهد یارا
باد و سر سروری که از خواص
پیش او یک یک بجا دوش
از سر لوح دل بکلک ضمیر
بنویسد بقوت خامه
بن چنین کرد ابتدای سخن
تخت دارا و تاج اسکندر
بر همه کشورش هست خراج
بخشد کر با فر و دستان
هر غلامیش چون سکندر بود
ملک موروثی منست تمام
من ز فضل و هنر جهان گیرم
با که کرد دست و زکار و فا
ملک عالم گرفت سر تا سر
دل دارا چو سنگ خارا شد
کی گذارم بخصم خویش دریغ
جان من رفت و ز جان بگذشت

نامه

جسته بودی ز تیغ من چندی / بود از این غصه بر دلم بندی
این زمان کامدی مبارک باد / تا کرا دیده زمانه بیاد
گرچه روباه جا بکشت دلیر / کی زند پنجه روز کین با شیر
گفته بودی که از میان برخیز / سر خود گیر زین عناد و ستیز
من سپر خود نهاده‌ام بر دست / پند هشیار کی پذیرد مست
تو پشیمان شوی ز کین توزی / تا کرا بخت و تا کرا روزی
کز تو راحت بغیر مات نیست / ملک من صد هزار چند آنست
هر که داری تو از سپاه و حشم / همه را جمع کن ز بیش و ز کم
تا ببینیم کز میان تقدیر / در بقای که می‌کند تأخیر
گر ازین بیشتر ز ظلم و گزند / فتنه را یاوری شدم هنوز
این زمان نیست گر ز زوری / نشد آزرده خاطر موری
آن ستم نیز هم ز راه تو بود / جرم بر من بسی گناه تو بود
تو جهان در جهان گشادی دست / کز نه هشیار را ز تو رست مست
خود نگفتی که دوده دارا / هست لایق بدوستی ما را
شد حکایت دراز و ختم سخن / هم برین شیوه در سر پایان
که میان من و تو شمشیر است / تا که چون روبه و که چون شیر است
چون سخن را تمام شد بنیاد / مهر کرد و بدست قاصد داد
قاصد از دست او ستد نامه / چست برپای جست چون خامه
خاک بوسید و عزم دارا کرد / بحث با او بسی مدارا کرد
رفت و زی فیلقوس برد سلام / با سلام آنچه داشت از پیغام
تا که تسلیم کرد چون خواندند / همه در کار او فرو ماندند
کین چه تندی و این چه بی‌باکیست / چه جگر داری و چه چالاکیست
از جهان هیبتی نگرد هراس / دارد از رفتن سپاه سپاس
دید دارا که لشکری بهم / ز تردد برآمدند بهم
با سرای و خطا و چین و ختن / گفت آنکس که ملک داد بمن
کر ندیدی شکست لشکر او / کی شدی همعنان مرا او
زنگ کین و شنت حجت من / تیغ من پس دلیل نصرت من
هر که با من رفیق این سفر است / فارغ از بیم و ایمن از خطر است
وانکه دارد ز فیلقوس هراس / ننهد پیش ازین بخود وسواس
باز گردد بشهر و مسکن خویش / در تردد نیفکند تن خویش
گرچه دانسته‌ام ز پیروزی / که سپاه مراست پیروزی
کیست کو را ازین خبر نبود / که ظفر زینسپس خطر نبود
هر که امروز نیست مرد ستیز / در سپه رخنه افکند بگریز
نصرت آخر ز لشکری پرست / حاصل ظفر بر جلگی درست
مرد باید که روز مردی و جنگ / دل ز آهن کند جگر از سنگ
هر که لرزید دست او نبرد / نزد نشست او باتفاق و نبرد
تا باخر نمی‌رسد روزی / مرگ را نیست دست پیروزی
تا اجل را به سر نیاید روز / سپه مرگ کی شود پیروز
چون بسی گفت ازین نمط دارا / سجده بردند جمله دارا را
گر تو شاهی و ما غلام توایم / جز تو کس نیست و ما گدای توایم
ما همان روز ترک سر کردیم / که سپه را بکینه پر کردیم
سر چه باشد هزار سر خاکت / خاک پای عقیدت پاکت
هر که برگردد از سپه بگریز / خون اتباع او به تیغ بریز
تا که روز شجاعت و مردی / نکند هیچ سفله‌ای دردی
صد نه گر صد هزار مرد تیغ / کشته گردد که از تو نیست دریغ
خاطر خود مکن ز ما در رنج / که بروز ستیز و سرپنج
کوه را بر کنیم از بنیاد / تا دهیمش چو برگ کاه بباد
ما بدین عهد آمدیم بدر / بارگاه تو از مقام مقر
که سر دوستان برافرازیم / دشمنان زیر پا در اندازیم
ما نه آنیم کز تو عهد / سر بتابیم روز مردی و جهد

ز مصاف انکسانی مرد آمد
ضبط کردند خیل را شمار
زان طرف نیز فیلقوس چو دید
منفعل شد ز کرده بد خویش
گفت دیدی که ناگه از خامی
نه توانگر گذاشتم نه فقیر
خانهٔ خلق شد ز ظلم سیاه
نه رعیت ز کار من خشنود
گر بگردم ز لشکر دارا
هیچ خبر بر خود این ستم نکند
وقت تعظیم و رفع دشمن نیست
نیست امکان که کار رستن
سر کجا نامه نبشت نخست
پیش ازین گر به بی جا بای
بخداوند آسمان و زمین
چون من از بد عنان کشیدم باز
اند من اکنون بد دستان
وانکه اسپاد دست نیز و عناد
سر که آن نامه خواند آن جواری
همه مشفق شدند سر جانش
پیش از آن شد که نو بود دارا
همه فرمان دهان هی زمین
بر زمین تا هزار چتر چو بید
نهیان آمد از دو کنار
آمد از فیلقوس شخصی پیش

جان باز زند و سپر نکرد آنکه
قرب سیصد هزار بود سوار

چون نهادم بروز ناکامی
گر بگردم ز نفقه و خاط سیر
کاشکی خرج کردمی سپاه
نه سپاهی چنانکه باید بود
ننگ باشد ز دوده دارا
خزانه خرج آنچنان ایتم نکند
چاره جز رفع و دفع دشمن نیست
بکشاید دل شکسته من
اینچنین گفت از اعتقاد درست
راندم اسب ستم ز خود رای
بر سوالی است قول امین
نیکخواهان چنانکه دیدم باز
غیر ازین نیست خاصه و عامه
ماه و شمشیر و سر چه بادا باد
دیده خون شد ز چشم او جاری
کس نپیچید سر ز فرمانش
لشکر او ز دولت دارا
جمع گشتند از یسار و یمین
سایه افکند از سیاه و سپید
صلح صورت نبست آخر کار
کافر خند نیزه بالا پیش

چون زانو نشسته رست خاطر شاه
چون زمان شد سپه بعزم نبرد

دشمنی اینچنین رسید و زمین
سر که امر چه بود دادم و پیش
همه را بی سبب تلف کردم
با که گویم کنون حکایت خویش
ور نگردم کدام خیل و خدم
چون بسنجید ازین نمط سر خویش
گر کنون نیز رو برآرم
پس فرستاد و کرد نامه روان
که سلام از من مقیم و سلیم
این زمان زانکه دلم انجام
که دگر با کسی بدی نکنم
از سر صدق عزم جنگ کنند
سر که آمد قبول کردن
پس باطراف عالم از چپ و راست
دیده بودند نخوت و منیش
پیش از اندازه و حساب و شمار
جمع شد آنچنان دو خیل گروه
پادشاهان ز حد جابلسا
چون رسیدند مرد و لشکر تنگ
چون صف آراستند از چپ و راست
گرد میدان بطر مردوکان گرد

امر فرمود تا سران سپاه
ز زمین و زمان برآمد گرد
که ز دارا بدید و نامه رسید
وز خجالت فکند سر در پیش
کیست کاید بیاری دشمن
صرف کردم بنان جای خویش
وز پی بر عادت سلف کردم
وز که دارم طمع حمایت خویش
که نهم نزد او ز پیش قدم
گفت اکنون که دشمن آمد پیش
بخدا زین پی پناه آوردم
دور رو نزد یک او سکان نهان
بر رفیقان و دوستان حمیم
وز خجالت همیشه تنگ دلم
بی وفایی و بخودی نکنم
بر بداندیش کار تنگ کنند
گو که در جای خود درنگ مکن
نامه فرمود و مرد لشکر خواست
رحم کردند بر فروتنیش
جمع گشتند از یمین و یسار
گشت زینده کم ستور ستوه
جمع گشتند تا بجابلقا
وز صف آراستند از پی جنگ
ناله کوس و کرنا برخاست
بر فلک شد ز روی میدان گرد

چون فرس راندند نز دو جانب   نیزه زد بر زمین مبارز خواست
زان طرف نیز یک سوار دلیر   کو ز روی زمین گرفت سوار
...رق آهن ز فرق تا قدم   آهنین نیزه بکف چو علم
مرکبی زیر ران چو باد صبا   ...
چون درآمد چو کوه جولان کرد   نیزه در روی خصم گردان کرد
بانگ بر زد بر آن حریف کمین   بر جهانید اسب را ز زمین
این زن ناگه چو اژدها جنبید   وان چو کوه گران ز جا جنبید
در هم آمیختند مرد و تیغ   تیغ بر هم زدند مرد و ...
تیغ چندان زدند بر مغفر   کز مغفر نماند تیغ اثر
چون درافتاد تیغ از دو دست   ... بر داشتند چو ...
...پ ...ح حلقهای گ...   می کشودند یک یک گره
بس که خوردند ... سنان   در کف مرد ... گشت ...
تا کرا این یکی زد او بر دوش   که درآمد ز پا و رفت ز هوش
تیز شد تا بیک سنان دگر   و ... پیش مرده از جهان دگر
کوس حربی زدند از چپ و راست   بانگ مردان شیر دل برخاست
چون برآمد فغان کوس و نفیر   صور ناگاه در دمید صفیر
شاه بر گوشه رخ نهاد کمان   اجل از هر طرف نشست براست
تیغ بارید از آسمان چو تگرگ   چو زره گشت خود و جوشن ...
نعره زنده پیل و شیهه بور   رهبر شیر شد بدیده مور
شیر گردون ز بیم شیر علم   بر وجود اختیار کرد ...
برق ... و سنان ... تیغ   خون چکانید بر دم از دل تیغ
از نهیب صدای رویین خم   شد بکلی ره سلامت گم
...ورد و دیدند پردلان ز دو صف   از دلیری نهاده جان بر کف
این سنان زد بر او گشت نگون   وان ز شمشیر گشت غرقه بخون
اول صبح تا بآخر روز   آتش فتنه بود عالم سوز
از سر و دست و پا و رو و جبین   گشت پر عالم از یسار و یمین
آن قدر کشته بر زمین افتاد   که برآمد بر آسمان فریاد
بس که خون گرد گرد کوه گذر   کوه را خون رسید تا بکمر
... آن دم که روز گشت سیاه   آن قدر کشته شد ز مرد سپاه
کز پس و پیش وز یمین و یسار   نتوان کرد تا بحشر شمار
...ن فرو شد ز تخت زر جمشید   چتر شب سایه کرد بر خورشید
تیره تر شد جهان بدیده مور   هیبت بانگ پیل و شیهه بور
...مره شیر خاک گرد ز بیم   دل پیلان ز بیم شد بدو نیم
پاس میداشتند تا بسحر   مرد و لشکر ز بیم تیغ و تبر
صبح چون بر دمید از کوه   باز از هر طرف گروه گروه
در دویدند مردم جنگی   این کجا ... آن ...
...ر هم آمیختند باز دو خیل   خون روان شد ز مرد چون سیل
از پس و پیش تیغ ...   جوی خون ... تیغ ...
...جل آن روز در میان دو صف   بر سر پا ستاده تیغ بکف
بر سپر هر که زد ز پا افتاد   چه سر آندم ز تیغ جدا افتاد
...ه در آن روز کشته در پیکار   آن قدر مرد از یمین و یسار
... و ... نیامد راست   الامان از جهانیان برخاست
...ب یکجا بجنگ شب و روز   حرب کردند و کس نشد پیروز
تا شبی کز میان دو خیل   خون روان شد بجای آب چو سیل
...ن شب کوفتند کوس نبرد   از زمین و زمان برآمد گرد
شبی از تیرگی چو زاغ سیاه   ... ستاره در دوید ...
...ده کیوان ز دود کاشانه   جدی را ز ... شد خانه
مشتری کرده جای در دل حوت   بر در لب نهاد قفل سکوت
...شیده ز بیم عقرب دم   شده مریخ همچو عقرب کم
در اسد گشته مهر ناپیدا   گشته از بهر او اسد ...

زهره بیکار و بسته چنگ از زیر
گشته بر خانهٔ ترازو تیر

تیر از خوشه جسته و شتاب
در دو پیکر فکنده بستر خواب

روی پوشیده ماه در خرچنگ
همچو آتش دویده در دل سنگ

نه عطارد بدید و نی ناهید
نی زهره روشنی نه از خورشید

گشته عالم ز جور بر جمهور
تنگ و تاریک تر ز دیدهٔ مور

آن دو لشکر در آن شب تاریک
از ستبری نیزهٔ باریک

جنبشی کرد کرهٔ سفتند
دل و جان و جگر همی گفتند

آن قدر کشته گشت در شب تار
کز تن خون گرفت تاتار

کشته می شد پدر بدست پسر
بر پسر تیغ می کشید پدر

چون بیامد سپیده دم ز افق
وز رخ روز بر قبا و شفق

گشت عالم بچشم خلق سیاه
بفلک شد فغان ناله و آه

شهر می لشکری و بازاری
پیش می رانند در دو بازاری

بر زمین ریخته نه سایه نه گرد
کز دو جانب ابا بماند نبرد

کشته گشتند پیش از اندازه
کشته بر کشته می شود تازه

گر ترا میل تخت و تاجی هست
این مرض را جز این علاجی هست

نه بمنع تو سپه توان زد دم
نه بروی توان کشید قدم

در میان شما هزار هزار
آدمی کشته شد بلین نهار

زین دو لشکر نشد یکی غالب
کی بمطلوب می رسد طالب

دیگر از خیل خود دلیری مرد
که نه زن ماند در سپاه و نه مرد

چون سپه سر بسر ز پا افتاد
بعد ازین کار با شما افتاد

شکل اینست بیشتر ما را
که تواند اسکندری او دارا

چون کند کس خلاف اسکندر
یا ز دارا کراست راه گذر

چون سپه را نماند رای درنگ
یا در آرید سر بصلح و بجنگ

یا بکار دگر کنید شتاب
که سپه را نخورد ماند و نه خواب

هست کوهی درین حوالی دشت
که سرش از سر سپهر گذشت

از قضا در کنار آن کوه
که گذشتست ز آسمان شکوه

اژدهایست در میان دو سنگ
که جهان کرد بر خلایق تنگ

قرب یکسال هست تا کم و بیش
که گرفتست راه را ز پیش

از دم او بسی گرد تباه
نه گل از خاک می دمد نه گیاه

هر کراست این توانایی
که کند دفع او بدانایی

لایق اوست مسند شاهی
عالم او راست ماه تا ماهی

چون قباد این حدیث در افواه
حضرت فیلقوس شد آگاه

تیز شد همچو شیر بر نخجیر
گفت اینست بعد ازین تدبیر

هر که این رنج بر کند ز جهان
عالم او راست آشکار و نهان

وانکه اندیشه دارد از دم او
چون بمیرد بداند ماتم او

جمع گشتند خسروان بلاد
از در روم تا در بغداد

شرط کردند چند آزاده
باکه با آن دو پادشازاده

کانکه بر اژدها دود دلیر
وز دلیری بر اژدها شد چیر

عالم او راست از یسار و یمین
لایق اوست تخت و تاج و نگین

وانکه برگشت و روز او شد تار
دیگرش نیست با ممالک کار

لب بیک خسروان روی زمین
جمع گشتند و شد قرار برین

عهد کردند و عهدنامه بزر
نقش کردند بر حدود حجر

فیلقوس اول از میان خاست
که چه حاجت مرا بدین درخواست

بر من ولیست دفع این دشمن
که بدین آمد از ممالک من

جای او جمله در حساب منست
ملک و میراث جد و باب منست

دیگری را چرا دهم تمکین
که نهد پای بیشتر بزمین

من اگر دفع او توانم کرد
وز زمین رفع او توانم کرد

عالم اقطاع خاص من باشد
سعی من بر خلاص من باشد

کم فرومانم از مهابت او
نکنم سعی بر سیاست او

بعد از آن تا گر از روی زمین
برگزینند فلک تاج و نگین

کر

این سخن گفت و از کمال ...
... پوشید زیر چرم پلنگ
چون نهان کرد تن بزیر زره
زر و کوپال و تیغ و تیر و کمان
فیلقوس ... آنجا تا بود
پیش او اژدها و شیر و پلنگ
راند و آمد در آن حوالی تنگ
تن چو کوهی و تیره چشم سیاه
... جون ... تنگ
چون چنان دید فیلقوس بجست
تیری دیگر زد جو خدنگ
از دم اژدها در آمد تیز
یکسرش طاقت ستیز نماند
هم فرس ... توان هم ...
... را بود آن کان ...
... کشتند از ... بر زمین
... ضعف ... رنجوری
با شارت ... فرمود
تا تن خسته را علاج کند
روز اقبال او چو گشت سیاه
... از میان ... است
زو چو ما را ... سر ...
... شود ... تو ...
نیست واجب ...
... روز ... زمین

بهر زره نیز برست چند گره
یک یک بر گرفت و کشته روان
کز برش سنگ خار زخار ابود
روز گوشش خاسته ... تنگ
کاژدها بود در میان دو سنگ
چون دو مشعل بسوز از بن چاه
موی بر گردنش چو یال هژبر
در کمان راست کرد تیری بیست
بر کمان راست کرد و آمد تنگ
او ز هیبت نهاد سر بگریز
چاره بهتر از گریز نماند
زان دو یک تیغ قابل عار
کاژدها را بریده باشندی
پیش او چه روان ... زمین
کز تنت باد دور در دوری
کز دم اژدها ستاین دم دود

از سر ترک تا بسم ستور
شد روان همچو کوهی از پولاد
ده اژدها پیش ...
چون جدا شد ز جمل آمد پیش
دید کوهی و کر میان دو کوه
دمنی چون تنور ...
میاتی دید آنچنان منکر
زد بر او لیک هیچ کار نکرد
زد بر اندام او بقوت شست
شعله آتش از دم پر دود
باز پس کس در روی دل پیش
چون پدید آمد از حوالی دشت
چون درآمد شکسته و ازو نبود
بوسه دادند یک یک بر خاک
او چو در تن توان نه تا بنشست
هر طبیبی که بود در پس و پیش

از توانیست خلق را ز جهات
در پی او مباش جز دیگری
روی عالم سیه شود چو ستم
در دم ... او فرو ماند
کو کشد با تو سر تاج و نگین

که عنان از خطر بگردانی
جز تو امروز در بسیط زمین
اژدهایی برون آمد ...
بجز از فیلقوس ... دو روز
چون بر اشاد فیلقوس ... کرد

خود بر سر نهاد و ... هم
بر کمان راست کرد تیر خدنگ
بر تن خویش بست ...
تا دم ... جان ...
طعنه بر کوه زد ...
گشته مغرور بر جلادت خویش
که دلش ... شکوه
که بر آید ... جوش بر
کر دل ... اشت ...
یک سر مو بر و کار نکرد
تیر از جای باز پس ... جست
بر روی ... سیاه ...
وز ندامت فکند سر در پیش
جوش ... بر آسمان ... گشت
رایت فتح و نصر گشته نگون
کای جناب تو برتر از افلاک
با کسی قوت جواب نداشت
جمع کردند جمله ... خویش
سعی بر قدر احتیاج کند
چشم ... شد ... سیاه
روی از آن ره گذر بگردانی
نیست شاهی سزای تاج و نگین
کاه در کوه و گاه بر وادی
گشت ... خود ...
با تو ... خلاف ...

تو مشو بر هلاک او رنجه
خسروان جهان بدین درخواست
گفت با هر یکی برسم ادب
هر که بر عهد خود وفا نکند
گرچه خود را هلاک کرد به جهد
بطفیل کسی دگر شاهی
تا پی دشمنان ز روی زمین
این سخن گفت و خواند چند حکیم
که بگویید کین بلای سیاه

چون سخن [illegible] زمین

تا پا زیم چاره کار او
مهر مانده بود از اسکندر
حرز به ساخت شکل پیکر او
گوسپندان اگر زدی [illegible]
درع پوشید و جوشن و خفتان
راند فارغ ز دشمن اندیشه
راند چندانکه دید گز سر سنگ

[illegible]

بانگ بر زد بر اژدهای ستیز

دولت عاقبت بسر پنجه
ملک و دولت بدو وفا نکند
همچو مردان وفا نمود به عهد
نتوان کرد ماه تا ماهی
نکنم پاک از سیاه زمین
چون ارسطو و فلاطون قدیم
که گرفتست راه شهر و سپاه

چون [illegible] زمین

نشود رنجه بر تو یک سر مو
بارها مانده از پدر به پسر
اسب را گرم کرد در جولان
گاه در کوه و گاه در بیشه
اژدها بر گرفت سر چو نهنگ

[illegible]

تا که از جای خود در آمد تیز

بر کند بیخ او جهانگیر کس
حضرت فغفور پسر دارا
من بدین عهد اگر وفا نکنم
دوستی نیست این که بر تن من
چون نهم تخت و چون خراج ز چین
همه را جمع کرد و گرد سوال
چه علاجست و چیست چاره او

[illegible]

زان سپس خورد و آنچه لایق بود
گمان که آن مهره بست بر بازو
حرز به تیغ برگرفت و نگین
اسم اعظم که بود بر خاتم
خواند چندان برو ز نام خدا

[illegible]

اول آنکه آتشی زد هان

ترسد از دشمن عیار [illegible]
همه بر خاستند و دادند خاست
که درین قصه عاقبت [illegible]
که دل و دین بود دارا [illegible]
علت خویش را دوا نکنم
می کارزند منت دشمن
چون ستانم ز خلق ملک خراج
زان بزرگان جمع گشت [illegible] سگال
چون کند چشم ما نظاره او

[illegible]

بر تن و ساز و آب و آتش سود
زهر تریاق گشت در تن او
بدو شاخ و دو تیغ بر سر او
می گذشتی چو تیر ترک [illegible]
مهر بر خود ببست پس چنین
خواند و بر خود دمید [illegible] نام
که چه پستان آمد از سر [illegible]

[illegible]

که ز دود دمش سیاه گشت جهان

پس برآمد برین چهار بشی
زین بر نظافت شاهی
شاه چون دید کار رنگ ساز
مرد دانا چو دید رغبت شاه
با سر صدر و صفه و ایوان
چون چنان شد که بر نظارهٔ شاه
عیب بود اگر همی گنبد
شاه چون آن شنید از شادان
رفت با جمله خاصگان حرم
رود دیوانه هر یک از رنگی
عالب کشود بر شادان
ل او کرد مال مصر تمام
هر خانه بست قانونی
ن بکشمیر رفت و آن بهمن
و بزرگ دگر ز مهر و وفا
ن زد ندان بتان دو رو نفس
چون شد ندان بر چهار برج
ن سرا کو نسیم عنبر داشت
از صندلیش نیز بود
پادشاه روشن کام
زین سخن زد دولت و تخت
که روش به تابان بود
و هر یک از بنا زل جذب
بهرام بود و زر خورشید
نشستند شاهان بر تخت

کس فرستاد سوی داننده
بر سپهر آسمان فکنده کلاه
ز بلندی بر سپید کیوان
در نبایست بامداد پگاه
کار ها را در آوری بنظر
جست روزی که بود آباد آن
چون در آن روضها نهاد قدم
نقش هر خانه ز نیرنگی
گفت آباد باشی و شادان
کم از این چو هیچ عطای کرام
داد هر خانه بجا تو هنی
این زکل مژده داد و او بهمن
رفته بودند از ختن بخطا
ز بخارا و بابل آمد کس
همچو پروانه در هوای شمع
مغز جان کهتش عنبر داشت
بر سهیل یمن تسعر شد
در زوایای او گرفت مقام
در سرای زمردین زد تخت
فتنهٔ ساحران بابل بود
ز سعادت بکوکبی منسوب
تیر پرورده زمردین سپید
خسرو خسروان بدولت و تخت

تا که بر شغل خود قیام کند
در میان تخت کرد بام گهر
در و دیوار و اندرون و برون
بر در شاه رفت و برد سجود
تا به سی بخامه و تیشه
چونک روز اختیار کرد سحر
دید هر یک چو روضهٔ بهشت
یک بیک را چو گشت و دید کزو بود
پس بدو داد آن قدر زر و سیم
بس بترتیب خانه شد مشغول
رفت کس چونکه خانه بارایست
رفت شخصی دگر بجانب روس
با بتان خطایی و ختنی
کرد و ماهی دگر بغارت دل
دید در با نوان هر سوی
ماه عنبر شمیم کشمیری
وانک از لعل داشت پیرایه
وانک زر بود خشت ایوانش
شد بخاری نگار را روزی
از همه رنگها گرفت کنار
قصر عنبر بنام کیوان بود
ماه گز چهره نور پیدا
در همه خانها ز بیروزی

که در اقطاع او نمردیکی
که بران در گهش بود راهی
کارها را بهم تمام کند
بی بشام آرمیده بی بجر
ساخت از رنگ رنگ گونه گون
کای جناب تو مقصد مقصود
چه قدر بهره دارم از بیشه
تماشای خانه رفت بدر
غالیه نکهت و عبیر سرشت
بازنان ساخت گونه گون
که همه عمر رست از غم و بیم
غصه مهجور بود و غم معزول
بی اصحاب خانه از چپ و راست
کرد آباد خان و مان عروس
آمدند و زمال گشته غنی
از بخارا که رسید او ز بابل
داد هر خانه بنیاد نوی
گشت ساکن بروز دلگیری
بود با آفتاب همسایه
گشت ترک خطا نگار ایش
کاخ پیروزه گون به پیروزی
کرد در گنبد سپید قرار
مشتری را ز صندل ایوان بود
قصر او داشت رنگ مروارید
کرد بنیاد مجلس افروزی

هفته را جشن کرد هر روزی / عیش میکرد با دل افروزی
در سرایوان که می نهادی تخت / لایق رنگ خانه بودی بخت

روز را از نشاط عیش و طرب / میرسانید شادکام به شب
شب چو بر روز میکشید سیاه / ور سپهر روز میفکند کلاه

سحر که ز شوق سرشاری / عیش میکرد با دلارایی
هر پری پیکری که در شب شاه / می نشست آن شب از سفید و سیاه

تا میخواست کوی افسانه / کند آباد کاخ و کاشانه
وان پری نیز با هزار فریب / از دل شاه میربود شکیب

گرچه عمرش همی گذشت بکام / عاقبت کام ازو ستد ایام
رفت و بگذاشت پادشاهی و تخت / بکه جاوید ماند دولت و بخت

ای که جایی بگلشنی گذری / که گلش بی بود ز خار خطر
پی غولان مگیر در وادی / کین خرابی ندارد آبادی

جای آرام نیست این منزل / به بود گر درو نبندی دل
دل بجایی سپردن از خامیست / که ز کامش نصیب ناکامیست

چون نشد پایه یار بر دارا / چه توقع بود ازو یارا

چونکه دارا بداوری زنگ / هفته را داد زیب هفت اورنگ

روز شنبه بکامرانی و بخت / زد در ایوان عنبر آگین تخت
با مه مشک موی کشمیری / کرد تا شب نشاط شبگیری

شب چو بر روز یافت پیروزی / شد چو روزش شبی که در روزی
همه شب بود مجلسش ز فراغ / همچو روز از فروغ شمع و چراغ

رفت برخی ز شب که بغنود / از نوای نی و ترنم عود
خواب بر دیده چون گشود کمین / شاه از آن مه عذار زهره جبین

خواست افسانه که خواب آرد / پای اندیشه در رکاب آرد
نازنین چون نیازمندی شاه / دید از ناز کج نهاد کلاه

بر زمین سود رخ که بخت تو باد / تا قیامت جهان بروی تو شاد
هر خیالی که بسته با دل / همه بافتت بکام دل حاصل

عمر جاوید و دولت باقی / زمره خنیاگر و مهت ساقی
عیب باشد به پیش تنگ شکر / کلبه پسته را گشودن در

پیش ازین سالها به سالی چند / که زمین بود از آسمان [illegible]

ماهم اندر زمان فرزانه / دایه پرورداشت در خانه
بود تا می نشست در بر او / از پی مه سیاه معجر او

دایم از اشک چشم او تر بود / خاطرش سال و مه مکدر بود
روزگاری برین گذشت دراز / که نیامد ازان حکایت باز

تا شبی در تم بصد زاری / گفت با او برسم دلداری
کای ز دردت فزوده دردم من / چند کوشد دل تو در غم [illegible]

این همه آه و درد و زاری چیست / موجب سوک و سوگواری چیست
لب فرو بستن و خموشی چند / بی مصیبت سیاه پوشی چند

تا نگویی حدیث خویش بسرم / نگذارم ترا بجان و سرم
پیره زن چون ندید چاره ز گفت / گفت و کرد آشکار راز نهفت

که از آن پیش کز دیار شما / یافتم جای در جوار شما
پادشاهی که ز نسل بلند / به پسر من ز مهر سایه فکند

پادشاهی بدین و دانش و داد / شده از داد او جهان آباد
داده قسمش قضا ز حسن نمود / حسن یوسف ترنم داود

نوجوان و گشاده دست و کریم / عاقل و کاردان و حلیم و حکیم
خلع آرام خویش کرده بجود / شده از جود او جهان خشنود

سندسی داشت در قبای عجم / سندسی همچو تخت و مسند جم
ساخت باغی برون دروازه / نزه و نازک و تر و تازه

...ز من مست هم در آن خانه / دلربایی که هیچ فرزانه
گر تو با او برآوری نفسی / نبود دیگرت هوای کسی
اگر او در نیایدت بنظر / من ببندم ببندگیت کمر
دادم از دست دل بدان دستان / پادشا شد حکایت مستان
چون نهادم قدم در آن خانه / شدم از عقل خویش بیگانه
تا کر آن ناخدا چو باد وزان / بازگشتی ببار کرد روان
چون رسیدیم بر کنار رود / آمد آن شخص همچنان رنجور
بر رو جامهٔ سپیا پار / تا برم رخت ازین میان بکنار
ز سپنا دم ز درد بپوشیدم / ساعتی از الم خروشیدم
مانده با من از آن نشیب و فراز / درد هجران و رنج راه دراز
مرگ بودم اسیر نامهٔ او / جامه کردم سیه چو جامهٔ او
در سیاهی گریخت آب حیات / نور مه ضایعست بی ظلمات
کعبه را بین که با جلالت و جاه / چون خریدست دل لباس سیاه
چون لباس سیاه شد رحمش / سرمه زان می کشند در چشمش
همه رنگی تبه شود بد رنگ / جز سیاهی که او نریزد رنگ
آفرین کرد شاه بر سخنش
ز کنارش کشید تا بسحر
وز زنگ شب چو چشمهٔ زر / خاک را آب داد چشمهٔ خور
ست دارا ز مسند جمشید / زرفشان شد چو چشمهٔ خورشید
ق زر شد ز فرق تا بقدم / با ستی دو ز خاصگان حرم
خطاسی نگار حور نژاد / تا شبان روز داد عشرت داد
شاه از آن سرو قد سیمین تن / ترک بادام چشم پسته دهن
که بوسید و گفت با دجهان / تا بد زیر سایهٔ تو نهان
ما زین سرو از تاج عجم / خسروی بود در عراق عجم
ز دوش اد باکمان جمال / خاطری نقش بند تر ز خیال

در نیاید جمال او بنظر / گاه و باشد بشکن ...
من بچشم تو حالیا قدری / رنج فرما درین تمام ...
من ز رپستی فریب خوردم / داشتش آنکه ...
کردم آهنگ چون باغ و بهار / تا ز سر نیست ...
جستم از صد رصفه در کشتی / باز در پیش آن دو دو ...
تا زدن کیفش گفت و شنید / کشتی ما بدان کنار رسید
چون مرا دید با دل خسته / گفتش خیز زود ازین ...
او خود آماده کرده بود بگاه / هر من جامه تا بکفش کلاه
سوی شهر خود آمدم بشتاب / کار خود خود ز جهل کرده خراب
صاحب من چو با من از سر درد / قصهٔ خویش آشکارا کرد
چون خضر گشت با سیاهی ضم / در سیاهی زدم چو خضر قدم
ز سیاهیست رنگ ... زیب / ز سیاهی مه در سپیده صبح
ز سیه پوشی ای پسندیده / بر سر آیی چو مرد دیده
خاک آدم معنبر شد / کز سیاهیش سیب و زنور ...
چون مه مشک بوی غالیه نام / این حکایت بلطف کرد تمام
داد صد بوسه بر لب و دهنش
که بگل دست کرد و ...
شد زر اندوده از بیاض و یمین / لوح لوح آسمان و زمین
کرد دارا بعزم گنبد زر / ز زر آماده طوق ...
بدر آمد ز قصر عنبر فام / داد بر قصر زر درود و سلام
شب چو برکرد سبز دامن روز / مجمر ما گشت غالیه سوز
خواست افسانهٔ نشاط انگیز / گلش از غنچه گشت غالیه ...
هر که باشد مخالف رایات / سرش افتاده باد در ...
پادشاهی که از طراوت بات / بود پاکیزه تر ز آب حیات
لطف طبعی که اعتدال اسم / بود با طبع او ثقیل و سقیم

لیک با این همه جلالت و جاه / عادتی داشت او که در هر ماه
تازه بی صید سبزه ای زیبا / خواستی و طلاق دادی

خواست چندان زن که نتوان گفت / که نشاید بدستان زود نهفت
تا بعهدی که زین خیال و غرور / شد بد اندیشی جهان مشهور

پادشاهی دگر ز نسل کرام / بود هم عهد او در آن ایام
سر دو را با هم اتصالی بود / که آن پسر و را نهالی بود

دختری داشت زیر پرده کیاه / بود پیشش چو پیش سرو گیاه
بود او نیز از نهاد و سیر / حیث خوبیش تند و شهره شد

پادشاهی بدین جهان بداریش / بسته دل در امید دیدارش
هر که میکرد خواستاری او / در سپی داد تن بخواری او

خاطرش بی خیال مرد نبود / در دلش فکر هیچ فرد نبود
ز منجم شنیده بود مگر / که ز مردان رسد بخوف خطر

گرچه بی بخت هر کسی آمیخت / او همی گشت از همه بگریخت
هر کرا اندر خبر و دان بطلب / منع کردند ز خلق عجب

هر کسی بخت خویش را بستیز / اینچنین پسر چرا دهد بگریز
چون شد آن شاه اینچنین اندر / که بکس دل نمی دهد آن ماه

شاه بخارات از عراق عجم / با تنی صد زمحرمان حرم
رفت و با خشم و ناز آن ولی / کرد دعوی که من برو زن دو

بنده وار پیش چنان بیند آرم / که سرش در خم کمند آرم
این سخن گفت و شبهه داد شتاب / زان نشیمن روانه گرد رکاب

همه اسباب کرده آماده / رفته تا شهر آن پری زاده
چون در آن مملکت فتاد خبر / که فلان داد کر سیم کمر

همه با مداد از در دشت / خاطر شهریان بگردد گشت
که چنین خسروی بزینت و جاه / از چه بر ماکین گشود راه

شاه شهر و سران پیش و زرگر / همه پیش آمدند خرد و بزرگ
چون رسیدند به بحر رفتند / پادشا را بسی ثنا گفتند

پیشکشهای سیاه چه بار / مالک شهر کرد از دو خواست
که در اید بشهر از در دشت / او همانجا فکند رخت و نشست

چون شد آن شاه عزم زرگر شود / ریخت بر شاه و شهریان گنج
گر نبون شد زحضرتش اندیشه / مدتی کرد عادت این پیشه

که همی کرد زر چو خاک نثار / بر سر مردم از زمین و سار
صید خود کرد خلق را یکدم / کس نماند از غلام حشم

که غلام خود دشمن کرد چو بود / دل ز خلق جهان بگنج در بود
سخن شکر او چو در افواه / منتشر گشت خاطر آن ماه

گفت تا که بهر او دل / لیکن اندیشه می شدش حایل
بس که با خود خیال آدمی است / داد یکشب جهان خویش ز دست

تا کمان با دو صنم برخاست / گشت بر صورت غلامان راست
طره را سر نهاد بر سر دوش / زلف را حلقه کرد در گوش

گرد تر کان جامه در بر / بس کلاه کج نهاد دست کمر
ده پری را بشکل خود آراست / بانگ بیجای عقل دین برخاست

داد بر دست هر یکی طبقی / هر یکی را لباس از نسقی
اندر آن شد ز پیش شمع ست / همه از کبر و ناز و نخوت مست

رفته پایی ز شب که بر در شاه / هم چو ستاره به دید شد همراه
جمی از در درآمدند که حور / شد در آن جمع حیرت تقصور

همبر چون در آمد از در / آن طبقها ستاد و از سر دست
بر دو یک یک نهاد در بر شاه / چون رخش دید شاه گفت که آه

ایچ حوروش آدمی پرست / این ز ترکیب خاک و آب برست
این همه درد و جراحت وجه طا / ایچ شخصت یارب این بجاست

این در و دیده داد دل از دست / آن هم از جام مهر این شد مست
کرد اشارت بجاد کی و دو / طبقی کرد پر زمروارید

بود لایق خسروانه آن / تیز کردن بخون خود دندان
سفری پیش بر کران برود / بسر آید اگر چه باشد دور

صد جهان جان برین کند ارزد / کس که ره بدان دیار برد
چه تعبها درین نشیب و فراز / رفت و ز ایشان کسی نماند باز

حیف باشد که چون تو مخدومی / سر نهد خاصه در جهان بومی
چون بسی گفت اندرین نظاره / کردم احوال خود برو ظاهر

گشتم ای یار همرهان سلیم / من ز جان و سر ندارم بیم
هر که دارد طمع بآب حیات / کی مراسد ز ظلمت ظلمات

من قدم آن زمان نهادم پیش / که طمع قطع کردم از سر خویش
ترک تدبیر کن که با تقدیر / هیچ سود نمی دهد تدبیر

آن قدر کن کزین مشکل دل / رهبر من شوی بدان منزل
خواجه چون دید کز نصیحت و پند / خاطر من نمی شود خرسند

بست با من کمر بهمراهی / شکر کز راه داشت آگاهی
من و آن یار و جمله محرم خویش / ره گرفتیم تا بر دو ستان

او همی رفت و ما پس و پیشش / می نهادیم سر برکاب
تا دو ماه این چنین سپرد براه / ره بریدیم و مانده شد مرکب

تا شبی که از غلبه در سر / مرکب ما رسید تا در شهر
شب چو بیگاه بود واماند / همه شب تا بصبحدم راندند

سر نهادیم جمله بر در دشت / سر مرکب که داشتیم بگشت
صبحدم چون بتخت زر جمشید / تافت از مسند حمل خورشید

بر گرفتیم سر ز خواب همه / آرزو مند نان و آب همه
رهبر من چو مانده شد ضایع / بست با موحیی کمر بوداع

خاک بوسید و گفت من پیشش / می نیارم قدم نهادن پیش
تا که بودم ز راه آگاه ز ره / بسته بود دم کمر بهمراهی

دیگرم نیست هیچ یارا / که ازین پیشتر نهم پا را
گفت و برگشت در دم از در دشت / من پریشان شدم چو او بگذشت

باز ماند مند بیکسی بر جا / چون فرو ماند کاین دشت فراز
متحیر که با که گویم راز / زین همه قصه های دور و دراز

من درین عزم که پاسبان دم / قفل دروازه وا کشودیم
چون مرا دیده چشم آمد جست / باز پرسید حال و یک یک جست

رفت و با من نگفت که تا / من نیام عنان هیچ ز جا
چون زمانی بر گذشت ز دیر / آمد آن پاسبان ز قلعه فرو

گفت بسم آمد این مانی انجام / تا درانی مستقر و مقام
او همی رفت و من پسش بشتاب / همچو شاهان کوشک و ایوان کاخ

چون نهادم میان شهر قدم / بقعه یافتم چو باغ ارم
شهری مطلق چو روضه ز بهشت / ز زرش نیو ر و ز سیمش خشت

گرد شش جهانی بشکل پری / زنگ کدورت نهی غصه بری
برد ما را ز ره درایوانی / هر طرف خادمی چو کیوانی

فرش و قالی فکنده پادشهش / فرشها شسته رفته بام و درش
چون در آن بارگه نهادم تخت / گشت مملو صد و دخت ز درخت

تا بیکباره نعمت آن شاه / که دران شهر داشت مسند گاه
بود در پیش ما شاهم سحر / از می و میوه و نبات و شکر

چون ز حد رفت مهربانی او / میل کردم بمهربانی او
تحفه چند بود در بارم / گرچه پیوسته بود در کارم

یک بیک پیش او فرستادم / وز خجالت جدا ایستادم
او هم از میزبان پرستی من / بیشتر ز آنکه بود هستی من

از زر و سیم و گنج و مال و منال / کرد بر دست دو ستان پامال
آنچنان گشتم از شتر خات / که حجاب از میان ما برخاست

چون دو یک که روزها ز یکی بود / مرد و با هم شدیم محرم و دوست
تا شبی برد و برلب آبی / بامی پسر و نقد و مهتابی

ساقیان جام می گرفته بکف چنگ در ساز گشته با نی و دف
گفت با من ز مهربانی و مهر کای غبار ره تو مهر سپهر
تا ببیند شه و پس سخن خویش ره بی رهبر اگر شدی پیش
گرت از دشمنی غباری هست یا کسی یافت بر دیاری دست
امر کرد مرا ز پیش زمین از سپاهی کنم سیاه نشین
هر چه داری بگوی از کم و بیش هیچ پنهان مکن حکایت خویش
زانکه من در محبت تو میان بسته‌ام چست کمر از دل و جان
من چو دیدم که او بدین درخواست از در مهر و دوستی برخاست
صورت حال خود بیان کردم یک یک پیش او عیان کردم
او چو آگه شد از حکایت من بر بیش بسته گشت رایت من
روی در هم کشید و تا نه شکفت شد پریشان چنانکه نتوان گفت
گفت کمتر ترا بود کاری که برآید بدست من باری
این هوس را که گفتی از خویش جز تو کس چون تواند از دم پیش
این چه فکرست و این چه اندیشه نکند عقل یاد این پیشه
صد هزار آدمی با آرزو زین الم جانب گروه سیاه
هست در زمره سبک معان نام این شهر شهر مدهوشان
گر تو آرزوی این هوست راه دور و دراز پر خطرست
حیف می آیدم که چون تو کسی کند اندیشه این چنین هوسی
گفتم ای خسرو غریب نواز چاره کار این غریب بساز
هر کسی را که اختیاری هست ندهد اختیار خویش از دست
ملک و شاهی و تخت و مسند داد من ببازی ندادم بر باد
تا بپایان نمی رسد کارم دست ازین کار باز کی دارم
گفت چون دل نهاده‌ای بکمند وز نصیحت نمی شوی خرسند
خبر از در کسوت سیه پوشان گذری کن بکوی مدهوشان
حال ایشان ببین و راز بپرس قصه آن ره دراز بپرس
چون بپرسیدن شب آمد روز روز شد پرسیاه شب پرورز
ره گرفتم بکوی مدهوشان گشتم اندر زمره سیه پوشان
پای تا سر سیاه پوشیدم در مصیبت بکار کوشیدم
رفتم و در محلت ایشان خانه خواستم چو درویشان
خود در آن کوی ساختم خانه خلق آن کو همی خویش و بیگانه
چونکه بسیار جست و جو کردم پیش من جمله سر فرو کردم
تا بدانند کاین لباس سیاه چون بدست من آمد از نگاه
هر که پیش من آمدی بسلام خاطرش جستمی ز پخته و خام
همه کس را ز منعم و درویش بهره دادم ز نان و نعمت خویش
چون برآمد برین سخن چندی تا که از گوشه خردمندی
آمد او نیز در لباس سیاه شده پنهان ز کفش تا بکلاه
چون نشست و گشود لب بسخن گشت مایل بمهر او دل من
دادمش نعمتی برون ز قیاس حق نعمت گزاردم بسپاس
چونکه گستاخ شد بگفت و شنید گفت با من چو وقت گفتن دید
که درین شهر اگر چه هست کسی که برآرد بکام دل نفسی
همه بدحال و مست و بیهوشند وز مصیبت سیاه می پوشند
سببی هست و نیست پنهانی همه کس را دراو توهم دانی
لیکن از حسرت پادشاه جهان در سیاهی چو آب خضر نهان
من چو دیدم که وقت کار آمد شاخ امید من ببار آمد
گفتم ای کافی همایون بخت این مگو آن بگو که این ره سخت
بچه کار آمدی و رای تو چیست یا درین شهر آشنای تو کیست
تا بدانم که مرد با هوشی که چرا گشته‌ای سیه پوشی
وانکه احوال خویش می گوئی عرض کردم چنانکه بود
بر زمین سجده کرد و گفت که آه کی بی آمدی تو ای هم راه
من عنان بیانی کردم بخود آشنا نمی کردم

چون تو دل دادی به گنجینه و رنج   می کشی تیر کین تاج و کوه رنج
من شوم همره تو تا لب آب   بنهم در ره تو دل بجواب
هست بحری در میان بس شگرف   همچو بحر محیط تیره و ژرف
ناخدایی درو کند نفسی   همره او مباد هیچ کسی
خیز و بگذار مال و گفت چو خویش   تا ز حکم قضا چه آید پیش
من شدم شاد و همچو خدم   کردم آنجا روان سر و قدم
سر نهادیم در بیابانی   که نه سر داشت نه سامانی
او همی رفت و من پسش بشتاب   تا رسیدیم هر دو بر لب آب
آب بی ژرف و قلزم حایل   که نه خورشید دید و نی ساحل
چون رسیدیم پیش آب ز راه   کشتی شد پدید از ناگاه
کشتی تنگ و تیره و ناخوش   شهر افکن چو دود و آتش
ناخدایی در او به شکل گراز   تند و بدمنظر و ستبر و دراز
چشم من چون بر او فتاد ز بیم   ماندم از درد در عذاب الیم
نی دلی از گذشتن ز آب   نی توانایی شدن بشتاب
صاحب من مرا چو دید دژم   گفت برخیز و رخنه ساز قدم
تا نترسد دلت از این احوال   بر تو روشن کنم در این احوال
صاحب کشتی از عناد و ستیز   با اشارت چنان نمود که خیز
من پشیمان شدم که کی بهی   که نهد تن به این چنین تبهی
یادم آمد ز تخت شاهی خویش   سخت ترسیدم از تباهی خویش
من در این فکر کان دد دشتی   همچو بادم کشید در کشتی
آنچنانم گرفت در پنجه   که وجودم تمام شد رنجه
کرد کشتی روان چو باد در آب   دم نزد هیچ از عتاب و خطاب
ماند از وقت صبح تا به زوال   دم فرو بسته از جواب و سؤال
من خود از بیم او دوتا شده پشت   وز غم دل گرفته جان در مشت
او همی رفت و من در اندیشه   نی ز دریا خبر نی از پیشه
عاقبت چون به آخر آمد روز   شمع خاور فرو نشست ز سوز
من برون فتادم از کشتی   رستم از هول آن وجود و دشتی
لیکن اعضام آنچنان شد خرد   که ز کوه اوفتاده باشد گرد
چون نشستم دمی ز تنهایی   شدم آشفته حال و شیدایی
درختی دیدم بگوشه خالی   از فرو ماندگی و بدحالی
بی کس و بی نوا و مفلس و عور   وز رفیقان و مهربانان دور
با دل خود نهاده روی بجنگ   که چرا کرده کار بر خود تنگ
وز ندامت فکنده سر در پیش   کین ملامت چرا کنم با خویش
مانده بودم ز هیچ طاب   رفتم آنجا زمانکی در خواب
من همین کرده با اشارات   که ز هر سو قیامتی برخاست
گشت ناگه پدید مشعله   چند سیمین عذار و مشعله
آمدند از کناره وادی   به خرابی دلم شد آبادی
شد روان از نهیب آب از چشم   عقل از سر رمید و خواب از چشم
گفتم آیا کنون چه چاره کنم   تا جدا زین میان کناره کنم
بر درختی که بخفتم عالی   تا شود دره زمان خالی
چون بر آن سر و بن شدم ز نهیب   نظر افکندم از فراز و نشیب
گویا صد هزار شمع و چراغ   منتشر کرده اند در ره باغ
یا کواکب ز سقف چرخ برین   بیخ ار اسپند روی زمین
من بحیرت که آن چراغ بدشت   چه قدر باز ماند و چند گذشت
تا که آن چنگ و عود و مشعل و شمع   زیر پای درخت من شد جمع
چون شنیدم نوای رود و سرود   دادم اندیشه را ز سر بدرود
عاقبت رخت از میان بربست   عقل معزول شد سلامت جست
نرد بر چون بزیر کرد نظر   عقل بر اختیار رفت بدر
دیدم از سر کار چند پری   همه در غنج و ناز و عشوه‌گری
وان پری پیکر فرشته نهاد   کم ز دو چستم جهیده بود ...

چون مرا بر درخت دید ز دور
همچو پروانه کو به چند بور

کای حجاب تو برتر از افلاک
آمد و پیش نهاد بر سر خاک

چون نشستی بریدی این ز بخت
تخت شاهی جدا فکن بر تخت

شروه مقدمت رسید ز راه
دیده بر ره نشسته است اینجا

من چو دیدم که او شناخت مرا
وز در دوستی نواخت مرا

شدم ایمن ز خوف ور سر شاخ
پیش ایشان در آمدم گستاخ

چون فرود آمدم ز شاخ بلند
درکشیدند باده‌ای چند

همه را طوق و طرف و یاره ز زر
آنک آمد مرا پسند نظر

بر نشستم روان و راندم تیز
چو سپاهی که پیش نهد بگریز

وان پری پیش من روان بشتاب
بر رکابم ز مهر بسته رکاب

من بشادی ز دست داده عنان
فارغ از سهم تیر و زخم سنان

چون بسرعت شدیم لختی راه
باز برخاست غلغلی ناگاه

رخ نمودند باز چند پری
همه با یکدگر بعشوه گری

هر یکی را نمودش از نستی
بر سر هر یکی ز زر طبقی

طبق جمله پر ز نقل و نثار
چون رسیدند از میان بکنار

همگی ریختند در ره من
بر گذشت از سپهر افسر من

خوردم از دست می ربودندم
پایه بر پایه می فزودندم

تا رسیدن بمنزل آن ماه
بارها پیشکش رسید ز راه

چون رسیدیم تا حریم حرم
چه بهشتی که دام باغ ارم

روضه یافتم که روضه حور
پیش او معترف شود مقصور

شکافی فراخ در آن تنگ
از عبیرش کل زمین لعل تنگ

زده تختی به پیشگاه رواق
که نظیرش نبود در آفاق

صف زده صد هزار حور العین
در بر تختش از یسار و یمین

جمله را شمعهای نور بدست
این چو گل وآن چو نرگس مست

چون مرا دید کامدم از دور
جست از جا چو لعبتی از نور

با هزاران ستاره سحری
به ز خورشید و ماه چهره پری

شاه زمن آمد از سر تخت
من ز حیرت ز کارسازی بخت

چون رسیدیم و او رسید ز راه
گفت کای پادشاه ملک پناه

ونی از رنج و شدت ره دود
چون نمودی ز روی نحس عبور

چون توان خواست عذر مقدم تو
شد چو مویی وجودم از غم تو

و چو با من گشود لب بسخن
دلم از دست رفت و جان از تن

چون فکند آتشم به تنگه و رخت
با خودم برد تا بپایه تخت

گفت بالاخرام و خوش بنشین
لایق تست تخت و تاج و نگین

گفتم ای نازنین برای خدا
چون سپهر را کجا بود یارا

برآیم برین سریر بلند
این خرابی بجای من بپسند

من که در زمره غلامانم
عادت خواجگی کجا دانم

من بدان قانعم که گه گاهی
در صف خدمتم دهی جایی

پایه تو بلند کیست پایه من
پیش ازین نیست دست و پایه من

گفت بگذر ز قصه خامان
سر ما را کجاست آن سامان

که بود لایق کنیزی تو
برتر است از کلاه عزیزی تو

تو ز بیگانگی نیندیشی
به بود زانک بهتر از خویشی

ملک و باغ و سرا و گنج و گهر
بفدای تو باد جان و سر

چون تو نا این مقام هست مرا
میهمانی نداد دست مرا

بعد ازین نیز گر بود جایی
ندهد دست چون تو مهمانی

تو بر تخت من نگیری جا
ننشینم بهیچ وجه ز پا

چون ز حد رفت دلنوازی بخت
پا نهادیم هر دو بر سر تخت

لیکن از من چنان ربود مرا
که نماند آن قدر وجود مرا

که توانم گشود لب بسخن
بسته شد راه گفت و گو بر من

من نشستیم بهر نوع حجاب
کرد بنیاد ناز و خشم و عتاب

گفت دیدی چه راه بودی
تا درین نقعه بار بگشودی

سر بهوست بریدم این همه راه / تو نکردی بمن بکبر نگاه
تو ربودی دل و کشیدی بر / تا من خسته را بخون جگر
گفت بیخواستم که با تو همی / زنم از مهر و دوستی دمی
زین نمط چند نکته می خواند / کردم از رفت صبر و عقل نماند
مطبخی در دوید و خوان انداخت / جون بخدمت ستاد و نان پرداخت
خوانی الحق که صحن پیروزه / زو کند آب و رنگ دریوزه
هر انایی که بود لایق خورد / بود برخوان او ز گرم و ز سرد
جون تهی گشت خوان کرده خورد / از نوالش سفید و گرده زرد
می درآمد بجوش نی در گفت / عقل شوریده گشت و صبر آشفت
کرد تاراج خان و مان همه / برد تاب از تن و توان همه
بانگ نیها برآمد از جب و راست / جون خبر شد که در جهان نغمات
جون حریفان شدند از می مست / این صراحی و آن پیاله بدست
جون جهیدند جمله از پستی / لحظه در بلندی و پستی
همچو سروی ز جای خود برخاست / سرو جون قامتش نیا شد راست
جون وی عرض اشتمال کرد / دستی گردنم حمایل کرد
من جو دیدم بمهر خود رایش / سر نهادم جو زلف در پاش
من که لایق نیم بدربانی / جون زنم نوبت سلیمانی
گفتم آندم که از صبوحی درد / از دل سینه ی دلی برآید گرد
مردم از غمزه می زنی تیری / مردمم می کشتی تند پری
گفت بسم الله این شکایت جیست / از چه آزرده حکایت جیست
من از آن توام تو غصه مخور / زود بسختی ز کار من بدر
این سخن گفت و زبان بستم باز / برد و بر بخت خود شد دمساز
من خراب بودم اول از مستی / کرد نامم بلندی از پستی
رفتم از اختیار خویش بدر / جستم و در کشیدمش در بر
کز دگر دلبران پیش بود / نازک و نرم و نغز و تر بود

گفتم ای روشنایی بصرم / بفدای تو باد جان و سرم
ای چنین محنتی نهادی پیش / دور کردی ز شهر و مسکن خویش
شکر ایزد اگر تو بردی رنج / من رسیدم ز دولت تو بگنج
خواستم تا بعذر پیش آیم / گره از کار خویشتن بگشایم
من نجو بستم از حکایت گفت / ماندم از لطف طبع او بشگفت
کاسه و صحن و خوان نعمت و قوت / همه از لعل بود و از یاقوت
هر چه با طبع نقش بست ضمیر / بود آماده از قلیل و کثیر
مجلس آباد شد بمطرب و می / چنگ دمساز گشت با دف و نی
عشوه ساقی و حرارت می / نغمه عود و بانگ و ناله نی
جون شد از جوش باده مجلس گرم / بر فتاد از میان حیا و شرم
عقل سویی گریخت دل سویی / این کناری گرفت و او کویی
در سماع آمدند خرد و بزرگ / این صبوری چو میش و او چون گرگ
تا زمین شیر سیل بازی کرد / دلفروزی و جان‌فزایی کرد
او جو برخاست فتنه پیدا شد / عقل شوریده صبر شیدا شد
در بود از سر خویش مرا / بخت بین تا چه برد پیش مرا
گفتم از بند خون من برخیز / خون بیچاره ز عشوه مریز
گفت از اول گفتمت که بجان / با تو انشاد دام نبود و زیان
نکند سود اهتمام حکیم / زین الم می شود دلم دو نیم
تشنه مردم بپیش آب زلال / زین پریشان ترم چو باد شمال
بی ثباتی مکن که گل بدرنگ / میشود لعل در شیشه سنگ
رنج بسیار دیده شکنت / این تمنات بر امید گنیت
جون نشستم ز جوش آتش می / باز هم افکند شعله در رگ و پی
جونکه ساقی دو جام دیگر داد / رفت خاک وجود من بر باد
جونکه در کشیدم او ز دست / ناز پری پیکران کی خاست بدست
کرد اشارت که آمدات پیش / گفت با من که سر درون خویش

خاطر خویش را مکن رنجه / در میفکن درین شکنجه
امشب از وی به آرزوی خویش / گوشه گیر بر راحت خویش
شب دیگر چنانکه میخواهی / و همت بر مراد خود شاهی
من چو مکر و فریب او دیدم / جستم از جای و خاک بوسیدم
گفتمش گرچه هست مدهوشم / چشمه را بقطره نفروشم
دل من در کمند تست اسیر / از چه کوبی گره دیگر پا گیر
تا ز خاک در تو هست مقر / نکشم لب به آب حیوان تر
افسر تاج خسروی من است / از برای تو داده‌ام از دست
تو مران از در خودم به غریب / از قیامت بترس روز حسیب
گفت پس امشبی درین بستان / از می و میوه داد خود بستان
بشبی دیگر افکن این بازار / خاطر خویش را ز من باز آر
تا سحر که هزار بار آن شب / آمد از درد جان من بر لب
چون شبه شد بدل برو آر / شب بپایان رسید و صبح دمید
آن پری پیکران به دولت و بخت / درکشیدند رخ ز مسند و تخت
من ز اندوه چون تهی دستان / سر نهادم در آن سرابستان
خفتم از وقت صبحدم تا شام / که بکردم طمع به آب و طعام
چون بدریای شب فرو شد روز / گشت بر روز نخل شب پیروز
بار دیگر قیامتی برخاست / آمدند آن خلایق از چپ و راست
باز چندین هزار مشعل نور / از سپهر راه شعله زد از دور
من ز غوغا و بانگ شورش و شر / از سر خاک برگرفتم سر
آمدند آن بتان چو حور سرشت / باغ شد باز همچو باغ بهشت
باز آراستند تخت و سریر / وان بت سرو قد چو بدر منیر
بار دیگر بکامرانی و بخت / آمد آرام کرد بر سر تخت
چون زمانی نشست با چندی / که بدو داشتند پیوندی
گفت چون گشت کار با همه راست / تا دویدند جمله از چپ و راست
یافتندم بگوشهٔ خالی / در خزیده ز ضعف و بدحالی
متفکر گزین میان بکنار / کی کشم رخت و چون برآید کار
چون دویدند طرف بنگاه / نظر انداختند از ناگاه
یافتندم دران دریچهٔ تنگ / خفته و سر نهاده بر سر سنگ
سر نهادند جمله بر سر خاک / بر ترم داشتند از افلاک
با بسی حرمت و تنعم و ناز / تا در بارگاه رفتم باز
آن پری پیکر فرشته نهاد / چون مرا دید بر جهید چو باد
از سر تخت در دوید چو تیر / من شدم زان کرشمه بخت پذیر
در کنارم کشید از سر مهر / من نگر از ستیزه‌های سپهر
داد صد بوسه بر لب و دهنم / باز کرد آشنا بخویشتنم
آتشم کرد بار دیگر تیز / عافیت رفت عاقبت بگریز
برد بر تخت خود ز خاک مرا / پیرهن کرد چاک چاک مرا
چون نشستیم باز خوان آمد / خوردنیهای بیکران آمد
چون نشستند و آب تا خوردند / خون ز چشم قدح روان کردند
باز ساقی رسید و می درداد / مطرب آمد صدای نی درداد
چون می چند رفت و دست بدست / گشت ساقی خراب و مطرب مست
در سماع آمدند بار دگر / آتش افتاد در شبستان در
ایشان جمله باز مست شدند / که بیکبارگی ز دست شدند
نوش لب باز آنچنان شد مست / که ز بیخودی عنان گذاشت ز دست
من خود از درد عشق و سوز جگر / رفته بودم از اختیار بدر
باز میل سماع کرد پری / تازه دل زند بشیوه‌گری
چون نشستند مدام از صهبا / دست زد باز درکشید مرا
دست زد باز در گریبانم / نه دلم باز ماند و نه جانم
من ز بی‌اختیاری و مستی / از بلندی زدم در پستی
در برش آنچنان کشیدم تنگ / کامدم حلقه‌ای صدای چنگ

تا من چونک از من جا کسی
مدارم ترا بخدمت خویش
نه شد گفت دست یکی تو کن
دو شب این چنین و دیگر شبی
کسی جون تو آن خسته نه سیر
تا که از گوشه در خزینه هست
تیغ بیهوده برده بر خسته
زین حکایت که کرده بنیاد
چند از سرکشی طاعت کن
تا که سر لطف بی پرده بوی
رفت چندین هزار بخشش یاد
کرد چندین خصومت و من
چون زحد رفت خشم و ناز و عتاب
بر پند که از در بسوی
صبح جون بر دمید آن دم
شب آن روز من از آن پیمان
باز چندین هزار جور و ستم
باز افروختند شمع و چراغ
آمدند و طرب بنا کردند
شاه خوبان چین و روم و طراز
چون زمانی نشست خواند
جونک بر اختیار خویش آمد
گفتش کای چو من هزار فقیر
ستم از دو پا چنان بود
من اگر بنده نوام و گر بود

تا که آن جهل دید و بی کسی
آب من می برکا در دست خویش
خیز از یجا عزیمت ره کن
گر از جا خویش سیر شدی
که در اول پیاله باشد درد
در خانه کدی نهادی دست
جبه آب روی خویش مریز
سر خود زود مید بر باد
بنگاهی ز من قناعت کن
بر نیارد بکام خود نفسی
که یکی یک نفس تخ دمراو
در گنجینه را اگر قفل بدست
رفتم آنجا ز خود بی در خواب
منفعت میشود بجا کسی
از بر من شدند یکیکم
شدم از سر کار جون مستان
آمد از هر طرف بجلوه گری
بار دیگر شکفت غنچه بباغ
چنگ و نی راز نو ندا کردند
با هزاران هزار عشوه و ناز
باز در جنب خود نشاند مرا
زان خجالت چند بیش آمد
بندهای تو از صغیر و کبیر
کشته عشق را بها خود
با امیدی بریدم این ره دور

رفت در خشم و بانگ زد بر من
بر سر تیغ و شر بخورد شراب
دو شب است این هنوز باشب دوش
اگرت آرزوی این در هست
تا کنون بس که صاحب بی چی
که درین آرزو برد گاه
که ازین نوع مرد مرد بسی
نطع بازگش و در روزی هست
ز قناعت کسی گرا باد است
من بست کسی عنان هم
تو خود اکنون رسیدی از در دشت
بی خبر زانک و چنین سیر است
جون هم آنجا بخواب رفت سرم
خود چنان بودم از خرابی
آن دف و چنگ و نای و ارغنون
شب چو بر روی روز زد نقاب
هر یکی را بکف نبی جامی
باز آراستند مسند و تخت
بار دیگر بنغال خنده
آمد و رفت بر سر بلند
یادش آمد ز خشم و حدت خویش
گفت جونی ز زحمت شب دوش
من همان روز ترک سر کردم
گر بلالم کنی بخنجر خویش
جدا از امید و بیم و رای باز

گفت بی بدیت کی دیگر من
کرد بنیاد جنگ و ناز و عتاب
که همین وزیر بیا تا از تو کرد و ش
بر که گوته کی از زین در است
لاف ... ازره بود وطی
کسی جون بری تعلیم داد
که نزند بر مراد خود نفسی
غیر از امروز نیز روزی هست
خاطر من خسته ام و دلش شاد
ور دهم بیش رایگان هم
همه کام تو جون بیشتر گشت
نرگس مست مه غمزه جون زرنیب
رفت و چندین ضم کواکب سیم
گر ببوی کسی نبردم پی
نوشد آنچنانکه هیچ نبود
چشم انجم در آمدند بخواب
خال جون دانه زلف جون دامی
باز سیمین بران بدولت و بخت
مه پریشان ا روشنتری بند
زلف و ابرو شرم گان الگنده
از خجالت نکند سر در پیش
ز آتش بی عجب باشد
کو برین آستان گذر کردم
بی که رانی بجو برم از در خویش
نا امیدم ز در مگردان باز

من درین گفت و گوی و وصف و درست	مطبخی در دوید و خوان در بست
باز در چه با من و پهلو	بنده و مرغ و میوه و حلوا

ریخت هر سوی نقل بد بصر	قند و بادام و پسته و شکر
چون شد از طعام فارغ از	مطرب آمد ترانه گردان

باز ساقی قدح بپای کرد	دف نشست و حکایت آغاز کرد
چنگ با نی چو در خروش آمد	باز خون قدح بجوش آمد

چون دو سه جام باز دست بدست	گشت و مردم شدند یکسر مست
باز هنگامهٔ طرب شد گرم	باز پرده داشتند پرده شرم

چون ز مستی شدند جمله بحال	بس کسی خورد نیز جام ملال
باز کردند رغبت بازی	پی فشردند در سپاه اندازی

چون دمی کوفتند پا بر پا	تا زمین بر جهید باز ز جا
یک زمان رقص کرد در مستی	خوش بود در رقص خاصه در مستی

تا زدند راه عقل و ایام	باز زد دست در گریبانم
بار دیگر کشیدمش در بر	رفته از درد و سوز جان بر سر

چون در او دید شوق جان بگذار	مستیم باز شد بدل بگذار
لب ز جلاب بوسه تر کردم	و آنگه از ساعدش کمر کردم

چون ز بوس و کنار گشتم شاد	باز نرم آمد ز عیش نوشین یاد
دست بردم بسوی گنج گهر	حقهٔ لعل را گشودم در

چونکه گستاخ در دویدم دست	داده یک دل عنان خود از دست
کرد اشارت که محرمان برا	تا نشستند یک بیک از جا

من برگشته طالع از خامی	کام کردم بدل بناکامی
چون ز حد رفت خام کاری من	بی ثباتی و بیقراری من

هر چه شد خسته خاطر از خامم	با پری پیکری چو ماه تمام
گفت کامشب برار کامش خیز	نمکی بر جراحتش میریز

من شدم آگه از ملالت او	دامن افشاندم از جوالت او
تا چهل شب بدفع درد سری	سرشم داد این چنین کری

هر چه کردند التماس بسی	من ندادم عنان بدست کسی
چون چهل روز شد تمام شبی	با من آن سیم ساق بی ادبی

از تو بنیاد و دل فرستی و ناز	گفت کای پادشاه بنده نواز
شد چهل شب که بر شبی قمی	می شمم در ره تو بر صنمی

تو نکردی ببانک زر ز روی هوس	هرگز از کبر التفات بکس
چو طمع کرده خیال تو چیست	راست با من بگو که حال تو چیست

گفتمش ای نگار این چه تلبیس است	قبلهٔ جم جمال لعبت است
در چهل شب که با تو کردم روز	با تو احوال خود بگریه و سوز

گفته‌ام بارها هنوز که چون	نپسندم بی کی مجلس چون
من ز شهر و بلاد و مسکن خویش	این ره دور زان گرفتم پیش

کز سر وقت بر این بام	نی تمتع ز دیگری یابم
گفت ازین باغ تا کنون کسی	نرسیدست میوه بر کسی

بری روزگار خود بهوس	زانک پوشیده نیست بر همه کس
که بهم بستری چو در نگری	آدمی زاده نیست جز تو پری

این سخن چون گذشت بر دهنش	من سراسیمه گشتم از سخنش
دست در دامنش زدم که بدست	باز در بر کشیدمش بدو دست

گفتم ای حال من خراب از تو	دل پریشان جگر کباب از تو
یا سر من ببر بتیغ ز دوش	یا ازین در سخن مگو و خموش

روزگاری با انتظار و امید	ریختی خون من بتیغ امید
مرده‌ام میدهی که گنج گهی	بر نزد با وصال من نفسی

اگرم میدهی چو خاک بباد	تا ز وصلت همی رسم مراد
داشت رانیدم از دست	نبود چو دمی عجب از دست

چون مرا گرم دید گفت ای شیخ	گر نبردی ز سیب را نگنج
من بسازم دوای درد تو خز	پیش ازین تاب روی خویش

بیا

بسته هر گوشه حوضی از رخام / کرده ترکیب لوحهاش ز رخام
رسته در گرد او گل و شمشاد / عالم از برگ و بار او آباد
بر لب او که عبیر سرشت / زد بهشتی چو غنچهای بهشت
هر شبانگاه با سپاه خدم / ره بگردی بطوف باغ قدم
روزی آن زنده دولت و بخت / رغبت خواب کرد بر سر تخت
دور گشتند مردم از لب آب / تا رود چشم پادشاه بخواب
عالم آسوده شد یمین و یسار / کرد هر یک بجای خویش قرار
ناگهان باز کرد دیده ز خواب / دید جمعی نشسته بر لب آب
جمعی آنجا چه در زیبا جمعی / هر یکی از فروغ چون شمعی
هر یکی دلبری و دلداری / سرو قدی و لاله رخساری
در میان بتان حور سرشت / ماه رویی چو حور باغ بهشت
با هزاران هزار زیبایی / برده از جان دل شکیبایی
سرو قدی ز جان سرشته تنش / دل پریشان لطف خال و خطش
با دگر دلبران ز طنازی / کرده در آب رغبت بازی
نوخط نازکی از حور پیاده / جست در آب جست از ناگاه
شاه کان عشوه دید از بت چست / جست از جای خود چو مردم مست
گشت اسباب بخت آماده / شد پریشان آن پری زاده
چون در آمد ز جای خود بشتاب / از سر تخت رفت تا لب آب
او چو آمد به پیش آب چو باد / آن پری چهرگان ز جا زاد
بشتاب آمدند از آب بدر / جمله کردند جامها در بر
روی خود از نظر نهان کردند / وز زمین میل آسمان کردند
شاه بار دگر چو مردم مست / جست و در دامن یکی زد دست
گز برای خدا مرو بشتاب / دلم از دست میرود دریاب
چه کسست این نگار زیبای / که نه دل ماند و نه شکیبایی
تو چه شخصی و آن شکر لب کیست / آدمی زاده است یا ز پریست
از کجایی تو وین صنم ز کجاست / که قیامت ز قامتش برخاست
گفت این مه که کار جلوه گری / رشک حور است و آدمی و پری
پادشاهست و پادشاه زاده / پادشاهیش پادشا داده
رام فرمان او است دیو و پری / در جهان هر کجا که بگذری
گفت او را کسی کنون گر شتافت / گر بجوید کجا تواند یافت
گفت مشنو تو این سخن که کسی / یابد او را بسالها نفسی
مه گر از آسمان شب آید / نیست امکان که او بدست آید
گفت آخر بگو برای خدا / که کجا است بیدو مرد بکجا
گفت شهریست در بلاد ختن / که بلای دلست و آفت تن
نام آن شهر شهر مجروحان / مولد و مسکن بتان جهان
هر که خواهد که حال او بدرست / داند آنجا گذر کند ز نخست
دادیت آگهی ز خیر و ز شر / بیشتر زین ز من مجوی خبر
باز گفتش بلابه کای گوهری / عارضت رشک آدمی و پری
با تو چون آشنا شدم بگذر / رحمتی کن بحال من بنگر
گفت بگذار دامنم از دست / گر ترا غیر ازین خیالی هست
تا بیایی بدان طرف بگذار / بر تو روشن بگردد این اسرار
گفت و دامن کشید از دستم / همچو ماهی جهید از شستم
کردم از سوز سینه دستان ساز / تا بگرد دامنش بگیرم باز
آنچنان دور شد ز پیش نظر / که نه آثار ماند ازو نه اثر
مدتی از مشقت و غم و درد / بود با اشک سرخ و چهره زرد
چون بتنگ آمد از پریشانی / تا که از چشم خلق پنهانی
آنچنان در کشید رخ ز جهان / که شد از چشم روزگار نهان
روزگاری گذشت از چپ و راست / کس نداد آگهی که او بکجاست
مدت هجرتش چو گشت دراز / بر سر پند خود آمد باز
همچو آب خضر ز تاریکی / شده موی تنش ز باریکی

دو پیش از رنگ خویشتن ...
کرده در اعتبه چه در بر

که پس پیدا از وکه این یک سال
بکجا بودی و چه بودت حال

کشم ای چهره روز ماه زمین
وارث مملکت و تاج و نگین

از سدار فلک به پیش و کم
خاطر عاطرت مباد دژم

وین زمان کامدی و ملت و بخت
شد زر و در تو کار بر تاج و تخت

کو بپرسد که موجب غم چیست
بی مصیبت لباس ماتم چیست

گفت دیدی فلک ز بی باکی
چه پسندم کرد و با من خاکی

دل ربودند و قصد دین کردند
با چو من بیدلی چنین کردند

نرسیدم بکام بر گشتم
عاقبت زان مقام بر گشتم

باز پرسد ز من که این یکسال
بکجا رفتی و چه بود احوال

بتوان زیر سقف سمائی
یا فتی کس ز خاکی و آبی

گرچه این نکته نیست حد بشر
شرح این قصه آنچنان بشنو

شاه از آنجا که مهربانی اوست
مهربان بود و مهربانی دوست

گفت ازین پیشتر که من ز فراغ
میزدم خیمه در حوالی باغ

از پری زادگان بکاری چند
از خم زلف تاب داده کمند

که ندکاری بصد هزار فریب
دادم اندیشه را شکیب

عاقبت پشت بر جهان کردم
ترک اسباب و خان و مان کردم

ملک اجداد خود رها کردم
بختن رفتم و خطا کردم

کار زاری روی درپی نهادم
وز همه کاری که دیدم

همرهی را بجای خود جستم
تا رفیقی برای خود جستم

ریختم تودهای سیم برش
رام خود ساختم بسیم و زرش

روز و شب شد ملازم در من
تا شبی یافتم مجال سخن

چون خبر دادمش ز راز نهفت
سر فرو برد و فکر و هیچ نگفت

بگزین در غار بگردانی
بوم باشد سرای ویرانی

شد مرد چالاک اندیشه
ذکر این کار و فکر این

تا بسالی نشست در این ما
[illegible]

تا شبی من برسم غمخواران
[illegible]

ملک و دین در پناه جاه تو
[illegible]

مدتی شد که طالع بد ما
کرده ام از خدمت

ظاهرت ماتمت و باطن غم
نیست کس را مجال در عالم

شاه چون دید مهربانی من
از غم دل گشود لب بسخن

تا که از گوشه بجلوه گری
در گذار آمدند چند پری

مدتی از دیار خویشتن بدر
رفتم و داده دل گرو در دو

وین زمان کامدم نبود کسی
که مراعات من کند ...

گفتمش کای پناه درویشان
پیشوای سلامت اندیشان

کو چه پا در سر سمند آرد
سر افلاک در کمند آرد

که بالفاظ روح پرور خویش
برساند بسمع چاکر خویش

چون مرا مهربان و محرم یافت
وقت اظهار قصه غم یافت

تا که از حکم آسمان و زمین
فتنه بر دلم گشود کمین

ناگهان بر دلم کمین کردند
دل ربودند و قصد دین کردند

چونکه پایم بجان به تنگ آمد
که جهانم بپای تنگ آمد

با تنی صد ز محرمان قدیم
با بسی گنج و گوهر و زر و سیم

چون اقامت در آن کشیدم دیر
تا شدم در میان خلق دلیر

با بزرگان شهر گشتم دوست
اندک اندک بجانکه عادت خوست

چون کسی یافتم که کامل بود
نیک دانا و سخت جادو بود

چون فزون دادمش ز اندازه
نعمت و گنج و گوهر تازه

رمزی از حال خود بیان کردم
قصه خود بدو عیان کردم

پس از اندیشهای دور و دراز
گفت کای پادشاه بنده نواز

زین بیابان بسی گران گذرد
کین بیابان کسی بسر نبرد

آدمی رسم و ساز ننگند
هیچکس قصد جان خود نکند

آمد و رغبت بر سران ماه
مه چو آن دید کرد در دی جاه
او چو پروین دو دیده حیرت
از سوس چو دود ز غیرت

خواست بیرون شدن ز بیم و شتاب
زانکه یکبار رست بود ز خواب
یک بدم عنان گرفته بپیش
هر طرف در میان گرفته بپیش

کرد ره پیش از جهان از دوست
که و به دل بر ایلکان از دوست
صبر کن آن قدر که باز رسند
کین نگاران نوش لب چه کنند

زنده پیر آمدند یا زنگ
نبود هرگز آدمی چو ملک
تا که شخصی از آن میان برخاست
هم از آنان شهره گفت باشد راست

کان شکر لب که شمع داشت بدست
اوست کز جام او جهان مست است
گرچه کوشش آید خلق بسی
هرگز او را ندیده است کسی

بی‌نصیب است کو درین شب تار
کرد تا گر بد رگ تو گناه
دولت پادشا کرد بپیش
کو در آمد بپای خویش از در

ورنه تا غایت از کمان و جهان
کس نه دیدست مه وی و بهار
شاه ازان خرمی چنان سرمست
که بکل اختیار داد از دست

صبحدم چون ز رسپند نامید
سایه افکند بر جهان خورشید
قفل گنجینه را گشود ز در
سیم بر سیم ریخت زر بر زر

رغبت چندان ز لعل و دانه و زر
که شد از لعل و دانه عالم پر
آن همه گنج و گوهر صافی
با دو سه مرد کامل و کافی

صبحدم سوی شهر کرد روان
تا شود آشکار راز نهان
چون سپردند آنچه آورده
سخن از سروری فسر و گرد

سخن خواستاری آن ماه
عرض کردند بر سران سپاه
پدر دختر آن سخن چو شنید
غیر تسلیم هیچ چاره ندید

لیکن از بد پسندی دختر
گفت اکنون چه چاره سازم اگر
در تیار بدین سخن گردن
چون توان دفع این سخن کردن

گفت اولیتر از چنین نهفت
تا نگویند بعد ازین که نگفت
آنچنان به که من حکایت خویش
خود بگویم بمنعم و درویش

بیش ازین چند کس که از رشا
رفته بودند گفت در افواه
منتشر کشتنات دست کسی
کین حکایت نگفته است بسی

کو مرا دختریست در خانه
عاقل و کاردان و فرزانه
عیش اینست کو ز خود کام
نیست با اهل عالم و عامی

با همه عفت و صلاح و فلاح
با کسی پیر می نهد بنکاح
گر نهد کردن او بدین پیمان
سر نپیچد ز امر و از فرمان

چون توان کرد شکر این شادی
گو کند میل یا بدامادی
پس فرستاد پیش دختر کس
که بس از بیخودی و خامی بس

منتشر شد شوی بنیادی
دست کوتاه کن ازین خامی
سر زن راز مرد ساکن است
زن بی مرد جسم بی جانست

دولتی به در آمدت بساز
تا که دولت ز در نگردد باز
چون شنید این سخن پری تبریز
گفت گر بند خون من چو خز

گر ز رغبت بهانه کردست
هم درین خط به که خاک بست
پیش من روشن است این که زمرد
میشوم مبتلا بمحنت و درد

نفس خود را ز بون کنم شکست
به که بیرون رود عنان از دست
اگر آنکس که میل این پیوند
میکند یاد می‌کند سوگند

کار فرمان که سوی پیش و طلاح
بنگاه زمین شود قانع
من چو آزاد کرده ام از بند
سر در آرم بعهد و پیوند خویش

سمع کردند این سخن به شاه
گر توان اینکه کس در آن ماه
کو گرفت رغبتی بود و باری
زو قناعت کنی بدیداری

خورد سوگند و لب اکثور
کز فرمان او به بسپه
گر شبی جان بلب رسید ز بیش
نزند بر خلاف عهد نفس

بسوگند سحر شدرام
عهد بستند و کار گشت تمام
ماه را گرفت شاه عجم
بار مقیمان که رفته بود هم

سلامت پسر بود و شد بلد
سر بیابان رسیده و کار بساز

بند آراسته شهر و بلاد
رفت بر آسمان نی فریاد

او چندی فغان خویش و دست
با پری رخ چنانکه خواست نشست

بوسه بود و کنار و خواب و خمار
لیک جای دگر بود دلش کار

مرد و از غم شد چو موی
این زبون بی فاده و دلجوی

من گرفتم که دیدم جانی
تا که جان برم به پایانی

بیرم از مردن نیست غم نیست
غم روز قیامت هست

بازین گفت پادشاه جهان
کامران باد آشکار و نهان

بانگ بر نفس زن چه شیر مردی
اینچنان داکی این طرب خوردی

تو اگر پس ازین طمع داری
چه خللهاست در طمع کاری

شاه گفت ای ستاره سحری
بعد ای تو آدمی و پری

پسر و مادری بعزم حجاز
بار بستند از وطن بنیاز

ناگهان شد پدید غاری ژرف
در او دروازه بلند شگرف

جون رخ از چشم خلق بنهفتند
سر نهادند و لحظه خفتند

دو سیه شیر شرزه جون دو نهنگ
خفته دیدند بر سر آن سنگ

نه مجال سکون نه راه گریز
نه توان سخن نه دست ستیز

جون شدند از نهیب جان مضطر
زیر لب گفت با پسر مادر

پسر آورد آب در دیده
گفت کای ره رو پسندیده

گفت ما در بغیر این دو بلا
نیست قادر کسی بغیر خدا

عملی را که از سر اخلاص
کرده باشیم بر طریق خواص

کر بود راست انچه میگویم
که خدا را بصدق میجویم

پس درآمد بگفت مادر هر
گفت وقت جوانی از تندی

جون بگوش من آمد آواز
از تو دوغان کشیدم باز

گفت جمعی ز غازیان بجنگ
رخ نهادند و شیر و نهنگ

من آندم نه سیم بود و نه زر
که دهم توتیا عیان شکر

جون درآمد بشهر شاه ...
مردم از هر طرف شدند ...

شد نشست و بیاد شد مشغول
جونکه غم جست و شد ...

کارش از لعل او بکام شد
بیج بیچ ...

جون زحد رفت اشتیاق طلب
آرزو را رسید جان بلب

تا شبی در دو دیده ناگاه
دامنش را گرفت گفت ...

تو نیایی فرود ازین سینه
سنگ داری نه دل ...

این چه جور است و این چه بیداد است
کافرم گر ترا خدا یاد است

من بدین شرط با تو بستم عهد
که نه بندی کمر بعهد ...

با تو دایم مرا بروز و شب
سینه بر سینه است و لب بر لب

یا بکن این سخن دگر با من
یا بکش از دیار من دامن

چه شود گر بمن بگویی راست
که ترا این مخالفت ز چه خاست

می بریدند ره بشام و سحر
تا که روزی ز راه قضا ...

در ... دیدند هر دو در آن غار
درخت بردند از میان ...

جون کشودند هر دو دیده ز خواب
ماندند کشته در مضیق عذاب

زهره هر دو گشت در بر خاک
سر نهادند هر دو بر سر خاک

تا بگاه زوال آن دو نهنگ
خفته بودند بر سر آن سنگ

کای پسر دفع این قضا و بلا
چیست گر غیب رخ ننود ...

من ندارم ز خویش آگاهی
ره تو دانی که طالب راهی

چاره آن شد که رو براه آریم
بخدا زین بلا پناه آریم

آن عمل را دلیل خود سازیم
تا ازین غصه ...

راستی عاقبت ازین ظلمات
رهبر ما شود بآب حیات

بر بی میگذشتم از جب و راست
بانگ تکبیر غازیان برخاست

تا که پرسیدم از یکی بیداد
گر چه برخاست این فریاد

این حکایت ز نو چو کردم گوش
ز آتش دل درآمدم بخروش

جز دو گیسو که بسته بود ...
بار ... مادرم جو ... گشت

روز تازه و نعیم و عیش و گنج / همه پیش از تو باز دارد رنج
مرد باید که روز ناکاری / نکند شیوه جز ز خواری

آن دلاوری که مرزبان گنجی / می برد زین مقام بی رنجی
چه هنر کرد یا چه سعی نمود / تا که این حصار و شهر گشود

با من از صد هزار مرد دلیر / که ز شمشیرشان بترسد شیر
روز درماندگی نماندگی / وقت خدمت پس من زاندکی

من کجا دل دهم بدین مردم / باچه را دل نهم برین مردم
نه شجاعت نه مردمی وفا / که نهد دل برین عجوز جفا

تا فراخی و امن و آسایست / هر سری را خیال سلطانیست
چونکه آوازه به هر در رسید / کی کسی را کسی بگرد رسید

هرچه آماده گشته بود برنج / از من و دیگران ز گوهر و گنج
همه کردم نثار ملک و زری / باشدم شفقتی و دلسوزی

چونکه هنگام کارزار آمد پیش / رفت هر یک پی صلاح خویش
گر جنیست رسم شاه و سپاه / به که دل در کسی نبندد شاه

کاینچنین حیله‌های بی‌بنیاد / هر صد پادشاهمند باد
هرگز این در ضمیر من نگذشت / که سپاهی چنین مرا از دست

یکدار و غریب و مفلس و عور / وز رفیقان و همرهان دور
گرد و روزی من از میان فهم / چه گمان بد بری خیال فهم

کرد کر بر سریر شاهی خویش / نکنم حکم بر سپاهی خویش
گر زمانی بگوشه خفتم / آخر از خلق گوشه نگرفتم

خواب من کرد بی دیر ازا / خواب خرگوش داد شیر ازا
وین زمان کامدم بحمدالله / کز بد هر کسی شدم آگاه

زین همه نکته‌ها که بنمودم / عقل داند که چیست مقصودم
غرض آن نیست کز مواجب کس / خیره کم کم ز بیش و ز پس

غرض آنست کان زمان کسی / با کسی زد بد و بیچی نفسی
برنگردد ز عهد خویش اگر / گردد آفاق جمله زیر و زبر

پادشاه و سپه تن و جانند / عاقلان این دقیقه می‌دانند
تن بجا نیست و جان ز تن / نتواند گشود لب بسخن

ورنه من جرم منعم و درویش / پیش ازین عفو کرده‌ام خویش
ده درم هر کرا مواجب هست / با حق خدمتی بواجب هست

بعد ازین جمله را ز یاد کنم / عادت خویش را اعاده کنم
هرکرا بار بیست باده‌هم / اسب و اسباب و طوق بار دهم

نگذارم که از سپاه کسی / زند از عجز پیش کس نفسی
خسروان بلاد و کشور روم / همچو خاقان چین و قیصر روم

با بزرگان مصر و شام و عراق / سر نهادند کای باستحقاق
ملک را پادشاه و دین را پشت / آن عدو را که زخم تیغ تو کشت

هر همه خسروان روی زمین / جمع کردند از یسار و یمین
هیچکس را نباشد آن یارا / که در آید دلیر چون دارا

سپر ز دشمن تیغ بردارد / بمخالف دریغ نگذارد
تن تنها چو این سوکس هی / کار چندین هزار کس کردی

بی شک از صد هزار مرد دلیر / ترساند بد و یکی شمشیر
تو مؤید بدولت خویشی / زان بقدر از جهانیان بیشی

تو هم اسکندری و هم دارا / داوری با تو چون بود ما را
ما همه داعیان جان تو ایم / بنده و بنده زادگان تو ایم

گرچه از ما رسیدت آزاری / جرم ما عفو کرد باری
بار دیگر ز نو عتاب مکن / با غلامان خود خطاب مکن

دل دارا بعذر آن تقصیر / گشت خشنود و از صغیر و کبیر
همه را آنچنانکه خواهی داد / ملک و اسباب و پادشاهی داد

همه دادند و او بدولت و بخت / بار دیگر نشست بر سر تخت
تخت دارا و تاج اسکندر / بار دیگر چو یافت کی در نظر

هرچه بود از میان برداشت
ون زکار جهان فراغی رفت
ده میخورد بر ترنم چنگ
لک آباد گشت و دشمن مرد
شتر آنکه زخم خشم برش
حرم نازنین نگاری داشت
بهر عشوه رشک حوری بود
طاقت زآب نازکتر
سفر بود یار و هم سفر و پیش
ین زسوی شاد دل بهی
زنا که بدستش آورد
سی بود خاطرش دربند
زمین چون رسید از نازکی
ما گشت از فساد عشق
بون زمانی نشست با دل
ل و دل را برد و جانش کرم
تی شد بر جهان مشغول
مرد و از خوی بشام سحر
اشی از حرارت می ناب
نت با آن نگار یغمای
زد و بامی سالها بگذشت
باد و کور و کو زن را نفس
ز پسکند رشتهٔ تار
نوه اگر بر گذارد و مثل
نچه من کرده ام جنانی

رسم بیداد از جهان برداشت
ملک را همچو تازه باغی رفت
شاه گلرخ و می گلرنگ
غم اندوه و دوست و دشمن بود

حور را از رخش قصوری بود
وز خیالات خواب نازکتر
نشدی هیچ غایب از نظرش
مرد و از هجر گشته جون موی
همچو ماهی بشستش اورد
خود برون جست باغلامی چند
جشمش افتاد بر جمال شاه
آمد و بر گرفتش از خاک
زد بر صبر و عقل دارا
که برافکند بازپرده شرم
که شد از شغل مملکت معزول
در هم آمیخت جو شیر و شکر
کز ساقی همی ستد شتاب
کای دل و جان عقل و تنا
هیچکس از نهیب و نکند گشت
سیر بودی چو مرغ راز قفس
هیچکس را نبود آن یارا
پی نهادی جو موم کشتی حل
وین نه کذبست ولاف نهای

با خلایق بر فق بیش آمد
می و نای و سرود شد مشغول
خوش بود خاصه وقت آهنگی
عیش بهر کدام روز بود

سرو قدی چمن بری ما
وقت شاه از جمال او خوش بود
شاه چون بهر جنگ جست ز جا
جون دماغ شاه از حرارت می
جون رسید این خبر بحضرت شاه
او چو پیرون نهاد پا ز حصار
غره زد چنانکه رفت ز هوش
بخود آمد ز بیخودی آن ماه
عود برداشت بر ترنم عود
گشت آشفته همچو گیسویش
بر نمی داشت در خزان و بهار
مرز مان عیش تازه می کردم
آنچنان شد که ان زمان شاه
آنچه من کرده ام بروز نبرد
صد در صد زکس گرد جان
جون زدم شعله در افکندی
نکس از خسروان پیشینه
نکند صد هزار مرد دلیر
سر گنجشک را جنان بستیز

تا جهان بر قرار دوش
همه عیش و سرود شد مشغول
بی غم دل بیاد رنگی
در پی شب مدام روز بود
دو بامداد از دو یار جدا
سرو قدی و گلعذاری داشت
لاله رویی شکر لبی شاهی
دایم از عود او بر آتش بود
گشت بی موجبی ز شاه جدا
گرم شد گرد منهیان دری
کان پری چهره پیر بیدار
آمد آن سرو قد سیم عذار
تا دو ساعت فتاده بود خموش
سر خود دید باز بر کف شاه
زد نوای که دل ز جلوه ربود
شد پریشان چو زلف بر دوشش
ساعتی سر ز عیش و خواب جدا
بنی و چنگ باده میخورد
آسمان را ز ریسمان بشتاب
هیچکس زین جهان نخواهد گرد
سا از شرار دوش تر رست کجا
مرغ از چشم او پر افکندی
بسته باشد کمر درین کینه
گر بود هر یک از شکوه جو شیر
نکند کس جدا بخنجر تیز

من از اژدها جدا کردم
زمین مست بود و لایعقل
چند گویی ز زور بازوی خویش
کی شدی این همی رای تو راست
یک تن از زور و پردلی کز ذات
نیست ممکن که این همه سپاه
یاد از دعای جان آگاه کرد
یاد حق برد این بلا از پیش
نعره ای زد و برو کار دارم
دلش از مرگ و درد آمد
کاهی کاملی خبر دیدی
گفت ای زاینها که در بهار است
پیش استاد و بر گرفتش زود
خود فرو رفت و از زمین برآرد
تا شب آنجا ملازم در شد
رخنه دخمه را گشود و رسید
ز در املاک پس بلور رقم
کرد هر سو نظر به چشم نگاه
بی شک این قبر و خدا آگه
چون یقین شد طبیب را آگاه
چون ز صوتش صدا بگوش آمد
جوی خون ایستاد در نظرش
گفت با خود که من اگر مردم
گر نه مردست ظاهر بدنم
یادش آمد ز هول و هیبت شاه

سنگ بگذار و زور بازوی خویش
تو این سلطنت خدای تو خواست
کی کند با هزار مرد مصاف
دفع کردن توان همی سپاه
نا نکویی که آن سپاه گرد
تو مکن تکیه بر شجاعت خویش
از سر پادشاه شد تسلیم
بر کل از با دچین کرد آمد
کام دل دید از خبر جنی
بود تدبیر و وقت کار نیست
راست کردند هر چه او فرمود
با امانت بخاک دخمه سپرد
شب چو بر روز سایه گستر شد
رفت در دخمه با دلی خرسند
درج یاقوت را گشود از هم
عرصه تنگ دید و گفت آگاه
از رفیقان جنگ رست و دیگر
گشت از خواب بیخودی آگاه
باز از بیخودی بهوش آمد
در کفن بسته پا تا سرش
یا چو یخ از حرارت افسردم
از چه پیچیده اند در کفنم
شد ز موت و حیات خود آگاه

گرچه این اژدها شکار تو بود
حد مردی و زور و جرات جنگ
گر بود صد هزار مرد دلیر
این سبب خدا همی اثبات بود
گر ز تیر تو بودی این تدبیر
این همه پستی زبان گشود دلیر
چون بخود آمد از خیال غرور
بود پیشش یکی حکیم بزرگ
دید با آنکه رفته بود از دست
گر من این شمع را بر افروزم
دخمه بود در حدود مقام
چون خلایق شدند او بدرنگ
هیچ کس در حدود دخمه نماند
شمع برکرد و نیشتر در دست
چون چکید از لب او لعل مذاب
چه تماشاست این جهان چه نگست
دیده برهم نهاد و باز ازهم
اندک اندک گشود لب بسرود
دیده بگشود و باز کرد نظر
منزلی تنگ و خانه تاریک
پس از آن خواب این چه بیداری است
چون دلش در بلا که افتاد
گریه آغاز کرد و زغم نالید

بنگر آخر که من چه کردم
گفت ای زد عوی باطل
کشتن اژدها چه کار تو بود
چیست پوشیده در شتاب درنگ
گر زند پنجه سرکشی با شیر
جهد و تدبیر کار دانا بود
پشه را سیلی زد چو تیر
وانتن تندی بر و دوید چو شیر
آهوی خویش را دید در دم
گر بدم پیش ساقی از کرک
کاندکی از حیات باقی هست
به بود پا به روز از روزم
کرده پیشینیان سنگ رخام
در آن دخمه را گرفت به سنگ
هیچ جای مجال خفت نماند
رفت و بازوی سیم ساعد خست
گشت بیدار همچو از خواب
کرد اهمشین و جفت
کرد اندیشه از عذاب الیم
بسر دوش حال خود بر بود
دید خود را بصورت ملکی
گشته چون موی کالبد باریک
با جان پستی این چه بیداریست
نظرش باز بر حکیم افتاد
اشک خونین فشاند بر رخ زرد

عاقبت زان مقام و منزل
چونک مطلوب بود چاره اش
بر سر ترتیبش شام و سحر
ون تنش آنجهان توانا شد
چاره کن که من بر این چاره
گفت با او حکیم با فرهنگ
پس در استاد و در صلاح و
مشتی چند شد درو پیدا
چون رخ از غم بگردید
چون زدی شانه زلف مشکینش
گفت و گفت این با کن شاه
سیب و نارنج و نار رسته درو
ساخت قصری درو چو قصر بهشت
اندک اندک ز قصه آگاه
که کردند خلق گفت و شنید
فلان جای بر کناره گشت
در آنجا زمین هست بلند
از زمین در میان بهشت چو حور
کان صنمها بکار جلوه گری
آفتاب از دریچه کاخش
آسمان می شود پناه نهد
دیگر آنکو چو زلف زد شانه
این سخنها چو کرد دارا گوش
تا ببینم بچشم خویش درست
هیچ جا دید که از خنده

برگرفتش حکیم و بار بست
بست از جان کمر بتیمارش
خاک ره ز آب دیده می
که نبد بر خویش و دانا شد
محرم شه شوم دگر باره
که تو شتاب تا که من رنگ
داد یادش بنی نام خدا
که جهان شد بروی او شیدا
تیر گشتی جهان شام و سحر
ریختی نافه نافه از جنبش
کام یابد دلم بعذر گناه
سرو و شمشاد و بید رسته درو
که گلش را آب دیده بهشت

تا نزه باغیست همچو باغ بهشت
زود آفتاب خرگه بند
شد سپاه کن ز روضه [illegible]
نیست ممکن در آدمی [illegible]
میزند شعله بر در و بامش
میزند رعد ناله همچو [illegible]
می شود پر عبیر کاشانه
از تنش صبر رفت از دل هوش
از دل آیینش کی توانم [illegible]
کس کند آفتاب رخشنده

رخ خود را ببست حکم از پس
او بیمار روز [illegible] را [illegible] دم
آنجهان شد پری ز پرورد [illegible]
گفت یک روز با حکیم [illegible]
آنجهان گر سر سماد و ثبات
ز میان بازی بر آرم جهت
که بهر نام گو گشودی لب
چون گشودی بکار خنده وین
چو سخن گفتی از لب چو نبات
چون جهان شد که جمله کار جهان
ساخت باغی باتفاق حکیم
بر کنار سپید دو جوانی باغ
چون برافراشت قصر و کاشانه

هست قصری درو ز سنگ رخام
بر کنار لطیف بسته درو
جز نکویی که غالب است برو
اولش آنکه چون بخندد وین
دومش آنکه گر بگرید می
سوم آنست کو بکار سخن
غیر ازینها چو در گفتار عود
گفت با خود که این حکایتها
بعد از آن با حکیم دانا گفت
با خود اندیشه همچو غمخواران

رفت با سیم تن [illegible] خویش
میخوردی ز درد و غم [illegible]
که حکایت شنی [illegible] تو [illegible]
کای زمهر تو پسر [illegible]
دادیم [illegible] اجل برات نجات
که بدان ره ببرد و توانم [illegible]
شب شدی روز و روز [illegible] گشت
بر شدی آفتابش از روزن
از لبش بچکید آب حیات
کرد حاصل برای اشکار و نهان
همچو خلد برین ز ناز و نعیم
که ز کوثر بدان نمود سراغ
دام گسترد و [illegible] شد [illegible]
منتشر شد حدیثی در آفاق
این حکایت [illegible] شاه [illegible]
کاردانان [illegible] کرده [illegible]
[illegible] خسرو [illegible] گل [illegible] بسته درو
چند خرشگفت هست درو
می گشاید بکار سیم ذقن
میفشاند [illegible] غنچه
میفشاند گل و شکر ز دهن
میبرد دل ز نغمه از داود
می شود راست [illegible] انتها
که برت آشکار راز نهفت
ابر با دید آرد و باران

سلامت بشهر خود رسید باز — سر بامان رسیدند و کارساز
شهر آراستند شهر و بلاد — رفت بر آسمان نی فریاد
ادچندی غلامان خویش دست — با پری رخ چنانکه خواست نشست
بوسه بود و کنار و خواب و خمار — لیک جای دگر نبودش کار
مرد واز غم شدند جون موی — این زنو سپه فتاد وان سوی
سن گرفتم که میدهم جانی — تا که جان برم بپا پایانی
برم از مردن نیست غم نیست — غم روز قیامتست غم نیست
بازین گفت پادشاه جهان — کامران باد آشکار و نهان
بانگ بر نفس زن چه شد مردی — اینچنان را که این رطب خوردی
تو اگر پیش ازین طمع داری — چه خللهاست در طمع کاری
شاه گفت ای ستاره سحری — بعد ازین تو آدمی و پری
پسر و مادر بعزم حجاز — بار بستند از وطن بنیاز
ناگهان شد بدید غار شریف — در و دروازه بلند شگرف
جون رخ از چشم خلق بنهفتند — سر نهادند و لحظه خفتند
دو سیه شیر شرزه چون دو نهنگ — خفته دیدند بر سر آن سنگ
نه مجال سکون نه راه گریز — نه توان سخن نه دست ستیز
جون شدند از نهیب جان مضطر — زیر لب گفت با پسر مادر
پسر آورد آب در دیده — گفت کای ره رو پسندیده
گفت ما در بدفع این دو بلا — نیست قادر کسی بغیر خدا
عملی را که از سر اخلاص — کرده باشیم بر طریق خواص
گر بود راست آنچه میگویم — گر خدا را بصدق میجویم
پس درآمد بگفت مادر پیر — گفت وقت جوانی از تقدیر
جون بگوشش من آمدان آواز — از نو دو غلامان کشیدم باز
گفت جمعی ز غازیان بغرنگ — رخ نهادند و میر و تنگ
من آندم بسیم بوده — که دهم تو تیه عیان شکر

جون درآمد بشهر شاه نژاد — مردم از هر طرف شدند دلشاد
شد نشست و بباده شد مشغول — جونکه غم جست و غصه شد معزول
کارش از لعل او بکام نشد — هیچ تن در نداد و رام نشد
جون ز حد رفت اشتیاق طلب — آرزو را رسید جان بلب
تا شبی در دو دیده ناگاه — دامنش را گرفت و گفت آه
تو نیای فرود ازین کینه — سنگ داری نه دل درون سینه
این چه جورست و این چه بیداد است — کافرم گر ترا خدا یاد است
من بدین شرط با تو بستم عهد — که نبندی کمر بجد و بجهد
با تو دایم برابر روز و شب — سینه بر سینه است و لب بر لب
یا مکن این سخن دگر با من — یا بکش از دیار من دامن
چه شود گر بمن بگویی راست — که ترا این مخالفت ز چه خاست
می بریدند ره بشام و سحر — تا که روزی ز اتفاق قدر
در خزیدند هر دو در بن غار — رخت بردند از میان بکنار
جون گشودند هر دو دیده ز خواب — ماند گشتند در مضیق عذاب
زهره هر دو گشت در بر خاک — سر نهادند هر دو بر سر خاک
تا بگاه زوال آن دو نهنگ — خفته بودند بر سر آن سنگ
کای پسر دفع این قضا و بلا — چیست کز غیب رخ نمود بما
من ندارم ز خویش آگاهی — ره تو دانی که طالب راهی
چاره آن شد که رو براه آریم — بخدا زین بلا پناه آریم
آن عمل را دلیل خود سازیم — تا ازین غصه دل بپردازیم
راستی عاقبت ازین ظلمات — رهبر ما شود بآب حیات
بر می میگذشتم از چپ و راست — بانگ تکبیر غازیان برخاست
تا که پرسیدم از یکی بسداد — کز چه برخاست این فریاد
این حکایت ز جو کردم گوش — ز آتش دل درآمدم بخروش
جز دو گیسو که بسته بود بتنگ — بارها مادرم جو خم کمند

عاقبت زنان مقام و منزل
چونک مطلوب بود دیدارش
بر سر تربتش شام و سحر
ون نشش آنجنان تواناشد
چاره کن کو من بدان چاره
گفت با او حکیم با فرهنگ
پس در استاد و در صناعت دست
شتی چند شد درو پیدا
جون رخ از غم بکرد کردی
ون زردی شاه زلف شکنش
گفت وقت این ما کن زشاه
سیب و نارنج و نار رسته درو
ساخت قصری درو چو قصر بهشت
اندک اندک ز قصه آگاه
که کردند خلق گفت و شنید
فلان جای بر کناره گشت
بر آنجا زمین که هست بلند
از زمین در آن بهشت چو حور
کان صفتها نگار جلوه گری
آفتاب از دریچه کاشش
آسمان می شود سیاه ز ابر
دیگر آنکو چو زلف زد شانه
این سخنها چو کرد دارا گوش
تا تو هم چشم خویش در رست
هیچ جا دیر که از خنده

بر گرفتش حکیم و با فرهنگ
بست از جان کمر تیمارش
خاک ره زاب دیده دری
که تبعد پر خویش و انا شد
محرم شاه شوم دگر باره
که تو شنا که هیچ رنگ
داد یادش بتی نام خدا
که جهان شد بروی او شیدا
تیره گشتی جهان شام و سحر
ریختی نافه نافه از جنبش
کام یابد دلم بعذر گناه
سرو و شمشاد و بید رسته درو
که گلش را آب دیده سرشت

تازه باغیست همچو باغ بهشت
زود آفتاب خرگهبد
شده پاکن ز رهزنان مقصود
نیست ممکن در آدمی و پری
میزند شعله بر در و بامش
میزند رعد ناله همچو بر ابر
می شود پر عبیر کاشانه
از غمش صبر رفت از دل و هوش
از دل این نقش کی توانم شست
کس کند آفتاب رخشنده

رخ خود را بسته حکم از پس
او نیکار روی شاه را هر دم
آنجنان شهریار پرورده
گفت یک روز با حکیم خرد
آنجنان گز سر سماوات
ز میان بازی برازم جهت
که بجز نام تو گشودی لب
جون گشودی بکار خنده دهن
چو سخن گفتی از لب چو نبات
جون جنان شد که جمله کار جهان
ساخت باغی بنای حکم
بر کنار بسته در جوانب باغ
جون برافراشت قصر و کاشانه

هست قصری درو ز سنگ رخام
بر کنار لطیف بسته درو
جز نکوئی که غایت است برو
اولش آنکه جون بخندد دهن
دومش آنکه که بگریدی
سوم آنست کو بگاه سخن
غیر از اینها چو در گفت دد عود
گفت با خود که این حکایتها
بعد از آن با حکیم دانا گفت
یا خود از گریه همچو غم خواران

رفت با سیم تن ز هجر سخن
میفزودی ز درد و غم بسرش
که حکایت شنیدی تو اگر
کای ز مهر تو بس ز ناز و نیاز
دادیم از اجل برات نجات
که بدان ره بدو توانم جست
شب شدی روز روز روشن شب
بر شدی آفتابش از روزن
از لبش بچکید آب حیات
گرد حاصل و آشکار و نهان
همچو خلد برین ز ناز و نعیم
که ز کوثر بدان نمود سراغ
دام گستر و هیچ شد دام
منتشر شد حدیث در اقوام
این حکایت بسمع شاه رسید
کاردانان بسی گرده کام
آن خسرو از دو گل بسته درو
چند خنده شگفت هست درو
کی شاید نگار سیم ذقن
میفشاند بسی پر از غمی
میفشاند گل و شکر ز دهن
ببرد دل بنغمه از دل و هوش
کی شود راست این حکایتها
که برت آشکار راز نهفت
ابر باد دید آرد و باران

چون حکیم این سخن شنید ز شاه
چون از آنجا کند یکی را راه
زن و چندین گل از نفس [illegible]
کو بهر لطف و بهر نفسی
از حدیث حکیم دارا را
کس فرستاد سوی شیخ و بها
او بترتیب شاه شد مشغول
کس فرستاد بعد از آن بحکیم
روز دیگر حکیم با دارا
بطریقی که کس نه اندیشیت
تا که آمد یکی ز باغ بدر
زین نخ دسته بوی رسن
زان حکایت حکیم لکه بود
تا بر نیم تا که این چه گفت
چون درآمد حکیم و شاه رسید
رخ بر رخ نهفته بود و گفت
خنده زد که شد از آن خنج
زانکه یکبار مرد و بار دگر زیست
چون جهان را بگریه کرد سیاه
که شب آرد به بیداری روز
نغمه زد که عقل حیران شد
دل دارا ز ذوق خواندن او
گریه آغاز کرد و بار دگر گریست
نغمه ساز او ز دست برباد شد
چون تعیت کو بحق بیوست

گفت کای پادشاه ملک پناه
شود از بخت کامران و مراد
در جهان کس نه دیده است دگر
نماید جمال خود کسی
متفق گشت با مدارا را
آگهی داد از عزیمت شاه
غصه مهجور گشت و غم معزول
کای معطر ز نکهت تو نسیم
وان رفیقان که بود دارا را
تماشا شدند تا بیست
که چنین گفت بانوی کشور
گفت سری نهفته است درین
چشمش از انتظار بر ره بود
کو بدیش مقام دست رست
تا که مشتری بماه رسید
تا که شناسدش کسی بدرست
عالم از آفتاب رخشنده
یادش آمد بهای های گریست
گشت حیران از آن حکایت شاه
که زمستان کند همی نوروز
دل دارا برو پریشان شد
وآب حیوان ز لب فشاندن او
گفت یارب ندانم این کس کیست
همچو آواز دست او وارش
چون گرفت این شعار او بیست

چند نام بزرگ است که گر
گفت با او سپاه خیز که تا
چون شنید این حکیم گفت که دوش
مگر آمدم که از حرارت حال
چون دل شد غمینش سکون
چون بدید حکیم رفت وزو در
چون مهیا شد آنکه می بایست
خیز و با شاه لطف بخرام
جمع گشتند پیش پیاله هجوم
جمع گشتند جمله بر سر باغ
که کسی غیر پادشاه و حکیم
هر کسی را نباشد آن یارا
گفت با پادشاه فرزانه
پیشتر شد حکیم و شاه ز پس
تا زمین از مقام خود برجست
زان بشارت که داد طلعت شاه
چون لب از خنده بست کن آگاه
چون شکسش دیده برخ خاک
گفت هنگام گریه و خنده
او درین قصه کان شکر لب باز
سخن چون گشود لب دردم
گشت غایب چنانکه رفت از هوش
راست چون دلبر است که با او
که زمین می نهادش در خاک
شاه چون گفت این سخن با خوش

یادگیر دو کسی بشاه رجوع
باز پرسیم صدق این موجود
انجمن آمدم ز خلق بگوش
متغیر شود بر و احوال
جست از آنجا حکیم جست بیرون
بشکر لب ز شاه داد خبر
کرد بزمی چنانکه می شایست
تا ز پیمانه دیگران بکام
ترک کردند چتر و تاج و علم
تا درآیند در حرم باغ
در نیاید درین سرا بحریم
که کند این خطاب با دارا
که درآید نفس [illegible]
غیر از این شاه [illegible] کس
تا که نشست شاه او
خنده جست از لبش ناگاه
زان مهابت که کرد با شاه
از نم ابر تیر بشد افلاک
نیست ممکن که کس [illegible]
عود بر کف گرفت و کرد آغاز
گل فشاند و شکر ز لب بدم
چون بهوش آمد و نشست خموش
خاطر او [illegible] شاد
کی برو بردمی که آن [illegible]
تا زمین گرفت [illegible]

د و چو بنهاد در پاس
شاه غافل از آنکه او چه گفت
چون سرش بر گرفت و در روی دید
در کنارش کشید و گفت که آه
هیچ کس را ندید پس که ز کور
از فغان بیاری تو که بود
وس لب گفت چون ز هیبت شاه
بگر آمدم که در مضیق هلاک
من از آن بیم دیده در بستم
بعد دیگر چو دیده کردم باز
گشتم حکیم در نظرم
برگرفت آخر از سر خاکم
داد یادم ز بیت زنام خطا
غیر از ین جرم نیست و از زور
تو شدی تند و بر کشیدی تیغ
باز پرسید از حکیم نخست
از هیبت جهان شاه گر مرد
دست بردم بسوی نبضش زود
در حسن دیدم نهانی چون او
بن خود دید چون تن کشته
از تیمار و سعی و گفت و شنید
ز نعمتش مراد و مال و جاه جلال
در کنارش کشید و کامش داد
شاهی چو که از لطافت ذات
ملک کامی کشید چو کوه بدوش

گرد از آب دیده تر خاکش
یا از آن آتش جهان تفت
عارض و خد و خال او شوید
چه غرامت کشم چه عذر گناه
باز کردد دیگر بعرض نشود
سبب رستگاری تو چه بود
متغیر شدم بجرم گناه
باز کردم نظر بعادت خود
باز گفتم که ای نکو مستم
بقرار آمدم از آن گفت و ناز
شمع بر کرد و پیش او بردم
بر دو بر تر ز سقف افلاکم
تا که در دم قریب شد بدوا
که شدی بر هلاک من سر ...
بر هلاکم کسی بخون در تیغ
که تو چون گشت آن شکسته درست
همچو یخ پای در کشید و فسرد
رمقی از حیات باقی بود
چشمه خون گشادم از تن او
کشته در خون خویش آغشته
ز سعادت بدین مقام رسید
کی بود در غیبت حکیم بحال
در شبی چند ساله و آتش داد

روی بر خاک سود و زار گریست
سرش از پیش پای خود برداشت
نعره ای زد چنانک رفت از دست
چون ز زان خاک چون ز پستی
چون تو باز آمدی بیار خبر
از چه گشت این کار حاصل تو
خبر از حال خود نبود دگر
بس که خون رفته بود از زخم
مستم و آنچنان بی ...
... خویش دیدم از تن بود
من چو دیدم رخ حکیم ز درد
داد تعلیم کرد چاره‌ام
چون معیشت بکام او کردم
که سزاهای خود چو کرد ...
شاه شد منفعل ز کرده خویش
گفت چون پادشه بخون تیز
من ندیدم مجال دم ز نهیب
بت آنی نهاد سر بر خاک
چون تهی شد تنش ز خون سیاه
چون مرا دید گریه کرد آغاز
شاه از لطف احسان ...
ماه را در عماری از خوبیش
آفرین بر کسی که او ز سد

و ز غم و درد بی شمار گریست
این سعادت ببین که در سر داشت
گشت آشفته همچو مردم مست
وز کمند هلاک چون جستی
که چه پیش آمدت ز خیر و ز شر
چون گشادند قید مشکل تو
سر گرم یک زمان ...
غرق خون بود و پیر گفتم
حال خود زان خراب می دیدم
گشته روشن ...
خون فشاندم ز دیده ...
تا بدیدم سپید از ...
هر چه کردم بنام او کرد
گفت ... کرد کار کرده
وز بدیها اندیشش پیوسته خویش
کرد آهنگ او بخشم و ستیز
چون نک در خاک بر ...
چون سپید شد ز شب ...
دین بگشود باز و کرد نگاه
من عنانش را به پیش ...
آفرین کرد بر حکیم ...
باز آورد سوی بستر خویش
داد ... تواند داد
تن و نازک بود چو آب حیات
کی تو آتش کشید ...

شاه روزی برسم دارایی
گرد عزم ممالک آرای
چون بر و مملکت قرار گرفت
چند روز از میان کنار گرفت

بشکار و شراب و رود و سرود
پیشتر سپاه سوی خلخ و رود
خیمه میزد در آشکار و نهان
مرزبانان بهر کنار جهان

گاه در روم بود و گه در چین
گه ببلغار و گاه در سقسین
مردم از گلشنی ببی میخورد
مرزبانان عزم کشوری میکرد

با همه خسروان هفت اقلیم
تازه‌ی کرد عهدهای قدیم
عالم آباد بود و مردم سیر
رو به آسوده در حمایت شیر

گرگ را پیشه جز شبانی نی
سگ ز روبه بپاسبانی نی
گشت از سعی شاه فرزانه
همه روی زمین چو یک خانه

از سر اقلیم بهر خرگاهی
تا بزد کرد دختر شاهی
اول از شاه کابل و کشمیر
دختری خواست همچو بدر منیر

چون بترتیب او قیام نمود
دم نزد تا دری دگر نگشود
بیمن رفت و پادشاه یمن
دختری داشت همچو برگ سمن

عقد او نیز بست و راند بروس
بست در روس نیز عقد عروس
بخطا شد ز روس و شاه خطا
دختری داشت همچو ماه سما

زو بر و نیز از قبول اقسام
عقد گوهر چو چار گشت بهم
به ختن کرد از خطا روان
ختنی پیش نیز برد نهان

تا بدان خطایی و ختنی
جمع گشتند پیش او بزنی
چون ختن چون خطا مدار اکرد
از ختن روی در نگار اکرد

دختری خوب در نگار ابود
کافت صبر و تحمل و آرام بود

چون درو نیز بست دار اول
رفت از آنجا بجانب بابل

خسروی در حدود بابل بود
که بکین با فلک مقابل بود
دختری خوب داشت در پرده
تا زمینی بناز پرورده

خواست تا سر کشی کند با شاه
نشود مهر متصل با ماه
دختر خویش را ز چشم جهان
کرد چون چشم بد ز خلق نهان

پس فرستاد سوی او دارا
بارها کز جهانبانان را
گر مشرف کنی بدامادی
کار عالم کشد بآبادی

وز همه خورده مرزبانی کند
که مرا نیست انجنان فرزند
کتوان کرد پیشکش لا او
یا بود لایق جمال او

ارمانیان بحضرت شاه
کرده بودند قصه آن گاه
شد بدین کار چند بار رسول
او پی کرد قول شاه قبول

چون ز حد رفت آرزو و طلب
شد بدل مهر پادشاه بغضب
کرد اشارت بلشکر خونریز
تا بریزند خون او بستیز

چون خبر یافت خسرو بابل
که سپه حاضرست و شه غافل
سخت ترسید از نهیبت شاه
گفت تا متهم شدم بگناه

اگر او یکسره بر اندازد
صد جهان در دمی براندازد
پیش دارا فرستاد کاین بوم
از در شاه سوی نقل کنم

همه را گرد کرد و کرد شفیع
خود و اصحاب و خانمانی رفیع
آمد از بیم بر در دارا
داوری چون که بود دارا را

پاک بوسید با دل غمناک
گفت چون سر نهاد بر سر خاک
کز تاج و تخت شاه قسم
که مرا نیست در حرم محرم

دختری کو کند ز بیداری
پرده شاه را پرستاری
بجز از یک دو طفل کز خامی
نشناسند عارف از عامی

دختری بود بنده را زین پیش
که بودش بلطف مهر ز خویش
علتی کرد ناگهان پیدا
که مرا چون شد از جنون شیدا

دور از خانه مدتی خدمت
که بجایی گرفته در شدت
ورنه من کی ز بیم بدین پایه
که سرم با بداند تواباید

من که باشم که خسروانی من
گر خلافی بود درین سوگند
دل ز بند گزند او بر داشت
داد حکم نوشتن پروری
زو چو نومید گشت و گشت ملول
باده میخورد با خسرو مندان
چون ازانجا عزیمت ره کرد
همه کذب صریح بود و خطا
لیک مثلش بلطف و زیبایی
که ز ما در بلطف او دختر
هست باغی برون ازین وادی
قصری از باغ بر سر کوه
او بران غرفهای قصر چو ماه
غیر از و نیست هیچ کس بجهان
گفت ای حیف باشد فر یغ
چون بران شد که بر سپه تازد
حیلتش را بجلیه که جواب
شاه بابل چو دید گوهر
در پیش راند بارگی شتاب
عزم باغ و سرای دختر او
این زمان چاره چیست غیر برون
چو بد اندیشه خود کردم
مصلحت نیست سرکشی کردن
بر از بن گیتی بسیط زمین
عاقبت کند جهان خامی من

همه بر خاک می نهند جبین
خواه بگشا مراد خواه ببند
رست چون دل ز بند او برداشت
روز بروز شن زیاد شد بروی
ناگهان منهیش اگر کرد
نه خطا بلکه برل بود و هبا
نیست زیر سپهر مینایی
زاده باشد کسی مگر تا ور
همچو خلد برین آبادی
بر کشیده چو غرفه نمرود
می کند از فلک بخلق نگاه
آشکاراست این سخن نهان
سر بریدن ازان بتیغ
تا سرش از تن بیند از د
دم ازین مکر و رای صواب
رفت ازانجا بعزم صید بدر
زانکه هنگام عذر بود و عتاب
وان غنیمت برای خر او
جان که خواهد ز دست و بردن
نیک با خون شدم چه بد کردم
در نگر کزکه می کشی گردن
که بجویم کسی دگر باز بن
بیخ و بنیاد و ننگ نامی من

گر غلامان این حرم باشند
چون چنین گفت گرد شاه کول
گرد پیرامن خیال او ز دماغ
موسم باغ بود و فصل بهار
کان بخنها که خسرو بابل
دختر او که غیرت حور ست
تا جهان بود و تا جهان باشد
خللی نیست در جبلت او
گرد آن باغ مرغزاری خوش
صد هزاران نگار روشن لب
آدمی گر ز جان سرشته بود
آ... سنه جور گرفت دی دارا
با همه عز و جاه و شی حسن
گفت بی حجتی سپهم گردن
بس سحرگاه با امیر و وزیر
شاد شد گفت حالیا برگشت
چون برون رفت دی پی دارا
شد سراسیمه آ گفت که شاه
چه کنم باز گردم از بر او
هیچ کس را نبود دان بارا
من گر نتم که او غضب نکند
چون بزاری نهاد پیش دستور
چون ز طاعت زیاده دید گناه

وز غلامیت محترم ...
قول او را باعتقاد قبول
زان تردد که داشت ...
بفغان فاخته ز دست ...
زاغ لت باد و شد مشغول
گاه و بیگاه خرم و خندان
گفت یک یک بخسرو عادل
راستست این که از ...
اینک اندیشه را کان ...
نیست جز کبر و ناز ...
نزه و نغز و نازک و دلکش
گرد آن قصر در نشاط ...
یا بروی زمین فرشته بود
همچو در خار شعلهٔ خار ...
عار می آیدش ز خویشی من
باشد آثار خویش گم کرده
کرد ازانجا عزیمت نخچیر
گرچه از ما بسی بگذر گشت
شد به و منکشف که دارا ...
شد ز مکر و فریب من آگاه
یا برانم میان لشکر او
که بگو ید بمن که با دارا
دولت او مراد ب نکند
کی ز دو پیشش کنم خلاص ...
اندکه اندک عنان کشید ز راه

بتفکر فکند سر در پیش   تا چه پیش آیدش ز گردش خویش
این زمان اندیشه مست او و بس   تا به درگاه باغ راند فرس

چون رسیدند در حوالی باغ   گل برافروخته شمع و لاله چراغ
فصل گل بود و موسم لاله   در عرق گل ز دهشت ژاله

زمره هم خانه گشته با خورشید   دست نسرین گرفته دامن بید
لاله استاده جام می بر دست   گل خراب از خمار نرگس مست
سرو و شمشاد چون دو آزاده   بتماشای سوسن استاده
سر نهاده بنفشه بر زانو   وارغوان اوفتاده سوی سبو
بر لب جوی سبزه چون نبات   شسته چون خضر لب بآب حیات
دل قمری ربوده بانگ هزار   در قفا تاخته ز دست خمار
رشک باغ بهشت گشته چمن   ز فروغ گل و نسیم سمن
ناله بلبل و ترنم عود   ارغوان را ز لاله داده درود
سرو بر پا ستاده و شمشاد   در سپر اندازی ز تحرک باد
بس که نالید پیش گل بلبل   پیرهن کرده چاک در بر گل
باد بجده گوش سرو سمن   بتبسم گشوده غنچه دهن
نرگس استاده تاج زر بر سر   گل بخون بنفشه بسته کمر
داده نسرین بسبزه پیغام   نار با نار رو نشسته بکام
دانهای سرشک چشم سحاب   گشته در جام باده لعل مذاب
لاله خونین جگر ز گل رسته   ارغوان رخ چو گل بخون شسته
نرگس مست و غنچه مستور   شده چون گل ز تاج زر مغرور
بجو د افتاده گل میان چمن   با صبا غنچه زیر لب بسخن
لاله افتاده پیش گل بر خاک   چون بنفشه شکسته و غمناک
گل نشسته چو خسروان بکلاه   از زمرد قبا و لعل کلاه
در جهان روضه عنبر سرشت   تخت دارا زدند در گلگشت
چون در انجا زدند بند شاه   دختر از بام قصر کرد نگاه
دیدن آن شوکت و سپاه و خدم   باکی از ملازمان حرم
گفت باری ببین که این چه کس است   کش ببین بارگاه در دست
ناگه آمد یکی ز باغ بدر   باز جست از یکی چنین خبر
چون تعین شد برش حکایت شاه   کرد تقریر یک بیک با ماه
چون شنید او که حضرت دارا   بر در او نشست گفت که مارا
باشد این دستگاه و آن پایه   کز چنین چتر و چنین سایه
سایه بر خاندان ما فکند   رخت خود در شبستان ما فکند
انیک با پادشاهیت بدر   غالبا هست صورتی دیگر
ورنه او را ز خدمت دارا   دور بودن کجا بود یارا
پس در استاد و کرد زنان راست   که بحاجت کسی نداند خواست
بره و مرغ و قلیه و حلوا   میوه و شربت و من و سلوا
بخشند آن قدر ز باغ برون   که ز حد و قیاس بود افزون
چون برآورد هر گروهی گرد   از لواش سفید و گرده زرد
باده و نقل کرد آماده   چون شد آخر حکایت باده
پیشکشهای دلپذیر گزین   پیش بردند از وش نازنین
چون بهر خدمتی قیام نمود   دل دارا ز کف تمام ربود
خادمی چند عاقل و کافی   طبقی بر سر از در صافی
آمد آورد و پیش شاه نهاد   کز چنین گفت آن فرشته نهاد
که جز از پادشاه هیچ نسق   بگشاید کسی گره ز طبق
خنج زد از میان دارا   که کرا باشد این چنین یارا
شاه چون برگرفت سر طبق   شد ز فکر عمیق غرق عرق
تاج و شمشیر دید و حلقه زر   باره و طوق و دانه گوهر
یک زمان فکر کرد و خاموش بود   خادمی را که رفت آمد زود

چه پسر مهر داد و بشاه
آن کمربند زنان طوق کرفت
خادم استد ز دست شاه چو باد
جست پیروزه و کرد در دم
شاه چون دید کوهر ز طرز
دختری طفل باز دانائی
آفرین داد بر فراست او
کس فرستاد از پی پرسش
که بدین نکتهای هیچاهیچ
کی بری دست پس بمعنی پی
صاحب قصر را دل از سوزش
طوق یعنی محو جفا کردن
یاره یعنی که جز وفا با من
گفت زیر سپهر مینایی
در کشیدم در آن کهر در دم
بست پیروزه بر آن دو کهر
متحیر شدند میر و سپاه
پدر دختر از عنایت شاه
شه چو فارغ شد از حکایت او
زان سفرهای سخت دور و دراز
فصل دی بود کامد او بچمن
کرده از جدی ره بدلو بسیچ
خنجر بید کند گشته ز کار
سرو را پای از آب بزنجیر
فاخته‌ها در کشیده سر ز گشت

حقه را سر بسته بود و در آن گاه … دانه در حقه کرد بدر
ریسمان خواست و کرد با هم جفت … پس بخادم سپرد و گفت که خیز
رفت در دم و ازان پیچ داد … نوش لب چون بر آن نظر
کرد پس پیروزه باد و کوهر ضم … خادم استد ز دست او بشتاب
بست پیروزه بر آن کوهر … گفت کس را وقوف ازین مشهد

تا بقیمت در آورد کهرش … اهل مجلس ز هیبتش بوزیر
خاطر ما سخن بر دای هیچ … تاج و شمشیر و حلقه و یاره
مکر آنکه کس حل شود دروی … شاه چون این شنید گفت چو من
شد پریشان از آنکه در آن … تاج خود در نهاد و در تیغ
چون بحکمت نهاد ام کردن … حلقه یعنی کنیز حلقه بکوش
جکنی چون کرفت دامن … زکهر جلوه داد و شد بی جفت
مثل من نیست کس ز نسبابی … من یکی کوهرم کرانمایه
کین دو کوهر نا پسندیم … برد خادم برش چو کرد نگاه
که ز چشم بدت مباد خطر … شاه چون عرض این حکایت کرد
زد کای ده وفراست شاه … همه گفتند این ز حسن کهری
چون حکایت شنید و شد آگاه … ز آسمان دیده رفعت خودش

برگ بر باد داده بهمن … بگل اندوده باغبان باغ
درچه دلو چشمه خورشید … طبع آب از برودت دی سرد
شده از بخت تیره خار … نارون در جوار نارش
همچو شمشاد بر کنار غدیر … شده تا که ز طالع زاغ
رفته کافور کاخ اردیبهشت … رخت بر بسته سبزه از نم

کهرکسی را نبود از آن
برسان تو بسر یاور شد
دید در رشته کوهری
آمد او روی پیش شاه چو آب
کی بود یا مجال اندیشه
چون بود این قدر توانائی
بر خردمندی و فراست او
همه گفتند از طلوع کهر
قصه مشکلات یکباره
آرمیدم درین دیار و دمن
که ز تیغ تو سرکر است دریغ
چون بیابان بر آنکه آن نفر و شر
کشت بر خاطرم عیان کنجی
خوبتر زان کهر بصد بار
شد بمیل ضمیر من آگاه
بخشش در همه سرایت کرد
نیست جز شاه لایق دکری
آمد و بست عقد دختر خویش
رخت بر بست از ولایت او
بمقر سعادت آمد باز
مهد گل گشته آشیانه زاغ
رخ آبی ز برد چون …
تخت گل تکیه گاه خار شده
صوت قمری بلبل بیابان گلزار
یاسمن را یده …

لاله دامن ز باغ در چیده / ارغوان خون فشانده از دیده
دمه در دمیده از پس لج / لوح سیماب گشته یخ عاج

داده برگ چمن به باد نسیم / نا امیده پر گشته باغ عقیم
گل نهان گشته در خزانه خار / شده نرگس جو جهر گل بار

زمره پوست کنده برگ کبود / تا کند پوستین ز شدت برد
آتش از باد بسته در دل سنگ / در دل سنگ زده باد آهنگ

از دم زمهریر اشک سحاب / کشته چون دانهای خوشاب
در چنین موسمی چو موکب شاه / بنشاط و طرب رسید ز راه

رود بنیاد عیش یاران / دادی داد و داد انجوازان
خانه داشت پادشاه زاده / کرده از بهر عشرت آماده

چار خانه در و ز شکل مربع / چون غریب و شناه مصنع
اندر و منج نهانش از زر کرد / کرده ابا پسته زیور و زر

در و دیوار و سقف و خانه / جمله رخشان ز لعل و زر دانه
لایق خانه مفرش عالی / زنگ کدورت تهی ز غم خالی

فصل دی بود و حضرت خانی / رفت در خانه زمستانی
طلب باده کرد و مجمر عود / بدف و نی ز چنگ داد درود

شاه بنشست خسروانی بار / جمع گشتند از مهین بسیار
مجلس آراستند و نقل و شراب / جمع کردند بی شمار و حساب

شکر و قند و پسته و بادام / صندل و عود و مشک و عنبر خام
ریخته آن قدر ز پیش و پس / که ندا آمد از سپهر که بس

در هم آورده میوه ها برود / از سپاهان و تبریز انگور

منقل افروخته ز سر دی / داده منقل ز سر گلی بویی

نکهت صندل روح افزود / آتش افکنده در سپهر کبود
از بخاری و بخور عبیر / حقه عطر شد دماغ اثیر

چون زبانه زد از دل منقل / شرر عود و شعله صندل
رسته از لاله طره سنبل / خط مشکین دمیده از رخ گل

ترک گلگون قبا و هندو نژاد / ترک دیدی که او ز هندو زاد
ارغوانی بنفشه افسر او / لاله رسته سنبل از سر او

ماهی از ابر تیره کرده کلاه / ماه رویی بزیر زلف سیاه
عنبرین طره گلعذاری خوش / مجلس افروز شاهدی سرکش

سوی آتش گرفته پیکر او / طیلسان مغانه بر سر او
شبهی ز اتصال بیجاده / شبه و لعل و گهر باز داده

دودمانی ز آتش افتاده / تا کنون مانع دو ده دود
سنده وی جبهت بر زده دامن / آتش او را گرفته پیرامن

زنگی چند کرده در گلزار / روز روشن نمود در شب تار
مرغ بر باب ارتکلبوه کرده / قول در اوج گفته کبک دری

جام گلگون و باده گلرنگ / نغمه عود و ناله دف و چنگ
شرر افکنده در دل خارا / زد ره صبر و عقل دارا

شاد و خندان ملازمان چمن / بکام ارغوان و سرو و سمن
سمن و سپر و لاله خندان / عارض خد و قد دلبندان

وقت شخصی از آن بساط خوش / سخن لب گشود چون آتش
گفت از اول که تخت و سند و کلاه / باد پاینده تا ابد بر شاه

آنکه ما او کشور دوست نبود / حکمت آمد ما ز عدم بوجود
در زمان سکندر و دارا / داور کی بود داور ما را

ما به اقبال این جهان داور / جمله گشتیم داور کشور
امن و عیش و فراغ دستی کام / کامرانی و نعمت مدام

این همه هست و لیک نیست امید / هیچکس را بدولت جاوید
کاش قدرت علم خالق ابدی / کین شهنشاه جاودان مخلد

بر سپیدی جهنده ای امید — ای درین خاکدان دوران پایی
اگر این عمر بر سپیدی رفت — دوستی نیست در جهت خاک

با شکار افکنان کاری کرد — راند با لشکری چو کوه به دشت
تا به پیکان فکند نخجیر — هر کجا گور جست از شستش
که برآمد ز آهوان یاهو — گور چندان فکند کز ایام

گردنش با سرین شیوه گری — از لطافت سرشته یال و دوش
داده کیمخت او نشان ادیم — گوشها راسته چون سر شمشیر
تیز عنبری چو وهم انسانی — ساق نقشش نازکی چو ساق قلم
خلق عالم فتاده در گوشش — پوست پوشی نهاده وی سیاه
عنبرش گشته در میان عبیر — چون برافکنده از نهفته
هر که آتش کی دید در پنبه — شد در آن شکل و شیوه حیران شاه
پی مرکب نهاد بر پی گور — گور می رفت و او پسش بشتاب
بر نمی تافت صید رفتن ز راه — گرد از پس عزیمت راندن
باز پس دو عنانش از ره جست — چون عنانها ز پس کشید ز راه
در پی گور گرم کرد سمند — چون بگور از گذر در آمد تنگ
گردن گور زد آنجا کمند — عاقبت او ز گور کرد عبور
گردن گور را گرفت به بند — قدمی چند چون فراتر شد
بلعجب مسکنی عجب جایی — گرد پیشینیان در آن در دشت
شاه خرگه زد و نشست آن جای — گور دیدند زنده در بند شاه
زنده هرگز کسی گرفت ز گور — آفرین بر جهان جاندار
زینتان جست و بر کنار — گرد دیوار و در برآمد

تا دل مردم از سپاه زدود
هست اقبال و کامرانی و بخت
که درین ره شتاب رفت کرد
شاه چون مدتی به عیش و طرب
تا که اندیشه شکاری کرد
پی گور و گوزن کرد بتیر
آن قدر ریخت بر زمین خون
چون بگور افکنی در آمد جست
ناگهان گوری از جوانب دشت
گوری الحق نه بهر گوری
نقش از زنده سرشته سیند عجم
تنگ چشمی فراخ پیشانی
سر زانو و گوشش با کلفش
خالش از مشک و خطش از عنبر
آتشی آرمیده بر سر
سر بسرعت نهاد در پی گور
رفت چندانکه دور شد ز سپاه
شاه چون دید عزم مرکب
بار دیگر شتاب او چو گور
باز گرد از گره کمند افکند
شده چون گور شد به دشت
دید قصری میان صحرای
یک یک سپید خلد و حرم
متحیر شد اندر آنجا که گور
شه در آن حصار نشست

نیست در هیچ مجلسی
جز ستم نیست عادت افلاک
هرچه دهقان سپاه
شب بروز آورید و روز بشب
بر حوالی کوه و دشت گذشت
آفرین کرد عقل بر دستش
دشت گوران شد از سنان خالی
رخ گوران فکن چون
بر کنار گوزن و گور گذشت
عقل آشفته سرین و دمش
گردنش راست همچو گردن
وز قلم بر تنش هزار رقم
خانه آن پشم کم با به
بسر سم رخ قمر
بر خط و خال او پریشان شد
گاه بر خاک رفت و گه بر آب
مرکب شه عزیمت راندن
گور دیگر باز کرد
پای پیچید گور در ره تنگ
کیست کورا چو بخت گور
صورتی دیگرش
زور در دشت هیچ گذشت
بسته گردن چو
گاید از دست او چنین کاری
باز روی دید گرده

سیه ابری گرفته زیر پرش ... گشته پنهان ز دیده بام و درش
بطلسمات سحر کوشیده ... دره باشش ز دیده پوشیده

شاه پرسید کان چه نیرنگست ... تا در قلعه بر چرا تنگست
خواند اسمی که آن گره وا شد ... در و بام حصار پیدا شد

بر در قلعه رفت و کرد نظر ... بطرف قفل را گشود ز در
رفت با چند کس که پیوستند ... از برون در حصار دربستند

چون درآمد در آن مقام شریف ... خانه دید خالی از تکلیف
گنجی آراسته به ویرانش ... سالها کس ندیده پایانش

هشت خانه درو چو هشت بهشت ... زر زرش ساخت و ز سیمش خشت
ساخته بر مزاج هفت فلک ... همه بر کشیده سر بسمک

روضه‌ای در میان هفت سرا ... کرده بنای کار دیده بنا
هر خانه گشوده درو ... گنجهای گهر نهاده درو

پرده در سرا ز زر تحلی ... لایق تخت زر درو رختی
شده زان هشت بطالع خوب ... هر مقامی بکوکبی منسوب

رنگ ایوان مشتری بمثل ... صندلی رنگ بود و زان جل
مشکی و رنگ خانهٔ بهرام ... لعلی و آفتاب را زرفام

خانهٔ مشتری بعادت او ... لایق دولت و سعادت او
رخت آنجا نهاد شاهانه ... همه همرنگ طالع خانه

رسم ماه و عطارد و ناهید ... سبز و پیروزه رنگ بود و سفید
در میان خانه مسندی عالی ... ساده و ز هر تصرفی خالی

زر در آن خانه‌های زنگاری ... فلک اطلس است پنداری
خفته بر مسند از شهان قدیم ... با شکوه و نهیب و هیبت و بیم

در خور آن جلالت و تمکین ... لوحی از زر نهاده بر بالین
شاه چون سوی لوح کرد نظر ... دید بر لوح زر نوشته بزر

کو سلام علیک ای دارا ... با تو افتاد داوری ما را
گرچه خاکست فرش بالینم ... زآسمان پیش بود تمکینم

گرچه معزولم از ولایت خویش ... بر تو روشن کنم حکایت خویش
ملک عالم بعلت شاهی ... رام من شد ز ماه تا ماهی

قیصر روم و رای هند و کرد و غور ... از سمرقند خان زمین فغفور
روز و شب در رکاب من بودند ... سال و مه در حساب من بودند

بارور کاری ز کامرانی و بخت ... داشتم ملک و مال و افسر و تخت
همه عالم مرا مسخر شد ... هر چه میخواستم میسر شد

با همه زیرکی هلاک شدم ... چون زمین پای بند خاک شدم
ای که بر خاک میروی بغرور ... یاد کن از ملامت شب گور

سر من از سپهر برین ... می گذشت از جلالت و تمکین
تا ز صدر سریر دور شدست ... در لحد پایمال مور شدست

از ازل تا کنون چو نیست امید ... هیچکس را بدولت جاوید
تو مران بیش ازین ز کبر فرس ... که ز ناگه سرآید این دو نفس

من نگویم که عمر باقی چیست ... گر کسی آنچنان تواند زیست
پیش آنکس که جهل و خامی نیست ... جز نکوهی و نیک نامی نیست

ملک چون در کف کفایت تست ... ز رعیت غرض رعایت تست
بتو افتاد نوبت شاهی ... وقت کارست تا کنی آگاهی

آنچنان زی که گر رسد دردی ... نبود از تو بر دلی گردی
بسکندر رسد ز دارا ملک ... و آخر ببین که دارا را

گرچه عمری بدین فراغت شاد ... با همه زیرکی چه بازی داد
بتو زین شاه تاج داد نهاد ... وز تو خواهد بدیگری افتاد

به بود گر بدین رباط دو در ... نکنی التفات جز بگذر
زانکه با هیچکس نکرد وفا ... از امیر و وزیر و شاه و گدا

چون بپایان رسید این دفتر ... کرد بنیاد قصهٔ دیگر
گفت کای شمع دودهٔ دارا ... ای سکندر ز شکوه دارا

جون نهادی زین جهان قدم
لیک میدانم اینک میدانی
سنت سر دابست [illegible]
شاه در دم گوش کرد این پند
بدر آمد ازین بچه تنگ
راند اندا جا بسوی [illegible] خویش
طوق و خلخال و یاره زر کرد
جون بمنزل رسید از ره دور
[illegible] که هر جا که بود بنایی
جمع کردند جمله را بر وی
جمع کردند جمله را شاه
احسان میل مهربانی داشت
انگران جمله مبسوط و بال
باز دادند منعم و درویش
کاردانان درآمدند ز در
خانه بر داشت خود بهر نسقی
هر سرایی بصورت فلکی
لایق آن سرا و کاشانه
هر که بر خط او فکند نظر
همه حیران شدند و هیچ کسی
گفت کای پادشاه روی زمین
مثل او زیر چرخ اطلس نیست
بمساحت کری رسای
[illegible] کشد از سر که [illegible] رنگ
کس جدا [illegible] درو کری

رنجه گشتی تو با سپاه و خدم
که زجان قاصرم من جانی
کرده در هر یکی نهان گنج
در سپردها کشور
در دنا استوار کرد [illegible]
کرد آهنگ آشیانه خویش
بزر و گوهرش توانگر کرد

می سپرد و گر گنم نثاری
جون زجان قاصرم درین باری
جمله بردار و توشه ره کن
بدر آورد جمله باز زمین
زان گهرهای نقد تازه
بهر آن گوهرش نظم کند
زر و سیم کرد زمین

خواه نزدیک بود و خواهی دور
شاه از ان اجتماع شد آگاه
پر اندیشه جوانی داشت
کوکب آسوده آسمان جلال
صف کشیدند باز پیش
همه بر عزم کار بسته کمر
از سم کاخی کشید بر ورقی
کرده در هر یکی مکان نگاری
غرفه و صدر و صفه و خانه
نتوانست بر در آن در
بر نیاورد از میان نفسی
بتو آباد باد دنیی و دین
مرد این کار غیر او کس نیست
کس جو او نیست در جهان باقی
خامه بر خط مانی و ارژنگ
مثل او نیست زاده می پری

جون [illegible] مردم [illegible]
روزی از روزها که در شادی
شده بر جیس [illegible] امید
شاه عالم بکامرانی و بخت
جون نشستند از صغار و کبار
شاه بنواخت جمله را و امید
ساختی ساخت چند خانه درو
در و دیوار هر یک از رنگی
جون زد این خط بر ورق شاهان
زان خلایق نبود ایستاده
ناگهان شخصی از میان برخاست
اوستادی جمله استادان
داد و از نزدیک و دانا
شرح اعداد و وفق و علم نجوم
هیأت و هندسی و اقلیدس
به هنر زیر چرخ [illegible] باقی

صد جهان جان برده [illegible]
زیبا این هفت کاخ زنگاری
ره دراز است [illegible]
یاره و طوق کرد و تاج و نگین
بسپه داد پس از [illegible]
سر و پا استوار کرد [illegible]
بغداد داد شکر [illegible]
کرد اشارت بحاجب و دستور
کاردانی و کارفرمایی
بعضی از کوه و بعضی از دشت
بود بس جهان آبادی
متفق گشته با خورشید
بار دیگر نشست بر سر تخت
کرد هر یک بجای خویش قرار
بزر و جامه داد و سرخ و سفید
هر طرف چند آشیانه [illegible]
نقش هر خانه ز رنگی
عرض کردند پیش استادان
کان گره راز بند بگشاید
جونکه این عجز دید و این [illegible]
[illegible] در مصر نام او [illegible]
صد فضیلت بود [illegible]
کس نکرد ست همچو او معلوم
کذراند [illegible] ادریس
کس ندارد چو او توانایی

به دست آید او زین پرگار   همه را از سر کار برکار
شاه چون این شنید شد شاد   کش فزون پیشداد وانی پی ساوان

چون تبه چرا او پی افشردم   یافتند و به خدمت آوردم
چون بدست آمدش بمرشد   خاطر شاه دست زاندیشه

دید مردی حکیم با فرهنگ   نرم و آهسته و بصولت و سنگ
شاه را وضع او پسند آمد   صید امید در کمند آمد

باز پرسید از ولایت او   تا شود واقف از حکایت او
بر زمین سود فرق و گفت که باد   دل خلق جهان بروی تو شاد

هر که آرد به پیش او دست   سر او باد زیر پایت پست
بنده مردی فقیر و درویشم   سیر بحرین کرده از کیشم

مدتی در جهان بسر گشتم   گرد آفاق دربدر گشتم
نگون کردم از تزلزل سیل   همچو خاشاک بر گذرگه سیل

روزگاریست تا که بی تبدیل   دیده میل را کشیدم میل
چون ز الطاف شاه بنده نواز   در دولت بروی من شد باز

تا فتد شاه را به بنده نظر   آمدم بنده وار بسته کمر
چون قوی رای دید و داناییش   دل دارا قوی شد از رایش

گفت کای کاردیده مرد حکیم   دوش از سعی چرخ و اقلیم
مسکنی خوب دید اگر خواهی   بهر من مسکنی و ماوایی

بهر بازی بقوت ترکیب   بهمان صورت و همان ترتیب
خاطرت را ز غم بپردازم   سرت از آسمان برافرازم

پس بدو داد آن رقم که کشید   بستد و بوسه داد و دیگر دید
با دل خود دمی تامل کرد   گفت چون لحظه تعقل کرد

تا اگر از دم امان بخشد   مدد و طاقت و توان بخشد
هفت ایوان برآورم چو فلک   جای در تخت او کند چو ملک

گر ز فرمان من نپیچی سر   بکنی فکر سیم و قصه زر
هفت ایوان بسازم از گل و خشت   که بود جاودان چو قصر بهشت

شاه چون این شنید گفت که زر   چیست تا نام او برند گهر
تو دها پشت افکنم بر خاک   که بود پیش از انجم و افلاک

شاد شد زین سخن دل سادان   گفت با شاه خرم و شادان
تا که وقت اختیار کرد و مقام   چون از آن هر دو دید کار بکام

کمر سعی بست مردانه   کرد بنیاد هفت در خانه
ساخت از هفت رنگ هفت ایوان   سر هر یک رسیده تا کیوان

قرب سه سال با هزار استاد   بود سادان بضبط آن بنیاد
ناگهان از تقلب احوال   تنگی غله شد در آخر سال

خلق عالم ز شام تا ابخاز   ننشستند یکدم از تک و تاز
چون دو سه سال در خروج و دخول   شد رعیت بکار گل مشغول

تنگ شد خوردنی ز غفلت کشت   از خلایق نه خوب ماند و نه زشت
که نه در مانده و نه نان بودند   گرچه فرمان ده جهان بودند

مایه سست گشت و طبع سقیم   آسمان مدخل و زمانه عقیم
نی ز چشم سحاب جست نمی   نی برآمد ز کام سبزه دمی

تخم بستی ماند در شکم خاک   نظر از خاک برگرفت افلاک
خون شد افسرده در دل لاله   خشک شد آب چشمه ژاله

نه ز ابر آسمان نمی پرورد   نه ز شبنم طراوتی بر ورد
سینه از سوز سینه چون خاک   زده صد جای جامه در بر چاک

برگ خاک از مزاج هوا   تشنج بدل شد از سرما
چون بتنگ آمد از غم خلق خورد   وز وجود جهان الم گرد

جمع گشتند بدر دارا   خلق عالم ز خار تا خارا
گله کردند از خرابی حال   وز گرانی قوت و تنگی سال

ما و تنگ گشت و گفت مرا   عقل حیران که چرا گشت چرا
کین بنا را نه شد تمامی   که از او شد بنای ویرانی

جهل من چون نا ملت بن
جون کسی را نبود است امید
سر نیابی کز آدمی زاد است
تا یکی بر خود این گمست ادم
خانه خدمت و طاعت کو
کز قناعت بداده ای کردم
وانک با آرزو دست پیوندش
وند عمارت کشید خلق دست
هم بزر دست برد و هم بطعام
که کشودند بر خلایق دست
هرچه خود داشت در گذر بود
کار عالم جهان پایان کرد
مردم ایمن شدند از مردن
که یکی در میان هلاک نشد
خلق بر کار و بار خوش آمد
شاه چون دید کار زنده ساز
چه کنم بندگی و شاهی را
بتوانند یافت دستوری
از سکندر شمار تا دارا
تو یی انکس که در نشیب و فراز
اینک نامیت بر من از شاهی
کر بشغلی مرا درنگ افتاد
جلم از خطای خوش بسی
کز فضل و عطا و جان بخشی
جون بخوار نهاد سر بر خاک

بنجات کشید خامی من
که بماند جهان بر جاوید
بحقیقت چو بنگری باد است
دل مردم بجای بست آدم
بهره زاد و استطاعت کو
بار خود کی زیاده کم کردم
رشته کاری جو یا زبندش
بجهان و جهانیان پیوست
تا رسید خیر او بخاص و بعام
تا خلایق از آن بلا برست
جون رسید او بدیگری فرمود
که بصد نامه شرح نتوان کرد
رست اندیشه از جفا کردن
دامن هیچ خرقه چاک نشد

رزق بر تست مرغ و ماهی را
که برارند حاجت موری
هیچ کس را نباشد آن یارا
از تو شد کار ملک و سپاه ساز
از پس خود ندارم اکاهی
که خلایق از آن تنگ افتاد
بر تو پوشیده نیست راز کسی
مدتی خلق را امان بخشی
گشت چشم دلش ز عالم پاک

بهر چیزی سپاه و ...
تا نکی بر جهان جفا کردن
تکیه بر باد کردن از خاک است
این همه خانها که کردم راست
هیچ امیدی بمال و طاعت نیست
بقناعت کسی که خرسند است
منع خود کرد زین نمط چندی
در انبارها کشود و کلید
بهمه خیر زان وی زمین
بزر و غله و بپوشش برکم
هر دیاری که داشت محتشمی
جون رسیدند مردم از رفاقت
انجهان بر گرفت آن تنگی
غله ارزان شد و رعیت شاد

گر همه خیر و ابر وی زمین
که و مه جز تو بی شتاب و درنگ
که کند ساز خلقت موری
التفات تو گر نه پنهانی
بر تو پیداست در شب دیجور
هیش من زین کناه تنگ مکن
با همه علت تو هنکار ...
تا دو روزی که هست ارزانی
که چراغ جهان منور شد

چو سازد چنین تباهی کس
ور بجهان زهیچ روی ...
این چه ظلمت است ...
خانه آرزو و نفس هوا ...
که درو حصه ز طاعت نیست
دانه اندیشه کو خرد ...
داد خود داد ز مردی بندی
بحصار خزینه نیز رسید
کس فرستاد از بسیار ...
بر گرفت از دل خلایق ...
شد ز دیوان بنام او ...
دخلها نقل کرد ...
سی سلطان ز روی ...
دل زغم رسته خاطر ...
مملکت بر قرار خوش ...
گفت کای پادشاه ...
جمع کردند ...
رزق کرم ضعیف در دل سنگ
یا دهد طعمه ... عصفور
این کرا سی بدل ...
قصه ... و حکایت مور
التفاتی بدین درنگ مکن
از تو این چشم دارم ...
بگذرانند در تن آسانی
واند میوه ...

زیر هر یک یکی گهر نهان
کو ندانند قیمتش بجهان
هر دو کیسو ز سر جدا کردم
وان کهر را بدوره کردم

ده بر غازیان کرفتم پس
کفتم این تحفه از من درویش
کر قبول افتد از برای خدا
چون در آرید لعل را بهها

زر او غسل برهمن کنند
وین دو کیسو دو پای بند کنند
ایچ کردم بدین چه در خواست
کر قبول تو بود دو کیسو راست

کرد کار را بفضل و رحمت خویش
دور کن این دو منعم را زین پیش
چون بپایان رسید آن خواست
زان دو شیر از میان یکی بر خاست

چون یکی زان دو رفت و دید
کرد و بخشش شد دلم در
کفت یارب تو آکهی که بسی
کرتنم بود مبتلای تبی

مادرم آب خواست من بشتاب
کوزه بردم که پر کنم از آب
آب قطعا نبود در خانه
من شدم زان نهیب دیوانه

بر کرفتم دوان دوان کوزه
کردم از کوچه آب در یوزه
لبم از آب تر نکرد کسی
کرچه کردم ز عجز لابه بسی

چون نمیداد آب همسایه
چشمه بست نزد بانه
بود بیرون کوچه من بشتاب
رفتم و کوزه بازدم در آب

شب تاریک بود و برف و مه
من ز اندوه بی خبر ز همه
من دویدم چو باد کوزه بدست
پایم از جای رفت و کوزه شکست

من شدم آن زمان غم چو کسی
که ز غم بیش بود نماند بسی
رفتم و کوزه دکر جستم
دست از دست و پای چون کم

کوزه کردم پر آب و رفتم باز
تا شود کار من از پی بساز
مادرم خفته بود و تا بسحر
نهادم ز دست کوزه دکر

چون در آمد ز خواب و رغبت آب
کرد من کوزه دادمش بشتاب
چون شد کوزه را در ازدستم
من زدم نعره و ز جا جستم

کف دستم جدا شد از رک و پی
چه عجب باشد این ز شدت دی
اکر این راستست و این کم و بیش
بر رضای تو کرده ام با خویش

این دکر عقد را ز ره بر دار
بی کمان این نهان یکی بر دار
شیر چون این شنید از در غار
رفت و جست از میانه کرد کنار

ای چو من صد هزار بی دل مست
دل و دین داده در ره تو زدست
چه شود کر بمن بکویی راست
که زما خاطرت ملول چراست

تا کر تو یکی نیاری پیش
من بکویم بتو حکایت خویش
چیست کر زانکه نیست کرد و فنی
هر زمان میل خاطرت بزنی

هرکرا خواستی رها کردی
بد و روز از خودش جدا کردی
همه بد بود هانیابتو بد
می کشد این صفت بخردی

فرستی دکر مرا پستی
بکنیزان خویش هم پستی
تا بکویی بتو این حکایت راست
راست کفتن زمن مکن در خواست

ماه کفت ای رفته بر نیاستی
برده از سر دلان کهای
هر زنی را که می کرفتم دوست
کین خردمند و ناز کست و نکوست

تنک می رفتمش جادت پیش
منفعل می شدم ز کرده خویش
غرضم زین سخن تقاضای تو بود
وین همه جست و جو برای تو بود

چون رسیدم بر دیدن تو کام
کشت بر من نشاط و عیش حرام
من چو بر داشتم حجاب از پیش
تو بکو موجب شکایت خویش

ت کز طالع و لادت من
این چنین نقل آید کند سخن
که ز مردان پس از پریشانی
کار من سیر نهد بوبرانی

ن عنان را نشیم از د
کو برآرد ز روی دیکر دست
من میان بسته ام بهوس و کنار
بهر آن کار دیکری بکنار

ماه چون دید کو نشد راضی
ده میسر نشود کاش
مدتی کرد خویشتن تنکی
می بریدان کریوه سنکی

وقت خاطرش تنک آمد
دلبری دیکرش بچنک آمد
کو کشتی ز مهر آن هست
بضرورت در و نهادی دست

شاه چون این خبر چو اندر سینه
ره یک روزه را بر غبت خویش
تا زمین انچنان پریشان شد
از رخش رنگ رفت و زلف تاب
گفت تنها زمن چو من صد بیش
گفت کشتی مرا کنون ز فریب
من انان دل کسی پی دادم
روز اول که با تو گشتم جفت
آخر الامر اینچنان کردی
باکی مهربان بهر ساز
گفت بهر خدا کزین بازار
ورنه تا بر در تو یابم
گفت بگذر از این پیچ پیچ
پیش از این هر که من خود را
اول از بوسه کرد مغز پس
قفل زد را کلید از زر ساخت
خاک را آفتاب زر کرده است
زان نماید ز زعفران خنج
شاه دارا ز حقه زر داد
چونکه روز دوشنبه آمد باز
جامه سبز کرد در بر خویش
او چون زرده را غایتی باز
ز نشاط و طرب یکی صد شد
دیگر بزم تا خت لشکر رنگ
روز مان تا شتاب فرمان کرد

از حد کار ره و بحر عشق
تا ده روزه بد که همی هش
کار انان پسر کسی پشیمان شد
دست کوتاه کرد از خور خواب
بعد ما یت ز منعم و درویش
مرده را مژده بیدلی شکیب
که بباید کشید پیدادم
با من اندیشه زیر لب می گفت
دل بردی و قصد جان کردی
نتوان کرد در دو قبله نماز
دل خود را زمان زمان آزار
نکنم میل خوابگاه بهشت
من گذشتم ازین عناد و ستیز
زشت باشد رفیق هر جایی
چون خار زبس خوش شکست
حرم حجره را ز زر پرداخت
رنگ رویش انان چو زر دست
که ز زر گشت مغزش آکنده

چتر سر سبز داشت بر سر خویش
سبز خنگ نشاط را پروان
بطرب خانه ز بر جد بست
شاه انان سبز پوش سبز رنگ
شکر او فشانده شد از زبان کرد

شه چو داد این سخن به صحبت خاص
بغریبش چنان ربود ز دست
آفتاب رخش از ان زردی
شه شد اکه ز ضعف سیماش
دُرم از چیست خاطرت که ز غم
می پسندی به غم دل من آه
چونکه تدبیر عقل خام افتاد
دل به بست کسی سپردی
چون رفیقی دگر بیاز من
تا مبازی دگر به صد زاری
تا نمادی ره هم برغبت خویش
تا بود آفتاب در نظام
چون نخواهم ز غصه جان دادن
شه چو آگاه شد که گره خام
غنچه مستور بود و بلبل مست
زردی زر مفتح ذات
ماه از او زرد گشته به رنگ زرد
چو خطای نگار سیم ذقن

سبز پوشید چو اهل بهشت
چون شد از روی سبزه ناز نک
تا شب انجا بعیش شد مشغول
خواست افسانه که جان بخشد
گفت از اول که تخت و مسند شاه

ز گذشتی بهیچ و جای خاص
کار انان قطع شد و چو دست
گشت یکباره باکل خوی
آمد و سر نهاد در پایش
خاطر عاطرت مباد دژم
یعنی از حال من آگاه
با همه نو ریکه بدام افتاد
که بجانت طمع کند ناگاه
به بود گر زمن بدانی دست
دلربایی بود و دلدار
پی درین کار کی نهادم پیش
سهو باشد که در هوا کند
بر رضای تو به بود مرد دل
گشت با تو سپنی و تند کام
چونکه بر غنچه یافت بلبل دست
سبب انتظام لذات
هر کس را بروی او نظر
بزر آراست روی لوح سخن
مهر بگشود و دخت زیبا
گردش سازی سرگنبد ساز
کسوتی سیاه و زرد و بهشت
شکل خط شکوفه یک یک
گرد غم را ز کار خود معزول
تن ناتوان توان بخشد
باد بالای تخت و مسند شاه

نهم

ز علو آسمان مینش یاد — ملک آفاق در نمیش یاد
سر تنی کز خطت بجه سپر — سرش از تن جدا هیچ و کر

چون و عاشم خسم کرد و وفا زود — از دل آرام و صبر و عقل ربود
کفت شخصی ز منسیان قدر — کرد از جای خویش عزم سفر

چون ز زره زینت خود کسید شام — صبح اقبال او رسید بشام
دختر پادشاه شام که — یکدو شست آن زمان بپا کرد

بر قمش یاد بر کرفت ز پیش — تا نظر کرد سوی او درویش
نظرش چون بمن بر احوال افتاد — من بکویم که هر چه حال افتاد

هر چه آماده کرده بود دراز — از صلاح و صیام و ذکر و نماز
همه بر هم نهاد و داد ز دست — ذکر و تسبیح را نهاد از دست

چونکه یکباره کشت کارش خام — وقت خود را بیاد داد تمام
کفت با خود که چون کم کاش — شود از حال زار من آکاه

بر رسپاند سیع او جرم — چون نزار یست رانبزد بدم
چونکه بسیار کرد اندیشه — رفت در کوچه و در پیش

چند جا روب بسته بست بکار — رفت چون خاصکان بدرکه شاه
اب زد هر کنار روز و رخ خاک — کرد خاشاک و کرد دیک نیک پاک

روز کاری زماتم دل ریش — بسته بود این خیال با دل خویش
مدتی اینچنین دوید کی — بیدا داو از نزد نیک

چونکه یکبارکی جنک افتاد — در شبستانش ببی درنک افتاد
بامدادی فکند سر در پیش — اشک خونین فشاند برخ خویش

خاک را آب میزد از دیده — خادمی بر زبر دیده دزدیده
کفت با خود که یارب این درویش — چه هوس کرده است با دل خویش

رضش چیست این کنج شام و سحر — نیست خالی ز خدمت این بخ
روم و باز پرسش باری — کر بباید ز دست من کار

اول امد بر فوج کرد سلام — باز پرسیدش از غم ایام
چونکه کستاخ کشت با درویش — کفت با من کو حکایت خویش

طمع کرده ازین یکی تاز — که بود کر بمن بکوی باز
هر چه با جمع جوب حی خواست — که غم خود بدو بکوید راست

هرچه پوشیده داشت در خاطر — همه را کر دو پیش او ظاهر
خواجه چون کرد آن حکایت کوش — خنده زد چنانکه رفت از هوش

...فت درویش مکر این شیخ — که نباید ترا در اندیشه
دختر شاه بی کم و بیشی — کی دهد دل بجو تو درویشی

...ر خود میدیده یا دو چه سود — رهبر تو بدین مراد کر بود
با کزین شغل باز دار دست — کی دهد او ترا بیاری دست

...ر چون این شنید کفت ای شیخ — کز فقیری رسید زر بر نج
نا امیدم مکن چو میدانی — که بر آرد خدا آب سانی

...د بکوش این قدر که کاه سخن — برسانی بدو حکایت من
تا بداند که هست در کارش — همچو من مفلسی خریداری

...ز تو زین پیش نیز دارد کام — که جوابی بمن دهی ز سلام
کفت خادم بلی بکار سخن — برسانم بدو حدیث تو من

...فت چون دید وقت کفتن کفت — قصه‌ای دست داد او اشکفت
مدتی هست تا برین درکاه — بی نوایی رسیده است زراه

...هر سحر خاک زده دیده و سر — می کند پاک تا بشام و سحر
سر از آن کار بر نمی کیرد — جور و آزار در نمی کیرد

...خواجه چون کفت اسم این پیاز — مرحبا مان رسید و کا بساز
تا زمین در سیاق سر چشم — بود چالاک و چابک اندیشه

...ید چون فکر کرد با دل خویش — میل خاطر بجانب درویش
کفت ما را هیچ باز ده — بود این چنین خریداری

...فر چون از توامدا پیغام — برسان از منش درود و سلام
بس بکو از منش که ای درویش — این تصور که کرده با خویش

میشود راست گر تو روزی قد   بکنار از میان شوخی چند
در کشی دست و دامن از زر و رد   نشوی ملتفت بکرم و برد
چاره کن کز کنج ویرانه   بکف آری و گوشه تابی
تا فتد قصه تو در افواه   برساند کسی بحضرت شاه

که فلان جای عابدیست حزین   زاهد و پارسا و گوشه نشین
پند من زن بمهر درویشان   بکند التفات با خویشان
بی شک آید بدیدن تو ز دور   چون بپاید ز حضرت تو حضور
زن بخواهم که او بصحبت تو   بسپارد مرا بخدمت تو

غیر این کار هرچه گیری پیش   زن بپاید ترا بمقصد خویش
خادم از پیش نوش لب بشتاب   آمد و داد این سلام و جواب
دل درویش شاد شد بر خاست   معبدی کرد در بیابان راست
در کشید از میان تیغ حالی   گوشه جست از میان خالی

قرب سالی نشست در گوشه   که نگرداند از کسی طمع توشه
گفته شد پیش پیر کم و بیشی   که فلان جای هست درویشی
که چو بر سرپی و دم از زر زند   از دمش مرده میشود زنده
شد پدید از خبر شنیدن او   شاه را آرزوی دیدن او

چون خبر یافت سیمتن که پدر   پیش درویش میرود بگذر
کس فرستاد پیش او بشتاب   کاینک آمد پدر مرا در تاب
چون شنید این حدیث آهی سرد   برکشید از دل شکسته بدرد
گفت وقتی که بدستی نیاز   بستم اینجا کمر بذکر و نماز

این چنین خسروی بدیدن من   می دود از خبر شنیدن من
کر ببندم کمر بصدق و نیاز   بر در پادشاه بنده نواز
کار من زین خرابی و خامی   رخ نهد با نکو سرانجامی
این سخن گفت و برجهید زجا   گرد آن پیر و آن حبیب رها

شد ندامت نهاد و روی سیاه   گفت واحسرتا و واویلاه
شرمسارم از آنکه بد کردم   از که نالم کنون که خود کردم
با بسی حسرت و ندامت و درد   از ره شام عزم بادیه کرد
او چو بر گرد دشت و شد شتاب   رفت و سامان او بدید بخواب

چون تهی ماند خانه از درویش   جور بسیار کرد بر تن خویش
که چنین رهسپرتی درین منزل   باز احوال او چنین غافل
با ندامت بمنزل آمد شاه   نوش لب گشت زان خبر آگاه
رخ خراشید و جامه کرد کبود   گشت عارض باشک خون آلود

گشت پیدا درو چنان هوسی   که نبودش دگر بجان کسی
عشق درویش شد در و پیدا   که چو درویش شد بر و شیدا
خورد و خوابش نماند و صبر و قرار   کس فرستاد از یمین و یسار
او درین حسرت و جوان شد   یکه در کوه و گاه در دشت

پدرش ناگهان بعزم رحیل   بار بربست بی رفیق و دلیل
پشت بر ملک و پادشاهی کرد   جرخ با جمله این تباهی کرد
چون برون خواست شد [illegible]   سرو را نشاند و باز نشست
گفت من رفتم و بجز این زند   کس ندارم ز خویش و ز پیوند

و حضرت او ولی بسی پسر   بهتر است از کمال فضل و هنر
چون بعهد خلد رسید همدم   اوست نه دیگران ولی عهدم
همه کردند عهد شاه قبول   که نگردند گرد کبر و فضول
هم درین قصه بود شه که بخت   ملک الموت خانه زو پرداخت

چون نهاد او فراز مسند بخت   به پسری رخ رسید مسند و تخت
پادشاهی برو مسلم شد   ملکه مالکان عالم شد
مصر و شام و حجاز و حمص و حلب   رام او گشت با عراق عرب
آمدند از بزرگواری او   پادشاهان بخیل اسپاری او

هیچ بی بخت هر کسی هوسی   او نمی گشت ملتفت بکسی
هر که می آمد از طلب کاران   باز می گشت چون [illegible]

گفت از گفت و گوی جانش ملول / زان همه مجلس گشت قبول
دید در اجتهاد رغبت خویش / رغبت خود جانب درویش

هر یکی را نکند برگذری / تا بیابد ز کار او خبری
با همه ملک و پادشاهی و جاه / در پی او نهاد دیده براه

دل درویش چون ز زرده خویش / شد پشیمان و راند مرکب پیش
مدتی در مقام ابراهیم / گشت با سالکان حرم مقیم

چون دل از گرد شرک صافی کرد / کرده خویش را تلافی کرد
باز از آرزوی مسکن خویش / شد روان ره نهاد در پی خویش

سیر غزنیش چو با تمام افتاد / گذرش بر بلاد شام افتاد
چون در آمد در آن دیار ز دشت / گشت تنها ازین دیار گذشت

بنشینم چنانکه عادت و خوست / تا ببینم که چیست عادت دوست
باز غوغای عشق سر در کرد / آتشی در نهاد او در کرد

گرچه می شد ز چشم مردم دور / گاه گاهی ز احتیاج امور
آمدی در میان شهر پگاه / دیده بر در نهاده گوش براه

محترز بود از اختلاط کسی / گرچه می پخت با درون هوسی
دید کاشفته میشود کارش / آتش افتاد در خود و بارش

گفت تدبیر جز صبوری نیست / چاره کار غیر دوری نیست
بروم پیش از آنکه نتوانم / که عنان در عنان نگردانم

لازم این کار زلف او در بند / می کشد جان نمی زنم کمند
بهتر آن شد که بامداد پگاه / زین نشیمن کنم عزیمت راه

آخر روز بهر زاد سفر / آمد از مسکنی که داشت بدر
تا که آن خادم مبارک پی / که کمر بست در سیاست وی

دید او را که میرود بشتاب / جز دویدن ندید رای صواب
رفت و پیشش گرفت کای درویش / تا بکی پای می نهی در پیش

چند جویم ترا بشام و سحر / من و چون من جماعتی دیگر
گفت درویش چیست وز چه سبب / می کنندم باشتیاق طلب

چه کنم گر دم و نگاه نفسی / زده ام بر خلاف هیچکسی
گفت خادم چه جای این سخنست / آنکه فرمان روای مرد و زنست

مخلص نیست و ما غلامانت / بعد ازین دست ما و دامانت
گفت درویش گر رضای خداست / بده از دست دانمم که مرا

طاقت صحبت بزرگان نیست / مور را مکنت سلیمان نیست
گفت خادم که ای غلام عزیز / هیچ سودی نمی دهد پرهیز

آخر او را گذاشت پیش کسی / که بر او اعتماد داشت بسی
رفت چون باد و برد مژده بشاه / کان مسافر کنون رسید زراه

نازنین چون شنید مژده دوست / خنده زد ز خرمی در پوست
بس فرحناک و خرم و خندان / گفت با جمعی از خردمندان

روزگاریست تا که در خاطر / بسته ام نقش نکته نادر
می کنم عرض و شاه در شتاب / نکند کس مبادرت بجواب

بسی از خسروان پر نیاز / خواستارند در نشیب و فراز
میل من نیست سوی هیچکسی / گرچه کردند التماس بسی

گر گشت اعتقاد من بر ذات / نیست در طبع من ازین خواهات
بجز از آرزوی آن درویش / که شما را نداده ره بر خویش

غیر درویش ازان امیر حشر / در نمی آیدم کسی بنظر
مایل او دست خاطرم ز جهان / چه کنم راز خود ز خلق نهان

این چه اندیشه و چه تدبیر است / تا خدا را درین چه تقدیر است
چون بسی گفت ازین خطاب و جواب / نه خطا گفت هیچکس نه صواب

بعد از اندیشهٔ درازگی / گفت دانسته ام و نیست شکی
که مرا اندیشه که شاه جهان / کرد با ما در آشکار و نهان

رای او بود به ز رای همه / بر شبانست ضبط رای رمه
لیک ازین التفات و این خاطر / هیچ بر ما نمی شود ظاهر

که ضمیر ترا در اندیشه	چیست قصد و غرض ازین تفتیش	گر ترا نیز میل درویشی	هست شایسته بدین خوبی
ملک تو پادشاه و درویش	چون زد و دگار ز خلق عالم خویش	گفت اگر زانکه این غرض ز قبول	گفت پیوسته من بنای فضول
می‌گشم چون دگر زنان به سریر	نی سپارم بدو به حکم ضمیر	زن پس پرده به که بر سر تخت	قسمت این شد مرا ز دولت بخت
این هوس را که بسته‌ام با دل	نیستم از خدای خویش خجل	که ندانسته‌ام که او چه کست	عصمت من گواه حال منست
کو از بهر او خدا با دل	کرده است انتظام شغل و عمل	رفته است این قلم به کم بیشی	کو به شاهی رسید ز درویشی
همه گفتند خاک پایت	چون چنین است جای نیکیست	هرکسی را که برگزید شاه	ما همه بنده‌ایم و دولتخواه
گفت اینست این ما تاج سر	چون بدو شد رجوع تاج و کمر	که سران سپه چنینست خاص	بر بد این زمان به رسم خواص
نزدش بر فرق سجده کنند	دل و جان در رهش فدا کنند	همه فرمان بران ز جا جستند	کمر مهر بر میان بستند
گفت خادم روان ز در آریش	این یکی تاج برده وان کمرش	شحنه و قاضی و امیر و وزیر	همه رفتند از صغیر و کبیر
چون نهادند دیده بر درویش	کس نیارست پی نهاد در پیش	فرش شاهی و نور زر بدو وبع	زیب صوم و صلات ترک کلاه
زمره جمله گرد در چالاک	سر نهادند جمله بر سر خاک	پر ناکه چو آن علایق دید	کثرت و جوشش خلایق دید
گفت با خود که این چه آشوبست	که نمودار درد و اندوهست	او درین فکر کان که کرده رمه	در دویدند بنده وار همه
در کشیدند مرکب تازی	باد پایی چو باد در بازی	زین زیاقوت و لعل و پیروزه	زیر ران رام گشته بی روزه
این رکابش گرفت و آن پایش	شد سوار و سران نیاشی	دید و دیدند جمله از چپ و راست	او چو دانست کان طلب ز کجاست
از تعجب فکند سر در پیش	ماند حیران ز سر حق با خویش	گفت دیدی که یک توجه تام	کار من چون به لطف کرد تمام
چون رسیدند تا حریم حرم	خلق و میر و وزیر خیل و خدم	از کرامات خضر شمردندش	علم سبز پیش بردندش
چون فرود آمدند در خانه	شیخ و قاضی و خویش و بیگانه	عقد بستند ماه را با مهر	نظری کن به التفات سپهر
گشت در ملک شام شاه فقیر	یافت غمخواره چو بدر منیر	چون رمش داد سوی سبز خویش	همچو جانش کشید در بر خویش
ز جهان آرزو چو کام گرفت	که کسی این چنین بکام رسید	هر کرا روزگار بنوازد	سرش از آسمان برافرازد
چون ز سبزی بدو رسید قدم	منتشر شد به شاه سبز علم	رنگ سبزی جمال جان دارد	دل به سبزی شکیبایان دارد
سروزادان سرفراز ز سبزست	که همیشه جوان و سرسبزست	سبزی سرو و بید و سوسن و کشت	هست بی شک نمونه‌ای ز بهشت
سبز بهتر ز رنگ زرد و سیاه	کین ز طاعت زند دم آگاه	چون سخن آمد از میان به کنار	شه بر آن شاهد شکر گفتار
ز سبزهای بی نهایت گفت			قطعه لعل را به لولو سفت
رنگ آمد ز لعل سفتن باز			در کنارش گرفت و خفت بناز
روز شنبه چون بد انجام	رفت در خانه جمال بهرام	شاه دارا ز روی رنج	گرد در بر لباس بهرامی

نیستم از خدای خویش بحل
کرده است انتظام شغل و عمل
چون چنین است جای تنگی نیست
چون بدو شد رجوع باج و سریر
دل و جان در پیش نثار کنند
این یکی تاج برد و آن کمرش
کس نیارست پی نهاد پیش
سر نهادند جمله بر سر خاک
که غو دار درد و اندوه و هیبت
باد پایی چو باد در بازی
شد سوار و سران بدنبالش
ماند حیران ز سرّ حق با خویش
خلق و میر و وزیر و خیل و خدم
شیخ و قاضی و خویش و بیگانه
یافت غمخواره چو بدر منیر
که کسی این چنین بکام رسید

که ندانسته ام که او چه کسیست
رفته است این قلم بکم بیشی
هر کسی را که بر گزید شاه
که سران سپه چنین خاص
همه فرمان بران ز جا جستند
شحنه و قاضی و امیر و وزیر
فر شاهی و نور زهد و ورع
پیر نا که چو آن علایق دید
او درین فکر کان گروه و رمه
زین زیاقوت و لعل و پیروزه
میدویدند جمله از چپ و راست
گفت دیدی که یک توجه تام
از کرامات خضر شمر دیدش
عقد بستند ماه را با مهر
چون رسش داد سوی بستر خویش
هر که را روزگار بنوازد

عصمت من گواه حال
کو بشاهی رسید ز
ما همه بنده ایم و
ببرند این زمان بر
کمر مهر بر میان ب
همه رفتند از صغیر و
زیب صوم و صلات و
کثرت و جوشش خلای
در دویدند بنده وار همه
زیر ران رام گشته بی
او چو دانست کان طلب
کار من چون بلطف کر
علم سبز پیش بردند
نظری کن بالتفات
همچو جانش کشید در
سرش از آسمان برا

هرکه برگردد از پس تیغ تو هم
سرکش افتاد و جان نبرد به در
من نگر قفل که آن مبارک
بیرم جمله در شب تاریک

چون برآمد ز ره مدرگی تیز
جکلم با دو زنگی خونریز
گفت مهلت ده تا آن دو استاد
تو مترسان دل ام من بس

پیکری هست کز آهن و سنگ
چون در آیی نزند دامن تنگ
پیشتر زانکه خود در دیگر بالا
در پی مشتری فلکی بالا

چون زند آنکه کس عمر بجست
تو برآشا و تکیه کن بر بخت
که در آن هر دو ایشان بدن
نیست دیگر توان آن زود

چون کشد آن دو تن تیغ
تو از ایشان مدار بیم دریغ
دست بگشا و هر دو را دردم
پا بهل آن بتو که تیغ قلم

چون در افتادی آن دو شخص زپا
هست در زیر پای هر دو بجا
دو کلید در حصار بلند
هر دو بردار و زو بکن بند

...ن بگشا ز هر دو در شتاب
تا در قصر پر ز راه متاب
بعد از آن گوش کن ز من می
تا چه می آیدت بگوش خبر

...ن کش او فیلسوف دانا
باز پس گشت با مداد بگاه
ساخت آن پیکری چو سنگ رخام
برد بالا و کار کرد تمام

...ن برآمد ز راه قصر دلیر
آن دو تمثال را فکند بزیر
یافت در زیر پای هر دو کلید
شد در بسته را کلید بدید

...ت برد ... بند در باز
چون برآمد ز سوی در آواز
غلغل افتاد در منازل حور
رخ نمودند حوریان از دور

...دان پری در میان همچو سرو بر زیر
جلوه می کرد همچو بدر منیر
او چو در روضه دید طلعت حور
دلش از عقل و عافیت شد دور

...است کز جای خود کند پرواز
تا حدود حرم نایستد باز
خندقی دید در میان با پاس
طول و عرضش برنج و قیاس

همچو دوزخ ز خاکدان مغاک
آتشی سرکشیده بر افلاک
بسته بالای او چو موی پلی
گفت دیدی نو شکفت کلی

...ین پل و خندق این بلند رباط
جنت و دوزخست و پول صراط
خاطرش باز ماند از تک و تاز
گفت تدبیر این چه باشد باز

...ستم از محنت و بلا رستم
باز گو تا شد از بلا دستم
چون فرو شد دمی باندیشه
گفت کز کوه گیر تا پیشه

چون کنم یاد حق به نام مهین
مدد آید ز آسمان و زمین
پس بر استاد و از غم دل باز
اسم اعظم بلابه کرد آغاز

چون ز خلاص کرد یاد خدا
آتش افسرده شد بدست و بپا
آن شرار و شرر زده بر خاک
گشت راهی پدید از ره راست

چونکه از راه گشت رفع حجاب
شاه آن حرم زد در شتاب
پس باز آمدند بر سر شاه
در فشان گشت دست جمله زجاه

چون نشانه در و کمر گردند
ذره مهر بار سپر گردند
که همه کارها بکام تو شد
ختم این داوری بنام تو شد

...ست یک عقده دگر در راه
دفع آن نیز واجب است ای شاه
نیست آن عقده جز خیالی بدر
نتوان بودن از رضاش بدر

باز گرداند شیء سوی مقام
که دولت شاد باد و کار بکام
تا بگویم میان خویش و تبار
که مرا بخت خفته شد بیدار

آنچه در خواب خوش بدید نیاری
خواستم یافتم به بیداری
او چو آمد بشهر سوی پدر
کس فرستاد زود و داد خبر

در رسید آنچنان که کی از راه
که طلسم تو جمله کرد تباه
زود تر رنجه شو که خلق بسی
دیده ام مثل او ندیده کسی

به پدر چون رسید آن پیغام
که دولت شاد باد و کار بکام
گفت دیدی چنانکه پیدا بانی
که گشاید ز آنیس وجانی

بزار سطو کسی دگر به جهان
که ده آگهی ز راز نهان
آنکه این عقده را گشود ز راه
هم بتعلیم او شد آگاه

کار این کس که شد ز بخت بلند / هم بحلیم او گشود ز بند
ورنه آن بند تا که من هستم / که تواند گشود جز دستم
آمد القصه تا بقصر پری / و میان نقشها شده سپری
گفت شک نیست کاین چنین بندی / بگشاید کمر خردمندی
کز بیازوی خود گشود این بند / نشود جز بدو کسی خرسند
همه را تیغ کشم زین پیش / چه فرو مانده ام ز خامی خویش
دل او نیز کرد میل پسر / گفت با سیمبر که جان پدر
تو چه میگویی و رضای تو چیست / کی تواند شنید رضای [illegible]
گفت دختر که حاکمست پدر / باری این کس که حلقه زد بر در
همه چیزی بدو ز رکب کمال / دارد از نازکی و حسن و جمال
زان همه بیرگان بدرگاه / آمدند و شدند جمله تباه
هیچ کس را نبود آن یارا / که بدست آورد دل او را
این بدانایی و خردمندی / بندها برگرفت ازین بندی
چون درآری جمال او بنظر / نه بزور از تو بگذرد زنده
صد جهان بار کی درین گل برد / تا یکی بار خود بمنزل برد
ای بسا خسروان آزاده / که برین در شدند آماده
باز گشتند پیشتر ز نهیب / وانکه او را شکوه بود و شکیب
سر خود را ز جهل داد بباد / زین همه بندها یکی نگشاد
بجز آنکس که خاطرش بخواص / همه را داد از عذاب خلاص
چون پدر دید کو چو اهل صلاح / گشت راضی و داد دل بنکاح
شاد شد گفت رستم از غم دل / کانچه مطلوب بود شد حاصل
بس در استاد در سگالش کار / تا کند تازه باغ را بهار
زان طرف شاهزاده بست کمر / سیم بر سیم ریخت زر بر زر
برقی کرد لایق شاهان / کرد جمعی طلب ز همراهان
تا کشیدند پا بمرکب و زین / تا در قصر ماه قصر نشین
چون همه کارها بقانون کرد / جامه سر تا بپای گلگون کرد
راند تا قصر و عالمان سپهر / عقد بستند ماه را با مهر
بس پدر کار عیش کرد تمام / چون شد از بخت کار شه بکام
شد حکیم از میان و حجت برد / مه نو را با آفتاب سپرد
چون مه و آفتاب در یک برج / جمع گشتند چون گهر در درج
قصر گلگون ز عکس آن دو گهر / گشت رخشنده چون زجاجه ز آب
خانه کردند خالی از اغیار / گشت پیدا مجال بوس و کنار
در هم آویختند و شهزاده / گرم گشت از حرارت باده
دست زد در مروارید [illegible] / درکشید از هوا چو جان برش
سرخ گشت از عقیق بستر خواب / رنگ سیماب شد چو لعل مذاب
سرخ رو گشت آن صنم چو نگار / لعل خود را ز درد داشت نگار
سرخ رویست رنگ زیبا حال / سرخ رویی هست در همه حال
گل از آن رو سر آمد جنت / که چو لاله مخالف منتست
لعل با آنکه قطعه سنگست / قیمت او ز سرخی رنگست
سرخ بهتر ز رنگ زرد و کبود / هیچ رنگی چو رنگ سرخ نبود
چون پری این سخن بپایان برد / دل بدلدار و جان بجانان برد
در کنارش کشید و خفت بناز / همه کارش ز بخت گشت بساز

چهارشنبه که زین رواق کبود / چشمهٔ مهر زنگ و درد زدود
کرد دارا چو فصل نوروزی / جامه پیروزه گون ز پیروزی
داد گلگون تیز تک را [illegible] / تا بقصر کبود آمد تیز
تا بدان قصر آسمانی رنگ / دم زد همچو آسمان رنگ
چون درآمد ز ره بقصر کبود / تا شب آنجا ز خرمی غنود
تا ز پیر سپهر زنگاری / تیره شد روز چون شب تاری

شاه ازان کدخدای سیمین تن	ترک تازی دام چشم بسته دهن
خواست رمزی که چون گوید	روح در کالبد ...

بازمین جو رخ مه پاره گفت	گفت چون خاک ره بر گان رفت
که جهاندار پادشاه جهان	تا جهان باشد آشکار و نهان

عمرش افزون ز ریگ وادی	عالم ایمن ز تو آبادی
خضر باید که از طریق ثبات	رهنمایی کند بآب حیات

من بدین دانش و عبارت تنگ	چون نهم پی درین گریوه تنگ
چون ز نعمای شاه نیست گزیر	آنچه میدانم از قلیل و کثیر

عرضه دارم کنون بحضرت شاه	تا شود رای شاه ازان آگاه
پادشه زاده بهر عزم شکار	با تنی ده ز خیل چابکسوار

راند مرکب برون ز شهر بدشت	چون دمی بر حدود دشت گذشت
کرد چندان پی شکار دلیر	که بر آمد ز روزگار نفیر

وقت آن کز شکار گردد باز	کرد صیدی ز گوشه پرواز
چون بران صید کرد مرکب تیز	صید از آنجا نهاد سر بگریز

او همی رفت و شه بدنبالش	بیخبر زانکه چون شود حالش
سر کشان باد کرم بود مگر	زان نبود دستش حال خویش خبر

راند چندان پی شکار ز پی	که برو بسته گشت راه نفس
چون جهان دور شد ز آبادی	که نبودش ز صید آزادی

گفت با خود که من بعزم شکار	بکجا میروم درین شب تار
نه ره باز گشت و نه منزل	از چه بستم درین عقوبت دل

او درین فکر و آن شکار دلیر	شد بشکل و بصورت شیر
باز پس گشت و کرد رخ در شاه	به زبان فصیح گفت آنگاه

چند گردم پی تو من بشتاب	دختر پادشاه ما در خواب
بر تو عاشق شدست و زینسببی	که درین فکر بی بند و بی ...

یکجا پس را نبود آن یارا	که کند رهبری برت ما را
این زمان کامدی مبارک باد	کمن از شهر و پیک ...

قرب ده روزه راه باشد بیش	که جدا گشته از مسکن خویش
لب فرو بند و بارگی میران	در دل شب خدایا ...

تا در قصر دلنواز پری	ای کشته بنج و راه پری
جون نه انجا رسی بدولت و بخت	تخته زین بدل کنند بتخت

این سخن گفت و بار پیش افتاد	دل خسرو بکار خویش افتاد
گفت یا رب ندانم این چه	که نه انسان نه وحشی ...

که چو آهو و گاه چون شیرست	که چو سندان و گه چو شمشیرست
در دم دیو از چه افتادم	نیستم دیو آدمی زادم

بهزیمت اگر نمایم پشت	نبرم جان ازین شمایل زشت
ور پی غولها نهم در پیش	از ره راست گم کنم پی خویش

باز گفت اشتی درین وادی	بکشم این جفا و بیدادی
تا ببینم که از کفایت من	بکجا میرسد حکایت من

این سخن گفت و راه پیش گرفت	رو پی رهنمای خویش گرفت
تا سحر رفت و چون سپیده دمید	پیش رو باز گشت و پیش دوید

گفت اکنون پیاده شو ز فرس	تا نبیند ترا بدین در کس
اینک ایوان آن پری زاده	بی سبب دل بداوری داده

چون نظر کرد شاهزاده ز دور	دید قصری بپای معمور بود
کرد با او روان بپشت بلند	بر زمین جست با دل خرسند

داد مرکب بدست آن دد شوم	آن زمان گرد حال خود معلوم
کان دد شوم پی ز روی زمین	کرد جا در میانه ...

چون در آورد پا بپشت زمین	دیگر او را ندید آنجا پس
چون جهان گشت روشن از خورشید	وز شب تیره ناد ...

نه حصار و نه قصر دید نه حور	نه دلیلی که بر دش آن ره دور
دید دشتی ز خار آگنده	برد بوی زهار آگنده

ز جمال نهادن پی دات   نه خبر از بهار و از دی داد
محنت و هر دو قصه بس برد   یک زمان سر نهاد و خواب ببرد
چون درآمد زخواب گفت آه   از کجا آمد این بلای سیاه
نه رفیقی بدشت می بینم   نه ره بازگشت می بینم
کو خدا و نصیب و یار من   تا به بند دگر بکار من
نی پدر رنج گشت در کارم   نی بجا در سپید آزارم
من این محنت از کجا افتاد   خود بیارم چنین چرا افتاد
اکرام روز من از بین وادی   ز رسم بی خطر آبادی
این سخن گفت و ترک خویش گرفت   پس بناکام راه پیش گرفت
رفت بی توشه و بی زادی   بس کی بر خاست بی و افتاد
گاه شد از هوش و گه بهوش آمد   خوش شد از چو دی بجوش آمد
نی درین بیاده دشت راهی دید   زکی یافت نی کیا بی دید
رفت چندانک زیر صفحهٔ عاج   تیره شد روی روز چون دواج
چون ز باران اشک آتش برد   بر زمین سر نهاد و خوابش برد
لحظه‌ای خفت چون بهوش آمد   شیههٔ مرکبش بگوش آمد
گفت کین شیههٔ سمند منست   زانک چندیست کو ببند منست
گر از دست این وادی   داد شش ایام خط آزادی
ور نه آواز او درین پیدا   چون شد از دور ناگهان پیدا
او درین فکر کن کجا راه   گشت شخصی پدید از ناگاه
برکی باد پای گرد گذشت   باد پای دگر گرفته بدست
چون درآمد چو باد از در دشت   آمد و پیش شاهزاده گذشت
گفت شهزاده چونکه مرکب مرد   دید کی با وی پیر راه بود
چابکی زنگار رشیدی جست   گفت من آنکسم که روز نخست
جلوه دادم برت بشکل شکار   اینک آن برق سیر کوه گذار
کی سپردی بمن بها برخیز   برنشین و بران جنیبت تیز
تا بدانی که گفته شب دوش   بر سانم ترا ولیک خموش
ماند و پوشیده با دل خود گفت   دل شهزاده زان سخن بشکفت
این دیو و نه آدمی زاد است   با منش گو بیا چه افتادست
این بلا را اگر کند چاره   که مرا کشت و کرد آواره
گر نهم باز پای بر پایش   برم جان ز دست نخایش
حیلها بر عنان خود بگشاد   بر دوم بار هرچه بادا باد
تا ببینم خدای ارض و سما   چه نوشته است بر سرم ز قضا
در پی غول راندم کب تیز   چون سپاهی که سر نهد بگریز
راند چندان سمند کوه نورد   که ز روی زمین برآمد گرد
اندکی مانده بود شب بسحر   کرد نی پای او برآمد پر
رفت چندان ز هر طرف بشتاب   که عنانش گسسته شد چو رکاب
رقص آغاز کرد همچو پری   رفت از هر طرف بجلوه گری
که بیالا دوید و که بزیر   گاه چون گرگ گشت و که چون شیر
زد و دوشش فکند برگردن   که ببر خواستش مدد کردن
گاه بر سنگ میزد و شش بستیز   که ز ره می نهاد سر بگریز
بس که زد بر حصار و کوه و کمر   کار شهزاده گشت زیر و زبر
گفت آن مرکب این زبان داد   سبق می برد از تک صیاد
از چه دیوانه گشت ات چنین   که برآمد بر آسمان ز زمین
نیست این آن سمند تازی من   کی کند دیو چاره سازی من
شب سیه بود چون رخ زنگی   او فرو بسته دم ز دلتنگی
خاست تا با سیاهی شب خویش   شود آگه ز حال مرکب خویش
چون نظر کرد دید زیر رکاب   زنده پیلی چو دیو زیر رکاب
پا بپا همچو پا بهای درخت   کو بتد ربع کشته باشد سخت
سر ... طوم چون ... غار   چرخ دندانها چو چرخ خاره
سر چو کوهی سیاه و صحه کوش   قرب ده گز گذشته از سر دوش

پنج

دهنی ... چون دهان تنگ
شکمی سیر همچو پشت پلنگ

چون در رو کرد شاهزاده ظفر
رفت از اختیار خویشتنش

خواست شد ز مردنش سبب هلاک
وز فرس سرنگون شد بر خاک

او درین هفته مانده بود بگاز
آمد آن پیل پای در تک و تاز

از زمین کرد باز عزم هوا
درد ازین گونه شد بلند هوا

باز چندان فکند شاه ز پیش
که شد اعضاش پای تا سر ریش

تا بوقت سحر ز حیله و فن
رقص پی کرد در دیار و دمن

چون دمید از افق ستارهٔ مهر
پاک شد از ستاره سقف سپهر

پدر زمینش بکند از سر دوش
او چو در رفت این رنج و درد خروش

همچو دانا فتاده بود تا بزوال
چون بهوش آمد از خرابی حال

گریه آغاز کرد و درد سپرد
اشک خونین فشاند بر رخ زرد

چون نبی نوحه کرد و گفت دگر
ننهم پا شب ز خانه بدر

بر دم روز ظرف حالی
در حرم شب بگوشه خالی

تا کسی کو ز گل سرشت مرا
چون نوشتست سرنوشت مرا

این سخن گفت و تخم رنج بکاشت
جست و خورد و نهاد در دو براه

رفت و چون رفته شد بشب برجی
دید چون آب خضر اثر حی

چشم اشتر خ سپرد و دید و خار
رسته هر گوشه بی حساب و شمار

گفت شکر خدا کزین وادی
رستم و رنج نمود آبادی

چند شب بود کز سکون و شتاب
لب او تر گشته بود ز آب

خورد از آن آب همچو چشمهٔ نوش
چون دمی تکیه کرد و گشت خوش

یک زمان خفت و باز شد بیدار
گفت ره جویم و دگر بار

گفته بودم که شب بهیچ کسی
نکنم زانجا انا که بسی

رنج بسیار دیدم از وادی
چون رهی یافتم آبادی

خرم و گوشهٔ بجویم پاک
که بود خالی از خس و خاشاک

چون روان شد بجستن جای
که بود مسکنی و ماوای

دید کز سوی حوض جوی آب
میرود سوی روضهٔ شتاب

گفت آن به که از سرای براه
برم امشب بسرو سبزه پناه

امشبی در حصار این بستان
بلکه هم بر غم خارستان

این سخن گفت و در خزید بباغ
دید رخشنده صد هزار چراغ

شده تابنده از گل و سنبل
سوسن اشکفته گشته بر رخ گل

هر طرف میوهٔ تر و تازه
بیشتر از قیاس و اندازه

گفت امروز چند روز گذشت
که سراسیمه میروم بر دشت

چه شود کم ز باغ اگر خام
لقمهٔ یا دمی بیاسایم

چون دمی زد دران نشست بکام
یافت حظی تمام از آب و طعام

تا که آمد نه کنج باغ بدر
مرد کی دوزخی چو تیغ و تبر

گفت کای دزد نابکار دنی
رخنه در باغم از چه میفکنی

چه کسی وز کجا رسیدی چیست
تا کنم با تو آنچه لایق تست

نیست در شرع اهل دین روا
که بغارت دهی تو باغ مرا

گر این باغ ملک تست تمام
که نمی پرسی از حلال و حرام

تو چه نسل و چه مذهب و دینی
که ستم می کنی و بی ...

چون نبی گفت از عذاب الیم
گفت شهزاده کای جوان کریم

من بدزدی نیامدم در باغ
دارم از باغ و میوهٔ تو فراغ

چند روز است تا درین وادی
می گشتم رنج و جور بیدادی

چون رسیدم بروضهٔ تو ز راه
بردم از دیو و دد بروضه پناه

نی ز باغ تو میوه چیدم
نی ز غم رنگ سوده بودم

گر شوی آگه از حکایت من
بگذری از سر خیانت من

من نه تاج و سریر سلطانی
ضم شدم باد پای بانی

روز بودم بذوق و عیش و طرب
شب شدم مبتلا برنج و تعب

باغبان چون شنید گوش نغمی
می زند آه و ناله و ربنالی

شد پشیمان ز تندخویی خویش
آمد او را بهم بر مانی

ت احوال خود گوید باز
بس ز اول نشست تا آخر
ت دانسته که آن دیو شوم
لت غولیست از حیوه دیو
نام او چون گوش کرد هم آن ساعت
د شکل شود به شکل شکار
سال ماهش که او در این وادی
باشدش آن قدر توان کین دگر
جای شکرست و جای کجانه
هر خرابی که دیدی از وادی
تا مرا آمدن ز خانه برست
ون ندارم شریکی در بستان
ون زمانی بدین گلشت ز دیر
دید کز هر طرف هزار پری
دل شهزاده رفته بود ز دست
دید کان شاهدان نوشین لب
نا هرش را هوای ایشان هست
دلبری هست آهوی رم کرده
او همی رفت تیز و این در پی
در کی سر کشیده تا کیوان
نسرو دید همچو خلد برین
بسته صف پیش او چو سرو و چو ...
نکو کز دو زنی چنان در ستم
حدیث کسی مدار تو گوش
غی این گفت و رفت در خانه

بی الم و پس و نیک و بد بان
حال خود کرد پیش او ظاهر
گر ترا می نکند بوم بوم
که بود دیو و غول از و بیزار
ده گرش از در گوش تا بدم آست
که در او چو اشتران قطار
در فکنده ست ره سیه داری
کار خود را در انور نظر
که از آن دیو طبع دیوانه
شد مبدل کنون آبادی
گوش بر قول کس مکن اگرت
خیز و از میوه داد خود بستان
که شد از آب و میوه خوردن
می خرامد به ناز جلوه گری
بار دیگر عنان کشید و نشست
هر یکی همچو آفتاب بشب
میرود تا زند در ایشان دست
بود چون در ارش مقصود
مانده گشت او ز تیز رفتن و وی
هر طرف چند صفه و ایوان
سرو و گل رسته از یسار و یمین
هر طرف خادمان سیاه و سفید
بهشت و بجو در چو ستم
از بد و نیک لب ببند و خموش
او شد از غم خود دیوانه

عرضه دارم که حال این ...
باغبان چون شنید قصه او
چه گفت و بر این صحیفه خاک
صد هزار آدمی زره برفت
گاه چون باده و گهی چون زهر
گاه کوچک گهی بزرگ شود
کس ندیدست تا کنون گهی
چه عمل کرده در این درگاه
رستی و بعد از آن خطاب و خطر
جون ز غم یافتی نجات و فراغ
خواند از شوق شاهی نماز
این سخن گفت و رفت در باغ
زیر صندل بنی نشست مگر
جون رسیدند پیش او بود
جون زمانی نشست و یافت فراغ
کرد شهزاده بسته اند کمر
گفت در کش از این دو دامن
جست بر جست شاهزاده چو باد
جون بریدند مرد و راهی دور
باغبان پیش رفت او ز پیش
منظری ساخته چو قصر فلک
ماند شهزاده و لحظه شگفت
باغبان گفت یک زمان بنشین
تا مرا آمدن ز خانه بدر
زاغی از هر طرف چو طاوسی

چیست و ز ما در این بار ...
پیرهن چاک زد ز غصه ...
چک بنا بقدر گرد ...
هر یکی بر کرد بود مروت
دیو لاحول گوی حیله گرست
گر چو میش و گهی چو گرگ شود
که در افتد بدام او ...
گر رسیدی بدین مقام ...
سوی این گلشنت فتاد گذر
طوف زمانی لحظه در باغ
کین حکایت حکایتیست در ...
طوف میکرد لحظه بیز ...
در حوالی باغ گرد نظر
هر یکی جون هزار چشمه نور
باغبان آمد از کنار ...
او در ایشان گماشت نظر
خیز و با من بیا دمی ...
در پی پیر باغبان ...
قصر و باغی بدید شد ز ...
وز سعادت بهار گشت ...
بسما بر کشیده همچو سمک
شکر می کرد و زیر لب می گفت
در جوار بهشت عین یمین
بتعجب در این و آن منگر
جلوه کردی مرد ما فنون

این کی پای کوفتی است	آن دو دیوی برش چو اشتر مست
این چو بوم آمدی براه گذر	وان چو عنقا همی گشودی پر
اگر از مردمند این دو دم	ره چرا میروند سر در کم
باغبان روی در کشید بکر	گر گشودند راه خوف و خطر
باز دیگر دلش پریشان شد	وز شکار آنکهی پشیمان شد
تا که امین شکار کرد عنبر	تا گرفتم بدین عذاب اسیر
باز ازین فکر گشت دیوانه	باغبان آن رقیب فرزانه
ساز حمام کرده یک راست	جمله بر کف گرفته از چپ و راست
برش بحمام بر دلش از قصر	این چه شیست از نوادر عصر
جون دراورد پای پشت فرس	راند هر سو بآرزو و هوس
جون دمی راند در نشیب و فراز	مرکبش در نشاط آمد باز
باغبان بانگ زد برو تیز	او از آنجا نهاد سر بگریز
باغبان آن رفیق آزاد	دست زد در عنان شهزاد
جون رسیدند تا در خانه	این چه شمع آن دگر چو پروانه
باغبان پیش و روان حست	گفت بخرام خانه خانهٔ تست
رفت در خانه که قصر بهشت	عقل را یاد او ز یاد بهشت
بود در صدر آن سرا تختی	لایق تخت خسروی رختی
چشم شهزاده جون جمالش دید	چشم و ابرو و خد و خالش دید
دید که دست میرود کارش	عشق بر هم زدست بازارش
سر او در خم کمند آرم	وز برای توش بند آرم
جنین محنتی در افکندی	وز دلم بیخ صبر بر کندی
جون شنید این سخن ز بهر صلاح	جست جمعی و بست عقد نکاح
کار شهزاده جون ز عقل نکاح	اندکی بر وی برای صلاح
باغبان رغبت عروسی کرد	جمع کرد از پی عروسی مرد
در سماع آمدند پیر و جوان	غلغل افتاد در زمین و زمان

این چه دیدی بناله چون ...	وان فغان می شنیدی چون ...
او فرو مانده کین چه تلبیس است	مکر و تلبیس کار ابلیس است
گر ز دیوند دیو را بهشت	مگذار و کسی ز سیرت زشت
مگر او نیز هم بحیله و فن	گردن آن چند تا جرا با من
گفت دیدی که من بیکخامی	چه کشیدم ز درد و ناکامی
این هم از آه و دود داشانست	که دلم این چنین پریشانست
بدر آمد ز خانه شمع بدست	با دو سه پیشتین ز نخوت مست
گفت کز خود بشو غبار بفر	که درین ره غبار نیست دگر
جون بحمام رفت و ز سر و بر	چرک ره شست و شد چو شسته ز ار
کرد باور که رست از دو دام	کار رنش اندرون کار گشت تمام
باز پرواز کرد همچو عقاب	باز میخواست گردنش پرتاب
گرچه این بود در سواری جست	کشته بود از عنان کشیدن سست
مرکبش را کشید تا سر راه	تا که دو دستش ز باز کاه
پیش باز آمدند از چپ و راست	این تضرع نمود وان درخواست
او همی رفت و این پیش و یان	وحده لاشریک له گویان
در و دیوار و باشش از زر بود	گل و خاکش ز مشک و عنبر بود
ماه رویی نشسته بر سر تخت	همگی عز و جاه و دولت و بخت
رفت از اختیار خویشتن بدر	باغبان جون در او فکند نظر
گفت کز خاطرت بدین دلبند	هست تا من التماسی چند
گفت شهزاده کز برای خدا	چه سوالست این بگو که مرا
پای در ره و مرد وار بگوش	که ز صبرم بجای ماند و نه هوش
آن پری نیز روی شهزاده	دید و شد بر نکاح آماده
شاد شد گفت کز چنان رنجی	رستم و یافتم چنین گنجی
مطربان آمدند با دف و نی	گشت آماده کار ساقی و می
شمع و نقل و صراحی و باده	آن قدر گشته بود آماده

کز شرح و بیان نیاید در آن
چند جامی دگر شهزاده
این یکی همچو گرگ ماده چو گراز
لب این تابناف و مرد دندان
این همی ریختی شرر ز دماغ
گفت این هم مقام دیو آست
چون رسید نماز سماع و سرود
نی در آمد بناله باز چو عود
چون بسی نخل و شمع شد سوزان
آنچنان مست بود شهزاده
شده از هر طرف نگاری جمع
چون بر آمد بفر دولت و بخت
نوش لب راچنان نشاط بگمان
این خبر یافت از علامات او
چون ز غم دادیم برات نجات
با غریبان نشستند بناز
دست در گردنش فکند بناز
شد بصد دل بر آنچنان گرم
وز دهانش بوسهای چون قند
آنچنان گرم گشت در بازی
نازنین را کشید در بر خویش
چونکه حظی تمام از و بر داشت
زخمه بلی شاد دلش شست
ز روشش چون سیان پشت شتر
چون چنان ساقی مگذرند

چنگ بشکست و بانگ نی برخاست
داده بودند و گشته آماده
این قوی کون آن عظیم دراز
همچو سپندان و لیک و چندان
وان بدم می فروختی شمع چراغ
که بهر سو یکی غریو آست
وز نوای سپنج و ترنم عود
ره دل زد بنغمه داود
چند نوشین لبان ز دل افروزان
که ندانست باده از باده
دف و چنگ و نی بجمر و شمع
پادشه زاده باز بر سر تخت
که بدو نیست رغبتش چندان
منفعل گشت از خجالت او
ظلمتم شد بدل آب حیات
تا خرد خواندت غریب نواز
این دم از ناز میزد او زنار
بس که پاکیزه بود و نازک و نرم
برگرفت از حیا نگاهی چند
که نه تیزی گذاشت نی نازی
خط حرمان کشید بر سر خویش
سر نهاد از می که در سر داشت
کرده در گردنش حمایل دست
کنده و چشم رسته تا به دبر
همچو بید از نهیب او لرزید

شد روان جام باده دست بدست
نظر افکند از یمین و یسار
این چو یوز و آن چو شیر و آن چو پلنگ
چشم او چون هزار کاسه خون
دل شهزاده باز شد بدو نیم
باز گفتا که من مگر مستم
خوان فکندند و خوردنی خوردند
چنگ و دف اوفتاد بی گردند
از پس پرده آمدند بدر
این یکی دامنش گرفتاند دست
تا سپردند بی فریب و فسوس
یادش آمد ز تخت و مسند خویش
روی پیچید و ناز کرد آغاز
از خجالت گشود لب بسخن
خوش برآ با من غریب دمی
نازنین راز بیقراری او
در هم آویختند و شهزاده
اول آمد فتاد در پایش
گه رخش بوسه داد و گاه لبش
درد و بیداد از نگار چو شیر
چون کشیدش بناز و در بر خفت
خفت و چون شد ز خواب بیدار
مو بهای لبش ستبر و دراز
گوش چون گوش پیل و چشم سیاه
گفت باز این چه حیله و چه فنست

ای کجا مجلس شمع ندید یک بیستی
دید نخوتی عجب در آن شب تار
این چو خرس آن چو پیل آن چو نهنگ
سینه او چو دود کوره تون
کرد اندیشه از خدای رحیم
وین خیالات که از آنان بینم
نسق کار کرد و نیک کردند
مجلس آراسته و می چو در دهن
شمع و ساغر بدست و می در کف
این خراب از شراب و ایشان
دست داما در آمد بدست عروس
بفکر فکند سر در پیش
تا بجایی که قصه گشت دراز
گفت ای عمر و زندگانی من
تا برآرم دمی بدفع غمی
رحمت آمد براه و زاری او
عیش ناکشته بود آماده
وز دل و دیده ساخت ماوایش
گاه زد بر شمامه غبغبش
که دو دو بر گوزن و گوز دلیر
حقه لعل را بلولو سفت
گر کسی دید بر سر مردار
همچو شاخ گوزن و نیش گراز
چون چراغی که سر زده از چاه
این بلا بین که در کمین منست

بار دیگر چو دیو گشت پری
آه ازین گنبد و مکر و حیله‌گری
شکل دوزخ نمود خلد برین
یارگین گشت حوض ماء معین
در کنارش کشید و گفت که هان
شدم آگه ز رازهای نهان
فکر آن کرده که در بر من
گردن آری برون ز چنبر من
تو بدانجا رسیده‌ای که نگاه
که عنان می‌کشی ز صحبت راه
تا کنون در رمم شبیهی ست
آری آری خلل ز من ز تست
من چو گشتم اسیر دربندت
دل نهادم به مهر و پیوندت
تو عنان می‌کشی و میخواهی
که به پابند مردم آگاهی
سرت از تن جدا کنم به تیغ
آه و واحسرتا و دردا و دریغ
که دران دم که من بتو خوشی
مبتلای شدم بمحنت
که بدین نازکی و زیبایی
چون کنم پیش او شکیبایی
من شدم راضی نهادم سر
چه کنم با قضا و حکم قدر
تو عنانی کشی ز من بگریز
با من از جهل پیش ازین مستیز
لب همان پستهٔ شکرشکست
رخ همان رشک لاله و سمن
روز خود را کنی چو لیل سیاه
بوسه‌ای گیر و کام دل میخواه
این سخن گفت و دهنهای ترک
همچو ناب پلنگ پنجهٔ گرگ
در من افگند و می‌کشیدم باز
ناز می‌کرد ناز کی آغاز
بوسه میداد بر لبم به درنگ
لب اژدها و کام نهنگ
تا به هنگام کوس و بانگ خروس
خشم داماد بود و ناز عروس
صبحدم چون برآمد از سر کوه
زان خلایق که گشته بانبوه
یک بیک از نظر بشکل خیال
محو گشتند از تلاع و جبال
وانکه کو حور بود و کار پری
لاف می‌زد و ناز و عشوه‌گری
جیفهٔ بود گنده گر گندش
دوری گشت بندشان ز بندش
وان زلال رحیق و ماء معین
ریم اندامش از پیازی مهین
وان سرا و سریر و سنجاب
کلفتی بود پر ز زر بل سیاه
ملک دنیا بنزد اهل کمال
نیست جز نخوت و غرور و خیال
ترسم آندم که آب آب زرش
رخ گردد خجل شوی از جوش
این حریفان که در کمت و تا زند
قصر و ایوان و باغ می سازند
دشمن آندم کنند فرق ز دوست
کو برانند همچو دانه ز پوست
کو سر و گنج و ملک و مال و منال
ضعف حال تو نیز همه حال
رخت جایی منه که در ره رود
هر که او کار کرد مزد برد
مستان جام می از آن ساقی
که کشیده تو جنت باقی
چون درآمد ز خواب شهزاده
رست از آن شخص و ساقی و باده
تخت و ایوان قصر و باغچه
خبر و سلی با هزار داغ
آن همه قصر و گلشن و ایوان
که که گشتند جمله از کیوان
خارهایی خشک بود و بلند
همه دندان کشیده بر گردش
سوی خویشش نگر سرای بود
چون نظر کرد مستراحی بود
جمله تخت و رخت و تاج و سریر
خس و خاشاک و خار خشک و حجر
بوی مردار و گند جیفه دود
نظری کن بحال جیفهٔ خود
ناله‌ای نای و عود و نغمهٔ چنگ
بانگ بوم و کلاغ و شیر و پلنگ
از زر و ملک و مال و دون و دنی
غیر ازین نیست با فقیر و غنی
چون بدین خواری آن فقیر غریب
درد بیمار دید و ضعف طبیب
گریه آغاز کرد و در سر درد
اشک خونین فشاند بر رخ زرد
روی بر خاک سود کای باری
مردم از ضعف و هم و بیماری
اژدهایی بود تلکی
بر تو پوشیده نیست راز کسی
ای برآرنده سپهر برین
آفریننده زمان و زمین
تویی آنکس که کرم را در سنگ
سیدی ازرق بی‌شتاب و درنگ
تو گشودی از آنکه آگاهی
پای بوس فتح بابی
تو رسانیدی از ره ظلمات
مرکب خضر را آب حیات
من سرگشته را درین وادی
رهبری کن سوی بادی

از غم چاه و جور گرگ عصوب
برنام چو یوسف و ایوب

هر که افتاد و زرد در در خواب
بدرت آمد از زمین بر تاب

من که افتاده‌ام درین بحمان
هیچکس نیست آشکار و نهان

بکه آدم پناه ازین غم و درد
باکه گویم حدیث این غم سرد

این سخن گفت و گریه کرد آغاز
چون بسی نوحه کرد و زار و نیاز

سر بخاک نهاد و خواب ببرد
چون سیلاب اشک آتش برد

دعوتش شد قبول از درگاه
ملکی را خطاب شد که بگاه

برسرش از خاک آنچنان بردار
که نکرد و ز خواب خوش بیدار

برساندش بتخت و مسند خویش
تا بیابد ز بخت مقصد خویش

آمدان پیک از آن نشیمن پاک
برگرفتش بناز از سر خاک

آنچنانش نهاد بر سر گاه
که گذشت او ز حال خود آگاه

چون در آمد ز خواب دیده گشود
مانده حیران ز بخت خواب آلود

نظر افکند که م از پس و پیش
خانهٔ خویش دید و مسند خویش

دیده بر هم نهاد و گفت که باز
حیله و مکر می کنند آغاز

من سر اینجا نهاده بر سر خاک
فرش و بالین و بستر از خاشاک

چون رسیدم بتخت و مسند خویش
کی رسد پس چنین بمقصد خویش

بار دیگر چو نیک کرد نگاه
نیک تر شد ز حال خود آگاه

نیست تشویش در مقام خود است
کارش از بخت خود بکام خود است

یادش آمد نیاز و زاری خویش
وز غم و درد بیقراری خویش

بار دیگر بهایهای گریست
درد دیدند خلق کاین چه گریست

دید روها در و امیر و وزیر
درد دیدند از صغیر و کبیر

همه را جامه کبود و تن
وز کبود و سیاه کرده کفن

او چو آگاه شد که احوال چه بود
بهر او کرده اند جامه کبود

او همان اختیار کرد لباس
بر همان رنگ می نهاد اساس

هر جوانمردیان آل فیروزی
رنگ فیروزه را چو پیروزی

اصل کلّی ز ازرقست مگر
کحل از آن میدهد جلا بصر

باهمه ناموری که داشت بمهر
ازرقی را قبول کرد سپهر

زهمه رنگها در ازرق کوش
آسمان وار باش ازرق پوش

چون پری چهره کرد قصه تمام
در کنارش کشید دخت بکام

پنجشنبه کآسمان صافی قمر
مشتری را بمهر بود نظر

زهره در شور و تیر در جوزا
عالم آسوده از غم و غوغا

شاه دارا بفر و دولت و فر
آمد از گنبد کبود بدر

صندلی کرد رنگ جامه تمام
رفت سوی سرای صندل فام

تا شب آنجا بعیش شد مشغول
قصه بطال بود و غم معزول

شب چو عنبر فشاند بر کافور
خیل ظلمت گرفت بنگه نور

شاه دارا از آن عقیق یمن
که بها از لعل بود کان یمن

کرد درخواست تا ز طبع گهر
گوید افسانه‌ای چو شهد و شکر

سیم ساعد بنکته‌های چو قند
درج یاقوت را گشود ز بند

اول آغاز کرد و گفت که شاه
بادیا باقی بفر و دولت و جاه

عمرش از هرچه هست زیاده باد
جاش از قدر در زیاده باد

هر مرادی که باشدش در دل
بادش از بخت طالع حاصل

ای ممالک ستان کشورگیر
خسرو خسروان بتاج و سریر

من در آن نگرم این گنج نهان
چون گشایم مدیح شاه جهان

قصهٔ دیگرم نهادی پیش
پس فرو رفته‌ام بمقصد خویش

یک جهان جا رهست از دو جهان
به ازین نیست در دو در دهان

که بلفظ و عبارت خوش خویش
آنچه دانم بگویم از کم و بیش

خسروی بود در حد عراق
از همه خسروان بچربی طاق

پادشاهی چه داد و دانش و دین
عدلش آباد کرده روی زمین

حاجبی داشت پادشاه که کار
بود در دست او همین بسیار
مملکت را ز آشکار و نهان
در کف او نهاده بود عنان
این بشارت بسی بود چو بود
او به چشم از جهان بسیار ربود
دشمنی داشت پادشاه سلیم
در بخارا ز دشمنان مقیم
مار مار از آن طرف که بر نفاق
لشکر آورده بود سوی عراق
دسته بود کز بخارا کس
بعراق عجم رساند و بس
دختر پادشاه را که ز دور
دل ز بود دی جلوه دید زدود
چون دل خویشتن بدر دید اسیر
دید گفتا که چون کنم تدبیر
با که گویم که هست جان من
که کند چاره ملالت من
بر کند چشم آنجهان گر کسی
بر نیارد و بیاورن نفسی
روزگاری بدین مشقت و درد
بسر آورد و سوختن دم سرد
گفت چندانکه بخت و تاج و سریر
دار دادن پادشاه پیروزی
چاره آن شد که دست این کوتاه
کم از کار مملکت کوتاه
بعد از آن کار من بکام شود
هر که سر می‌کشید رام شود
امرا را بمکر و حیله و فن
کرد با پادشاه خود بد ظن
نامه کرد و نشانه سرکین
که بکام تو شد زمان و زمین
همه را عهد با تو کردیم درست
کار ما منتظم بدولت تست
تن تنها بران که زود دلیر
او نبیند ترا مگر که بخواب
از تو زود آمدن ز بیم و وزیر
کردن او را بدست تو اسیر
گفت یارب چه حالتست که خیل
سوی ما کرده اند تا که سبیل
قصه آن امیران بی سرنست
زان حیلها که در حساب نیست
پس بریدی گزید چابک و چست
گفت تفویض این امور تراست
نامه با او بر سپاه چو دود
باز کرد و خبر بیاورد زود
کان سپه جمله از شبان ابد
رام حکم تو گشته اند همه
او چو آگاه شد که اهل عراق
یار گشتند از فریب و نفاق

در همه ملک پادشاهی
نزد وی بس رضای او بسی
لقب پادشاه و نام دبیر
اتفاقا شه بود شیر
محرم خانه بود شام و سحر
نهادی قدم ز خانه برون
پادشاهی که صد هزار سوار
جمع می‌کرد از پی نگار
گشته منکوب و خسته زار و نزار
در دلش تخم خشم و کین و ستیز
روزی آن حاجب از قضا گذر
کرد در قصر پادشاه نظر
ایمنان بی قرار و حیران شد
که بعد دل بر و پریشان شد
چه بلا بود آه و واویلا
کامدار همگنان بر راه
گر کسی زین حکایت منکر
برساند بجمع شاه خبر
حاکم نی مجال صبر و سکون
ناتوان چرا ز قوت جون
عاقبت در دشمن غالب شد
منزلی اندیشه کرد و طالب شد
نیست ممکن که زین سپس نفسی
بر توانم کشید پیش کسی
بر سرش او رسم پادشاهی
تا بریزند خون او بستیز
پس در استاد و حیله گر داغا
کرد فرستاد از نشیب و فراز
چون سپه را بحیله بر دو زرا
بخارا ز سروران سپاه
لشکر پادشاه سرتاسر
با تو مردانه بسته اند کمر
زود تر عزم کن کنون که سپاه
دیده بر در کشند و گوش براه
خیل بسیار نیست حاجت اگر
زود تر بی رونقی خاند بر
بخارا چو نامه برد برید
خواند آن پادشاه و یک یک دید
این بحالت بس که خیل شیر
سر بسر جمله ملک بی تدبیر
کرد آرام زصد کے نجاب
روز بر دشمنان کم شد باد
برو با نیم گراتیشان
میل می‌کنند چون خویشان
قاصد تیز پی چو باد سحر
رفت و آمد روان و داد خبر
بر تو چون تیغ و زرحت ره بست
هیچکس زین حدیث آگه نیست
لشکری جمع کرد و پیش از پیش
بدر آمد ز شهر و ملک خویش

راند ناگاه در سران عجم　خیمه زد با سپاه و خیل و حشم
چون شد آگه شه و ازو یافت خبر　گرد نخاع از سپید باز خبر
شد سر اسپید نامه گردوان　بسران سپید ز پیر و جوان
جمع گشتند مردم از چپ و راست　بانگ و آشوب مرد و زن برخاست
فارغ و بیخبر از آنکه قدیر　در چه کارست با صغیر و کبیر
چون سپه جمع کرد و رفت بدر　بسته بر خون خصم چست کمر
گفت شخصی میان راه که شاه　نیست آیا ز کید خصم آگاه
متفق گشته اند میر و وزیر　با همه عهد بیعت است غدیر
که چو دشمن کند عزیمت جنگ　کار گردد ز مرد جانب تنگ
همه از جنگ سر بگردانند　دو سپاه را بدشمنان بندند
جمله برگشته اند با تو بدل　مشو از کید مفسدان غافل
شاه چون کرد این حکایت گوش　گفت با او بطیرگی که خموش
من چه بد کرده ام بجای کسی　که زنند بر خلاف من نفسی
تا منم هرگز از من آزاری　نرسیدست در پرستاری
بی سبب قصد جان من بکنند　با نکو کار کار بد نکنند
خیر و با هیچکس بجز خیر و شر　زین حکایت سخن مگو دیگر
قایل از قول خود پشیمان شد　وز خطر خاطرش پریشان شد
دم فرو بست و فکر شاه بر آن　که نیارد کسی آن سخن بزبان
چون رسیدند سر دو خیل بهم　بست صف در جوار چتر و علم
از دو جانب صف سپه شد راست　این یمین جست و آن یسار آراست
بر فلک شد فغان کوس و نفیر　کر شد از بانگ کوس گوش اثیر
در هم آمیختند هر دو سپاه　روی آفاق شد ز گرد سیاه
جمله خیل عراق شد بدو صف　چون گرفتند تیغ و نیزه بکف
یک صف از پردلی خروشیدند　صف دیگر بحیله کوشیدند
شاه چون یافت آگهی که سپاه　دو گروه شدند جمله گفت گواه
نشنیدم حدیث کس من مست　این همان اختیار رفت از دست
جنگ پیوسته شد بتیغ و تبر　وز فلک در گذشت بانگ نفیر
شاه بر دل بسان آتش مست　در صف استاده بود تیغ بدست
گشت چندان بخاری از چپ و راست　که ز هر گوشه سیل خون برخاست
چون بسی کشت از سپاهی مرد　در صف جنگ و عرصه کار نبرد
طوسی و بلخی و خراسانی　جمله کردند پی تن آسانی
چون بسی را فکند بر سر خاک　جمله را از سر گذشت در خاک
وقت آن شد که از مقام ستیز　از مهابت نهند رو بگریز
درربودند باز چند هزار　مرد مردانه از یمین و یسار
درکشیدند شاه را بمیان　این بگوبال و گرز و آن بسنان
شاه چون دید کز کنار چو سیل　کرد دشمن بکشتن او میل
پشت نمود و باز از آن صف پیش　که زبستند نقش کج با خویش
درربودند و جمله را بگزند　پست کردند زیر پای سمند
چون بسی کشته شد بزخم درشت　بهزیمت نمود دشمن پشت
آن صف پس گرفت نقض وفا　درربودند جمله را ز قفا
در نهاوند در عراقی تیغ　هیچ کس پس کسی نخورد دریغ
چون در آمد سپاه از دو طرف　عاقبت شاه در میان دو صف
شد گرفتار و آن سپهداران　که فرو ریختند چون باران
کشته گشتند و آنچه ماند ز جنگ　خسته اندامها بتیر خدنگ
بکمند سران شد نخجیر　خسته و ناتوان و خوار و حقیر
شاه را چند گرده پای ببند　یاد کرد بستگان مند کمند
باز گشتند خسروان عراق　شده صبح وصال شام فراق
چون بشهر آمدند از در دشت　نسق کارها دگرگون گشت
ملک را جمله بخش کرد امیر　بر سپه پادشاه گشت وزیر
چون ز ترتیب ملک یافت فراغ　کرد سودای قصر و گلشن و راغ

چون قوی شد چنانکه بد بدی
چون نآسیب پادشاهی ست
همه را بر نکند و کرد خراب
همه را قبض کرد در نفسی
با تکالیف او بکا و خطاب
کس فرستاد در حرم سلام
چو توان کرد تخت و مسند و تاج
خونبهای خود دست آنچه پسا
چون چنین است کار و بار جهان
که تو فرزند خویش را نکاح
آنچنان دارست گنج و گهر
دخترت را نزد خود بستانم
گفت با او که بر دو آن نعام
که بیابد ز راه پیوندی
نیست ممکن که او دگر ار دور
کرد عالم ندا که ما طلب
رخنه در املی و ملک تستیر
تو فرزند را بعقد نکاح
چون کنم راست چونکه ز افلاک
تا چو گردد کمین حکایت شاه
تو بسپارم و عنان جهان
خاطرش گشت اندکی خرسند
هم آن سنگ چو جسته شد خر
داشت در بند و بعد از آن فرمود
در شب تیره آن غلام سیاه

بستاند ترین و بیم پاس
یافت بر ملک پادشاهی دست
بتکالیف و ظلم و خوف و عذاب
نتوانست گفت هیچ کسی
بری جان ز جور و خوف عذاب
وانچنین داد بعد از آن نعام
نتوان کرد ضبط تخت و تاج
میخورد در جهان گه و بیگاه
غیر ازین نیست آشکار و نهان
بد بسی در حضور اهل صلاح
که نیاری ز شاه یاد دگر
بکنم با تو آنچه بتوانم
کاول از من بخواه سلام
بهر فرزند چون تو فرزندی
بر عراق افکند نظر بعبور
لیک دور است این سخن ز ادب
چند روزی مشو ز غبت تیز
بسپارم بحکم اهل صلاح
ز طبق بندئی گردنی طاس
تو برای تخت و مسند و کاه
در کشم تا شوم ز خلق نهان
گفت چون بگذشت روزی چند
دم فروبست و داد دل
غلامی که بس ستمگر بود
شاه را بر گرفت و طی راه

هر هیچ و شتا و صیف و خریف
شد بجاه و جلال خود مغرور
هر چه آماده کرده بود بشیر
که منه دست بر خزینه شاه
چونکه کارش ز بخت گشت بساز
که اگر پادشاه از تغدیر
تاکنون هیچ پادشاه و وزیر
او نه تنها گذاشت مسند و تخت
بعد از و به زمین نیابی کس
در نکنجی بهوست از شادی
که ز تیغ و زرای من گردن
حرم شاه تخت عاقل بود
بس بگوش سخن نیک و دلداری
پیش من روشن است این که دگر
چون چنین است بهتر از تو کسی
که ز سالی گذشت و نی ماهی
تا که بر رسم و عادت شاهان
هر چه من داشتم ز سیم و زر
باز ده زانچه بر ده چندی
دختر و خانه و کنیز و غلام
این سخنها چو گوش کرد ببند
صبر اولیست تا که از خانی
زان طرف پادشاه را چو ببند
که بر و خون او بریز چنان
رفت و در جنبان یار زند

ظلم کرد بر وضیع و شریف
هر کجا بود مسکنی معمور
ز زر و سیم و تاج و تخت و سریر
که گر از در در آید او ناگاه
کرد بنیاد عشق بازی باز
گشت در دست خصم خویش اسیر
جان نبرد از سنان نیزه و تیر
جاودان بر که ماند دولت و بخت
نیست زین بیش آرزو و هوس
چون بسی نیست مرا بد امادی
بکنی آنچه بایدت کردن
دید کانجا جدل ندارد سود
که گر یابد ز دولت آن یاری
شاه را نیست ایمنی ز خطر
کی توان یافتن اگر چه بسی
که میان رفت آنچنان شاهی
که بود در عراق و اصفهان
همه بر دی حکایت دختر
اگرت هست میل پیوندی
تا رسند از غلامی تو بکام
آمد و باز گفت آنچه شنید
کمک شد کار من بد نامی
بعد از آن پادشاه روزی چند
که بماند ز چشم خلق نهان
بود کوهی بزرگ و سخت بلند

برد بالای کوه از در دست
مرغ پادشاه کرد نظر
بار دیگر کمینه بستیزد
برازان نیست کین چنین در بند
پس در استاد و مرد و دیده شاه
بند بر دست و پا و غرق بخون
جای آنست راستی که فلک
ناگهان از قضا به گذری
ز آسمان آمد سوی زمین
این سیاست که کرد با این کس
گفت نی گفت این باستحقاق
لشکرش را بحیله برد از راه
آن دگر گفت دار امکانی
کو کند زخمهای کهنه درست
آن دگر گفت آنچه فرمودی
گفت بنشین تو پیش او تا من
این نشست و گشود از بند بش
در زمان بود و بر دو چشم ببست
چون نظر باز کرد و کرد نگاه
لیک در گرد خود بچاره گری
برلب آب رفت و خود را شست
دیده بگشاده را چو داد باز
این سخن گفت و برجهید دلیر
رفت در ده نهان و دیده بشب
دید شخصی همه جلالت و جاه

چون دمی در حد و د کوه گذشت
شد پریشان برو و گفت اگر
هر طرف فتنه برانگیزد
برسانم بدید تا شکن گزند
بسر تیغ کند و کرد تباه
دیده مجروح و ناتوان زبون
خون فشاند برو ز چشم ملک
می گذشتند در هوا دو پری
این نشست از یسار و او ز یمین
که جگر خسته باد و بسته نفس
خسروی بود در بلاد عراق
ناگه دشمن برو کشید سپاه
که رسید در داو بدرمانی
چون بنالید یک دو بار رست
گر بدست آوری ازین زودی
برسانم بهیچ شاه سخن
کرد یکدم بمهر خرسندش
چونکه مالید بر دو چشمش دست
گل و گلنار دید و آب و گیاه
نه ملک دید و آدمی نه پری
وز برای نماز جای جست
کارهای دگر بلطف بساز
آمد از اوج کوه پایین بر
جسته جان از گرسنگی بر لب
دامنش را گرفت کز سر راه

صبح دم زد جهان منور شد
بند بردارش کن تا سر خویش
وکرش می کشم که وارد دل
تا نماند ظلم گردن من
با درونی ز درد و غصه ستوه
ماند روز و شبی بران سر سنگ
چون بسی ماند بسته بر سر خاک
جسدی یافتند غرق بخون
چون فکندند دیده بر رخ شاه
آن یکی گفت هیچ میدانی
حاجب مدبر بداختر او
روز مردی و کوشش فرزد و برد
گفت دارو از آنک بازد
ور زند ذره کند طلا
تشنه مرده را تو در ظلمات
مهره بستانم و بیارم جست
آن دگر رفت زان میان چو باد
در زمان چشمهاش گشت درست
کوهی الحق چو تازه بستانی
گفت با خود که من مگر در خواب
آمد و سر نهاد بر سر خاک
برسانم بشهر خود زانش
دید دیهی بزیر دامن کوه
چون در آمد بده بایم گذر
لحظه رنجه شو برین در و شکل

دل زنگی ز غم مکدر شد
گیرد دستی برو کشور خویش
گرچنین بیگمی کند ناگاه
چون این پیشه کرد و نن
رفت و او را گذاشت بر سر کوه
وه ز جور سپهر آینه رنگ
گشت نومید و داد دل بهلاک
دست و پا بسته و ذلیل و زبون
مرد و گفتند آه و واویلاه
چه گشت این بدین پریشانی
کرد ناگه طمع بدختر او
ملک خویش را بخصم سپرد
شاه را مهره ایست چون بازو
دیده کور را کند بینا
کرده باشی مدد بآب حیات
تا کند جمله زخمهاش درست
مهره آورد خرم و دلشاد
خوبتر زانک بود در روز نخست
هر کنارش ز گل گلستانی
دیدم امروز این حال عجاب
گفت کای نیک زوال صاحب
که رود دیگر که درجوار کمش
ملک بسیار و مردم انبوه
که خدا را برو فتاد نظر
منتی نه زمین مقدم خویش

شاه باغ گشت و گشت روان | در بر او چو داشت رغبت نان
چون درآمد دران مقام و نشست | صاحب خانه رفت و دست بشست
بود آورد چند گرده طعام | چند در پیش او ز پخته و خام
خورد طفلی ازان طعامی جفت | چون درآمد ز خواب با خود گفت
دو ریخ پر برید و ... خوش | چون بحال شد باز ز نعمت و نوش
که الحمد که ز خانه کردی | ز ستم و نیست بر دلم دردی
چون زمانی نشست خواست که باز | گفت از جای خویشتن بود آن
صاحب خانه بود مردی چست | گفت بنشین که خانه خانه تست
بکجا میروی چه جوید و مرد | نی رفیق و نه کاروان همرد
می نماید که در که و بیگاه | نتوانی پیاده رفت براه
قصه بر گو که بهر هست کسی | گفتم اینجا بدید یابم بسی
تا بهر جا که نی کنی پرواز | بسلامت بروی و آیی باز
پس وی دید و ز جامهای بکار | تا بکفش و قباچه و دستار
پیش او رد و کرد صد در خواست | تا بپوشید و نرم جا برخاست
شاه چون دید نیک رایی او | گشت خوش دل ز آشنایی او
گفت با خود که کار من بی مرد | میشود راست بی مشقت و درد
پس بدو گفت کز کجایی گفت | نتوان راز خود ز دوست نهفت
از عراقم ولی بود ده سال | که درینجا شدم اسیر اعمال
سال اول که پادشاه عراق | کرد غارت ز غور تا قبچاق
من بیچاره ام در میان جنگ اسیر | ماندم اینجا بصد هزار زحیر
شاه چون دید کز سپاهی اوست | نیک در بند نیکخواهی اوست
حال خود گفت ابتدا که ز کوه | چون رسید و چه دید از اندوه
کرد بر خاک سوده روی آنگاه | بی ادب آمدم بخدمت شاه
گریه آغاز کرد و گفت خموش | خیز در کار رو دگر کن گوش
قرب پانصد کس از سپاهی ما | هست کار تو نیکخواهی ما
جمله گشتند روز جنگ اسیر | حال آن جمله از قلیل و کثیر
یک بیک معلوم کن بیار خبر | با کسی دم مزن ز خیر و ز شر
مرد چون دید و از حکایت شاه | هر کسی را که دید کرد آگاه
آن کسان هر کرا که دید نهفت | خبر پادشاه با او گفت
چون خبر کرد از حکایت شاه | جمله را اسب داد و جامه و جاه
چون سپاه دید آب و جامه و زر | یافتند از خلاص شاه خبر
یک بیک دید شاه راز نهفت | شاه با جمله این حکایت گفت
بر بندند مرد وار کمر | چو روند از پی شکار بدر
جمع کردند جمله در بر شاه | تا بگیرند بر مخالف راه
چون برین رفت شرط و عهد و قرار | روزی آن پادشه بعزم شکار
با تنی صد ز شهر راند برون | غافل از کارسازی گردون
گشت سه روزه راه دور ز شهر | آن تنی چند و پادشاه بقهر
در دویدند ناگهان ز کمین | شاه را با سپاه از سر زمین
در بودند آنچنانکه نخست | هیچکس از میان نجست بدست
بگرفتند پای بسته به بند | بفکندند بر سپر ز همند
بیخبر خلق ازان کمین و نفاق | رفته بودند تا حدود عراق
کشته بر دشمنان خود پیروز | راند یکماهه راه در ده روز
چون رسیدند تا ولایت خویش | شاه بر رقعه حکایت خویش
ثبت کرد و بقاصدی فرمود | که نهان در سرای ما روز ...
بر اینها همه بیار خبر | نیک پوشیده میکند ز نظر
قاصد باد سیر گو برد | نامه برد و جواب باز آورد
شاه چون نامه را ز بند گشود | نامه را حاصل از سخن این بود
که ندید آن پلید دون دنی | دخترت را ز من پسند ...
... دو روز دیگر شد ... | ره افتاد در کشاکش شیر
مثل ان پیش ... | نشود با ما ...

که اگر این در و در از دست   کی رهد خانه ان ما ز شکست
شاه چون نامه خواند و یافت خبر   رفت از اختیار خویش بدر
چند مرد دلیر مردانه   چابک و کاردان و فرزانه
برگزید از میان راه چنان   که نبود اگر از زرکات وصیان
چون رسیدند پای از شب تار   رفته بود و نبود کس بیدار
با سواران پیاده شد ز پس   تا ز حالش خبر نیابد کس
رفت پنهان ز خلق خانه   با دلیران جلد مردانه
نرکه بستند در کمین تدبیر   چون شنیدند بانگ کوس نفیر
از غلطان و مفسدان سپاه   چند کس آمدند بر در شاه
که دگر مهلت و مدارا نیست   گر ترا صبر هست ما را نیست
اختیار اشتباه از چه کام   اشتباه کارها بساز تمام
داد خاتون بر فنون لطف جواب   که تمامست کارها دریاب
این بشارت چو گوش کرد ندیم   بی غم و ترس و خوف و بیم شدند
گرد ساز نشاط و عیش و طرب   روز عمرش قریب گشته بشب
گرده از هر طرف کرد بهم جمع   با هزاران هزار مشعل و شمع
بر در پادشاه رفت بناز   عمر کوتاه و آرزوی دراز
چون درآمد بخانه در بستند   پردلان از کمین بدر جستند
درکشیدند و بند کردندش   بعد از آن بند بند کردندش
می کشیدندش از نته کاری   بر زمین همچو سنگ بصد خواری
بند بر پای و روی کرده سیاه   چون رسیدند تا بحضرت شاه
شاه را چون برو فتاد نظر   جست جانش ز سوز دل بر در
خواست تا در زمان بخنجر تیز   خانه خالی کند از و چو ستیز
باز گفتند آنچه شب بگذار   تا که فردا چو مفسدان بر دار
برکشندش میان خلق بخلق   بهر تهدید خوف و عبرت خلق
صبحدم چون برآمد از سر کوه   خلق شد بر در بلند انبوه
زو ندیدند هیچ جای اثر   منتشر شد میان شهر خبر
گشته شیر دل زند کمند   جست و بدخواه را به بند فکند
این سخن چون فتاد در افواه   جمع گشتند خلق بر در شاه
همه با هم بنگر گز چپ و راست   بانگ کوس دلاوران برخاست
آن دلیران که آمدند بشهر   دشمن شاه را گرفته بقهر
روز دیگر بفتح و نصرت و فر   آمد از خانه پادشاه بدر
تخت زد در میان شهر و نشست   وان دگر پادشاه را که بدست
صید خود کرده بود در روز شکار   خواند و بر تخت خویش داد قرار
هم برو کرد حال حاجت عرض   گفت فرضست گشتن او فرض
برکشیدندش از زمین تا دار   تخم بد میوه بد آرد بار
چون رسیدند شهریان بدر   شکر کردند از صغیر و کبیر
آن ملک را ز بند کرد آزاد   اسب و شمشیر و خیل و خرگه داد
چون باقبال و کامرانی و تخت   بار دیگر نشست بر سر تخت
رسم بیداد از جهان برداشت   خرج و باج از جهانیان برداشت
صندلی کرد جامه زانک پری   گفت با او بوقت چاره گری
از خلل یافت دیده نور فراغ   گر ز صندل دهی مدد بدماغ
بوی صندل نسیم جان دارد   همه کس میل او ازان دارد
صندل سوده به عنبر تر   قوت دل دهد جلای بصر
تا زمین چون سخن بپایان برد   خضر را سوی آب حیوان برد
آفرین کرد شاه بر سخنش   داد صد بوسه بر لب و دهنش
روز آدینه چون بشام از نور   مشک را داد کسوت کافور
و فلک کرد و نقش خورشید   از شب تیره زاد روز سپید
شاه دارا ز مشرق تا بعدم   از جبین سپید کرد رقم

جامهای سپید در بر کرد   در سرای سپید پی بر برد
چون درآمد بباغ صبح سپید   ارغوان دید و سرو و سوسن
تا شب آن روز را بباده و نوش   بسر آورد باز چون شب دوش
جان خورشید چون رسید بلب   محو شد روز در سیاهی شب
شاه از آن شاهزادهٔ بابل   که ذهین بود و زیرک و قابل
خواست افسانه که وقت خواب   ساز داد از قند نقل و جام شراب
شاه بر عقل سوز صبر فریب   تا که غارت کند ز عقل شکیب
لب گشود و نکتهای چو نوش   برد از عقل صبر و از دل هوش
گفت از اول که تا بقای جهان   باد باقی بعیش و امن و امان
داور مملکت بداد و دین   ملک مالکان روی زمین
شاه دارا که زیبدش ز گهر   تخت دارا و تاج اسکندر
ای مهین داور زمان و زمین   وارث مملکت بتاج و نگین
مور پای ملخ بحضرت جم   برد و آن تحفه را ز روی کرم
در پذیرفت و دادش آن دستور   که کند عرض حال خود بحضور
من همان مورم و بضاعت من   جز سخن نیست گوش دار سخن
ملکی بود در سواحل روم   کرده بازیچهٔ جهان معلوم
گوشه اختیار کرده ز دهر   کرده خو با جهان بلطف و بقهر
پسری داشت این ملک که ملک   کشتی آشفته بر رخش ز فلک
از کمال و جمال زیبایی   برده بود از جهان شکیبایی
خوانده بسیار نسخهای نجوم   کرده از کارها بسی معلوم
با همه خوبی و کمال و جمال   محترز بودی از زنان همه سال
نام زن پیش او نبردی کس   نزدی زان حدیث هیچ نفس
خوشتی در آشکار و نهان   جز حدیث فریب و مکر زنان
شده شوخان نازنین آگاه   بر رهی رو نهاده بنده براه
بر رخش از کمین گشاده کمند   تا دل خود کند از و خرسند
از قضا روزی از تتبع خالی   ایمن از شحنه فارغ از والی
خوش پس باغ کرد و میل چمن   تماشای سرو رفت و سمن
سیرش از سر رهی سرائی   تا که افتاد بر در باغی
قصری از باغ بر فراشته سر   نام آن قصر قصر چل منظر
حالی بود آن زمان در روم   کرده قانون کارها معلوم
گرچه عقلی تمام کامل داشت   او چل تن وزیر عاقل داشت
زان همه هیچ کس نخیر و بشر   سر ز فرمان او نبرد بدر
سالی آن پادشاه راز قضا   دختری داد چرخ حادثه زا
وزرا را هم از قضای قدر   دختر آمد ز گشتهٔ خود به
جهل و یک پری بصورت ماه   گشت پیدا در آن وطن ناگاه
متعجب شدند خلق جهان   چون یکی را در آشکار و نهان
آنچنین قصه خود بیاد   وزرا با ملک زدی وی بسداد
عرض کردند کین جهل فرزند   که بدید آمد از جهل سوگند
چاره آن شد که رو بکار کنیم   مسکنی خوب اختیار کنیم
بهر ایشان یکی مقام بزرگ   تا نه بیند الم غزال ز گرگ
برکشیم از بر ملک بسما   هر طرف چند منظر و ماوا
یک سرا باشد و چهل منظر   هر یکی از برای یک دختر
خاطر پادشاه ز فکر گزند   دست و شد خاطرش از آن خرسند
ساختند آن سرا و منظر و باغ   چون از آن شغل یافتند فراغ
هر یکی را بدایه دادند   در خور جاه پایه دادند
تا بد آغاز چند کار همه   که شدند اهل دل شکار همه
چون ملک زاده تا که از در دشت   آمد و گرد آن مقام گذشت
دید آن قصر و منظر و بستان   دلگشا چون بهار خوزستان
هر طرف شاهدی بجلوه گری   این چو مهر آن چو ماه و آن چو پری
گفت یا رب مگر بهشت برین   تا که آمد ز آسمان بزمین

حیف باشد گر از چنین جایی　　بگذرم خاصه بی تماشایی
آمد از گرد راه تا در باغ　　تا نپاید پی زعقل فراغ
هر کسی گوید ره خداوندیش　　سیم جست و شبه دادندش
عاقبت چون ندید در باغ　　رخنه‌گهی بود در دیوار
با همه لاف عقل چون پستان　　آمد از راه و رفت در بستان
دید از بام قصر سیمین رنگ　　که درآمد ازان رخنه گهی
کس فرستاد تا گرفتندش　　دست بستند و تخت کندندش
چون رسید این خبر به خرم شاه　　که گرفتند رخنه گر را باز
گفت کار زند بسته پیشش　　تا شوم آگه از فریب و فنش
برگرفتندش آنچنان بسته　　شد اندامش از زر و ان جست
چون درآمد به بند بسته ز در　　سوی او کرد شاهزاده نظر
پیکری دید نازنین چو پری　　پای تا سر ز عیب و نقص بری
نو خطی چون هزار چشمه نوش　　جعد مشکین نهاده بر سر دوش
گفت تا بند برگرفتندش　　نیکخواهان بخت کند ز شش
چه کسی و چرا دلیر دلیر　　پی نهادی در آشیانه شیر
قصه روضه چهل منظر　　همه جایی رسیده‌ات مگر
تو چنان عاقلی که هیچ کسی　　با تو زین پس چرا نزد نفسی
گفت من دوش آمدم ز عراق　　شمع صبح وصال شام فراق
این حکایت چو نیستم ز یقین　　از که پرسیم که گم معلوم
او درین گفت و گو که پر ز فغان　　ناگه از گوشه چو تیر زمان
گفت کین گل ز باغ این بوست　　نور چشم سپهبد روست
این همانست کاشکار و نهان　　محترز بوده از زنان جهان
آنچه او نقش بست با دل خویش　　وقت آنست کاید او را پیش
گفت فکرش مگر چه خام افتاد　　که بدان زیرکی بدام افتاد
زان حیلها که پیش ازین محال　　نقش می‌بست تا کنون بخیال
در عمل آوریم یک چندی　　تا بگیرد ز بند پا چندی
پس درآمد به ذوق و دلداری　　گفت با او ز نسبت یاری
بذرت را ز رفت پیشی　　هست با ما قرابت خویشی
تو چرا میکشی عنان زین دست　　چند باشی تو سرگران زین دست
پس فرستاد کان چهل دختر　　غرق گشتند در زر و زیور
چون پری پیکران سیم عذار　　جمع گشتند از یمین و یسار
این زنزدیک آمد او از دور　　گشت پیدا بهشت و روضه حور
طربان ساز چنگ می‌کردند　　عقل را از میانه پی کردند
با همه زیرکی ملکزاده　　مست شد بی شراب باده
زان پری پیکران مهر گسل　　مانده حیران که در که بندد دل
دختری بود در میان چو...　　آفت صبر و عقل و جان...
بود ازان دلفریب جایی　　صبر دیوانه عقل شیدایی
غیرت خوبی و نازکی...　　داشت چندان فریب و چندان ناز
دیگر از ملک تا ختن...　　دل ربودی ز دست و جان دادی
زان همه دلبران ملکزاده　　گر جهان سر به سر بود دو...
دل بدو داده دید دختر شاه　　که بدو می‌کنند ز جمله نگاه
گفت با خود که عاقبت درین　　کین ملکزاده از سر تمکین
تا کنون دل بی سپرده کس　　بنگر اکنون که در کف تو کسی
چون رسید آن نکاح و سرود　　خوان نهادند و خورد ...ها
گشته‌اند چون ز اکل طعام　　باز رستند سرو سیم اندام
باز پرسید از ملکزاده　　که چنین جام و ساقی و باده
بهر عمر دیده جایی　　با چنین دلپذیر ماوایی
روی بر خاک سود و گفت دگر　　پای بنهادم از خانه برون
این زمان کامدم بکوی قضا　　شدم اینجا اسیر بند بلا
لیک دانم خرد که قصر بهشت　　با پری پیکران حور سرشت

که در آمد ز رخنه رخنه گری

که گرفتند رخنه گر را راه

شه اندامش از زر دون جسته

پای تا سر ز عیب و نقص بری

نیکخواهان نهفته گفتندش

همه جایی رسیده است مگس

شه صبح وصال شام فراق

تا که از گوشه چو سر زنی

یم بری

د خبر شاه

سته

ن چو پری

فتندش

نظر

م عراق

سر زنی

تاکنون بر زمین نهاده پی / چه رسن پیچ بود از ره پی
باز گفتش که ای نگار من / که ازین تارکان بسته دهن
منفعل شد فکند سر در پیش / پس باندیشه گفت با دل خویش
ترسم از خشم و کینه تیز شود / ور غضب بر سر ستیز شود
گفت وقتی میان بادیه / گر هوا بود و سموم باد و
چون چشمش نهان شود بدر / رفت جانش بسوز دل بدر
چند کس آمدند بر سر راه / تا چو خورشید وان کره ماه
تشنه در دامنش آویزد / بکجا افتد و بکجا خیزد
رفت در تاب ازین سخن حالی / کرد در خاطر انجمن نگاه
پس بسر هنگ خانه گشت که جست / باز بربند کردنش راست
تحکمش داد تا بکنه و بند / نشود تا که هیچ خلاص زبند
آخر الامرش آن پلید مرید / کرد در خانه و بپیر کلید
که چرا گر دیادی این خواری / ز چه نیست رسم دلداری
روزگاری حدیث مکر زنان / می نشستم در آشکار و نهان
سر من در سر زبانم شد / دانش من وبال جانم شد
زین چنین محنتی در افتادم / که کند زین کمند آزادم
چون سیه گشت زهره چون زاغ / ماه مشعل شد و ستاره چراغ
بر بساط خودش نشاند بناز / کرد شوخی و دلبری آغاز
چون دو سه ساغر از شراب رحیق / بسیم گل برنگ عقیق
اندکی مست شد ملک بخطاب / گفت و آغاز کرد ناز و عتاب
در سبب داشت روز آن خواری / وز چه بود این محبت و یاری
تو بدین دانش و بدین دانائی / میزنی لاف عقل و دانائی
کی میسر شدی ترا که چنین / می جهیدی بر آسمان زمین
بگذر از جنگ و خشم و ناز و عتاب / وین دمی را که میرود دریاب
درکشیدند باز جامی چند / شد تهی از زمانه کلبه چند

درد دل بردم و صفا خوردم / هرچه کردم [illegible] خطا کردم
بکمالات خاطرت مایل / قصه خود بپوشش از دل
گر بگویم که با وجود تو کس / چون کند میل دیگری هوس
چاره آن شد که حال خود بنهفت / باز گویم چنانکه توان گفت
تشنه را رسید جان بر لب / روز عمرش فریب گشت [illegible]
چون یکی ز خود برید [illegible] / جگرش سوخت [illegible]
دستان جمله پر ز قند و نبات / وان یکی را نبد بتاب حیات
پیش آنکس که دل دهد بوفات / خاک پای تو به ز آب حیات
که ازین جمله بامنت سخنی / بخت بد بین ز بی حادثه [illegible]
نقلان حجره بسته اش بسیار / قفل بر در زن و کلید بیار
تا من او را چنانکه هست سزا / بسیاست رسانم و بجزا
متفرق شدند سیم بران / همه با خاطر و دل نگران
او ز تا که چو شد بند اسیر / گفت با عقل خود ز بی تدبیر
زانچه ترسید از دل آگاه / بهمان مبتلا شدم ناگاه
تنها دم قدم ز خانه بدر / چون نهادم بپرده پای [illegible]
تا بشب بسته ماند در خانه / گشته غایب ز خویش [illegible]
رفت و برداشت بند از آن سندی / سیم ساعد چو یافت [illegible]
گاه دستش گرفت و گه دهنش / گاه می داد بوسه بر دهنش
درکشیدند و گرم گشت دماغ / داد دوران برات [illegible] فراغ
که [illegible] بر دی [illegible] هستی / بی گنه دست و کرد [illegible]
تا زمین گفت [illegible] / هست پیوسته می فزاید [illegible]
با تو گر زانکه آن نمی کردم / در میانت نهان نمی کردم
اول از خویش مست تر شدم / پس ترا آشکار می جستم
شد ملک شاد و شاد و خوش گفت / میل سوی کرد ماه غالیه بو
وقت آن شد که در حرم [illegible] / سیم و سیماب هم آمیزند

ست از نوبت در پیچ — رخنه نجواست در
صبحدم دم زد و پیش — چو بس مردم ز مرغان

باز بندی گریخت از خانه — گشت پنهان ز خویش و بیگانه
قفل بر در زدند و او زنهار — خفت و هنگام خواب شد پیدا

باز نوشین لبان جادو خویش — جمع گشتند جلد بی کم و بیش
چون نشستند ضبط خوان کردند — میوه و نقل و آب بی آن خورد

همه در خانه شدند و هیچ کسی — جان ... کی نزد نفسی
کس بپرسید از ان حال و قرار — صورت حال او خبر بشنود

با غلامان روز نیز در خانه — پای در دام و دیده بر دانه
روز روشن چو شب دیجور — گشت هم رنگ و شد خلایق

با غلامان معطار زهره جبین — مجلسی ساخت همچو خلد برین
باده و نقل کرد آماده — رفت خود از پی ملک زاده

با یکی باز نی که و نخوت و ناز — از در قصر او در آمد باز
چون نظر کرد در شمایل او — خاطرش سخت گشت مایل او

با زی که و نیکو ... — یوسف عهد بود در خوبی
چون نشستند باز و خوردند — عقل را از میانه بیرون کرد

عشق را گرم گشت هنگامه — جام خوردند و چاک شد جامه
مستی و عاشقی و برنایی — دولت و جاه و لطف و زیبایی

خانه خالی شد و شراب رحیق — زهره ساقی و آفتاب رفیق
گر برد جان ازان میان بکنار — و قنا ربنا عذاب النار

دو گل تازه و دو سرو سهی — هر دو را گل غلام و سرو رهی
عشق بر جان هر دو کرد کمین — کرد یغمای صبر و غارت دین

این بر و فتنه او بر این شیدا — هر طرف گشته فتنه پیدا
چون شد نداری ... رنجه — پنجه انداختند در پنجه

باز و قت نیاز و ناز آمد — اختیار که گشته باز آمد
غنچه در پرده خون بلبل ریخت — باز در دامن ... ریخت

گاه بر باز یافت بهبود ست — گاه از چنگ باز بهبود جست
بلبل آمد بغارت غنچه — تا بپستاند بکارت غنچه

تا که از برج قصر بی باری — ریخت بر بام خانه دیواری
آنچنان صدمه برآمد سخت — سرنگون گشت شاهزاده بتخت

غافل افتاد در میان سرا — در دویدند خلق بی سر و پا
شد ملک زاده باز در خانه — گشت پنهان ز خویش و بیگانه

قفل بر در زدند و سیم بران — همه آشفته خاطر و نگران
پیش شهزاده آمدند شتاب — این یکی مست آن دگر در خواب

گر چه افتاد و این به صاعقه بود — گر ز تن ناتوان و صبر ربود
گفت شخصی ز رگنهای بجر — سر زگفتی شاد و امت ...

همه گفتند شکر کز خطری — در رسید از قضا کسی خبری
چون قضای چنین گذشت بخیر — نه با غم رسید از آن ...

شد پدید از ... — بگشای دهیش خبر سندی
گفت در باب او خبر ... — گفت شاید لب شاد ...

با من او را چنانکه هست سزا — ندهم ... که کم ز دست رها
چون چنین گفت ... گرد کسی — در حق او نزد دیگر ...

تا به هنگام صبح و بانگ خروس — آن پری پیکران مهر پرور
جمع بودند چون سپیده دمید — هر یکی بپر تقصیر خویش ...

تا شب آن روز نیز شهزاده — کرده اسباب عشرت آماده
شب چو بر گرد سر ز دامن روز — شمع خاور فروخت ...

همه گفتند از یمین و یسار — کس نه ما ... از زمان سپهدار
باز آمد برون ملک زاده — بسته دل در هوای ...

بود نزد خوان یافته کامی چند — نوش کردند باز جامی چند
گشت آماده پیش ... طلب — شوق را جان رسید تا به لب

آتش افتاد در دو عاشق مست
مرد و زن را اختیار رفت ز دست

باز در هم زدند دست دلیر
جست در هر دو زان کشو شیر

گردنش را چه شد ز ران خنجر
خواست کز درج زر گشاید در

غلغلی شد پدید بر در باغ
گشت پیدا از ان شمع و چراغ

سر برون کرد ماه از منظر
تا به بیند که چیست ان محشر

شاه را دید با چهل دستور
گو رسیدند تا که از ره دور

شد سراسیمه گفت درد و دریغ
که کنون جان نمی برم ز تیغ

بود جایی در ان حوالی کاخ
که بد انجا کسی بسر دی راه

شد در انجا نهان ملک زاده
برگرفتند ساغر و باده

نازنین از مقام خود بشتاب
رفت بر تخت و سر نهاد بخواب

شاه با چل وزیر نیک سیر
چون در امد بقصر چل منظر

رفت یکسر به پیش دختر خویش
نازنین پس بنام پیش

هر وزیری بخانه صنمی
رفت و زد با ضمیر خود رقمی

بود چندی که پادشا بگذر
روی دختر ندیده بود مگر

چونکه زیبایی جمالش دید
چشم و ابرو و خد و خالش دید

گفت کز نسل هیچ پیوندی
خوبتر زین نزاد فرزندی

نتوان بود بعد ازین دیگر
غافل از کار او بخیر و بشر

هر یک از پادشاه بود زر
دختری یافت همچو در منیر

همه پاکیزه و پسندیده کام
گلرخ و سرو قد و سیم اندام

چون بشهر آمدند از وزرا
گفت با پادشه یکی گرا

سخنی دست میدهد بقیاس
که درست جای وهم و هراس

این چهل مه که در چهل منظر
جای دارند تا دو روز دگر

گر بمانند جمله بی شوی
هر زمان فتنه خیزد از سوی

گفت پس چاره چیست ای بهوی
دختر خود دهد بیکی کسی

گفت پاینده باد شاه جهان
نیست بر رای پادشاه نهان

کین چهل بنع را که در درگاه
بنع و جاگزند و دو بخوا

داده استاد زد از قضا و قدر
هر یکی را چهار پنج پسر

شاه فرمان دهد که این پسران
به در قصر یک بیک گذران

کند زنند و عفاف ان منظر
بر رخ هر که افکنند نظر

طبق زر بر و کنند نثار
کار این بار رود ستد قرار

همه را این سخن پسند افتاد
هر یکی با یکی به بند افتاد

این خبر شد میان مردم فاش
رسم نیکو که می زنند نقاش

شاه چون رفت و ماند شهزاده
با حریف و صراحی باده

شب چارم بعادت شب دوشین
باز بر خاست بانگ ناز و نوش

بار دیگر زدند بر باده
انچنان مست شد ملک زاده

که زمین را ز آسمان نشناخت
آسمان از زمین نشان نشناخت

وش لب نیز گشت مست خراب
مرد و زن خفتند تا سحر در خواب

چون برامد صدای لک کوس
پر شد ایام از خروش خروس

مرد بی دل در امد از خواب
کرده چستی نیای سحر خراب

با دل ریش و دیده نمناک
سر نهادند هر دو بر سر خاک

بگشت از عطا و فضل اله
چهره ما سیه مکن گناه

دامن ما دو دیده دود
بنجات گشت آلوده

کرم و رحمت خدای غیور
داشت ما را نگه ز فسق و فجور

عهد کردم که تا بود نفسی
نکنم جز تو میل هیچ کسی

ن برینم تو هم برین تدبیر
سعی کن تا چه آید از تقدیر

پس ملک زاده گریه کرد آغاز
گفت کز زندگانی آمد باز

ن چو رفتم که آوردیادم
کمند تو چون در افتادم

هر دو از گریه خاک تر کردند
خلق چون سر ز خواب بر کردند

فت بچاره باز در زندان
رانده تا که ز مجلس زندان

بازگشتند جمع سیمبران
خاطر جمله بهر او نگران

اندر آن دم یکی پری درخواست ‌ ‌ تا ز بند گناه او برخاست
گفت میخواستم که خونبها ‌ ‌ خون بریزم چنانکه بود سزا

گفتم که خون بی گنهی ‌ ‌ گر بریزم براگند سپهی
عاقبت دل سپرد و جان داد ‌ ‌ رفت از آنجا بدر ملکزاده

...زاد کاین شهر و ده ‌ ‌ جمع گشتند جمله از که و مه
چون گل آراسته بزیور زر ‌ ‌ جلوه دادند پیش منظر

هر یک از منظری نگارگری ‌ ‌ هر شکار افکنی شکارگری
زان پری پیکران بروزی چند ‌ ‌ چون تهی گشت آن روان نشین

شاهزاده و دگر شاهان ‌ ‌ شده او را بجان و دل خواهان
طالبان چون بسی شدند شاه ‌ ‌ این خبر داد منهی آگاه

هر گوشه پادشاهی ...ت ‌ ‌ بطلب آمدند فرمان جست
زین خبر داد پادشاه جواب ‌ ‌ گر خبر نیست جمع رای صواب

...ن ملکزادگان ایشان ‌ ‌ که شدند این وسیله را خواهان
بر در قصر او کنند گذر ‌ ‌ هر کرا گوهر آورد بنظر

...و بود جفت و یار و همسر او ‌ ‌ چون شد این حکم نافذ از بر او
پادشه زادگان روی زمین ‌ ‌ جمع گشتند از یسار و یمین

هر یکی در لباسی از رنگی ‌ ‌ جلوه داد و کشید نیرنگی
زان همه کس بنزد راه امل ‌ ‌ همه گشتند شرمسار و خجل

...چه بی بخت هر کسی سوکی ‌ ‌ او نشد ملتفت بحال کسی
شاد شد خاطر ملکزاده ‌ ‌ کرد اسباب عشرت آماده

...م تا بفرق خورشید ‌ ‌ شد نهان در لباسهای سفید
هم برنگ لباس مرکب زین ‌ ‌ راند سوی بهشت حور العین

...ون فرس راند و شد ز ره پیدا ‌ ‌ دل شهزاده شد ز نو شیدا
مردم از بام و در نظاره کنان ‌ ‌ وز ... جام و جامه پاره کنان

...ون برآمد بگرد قصر پری ‌ ‌ شد از جان و عقل و صبر بری
ناگهان نوش لب ز منظر او ‌ ‌ طبقی گل فشاند بر سر او

...ون گل افشاند بر ملکزاده ‌ ‌ هر چه میخواست گشت آماده
چون هدف کار بوده تیر سپهر ‌ ‌ عقد بستند ماه را با مهر

بلبل از وصل گل رسید بکام ‌ ‌ رفت تیهو در آشیان حمام
شد لب تشنه تر بآب زلال ‌ ‌ طعمهای حرام گشت حلال

...چه زین عقل رفت وز دل شد ‌ ‌ آنچه مقصود بود حاصل شد
دامن غنچه را کشید نسیم ‌ ‌ ساغر گل باد شد بدو نیم

...رد و چون یافت کام و امید ‌ ‌ بدل فارغ و بروی سفید
در سپیدست نور بینایی ‌ ‌ وز سپیدیست زیب زیبایی

...انشد مشرق از سپیده سفید ‌ ‌ بر زد سر ز جیب شب خورشید
سیم از آن سکه دار عالم شد ‌ ‌ که سفیدی بر همه مسلم شد

...ت زین نکتها که گفت مرید ‌ ‌ هیچ رنگی چو رنگ مروارید
زان گهر کز همه سفیدتر است ‌ ‌ بهتر آنست کو سفیدتر است

...ون پری این سخن بپایان برد ‌ ‌ ره دل رفت و پی بجانان برد
داد دارا چو بود چون جانش ‌ ‌ بوسه بر لعل گوهر افشانش

...گنار ... کشید تنگ و نخفت ‌ ‌ تا بر جان رخ عقیق نسفت
چونکه ساغر شکست و زر بافت ‌ ‌ در هم آمیخت سیم و چادر

سر بر بالش نهاد و خفت بکام ‌ ‌ بابت سرو قد سیم اندام
چون بسی روزها بعیش گذشت ‌ ‌ شب بروز آورید و روز بشب

...ت با خودشی که رفت بسی ‌ ‌ که بپرداختم بحال کسی
هر چه از عمر شد بلهو تلف ‌ ‌ هست ضایع باجتهاد سلف

...است آنست کانچه رفت ز دست ‌ ‌ تکیه آرم کنون که وقت ...
...دل دست داشت ز یاد ‌ ‌ کرد اسباب شکر آباد

رفت ازانجا بدر ملک زاده
جلوه دادند بر جهش منظر
چون تهی گشت آن رواق بلند
این خبر داد منهی آگاه
که جز ین نیست هیچ رای صواب
هر کرا گو در آوزد بنظر
جمع گشتند از نیاز و یمین
همه گشتند شرمسار و خجل

چون جهان تازه شد ز سبزه و بید / وز حمل سوی ثور شد خورشید
باغ پیرایهٔ جوانی یافت / گل پس از مرگ زندگانی یافت

...ب چو شسته سبزه باز / لاله بر کف گرفته ساغر ناب
تاج بر سر نهاده نرگس مست / دسته گل گرفته غنچه بدست

ابر لولو فشانده بر سر گل / غنچه بر داشت سر ز بستر گل
رود با سینه در سرود آمد / سبزه مژدان بر کنار رود آمد

...ر فاخته ز دست چنار / صوت قمری نموده بانگ هزار
سوسن و یاسمن چو خضر و کلیم / شده با هم رفیق و یار و ندیم

...اب با چشم غنچه براز / شده تیهو اسیر چنگل باز
سرو بر پا ستاده چون واله / قدح آکنده از خوشی ژاله

...انار زو بجلوه گری / دل ز طوطی ربوده کبک دری
دست سنبل گرفته دامن گل / خفته گل زیر سایهٔ سنبل

...ح گل با نسیم گشته قرین / کرده سرخ و بنفشه و نسرین
نرگس و ارغوان و سرو و سمن / داده هر یک طراوتی بچمن

ز هوا صیقل نموده رخ طاوس / جلوه گر گشته در چمن عروس
گل و بلبل بخنده و بازی / سرو با باد در سر اندازی

...نیسان دو دیده سر طرفی / وز در آکنده سینهٔ صدفی
گونهٔ ارغوان و چهرهٔ گل / آتش افکنده در دل بلبل

...و گلگونهٔ چمن گشته / سرو پیرایهٔ چمن گشته
گشته با حرف دم خورشید / کله کوه همچو برف سفید

در چنین موسمی که دامن دشت / طرب افزای شد چو باغ بهشت
هر کرا دیدی از صغیر و کبیر / طوف صحرا گرفت و طرف غدیر

شاه دارا چو مدتی ز طرب / بر نمی داشت سر ز بزم روز و شب
زیر این هفت گنبد دوار / با همه ساعدان سیم عذار

...نا سفته می نشست بکام / فارغ از فکر خاص و قصهٔ عام
چون برین رفت مدتی روزی / خود و از دلبران دل افروزی

میل صحرا و عزم بستان کرد / آرزوی گل و گلستان کرد
تن تنها و یک رفیق شفیق / راند و در یکه محرم و رفیق

دل آهنگ صید کرد بتیر / جا بکه تنگ کرد بر نخجیر
ریخت خون آن گوزن و گور بدشت / گاه بر گوزن و گور گذشت

چون ز هر سو بسی شکار گرفت / دلش از کشتن شکار گرفت
باز گشت از شکار و میل چمن / کرد از آرزوی سرو و سمن

باغ در باغ می گذشت براه / تا بباغی رسید از ناگاه
باغی الحق چو قطعهٔ ز بهشت / خاک و باد و گلش عبیر سرشت

در هم آمیخته گل و لاله / مرغ در نغمه رود در ناله
سر درختی کشیده بر افلاک / مالکی در میان او چو ملک

...ی آراسته ز بوی ربیع / خالی از خست و بری ز طمع
تبری پس گران گرفته بمشت / کمری جست بسته خم شده پشت

چند عالی درخت ره بر خاک / زده و گرد دست و دامن چاک
در پی آنکه سر درخت بلند / که بپا بد در آورد بکمند

چون رخ پادشاه دید ز دور / چون فروزنده پیکری از نور
آمد و سر نهاد در پایش / وز دل و دیده ساخت ماوایش

چون ز اکل طعام و میوه و می / دست شستند و داد کرد در پی
گفت با باغبان که از چه خطر / بیخ این میوه دار از تاب

...کی حیف نیست گفت که شاه / باد باقی بعز و دولت و جاه
عرضه دارم کنون که از چه سبب / بیخ این شاخسار و روز و شب

...کنم تا که بر ضمیر منیر / کشف گردد که باغبان فقیر
نیست کار سلطنت سر و دل / نیک دانسته است و چون بعبور

...کردی غبان خویش / نسپاری بدست کس زین بیش
سر درختی کشیده شد ز بلند / شاخ نو رسته را ز بیخ کنند

چونکه از سر لشکر چنان بد رخت
پاره آن شد کوچ او از جا
با عباسی نمونه شات
قاصدی دید در گذرگه ...
کز بکامیری بدین تنگ ...
روی بر خاک سود و گفت کای ...
بار دیگر شکست عهد قدیم
لشکری جمع کرد پیش از پیش
شاه چون نامه خواند سر تا سر
... برگشت و شاه رفت به شهر
... دستور داشت فرزانه
همه گفتند در بسیط زمین
... خاقان که با تو گردد
... تا زد و کمین ...
... صد مرد لشکری ...
... و بهانه ده اند کس دیر
... روز با عیش و طرب
با ما باز ... دم ...
قوت و دولت و ...
روزگار ... زکار جهان
بر همه خسروان ... زمین
این سخن گفت ... بر ... شاه
چون بعزم عبور ...
... شخصی که زو ...
... من ... لطف ...

که شود منهزم بخت و تخت
برکنند و ز تو بجای کهن
داند این مرد کاو ...
دم بر افتاده می دود ...
بجا سپر وی از اینجا ...
تا قیامت جهان ...
بر سر خشم ... عظیم
بخصومت گرفت ... پیش
یک را اسب ... دو جا ...
با سران سپه نهفته به قهر
همه در کار ملک مردانه
کی دهد عقل را کسی تمکین
او که باشد که با دمن ... زند
... پاشش زمین بر داد
منهزم گشته اند ... زیر
خواب خرگوش داد ... شیر
صرف کردم ز عمر نیست عجب
کاهم از ... شیر شد ...
پیش از انکه بود ... هیبت
نیستم آگه آشکار و نهان
برگشایم ز سر کنار ...
از کم و بیش جمع کرد سپاه

تو مشو غافل از ولایت خویش

زود اگر خود در آب باشد ...
بنشانند یک نهال دگر
شاه دانست کو چگونه ...
خواند او را برفق ...
قاصد تیز تنگ ... گذر
ز سمرقند ... شتاب
مفسدان چه گفته اند که شاه
آنچه گفتند با حضرت شاه
گفت ... کرد چون ...
چند روزی نشست ...
همه را خواند ...
که کند با تو سرکشی ...
که کینه با داد و لشکر او
شاه گفت این سخن همه باد است
بخت برگشته تر از آن کس نیست
هر که او خصم را حقیر ...
سالها حرب کرده ام چون ...
کرد و روزی شدم ... مشغول
خواب من خواب نیست بیداری است
بر خلاف گذشته ...
تا دگر در زمانه هیچ کسی
گرد مقدار صد هزار سوار

تا توانی مشو تو در کم و بیش

نشود هیچ میوه ...
تا که از بار او ...
چونکه بر صدر ...
گفت با من بگو ...
چونکه در پادشاه ...
زانکه خاقان ...
نیست از کار ...
عرض کردیم تا شود ...
وین حکایت ...
جز ... هیچ ...
هیچ پنهان نداشت ...
این سخن ...
کمترین بنده ...
چند از این ...
که زند خواهد ...
بشنیدیم ...
با دلیران ...
زحکومت ...
غافل از ذکر ...
بطواف جهان ...
نزند بر خلاف ...
جمع و آماده ...
رفت در خرگاه ...
بستر ...
غافل از کار ...

نشود هیچ میوه حاصل

تا که از بار او رسنده

چونکه بر صدر پیشند آ

گفت با من بگو حکایت خوی

چونکه در پادشاه کر

زانک خاقان ز کین و حشم

نیست از کار مملکت آگا

عرض کردم تا شود آگا

من بگویم که پادشاهی چیست   تا تو لطف تو با خلایق نیست
پاسبانیست پادشاهی و بس   این سخن دوست بر که کس
گر نباشد شبان چه میش و رمه   گرگ نقصان اورد بهمه
من اگر زود در رسم بر در   گیدر و به ببین عیب شیر
از بدی کردن و بدآموزی   بهر خود جز طریق نیکوروزی
ملک معمور و مردمی آباد   می کنیم ز جور و بیداد
همه را آنچنان بدار نگاه   که خجالت نباشدت ز اله
چون توانا شوی بسر بنجو   خاطر هیچ کس مکن رنجه
با خلایق بمهر باید کوش   دین بدنیا و سر بزر مفروش
اینچنان بحث کن بکار نگر   که پای امان بجان بسر
من چو آیم بشهر دار کسی   بشکایت برآورد دستی
با تو پنهان کنم ز خشم و ز دعوا   گر بشرح و بیان بیاورات
هرچه بشنوده در فروع و اصول   او زمین بوسه داد و کرد قبول
او چو در صلح ما نکرد رفت   ملک موقوف ماند و مالک
شاه دارا بعز و دولت و ناز   از وطن کرد بار عزم سفر
رفت با لشکری چو کوه گران   همه مردانه و دلیر و جوان
چون برون رفت و عزم غیبت راه   تا سپهر تند راند از ناگاه
تا خبر یافتن رسید بدر   خیل دارا چو پیش اسکندر
چون قراخان شنید کز ره دور   ز سمرقند کرد باز عبور
شد سراسیمه گفت کز دارا   که رهاند بداوری ما را
تا چه تقصیر کرده اند کبار   عالمی را فکند در تک و تاز
بر سر ما چنین گشود کمین   آتش انداخت در زمانه بکین
اگرش پیش من روم بشتاب   با سپهای او که دارد تاب
وگر آماده می شوم بگریز   بر کند چشم از زمین ستیز
همچو من صد هزار روز و بلی   همچو خاشاک بر ره سیلی
گر کنم ابتدا بجنگ نهنگ   کوه با سهم او ندارد سنگ
تا چه بد گفته اند بدخواهان   کین ستم را شدست خود خواهان
با وزیران خویش گفت براز   کین بلا را چه چاره سازم باز
همه گفتند چون نه راه گریز   هست و نی قوت سکون و ستیز
به که با او بعذر پیش آییم   تا مگر بر قرار خویش آییم
تا همه دست بسته بر گردن   کرده جوشن بدل بتیغ و کفن
چون برآریم پیش او نفسی   نرساند تعرضی بکسی
چون برین گشت اختصار سخن   برگرفتند جمله تیغ و کفن
پیش او زآمدند میلی چند   همه را دست و پای بسته بیند
چون رسیدند تا بدرگه شاه   خجل و خوار و معترف بگناه
شاه در هیچ کس نکرد نظر   همه را زهره چاک شد در بر
از اول روز تا بوقت زوال   همه در پای فکنده سپر ز ملال
هیچ کس را نبود آن یارا   که بگوید دلیر با دارا
کرد در احوال این گنه کاران   نظری کن بر اشک چون باران
بر طرف خاطرش چو مایل شد   آه پروانه اشک سایل شد
دهشتی در دلش فکند بسی   که پریشان نکند سایه بهر
چون دلش عاقبت ترحم کرد   لب گشود اندکی ز خشم و درد
جمله زان گشت هیچ دانایی   که کند این چنین تمنایی
کز غرور و ستیز و جهل و عناد   سر خود را چنین دهد بر باد
هرکه خواهد که او بسر بخو   خاطرش تا کند رنجه
اینچنین خوار و مستمند شود   گردنش بسته کمند شود
چه هوس کرده بوده باشی خوش   که طریقی چنین کنی بیش
روبه پیر در چراگه شیر   چون تواند نهاد پا در پیش
هرکرا عقل باشد و فرهنگ   چون کند جای در مقام پلنگ
من اگر حذر ورست خورم   ترک تدبیر کار کی گردم

را انچنان عمر دی سر / گر کند من عنان [illegible]
همچو شمع از شرار سوز جگر / رفت ناگاه آتشین بر سر
متضرع ز جای میر و وزیر / همه برخاستند بی تقصیر
که گر این بنده تو بی سببی / کرد با خویشتن غضب طلبی
چون گرفتار شد مدام تو باز / همه کار تو شد بکام تو باز
قرب یکساعت آنگه دارا آن / اشک می ریختند چون باران
با کسی بر نیامدست نفس / لیک هرگز شنیده از کس
بس که کردند خون او درخواست / آخر از بند خون او برخاست
راند از انجا و رسن بجانب روس / خطه دید دلربا چو عروس
ملک روس چون شنید که شاه / بر در او رسید از ناگاه
شاه دارا بقدر خدمت او / بیشتر کرد جاه و رفعت او
پیش باز آمد و جواهر و گنج / ریخت در راه مرکبش بی رنج
زخطا نیز چون رسید خبر / رفت از انجا بموضعی دیگر
مدت غیبتش چو گشت دراز / کرد قصد مخالفت آغاز
گشت مغرور و کرد این پندار / که برو مملکت گرفت قرار
کرد در مال و ملک خلق طمع / ترک تقوی گرفت و زهد و ورع
دست غارت نهاد در کم و بیش / کرد یغمای منعم و درویش
زن و فرزند خلق را بسیر / کرد تاراج و داد سر بگریز
دیه و باغ و زمین و کلبه و کشت / همه بر دو بخلق هیچ نهشت
روستایی نماند و شهری مرد / قوت از روستا و شهری برد
متفرق شدند خلق دیار / ملک خالی شد از متاع بسیار
بست بر دیده راه گریه سحاب / چشمهای پر آب گشت سراب
چون ز حد رفت جور و بیدادش / رفت گور و قیامت از یادش
همه را خواند گفت کز دارا / این چنین است آگهی ما را
لشکرش نیز کشته آمد تباه / نی سپه زنده ماند و نه شاه

چون بسی گشت از زمین بسیر / گشت بر خوبان جهان [illegible]
چون بران شد که باز بستیزد / وز غضب فتنه بر انگیزد
روی در روی خاک مالیدند / نوحه کردند و زار نالیدند
سهو کرد و خطا و جهل و غرور / شد ز غفلت براه حق دور
تو بشکرانه عفو کن گنهش / گرد کر مفسدان زدند رهش
عاقبت نرم شد دل دارا / گفت با کس مباد اوری یارا
که کسی بر خود آرد از خاری / این همه عیب و عار و [illegible]
باز از آن مملکت خراجش داد / پادشاهی تخت و تاجش داد
ملکی آباد و مردمی خندان / مسکنی لایق خردمندان
پیش باز آمدش پیاده بدشت / قرب یک میل ره پیاده نبشت
رفت از انجا بچین و چون فغفور / گشت آگه که او رسید ز دور
چون بچین باز گشت خرم و شاد / بخطا راند بار دیگر چون باد
قرب شش سال با چهار حکیم / پنجه زد با سران هفت اقلیم
آنکه او را امین کشور ساخت / رفت و با چند راه زن در ساخت
دست در مرد و زن نهاد بزور / ببقای دو روزه شد مغرور
حرص فرمان دهی ز راهش برد / معصیت بر سر گناهش برد
هر کرا بود حصه آباد / برد و بخشش بکس بغارت داد
هر کجا بود دختری بجمال / برد و قطعا بکس [illegible] اجلال
شد رعیت چنان ذلیل و زبون / که تظلم گذشت از گردون
روستا را نماند رغبت کشت / کعبه بتخانه گشت و روضه کنشت
آنچنان شد که در ولایت و شهر / کس نمی یافت از زراعت بهر
تنگ شد بر جهانیان روزی / بست بر خلق راه پیروزی
آن سپهی چند را که دارا گفت / که بگیرند راه او بنهفت
که فرو رفت در سواحل روم / زو تهی شد بلاد و کشور بوم
چون چنین است بعد از این بجهان / نام او هر که آورد بزبان

گشت بر خون خلایق تیز

وز غضب فتنه بر انگیزد

نوحه کردند و زار نالیدند

شد ز غفلت برای خود مغرور

که دگر مفسدان زدند ریش

گفت با کس بد آوری ما را

این همه عیب و عار و بدنامی

پادشاهی و تخت و تاجش داد

باکری راز وان رسم و رہ جا
بر کنم چش آنچنان ز جهان
بنهد گوش بر حکایت من
بعد ازین نیزه و تیغ و گرز و کول
هر یکی گوشه گرفت و نشست
چون بروند از حوالت من
بس کم در زیر دست تیز زند
هر یکی را ستاقی زنگار
این سخن گفت و خند و مرد دلیر
چون فرو سپاه ظرف جندی
هر یکی را فکند در جاهی
کی پی دشمنان کشند تیغ
چون برین رفت اندکی ...
تند شد گفت اگر دگر گشتی
گر کسی گوز خود را خود دا
شد پشیمان کسی که داد جم
صد هزاران هزار نیزه و دست
رفتند راه بام و در دش
شد بیداد و ظلم او بنیاد
نی زن از جور او رسید ز مرد
هر کرا بود حصه زحم
مسجد و خانقاه را پرداخت
همه را بنده کرد لشکری
شوان یافت سخنی که جانی
غرض آنست کز صغیر و کبیر

تا نباشی چون تنید منها
که بپسندش آشکار و نهان
نشود والی ولایت من
تا نگردی ز ناطبع ملول
کرد کوتاه از تصرف دست
سخت دور ست از ولایت من
هر زمان فتنه بر انگیز
کرم و در کشم بجاه سپاه
کرد در پی که زود زود ...
تا بر آزاده بنهد بندی
فارغ از ناله و از آهی
تیغ از دشمنان مدار دریغ
گفت در گوش او بخفیه کسی
میرفتی زین سخن بپیش کسی
سالها رفت کو چو دارا را
چون برین رفت چند روز دگر
آمد و بر جوار شهر نشست
این کلامش بود و آن گوش
داد ای پادشاه عالم داد
هرچه پیدا است با خلایق کرد
کرد بیرون ز دست او ستم
بهر خود قصر و باغ و ایوان ساخت
هر یکی بود در حصار و جهی
ضبط روزی کند برای عیال
بر دشمن کم و اسلام گستر

و آنکه از کار من بپرسش ما
غرض آنست ازین سخن کو کرد
همه گفتند ما به پیش و بیم
این چو گفتند از میان رفتند
این همه رفتند از پرسش ایشان
کرد ما هی کم که هر جایی
چاره آن شد که جمله را بی
تا دگر هیچکس به پیش کسی
بکف آرند آن بزرگان را
عاقبت جمله را به بند آورد
گفت رستم زکید خوانان
بعد از ایشان نشست و جام گرفت
که کسی داد آگهی ما را
سرتا ازتن جدا ...
زنخ کردی تو باز دارا را
شهر و بازار و کوه و وادی و دشت
و آنکه با شاه کرده بود قرار
کشته بود دست کس ... دارا
ملک ویران شد و رعیت مرد
نی جواهر گذاشت نی زر و سیم
نی مساجد گذاشت نه منبر
هفت کس را که برگزید تا
دین زمان در ده و ولایت شهر
در سپاهی نهاد دست و سپاه
شاه دارا نفر و دولت و بخت

زو ر باشد جنگ و بدبختی
از شما هیچکس بجز ...
کی نهادیم در ره تو قدم
همه گفتی که از جان گفتند
گفت با خود که باید اینجا
هر یکی با کی زند راهی
در کمند خود آورم بفریب
نزنند بر خلاف من نفسی
در ره پیر و شدند ...
همه را در خم کمند آورد
این خباثت عادت شاهی
گفت روی زمین تمام گرفت
که زره می رسید کوبی
دم مزن زین حدیث ...
جای خندهست خار و خار
از سپاهی و لشکری بر گشت
این زمان شد زخواب ...
که تو تا دور گشته ...
ملک را از کف رعیت برد
همه را قبض کرد بی غم ...
که نکند و نکرد زنیر و زبر
نکه ارند خلق را ...
گر بگویید کسی بجیره ...
روز بر کرد شاه ... داد
چون بشهر آمد و نشست ...

عالمی خلق پس پشان شده
واله و در زغم فکنده سر در پیش
گفت کای مفسد سپیه نامه
برکشیدم ترا ز درویشی
شو ملکی سپارم جو بهشت
این سپارم که با تو بد سپرکار
چون بسی گفت از ین نطاد را
رفت کس در پی گرفتاران
بود دست و دل از رضای آن
چون در آمد نهاد سر بر خاک
گفت او که با توان بیداد
غیر از ین نیست جرم من گیتی
وز سپر دهی بر نج و دق جصور
ظلم و بیداد را مشو در بی
رنج دایم بر آن ای رکنیت
من چو نام تو بردم او بر جست
من ندو را ندارم انداش
بعد از آن گفت کی ستیز
سال این زمان گزیند
گر اگر داد او از ین بیداد
بن بود رفت آن یکی دیگر
در آمد بدرگاه شاه حاضر شد
شد باو تو باری از چه سبب
شغبی نهفته می پرسید
هر دو روزی دگر چنین باشد

شهر خالی و ملک ویران شد
عامل ملک را بحضرت خویش
هلک خاص و لشکر عامه
دادمت بر همه جهان خوشی
تو بجوی بد و طینت زشت
داشتم تا بدی یار و یار
خلق را داد قوت و یارا
بر طبیبست ضبط بیماران

با خلایق تو پیش پیم و بد
چون در آمد که بگذرد در کار
با تو شرط و سزا رنج
گر شراب غرور کردی مست
آنچنان بر فکندمی از بنیاد
چون از ایشان یکی ندید گزند
تا سپتهای آن جفا پیشه
آنکه بود از همه توانا تر

شه نظر کرد با دل غمناک
از چه کردست این پلید نهاد
او یکی را گرفت بی سببی
ور نه من می ستانم از تو بزور
کز پی سر بهار باشد دی
وین چنین کارها مبارک نیست
بر سر من دو دید تیغ بدست
که در آید چو شیر از نشه
کین دو کس را بر زندان
مانده ام این چنین نزار و نزند

دید موی شده تنش گزند
گفت بر داور زمان زمین
هر چه بود بس ستد ز مال و منال
مرد گشا که نیست در من
تند گشت و برد دو تیغ
مشو ایمن ز حدت دارا
کای جنین و چنان فراب
از کسی در جهان ندارم بیم
هم در آن شب مرا ز زندان
شد پریشان از ین دل آرا

آمد و کرد خاک ره بر سر
شاه از و نیز چشم خاطر شد
تنگ شد رنج و تب
ز چرا خشم شاه در شد
رخنه در کار ملک و دین نه

او هم از خاصگان درگه بود
خلقی دید نا توان گشته
گفت تا است بر فلک خورشید
مدتی شد که از نه خیر و شر
من ز رخامی وا ملبنی بخواب

در خبر این گنج و بی گوهر
شاه در وی بخشم کرد نگاه
این چه قانون و رسم و آیین
در رفیقان من دراز دست
که در و بقعه نماند آباد
همه را از چه رنج داد نند
گاه در کوه و گاه در دشت
وز رفیقان بجسم داد
چون در آمد ز در بحضرت شاه
گشته مجروح و بند کشش
باد پاینده تاج و تخت و نگین
گر ترا دختری است بس بجمال
لایق خدمت تو و جهان
گفتم این حدیث از تو بشنود
با تو انیست و اوری یارا
می کشی از غضب بشکیب
می کنم رنج دشمنان قدیم
آن یکی در بلای زندان مرد
گفت نصرت مباد دارا
نه چه آنچنان که باید داد
در زندیان حضرت شه بود
از غم آتش چو زعفران گشته
باد و دل را بدولت تو امید
کس نیاورد سوی ما خبر
گفتمش دوش با منش

ابلہ

در خزاین نه گنج و نی گوهر

شاه در وی بخشم کرد نگاه

این چه قانون و رسم و آیین بود

در رفیقان من درازی دست

که درو بقعه نماند آباد

همه را از چه سر نهادی بند

گاه در کوه و گاه در بیشه

شخصی آمد ز راه و گفت که شاه
می رسد هفته دگر از راه

من در اینجا ایستاده بودم گوش
که فلان گفت با غلامی دوش

تا کسان خواندند زان بر در
که که بود آنکه از تو جست خبر

میدهی خلق را نهفته خبر
که شه آمد ز ره بفتح و ظفر

که نماند ز حیله کردن تو
یک سر مو درست بر تن تو

سر و پای مرا بتیغ و تبر
خرد کردند و آن یکی دیگر

بنگرند هر دو را ناگاه
بسته بردند پیشگاه بجاه

بند بر داشتند ازان دو اسیر
شاه گفتا که از صغیر و کبیر

هر دو را جامه داد و جام گرفت

بعد ازین شخص از کسان ایشان
که خدا مانع بود از یاران

شه چو او را بدان خرابی دید
سخت آزرده شد ازو پرسید

گفت شاه جهان وقت و کام
باد پاینده تا بروز قیام

درکشیدم ز ننگ و بد دامن
تا نگوید حکایتی با من

تهمتی بست بر من درویش
خواند روزی مرا بخدمت خویش

هر چه شه داشت از زر و زیور
تهمتی داد آن زمان که رفت بدر

گر سپردی رسیدی از غم و درد
ورنه بر آسمان رسید ز تو گرد

نسپرد دست کس بمن چو نبی
بی غمم مبتلا مکن بغمی

گفتمش چون نمی کنی باور
سخن او نیست کس را باور

من چو این گفتم او ز جا برخاست
زد بسی ضرب بر من از چپ و راست

چار سال است این زمان و بسی
که نپرسید حال بنده کسی

من بعزت چنان قیام کنم

شاه او را چو داد خرسندی
رفت شخصی که بی پیوندی

هم تنی از همه توانا تر
هم بتحصیل علم داناتر

از همه اعتماد شاه برو
همه را رهبر او و راه بر او

گردن و دست و پای بسته ببند
خم شده قامتش ز خم کمند

یکی آنجا ایستاده بود دگر
رفت و آورد پیش خواجه خبر

که بریدی رسید و گفت که شاه
می رسد هفته دگر از راه

تو مگر بسته بکینهٔ من
می کنی رخنه در خزینهٔ من

تا رسیدن ز پادشاه مدد
آنچنان ساخت تهمت و بد

این سخن گفت و زبان بست
در من آویختند دست بدست

که بر من نشست و نام تو برد
ز زدن گرد پای تا سر خرد

چار سال است تا که مادر بند
مانده بودیم داده دل بگزند

بگذاریم حیف کس نکسی
این سخن از مروده اند بسی

کار آن هر دو چون نظام گرفت

امد او نیز پای بسته ببند
ناتوان و ضعیف و خوار و نژند

که ترا حال چیست چیست گناه
بر تو بست و ترا فکند بجاه

من چو دیدم که او بجور و ستم
بر سر خلق میدود هر دم

پی چو برد او که من کیم بجهان
شدم از چشم روزگار نهان

گفت با من نهفته گفت کسی
کز جواهر بر توست بسی

مال دارا چو رفت مال منست
قسمت و روزی حلال منست

گفتم ای خواجه این چه درد سر است
کافرم گر مرا ازین خبر است

گفت برخیز بی مشقت و رنج
آنچه داری ببر ز گوهر و گنج

هر چه خواهی بکن چه تدبیر است
قلم رفته حکم تقدیر است

عاقبت داد بستنم چون سنگ
برد و افکند در مغاک تنگ

گفت چون بهر من کشیدی رنج
خاطر آسوده دار و بی رنج

که همه کار تو بکام کنم

بود از اهل بیت مرد و دانه
در میان یک دو پسر فرزانه

هم امین هم شجاع هم کافی
ره روی جست و صوفی صافی

تا که آمد بصورتی بر شاه
که جهان شد بچشم شاه سیاه

تن خراشیده تاب گردیده
خاک بر فرق و آب در دیده

چاره کار او ضرورت دیدم / چون ز دو حشمت دنی ...
کافرم گر ترا خدا یاد است / دیو این دونی و دونی گند
حیف باشد بگو چرا انگیخت / پس نشان مرد کاردان پرسید
باد رام تو ملکتا ماهی / من چو بیداد و جور او دیدم
در کنیزان شه در آرد دست / حرم شاه را نهان نظر
رخ نهفتم ز ناسی و جای / مدتی دور گشتم از زن و ...
با منان باید خورد و سر ... / چون مراد و مدتش گرد چنین
گردن و دست و پا چو گند / کام او نیز داد شاه و ز ...

وز ملامت فکنده سر در پیش / تن او نیز زیر بند گران
رفت چون شمع آتشش بر سر / شاه پرسید از او که حال تو چیست
شاه آزاده شد دگر باره / گفت کای مالک ممالک دهر
سر دشمن نهید پای تو باد / من چو دیدم که صغیر و کبیر
وقت خود را بوقت در نام / پیش از آن کو زنند گردن من
گر اسیرم و گر بر سپارم / رفتم و در گریوه کوهی
گفتم از بند غم شدم آزاد / مدتی این چنین بسر بردم
از غلامان تو برار گرد / پی من گرد چند کس بنهفت
جمع کرد دست بر خود انبوهی / دیده بد خلق را نهفته خبر
از کمین بر تو تاختنی / آن هم شد خبر که از بس و هش
بر فکندند کاخ و گوشه من / وین زمان هست مدت شش سال
گفت از این پس در آشکار و نهان / آنچنان دار هست کان بیداد

جثه کوتاه گشته موی فراخ / سر ناخن گذشته از انگشت
... ماده ریشش / چون نظر کرد سوی او ز ...
الکنی گفت آن کی آن زشت / چون در آمد در شبستان مرد

شه چو او بیداد ... ورزید
کای سیه روز ... بیداد است
گر سر تست راز ... انگیز
گفت بر تخت و مسند شاهی
گر بیاد ... این نخوت مست
چون رسیدم از آن پریشانی
ناگهان روزی از قضا آن ...
بگیر این سفیه را و ببند
در پی آن ستمند دگر
شخص ... رسید با دل ریش
شاه را چون بر او فتاد نظر
... آغاز کرد ... چاره
جهان ... رام ...
... تم آن بکه روی ...
... دم و گوشه بدست آرم
... شه جستم و نشستم شاد
... چو خواست ...
... فلان در گریوه کوهی
... خود آرد بسی چند ...
... کردند زاد و توشه من
... او نیز خواست شاه جهان
... ون زنجیر رسید شخص ...
... از ... در ... سوز ...
... پای زشت و ... نک
... یکی از عداد ...

گفت آن سنگ جفا ...
هیچ کس ... این بدی ...
گر ترا این ... ز چه ...
خاطرم ... گرد ...
بردم از جایگاه خویش ...
تا نکردم اسیر محنت و درد
با یکی گفت از عداوت ...
مردی کرد و رفت بازی ...
تا در آرد تمام را بنظر
شد مجروح چون دل ... گران
موجب محنت و ملال تو ... چیست
خرمی از تو در ولایت ...
تیر گشت این وزیر ...
دست در خانه و حرم ...
تا نه چشم ز خلق اندو ...
جان خود از میان ... گفت
از قضا مفسدی ...
گر به بند ... دم ...
در فو ... دیدند در من درویش
گر چنین ناتوانم و ... حال
برود خاطر ... از ...
همچو دیوی بصورت مردم
موی ... گشته ...
گفت کی بود از این کسی ...
با تن ناتوان و ...

گفت با آن سگ جفا پیشه

هیچ کس با کس این بدی نکند

که ترا این مصیبت از چه رسا

خاطرم وهم کرد و ترسید

بردم از جایگاه خویش با

تا نکردم اسیر محنت و درد

با یکی گفت از عداوت و کین

گفت پاینده باد و فرخ بخت / پادشاه جهان دولت و تخت
ملک را ادب کن بجانی / تا نه در روی وعید و نه رضا
هر کرا دید پیش او بگرفت / روزی از سفره‌ای پادشاه گرفت
چه هنر بود بنده را داری / گر سپردی به بنده چنین کاری
گفت باری بگو که از چه سبب / با تو کرد این عتاب و خشم و غضب
گفت وقتی که او طربی کرد / بنده را پیش خود طلب می‌کرد
تا شبی مست بود گفت که خیز / جرعه‌ای بر سر پدر دار از نیز
گفتم ای بی ادب چه میگوی / مرگ خود را بدستی بجوی
یا پسر را بزن به تیغ و به تیر / یا مگو با من این حدیث دگر
گفت دارا گذشت و شاه منم / بعد ازین خلق را پناه منم
گفتم از مکر او شوم غافل / فکر کن پس چه کند عاقل
هیچ دانسته که دارا گفت / کی توان بر خلاف دارا زیست
من چو این گفتم او به تندی گفت / گر تو با من ستیزه پیش گرفت
تو زنی دوستی وجود براهی / تیغ طالبان و الرای
ندمی شد که من بکار رم / که ترا از حیل بر من دارم
که کنی آشکار سینه خویش / تا کنم از تو پاک سینه خویش
بعد ازان کز حبس بر آویختند / گردن و دست و پای من بستند
بند فرمود و این زمان خدمت / که مرا دست و پای در بند است
شاه افزود قدر و حرمت او / وز همه پیش کرد عزت او
سوی منعم اگر چه خلق ز بیم / سعی کردند پی نبرد کسی
گر چه بسیار جست و جو کرد / در طرف منهی و ز تو گرد
زو ندیدند هیچ جای اثر / چون عیان شد میان خلق خبر
کان یکی نیست در میان پیدا / ولی ازان روز دشمنند پیدا
باز پرسید ازان یکی جانی / کای به انواع محنت ارزانی
هفت کس را که داشتم بر تو / تا به نیکی شوند رهبر تو
همه را خان و مان بر افکندی / بجفا از جهان بر افکندی
آن یکی را چه کرده بجاست / به بود گر بمن بگویی راست
گفت من زو ندارم آگاهی / تو بکن با من آنچه میخواهی
هر چه گفتند راستست ولی / زر بپاشیده‌ام بدو خللی
بسر و تاج پادشاه قسم / که ز من او ندیده است الم
چون قسم یاد کرد و شاه شنید / از ندیمان او یکی خندید
گفت گیرم ز من نداری شرم / از سر و تاج شه بدار آزرم
آنچه با او تو کرده‌ای پیچم / کس نکرد دست بانی ادم
شاه چون این شنید خواند بپیش / گفت با من بگو حکایت خویش
گفت از اول که خواندند حاجت / باد پیوسته بسته در هیبت
آنچنانست این سخن که شبی / خواند او را نهفته بی سببی
چون در آمد نشست و خندگی / جمع بودند و چون نشست بسی
متفرق شدند و ماند ز جمع / خواجه و بندگیش و بنده و شمع
بنده را نیز گفت و خیز دمی / پی شغلی دگر به قدمی
چون مرا ماند من شدم آگاه / که نهانست حالتی از راه
باز گشتم نهان شدم بر در / تا چه آید خبر ز خانه بدر
چونکه خالی شدند گفت بدان / که ازان خواندمت ز خلق نهان
که مرا است یک حدیث نهفت / که به هر کس نمی توانم گفت
سخن این بود چون نهادم گوش / که گذشتست در دل من دوش
که شما هفت کس که یار منید / گه و بیگه رفیق کار منید
یک جهت در حساب من باشید / محرم خود و دو خواب من باشید
ملک قسمت کنیم و خرج سپاه / بر سپاهیم بندگی و نگاه
بگذاریم شاه را ز تخت / تا کرا یاورست دولت و بخت
این سخن چون شنید مرد سلیم / به وجود شفاق و زر و سیم

گفت دیوانه چه می‌گویی — این سخن هست که می‌گویی
صد هزاران آدمی و زر گذری — کمند این جهان هیچ خوری
تو به دارا و پادشاه گر او — که تواند گذشت در بر او
این چه فکرست و این چه دولت — پیشه کی مرد و نیچه دولت
بخندند بر تو را چو بس — دیگر این با چرا گوی کس
چون چنین گفت مرد نیک اندیش — او پشیمان شد از نکات خویش
التفاتی کرد کز دیش از دست — میر و داد اختیار من از دست
داشت سر واله در آن خلق — کرده پنهان ز خویش پیش نگاه
او در انجا ز غایت تقصیر — مرد بیچاره پای در زنجیر
گر برد ره بدان تمام کسی — باشد از شخص او نماند کسی
شاه چون این شنید خنجر تیز — بر سر او کشید و گفت که خیز
هم بجای او دگری نیست — می نهم پاره پاره در ومنت
بود شخصی در آن ملک شریر — مرده و دست و پای بسته بدید
پاک کردند و بر گرفتند پیش — چون دگر کشتگان نهفتند پیش
شاه روزی دگر بدولت و بخت — رفت بیرون ز بند سعد و بخت
ملک را از بد اجل است گرد — دشمن ملک را سیاست کرد
هر که او بر بدی بود بنیاد — بخرابی فتد ز آبادی
در پی سیم را گر از مظلوم — می ستانی بظلم و معلوم
چه کنی ای پسر بروز جواز — از تو ایزد همی ستاند باز
طمع از خلق قطع کن بگور — با تو هم ره نیند این زر و زور
گر تو دانی یقین که هست کسی — که توانا ترست از تو بسی
کی کنی زور بر فرود ستان — دین بدنیا مده و زر مستان
قصه روشنست این گر کسی — که به آزار خلق زد نفسی
تا نشد مبتلا بمحنت و درد — از پی او زمانه باز گرد
عبرت از خلق گیر نی از خویش — بد مکن تا بدت نیاید پیش
هر که با خود دهد از کم بدی — بیخ خود می کند زبی خردی
آدمی کی پی بدی باشد — که بدی شیوه ددی باشد
بکم از ملک و مال قانع باش — نفس چه از نیاز مانع باش
چون تو قانع نشوی کم خوردن — از تو ناید بدی بد کردن
من که بیم که جان زد مر کرد — هر که او کم ستاند و بیش دهد
کم ستانی آنچه می ستانی نیز — بیشتر بذل کن چو اهل تمیز
مستان هیچ زانکه نستاندن — بهترست از ستاندن دادن
آن قدر جهد کن که روز شمار — زود تر آید از میان بکار
شاه چون دفع آن ستمگر کرد — تو که دیدی که آنچه بخورد
سرکش آمد و بخندد از سر دار — تا ندارد کس پیش بر سر کار
هر که در شهر و در ولایت بود — کار و خلق اشکالی نبود
همه را دفع کرد پاک بتیغ — تیغ از مفسدان نداشت دریغ
چونکه کوتاه شد لطف و بقدر — قدم مفسد از ولایت و شهر
شاه باز دگر از آن شادی — کرد بنیاد عدل و آبادی
روزگاری دگر شاهی ماند — رنگ از ماه تا بماهی راند
عاقبت قصه از آن مال گرفت — وز طرب خاطرش ملال گرفت
گفت با خود که تا کی از غافلی — چند از این بیخودی و خودکامی
صرف شد عمرم از این هوس — نزد من بر رضای حق و نفس
می کنم ترک این کار داری — تا بکی خواهم از سپاه زرو
تو ولی کی و ما پیشی — که بشناسی و که بد و نیکی
عرصه عمر را بسر بردم — کوی از آفات آن خود در نبردم
وقت آنست این زمان کن نگاه — شوم از حال خویشتن آگاه
بعد از این بدی پناه آرم — بد کنم پشت و در راه آرم
زن و فرزند و تاج و تخت و سریر — چون نماندست بر صغیر و کبیر
مر مرا بهر جرعه ساقی — می کنم ترک نعمت باقی

نکند این خیال هیچ خری

پشه کی مرد پنجه بلپست

او پشیمان شد از حکایت خویش

کرده پنهان ز خویش و بیگانه

باشد از شخص او نمانده بسی ز

می نهم پاره پاره در دست

چون دگر گشتگان نهفتندش

چون سکندر گذشت و دارا هم | هم بباید گذشت ما را هم
خانها ساختم برای طرب | خانه گو برای خلوت شب
هفت ایوان بر آسمان بردم | گفتم از روزگار جان بردم
این زمان می شوم به تحقیق | که درین ژرف آب خورد غمیق
غرق شد قصر و کاخ و پسندم | غرق خواهد شد این دگر هم هم
هر ده روزه دولت فانی | دل چرا می نهم بویرانی
مدتی در غم جهان بودم | پی اسباب خان و مان بودم
هوس تخت و تاج می کردم | بر خلایق خراج می کردم
چون تعین شد مرا گران همت | رشتهٔ عمر پیچ در بحث
گر برانها که شد بهر سوی | بندامت نمی زنم نفسی
روز رحلت چه غم زارم پیش | جدا حال منعم و درویش
چون جهان جای کدخدای نیست | پادشاهی به از گدایی نیست
زین خراج جهان که شد طلب | او زند قفل هم نان بر لب
طرفه تر آنکه این نعمت و جاه | وا و بدان فقر و عجز و حال تباه
چون بخزیدند در مغاک زمین | نتوان فرق کرد از آن تا این
چون چنین است به بود گر جهان | بگذارم شوم ز خلق نهان

[illegible]

بود حاصل از پریشانی | عادت عقل چیست میدانی
که از آن پیشتر شود آگاه | که شود نام تیره نامه سیاه
بعد از آن خلق را نشاند و نشست | گفت من دادم اختیار ز دست
دیگرم میل پادشاهی نیست | پادشاهی بجز گدایی نیست
چند خواهم ز عمرو و زید خراج | نه جهانداری و نه تخت و نه تاج
نرستادن ز خلق بی کمی | صرف کردن بهیچ پیچ سپهی
سهل باشد اگر بروز حساب | می توان رستن از عذاب و خطاب
من ازین شغلها کشیدم دست | تا کنون خراب بودم و مست
بعد ازین ترک تاج و زر کردم | وز سر این نکو بدر کردم
پدرم گر برای احتیاط | همره خضر بود در ظلمات
عاقبت جان نبرد چون مردم | من هم از جور دور جان نبرم
پسری داشت تخت و تاج و سریر | به پسر داد و از میانه چو تیر
جست و چون شد بگوشه مشغول | کرد خود را ز شغل خود معزول
کس ندانست بعد از آن بجهان | کو ز عالم چگونه گشت نهان
با خرد دوش کین گهر سفتم | از غم روزگاری گفتم
دگر گفتم که من بکوشش و جهد | جلوه دادم چنین مهی از عهد
دست اقران همی بربستم | تا فتاد این سپیده در دستم
هفت پیکر که شیخ نامی گفت | نه چو من از غرور و خامی گفت
یک سر پیکری بمقداری | داشت از هر طرف خریداری
من که هر پیکری بکلک ضمیر | انچنان کردم از پی تصویر
گر باز هفت پیکرت هوسی | هفت پیکر چنین نساخت کسی
گو کسی کین گهر ز هر بندم | تا بداند که در گهر چندم
با فلک موجب شکایتها | نیست جز آنکه در ولایتها
هیچ کس نیست از صغیر و کبیر | کو بداند تغیر از تطهیر

گر کسی هست کو ز اکابر است
تربیت کرده‌اش است و هنر
تا کنون از زبان من نوعی
گر بنالم ز روزگار دنی
عیب بسیار هست بی‌بارم
ور نه گو ناقدی که بی‌غرضی
دامن دولتی بدست آرم
این علم را که کرده‌ام ترتیب
ای سپهر از گذار تو گردی
تو کشودی زمانه تا ماهی
قیمتی گوهری است در خور تاج
لیکن این پیش صیرفی خرد
تا که ترتیب این سخن کردم
چون بنام تو یافت پروردی

فرق داند ز ماه تا ماهی
کو کسی کو بجای این گوهر
شنیدست کس حدیث طمع
چون بهم خود از فقر و غنی
غیر ازین نیز علتی دارم
جوهری را بداند از عرضی
تا که دولت شود پرستارم
بر قبای کسی کنم ترکیب
صد سپه وز سوار تو مردی
بتو زیباست مسند شاهی
ملک صد پادشاه را است خراج
تا بماند بر صراف خرد
کی توان گفتن این کهن کردم
روزش از روز گشت بهتر دور

من چه پیرایه‌ام چو دانه در
زر کند جوهرم نثار چو سیم
این زمان نیز از طمع دورم
نه دلی یافتم نه دلسوزی
که ز تبریزیم و نه از گنجه
چون درین شهر نیست کس که دهی
بر کسی بندم این گزیده گهر
کاسمان حلقه ایستاده کمرش
ملک و دین در پناه رایت تست
لایق تست این گهر ز کان
گهر کان در روز گردد از رنگ
رنج بسیار بردم ایامی
زان بقانون شد از نوا سازش
انجمن وضع کرد و شش مرور

شمع ام پای بند در گوشه
یکه کرم مانده در جهان بوگیر
لیک دانا خرد که بخورد
کو غم حال من خورد روزی
زان همی دارد دم فلک رنجم
رنجه سازد به پیشی همی
گر توان یافتن بیاغش
مهر و مه در ز خاک درش
حامی انس و جان حمایت تست
زیب بازار گشته است دکان
خلل آورد و گشت رنگ برنگ
دانه هشتم بعد مرد ای
که بنام تو کردم آغازش
که بهشتیست پر ز حور و قصور

ای جهانی برابر همت

شد صاحب جواز و فتح

از فتح شد و نام بجش

سرو یا احمد بدر دی از نظر

تو بگو سی که دام ازین دو گهر
سالها در محیط اندیشه
خوبتر بود و جمله را اشمار
کی گذارد علو همت تو
صورت حال خود در آن نامه

خوشتر می نماید نظر
غوص کردم چو شیر در بیشه
کردم از شوق پیر تو نثار
سعی من در ضمان همت تو
ثبت کردم به قوت خامه
هشتصد و بیست سال گشته تمام
که من این نامه را ز کتم عدم

من ترکیب این سلسله در
تا که چندین هزار عقد گهر
چونکه من با وجود قلت خویش
من ز تبریزی چو شدم رنجه
تا بخواست تمام و رای
سال هجرت ز گردش ایام
زدم از صورت خود رقم

دامن روزگار گردم چر
عقد کردم که هر یک از دگر
این چنین سفره گشیده‌ام
چون بطلبی ز خط گنجه
فکرت من درآورد بضمیر

سوتواه

820

شده ام پای بند در گوشه

نه کرم ماند در جهان نه کرم

لیک داند خرد که معذورم

گو غم حال من خورد روزی

زان همی دارم فلک رنجه

رنجه سازد به پرسشی قدمی

که توان یافتن بداغش بر

بتو بادا مبارک این عید / بر خلایق ز خاصه و عام

روزگارت بدولت و شادی / گذران باد و عیش و آزادی

زین نگاران نوش باد حیات / برخوری همچو خضر از آب حیات

برتو بادا مبارک این نامه — بر خلایق ز خاصه و عامه
روزگارت بدولت و شادی — گذران باد و عیش و آبادی
زین نگاران نوش لب بثبات — برخوری همچو خضر از آب حیات

الهی ز مه تا به ماهی تراست / همه بندگانیم و شاهی تراست
کرامت تو دادی کف خاک را / تو افروختی شمع افلاک را
تویی آفریننده ماه و مهر / بامر تو در گردش است این سپهر
زمین را تو گستردی اندر زمین / تو ترکیب کردی گل و یاسمین
تویی آنک از سنگ لعل آوری / بامر تو شد در ز دریا پدید
تو بودی و ترکیب اشیا نبود / تو باشی و کس را نباشد وجود
تویی لایق شکر و حمد و ثنا / ترا می سزد پادشاهی ترا
تویی هرچه هست و دگر هیچ نیست / مرا جز تو خود در نظر هیچ نیست
تن گل به دیبا تو آراستی / تو کردی پدید آنچه میخواستی
جهان راست کردی بحکمت ز پیش / همه کار عالم ز کم تا به بیش
گرگاه طلب در نشیب و فراز / کسی را بکین نیست قطعا نیاز
نه جم ماند بی بهره زین خوان نور / نه این را توان و نه آن را شعور
بهر کس جان میدهی قوت روز / در آبان و ایلول و در دو تموز
که این را خبر نیست از کار او / نه این می برد پی باسرار او
تو از گل گشودی دکان عسل / تو دادی بزنبور شان عسل
تو کردی روان آب را سو بسو / تو دادی گذر باد را کو بکو
تو در طبع آتش نهادی شرار / بامر تو انگیخت باد این غبار
ز گرم و ز سرد و ز خشک و ز تر / تو دادی بدین چار گوهر اثر
ازین چار طبع مخالف مزاج / مزاج جهان را تو کردی علاج
تو کردی ازین چار گوهر پدید / گل از خار و خرما [illegible]
تو ترکیب کردی ز خاک آدمی / بدین لعبتی پیکر آدمی
تو آمیختی آب و آتش بهم / تو بر آب از باد بستی رقم
برافروختی در گل از دل چراغ / نوید ریاحین تو دادی بباغ
رواق فلک را تو بستی بلند / تو دادی بخورشید زرین کمند
تو افروختی آتش گل ز خار / ببوی تو شد فتنه بر گل هزار
ازین کافریدی و آراستی / نه افزون شدی هیچ و نه کاستی
اگر صد هزار آسمانی دگر / پدید آری و صد جهانی دگر
نه کم می شود وصف ذاتت ز بیش / نه بس هیچ توان زد قطعا [illegible]
الا آفرینش شود ناپدید / وگر باز گردند اشیا پدید
نه از هستی خود دگرگون شوی / نه نقصان پذیری نه افزون شوی
نگنجد تو اندیشه کی بگرود / بدان راز کی هر کسی پی برد
همه علم عالم بر تست اندکست / ازل تا ابد با دوامت همست
گر از خار چون گل بکاری دهی / گهی مهد عصمت بعذرا دهی
گهی آری از قطره طوفان هم / گر از آتش آری گلستان هم
گهی مور را [illegible] دهی / گهی مهد عیسی بمریم دهی
کسی را که گشتی بدون ذلیل / بگرد و بتدبیر دشمن ذلیل
کسی را که قهر [illegible] / ازو بر نیاید دگر [illegible]
سری را که از خاک برداشتی / برفعت ز گردون برافراشتی

...تا بماهی تراست — همه بندکانیم و شاهی تراست — کرامت تو دادی کف خاک را — توا فرو...

...ز نیفع ماه و مهر — بامر تو در گردش آمد سپهر — زمین را تو گستردی و در زمین — تو ترکیب...

...د از سنگ لعل آورند — بامر تو شد در ز دریا پدید — تو بودی و ترکیب اشیا نبود — تو باشی...

...ن شکر و حمد و ثنا — ترا می سزد پادشاهی ترا — تویی هرچه هست و دگر هیچ نیست — مراجز تو...

...یبا تو آراستی — تو کردی پدید آنچه میخواستی — جهان راست کردی بحکمت ز پیش — همه کار...

...ب در نشیب و فراز — کسی را یقین نیست قطعا نیاز — نه جسم ماند بی بهره زین چرخ نه مور — نه این را...

...ان میدهی قوت روز — در آبان و ایلول و برد و تموز — که این را خبر نیست از کار او — نه این می...

...شودی دکان عسل — تو دادی بزنبور شان عسل — تو کردی روان آب را سو بسو — تو دادی...

...تش نهادی شرار — بامر تو انگیخت باد این غبار — ز گرم و ز سرد و ز خشک و ز تر — تو دادی...

...د طبع مخالف مزاج — مزاج جهان را تو کردی علاج — تو کردی از این چار گوهر پدید — کل از خار...

ر کانیم و شاهی تراست | کرامت تو دادی کف خاک ر

در گردش اسپهر | زمین را تو گستردی و د

شد در ز دریا پدید | تو بودی و ترکیب اشیا نبو

و شاهی ترا | …نیست

الهی پناهست اگر پادشاه
که جز آستانت ندارد پناه
بقدرت چو از خاک بردم علم
کرا زهره تا پی کرا کم قدم

کسی را که گم کرده در ازل
هدایت نه پند بخشد عمل
کسی را که خواندی کردی عزیز
ضرر کی رساند بر و هیچ چیز

مرا گر ضلالت خرابم ببست
عنان هدایت تو دادی بدست
تو هم ز من کردی بجان سخن
تو دادی بدستم عنان سخن

چراغی که آن از تو شد نور ناک
نگردد ز باد مخالف هلاک
سری کان ز دست تو گردد بلند
نگردد ز سعی کسی پای بند

کریما رحیما جهان داورا
خطا بخش ما رنج با داورا
کرا مد خطایی ز من در وجود
ببخشا خطا بخشی آخر چه بود

اگر جرم مردم صغیر و کبیر
ببخشی خطای که گل کمر
که گر زانک از من نیامد نگاه
بعفو تو هر دم که آرزو گناه

چو انعام تو رحمت عام تست
امیدی که دارم بانعام تست
رخ روز روشن اگر بن سیاه
منور تو کردی بخورشید و ماه

تو آراستی روی ظلمت بنور
تو بستی حساب سنین و شهور
تو دادی بیاقوت در سنگ رنگ
تو کردی روان چشمه از چشم سنگ

سر آسمان را بلندی ز تست
ز انجم در و ارجمندی ز تست
تو از برگ تر میوه زاغ چراغ
تو از گل شمر بر بساط باغ

ز تو سرو سرسبز و آراسته
از آن ها کی کار ها راست
کی از پشه شکل پیلی کنی
کی قطره را دریا یکی

توانگر تو کردی صدف را بدر
تو کردی زر زرد حقه غنچه پر
تو بستی قبا در بر لاله رنگ
تو دادی بسرو و گل و لاله رنگ

چو امر تو فرمان دهد در نهفت
بنوعی که اندیشه ماند شگفت
کی جاه تو پیش و بطن حوت
کی پرده داری کند عنکبوت

کسی کو ز ره شد بدر زد تو برد
بسی داد جان تا بدر برد تو مرد
دلی کو ز درد تو آگاه نیست
یقینست کو راه عدل راه نیست

سری کان ز خاک درت دور ماند
چراغیست کو مرده بی نور ماند
کسی نیست کاکرا زین راز نیست
که در پادشاهیت انباز نیست

ترا می سزد پادشاهی و بس
نزیبد چو تو پادشاهی کس
ز عنقا شماریم تا مور خرد
که بود آنکه او از تو روزی نبرد

تویی آنکه بار وزر روزی دهی
ندانم کسی جز تو روزی دهی
الا ای خرد مند عالی نظر
تو باری بدین صنع بهتر نگر

که یک آب در یک زمین کرد او
وزان یک زمین رست چندین گیاه
یکی همچو لام و دگر چون الف
برنگ و مزاج و صور مختلف

یکی همچو کافور و دیگر چو مشک
یکی گرم و تر وان دگر سرد و خشک
تعالی الله ای صانع بی زوال
که ملکت مصونست از انتقال

اگر جمع کردند خلق جهان
بسعی و بکوشش سر و جوان
که از پای موری بر آرند پر
بمانند عاجز یک از دیگر

تویی آنکه صنعت بیک قطره آب
که بر خاک افتد ز چشم سحاب
کهی گل دهی گاه ثمین
کهی در برآری ز قعر عدن

ز موری که او و ز وا پای سنگ
ننالد چو در سنگ افتد بتنگ
دهد علت آگاهی از راز او
برد پی بحبر بر آواز او

مرا گر ضعیفی و بیچارگی
نه بارست بر جای یکبارگی
سمندم نه سر عقل در راه بسر
نیارم برون آمد از کل جز

بس حرف گیران انگشت من
دو تا شد چو قد کمان پشت من
مرا خود در اول چو دقی نبود
تو آوردیم از عدم در وجود

بخردی تو دادی بزرگی مرا
شبابی نمودی کر کی مرا
تو منتی من زنده دی تست
معطر مشام من از بوی تست

بخود ساختی و خود آراستی
ز من هیچ جز هیچ ناراستی
که گر فکر خود می کنم کسکهی
نه راهیست در دست من رهی

نه هم دست تدبیرم و پامرد
با تشنگی آموختی سوختن
الهی بسی نامه طی کرده ام
ز افعال خود شرمسارم بسی
چو دارم الهی چه سر باز گشت
نه هیچ اختیاری به دست من
در آن اول عالم نظر داشتی
مرا گر توجه بکاری بود
چو من در جهانم ز تدبیر خویش
بلندی تو دادی و پستی مرا
بهنگام جوانیم کردی مدد
چه آید ز دست من و کار من
کنون از تو زیبد که بنوازیم
بیک موی امکان تغییر نیست
در آن ره مرا همچو کار آگهان
بیفزای بر درد و دردی مرا
اگر همت خود نگاه داشتی
بنازا تو تیغ با جان
مرا گر بدی کار زد در کردم
چو نیکان لطفهای کس
کسی را که طاعت بضاعت بود
کند کار چاره ره زاد راه
بدیجان محشر ز بحر و بر
چو دانم بر من در پیر بردم
جهانی سنگ کوه تنهای آمد

نه نزدیک دارم نه تصرف نه دور

کرم کن که جز تو ندارم کسی
مکن چشم بر من در باب گشت
نه تدبیر کار رسته دست من
ز خاکم نه اول تو بر داشتی
چو در دست من اختیاری نبود
چو خر در خلایم ز تقصیر خویش
مده بعد از این تنگ دستی مرا
کرم تا از گشتم ز تنگی وز مد
چه حاصل ز اندوه و از ناز من
کنی بر من و حال من رحمتی
در این پس توانا بتدبیر نیست
بخود در ره نماو ز خود وارهان
بر این خاک کمدار کردی مرا
بد انزا که دارد ز دو دست تهی
بد و نیک را و بده ز خوانی
بنیکی رسان گر چه بد کرده ام

عمت و پریشانی و بود دو
نباشد کس از من تهی کیسه تر
بر من در از خود ره بد بردم
بر آنچ که ایستاده بیگاه و گاه

ز باران نیسان تو دادی گهر

همه عمر کردم بغفلت تلف
جوانی بغفلت تلف شد کنون
چو سهو من از ضعف رای خود است
چو دو قسم تا آخر رسد ز نهان
ز دست من آخر چه کار آمد
بمن باز کمد از تدبیر من
جهانم مدد باش در مردی
چو پیری در آورد دراز ما را
چو در تن مرا هیچ تا بی نماند
مرا گر چه ام تو بر سر نوشت
اگر بی خبر ام و گر دیده ام
تمنای من از تو جز در دست
اسیر در آن دم که انجام
کجا میفرستی و کو جز تو کس
اگر نیک را مست و خندگی
بد و نیک را تو خیز ای دگر

اگر من بطاعت بضاعت کنم
بیک چیز دارد دل من امید
که باشد که باز در باز دگر
اگر استخوانی ز احسان خویش

تو دادی بهر کس تیغ جهانی
بکل حشر از آتش دوزخ
از آنها که نور روی
من غفلت بر گشته در خلف
که پیری اثر کرد و شیر زبون
کرم دست گیری جای خود است
نظر از من و کار من بر گرفت
اگر زانکه بر اختیارم
برون آی از بند تقصیر من
که مردم نباید شدن
در افتاد در لرزه اعضا مرا
توانایی و خورد و خواب
همان آید از من که در سر نوشت
بامر تو پیر آیم و میروم
مرا از تو جز درد و خورد
فرو گستر د سفره عام تو
که دارد بتدبیر کس دست
بید پس نمی افتد از بند
نبود و نه دار زد جای دگر
بد از او ز رحمت بنیکی رسان
امیدش تسبیح و طاعت بود
طمع در بضاعت بطاقت کنم
که در رحمت گشت موقوف
تحکم کند بر سگ کوی تو
بر آن سگ بیندازد از خوان خویش

تو دادی بنرگس قدحهای زر

بگل مجمر از آتش افروختن

از آنجا که نوروز روزی کرده ام

من بخت برگشته ناخلف

که پیری اثر کرد و شستم زبون

کرم دست گیری بجای خود است

نظر از من و کار من بر مدار

ولی او نه چندی دگر تا بهیچ	جهانی مرسلان کنه چون شفیع
که مبعوث شد او به جزو و بکل	امین خدا خواجه ملک و دین
نی زد با قبال چون با دم	نه گل سر زد از خاک سر بر کنار
صفا رای خاصان درگاه اوست	ز ترکیب او بود آدم غرض
از آتش همه دیده بر رخ اوست	مسیحا خبر داد از مقدمش
چو او هیچکس پی به در کم نبرد	که بود آنکه از نام او سر کشید
که سر از گریبان دل بر نکرد	جز او در بر روی کسی باز نیست
سرا پرده اوست فلک فلک	زمین عرصه خیل و خرگاه او
نه آدم رسانید پی بر خلیل	بهر کس که او کرد روزی نظر
شقاوت در او یخت درز دل او	نوای من از زنده خوان او
صفای دل از داغ او دیده ام	دل او شد اول خریدار من
نهال مرا نکهت از بوی اوست	از او برده ام سوز این ساز را
نیازش بحد نهایت رسید	چنان پاک شد از غبار بشر
بر وی پیش در مرحمت گشت باز	در آید زره جبرئیل امین
پس آنکه کمر کرد در کار جست	چنین گفت ای خواجه کار ساز
همه بال گسترده بر جای فرش	طبقهای نور و گرامت کنیف
طمع بسته در خاک درگاه او	سلامت روان طرفه نکهت
کمر بسته دارند در کار تو	بخنتا از همه آدم استاده پیش
بکر باید از مع عرش فتوح	خلیل الله از دشت آتش وغ
بحضرت کنی رخ ز ناف ماجرا	کلیم از درشتی یک حضرت
که بر خد راه دوشت از راه او	مسیحا از آن تا سزای بود

علی در نیاید بخوان تو هیچ
محمد رسول امام انام
رسولی که نوح و کلیم و خلیل
امام همه کی شمع جمع رسل
رسولی که گرد از زنان چو چشم
سوار صف لی مع الله اوست
دل اوست آیینه روی دوست
زرو به بانزدکی ره نبرد
ز دو دست دی دامن او برد
برو فخر دارند ملک و ملک
در آنجا که او برد پی بی دلیل
برانگیس که بحبوح ازین او
من این میوه از باغ او چیده ام
زلال مرا مشرب از جوی اوست
دعای من و دوستداران او
شب و خانه خالی و ساقی و تو
و شوق محمد بغایت رسید
چو بر بام او گشت غالب نیاز
سلامش رسانید از ایزد بخت
ملک ز فرش زمین تا بعرش
نهاده همه دیده بر راه او
بدان تا در آید ز در بار تو
جهان کرد بسته از نوح نوح
خجل بود تا راست گرفت تا
کنون از تو باید دل خواه او

رسولست بر آن خلق بر خرد فی
علیه الصلوة علیه السلام
ندارند جز او بانزد دلیل
مه آسمان آفتاب زمین
نه خورشید تابد بر ماه
که او جوهرست و خلایق عرض
از آن است پیوسته جان در شکر
کرنی روزگارش نام در
جز ای هیچکس محرم راز نیست
فلک قبه صحن درگاه اوست
فلک بست و رخشد تا کم
امیدم با نعام و احسان اوست
که این رونق از نور و کار
وزو کرده ام گشت این ایزد
بر او لا دا و باد و یار
چنین وقتی که دید دست
کی خبر میدید از خود نه شیر
براق صبا سیر آراسته
بر روی تو دارند امت نیاز
کشیدم بر اطباق افلاک صف
چو میل آب حیات
طمع بسته در چاره کار خویش
گر زیافت شمع افروز
یکی را درافکند از پای و
در اندیشه عذر تقصیر بود

چو آمد ز غرفت بگوش جرس
باهنگ اسپان و به برزه گذر

برآ کای عالم سپاه و سپید
بعزم تو دارد دلش امید

چو آیات افلاک در شان تست
شب مهدی و روز میدان تست

چو جبریل با خواجه این راز گفت
بیکبار افسانه باز گفت

دل خواجه در بر ز شادی طپید
عنان عزیمت بوادی کشید

شد از خانهٔ ام هانی پدید
صبا پیکر عنبر بیارد زمین

براقی بسی تیز رو تر ز برق
سراپای در لعل و یاقوت غرق

در آمد همان دم به پشت براق
بعزم خط مصر و شام و عراق

رها کرد از کف عنان فرس
باقصا دواند در یک نفس

چو سیر سمندش باقصا رسید
خروش از ثری تا ثریا رسید

فزون گشت رشک سمند سمک
بغلغل درآمد ملک تا فلک

چو تا صخره آمد ز صوب حجاز
رسولان سلطان چین و طراز

رسیدند و بستند پیشش کمر
که تا برکری افتد او را نظر

چو کردند خدمت بواجب بسی
نظر کرد در کار هر یک کسی

تحیات هر یک چنان است کرد
که نتوان بصد لابه در خواب کرد

چو شد کار جمله رسولان بساز
بترتیب بستند عقد نماز

امامت نبی کرد و جمع رسل
پی او گرفتند از جبر و کل

بران جمع و برما بصدق نیاز
دعا کرد و چون باز رفت از نماز

وزان پس بسوی سماکین و کیل
بری گشته از فکر خرگاه حمل

نهاد از زمین بر سر چرخ پا
بیک لحظه رفت از زمین بر سما

بر آتش گزو بر پری در بماند
ز اقصا بفردوس یک رو براند

ز اول برآمد به بام قمر
قربت درخدمت او کمر

وز آنجا چو سیرش بجوزا رسید
در آنجا دبیری سپندیده دید

نهاده یکی لوح و چندین رقم
بران لوح بسته نوک قلم

ز جوزا بمیزان چو برگرد
در او دید چون کرد هر سو نظر

پری پیکری همچو در در صدف
جل افکنده بر گاو او نیز کتف

ز میزان چو خرگاه زد در اسد
چو جانی که عکس افکند بر جسد

ز کام اسد با قصور امل
چو خورشید رسید بتقصیر حمل

حمل شد چو بهرام شیدای او
سر عقرب افکند در پای او

چو آمد بحوت از حمل مشتری
فرود آمد از مسند داوری

دوتا شد بخدمت چو ترکش کمان
سر افکند در پاش نیز طیلسان

بجدی آمد و دلو از آن پس به حوت
زده بر لب فکر قفل سکوت

زحل چون که آگه شد از عزم او
خبر داشت از رفعت خرم او

بدو گفت کای خواجهٔ راستان
مراد و فتی ده برین آسمان

پس از رجعت عزم در یک نفس
برون راند از صف میدان فرس

چو یکدم جنیبت بپرواز راند
از و جبرئیل امین باز ماند

بجبریل گفتا رفیق امین
بیک دم چرا باز ماندی چنین

بدو گفت دیگر مرا کار نیست
دران پرده اندیشه را بار نیست

گر انگشت دیگر نهم پایه‌اش
بسوزم چو انگشت بر جای خویش

توی مرد این ره که در یک نفس
برون راندی از حضرت میدان فرس

چو طی کرد راندش براق
دو تو گشت و شد طاس گردون طاق

چو بارش گران بود دوره دو در دست
ز لطفی که خواست از تو باز نشست

چو هم همرهش ماند و هم بارگی
فرو ماند در کار یکبارگی

بر آتش چو گشت از تکاپوی چند
عنان عزیمت برفرف سپرد

برفرف چو طی کرد خند حجاب
ز ناگه بگوشش رسید آن خطاب

که ای قبلهٔ دل دلارام کو تو
معطر مشام گل از بوی تو

ز نعلین خود عرش را تاج ده
نویدی بدان چند محتاج ده

دل عرش یار آشنای تست
نظر بر غبار کف پای تست

تن مرده را تازه جان در رفت
بر و جانیان روح و ریحان فرست

ز هر گوشه گرد بیان برسر
بروی تو دارد امید نظر

بعزم تو دارند امشب امید

بهر نکته افسانه باز گفت

صبا پسر عشقی دید با زین زر

بعزم خط مصر و شام و عراق

خروش از ثری تا ثریا رسید

رسولان سلطان چین و طراز

نظر کرد در کار رنجی کسی

ز ا

سیاه و سعید

ن ار گفت

بدر

نی

براق

صار سید

نوب حجاز

واخ بسی

بسان

قدم بر سر عرش تا عرش بش — سرافرازیی بد از افسرش
بر آنجا که بوسش ز عرش رسید — گذرگر دو زانجا بجایی رسید

ز از خود دمیدید قطع اثر — نه ره بود پیدا و نه راهبر
همی رفت بی رفتن و بی براق — نیاد از وصال نه فکر از فراق

چو رفت از زوایای هستی بدر — ندید از خود و هستی خود خبر
ز احمد چو میم دوئی گشت رد — نماند از دو هیچ الا احد

محمد چو فانی شد از خود جدا — بگوشش رسانید از خود ندا
ندایی که از ذوق آواز او — بر او منکشف شد همه راز او

در آن شب بدو چشم و گوشی رسید — که دیدار دید و حکایت شنید
از آن پیش اندیشه را بار رفت — خرد ماند در اندیشه اش کی گفت

بود دید آنچه دید و شنید آنچه گفت — بنوعی مکان زاد و ره برگرفت
بآرامگاه خود آمد فرود — به مردم رسانید از ایزد درود

ز انگشت بر تیغ زد دیده از خویش — بدو گفت در پرده اسرار خویش
همه علم عالم در او درج کرد — زر و سیم خود در بر او خرج کرد

ولی زعم کج اعتقاد فضول — خدا را عیان دید آن شب رسول
عیان دیدن آن شب ولیکن خدا — محالست دیدن بدین دیده ها

ولی سینه ز صورت از حرف — وز و منحرف صورت نحو و حرف
چو شد مست از آن باده ساقی خرد — برو شد زیادت ز هر حال برد

و شد مست دیدار از خواست — چو بر دل گذر کرد دیدار خواست
طبیب دل خستگان نیاز — در فضل بر روی او کرد باز

از آن گنج گوهر که با خویش برد — ودیعت بخاصان محرم سپرد
چشانید از آن می بهر کس بسی — ولی چون حالی نباشد کسی

ز عهد ازل تا به روز جزا — بهر نوع درسان که باشد سزا

نثار رفیقان و یاران او — بر او باد و بر دوستداران او

شبی تا سحر بخت بیدار من — بسی یاوری کرد در کار من
شبی از شبی روز رخشنده تر — ز خورشید رخشان درخشنده تر

وا کنم زهره سو چو نرگس بباغ — برافروخته آتش گل و راغ
دل روشنان بارگه در تبی — شده فتنه مریخ بر مشتری

در دیدن پیغمبر علیه السلام بخواب — در ... کوکب در راه

سخن ... از گنجینه غیب — حکایت ... گنجینه غیب

نهاده بهر قول افسانه گوش — گذشته سر هر دو زانو ز دوش
ز پهلو که بازو زدی با زمین — نشد گرم پهلوی من بر زمین

ندیده ز خیالات خواب از نظر — نهاده ز آرام دل بر خطر
شده کار سطح زانوی من — ز اندیشه آیینه روی من

برآمد اخست پنجه با شیر شیر — شده بر هلاک دل خود دلیر
در اندیشه آنکه نقدی رسد — برآرم گران ... گان عیب

بیاورده بانگ کس ز اهل راز — ولی سیر دی را هم اندیشه باز
که خود را کنم بحثی کس برد — چه حاجت بازو کی شیر خورد

بسی نام این داستان چون گذشت — وزین ورطه چون راه بیرون گذشت
نظامی در اسکندر فیلقوس — دف ار چه ماند باد ارز کوس

نیاید چنان داستانی بدست — نه نیز آنچنان داستانی که هست
تو آسان مگو کاین چنین کار سخت — بدست من آسان برآید ز بخت

چنین نامه نو ز نامیست — نه باز از نظم نظامیست
مباد آنکه کشتی ازین موج خون — بماند نشاید بساحل برون

چو بر رای من کرد باید نبشت / که تا نرم گردم به طعن درشت
ز غیرت نمودم در آفاق جوش / ز غیرت به اندیشه گفتم خموش

در فیض بر روی کس چون نبست / چه گردی طلبکار دیرین پرست
وز آن پس نظام در برین کلام / خور و خواب بر خویش کردم حرام

دم سوی زلف و روی شدم / ز باریک بینی چو موی شدم
ز مهر در زدم رخنه در خانه / با فسون طلب کردم افسانه

نمودم ز راه سر روح سخن / توجه به تاریخهای کهن
زدم راسم با هر دو طرف سراغ / برافروختم ز آتش دل چراغ

چو پیدا شد این حال بر کاملان / مددگر شد اوراد و ارکان من
به افسانه کس نکردم نظر / نجستم ز شهر و ولایت خبر

چو شمعی ز خاطر برافروختم / چو پروانه خود در او سوختم
چه کم گردد از شمع گر صد چراغ / از او برفروزند در باغ و راغ

مرا چون طمع نیست بر خوان کس / ندارم نظر نیز بر نان کس
جهان به نباشد که مهمان من / برد زله از نعمت خوان من

چه کم گردد از نور خورشید گر / از او برفروزد چراغ دگر
بجز من چه نقصان گنج زنده / لنگ زنده موری در خانه

چه خوش گفت آن مرد صاحب یقین / چو دهقان ستم کرد بر خوشه چین
خداوند خرمن ز بایان مسکنه / گر از خوشه چینی سر گران مکن

نه دهقان فرزانه نیکبخت / بدان در زمین می‌نشاند درخت
که چون سبز گردد به هر کاخ او / خورد هر کسی میوه از شاخ او

چه اقبال باشد ترا پیش از این / گر تو دانه کاری و او خوشه چین
خدایی که روزی بجا میدهد / چه داند کسی کز کجا میدهد

محیط معانی ندارد کران / ذخیره مکن گنج گوهر چو کان
بدست آر و دربند و زندان مبند / ازین دلستان بدان دست ده

خنک آن که از خاطری شاد شد / خرابی بسی زو آباد شد
خدا هر که را پادشاهی دهد / بدو از کرم هر چه خواهی دهد

چه کم گردد از پادشا گر گدا / رسد از ره او برگ و نوا
نظامی که در عمر کار سخن / چو او نیست کس پادشاه سخن

گر از خوان او ریزه چیند کسی / مقام تعجب نباشد بسی
چو من بر پی او نهادم قدم / حکایت از او میکنم دم بدم

مزن پرده گنج چو دریا ازین / بیاد از او ماند آواز من
دگر نه بحق خدای جهان / که بر علم او نیست چیزی نهان

که بر گفته کس نگاه خطر / بچشم خیانت نکردم نظر
فرو را ازین فکر مانع شدم / به پیش و کم خویش قانع شدم

جهان از سخن جنت آباد باد / روان سخن پروران شاد باد

بده ساقی آن سال خورده نبید / که عهد جوانی به پایان رسید

می ده که با زمر جوانی دهد / بدل مژده زندگانی دهد
بجای پس آتش افروختن / به آتش سراپای خود سوختن

طبیعت فسرده هوا سرد شد / بنفشه کبود ارغوان زرد شد
نگه کرد آمد دمی اطراف باغ / چو همصحبتان دست جای داغ

چو بزم فسرده گشتی بلبل تازه / چو نی از چه دربند آوازه
شنیدم که طاوس بر جای خود / چو بیند بچشم خود اعضای خود

ز زیب پر و خویش بالد / مرغ شود دیگر زمان حال او
کند جلوه بر دیار دو دمن / که کس نیست اکنون بخوبی چو من

ولی چون نهد دیده بر پای خویش / فرو ماند از غصه بر جای خویش
ترا نیز در دیده مست این خیال / که چون پا ستمی لنگ دستان ...

در آورد در لرزه تخت بید / چو کوه از گلیست سر تند بید
ترا زور سرپنجه با شیر نیست / چو خنگ آورد ران دست شمشیر نیست

زغیرت باندیشه گفتم خموش

خور و خواب بر خویش کردم حرام

بافسون طلب کردم افسانه

برافروختم ز آتش گل چراغ

نجستم ز شهر و ولایت خبر

ازو بر فروزند در باغ و راغ

بر و دله از فضله خوان من

مباش از هوا و هوس بی نهار — چو طاوس در بند عشقش نگار
که آخر چو در گردد احوال او — وبال تن او شود بال او

چو تاریخ عمر تو شمشاد شد — جهان از کمند تو آزاد شد
ز بند جهان خاطر آزاد کن — ز احوال پیشینیان یاد کن

کهن گشتی و نو جهان تو پاک — کشید بند پیر در روان‌های خاک
سیه تر شد از زلف شب روز تو — بتاراج دی رفت نوروز تو

بهار امیدت بدل شد بدی — ز باغ قسمت هانی نگاهش کدی
چمن چون شد از سرو قدت تهی — نه شمشاد باد و نه سرو سهی

چو کلبانگ بلبل رمیدن ز باغ — بر اطراف گل آشیان کرد زاغ
زر غنچه شد صرف سیم سمن — تهی شد ز تاراج دست چمن

ترا باشد اکنون چه باغ و چه گشت — خوشا فصل اول و اردی بهشت
سفر کرد کاروان بهر فراق — خبر باشد از سوز درد فراق

مرا بود باغی درین شهر بند — درو سرو و شمشاد گشته بلند
گیاهش که وا زنده تر از نبات — سبق برده ابرش ز آب حیات

بهر گوشه چون شمع رخشان گلی — چو پروانه عاشق بر او بلبلی
دل باغبان و بلبلان چمن — ز بهر گل و سرو و سیب و سمن

ز فریاد قمری و بانگ هزار — شده کبک دیوانه بر کوهسار
بهم داده سرو و گل و بید دست — نه سرو اینچنان بود و نی بید پست

چو بلبل من آشفته بر روی گل — پریشان ز رنگ گل و بوی گل
ز ناگه چپیی بر اطراف دشت — بتاراج سرو و سمن می گذشت

بر افروخته شمع این باغ من — بر آورد گرد از گل و باغ من
بمن هیچ نگذاشت زان برگ گاه — بجز ناله و گریه و سوز و آه

نه برگی بن مانده زان بوستان — ز نو باوه در خورد دوستان
کسی کز غم زاغ خود دور ماند — چو من بی کس و عاجز و عور ماند

الا ای همای همایون اثر — چو بر تربت من بیابی گذر
سرم را بلندی ده از سایه — بیفزای بر قدر من پایه

دمی از سر خاک من بر مخیز — بر آن خاک از دیده آبی بریز
چو سرسبز شود دامن خاک — بخواهی بینی در اجزای خاک

فرو ریخته است هم اجزای من — سر من شده کرسی پای من
گسسته ز پیوند پیوندها — جدا گشته از یکدگر بندها

شده کلهٔ من سرا پای مور — سر از گردن و دست از پای دور
فرو ریخته موی پشت من — ز سر پنجه افتاده انگشت من

وجودم چنان گشته خاکی گره — نیابی نشانی از او هیچ اثر
چو بینی جبین چاک گشته مرا — گریبان جان چاک گشته مرا

ز نقصان کار خبر دار من — مشو نا امید از من و کار من
نکو آنکه او گرد قالب تهی — ندارد ز کار جهان آگهی

که پروانه چون کشته شمع شد — سراپای او دیده شمع شد
نظر کن بدان عضوهای نعیم — گرت هست اخلاص و صدق سلیم

بخواه آنچه خواهی بصدق نیاز — از آن در که نومید برگشت باز
مپندار آخر که مستان دی — ز مستی غرض جام دارد می

ز مستی بجز بیخودی کام نیست — نظر بر می و ساقی و جام نیست
وگرنه بیابد که در هیچ بی — نیالوده ام دست دامن بمی

نمی خورده ام نیز میخوارگی
بلهو و طرب رانده ام کام کی

بیا ساقی آن لعل بیجاده رنگ
گر گیر مدار و لعل مخادع رنگ

بمن ده کنون تا کنم جام می — کنم نوش در بزم کاوس کی
دلا تا دلیری مبین زهوش بیش — ببزم دلیران منشین های بیش

نه بیهوده رنج گدایی کشی — چه بر باید از پادشاهی کشی
نهالی که از اول برآید بلند — نبیند ز کوتاه دستان گزند

کسی را نشد کردن این گنج پست — که با نرم خویی تمام درست
بسی داستانی چنین در زمان — ز روز و ماه گنج است و دانش گنج
درین ره که از فرق تا پا قدم — بیاری نهادن نشاید قدم
هنر باید و جور یزدان نگار — جهانی که سپهر و دیو روزگار
که تا دانه دانی چه باید کشتن — که بتوان ازو بهره برداشتن
چو نقد سخن دیدم از هر سخن — بسی سعی کردم جای که
بسی قصه در قصه پرداختم — بهر نکته افسانه ساختم
مرا از سخن بر جهاندار دست — چو من در سخن در سخن دست رفت
نبرد و مصاف پلنگ و وحوش — جمالی ز بیهوده گفتن خموش
بیاری داستانهای کام شست — بیاورد نامید و داور بدست
تو بازور بازوی چندین نهنگ — چه پشت آوری چون شود کار تنگ
نظامی و فردوسی گفتند — اگر چند داد داد سخن
سخن را اندر دست و در بزم ساز — ازین طرز باشد سخن را طراز
گهی فکر بکر و گهی یار دم — سخن دلپذیر است بی خستگی
کرم این چنین داستانی نشست — در آید ز تقریر هشیار مست
چو شه نامه و دیگر داستان — بیاد آمد بنای دریچن درم
که هر یک به پایی درامد دماغ — ازین روضه حاصل شود با فراغ
سیناد و خرم آن بخت بلند — که باشد از و باغ
خرد خفته گر بر خبر میدهد — که بر یاد آنکس که رنج بدید
فزون تر بود مرد بسیار هوش — اگر هوش داری به این کار گوش
اگر گوهری در گل افتد ز دست — نیابد ز گل قدر گوهر شکست
و گر هیچ خرده به صد خود ندید — بر اید که بشناسد او داد بصر
کرامت بفضلت دریغ نبود — وزین هر دو یابد مردم وجود
بزرگیست باید بخردان نگر — چنین عهد دانست از نکال
کسی را که در طبع خوی خوشست — بچشم خرد رنگ و بوی خوشست
بخوی خوش و ضعف بیچارگی — توان اند ازین بار که
چرا عاقل اندیشه بد کند — چو داند که بد با تن خود کند
از انجا که طبع سلیم منست — امید سلامت بنظم منست
اگر چند آزار یابم ز کس — با آزار کس برنیارم نفس
اگر خصم پر خار سازد درم — خورم خار و رو زخار ناجم
نخواهم بکس بد اگر چه کسی — ز خوی بدم بد بدارد بسی
چو دریا ستانم گهر و درج — بهر قطره دانه در دهم
چو خورشید در صورت فر تابی — جهانگیر و فیاض و نور پاش
اگر تن بخاری چو گل در دهم — ز هر خار صد توده گل دهم
چو من پی فشردم بکار سخن — نهادم قدم در دیار سخن
سخنهای پیشینیان را همه — ز کرکس و زر بیش و شباب
در آوردم از سردری در نظر — گرفتم ز سر داستانی خبر
نه بسیار دیدم از انواع کس — که دل را نباشد بد دوستی
بتوفیق یزدان غم بد چو خویش — گرفتم ره تنگ تاریک و شش
چنانست امیدم بپروردگار — که شد پر غم ز گلک
اگر از قضای اجل جان برم — تنها تن این ره بپایان برم
ملک هر کرا تاج بر سر نهد — ز دانش هم و تاج و افسر
ز دانش کسی را که بهره تهیست — تمتع ز سود و ز شر مایه
گدا و ولی مست این شوند — ز دل شکر باید ز دولت شکوه
بدانش توان بردن این گنج سر — خردمند بهره ازین مایه بر
بدین چند بیکر که پرداختم — بتوفیق یزدان چنان ساختم
که در هیچ صورت فتور نبود — ولی خاطرم را حضوری نبود
ز یک روز در گوشه بودیم — نه بی چاره توشه بود
به هر گردشی چرخ جایی مرا — ز کس بد ندیدم در دو دانی ها
چو این بیکر خوب پرداختم — بزاری ز بازد همی خواند

زر و باه کند سست دندان گرگ

جفای سپهر و غم روزگار

بسی سعی کردم بجای سخن

چو من سر سخن ور سخن نشست

بناورد ناید دلاور دلیر

اگرچند دادند داد سخن

سخن دلپذیر است در خشک و تر

که آن مایه یابم سخن در نظام
میسر نشد تا عهدی گنج
که تا کرد توفیق حق یاوری
ز اندوه خود خواستم تا بدرد
ز اخلاق دارم قبول نظر
اگر چشمهٔ آن دو در دلپذیر
نکو را از آن میکنم این سخن
بجوئید ازین در جهان [illegible]
خوشند عقل هم دستور جهانی
چو کس نیست [illegible] گر او
چو خاطر نباشد که بندم گرو
سخن گوی دانا ز [illegible] خدا
سخن ور ثبات از سخن یافت قیمت
منم مجمر افروز باغ سخن
ازین طور کاندیشه بنیاد کرد
چراغی بصد مشعل افروختند
چو رفتند صحن چمن را گشت
جگر خون شد از آتش دل مرا
ز ارباب معنی شد پر جوش
جمالی بجو [illegible] کسی برتری
پیاپی ساقی از جام گلگون بیار
میی ده که بیهوشی [illegible] دم آن خان
چو خضرم خبر داد از آب حیات
نیافت چون دید کز خاک خوش
بیا زین منه پا در گنج شرف

شده فارغ از محنت خاص و عام
بچشم برون زین رنج
بپایان رسانیدم این داوری
عنان بر بنه [illegible]
ز سیمت ظهور طبع زرد
اگر چند ره به نباشد چو شیر
بر اهل معنی ز نو تا کهن
برزم و ببزم و بصلح و بجنگ
نوشت از سر دست این داستان
نهان بهتر از دیده دیدار او
بدار دکشا و رز دست از در او
نمود از خضر نیست آب حیات
سخن سر بلندی من یافت قیمت
بمن گشت روشن چراغ سخن
روان سخن پروران شاد کرد
بسی رقعه بر رقعها دوختند
در آمان و امول او ارد بهشت
که تا نامه گشت حاصل مرا
چنین نامه کس پیش ناورد

که آگه نباشم ز راز جهان
نمودم ز ظلمت طریق نجات
نهادم بمحراب سران پای پیش
که تو بی شکوهی و در [illegible] شرف

که اندیشه را بر برآید بکنج
زمانی بروز و زمانی بشب
به بیچارگی بردم این رنج و درد
نه از [illegible] کارم بساز
بگنجینهٔ گنجه و طاوس طوس
نهالی بهوئی بهشتی زرزم
کز ایشان کسی را اگر گوهر
نه از خلوت او در دلم [illegible]
اگر چند دارم توان سخن
چو قیمت نیابد گهر در دکان
نه غواص دانه را مشتری
نه دست اگر زانک دژ زنده شد
بمن گشت پیدا سخن را نوی
خرد چون براطوار [illegible]
بسی دها ساختند اهل راز
جهان شد تهی از گل اطراف باغ
از آن کنج گوهر که انباشتند
که در وی توان داد داد سخن
ازین نامه گرمست [illegible] نامها

مرا پر دل و دوش نظم کرد
شبم با فروزنده چون روز کرد
که با بخت چندین [illegible]
چو خاشاک رفتن باغ و [illegible]

باندیشه هر گوشه [illegible] گنج
نیاسودم از رنج و درد و تعب
به بیچارگان [illegible] نظر
نه در خلوتم [illegible] وقت ناز
در افکندم از پرده [illegible]
بدریوزه سر بر در [illegible] بزم
برین مه افتند ز ناکه نظر
نه از صومعه یافتم این چمن
رسیدست فکرم بکان سخن
جهان به که هم بانگر دو دکان
خریدار جوهر بود جوهری
کسی کو بجان سخن زنده شد
ز طرز غزل گر نام مشنوی
ورقهای پیشینیان [illegible]
بسعی بلیغ و بعمر دراز
که نرگس بر افروختند سوی چراغ
برای رهی [illegible]
اگر طبع ماند سر داد سخن
شرف دارد این [illegible] نامها
که هر سر نباشد سزای سری
ز خون رزانم طرب خون بیار
سخنهای پیرانه تعلیم کرد
دریغ از نهبیت چو نوروز کرد
کم از روبهی فکر شیری کنی
چو سیماب پوشیده گشتن [illegible]

ازان گفته بهتر که اربابت
تصرف مکن در زر و سیم کس
اگر چند پشیمان کنی
چو صد توده داری نوادر خرمنی
مکن تنگ خویی چو کام صدف
باهستگی میرود کار پیش
گذشت آنکه زندان ... گل
ز انجاز تا زی چنین تا بروم
دریغا عراق و لب زنده بود
بنیاد از آشوب چرخ بلند
تو التا ازان شد بهندوستان
سپیکی نو تازه گردد بس
تو گوهر برون آور از مغز کان
چو زر خوب باشد بوزن عیار
ز دارا و اسکندر فیلقوس
تو نو کن سخن چون دوج کهن
درین شرف دریا نهادم قدم
چو من این چنین نامه دلپذیر
چو ترتیب کردم برای صواب
که تا زین نماند نگرفت ...
بدریوزه رو بر در سر دلی
الهی گر آید خطاے ز من
چو لطف تو باشد ترتیب
نمایی کرامت کن این ساز را
بیا ساقی آن خسروانی قدح

بدان گونه کش بیدار زندگی
مکن خوار خود را و سیم کس
پس افتادم در تمام گنج
چرا خوشه چینی ز هر خرمنی
گرت در کم آید ز دریا صدف
کمی کرد زر را خریدار بیش
ز زر زد سره می بسازی و سیم
نبینی یک آزاده در مرز و بوم
که فردوسی ادیش از دل ربود
چنان خطه برگزیده گزند
کرم گر کریمان این بوستان
نمی آید اکنون ز انفاس
بیارا بگوهر فروشی دکان
بود لاین پیکه شهریار
بسی داستان گفت دانای طوس
دو افسانه گفتند تر یک سخن
زدم بر چنان داستانها رقم
موشح بنام شه شیرگیر
بنایی که هرگز نگردد خراب
چو ایام اقبال و ...
که خوش بو نیاید گل از هر گلی
نهان دارش از دیده انجمن
که تیغ توانسته دل را فتح

نگفتش سخن به بود زان ...
که از زرع خود به بود خوشه
طریق کهن را تو ده نوی
از آنست گوهر بمقدار سنگ
نه دریا ز هر قطره پیدا شود
گرت سیم باید بجز دار و زر
نبینی تو یکتن کنون در عراق
کریمان نمانده و لفظ کرم
چنان پست شد زر بسیم ستور
که از سعی پیکان آن بوم و بر
ندیدم کسی گرچه جستم بسی
طبیعت دگر گوش ایام را
که بهر تو گردد در حل مشتری
سخن را بلندی ده از نام شاه
چو عاجز شد از وصف شیخ کبیر
سخنهای دل گوش کردم تمام
که در وی پای اگر شکری
بنظم آورم دور نو گوشوار
سر دگر ثنای شه دادگر
جمالی بترکیب این مختصر
طلب کن از ارزنده کار آب ...
چو کردم بنای سخن استوار
برو گر در بزم شاه آمدم

که گویی و نپسندد آزادگی
که از خرمن دیگران توشه
کهی از قصاید که از من شنود
که از سنگ ناید برون دیگر
بسی قطره باید که در شود
از اینجا بهندوستان گو بگو
که با نخوتی باشد از خط
باهل کرم باز گردد
که کس نیست پیدا از ... رفته
ز فضل هنر تا کنون یاد
گر او باز گوید نیکی کی
ز جم پرس افسانه جام
شود جم خریدار انگشتری
که یابی بلندی چو خورشید و ماه
همان قصه را در دریا ...
بهفت هو ده او نبوده
همه رسم و آیین اسکندری
ز دولت نهند بر سرم کلاه
نویسنده بر لوح او زر
حکایت ز اندازه بر ...
بگیرند از گفتهای تو گوش
قبول از تو میخواهم ای کردگار
دل من ز رد و قبول ...
بانجام پیوند آغاز
ز ره رفته بودم بجا آمد

که گویی و پند دانا کسی

که از خرمن دیگران توشه

گهی از قصاید که از مثنوی

که از سنگ باید برون نی درنگ

بسی قطره باید که در ... ان شود

ازینجا بهندوستان گر کند

که با نخوتی باشد از طمط

سقا این چنین پر کن اکنون پیی
که دارم سر بزم کاوس کی

سقای که یاقوت رنگ آورد
می ارغوان را چو گل رنگ و بو

بنه تا که از باده بویی برم
مگر زین جهان ره به بویی برم

بر آور دم ای صبح مشکین نفس
بهم بر زنند ای مغنی نفس

بنال ای غزل گوی شاهی نبرد
که جنبند شیران بعزم نبرد

بیا ابر و ز دیده اشکی ببار
مگر زین میان فرو گردد غبار

صبا زین کن ای پیل پیکارگاه
که می آورم رخ بدرگاه شاه

شه آسمان قدر دریا شکوه
ممالک پناه داور دین پژوه

مه مشتری رای کیوان درخش
که هم تاج دارست و هم تاج بخش

خداوند دیهیم و تاج و سریر
که کشورستانست و آفاق گیر

بدو دنی آباد و دین محترم
چو دستی توانگر چو دریای یم

شه انجمن گیر انجم سپاه
جهانگیر و پردل چو خورشید و ماه

که گیتی چو کیخسرو و کیقباد
گران پی چو کوه و سبک همچو باد

برزم و به بزم و بصلح و بجنگ
بعلم و بحلم و شتاب و درنگ

ز تاریخ تدبیر چرخ کبود
نیامد چو او خسروی در وجود

چو هنگام کین دست یازد به تیغ
شود منقطع از نهیب اجزای میغ

چو ابر کف او ببارد مطر
شود سنگ یاقوت و خاشاک زر

ندیدست کس در بسیط زمین
چو او شهریاری به تاج و نگین

جهان را وجود این چنین شه سزید
که او در جهانبانی چو در آمید

رسید این به آن کو بشاهی غنود
سر پادشاهان که چرخ کبود

زهی روز مردی که تیغ نبرد
بر آورده از خصم بدخواه گرد

ترا ای سزد پادشاهی و تاج
که برداشتی از خلایق خراج

کسی کو به جد سر ز رای تو
سرش زیر پا افتاده در پای تو

بسی فکر کردم ندیدم کسی
که پیش چنان توانستند بسی

اگر در ستم آید گر اسفندیار
که بر آتش افتد اسپند وار

تویی آنکه هنگام مردی و زور
برت شیر کمتر نماید ز مور

بهر ره که خیل تو پر تافته
ز فتح و ظفر راه بر تافته

بهر جا که چتر تو گسترده پر
همایون شده فال اقبال بر

که با دولتت ره به پایان برد
که دل در رهت داد کو جان برد

که باشد که با عز و تمکین تو
ببندد کمر از پی کین تو

تو با عالم آن کردی از عدل و داد
که شد عدل نوشیروانش ز یاد

ترا دستگاهیست در کار جود
که در جود دست معن و حاتم نبود

عطای تو عامست بر هر تنی
چو خورشید کافتد به هر روزنی

بر آن دست داری که گاه کرم
بموری دهی ملک و اسباب جم

تویی آنکه تمکین امکان تو
نهایت ندارد چو احسان تو

ز انعام عامت دو گیتی ببر
دگر هر چه هستند از و بهره ور

یکی آنکه شد محو آثار تو
دوم آنکه زر در خزینه نکار تو

تراشش صفت داد پروردگار
که بود از پی آن جهان را بکار

ز نوشیروان عدل و حاتم کرم
ز جمشید جام و ز فریدون علم

ز کیخسرو آیین و از جم نگین
ششی دیگرت هست اندر یقین

نخستین عطایی منت بری
دوم دادن دادخواه داوری

سیم از خلایق بلطف و خوشی
برون بردن از دین گردنکشی

جهارم بدفع ستم تاختن
ستم از ممالک بر انداختن

بپنجم که شهریار بودن جمیع
ششم بیخ دشمن بکندن به تیغ

برین شش صفت گر دگر دار تو
همین است در شش جهت کار تو

دو کس برده بر در سرای سپنج
رقیبت ز راحت چو دور از رنج

ز رای تو آن گنج ضمیرش گهر
بجوید آفاق را سر بسر

نیابند جایی که از خوان تو
نباشد بر نعمت و نان تو

ز خضری ولی همچو خضر آب را
همت معرفت و هم احیات

بدم زندگی میدمی مرده را
بلطف نظر خاک شد مرده را

بهشت است کاین دیار تو
بکر آثار دولت با تو خورشید برد
ترا پشت دولت بیابد درست
جهان تا ابد از تو معمور باد
بیا ساقی آن جام یاقوت می
جهان بی ثبات است و ایام هیچ
مکن هیچ تقصیر کین دست رس
بعدل تو آباد شد بوم و بر
ز عدلت دل دوستان شاد شد
ببین گر کجا تا کجا تاختم
بتوفیق یزدان و تعظیم شاه
کی باید ستم بکر دهان
روا باشد از لطف عام حسن خلق
ندیدم کسی ما ثار باب جاه
گر باشد ز مقدار آن خبر
همان تخم در کف خویش داشت
کی در کف او نهاد زمام
نهالی برآرم ازین باغ و کشت
شهنشاه عالم جهاندار باد
جهانی بتائید انعام او
بیا ساقی آن می که کام دلم
بمن ده که چون لب بشاش گم
بر افشان این چرخ آئینه رنگ
هم گشته از ناله هندی چو نال
کز این گنبد لاجوردی شال

چه کار است کان چرخ را کار نیست — اگر رستم آید به پیکار او
کرا زور بازوی گوپال کرد — بسا آهنین گرز پولادی

می سرخ چون لعل ساقی بیار — ز حکم خدای که گوش آمده است
درین ظلمت آب درین برج — اگر دست یابی چو ارباب راز
نماندست جاوید کس — جهان داور از جهان جود
تو داری ز احوال عالم خبر — تو تا در جهان ایستادی ز آشتی
ز انصاف آفاق آباد شد — بانصاف چون تو کسی بر ضمیر
چو افسانه دلکش ساختم — جهان نقش کن دم کلک ضمیر
ز افراخته چون چرخ دام کلام — نه زر خالص آورده ام زر کان
چو خورشید در اشکار و نهان — اگر تربیت یابم از لطف شاه
ندارد از او فیض رحمت دریغ — بدین در که آید بحر و خطر
که شایسته تر باشد از هیچ شاه — گهر گرچه مقدار دارد بسی
نیاید خریدار در نظر — سخن گوی پیشینه گر نکته گفت
خریدار گوهر ز من پیش تخت — دو چیز است با من ز تکلیف او
دوم شه ثمر بود زین نخل عام — اگر یک نوازش بیابم ز شاه
گر از طبع طوطی تواند گذشت — تهی تا برین پال خورده بهر
جهان آفرینش نگهدار باد — حسودش بخون غنچه چون حسن داغ

مشام جهان عطر گیر کنم — جهان را سر از خون دل چو رد
که هر لحظه رنگی نوا زد جنگ — خیالی که گرد دم راز ضمیر
که تا رسم نقشی زدم با خیال — برانم که فرخنده فالی کنم
چو رنگ سرایست نقش خیال — چو طبعم بتدبیر پیوست شد

فرو ماند اشفته از کار خویش
که بر کند تیغ تو بنیاد وی
نه از زینت و زیب گوهر درست
ز جاه تو چشم جهان ... باد
که چون ساغرم خون تو ز آب
که کاری که از تو گردد بساز
وجود تو مقصود مطلوب بود
دل گرگ با میش کرد آشتی
بانصاف کار بین کن نظر
چه کردم بجای صغیر و کبیر
که جز چه شاه چیزی دگر
سخن را ز ماهی برآرم بماه
بنوا صحی فکر بردم بدر
ولی تا بینند بدست کسی
بسی در بالماس اندیشه سفت
ملازم ز نقابیه لیف او
بسی دیده دون عال و جاه
کهی بود جلوه گر گاه گهر
زبان آبله سوخته ... چراغ
چنین تا بها گفته نام او
چو روح صباحت ز راح صبح
بسی خون دل تا بش در گرفت
ز تاثیر گردون گردنده
دماغ از خیالات خالی کنم
بسر پنجه با شیر هم دست شد

…کان گهر کار نیست
…راری بکوپال کرد

اگر رستم آید به پیکار تو
بسا آهنین گرز پولاد وی

…ن لعل ساقی بنوع
…دتریاب و …ح
…جاوید بر دست کس
…حوال عالم خبر
…فاق باد شد
…شاسام ختم
…د چون ربود دم کلاه
…اشکار و نهان
…ض رحمت دریغ
…تر باشد از سمع شاه
…ار را در نظر

زچنگم ندایی بگوش آمدست
اگر دست یابی چو ارباب راز
جهان داور را ز جهان جود
تو تا در جهان آیت آشتی
بانصاف چون گوی بردی بدر
جهان نقش کردم بکلک ضمیر
زر خالص آوردم از کان بدر
اگر تربیت یابم از لطف شاه
بدین درگه آرد سر و سیم و خطر
گهر گرچه مقدار دارد بسی
سخن گوی بنشین گر نکته گفت

فرو ماند آشفته از کار …
که بر کند تیغ تو بنیاد وی
نه از زینت و زیب گنجور دست
زجاه تو چشم بدان دور باد
که چون ساغرم خون بجوش آمدست
که کار کسی از تو گردد بساز
وجود تو مقصود و مطلوب بود
دل گرگ با میش کردی آشتی
بانصاف دیدی کار من کن نظر
چه کردم بجای صغیر و کبیر
که جز پاسگه شاه چیزی دگر
سخن را ز ماهی برآرم بماه
بغواصی فکر بردم بدر
ولی تا نیفتد بدست کسی
بسی در … اند سفت

پژوهنده داستانی کز نخست / بیکدم چنان باد در وی درست
که حیران شد اندیشه زان داوری / خرد شد چو اندیشه سیرانی

گزارنده چنان بست با خود خیال / که هر داستانی که باشد محال
نگویم مبادا که ارباب هوش / نگیرند از و گاه گفتار گوش

حدیثی که نپسندد دانا خرد / خردمند چون گوهر از سنگ برد
بسی رفت گر قصه های کهن / سخندان ندیدند لوح سخن

نمانده است یک داستان جهان / که از وی توان ساخت یک داستان
نه در پارسی هست و نه در دری / حدیثی چو تاریخ اسکندری

بناکام چون آینه داد داد / ضمیرم خیالی دگر نقش بست
ز هر کاردانی و فرزانه ای / بنوعی طلب کرد افسانه ای

هر نکته کان شیخ نامی نمود / درین داستانها نمائی نمود
ز تاریخ اسکندر و کار او / ز پیمان و پیوند و گفتار او

از آن گشتنش گرد روی زمین / گهی بر بسیار روی گهی بر زمین
وزان رسم هفت آیتش در جهان خویش / برافکندن آتش بهر کیش خویش

وزان پیکه بر زد ز بنیاد روم / بناها فکندن بهر مرز و بوم
وزان پیشه اسکندری ساختن / بترتیب آئینه پرداختن

وزان رفتنش با خضر در ظلمات / بتاریکی از بهر آب حیات
وزان قید قیداوه شاه چین / که از نام او داشت نقش نگین

بهند و بچستان شدن وز روم / بکینه برافکندن از مرز و بوم
وزان حرب دارا و اسنعام او / وزان مرغ و آن طالع و دام او

وزان هر طرف ساختن کشوری / بهر کشوری تاختن لشکری
بگویم نمودار یک یک ولی / جهان کالبد از قصه ای بر ولی

اگر من همین داستان گفتمی / بتوفیق یزدان جهان گفتمی
که نی یک حکایت دگرگون شدی / نه کم گشتی اصلا نه افزون شدی

چو من عزم راهی دگر کنمی / حکایت ز شاهی دگر گفتمی
اگر در سخن اختلافی بود / نگو مشتمل بر خلافی بود

که مقصود از این قصه پیچ پیچ / بجز عرض خود نیست بر خود بهیچ
سخن را چو آغاز و انجام نیست / درین داوری حسن سخن کام نیست

حکیمی کو این چند افسانه گفت / نگه کن کزین ره چه مردانه رفت
از انکه که او فکر آن کار کرد / هنرهای خود یک بیک اظهار کرد

ز اقران که آورد نظم غریب / که باشد باندیشه او قریب
برون از ضمیرم که اندیشه برد / کمر بسته دارد بعزم نبرد

گهی پنجه در دامن گنج زد / که از کینه با طوسیان پنجه زد
درآمد میان من صفی بی نهیب / خرد را سکون داد و دل را شکیب

بتنها من این داستان کرد راست / ز یاری طلب کرد و هم برد خواست
درین خط چو دو وفائی کنم / بنا کرد باغی چو باغ ارم

ز سر بر که دل را نبود آرزو / توان با رسن بیخ از آرزو
ولی چون کنم چون ز ایام من / فلک تنگ میدارد از نام من

بانکه کنجه دارم بسی ناز طوس / که صیت من افغان زند چون کوس
ز تدبیر نیزم و حال از بتنی / که چون گشته ویران گهی باختن

سر انکه بود گنج و شمار من / نشد هیچ کس آگه از کار من
بهر نکته کان بسندیده گفت / جوابی بپسندیده از من شنفت

که اوج گهر ز اندیشه سفت / که هنگامه شش جهت را گرفت
بشش نیم درم این که راهی تمام / که تا هفت اقلیم گرد دکام

گران نیست بر من گر این راز کان / جهان جان الطف آرم که گردد دکان
زند بر محک با قدر شین من / نگویید که نقدی عمل دار این

وگر زانکه نامد نبات شکر / تو نقصان قیمت ز گوهر نگر
اگر چون سکندر نباشد کسی / که با او بود از نوا در دی

تو در کار من خسته آمد بسی / کز آن قصه چون گفت واحد شنفت
ز من این طلب کن گر از راستی / فتوری نیابند به کار سخن

درین داوری بهار شیخ من
وگرنی زمین و پس و شمع و
اگر یک قدم باز گیرم ز راه
چو هم دست موری نی در صف
فریدون و جمشید و سام و قباد
اگر بی بری تا بدان دوده
وگرنه جگر خورد دست و نشاند
بیا ساقی از شیره جام گیر
بیا باغبان چون گل آمد بباغ
سلام صبا بر سرو و سمن
ببرس از بنفشه که بهر که بود
سمن را که از برف شد سر سفید
بفصل گل از کف منه جام می
سر نرگس از جام زر شد گران
نهادند در مجمر لاله عود
برون آمد از غنچه اجزای گل
رسانید قمری ز بالای سرو
ترنم کنان رود سرکو شد
گل اندر بستان سنبل شکفت
عجب نیست گر زانکه عضو نم
بصحرا رو اکنون که باد سحر
ز گل بهره مند ار دار جمن
مرا بود باغی چو باغ بهشت
بهر گوشه سروی برآورده سر
بیک تند باد آن گل و بوستان

زدایند بسی میرود در چمن
بیک جای باشند در جنبد جا
شود کارم از خرده گیران تباه
چو شیران ز سر پنجه چند پلنگ
نمانند و شد خاک یک یک نهاد
که طعم عسل دارد و رنگ شیر
برافروز از چشم نرگس چراغ
ببوی پس پار ای طرف چمن
که تا بر من کرد در سینه کبود
خضابی کن از نافه مشک بید
که مرغ طرب جست از دام دی
از انست با خجل گل سر گران
بسنبل فرستاد سوسن درود
سر غنچه افتاد در پای گل
نوای جکاوک بگوش تذرو
بنو باده داده ره توبه شد
تو گر جام گیری نباشد شگفت
شود زنده از اعتدال نسیم
بجان میرساند ز دلها خبر
نشستند با لاله و یاسمن
جهان گشت دور از دل دوستان

ز آغاز اندیشه تا این مقام
مرا چون بگردش نیامد سخن
جمالی بس این کار زنهم زدن
رفیقان گذشتند و یاران شدند
گذر کن بفصل گل از طرف جوی
شرابی بمن ده ز ساغر مدام
جمالی بیاد رخ دوستان
ز زلفین سنبل گره باز کن
بلاله پیاپی ده از نسترن
ببلبل خبر کن که از بانگ زاغ
عروسان بستان گلگونی رنگ
صبا کرد کار ریاحین بساز
سر از خواب برداشت نرگس بگاه
گل و سبزه بر جوی نسیم
بیک جام مل نرگس افتاد مست
نم ابر از فیض بر ژاله
کنون گر زمین سبزه را داشت
بیا تا بدستی که بانگ هزار
درین فصل باید در خانه بست
که آن دم که بر خاک ریزد ز بار
که هرگز از آنجا نچیدم گلی

یک اسلوب دارد سخن والسلام
عنان بر نه چو ماز رود سخن
ز فضل و کمالات خود دم زدن
حقیقت روان حق گزاران شدند
ازان لاله رویان نشانی بجوی
گوارنده بادت گل و جام می
تمنای عشرت فراموش کن
که در هیچ ملت نباشد حرام
توجه بگل دارد و بوستان
ز پیکان غنچه سپر باز کن
ز سنبل بگو نکته با سمن
چمن گشت خالی گل اندر باغ
گرفتند جام و صراحی بچنگ
بجنبش در آمد لب غنچه باز
بیک غنچه کج کرد طرف کلاه
نشستند باهم چو خضر و کلیم
بیک با گل رفت بلبل ز دست
فرو شسته کرد از رخ لاله
گل از خلوت خار آمد برون
چه خوش می نماید ز دست چنار
که گل با ریاحین بخلوت نشست
پشیمانی و غم نیاید بکار
تر و تازه از کشت آمد
بهر سو گلی خورده آب از کنار
نه سروی بماند و نی سنبلی

۸۹

۱۶۷

بفصلی چنین ناکه از جای جوش
مرا گشت پیدا خیال سخن
گل و یاسمن همچو از باغ او
ببویش تن مرده جان یافته
چو خوردم من این باده از دست او
نشستم باندیشه با هر کسی
اگر چند پری را انگشت زین
نوشتم بانگشت کج راستی
چو شد رسم آن مرد فرخ سخن
چنان ضبط کردم سراپای او
بنظم آوردم داستانی چنان
ابیار یکی کلک و تیر دوات
جمالی چه حاصل چو زاهل تمیز
چو من رسم این داستان کرده‌ام
برون برده بودم ز تن رخت
نه از شاخ احسان بری یافتم
که طبع جمالی بدین دستگاه
نداند از جهل خود این قدر
بقیمان کشیدم تحمل رخت
از و یافتم آتش مرده‌ای
چو بستم ز پهلوی او سد قوی
درانجا بتوفیق دادن که
گلی کم نهاد داستان او
بده ساقی آن می که هنگام وی
جهان باده سازد مرا ز آهنگ

نهادم بطوف چمن پای کس
چو شد طبع مایل بحال سخن
خرد دید چشم باز از باغ او
مسیحا ز نطقش بیان یافته
شدم عاشق نرگس مست او
توجه نمودم بهر سو بسی
خم آورد در دهن انگشت من
چنان داستانی که میخواستی
ز مجنون و محبوب گفتم سخن
که در دیده پا ز دهر جای او
که کمتر نباشد از آن داستان
کنم پر یکی بر که زاجات

چو در باغ رفتم بعزم فراغ
پری پیکری ناگه از دوستان
کمند سر زلف او دام دل
چو آمد مرا دیدنی باده دست
بیاد شهنشاه گردون پناه
ز مرد استانی سری یافتم
سنوزم چو شیران سر پنجه بود
سوی تحفه افکنده بودم گذار
بخت
چو زانها رسیدم بتائید
کنون آمدم تا بلفظ دری
ولی گر بگیرد اجل دامنم
که تا دامن دور آخر زمان

ز تبریزیان کشته از رده بخت
نه مایل بتحسین سری یافتم
که نه مرد دارد ز زر تی سیاه
که ایزد نه بست بر خلق در
بر شیخ قیانی نیک بخت
که در یک جهان انجمن ادمی
توجه نمودم بدین مثنوی
بر افلاک بردم سخن را ز خاک

که هرگز درین گوشش و داوری
پس از طعن و تکلیف و آزار شان
چگونه کند با نظامی نبرد
در فضل او بر فقیر و غنی
چو منزل دران آشیان ساختم
نمی دیدم از مردم سر خوش
چو زوری ندیدم ز بازوی خویش
بدین دلنوازی دلش شاد باد

ازان شیره گردد چو من شیر گیر
کنونم که وقت خموشست و خواب

ز بوی گل و یاسمین در دماغ
ببوی گل آمد سوی بوستان
رخش آفت جان لبش کام دل
بمن داد جام لبالب ز دست
بر افراشتم شقه بارگاه
چو تاریخ هر دو فرخی یافتم
ضمیرم در اندیشه گنجه بود
وزان پس دم از مهر و نگار
کشیدم سوی هفت او رنگ رخت
نهم رسم تاریخ اسکندری
بماند بد دولت توانا تنم
بد و زنده ماند خلق جهان
نظامی نماند و خاقانی تبریز
دم از گفته راستان میزدم
ندیدم ز سعی کسی یاوری
همین بود گفتار و کردار شان
چو از پردلان کس نکرد
گشود دست و این دو دیوان دری
دل ار سکن خوی دبیر رحم
ازان چشم آن سکن بهر جوش
بیا زوی او بردم این کارش
وجودش شد غم آزاد باد
فروزنده باد آتش داستان او
شود چون بهار از نگارات وی
خز سر غم کرده در

The names of the Khamsa

زهی چشم [illegible] خیل … که گر زانک دولت نکرده [illegible]
ز رنج [illegible] خیل و خدم … [illegible] و عالم از [illegible]
روایت چنین کرد از راستان … کسی کو خبردار دارد آستان
که از پادشاهان پیشین کم … [illegible] کاشغر
سرانجام کشور و هم مقام … ز نسل کیومرث هوشنگ نام
شهی پس خردمند و بادادو دین … بدو گشته [illegible]
همیشه به صلح و به پرخاش جنگ … چو [illegible] از شتاب [illegible] رنگ
بسی خسروان پیش پیشش کمر … سران گشته منقاد او [illegible]
بسی ملک در تحت فرمان او … پی دشمنان کرد پیکان او
ز پیرامن روس تا [illegible] … [illegible] بسته [illegible]
بسی داوری کرده با هر کسی … زده [illegible] خیل خاقان بسی
چو بسیار [illegible] شاه چین … سیه شد شبی از سپاهی [illegible]
ز ترکان چنین [illegible] سپاهی دلیر … رسیدند تا که چو [illegible] شیر
چنان که خبر یافت هوشنگ شاه … که اطراف شد از سپاهی سیاه
سراسیمه شد گفت ترکان چین … کشودند بر کشور ما کمین
کنون چاره کار جز جنگ نیست … [illegible]
اگرچند خیل و خدم بیشمار … پراکنده گشتند در هر دیار
مرا روی برتافتن خوی نیست … بجز جنگ [illegible]
اگر چرخ [illegible] بیکار مرد … ز دشمن برآرم به پیکار گرد
اگر سر بتابد سپاهی ز جنگ … به جنگ آوران [illegible]
از آن پس چنین گفت [illegible] چیست … چو [illegible] تقصیر چیست
سپه راست کرد و برآمد [illegible] … برآمد ز هر گوشه [illegible]
چو نزدیک گشتند مرد و سپاه … جهان گشت در چشم مردم سیاه
ز هر دو طرف راست کردند خیل … [illegible] خون [illegible]
هزیمت شد اتباع هوشنگ شاه … نهادند از هر طرف رو به راه
سپاهی چو برگشت واماند فرد … تنها [illegible]
در آخر به ناکام برگشت [illegible] … چو لشکر زبون بود و دشمن درشت
چو یکباره افتاد کارش به تنگ … بیامد از کاشغر [illegible]
چو افکند خود را درون حصار … در شهر بر خلق کرد استوار
ره رخنه را چاره کردند بند … بکوشش [illegible]
چو او جنبش [illegible] شد چون [illegible] گوشه گیر … پی او گرفتند ترکان چو تیر
پسرزاده داشت خاقان چین … که [illegible] آسمان و زمین
الغ خان لقب [illegible] دلیر … که رو به نمودی [illegible] شیر
بر آن بود [illegible] که تا شاه … [illegible] سپاه
بیامد از کاشغر [illegible] … میان سخت در بست و بازو گشاد
ز کرد [illegible] به پیکار کرد … برون کرد از بهر پیکار مرد
کسی را [illegible] داد [illegible] … که گوید حدیثی ز صلح و ز جنگ
درافکند با شهر [illegible] جهان … که از شهر و مردم [illegible]
چو دانست خسرو که او [illegible] … نمی گردد و بخت تند است و تیز
اگرچند نومید بود از سپاه … چو شد روز در چشم مردم سیاه
تحمل [illegible] گرچه [illegible] … گزین کرد چون انجم از انجمن
ز غوری و طوسی و حاجی و چند … ز ما زندران [illegible]
طلب کرد مردان [illegible] … چو جمع آمدند [illegible] کناری کسی
گزین کرد دانا [illegible] هزار … که مردانه بودند در کارزار
در شهر بگشود و آمد برون … تو گفتی که زد موج دریای خون
زده [illegible] چون [illegible] فرس … [illegible]
به کوس [illegible] داد و بانگ نفیر … پریشان شد احوال [illegible] وزیر
چو دیدند ترکان که شاه از حصار … برون راند و دارد [illegible] کارزار
فراو[illegible] شدند از یسار و یمین … بجنبش درآمد زمان و زمین
کشیدند تیغ و گشادند [illegible] … بگردون برآمد ز کرد [illegible]

فرو مانم از ره در اول

شهی دادگر بود در کاشغر

بدو گشته آباد روی زمین

سران گشته منقاد او سربسر

فروبسته بر خلق راه گذر

سیه شد شبی از سپاهی زمین

که اطراف شد از سپاهی سیاه

... خزی نشست

پیک [illegible] چند مردوم
شد از پیش [illegible] شاکستان
چو بر هم فتادند لشکر ز بیم
یکدم که چستند از [illegible]
ز خان چو آن ماجرا گوش
[illegible] ادم تا پشت ستور
چو او شد روان با سپاه چو کوه
چو از بیم دشمن [illegible]
[illegible]
تلف گشت از ایشان [illegible]
بسی کشته گشت و بسی خسته شد
[illegible] خیل [illegible]
ز هر سو جهان [illegible]
خلایق تنگ آمدند [illegible]
چنین بود آن [illegible] چشم
[illegible] فتنه [illegible] دیگر
هوا گرم گشت و زمین [illegible]
چنان شد که در هم [illegible]
[illegible] از دو جانب [illegible] آشتی
[illegible] دیگر از تخت [illegible]
چو بستند پیمان و شد [illegible]
ز ترکی [illegible]
چو شد کار بر شهر و بازار تنگ
چو رفتند ترکان از آن ساده دشت
[illegible] خیل ایشان [illegible]

که در پنج و چند [illegible] هست بسیم
نمی باز در پیش [illegible] پس
دل پردلان گشت [illegible]
سپاه گران گشت [illegible]
ز تاب جگر سوخت [illegible]
برم خاک ایران [illegible]
بترکان [illegible] انگیخت و [illegible] شکوه
بگرز و [illegible]
دگر باره کردند [illegible]
نبود از سران [illegible]
دم شاه ترکان [illegible]
[illegible] از [illegible]
که افتاد در خلق [illegible] خطر
که شد عیش [illegible]
که با او [illegible] انجام
که آیند نزد [illegible] شهر
ز هر سو [illegible] بخت آماده شد
خبر از میان [illegible]
نهادند گردن [illegible] آشتی
در آمد چو دیگر [illegible]
بدادندش از خواسته [illegible]
[illegible] میان [illegible]
صلاح از در صلح [illegible]
ممالک شد آباد و [illegible]
که آیند [illegible]

چنین گرفتند [illegible] خیل
یکدم چنان [illegible] گشت [illegible]
بسالار چین رفت [illegible]
اگر شه نیاید [illegible]
بسالار لشکر [illegible]
وز آنجا روان گشت [illegible]
نهادند [illegible]
نکردند بر خیل ایران شکست
اگر چند کردند جنگی درشت
وز آن جانب از خیل خاقان چین
چو [illegible]
پس آنگاه [illegible] حصار
اگر چند [illegible] نان و آبی نبود
بر آن شد دگر باره [illegible]
وز آن سوی ترکان [illegible]
چو شد مدت جنگ ایشان دراز
تب افتاد در خیل [illegible]
چو شد کار از [illegible]
بیان رفت [illegible]
[illegible]
چو رفتند آخر بدان [illegible] قرار
فرستند از [illegible]
بدان تا [illegible] ملول
دلی خاطر [illegible] بود
بپای که در جنگ [illegible] بود

که ره شد ز خون [illegible]
که این سوی دریا [illegible]
که چستند شیران جنگی [illegible]
بمردی [illegible]
که از ره [illegible]
سوار و پیاده [illegible] حصار
ز آب [illegible]
ز هر گوشه جمعی [illegible]
در آخر [illegible] کام دادند [illegible]
بسی را فکندند [illegible]
[illegible]
سپه را نشاندند و [illegible]
وز این هر دو [illegible]
که [illegible] شبی [illegible] سپاه
بسی [illegible]
ز گوشش [illegible]
[illegible]
بصلح آمد آخر [illegible]
فرستند [illegible]
[illegible]
که هر گه که آید [illegible]
[illegible]
شدند [illegible]
از آن [illegible]
چو خود عالی [illegible]

خلایق شگفت ماندند از

زمین بوم را قیر را ابن حشم

ز ها فتندان لشکری زد دبیر

هوا گرم گشت و زمین بساده تشد

چنان شد که درهم نهادند دست

زدند از دو جانب در آشتی

ز یکدیگر از تخت و تاج

چو بستند پیمان و شستند زنگ

ترنج ساز زند زر نار

درین بود دایم دل شهریار | که این عذر جوی ... روزگار
نمی گشت حل از دلش آن گره | برین چون بیافت دل از غم ...
ولی صبر ... کرد تا کردگار | چه پیش آید ... روزگار
کز ترکان ... داد ... | تهی کرد ... بود ...

بیا ساقی آن جام نوشین بیار | که داریم از جام دوشین خمار
بمن ده که دارم هوای کسی | که افسردم از بی هوایی کسی

بمن ده بمطرب بگو بردار رود | که هنگام عشرت بنای ... رود
بمطرب توان گفت ... جام | بیا غم ز دل ...
غمی را که در دل فرو برد پی | ز دل چون کند پاک ... بهی
همین یک هنر دیدم از روزگار | که در رنج و راحت ندارد قرار
نه تر باید البته چشم سحاب | گهی ابر باید گهی آفتاب
دل آدمی در سرای سپنج | نباید که پیوسته باشد برنج
چنین گو زد آن پرده این مثل | غم آن به که گردد بشادی بدل
چو هوشنگ شاه از سپهدار چین | خلل دید در کار تاج و نگین
ز غم مدتی بر نمی داشت سر | نگردد در کار مردم نظر
برآمد بهم کار شهر و سپاه | جهان گشت در چشم مردم سیاه
چو دیدند مردم مقدار خویش | که تقصیر کردند در کار خویش
بزاری نهادند بر خاک سر | که از جسم ...
از آن خواری و عجز و عذر آوری | دلش با رضا امد از داوری
وز آن پس بنی مهر و پیوند کرد | هوای زن و میل فرزند کرد
نگاری پری چهره چون ماه بود | که کام دل از ... بود
خرامنده سروی که سرو سهی | ز جان بود در قدش ...
بهر غمزه خون دلی ریخته | بهر عشوه صد فتنه انگیخته
لبی از حلاوت چو جان نبات | دهانی لبالب ز آب حیات
بگیسوی مشکین و روی چو ماه | جهان کرده چشم مردم سیاه
بجز خوب رویی در بار داشت | ببی لطف و قدر و مقدار ...
شه بابل و حاکم کرخ بود | پسرزاده بابل ... بود
تعلق بود داشت شاهی فراخ | بدو مفتخر ...
در آن شهر می برد دایم ... | نگردد از هیچ جانب نظر
اگر چند هر کس ... گوشه ... | همی بست بر باد او ...
ولی مبتلا ... از تو ناگهان | ... بود با او مجال سخن
چو چنبر و بلخ ... | دلش گشت فارغ ز خوف خطر
سر از سینه بر کرد سودای او | در افتاد با دل بغوغای او
همی گفت با خود مبادا که کس | فرستم نیاید مجال ...
وگر کس نگوید بدو این خبر | نبود چون برم این بیابان ...
در آن شهر بود از گروه کرام | حکیمی خبر ...
بر خویش خواندش شبی شهریار | برو کرد راز نهان آشکار
چنین گفت با او که ظهور ... | که دارد ...
نه هم از کیومرث دارد نژاد | نه زو میکند داوری در بلاد
دو شاخیم ما هر دو از یک درخت | برآورده ...
چو سر سبز گشتیم و دادم ... | چرا بر خورد باغبان دگر
مرا تا کنون از هوا و هوس | بهر کس ...
کنونم که اندیشه در داد تن | گذشتم ...
ندیدم چو کردم بهر سو نظر | جز او میل خاطر بپیوند ...
چو طهماس از کرد این قصه گوش | بدو گفت ...
نگو این حکایت در ... کسی | که بی شک ...
... این دولت آید بر این آستان | ولیکن شرطی که شاه جهان
اگر دست آید بهر سو ... | کند چشم روشن ...

که نزدکان تنها راح داده

تهی کرد تا کی بود دل

که داریم از جام دوشین خمار

که افسردم از بی هوایی

پی غم ز دل خیزد و

که در رنج و راحت ندارد قرار

بباید که پیوسته باشد برخ

تش ان کره

ت دل راز غم

وساقی و جام

دم از روزگار

ی سنج

تان سنج

چنین

نشین از

نگردد ز پیمان و پیوند بن
شود پادشاهی گر ز زود دید
کند طوف گرد جهان بارها
ولیکن بطفلی ز دست عبید
حکایت در آورد از نژ دری
بدو گفت از انجا که دانسته بود
بجای رسانید آخر سخن
که وقت گزینیدهٔ این صدف
چو شد خواب من با حد تو ضم
یقین شد که این حکم حکم قضاست
بعقد آمد القصه کار از حساب
چو نازش نه بریفت و بارش گشت
پس از مدتی ماه مشکین پرند
خرامنده سروی بر آمد ز کشت
نشستند و کردند بر سو نظر
ز خرچنگ بر کرده بر چیس سر
سوی جدی افکنده بهرام نور
چو بردند پی راصد آن سپهر
کاین سرو کاراستان باغ و گشت
چو در مهیاتش کردند نیکو نظر
بمهدش سپردند در کام مهد
ز مهدش چو با مکتب افتاد کار
بده ساقی آن می که وقت ثبات
حیاتی که در مرگ از و هیچ نیست
بمقدار خرچش دراید بود

دهد خدمت او بفرزند من
که عالم نهد در کف او کلید
ز دستش بر آید بسی کارها
شود مدتی در جهان ناپدید
سخن گفت از سیر اختر ری
که چون تا شیر چرخ کبود
کزان سیمبر گفت و شنیده من
جهان را کسی کو بر آید ز کف
نماند که از کارگاه عدم
گرایا قضا دست چون چراست
چو بستند عقد مه و آفتاب
شبی همچو جانی کنارش رسید
بسروی سر افراز شد سربلند
که طوبی بدو عبده می نوشت
گرفتند از کار انجم خبر
ز جوزا کمر بند کرده قمر
کمان دار گشته چو بهرام گور
بکیوان و برجیس ناهید و مهر
جهان زات بانی وزین انبشت
غضنفر ملک نیز خواند چو در
نمود ار خضر نیست و اب حیات
بجز علم و حکمت دگر هیچ نیست
غلام خود و خواجهٔ خود بود

که من خوانم این گنج بادشاه
مسخر کند ملک عالم تمام
بناهای عالی کند در جهان
چو داد این خبر با هوشنگ شاه
با آمیتگی کاردان کهن
جها در پس پرده دارد قدر
بخواب آنجهان دیدمی گر سوا
که گر قیمت او بر آرد کسی
وجودی ز نو خواهد آمد پدید
بحکم قضا و بحکم قدر
ز پیوند او شاه دلشاد شد
بالماس چون درج یاقوت سفت
شکفت از گلستان شاهی گلی
دران دم که گردید منور جهان
اسد بود طالع ولی آفتاب
زحل از زره خوشه میزان طلب
شده زهره در ثور قائم بقوت
ز مراخری یار چیستند راز
چو کردند تقویم طالع تمام
ازان و که صورت شیر بود
نمیرد کسی کو ازان می خورد
خوشا خاطر و وقت حال کسی
نگردد گذر سنگ بر بارگی

که یابد در ایوان طهوره راه
بمردی بر آرد در آفاق نام
شود آگه از رازهای نهان
بایوان طهوره آمد ز راه
رسانید او را پیام سخن
جهان خواه از ره دید بر
بگوشم رسیده ز با کند ا
فزون باشد از ملک عالم بسی
که باشد در پیش کی را کلید
نهادم بام و رضای تو سر
وجودش ز بند غم آزاد شد
سهی سرو با بار و گشت جفت
که هر سو بر و فتنه شد بلبلی
بهم جمع بودند کار آگهان
ز ایوان بهرام میداد تاب
بعقرب در افکنده خود را ذنب
چو پیوسته انتیر در بطن حوت
بشاه آنچه دیدند گفتند باز
انوشنگ شاهش نهادند نام
ببازو چو برنده شمشیر بود
تنش پس تو انا شد از شیر و شهد
کمر بست در خدمتش روزگار
خنک انکه آن می بپایی خورد
که در بند دنیا نباشد بسی
ز بکد آردش نیز یکبارگی

ز بر خود جهان تنگ گردد ز زور   گر تن ناتوان گردد و دیده کور
نه نیز آنچنان دست بازی بجود   کش از تنگدستی بماند وجود
بجای ... خالی بخشش ز مال   چو بی مال گردی شوی پایمال
باندازه کن خرج چیزی که هست   مبادا که چیزی نیاید بدست
نه هر چه آن بدست آمد از دو نیز   ز هر چیز چیزی نگه دست نیز
مکن زود خرج آنچه داری بچنگ   کز آن دم که بر مرد شد کار تنگ
نمی بیند آزار غیر از کسی   که انعام او دیده باشد بسی
چنان زی که چون خم شود پشت تو   نلرزد ز هر حرف انگشت تو
به پیری مکن رخنه در مال خویش   چو کس نیست آگه ز احوال خویش
مبادا که ناکامی آیدت   که ناید بدست آنچه می بایدت
به پیری جهان گشته سالخورد   چنین پی گشاید حساب از نورد
که چون داد ایزد بشاه از خراج   گرانمایه لعلی سزاوار تاج
بفرزند خویش داد آن خواسته   که گشتند تا سر آراسته
وز آن پیش کاید ملک در وجود   سخن با حکیم آنچنان رفته بود
که از بطن طهموره زی اگر   بفرزند خوش دل شود دادگر
بفرزند طهماسپ گنج درین   که تا مرد و زن مرد باداد و دین
کند آنچنان تربیتها که کس   نیارد زدن پیش ایشان نفس
چو شد راست پیمان بپیوند او   سپردند او را بفرزند او
کمر بست در کار ایشان حکیم   چو رای از زمین دید طبع سلیم
ز علم آنچه دانسته بود او تمام   بر ایشان فرو خواند در صبح و شام
ز هر نوع و هر نکته و هر سخن   که دانند مردم ز نو تا کهن
برو خواند و او جمله را بر ضمیر   رقم زد چو نقش قلم بر حریر
ز هر چیز کان بهر شاهان بکار   در آید بهنگام خواب و خمار
ادبهای صلح و خبرهای جنگ   محل شتاب و مقام درنگ
چو بی شد ز تعلیم او سر بلند   برو خواند چندانکه تعلیم و پند
که چیزی نماند از حساب علوم   که زیر نگینش نیامد چو موم
بدانست چندانکه اقسام علم   که چیزی که باشد بر او نام علم
نمی یافت کار از در تقلید   دلش کرد میل سواری صید
بدو گفت طهماسب روزی که چون   بدانش ز جاماسب گشتی فزون
بسی رنج برد از دم شام و سحر   که تا شد دلت راز دانش خبر
اگر بر نه پیچی سر از عهد من   بیابی بر از کوشش و جهد من
منوشنگ چون این شنید از حکیم   دلش گشت از اندیشه در دو نیم
به پیمان گشا که کی عهد تو   فراموش کی دانم و جهد تو
حیاتی که من دارم از رای تست   سرم را بلندی ز سودای تست
بگو هرچه خواهی که تا زنده ام   بفرمان و امر تو تا زنده ام
بدو گفت شاهی و تاج و سریر   فریبنده کاریست زین دل بگیر
اگر با تو همره نباشد کسی   که با بهره باشد ز دانش بسی
همه سعیهای تو در یک نفس   هوا گردد از دل چو مرغ از قفس
همه به ز آن کی استاد و هم درس تو   شود که کهی موجب ترس تو
چو ملک جهان از خدای جهان   بدست تو خواهد سپردن عنان
مرا از وزیر چنین چاره نیست   که باری از او بر دل آواره نیست
بهر جا که علمت ز دولت بسست   ولی علم و حکمت نه با هر کس است
ز بسیار شخص اگر لشکری   که با ملک دارند پیغمبری
ترا هست ازین هر دو برتر نصیب   بدین هر دو واصل شوی عن قریب
تو هم چون پذیر عهد گیتی کان   که گردد بکام تو کار جهان
ز سقراط چون بی ز رمزی نیم   که حکمت بود جمله کار حکیم
وزیر او بود تا بخیر و بشر   ببندد بکار رهانک کمر
غضنفر ملک چون شنید آن سخن   که میگفت استاد تا بین
بر آورد در دست سقراط دست   بسی عهد با دست سقراط بست
نگردد ز سقراط و خود وی وزیر   نباشد کسی از صغیر و کبیر

کش از تنگ دستی نماند وجود

مبادا که چیزی نیاید بدست

که آن دم که بر مرد شد کار تنگ

بلرزد ز هر حرف انگشت تو

که ناید بدست آنچه میبایدت

گرانمایه لعلی پسر او ز تاج

سخن با حکیم آنچنان رفته بود

دین

برین بیت چون گوهری کرد کار
بود داد اسمی که شد کامکار
شب و روز با او نشستی براز
ز چستی که صید نخچیر او
برین رفت چندی که خاقان چین
چو جستی که بر هم زند کار او
اگر چند چیزی گران است این
چو لشکر در او دل صف داوری
برید ی رسیدی بهر چند گاه
شادی و بد گشتی از زر چو گرد
تحمل نمی کرد جور بدی
چو چندی برین داوری در گذشت
جهان چست خاکی گزو در گذار
درین باغ سر کز دل علیلی
بچیزی ترا عقل جو میدهد
مه خاطر خود به پیوند او
مقیمی نمی در ین دهکسی
جهانی نشستن در یک لخت
بپا ساسی از خود جدا ام دده
میی ده که چون میل پستی کند
گهر سنج دیرینه کین نکته است
بهر جا که لعل گرانمایه دید
چو دیدم که رفتست بازارها
من اول رسیدم باخر کسی
چو شد مطلع از سخن های من

بدو باز گردد ز پروردگار
بخواند برآرد ز دشمن دمار
ز دانش شود کار دین بساز
بجستن نمی جست از تیر او
ز توران کی را با ایران زمین
به بند و کمر بهر پیکار او
که از بهر او میفرستم سخن
تمرد نمودند از یاوری
ز کین نیمه کج کرد طرف کلاه
وزان غصه و درد دیمر مرد
سرش را همیخواست از تن برید
شه از شهریاری ورق در نوشت
خرد گم کند پی ز گرد و غبار
نشد فتنه بر رنگ و بوی گلی
گزین می چشاند بد و نیک و بد
که پیوند او گشت بی بند او
که من کردم این کین جدایی
برومند برگی برین شاخ

بیازار گوهر فروشان نشست
گزین گرد و در رشته خود کشید
گهر باشد ش گنج انبارها
که در اول و آخر او بسی
فرو شد بگنج سخن های من

چو دانست سقراط کو عهد
وزان پس نیامد بشت و پس
جهان گشت بر پشت مرگ دلیر
جهان گشت جا تنگ تند چنگ
فرستادی و خواستی تخم خویش
دگر باره گیتی گرا شوب و جنگ
ولی عار می آیدم کو بزور
دلش خوف میکرد میگفت باز
نمی کرد از گرد درس نظر
غضنفر تن چو خان شیخ گر شیر
ولی چون سپه دید رای پدر
پدر از میان رفت و ملک پدر
بشاخی درین روضه برگی کدام
گزان باغ گل را گذاری نشد
مشو خوش دل از صلح و کین و جنگ
سراز چنبر او برون آر جست
یکی جای خود تنگ نا کرده ام
جهان به گز و دست کوته بسی

ز اقبال دولت بسی پشت داشت
چو من آمدم او دکان بسته بود
چو جستم جهان نیز خبری نبود
دو دیدند مردم پی او دو لی
بعیب کسی دیده نگماشتم

وزان بر نگردد ز پیوند چند
نمی دید بر جای سقراط کس
که آهو نمودی بر ش حرب شیر
که بر جنگ جویا جهان گشت تنگ
دل شاه گشتی از این غم ریش
مبادا که تا که شود کار تنگ
ز من خسرو خواهد بر عبور
مبادا که گردد حکایت دراز
ز گنجی مجوف میان پر گهر
نمی گشت پیرامن دلیر
جفا می کشید از برای پدر
بحکم قضا گشت ملک پسر
که بارش بدست کسی گذاشت
در آخر لگد کوب خاری نشد
که در سر دو بانگ پس از درنگ
گز و جست سر کش کزین کار جست
یکی دیگرش گوش ما لید کرم
بعزم وطن روی بره گنی
ز نو باقدح آشنایم دده
سخن از بلندی و پستی کند
نگین سعادت در انگشت داشت
گذر بر زوایای کان بسته بود
که از وی تواند خبری بود
نکردند در کار او مد خللی
نظر جمله بر عیب خود داشتم

چو پیت عیبم ز هر کس بسی
بسی بنیاد بار کسی پشت من
دل کس پس بنیاد آزار من
چون رفت در پرده هوشنگ شاه
زان پس که آیین هوشنگ داشت پشت
نده غره مه با اقبال سلخ
جهان را ز نو وضع و آیین نهاد
رد نیک را داشت بر جای خویش
و بر پسند آمد بجای پدر
جهان را جهان پاک کرد از بدی
رسانید بر چرخ کیوان سپهر
لم مایه گشت از پدر بیشتر
بی را که باشد بر تن بر دو دست
ی دید در زور بازوی خویش
بقراط پیوسته دل شاد داشت
روز از عدو دل پر از ترس
زیری چنان آخر اندیش داشت
زیر خردمند و شاه دلیر
زیری که صایب بود رای او
رای وزیر است تدبیر شاه
لی گر تن شاه از باد سرد
رای رعیت شه دادگر
ز نزهت جهان جنت آباد
ه تا سعی را بد و بی گنم
زنان بیشتر گر خروس

نفس چون برآرم بعیبی
مگیر ادحرف کس انگشت من
همین باد با نیک و بد کار من
گذشت از سر افسر و تخت و گاه
چو رغبت بتاج و باور نگ داشت
بهم پسند برآمد در ایوان نخ
خردمند را جنب و تمکین نهاد
جهان را بیاراست از رای خویش
نظر کرد در رسم و آیین در
که از دد برون برد رسم ددی
شدند مردم آگه بخشک و تر
که بود از پدر آخر اندیش تر
تواند بجای بزرگان نشست
که با او بیا زور توان دوش
همی کرد آنچ از و یاد داشت
شب بحث و تکرار بودی درس
که صد کوه اگر زانکه در پیش داشت
اگر ضم شود با سپاه دلیر
ندارد جهان پایه پای او
ز تاراج دشمن جهان در پناه
بلرزد دل عالم آید بدرد
بسی بهتر از مادر و پدر
دل پادشاه جهان شاد باد

ز پرده دری پرده پوشی بهست
اگر چند آزار بینم بسی
نگارنده نقش این داستان
غضنفر که نامش منوشنگ بود
بروزی که فرخنده آمد بفال
چو بر پسند دولت آرام کرد
بدان را بجای خود آرام داد
ز مردم بسی بار تخفیف کرد
مران شغل کو را نیامد پسند
ز دلجویی پرسش گرم او
نهادند از اطراف سر سوی او
هم از دانش و فضل با بهره بود
ز خاقان اگر چند در تاب بود
همان رسم او را برسم پدر
گهی در ممالک نهادی نسق
نمی بود یک لحظه غافل ز کار
بیکدم جهان برگرفتی ز پیش
چو در جنبش آمد گاه خطر
بسی دیده با شکی یک پای مرد
ز مرگ و ز بیمار صد تا هزار
مبادا جهان بی رخ پادشاه
اگر هیبت او نباشد بسی
بپا سایه آن مه کلاه گزند

ز بیهوده گفتن خموشی بهست
نیازارم از خود درون کسی
روایت چنین کرد از راستان
چو نوباوه باغ هوشنگ بود
کواکب مصوب از سبوط و وبال
تو گفتی که ملک جهان را اگر
به نیکان ز هر گوشه بنهاد
برافکند آنرا که تکلیف کرد
ز خاطر برون کن دو گیتی فکند
ز مردم نوازی و آزرم او
دویدند سر گشته بر بوی او
همش سوز و مردی دل و زور بود
هنوز ش سر تخت در خواب بود
مرتب همی داشت در چرخ و وش
که از درس حکمت گشادی ورق
گهی بحث می کرد و گاهی شکار
که خود خیره می ماند در کار خویش
جهان را بگیرند سر تا به سر
ز خیلی برارد یکی ای گر
نگردد مدار جهان از قرار
که دل را امید است در این زمان
ز جور جهان چون برد جان کسی
نخواهد که یک دل بماند نژند
ز غم بر خود اچیچ تا کی کنم
تیره با فغان در آید چو کوس

ز بیهوده گفتن خموشی بهست

نیازارم از خود درون کسی

روایت چنین کرد از راستان

چو نوباوهٔ باغ نو شنگ بود

کواکب مصون از سقوط و وبال

تو گفتی که ملک جهان را اگر

به نیکان ز سرگوشهٔ سعد داد

خموشی

بسی

داستان

شنگ بود

اقبال

کرد

داد

۱۰۴۱

خرد نقش خواب از نظر فرو بود / ضمیرم بسی گوهر سفته بود
تنم گشت از رشته باریکتر / که تا یافت بر عقد گوهر گذر
درآمد بدر سفتن الماس باز / درافتاد چون شیر در شست باز
چو زد باخرد دخمه درکان غیب / برآورد چندان جواهر ز جیب
گزان بیشتر گر بگویی بسی / نه افتاده باشد بدست کسی
بگویم که با دل چو شبرنج بود / کسی کو باه سحر شبرنج بود
صدف وار کرده در قعر عمان نشست / تراکو مرا آسان کی آید بدست
بخون جگر گرد کان لعل تنگ / بخون جگر آید از کان بچنگ
چنین گفت راوی که وقت سحر / که از جیب شب روز زر کرد سر
نمود از کنار افق آفتاب / چو شمعی که ناگه برآید ز آب
چو خورشید بنشست بر تخت زر / غضنفر ملک خسرو دادگر
باقبال بر مسند آرام کرد / بیاد کیان باده در جام کرد
بیاراست بزمی چنان دلپذیر / که از ضبط آن عاجز آمد ضمیر
غلامان زر موکشان صف زدند / گرفتند جام و صراحی بکف
نشستند شاهان هر کشوری / نشاندند هر گوشه رامشگری
چو در جام خون خم آمد بجوش / برآمد ز نی ناله و زد خروش
دماغ سران گشت از باده گرم / بران شد که یکسو نهد باده هم
برآمد ز در ناگهان بانگ داد / غریوی در ایوان خسرو فتاد
برون رفت شخصی کز این چیست داد / چه بودست و این بانگ و فریاد
فرو ماند چون دیدش از حد / گروهی همه در بلا پیش و بند
یکی را چو مرغ او بسته قدم / یکی را ز هیبت فرو بسته دم
یکی را طلب کرد از شان که هست / بگو کین پراکندگی از کجاست
شما از کجایید و این ماجرا / که گردست بی موجبی با شما
بیکبار از ایشان برآمد غریو / که جمعی سپاهان زنگی چو دیو
بملتان گشودند ناگه کمین / که نه عقل دارند نی دل نه دین
ز ملتان رسیدند تا آمدند / بعزم سمرقند بربسته بار
کسی را که دیدند برنا و پیر / گرفتند و کشتند و کردند اسیر
اگر شه نیاید بدین یاوری / نه داور توان دید نه داوری
هزاران هزار این سیاه چو قیر / کمر بسته جانی پی دار و گیر
همه آدمی خوار و مفسد چو دیو / مصون مانده از تیغ کشور خدیو
بیازو چو شیر و بدندان چو گرگ / بقد هر یکی چون چناری بزرگ
دد آسا نه بوده در آباد و بوم / طمع کرده در مصر و انجاز و روم
همه کوه پیکر چو گرگ گراز / بغایت سطبر و سیاه و دراز
بدم آتش افکن چو تیر شهاب / بخنجر جهانگیر چون آفتاب
نه دیوار ماندست بر جا نه در / نه از خورد نی ماند جایی اثر
بهر جا که ایشان نهادند پی / نه کاوس بی ایستد آنجا نه کی
چنین لشکری تاخت بر شهر ما / که بندد کمر جز ملک بهر ما
باوازه او چو دستور هست / بریدیم ما این ره دور دست
اگر شه نه پیچد عنان زین خطر / توانیم برد از میان جان بدر
وگرنه نه خوارزم ماند نه بلخ / که چون پا شود عیش ما جمله تلخ
چو آن مرد آن ماجرا کرد گوش / شدند از تظلم خلایق خموش
درآمد در قصه دادخواه / یکایک فرو خواند بر پادشاه
چو شاه جهان زو شنید این خبر / ز اندیشه دود دلش برآمد بسر
فرو رفت با خود که با خیل زنگ / سیاهی چو تا آب و زر در جنگ
سیاهان شوریده چون پیل مست / همه تیغ هندی گرفته بدست
که باشد که از ضرب آن تیغ تیز / نگیرد سر آسیمه او گریز
دلش وهم گردان ز ناکردگی / که در روز جنگ از رسانی کسی
اگر بر کند دشت وا از کذر / بگردد چو هوشنگ از کار شعر
در اول قدم کار گیرد خلل / خرابی درآید بشغل و عمل
دگر آنکه کار زنی افتاد تنگ / که خود در فکند آن زمانش بجنگ

نبود آنکه از زور بازوی جوش / نه امید بودش به نیروی کس // نه جنگ دلیران کرده بود / نه با کس به پیکار کردیده بود

گلی بود نورسته از طرف گشت / جهان را ندانسته خوی درشت // زناگه چو آن ماجرا کرد گوش / چو دریا ز غیرت درآمد بجوش

ز جنگ پدر با سپهدار چین / خبر داشت کشا مبادا این گزین // سپه باز در کشور افکند شکست / ز رو و اختیار تصرف زدست

وزیر خردمند را خواند پیش / بدو گفت در خفیه احوال خویش // شد آگه ضمیر حکیم از قیاس / که دارد دل او ز دشمن هراس

بشد داد کز خیل دل بد مکن / چنین گو وصیتی راز خود در مکن // گر این خیل گردد به سعی تو پست / شوند سران جهان زیر دست

جهان بر تو آن لحظه گیرد قرار / که کار تو نبود به تجربه کارزار // تو بود دولتی گشته بر جهان / نبود دوستان بی سپار و غباز

پسندیش کان قوم بی باک پاک / به تیغ تو خواهند گشتن هلاک // چو نام تو زین شغل گردد بلند / سر سروران از درازی نژند

چوانیتاز کارکاری بخت / اگر میشوی بی شکستی درست // جهان پای تا سر شود رام تو / برآید میان سران نام تو

نگوید کسی با تو دیگر نبرد / نه زن با تو گردد مخالف نه مرد // بعیش جهان گرد گیتی تیز / که جنبش درآمد بکوه از ستیز

شهی کش وزیر خردمند نیست / حصاریست کان را در و بند نیست // وزیر خردمند روشن ضمیر / جوان زاده بهره تدبیر

غضنفر به فرمان او شش گروه / زناگه بجنبش درآمد چو کوه // سپاهی طلب کرد از کوه و دشت / که از حصر افزون شد از حد گذشت

همه غرق آهن سرتا قدم / بگرز و بکوپال و چتر و علم // جنیبت برون راند از تیغ تیز / دلی پر خصومت سری پرستیز

بهر شهر کز عزم او شد خبر / دویدند و بستند پیشش کمر // بتعجیل میراند تازی سمند / مرتب به تیر و کمان و کمند

سمرقندیان را خبر شد کناه / جهان گرد بر چشم زنگی سیاه // دویدند و زنگی شنیدند جوش / که بود از خراج سمرقند پیش

سمرقندیان نیز خیلی گران / گزیدند و بستند با او میان // ز شهر سمرقند تا قندهار / نه شب کرد و نه روز جایی قرار

چو نزدیک شد منهیان از گذر / دویدند و بردند هر سو خبر // که اینک جهان داور دین پناه / بفتح و ظفر میرسد با سپاه

چو مردم بدین مژده دادند گوش / بگردون برآمد ز مردم خروش // ز شهر و ولایت برون تاختند / به تدبیر پیکار پرداختند

چو آنجا رسیدند شاه جهان / خبر جست یک یک ز کارآگهان // گزیشان که دید خوف و خطر / کجایند و زیشان کجی دارد خبر

چو از حال ایشان خبر یافت شاه / برون کرد جمعی به تدبیر راه // نهاده همه دل به تیغ و کفن / ز پولاد با زور آهن بدن

گزین کرد یک یک ز مردان کار / بهر یک به گشته در روزگار // پی منهیان چونکه از بهر پاس / برون رفت خیلی چنین بی قیاس

خبر یافت زنگی که خیل عجم / رسیدند و عالم برآمد بهم // کمر جست کردند از بهر جنگ / نکردند دیگر بجایی درنگ

دو لشکر رسیدند در هم گروه / شد از سهم سم ستوران ستوه // چو نزدیک گشتند یکبارگی / یکی جست از آن جمع بر بارگی

خبر داد کایشان رسیدند تنگ / همه گشته آماده از بهر جنگ // ملک چون شنید آن حکایت روان / روان گشت با لشکری بی کران

از آن پیش کایشان دلیری کنند / چو روبه درآیند و شیری کنند // سپه پیشتر راند و خود پیش رفت / ز کین در دهان بی اندیشه رفت

قضا را بجایی نهادند تخت / که گر کارسازی نمی کرد بخت // نمی برد از آنجا کسی جان بدر / نه از نان امید و نه از آب ...

زمینی ز دوزخ جگرسوزتر
نه جای نشستی نه راه گریز
دویدند پیش و کشیدند صف
طلایه برون رفت از هر دو دست
جهان گشت چون زنگی سیاه
گرفتند و کشتند چون زنده جام
سراسیمه گشتند خیل عجم
ازین بیت چند انجمنید کس
بیا ساقی آن می که غم می برد
لبالب کن از خون آن جام را
شکیبا این اژدهای دو سر
که دانند مردم که زنگی نکت بخت
که آری قراضه قراضه بجنگ
بدین زنگی آدمی خوار زر
چو لشکر برون کرده خود بیش راند
گذر کرده بر دین باز بند و زنند
چو او دارد از حال ایشان خبر
جز او هر که در دست ایشان بتند
چو حاضر شود در زمان باز گرد
درآمد دران خیل و از هر سری
درآورد او را بدرگاه شاه
رسیدند تا در کنون حضرت ای
درآمد ز در هندوی سالخورد
بقا باد تا ای خسرو دین شاه
خوش آمد سخنهای او شاه را

نه آبی درو تا نیلی برکنند
چو انجا نشستند مردان مرد
وزان سو بزنگی درافتاد جوش
چو آمد پس سیدن روز و شب
پراکنده گشتند بر روی دشت
بیکدم بکیوان برآمد غریو
چو زنگی بغارت همی برد رخت

زآتش بسی آتش افروزتر
نه میدان نه ورد و وطی ستیز
چو پیلان جنگی برآورده کف
بهر رخنه چندی پر دل نشست
سیاهان چو دیو بدادخر بکاه
بخونش می آلوده چو جام
ز هر سو جهانی برآمد بهم

ز بس دل که دارد چو زنگی غار
ازانست هنگام بیم و امید
چو زنگی جهان کرد دار خنده بست
چو زنگی بی آدمی خوار است
حکایت چنان کرد دهقان پیر
که در خیل ما زنگی پیر هست
بخوانیم او را و با او برآز
چو بنشاند او را برون کنش
سوی بنگه زنگیان گذر
روان گشت آن شخص از پیش شاه
بدست آمد او را از آنجا چو
که مهران مغ با مغان کنج
اشارت چنان رفت از آنجا که بود
چنین گفت با قهرمان زمان
زمهرت مبادا جهان آزار
بدو گفت کای قدوه روزگار

که آشفته بینم ایام را
که هر دم برآید بزنگی دگر
ثبایش در صلح و در جنگ بخت
وزان پس بغارت زنگی نهنگ
مده دل که پیل آدمی خوار گشت
کی راز کار آگهان پیش خواند
بدو گشته رسم مغان چند
تواند بدین شغل پیش کمر
درافتد بیابد خلاص کمند
که تنگ اندر آمد زمان نبرد
خبر جست از حال آن مغ بسی
بشاه آگهی داد از گرد راه
ملک را نظر بر تماشای او
ازان پس که تفتیش احوال کرد
که شد سربلند از تو تاج و کلاه
خوش آمد سخن مرد را آشکار

نه خاکی از خاک بستر کنند
که آماده بودند بهر نبرد
بگردون برآمد ز زنگی خروش
رسید از قضا روز زنان لب
بهر سو گریزان همی گشت
غریوی که از گوش دیو ازدیو
ره رخنها را گرفتند سخت
که از صبح صادق برآمد نفس
بدست کسی ده که غم میخورد
سیه پی نماید رخ روز کار
چو زنگی سپاه چو روز سفید
چو بیند چو روز و سیستان
بزنگی طمع زادمی خوار نیست
که شاه چو بخت روشن ضمیر
که دارد بر اقرانش چیره دست
بگوییم تفسیر این قصه باز
بگویید با او همه حال خوب
کز ایشان توان یافت از زنگیان
بلشکر که هندوان دست راه
روان گشت آن مرد روشن ضمیر
که بودند با زنگیان سرکشان
که مهران مغ را در آن انجمن
که تا هست ممکن بقای جهان
که تا غیبت آری بمهران
مرا با تو افتاد امروز کار

بدین تیره رویان کشته بخت / که گردند بر مرد و زن کار سخت
ببر نامهٔ من بگو در نهفت / حدیثی که زنگی بماند شگفت
بگو قصهٔ جنگ و پیکار من / خبر ده بدان مردم از کار من
ببین تا زه و بر لب مرز و بوم / چه مقصود دارند آن جمل شوم
اگر مال مقصود دارند گر / بیارام در دم بیاو ببر
بوجهی که بتوان نمودن قیام / ببین تا چه مقصود دارند کام
یکایک تقبل کن و بازگرد / که تا برنخیزد ز ره باز گرد
وگر زانک دارند عزم ستیز / یکی را ز فرمان بر آنجا تیز
روان کن تا باز مدبر جنگ / نگردیم غافل که شد کار تنگ
پس آنگه بدو داد بسیار چیز / پی ارمغانی و در نامه نیز
بزمی بسی تحفهای درشت / بدان تیره رویان پیچ بر نشست
روان گشت مهتر از آن بزم کسی / که پیموده بودند آن ره بسی
پی او که رفتند و رفتند پیش / که ما هم برین هم و دینیم و کیش
بیالا ر زنگی رسید آن خبر / که مهران مغ با گروهی دگر
رسیدند و آن هم مانان سلیم / مغانند و مغ زادگان قدیم
دگر دین بود دش که شاه زنگ / چو بشنید دیگر نماندش درنگ
کسی کز در او درآید بکمر / بپرسید ز شاه و سپاهش خبر
چو مهران درآمد شه تیره بخت / بمهران بسی ملطفت شد ز تخت
بپرسید و جایی نشاندش بلند / که میداشتندش مغان ارجمند
نشست اندکی نیز بر پای خاست / ملک نیز بنشست بر جای راست
دعا کرد بر مذهب و کیش او / بر آبا و اجداد و بر خویش او
پس آنگه نامه را برد پیش / بنوعی بپرسید آنگه ز خویش
رسانید پس از شاه کشور سلام / وز آن پس ترتیب دادش پیام
چنین گفت اول که شاه جهان / که از کار ما نیست کار کهان
مرا گفت کز من بدارای بند / بگو کای غلام درت رای بند
ترا زین بهر کشوری تاختن / ز بن بیخ مردم برانداختن
عوض چیست چون نیست فرمان تو / که بیجا چرا زعهد و پیمان تو
که آزرده از کسی تا همه / درآیم گردش شبان و رمه
به بندش درآریم و بندش کنیم / وگر سر کشد بند بندش کنیم
وگرنه چرا این سبب مردمی / به تاراج بر میدهی عالمی
جهانی به بیداد کردی خراب / فکندی بسی خلق را در عذاب
برآمد بگردون ز بس ما زگرد / همان باشد اکنون ز ره باز گرد
چو بشنید و بشنید این شد آگنده تیز / بمهران مغ بانگ بر زد که خیز
اگر جز تو گفتی کسی این سخن / تلف گشته بودی بهنگام من
بجایی رسید است شاه عجم / که گوید که درکشش از ره قدم
مرا جنگ با اوست نی با کسی / از این قصه دیگر مزن دم بسی
چو مهران از او گشت نومید چست / یکی را که در ره روی بود چست
نوشته فرستاد در زیر دست / که زنگی ز نخوت چنان است مست
که از ما کسی آیدش در نظر / گرفتت اجل دامنش را بکمر
چو شاه آن خبر گوش کرد از دبیر / علاجی بجز جنگ کردن ندید
بلشکر خبر کرد تا بهر جنگ / گرفتند گوپال و زوبین بچنگ
ستادند هم پشت مشتاد صف / کمان در کتف رمح و خنجر بکف
بهر صف یکی کار فرمود شاه / که گر زانک بر هم برآید سپاه
نجنبند و از هم نگردند دور / نتابند از ره عنان ستور
چو شد راست کار سپس و پیش و بس / قیامت برآمد ز بانگ جرس
وزان سوی مهران چو در شاه زنگ / نمی دید کاید بافسون بجنگ
بدو داد خود در او تو بشنید گفت / که دارم پس ده رازی نهفت
چو خالی شد از خلق خرگاه شاه / بدو گفت کای شاه گیتی پناه
سپاه عجم خسته بودند دوش / کزین جنگ چوبان آمد خروش
ازین جمله یک مرد از ایشان هزار / فزونست در عرصهٔ کارزار

حدیثی که زنگی بماند شگفت
چه مقصود دارند آن جیل نشود
ببین تا چه مقصود دارند کام
یکی را ز فرمان بر انگیخت تیز
بسی ارمغانی و در نامه نیز
که بیهوده بودند آن ره ز نیسی
که مهران مغ با گروهی دگر

بدان ادم تا بیارم بسر | کمان چون برارد تاب جگر
دگر آنک شاه عجم روز جنگ | ندارد به پیکار کردن درنگ
تو فردا که خورشید گردد بلند | اگر پا درآری به پشت سمند
نیاید ازان جنگ مرد کشش | چو کردم سر آگه از کار خویش
کنون سیر و تنم دل از جنگ پاک | ز بیم تو در بر کنم چاک چاک
تن آن دو نادان خفته در خاک کرد | ز خصم تو روی زمین پاک کرد
نهیبی در اندازم اکنون که کس | نیارد گرفتن عنان فرس
فریش جهان کرد در روی ابر | که آمد ازان مرد سالار در
چو آمد بشاه جهان گفت خیز | گرت هست با خصم عزم ستیز
جهان ایمنند از شمالان گروه | که از صدمه کاه اجزای کوه
نماندم بمرکب درآورد پای | بجنبید چون کوه آهن ز جای
برآمد دم نای و رویینه خم | ره عافیت کرد اندیشه کم
علمهای سرخ و سپید و سیاه | گرفتند در پیش خورشید راه
بکیوان برآمد ندای نفیر | ز سهم تبیره همی جست تیر
غو کوس نالید گیتی تا | برآورد پیچ زمین را ز جا
دو لشکر برابر ستادند و مرد | برون آمد از هر دو سو هم نبرد
ازین دست غوری جوانی چو شیر | به پیکار زنگی درآمد دلیر
مبارز طلب کرد و جولان نمود | چو زنگی برآشفت و دندان نمود
ازان سو یکی زنگی آمد بدر | که گر کوه را می‌گرفتی کمر
ز جا برکشیدی سبکتر ز کاه | چو غوری درو کرد ناگه نگاه
بلرزید اندام غوری چو بید | برید از توانایی خود امید
ولی گفت اگر زانک کرده جنگ | بکردم ز دشمن به تیغ نام و ننگ
کمان را بمالید و تیری زنی | که چون نوک سوزن گذشتی ز نی
بزه کرد و پیوست وز روی دست | کشید و گشاد آنچنانش نشست
که بر سینه زنگی آمد درست | برون جست و جا در زمین کرد درست
درافتاد زنگی ز پشت فرس | دویدند از طرف چندین کس
چو افتاد زنگی بدان زخم سخت | تنش را ز روی زمین لخت لخت
ربودند و کردند در دم کباب | گزین خوبتر نیست نقل شراب
چو دیدند آن زنگیان کرگر | که از زنگیان آدمی خوارتر
رسیدند جمعی ز خیل عجم | که درمی ربایند زنگی ز هم
اثر کرد و بیمی در ایشان که کس | نیارست راندن بمیدان فرس
چو غوری در اول ز دست نبرد | فر خاک شد شاه ازان دست برد
بکونساری خصم شوریده حال | بغایت پسندیده باشد بفال
برادر بکردار سندونی کمر | چو او کافری تند و تیز و سطبر
بجون برادر برون راند مست | چو الماس خونریز تیغی بدست
برافکند خفتان چرم پلنگ | دوال کمر بر زره کرده تنگ
غریوان و غران که آمد بدشت | دگر باره غوری سراسیمه گشت
نه دل دادش از کین زنگی تاختن | نبودش امید ظفر یافتن
بناکام بر مرگ دل راست کرد | بخواهش درافتاد و درخواست کرد
که باید که کین برد نیز دست | شود چون دگر زنگی او زیر دست
ز ترکش برآورد تیر خدنگ | کمان را بمالید لختی بچنگ
کشید و جهان است زد بر زره | که برخاست هر گوشه آواز زه
ز خفتان و درع و زره درگذشت | برون جست و افتاد در روی دشت
ز هیبت بهر دم درافتاد جوش | ز گردان بگردون برآمد خروش
دگر ره دویدند پیلان مست | ربودند اعضای زنگی بدست
تصور چنان کرد زنگی خام | بخواهند خوردن آن جسد را تمام
دل زنگیان گشت زین درد دو نیم | همی گفت با خویش هر کس ز بیم
کسی آدمی دید کو در نبرد | تن زنگی آدمی خوار خورد
چو غوری دو زنگی به یک ضرب کشت | همیخواست برگردد از حرب پشت
ز صف زنگی دیگر آمد بدر | چو کوهی که ریزان ز تیغش کمر

نهوری درآویخت از گرد راه / جهان کرد بر چشم غوری سیاه
زدش استخوانی در آن دست برد / که شد جملگی استخوانها چو گرد
چو او را درافکند از پشت زین / بجنبش درآمد زمان و زمین
یکی پیچ و گرد طرف کلاه / که شکل نیم پوش شکوه شاه
عجم انچنان شد که بر زنگبار / سپه می کشید از پی کارزار
عنان بر نگردانم از جای جنگ / که دارد ز جنگ آوران ها جنگ
شتر طلبی برون آیم از چشم / که تا زنده باشد یکی از عجم
بسی لاف زد از دلیری و زور / جوانی دگر تا که از اهل غور
درآمد ره عافیت کرده گم / نهان زیر دامن زبر تا بسم
چنان زد برو نیزه یک ضرب سخت / که اعضاش هر جای بشکست سخت
مبارز دگر خواست آمد بدر / ولی هر که آمد درآمد بسر
یک لحظه در جنگ جمعی دلیر / تلف گشت بر دست آن زنگی شیر
دگر مرد میخواست زین بیش مرد / نبرد کرد با او نشاط از نبرد
چو بسیار استاد آن سر نشان / برون راند شخصی چو کوه سیاه
مرتب بکوپال و گرز و سنان / ز سر تا قدم زیر آهن نهان
درآمد بر زنگی زره بر دو آن / بدو گفت کای زنگی نابکار
ندانسته چه خشم شاه عجم / که سر می کشیدی بر سپاه عجم
اگر او بجنبد ز جا یک نفس / ز زنگی نماند در آفاق کس
بدو گفت زنگی که خود ملک من / نکرد اندر آن کس بداندیش حرف
تو با من بیا زور خود کن سخن / تو با دیگری یکی زمان زمین
پس آنگه درایستاد در صف زدن / که یکشاید از کینه بر روی کمتن
دلاور شد آگه ز نیرنگ او / ز سوی دگر کرد آهنگ او
تهی دید و اندیک گردن کشش / جهان زد چو تیغ بر گردنکشش
گران زین مرکب فتاد و شد زیر خون / روان گشت بر خاک سیلاب خون
فرو رفت در کام زنگی نفس / بجنبید یک لحظه از جای بس
برون آمد آخر سواری دگر / فلک بست نقش نگاری دگر
سواری چو منکر مباری چو قیر / که نی تیغ در روی او رسیدی نه تیر
گرفته ز آهن بر خنجر پشت / چو سندان سطبر و چو سروان درشت
رسید و ز نیزه تا بدان پیش و پس / نهان زیر آهن چو دو مرکبش
عجب هیکلی زشت و روی سیاه / ز جرم گوزبان هر بر کلاه
بغایت درشت و سطبر و بزرگ / نه دیو و نه انسان که گرگ سترگ
فرو ماند آن مرد پولاد چنگ / که کرد دست با کوه پولاد جنگ
درآمد که تا آن عمود گران / زند بر سر او گرز در زمان
بیک سو جهید از بر او ز تیغ / چنان راند بر ساق او هر دو تیغ
که ناقص چو انگشت در دم زنند / بیک نیمه آمد ز پشت سمند
چو او گشت مایل ز زین در دود / بخم کمندش چنان در کشید
که بر خاک افتاد از پشت زین / بخون سرخ شد باز روی زمین
بدان پای مجروح از جای جست / یکی ده منی سنگ از روی دست
رها کرد و زد دست بر زین فرس / دگر از فرس بر نیامد نفس
چو مرکب یکی ضربتش زد فتاد / مبارز فرو جست و بر پا ستاد
پیاده فتادند هر دو بجنگ / عراقی بشمشیر و زنگی بسنگ
زناگه دو تا گشت زنگی کمر / که بردارد از خاک سنگی دگر
درآمد جوان مرد گرد گشته / دمادم گاه زدن بد و خوشتو
زناگاه زنگی چو پیل مست / بدان پای بر جست و یازید دست
گرانقدر او را گرفت و کشید / دلاور چو نزدیک زنگی رسید
برو راند شمشیر چون باد دست / سر تیغ در ناف زنگی نشست
ولی زنگی از کینه دل و روان / ربود از زمینش چو کیمیای نان
زدش آنچنان بر زمین از هوا / که دیگر نجنبید قطعا ز جا
هم آن مرد مردانه از جای رد / هم آن گبر جانباز در خون تپید
دل شاه غمگین شد از مرگ او / نهایت تنگ آمد از مرگ او

که شد جملگی استخوانهاش خرد

که شنگل منم پور شنگو اشاه

که دارد ز جنگ آوران جنگ آب

جوانی دگرها که از خیل غور

که اعضاش بر جای شد لخت لخت

تلف گشت بر دست آن شیرزه

برون راند شخصی چو کوه سیاه

[illegible]

دران روز دیگر ازین دو خیل   به پیکار پس باز افتاد میل
دگر روز چون جلوه گر آفتاب   سر جنگجویان درآمد ز خواب
رسیدند یوان ز بانگ خروس   بجنگ آوران بانگ در داد کوس
ز هر گوشه برخاست بانگ نفیر   دم نای رویین گذشت از اثیر
خروشی برآمد ز اجزای خاک   که شد زهره زهره در سینه چاک
تو گفتی که بانگ بر چو صور   برانگیخت خلق جهان را ز گور
دم کرنا داو بوی ستیز   برآورد بانگ اجل رستخیز
اجل گرده از کوفت کوس گذر   اجل جست استاده بالای سر
بروزی چنین ان دو خیل گران   بهم برفتادند از هر کران
میان غبار سپه برق تیغ   همی جست هر دم چو آتش ز میغ
میان سپه چتر و رنگ نگار   ستاده برخ از فرو دمان نقار
غباری پدید آمد از مرغزار   که لشکر نهان شد میان غبار
دو خیل از دو جانب سیاه و سپید   کمر بسته و کرده قطع امید
ستاده برش زنده پیلان دو صف   همه برلب آورده از کینه کف
تن جمله از زیور و خواسته   بساز و سلب گشته آراسته
چو صف راست گردند از بهر جنگ   سیاهی ستیزنده تر از نهنگ
بزیرش یکی زنده پیل دمان   نهان گشته در زیر برگستوان
ز آیینه رخشان تر از آفتاب   بدم آتش افکن چو تیر شهاب
برون راند شوریده چون پیل مست   درفشی زده اندر آن تیغ و دست
حصاری ز روی پیچ محکم شده   تن پیل از تارک او خم شده
سری همچو گنبد دهانی چو غار   دو پیچ بغل چون دو شاخ چنار
دو چشمش از آن چهره زرد گون   برون جسته هر یک یکی کاسه خون
چو او پیر ز کینه برافراخت گرد   سپه از سر آهنی یاد کرد
چنین گفت از آن کاو گشود کام   که سالار مندم ... نام
منم آنکه چون تیغ گیرم بکف   عنان بر پیچم ز شاه دو صف
سر زنده پیلان چو رانی برم   بیک حمله در زیر پای آورم
بنه نیستم از صد سه روز جنگ   برم چه باران چو تیر خدنگ
ز مردم که آید به پیکار من   چو تاراج مردم بود کار من
شبی بگذرد تا بنقل شراب   ز اعضای مردم بسازم کباب
جز این نیست در غم ز دشمنان من   غذای بپسندیده ز خوان من
اگر خواهم اکنون بنا زور پیل   بگردانم از ره سر رود نیل
وگر دست یازم به هنگام جنگ   برآرم ز دریا دمار نهنگ
بسی گفت ازین نوع آخر ز جا   برانگیخت آن پیل را اژدها
بسوی سپه رفت و در خواست مرد   که صد صد در آیند مردان مرد
برون تاخت تا که جوانی چو شیر   که آید به پیکار آن نو دلیر
چو آمد چنان بانگ و گوش شنید   که ای سند وی پیکار پلید
چه دانی تو تدبیر و آیین جنگ   کنون تست یکجو به نیرنگ
زبر آورم زین پس تیز بلند   وگر تیز بود نخم کمند
بپندار ز دست این نماند تا نگاه   ز خون تو نزلی برم نزد شاه
پس آنکه یکی تیر پولاد   که بر می کشیدی ز پولاد دی
بجای کمان در نهاد و کشید   رها کرد و تا در غ زنگی رسید
ولیکن نگردید از تن گذار   یکی دیگر افکند و شد ...
دو سه نوبت افکند کاری نشد   بران کوه آهن گذاری نشد
در آخر چنیش تا بپیل برد   که تا انگشت ...
چو او رفت شخصی دگر بر ستیز   درآمد چو او جا بکف شد و تیز
بر آشنا داو برش دمی   ندو دشش آزرده ...
همی آمدند و همی ... هزار   کشید این عدد تا شش و چهار
دگر مجلس را نماند این شکوه   که در بیشه آرد دگر کاه کوه
همه باز ماندند ز جای خویش   شدند از زور مند و ای خویش
نهایت دل شاه غمناک شد   سر از جگر ...

بسیج آب با پیل لولای
نه در دیده آزرم را جای

فرو ماند چیره و زنده پر
بسی خشم کرد تا چیره رو

بناگه فرو جست شخصی ز زین
کمانی ز ناوک کف در کمین

دو تیر انجان کمان راست کرد
گران زنگی که برخاست گرد

چنان زد که بر سر دوشش رسید
دو میلی گران در دو چشمش کشید

فتاد از سر پیل بر روی خاک
جنیبت بانگیخت بجوی خاک

بو آورد سر کوفت شد سینه دار زنگ
جنیبت بر وی اندر آمد بجنگ

چو او نیز چندی بخود لاف زد
خروشید و آتش در اطراف زد

بیازرد طلب کرد در کین گیر راند
بیک حمله در خاک چون خس نشاند

فکندان قدر مرد این مرد باز
که برخاست از لشکرش گرد باز

فتاد از عدد کشتگان اشتهار
بکوشش فتادند مردان کار

بخندید دیگر پس از جای خویش
بیاورد و بنهاد بس پای پیش

بتاراج زنگی و ترس سپاه
فرو مانده و تنگدل گشت شاه

که از یک تن زنگی انجا خیل
سوی مسکن خویش دارند میل

گران گرزین نوع صد مرد کار
درآید برآید ز بهادمار

بسقراط گفت این سخن در نهفت
نظر کن که دانا چه دانسته گفت

ز زرین جل صد پی اگر صد هزار
درانید یک یک شعله دگار

تو حالی برون شو ز نخجیر دیو
برآور دمار و در افکن غریو

بتا کرد دامن چلیپ دلی
بر و به توان داد آسیب شیر

چو دانست خسرو که ایشان دگر
بکوشش نخواهند بستن کمر

سر عیبه را باز کرد از گره
بپوشید در زر خفتان زره

ز زر کرد در کار ترک کلاه
بنوعی که نشناسد او را سپاه

مرتب شد از گرز و تیغ و سنان
برافکند بر اسب برگستوان

یکی را فرو داشت بر جای خویش
نهان داشت از ره زبان جای خویش

برون تاخت و خود در انداز آن
ز مردیت خود را ز مردان شمرد

بنوعی بر زنگی درآمد دلیر
که در روبه ببر در نعره شیر

برد بانگ بر ترکه ای نام جهان
چو آزاد دیدی ز زین از خاکیان

که بر خاک افکنده بی کلاه
کنون نیت در رزم جنگ سیاه

چو زنگی از آن گوش گردان نهیب
تنش با توان شد دلش ناشکیب

چنان شد که یارای گفتن نداشت
دل زور و دست گرفتن نداشت

در اثنای آن سرکش گردنش
جهان را بدان تیغ بر گردنش

که در دم جدا شد ز تیغ پیکر سرش
ز تیغ تو خنجرش رفته یکسو سرش

در افتاد از پشت مرکب نگون
روان شد ز سر گوشه سیلاب خون

بیک ضربه چون گشت آن پیل پست
یکی دیگر آمد چو آن پیل مست

زره کرد بنیاد لاف و گزاف
بدو گفت خسرو که چندین مصاف

کرتست شغلی بر آراز نهفت
که خواهی همین لحظه در خاک خفت

برآشفت زنگی و شد تند و تیز
بخنجر درآمد بعزم ستیز

هنوز از بغل تیغ نگشوده دست
سر و گردنش را بهم در شکست

بکوبید یک لحظه از پشت زین
بسی را فکند از سر زین چنین

ازان پرهنر تن نمی ماند بیتش
که آشفته می ماند بر جای خویش

اگر کوه آهن ستادی بجنگ
که یکدم نمی کردش از زین درنگ

جهان پاک می کرد زنگی ز خاک
که غوری کند غوره از تاک پاک

ز زنگی چو روی زمین پاک شد
دل زنگیان در تن خاک شد

که یارب چه شخص است این اسکوار
که از جان زنگی برآمد دمار

بیک حمله افکند هفتاد کس
دگر بر نیامد ز زنگی نفس

ندانست آن روز کس از دو خیل
که آن کیست کز خون روان کرد سیل

ز رغم کار زنگی برآمد بهم
قوی گشت پشت سپاه عجم

چو کس را دگر میل مردن نماند
دل او رغبت جان سپردن نماند

شهنشه بفتح و ظفر باز گشت
نباشد از آن خوبتر بازگشت

ندانست کس کو چه کاره بود
همان قلب که داشت با زیر بود

بسی رنجها کرد تا جیر او

گزان رنگی کبر برخاست گرد

جنبنش با نیک و بدجوی خاک

خروشید و آتش در اطراف زد

که برخاست از لشکرش گرد باز

بیاورد تنها دکش پای پیش

سوی مسکن خویش دارد زرنج میل

... کعبت

همی جست مردم ز هر کشوری / که در جان زنگی کند داوری
نهان گشت در جوف شب آفتاب / کواکب گشودند از رخ نقاب
نخفتند آن شب کسی از هراس / تن خویش را هر کسی داشت پاس
غضنفر ملک داور دین پژوه / به پشت تکاور در آمد چو کوه
همه ناتوانند و بی پا و دست / نهاده ز پیکار دل بر شکست
بتدبیر نتوان جهید از اجل / بعلت قضا در نبندد عمل
فکندند آن همه زنگی خاکسار / برآورد از جان زنگی دمار
درین قلب دیگر نسازم درنگ / نه با خصم رغبت نماند بجنگ
نماندند این پهلوانان زنگ / که دی گشت ازیشان دل شیر تنگ
چو گفت این سخن با سران سپاه / سران سپر نهادند و گشتند راه
چو صف راست گشت از دو رویه زمی / دگر باره رخات بانگ نفیر
پیام اجل داد سالار ترک / کفن شد دگر بار خفتان ترک
غو کوس و درخشیدن تیغ و درق / در آن ابر پیدا چو رعد و چو برق
دل از بانگ شیر افکنان دلیر / شده چاک در سینه شرزه شیر
بدین فکر پیچیده در خود کمند / که کی گردنی را در آرد ببند
ز جوشیدن نای روئینه دور / در آورده رقص کوه زمان گور
رخ پردلان گشته گلگون ز درد / شده چهره بیدلان از بیم زرد
ز دان دست زنگی دو شمشیر زرد / بدل کرد بدبخت شکستن نبرد
بر او کند بازار آهنگ جنگ / زدند از کف او در جان نهنگ
بهر گوشه جمعی برون جست / میان بسته چون رمح پولاد دست
زدند آنکه را ز دو جانب هلاک / که سیلاب خون قند ار روی خاک
نهادند مردانه بر پشت پشت / بگرز و بگوپال و زوبین و خشت
راسپید زنگی چو خیل عجم / نیارست پیرو نهادن قدم
بجنبید چون کوه آهن ز جا / به پشت تکاور در آورد پا
...را در افکند از پشت زین / بجنبش در آمد زمان و زمین

چو گلگونه زنگی بشست از شفق / بدل شد بسیلی برنگ شفق
نقیبان لشکر بدو فوج کرند / سر از خیمها جمله بر کردند
سحر چون برآمد خروش خروس / برآمد ز درگاه شه بانگ کوس
سران سپه را طلب کرد و گفت / که من با تو ام زین سپه در شگفت
شمرد آنکه ما را سپر داد نفس / نماند شب کور در خانه کس
نه یک مرد بود آنکه نی در صف / چو شیران ز کین لب آورده کف
کرا مرد رستی نماید سپاه / نگردد ز غم روی زنگی سیاه
چه ناموس باشد اگر زین گروه / نتابیم رخ بی شکیب و شکوه
گر امروز از دست برد دگر / بپیچند ازین ره بتابند سر
اگر یک زمان تیغ شمشیر ما / نباشد برآید از ایشان دمار
بکین باز بستند کردان کمر / برآمد ز نو رستخیزی دگر
ز سم ستوران آوردگاه / برآمد غباری چو ابر سیاه
ز سم ستوران پولاد سم / شده مور در تیغ پولاد گم
برافراشته رمح پولاد سر / کمان بسته چون تیر از پی کمر
سراسیمه بر گوشه جسته تیر / که یابد کسی را اگر در ضمیر
تن تیغ هندی بقطع امید / در افتاده در لرزه چون برگ بید
بقلب اندرون شاه پولاد چنگ / کمر بسته آماده از بهر جنگ
در اندیشه آنکه آن یک سوار / مبادا که جوید دگر کارزار
چو از هر دو جانب صف آراستند / زمانی فتادند و برخاستند
نهادند شمشیر در یکدگر / بگرز و بگوپال و تیغ و تبر
چو شد گرم هنگامه کارزار / زناگه ازین دست چندین سوار
تنی صد ز زنگی یکی دست برد / گرفتند و کردند جای خود
چو دانست سالار زنگی ز جبل / ندارند دیگر ره کار نیل
بیاراست خود را بساز و سلب / درآمد بمیدان بساز طلب
بهر سو که میرفت تا جنگ بست / چو پیل دمان میزد و می شکست

برانگیز در افتاد در کوه و دشت
برون رفت انداز قلب لشکر دو کوه
چه تاب آورد پشه با پای پیل
ز ناکی بود زور بازوی جنگ
ولی کو بترسید ز بانگ خروس
نداشته بودی که این بانگ بانگ
با فواه نشنیده بودی مگر
چرا آمدت زین سپه بوم و باد
که ای یاوه کو مرد کش پیش تو
مبادا که این پیاده تی دلبند
بیا تا بگردیم با یکدگر
وزان پس ستادند با هم بجنگ
نهادند شمشیر قطعا زدند
بسی ضرب خوردند از یکدگر
چو شاه از وسلب حمله در هم شکست
چو زنگی بحیل خود آمد ز دشت
چو دانست کو با دل و دست او
چو آگه شد از زور بازوی شاه
که هست از زمین کم نه مردان مرد
سحر چون برآمد خروش خروس
نبودش تقین که چه جستی بسی
بیاراست خود را ابا ساز نبرد
گرانمند پوشید بر تن زره
یکی رمح در کف چو یک قطره آب
کمانی میان بسته از بهر جنگ

فغان تا ظلم زنگی دود گذشت
چو کوهی که باشد سراسر شکوه
نهنگ است یا خورد دریای نیل
که زنگی بلرزد ز آواز زنگ
چه گوید اگر بشنود بانگ کوس
چراگاه شیر است و جای پلنگ
که این راه راهیست بس با خطر
که بیهوده دادی سر خود بباد
ندیدم دگر کو کند یاد خویش
بشمشیر گردد تلف با تبر
چو گردید لشکر ز هم تا کمر
گرفتند شمشیر و خنجر بجنگ
که تا قبضه سر و در هم شکست
ولی هیچ زخمی نشد کارگر
کشیدند از کوشش و کینه دست
دل او ز هراسش فرو ریخت چاک گشت
بصد حیله جان برد از دست او
پشیمان شد از جنگ و عرض سپاه
که دارند چندین یلان نبرد
برآمد ز درگاه آواز کوس
که هم دست او مرد باشد کسی
که از مرد کوشش فرو ماند مرد
کمر بند پولاد در بست زر
ز سیراب اغشته و داده تاب
درافکنده ترکش پر از خدنگ

چو شه دید کز سهم آن رو سیاه
برو بانگ بر زد که ای شیر مرد
ز تو نی بود بازوان نبرد
کسی کو ستم دیده باشد ز شیر
نبودی مگر آگه از اژدها
که گفتند که با این سپاه و حشم
بر دیگر زد پنجه با این دیار
از این سرزنش خند شد شاه زنگ
ز خود لاف بیهودن از چون تو مرد
ز گفتار زنگی برآشفت شاه
ببینیم تا زین دو دو فلک
در اول بشمشیر کردند حرب
فکندند شمشیر و گرز گران
اگر چند زد او برین این ایران
قرار انجنان شد که فردا پگاه
نبود این در اندیشه او که کس
چنین گفت با خود دگر روز جنگ
وزین سو چو برگشت خسرو ز جنگ
هم آگین داز نیست او سر بسر
بر آهنگ آن مرد پیکار گرد
چو دانست کان تیره زهره سیاه
بپوشید زاول یکی جامه
بر سم حمایل یکی تیغ تیز
کمندی خم اندر خم پیچ پیچ
ز پولاد بر استخوان بر زره

بیکباره کار پشه شد تباه
چو آید زره و پاه با شیر گرد
از این پیش کس در نبودی مگر
به پیکار رو به نیاید دلیر
که کردی عنان غنیمت رها
بدین بوم و بر رنجه کرد این قدم
که بر دار از میان بخت خود در نگار
ز تندی بشمشیر بازید جنگ
در این عیب اکنون زبر بر هنر
بدو گفت تا کی ز حرب سپاه
گرا بر سمای برد از یکی
اگر چند خوردند از آن چرخ ضرب
گرفتند چون تنگ ابرین گران
نه این اخلی شد نه او را زیان
بمیدان درانید پس از سیاه
نیاورد با او برابر نفس
بزنجم نیابم مجال درنگ
ز اندیشه گردید روشن ز زنگ
هم او حرب این را همی داشت پاس
غضنفر ملک عزم پیکار کرد
به تنها فرو نیست از صد سپاه
ز پولاد جوشن ز آهن کلاه
درافکند در بر بدفع ستیز
جراعه بودن آن تیغ تیز
بکیوان رسانید بانگ جرس

بیکباره کار سپه شد تبا

چه آید ز روباه با شیر گرد

از این پیش کس دز نبودا

به پیکار زرو به نیاید دلیر

که گردی عنان عزیمت رها

بدین بوم و بر رنجه کردا

که بردار میان خسته خود

نشی

٨٦
۱۰۹۹
۱۹۲

برون راند و آمد باوردگاه
برآمد بسی گرد هر سو ز زنگ
یکی لحظه چندان فکند از سپاه
که تنها تن آن شیر پولاد چنگ
بناکام آهنگ پیکار کرد
بپوشید خفتان ز خام پلنگ
یکی ناچخ از گردن کرگدن
نهاده یکی تخت بر زنده پیل
بغرید بر شاه چون تیره ابر
گرفت از سوا گرز رزمی بدست
در آمد ازان دو در شاه تنگ
چو خرطوم بر کند از نای پیل
دو شاه دلاور پیاده بجنگ
نه آرام کردند و نه دم زدند
در آخر شهنشاه از کین بجست
بجهد تا آن درخت بلند
ز ساعد در آورد گرد کشم
قضا را یک لحظه زان ضرب باد
نداد ش دگر فرصت دم زدن
در افتاد در لشکر زنگبار
فکندند و کردند در پای پست
ز زنگی فکندند چندان که پشت
گروهی که راندند بر پشت پیل
ز اسباب و اسب و خر و گاو و پیل
ز در سیم و کانی و سیم سپید

مبادا که دشمن در آید بگاه
نیامد به پیکار سالار زنگ
که چون روی زنگی جهان شد سیاه
هزیمت در افکند در خیل زنگ
چو دانست کامد به پیکار مرد
کله بر نهاد و کمر کرد تنگ
چو الماس سر شاخ او در بدن
بهیبت روان شد سواری بپیل
بحمله در آمد زره چون هزبر
فکندند و پیل در هم شکست
فرود آمد از اسب و از زین خنگ
بناکام افتاد از پای پیل
چو روز و چو شب نیم خور زور و رنگ
بسی گرز و کوپال بر هم زدند
کمربند زنگی در آمد بدست
توانست سعی خود از بیخ کند
که از جای خویشش نیارد کند
چو عالی درختی در آمد ز جا
سرش را بخنجر بریدند از تن
بر آوردند از قوم هندو دمار
یکی زنگی از جنگ سالم نجست
که صد ساله قوت در و دد و دام
فتادند بر راه چون ذلیل
زمین موج میزد چو دریای نیل
که تن را توانست و دل را فقد

چو اورا نه پیدا بجای ستیز
ولی از دلیران زنگی بسی
بهر ضرب از پا فکندی یکی
بسالار زنگی رسیدند خبر
بسی کرد اندیشه آخر چو شیر
یکی تیغ هندی چو الماس تیز
کمانی چو سطر و کمندی دراز
عمودی چو یک کوه آهن بکف
رها کرد از دست گرز گران
چو بر پای پیل آمد آن ضرب سخت
در آورد خرطوم او را به بند
فرو جست بر خاک زنگی ز تخت
بسر پنجه با هم در آویختند
بسی ضرب از هر طرف رانده شد
کمربند زنگی چو بگرفت شاه
نجنبید از جای او ذره سخت
بجنبید این بار از جای خویش
چو افتاد اعضاش در هم شکست
وزان پس در آمد بهمت بلند
سپاه خراسان خوارزم و غور
اگر چند کردند کوشش بسی
نه چندان گرفتند و کردند اسیر
گرفتند چندان ز گنج و گهر
لآلی خروار و گوهر ثمین
سلاح و سلب پیشتر زانکه کس

بخاطر در آرد کسان گریز
رسید و نبی بر دار و جان کسی
ز بسیار پر دل نجستند کی
که شد لشکر زنگ زیر و زبر
به پیکار دشمن در آمد دلیر
یکی الماسگون تیغ الماس ریز
بسی تیر محکم ز نیش گراز
در آمد بتندی و تیزی بصف
بشمشیر دل همچو یکتای نان
تو گفتی که اعضاش شد لخت لخت
به پیچید و بر کند و بفکند
در او تخت در شاه پیروز بخت
بکافور عنبر در آمیختند
نه اعجاز چیز آمده او نه شد
چو تنه در آمد تا برد سپاه
کمر گرد در گرد اعضاش دست
زد از کینه بر پای او پای خویش
شد از کینه بر سینه او نشست
بگرز و بکوپال تیر و کمند
سر زنگبار را بپای ستور
بکوشش نشد رسته زنگی کسی
که بر ضبط آن دست یابد ضمیر
که از دیدنش خیره گشتی نظر
که نامد به اندازه کس را ثمن
بیابد بتحصیل آن دست رس

تهی شد سپاه عراق و عجم / بگنج و بگوهر بخیل و خدم

چو از کشتن زنگیان دلیر / عراقی و غوری همی گشت سیر

زروی از ایشان شهریار / بزنهارخواهی شتابند خوار

بر ایشان ببخشید شاه جهان / چنین گفت کز آشکار و نهان

دگر تیغ بر کس نراند کسی / اگر چند کارزار دید بسی

امان داد شاه یک کس ز انجم / نیارست بیرون نهادن قدم

بر آن کشتگان چون نظر کرد شاه / جهان گشت در پیش چشمش سیاه

پشیمان شد از کشتن بیحساب / مبادا که با او کنند آن خطاب

دگر گفت کز من شادی و غم / چه آید چنین رفته بود این رقم

از آنگه که پیوسته بار فلک / همین است با خلق کار فلک

گرا کو دمی تاج بر سر نهد / دمی دیگرش تخت بر در نهد

چه ملکست این پادشاهی و تاج / اگر مرگ از کس نخواهد خراج

چو خورشید بنگر که با این جلال / ندارد خلاص از کسوف و زوال

بدنیان که بنیاد عبرت است / نماند درین ره بنای درست

تفاوت درین افق می رود / گر این پس تر آن پیشتر می رود

اگر بنگری سطح روی زمی / آدمیت از عارض آدمی

نگرداند که چندت کنی خاک پست / بخون کرده آلوده این خاک دست

بیا ساقی اکنون یکی دست کن / خرابات یا راز می مست کن

همی ده که باز آنچنان بخورم / که آزاد و فارغ ز بیگانه دم

ببینا دهم آب و مند شاخ / که از برگ او بر توان کرد کاخ

نهالی کزو بهره یابد کسی / بود بهتر از باغ نیکو بسی

بر از آب خضرست امروز نی / کنا که بدل باشد نوروز دی

چو سرسبز شد باغ و سرو و سمن / فزودند از چهره زیب چمن

کنونت وقت می و نای و رود / بزندانیان امل ده درود

گل آمد بگلزار و سر بر شگفت / همی ماند از کار زنگی شگفت

که با روزگاری چنین مختصر / چرا میدهی دل به سیم و زر

چنین گفت آنکس که آگاه بود / که آگاه گردد دل آگاه زود

غضنفر ملک چونکه بر شاه زنگ / ظفر دید و افتاد دشمن بتنگ

دو روزی در آن عزم می زد برگ / چو شد خصم و کردند پیکار جنگ

سپه را نشاند و بعشرت نشست / بری کرد کوشش همی کرد دست

چو ره گشت خالی ز غوغای زنگ / خلایق رهیدند از کار جنگ

ره از گرد خالی شد از خار زنگ / شدند ایمن از خصم و پیکار زنگ

روان شد از آنجا چو دریای نیل / که خیزد ز موجش گهر بار نیل

چو آنجا بجنبش در آمد چو کوه / نهیبش بجا قاف پیدا شکوه

ز انبوه افتاد در کوه و دشت / غریو خلایق ز گردون گذشت

سپاهی روان گشت بیش از شمار / بجای سلب سیم و زر کرده بار

صدای دهل بانگ کوس و نفیر / برآمد بکیوان گذشت از اثیر

علمهای گلگون سرخ و سپید / شه جلوه گر همچو از باد بید

غضنفر روان زیر زرین درفش / فزون کرده از ماه و پروین درخش

همی رفت فتح و ظفر در کنار / یکی بر یمین و یکی بر یسار

بهر جا که انگشت از باد گرد / نشست و یکی کشور آباد کرد

چو نزدیک بلخ آمد از ره بدر / بنا کرد شهری بر آن رهگذر

چو در بودن آن سپه رنج برد / بزنهارخواران یکی بسپرد

نهادش ملک نام زنگیستان / ولی خلق میخواندش سیستان

چو از بهر زنگی سر اگر دو گشت / در ایام آذار وارد بهشت

روان شد ز زنگیستان سوی بلخ / سوی غره مایل شده روی تلخ

چو آگاه گشتند مردم که شاه / بفتح و ظفر می رسد با سپاه

ز افرنجه و روم و شام و عراق / بجان آمده دل ز درد فراق

رسیدند و بر خاک بسودند سر — فشاندند بسیار گنج و گهر
کسی کو در آن جایگه بود گرد — همی گفت با چشم گریان بدرد
که کس جز تو در ملک آلی مباد — جهان از وجود تو خالی مباد
بروزی که آمد مبارک بفال — فلک این و مردم آسوده حال
شه کشورآرای پیروزبخت — برون آمد از کاخ و بر شد بتخت
بدربان خبر آمد از در بگاه — که امروز بر پیش کمر بند راز
رسیدند مردم ز نزدیک و دور — ز کرک و ز زر و بهای بلور
چو آورد سر پیش جای حجر — جهاندار اگر شاد از جمر او
مهمات مردم چنان ساخت کرد — کرانکس غرامت ز خواسته کرد
وزان پس در گنج و گوهر گشاد — ز درویش و منعم بزرگ و نژاد
همی ریخت بر خلق چون خاک زر — همی داد هر دم بدامن گهر
جهان را گرفت از دل خلق بار — که بگماشت بر هیچ خاطر غبار
وزان پس بکشورخدایان چین — ز تاراج زنگی فرستاد بهر
بهر کس کهی بردی داد او — متاعی فرستاد در خورد او
وزان پس بتدبیر خاقان چین — فرستاد و ز تحفهای گزین
همی جست و میدید و میکرد درست — چو شد جمع از جمله چندانکه خواست
بخت از زر سرخ چندین قطار — شتر بار کردند چندین هزار
ز جو سر بسی استر بارکش — بدیدن همایون بر آراسته خویش
بسی زنده پیلان سیمین ستام — گران بار از شوشه سیم خام
بسی تیغ هندی پس تاج — بسی طوق و یاره بسی از کمر
چو عود قماری و لعل یمن — قرنفل بخروار و عنبر بمن
ز جنس غلام و کنیزک بسی — گران به نقشند دست کسی
چو حاصل شد آنها که فرمود شاه — بدستور فرزانه گفت از سپاه
که باشد که در پیش خاقان من — بگوید بنوعی که آمد سخن
که تا مردم از عاملان خراج — بباید کسی پس انجا بتحصیل باج
زمانی فرو رفت با خود حکیم — بشاه جهان گفت کای محتشم
زمین به که گوید سخن پیش او — بروم باز چنیم کم و بیش او
بدو گفت خاقان اگر زشت — درآرد دگر کی که دارد دست
جوابش چنین داد کین سفر — ازین نوع بسیار دارد خطر
ولی تا تو باشی مقید بباج — ستم نباشد ترا لخت باج
ترا کار اینست و در داوری — زمن گیست اولا بدین داوری
ازین قولها آخرش شد قبول — که خود از تحفه کرد در بیم رسول
بچین رفت و آن المعانی رود — فرو ماند خاقان از آن دست برد
فرو رفت لختی بخود کین سخن — در ایام طفلی و حد صغر
چنین کرد با خیل زنگی نبرد — که از جور و جهلش بر آورد گرد
اگر باید او از زمانه امان — باندک زمانی بگیرد جهان
یکی آنکه دیدار هم خواسته — که از بهر او کرد آراسته
هم آرش بماند با خود شگفت — هم از رشک با خاطر خویش گفت
چه مقدار بر دست او گنج و قدر — فرستاد انجا ز لعل و گهر
جوان تحفها کرد یک یک قبول — بریدی فرستادش پس رسول
طلب کرد او را بدرگاه خویش — در آمد خردمند چون رفت پیش
چنین گفت از اول بخاقان چین — که بادا بکامت زمان و زمین
همه کار عالم بکام تو باد — سر بدسگالان بدام تو باد
چو نیکو در و کرد خاقان نظر — فرو ماند حیران از آن بیت و فر
نشاندش باعزاز و پرسید باز — که چون رستی از رنج راه دراز
بگفتا چو دیدم رخ پادشاه — براحت دل شد همه رنج را
وزان پس بپرسیدش از کار جنگ — که چون بود و چون آمد آهنگ جنگ
بنوعی برو خواند یک یک حکیم — که شد زهره اش چاک در ترس و بیم
چو فارغ شد از قصه جنگ باز — سخن را ز طرزی دگر داد ساز
بخاقان چنین گفت خسرو نشانم — که دل را امیدست و دین ایمنی

بی آرزو خواست گر سنج
گر زانک بردار دار سخن بود
بتوفیق یزدان و اقبال شاه
چو خاقان شنید این سخن حکیم
بجا آرد آن رسم بیش و کم
فرستادم کنون کی کز آرزم دست
بگویند مردم که خاقان چین
بود کمتر از لشکر با خود کمین
بسا پیل کز گردش روزگار
ندانسته رسم و زراه جدل
و زان پس سقراط گفت این سخن
درین حال اگر زو بخواهم خراج
بپوشش کس چندان که بر دوار
وزان پس بسی تحفهای دگر
بیارم دگر لشکر بی شمار
ببلخ آمد از پیش خاقان چین
بر آمد ز غیرت چو دریا بجوش
زمان رفتم این راه دور و دراز
که زود دست با او سپه ساختن
بیا ساقی امروز روز میست
فردا از دم چه در وی می مرا
که شیرین نیست بر خوان کسی
دانا ولی دانش اندوز است
روی نهانی جهان گوشه
منم کسی را درین روزگار

بگویم چو خالی شود زبد و کم
چو در حضرت او بنداز دو جود
چو غازی چنین کرد قصد زراه
چنین گفت با او کز رستم قدیم
ولی گر بملک و سپاه چون جم
نرفتست آن اختیارم ز دست
چرا داد رخصت نگارندی چنین
مرنجان مرا حال خود دید کمین
بسر پنجه پشه افتد ز کار
از آن کرد ناکه دماغ خلل
ز اندیشه دور است اندیشه کن
مسلم که دارد دلمن بتخت و تاج
گزین گفت و گو بگذرد روزگار
ز تاج و کمر و ز کلاه و نگین
برارم ز بلخ و خراسان دمار
چو نشت از گرد ره بر زمین
بد و گفت دانا که چند این مگوش
که چون وقت جنبیدن آمد فراز

که سازد کنون چاره چیزی مرا
که شیرین شود ز و مذاق کسی
نه اندیشه دانش آموز است
گزان جا توان یافتن توشه
گز آن گل کنم سپر او شار

چنین گفت چون سعد سر بر زمین
نه پیچم سر از خاک بوس درش
چه باشد اگر زانک رستم پدر
نشاید بر انداخت در چند گاه
بود احتیاجش مرا دریغ
بنایی که مشکل توان ساختن
مگر شد سراسان زنگار رنگ
چه باشد اگر زانک چندین سپاه
بسا مور کز در در آید دلیر
بر آید ز من آنچه خواهی بود
حدیث همه قصه جنگ زنگ
گر او گود گستاخی خردمند گرد
دلش را ازین مکر خالی کنم
فرستاد و گفت این حدیث نهفت
روان گشت دستور در چند روز
بپرسید خسرو ز خاقان خبر
ازین جا چرا آمدی دم مزن
بگویم تو حالی بی جام گیر

چو رغبت بجلوا نگین کنم
فرو دست گوید دم روزگار
مرا در چنین فصل باغی بدست
چو ناکه بر وی نایم از کنج باغ
دگر سوی باغ آیم آن گل بدست

که رسمی که میخواست خاقان چین
شوم چون پدر گر زین حاکم شر
نبخشد بمن داور دادگر
گر آید کسی پیش او از سپاه
و گر نی خراجی گزینشان تیغ
چنین زود نتوان برانداختن
که در داد خود را بدین عار ننگ
بدست تو گشتند تا که تباه
نگردد دگر دیدن از شیر نر
و لیکن بر نیاید چنین سرو در
وزان قصه افتاده چنی تنگ
تو از رسم و راه خبر دیگر
بر آفاقش از قدر
مگو با کسی گر بگویند گفت
ببر دز مپتان و گر مو
خبر داد دستور از خرد
جهانرا دگر باره بر نم زن
دو روزی بکام دل
بدیدست وقت سپه تاختن
که هنگام کانون و فصل
دهان از می تلخ شیرین کنم
که نگذاشت با کس نم روزگار
که گرد گرد عالم جهان
یکی دسته گل بکف جو
بیاورده یک نغز بلبل

چو آیم بیاد رخ دوستان بگل چیدن آیم در آن بوستان
چنین گفت آمیز بسال خورد که ضبط حساب مه و سال کرد
که چون شاه دانا دل ارجمند پی زنگیان از جهان برکنند
جهان بی سبیتی کرد با آن گروه که از جا نجنبند دیگر چو کوه
همی گشت مشغول آواز رود دمی از پی زر رود غافل نبود
بنوروز زد دست آری بجام که عیدست و نوروز و هنگام بری
مکافات آن چند روزی درشت که هر دم برات اجل می نوشت
که از تیغ می گفت و گاه از کمند گهی می کشید و گهی می فکند
بعزم طرب باده در جام کرد بنی از دف و چنگ ساز علم کرد
می ارغوانی بگردار خون همی خورد بر نغمه ارغنون
نشسته بر پیش جمعی دانا وزیر چو سقراط و بقراط طهماس پیر
کمر بسته پیشش سران عجم بترتیب مجلس سپاه و خدم
همی زد صراحی چو مطرب خروش که نوش ای خدیو جهاندار نوش
گوارنده بادت کباب و شراب که بنیاد دشمن تو کردی خراب
نهال جوانی ز باغ کیان فزونت حمیت ز جد نیان
بتو داد دولت کی تاج و نگین نبیند دگر تاجدار چنین
بکن هرچه خواهی بعون ظفر چو گوی سعادت تو بردی ز در
همه کار تست از بخت پیروز باد شبت روز و روزت چو نوروز باد
شه از فتح زنگی چنان شد دلیر که روبه نمودی برش شیر شیر
ز هر کس که جستند چنان او نه پیچید گردن ز فرمان او
طمع کرد در ملک ایران زمین گهی از پیاده گهی از کمین
بهر جا که میرفت از و نام پراکنده می گشت هنگام
در اندک زمانی شام و عراق بهر دم در افتاد چشم فراق
درین چند که یک دو پی شاه چین فرستاد کس پیش دارای دین
طلب کرد از او رسم و خوی خوش نکر دید یک ذره از خود دس
بناچار و ناکام آنگه دوی کشید آن جفا شاه بر روی
ولیکن چنان کرد با خود قرار که گر زانکه یکی کسی زان دیار
بپاید کند رسم پیشین طلب نگوید سخن جز بخشم و غضب
جوابی فرستند خاقان چین که از غم برو تنگ گیرد زمین
دلش چون گرفت از پی ماهی حلب بصحرا برون رفت از جای حلب
کمان جست و ترکش برابر کرد برون آمد و آهنگ نخجیر کرد
فکند آن همه صید بر روی خاک که دریا شد از کثرت خون مغاک
چو می جست از قبضه او خدنگ شکارش همه شیر بود و پلنگ
ز افکندن صید نزدیک و دور تهی گشت صحرا ز گرگ و گور
کمند و کمان کیانی بدست زنا که هیچ زاند بالا و پست
زناگاه می دید از روی دشت که گرگی بقصد غزالی گذشت
غزال جوان ز آتش گرگ پیر فتادست در پی بهر سو چو تیر
بدل گفت از این پیک اگر این غزال امان یافت فرخنده اقبال
دگر گشت آهو گرفتار گرگ خرابی در آن نخجد از گرگ
همی جست آهو و گرگ از قفا پشیمان نگشت گرگ از جفا
چو بسیار جستند بر کوه و سنگ غزال آمد از گرگ آخر به تنگ
رسیدند تا که پیک چاه ژرف بغایت عمیق و دهان شگرف
جهید از سر چاه آهو چو تیر ولی از وی و ماندگی گرگ پیر
در افتاد در چاه چون خیر کرد نظر کن که دوران چه انگیز کرد
سر گرگ را کوفت حجر و سنگ که صحرا بر آهو چرا کرد تنگ
وزان پس چنین گفت با خود که بخت بمن داد اسباب شاهی و تخت
چو خاقان چو گرگست من چون غزال شود دزد و در دست من پایمال
بفال همایون چو از روی دشت خرامنده و شادمان باز گشت
رسیدند تا که بدیری کهن چنین گفت با او یکی در سخن
که این چاه نه در غرق طوفان آب نشد چون که خانه ها خراب

درای وزین دیربست از قدم   که احوال بردم ز شادی بهم
بگویید اگر باز پرسد کسی   من این دیدم واز بود دمی

مصنف ملک چون شنید این سخن   درآمد دران دیر و در بست در
ندادند دیگر کسی را مجال   خزان پس که او بود آگه ز حال

جرس را بجنبش درآورد مرد   چنین گفت و رخ سود بر خاک گرد
بسری که در سینه داری نهان   که روشن نگو جان شاه جهان

بجنبش درآمد زناکه درا   که روشن چنین گشت اکنون ترا
که خاقان شود کشته بر دست شاه   زمانی نگیرد جهان تا بماه

بسیط زمین را درآرد بجنگ   ولیکن نیارد بجایی درنگ
جهان را بزیر قدم بسپرد   ازین در درآید وزان بگذرد

قوی شد دل شاه از کار بخت   چو عاید بدو شد همه کار بخت
ولی گفت با خود چه سود از جهان   چو می بایدت رفت زود از جهان

چو برگشت و آمد بشهر از شکار   قوی دل شده دیده بهر از شکار
حدیث در احوال آهو و گرگ   عیان کرد بر رای خرد و بزرگ

چو دستور را گوش کرد انجمن   بدو گفت و قفت اکنون اگر
بخاقان درآری چو تدبیر دست   چو امروز هنگام تدبیر هست

چنین گفت شاه جهان با وزیر   چو شد لطف ایزد مرا دستگیر
نه خاقان که دارم ازین تیغ چین   بجنبش درآرم زمان و زمین

اگر قسم که از کس نگیرم خراج   نیارم برون کردن از خرج و باج
بخاقان چرا بایدم داد خیر   ولی چون کنم چون پدر زاد تیز

برانم به نیروی یزدان پاک   که گر در نیاید سر من بخاک
دگر گر سپر نیارم بخاقان فرود   دگر نشنود زین دلیران درود

ولی گر سپه نیک یکدل شود   زبی یکدلی کار مشکل شود
شکوه سلاطین بخلعت و حلی   چو ناگه بسوی دگر کرد میل

یک مرد تنها چه آید امید   سیاست قفل جهان را کلید
چو شاه این سخن گفت اعیان جاه   نهادند بر خاک و گفتند گاه

مگر شاه در دل انان گرو دار   که باز نکیان رفت داد یزد آغاز
بجان جهان داور دین پژوه   که بر ما اگر سنگ بارد چو کوه

تو با سپه پیچم از رای تو   که باشد که گردد دگر جای تو
نه کس هست از پادشاهان دگر   که مثل تو باشد بزور و بزر

ترا هیچ کم نیست از داوری   که در خاطر از خلق گیرد داوری
ترا فر فرماندهی بر کسی   نباشد خدای جهاندار بس

تو در سایه عدل و داد خودی   بداد و ستد از سداد خودی
ز داد است بنیاد ملک استوار   به بیداد عالم نگیرد قرار

ترا کار داد است و دین پروری   چو خلق جهان را چنین پروری
گر از تو باشد سر جان دریغ   اگر تیغ بارد چو باران تیغ

مبادا تهی از تو تاج و سریر   که کشور پناهی و آفاق گیر
جهان روشن از مهر روی تو باد   سر ما سپران خاک کوی تو باد

برای دستور دانش شکوه   چه کار آید از دانش این گروه
ولی هر کسی را بمقدار خویش   و توقف بود در خور کار خویش

غرض آنکه فرمود شاه این سخن   که در عهد خاقان در آرم شکن
نه خاقان که دارم ازین بیش چین   برم خاک توران بآراز زمین

بلی می شود این اگر چند گاه   تحمل کند شاه این گناه
بخاقان فر و داور روزگار   نگردد خطا فکر آموزگار

ندارد بدو نیستی کار تو   اثرهاست در بخت بیدار تو
تو نیکو نهادی و او بدسرشت   تو چون کعبه را ساختی و چون کنشت

کسی را که آزار تا دور رسید   ز خوی بد او بد و بدر رسید
بحدی رسیده است آزار او   که خواهد بهم برشدن کار او

جهان تنگ گردد ز ربر سپاه   که روز سیاهی چو شب شد سیاه
عیبت جان ما هدا زدی تنگ   که خواهند بیرون جهیدن بجنگ

۱۰۹۱
۱۹۹

بکار تو بنشست گیتی و کام
تن آنکه خود نیست از کس دریغ
سر آنست کافتد ز بختی نهنگ
ز روی تو پیداست خورشید تاب
کسی را که ایزد کند یاوری
جهان از وجود تو آباد باد
عنان غنیمت بدولت سپرد
به نیکی زند مرد فرخنده فال
سپاسی آن بی‌برادر از بغل
سپاس است آیینهٔ دل مرا
ز زنگ آنچنانست بر زنگبار
حکیمی بدیدم در این روزگار
کز آتش تنگ پولاد بر سر زنی
دلی را که در دست آموزگار
پری چهره‌ای بود دلبر عجب
نمی‌کرد یک روز بی او قرار
دل شه بدرد اندر آمد ز درد او
یکی گفت با او مگر بر فروش
چو آمد سپیدیش شهریار
ملک چون شنید آن سخن کز اکر
ز رویات تو پیدا ست روی او
کمان اوفتدش بس کمی آنکه زرد
وز آن پس بسی دل او رای هوش
زنا کو نظر کرد در جرم نام
فروزان رخشان چو خورشید در

ندارد جز این کار کاری دگر
دلت همچو دریاست بخشش چو میغ
اگر پای موری درآید بسنگ
که آن دم که پا آوری در رکاب
که یارد که با او کند داوری
بروی دل دوستان شاد باد
که صافی خورند اهل دولت ز درد

چه کار رخ با دست شکل
که عکسی به بیند از آفتاب
کز آیینه داند زدودن غبار
که دیگر نیابی در او روشنی
از او بیشتر دل ز زنگ دل رور کار
ز جان برده آرام و از دل شکیب
بشام و شبگیر و شیر و شکار
علاجی نمی‌یافت در خورد او
که روی تو گشت از زنگ خویش
بد گفت احوال و مکر بیت زار
ز پولاد نقشی نو آرم بدر
برم روشن آیینه سوی او
در آن چهره را آینه تا یاد کرد
یکی آینه ساخت از سنگ چون
دلش گشت خرم که انکه راه
در او کرد اول نظر

که بر می‌کند پنج خواهد بود
سر آن نیست از کم باز بست
تو بخت جوان داری و برنای
نه خاقان بود در مردی نه فغفور
کرا آذر روی تو باشد نهنگ
سخنهای ایشان پسندید شاه
مینگین جید و رعنه زبان

بسی ده مرا کان بلنی بکند
چه محروم باشد دلی کور زاند
چو بر آینه بست زنگار گرد
دلی کز سیاهی پر از گرد زنگ
چنین دید به چهره دهقان چهر
برزم و ببزم و بصلح و جنگ
ز ناکه پری چهره بیمار شد
در اندک زمانی برنگ رخ زرد
دلش سخت ترسید کشتا مگر
که شکلی بهیستا و راز سوی شاه
که روشن به بیند در و رنگ خویش
که چون بیند آینه را روی زرد
زیادت نگردد غمش زین ازین
چو اسباب آیینه ترتیب کرد
بدان دور روان چهره زرد فام
چو دید و بر رو روی خود زرد دید

خنک می‌کند پاک از راه تو
کشد مرز ما زین شمشیر دست
نکین با جوان چون تو شد پا بجای
ز پیل و نه ایرج نه تور حجر
ز بیم تو لخت کام نهنگ
رسانید راحت بشهر و سپاه
که از فال با نیکی خال خود
ز فرخنده فال فرخنده تر حال
که از چشم دل می‌گشاید سبیل
که آیینه تیره صافی کند
نه بیند چنین آفتاب بلند
سیه گشت و مجروح زنگار خورد
طبیبش بجز جان بلی در دست
که شاه جهان زاد در ایوان مکر
نمی‌داد یک لحظه اورا زخود
وجودش کم قناعت بیمار شد
در افتاد و چون کار با گشت زرد
که آمد فرا عمر و روزی بسر
که روشن ببینم در او روی خویش
نترسد ز اندوه بیرنگ خویش
ز زردی نیابد در او نقش عدد
بکرد دل خاطر مدانید از این
بشکلی که میخواست ترکیب کرد
یک آیینه داد کردن تمام
ز زردی میان سخن کل کرد دید

پسند آمدش سعی بدخواه خویش
بیا ساقی آن می که وصل بهار
بمن ده که رغبت بمی کرده‌ام
جهان مست سازم که بیخود شوم
بسی وجه خرج از جهان میبرد
[illegible] آنکس که امروز روزت داد
همی خورد و میداشت در کل [illegible]
چو در وی نیازی نبود آن قدم
[illegible] روزی غضنفر ملک [illegible]
حکیمان [illegible] طبیبان [illegible]
برآورده نی بانگ [illegible] کرده
[illegible] نقل و می و میوه و نای چنگ
بهر جرعه کز ساغر افکنده شاه
[illegible] ازان بزم خرم چو خلد برین
[illegible] این سخن گفت چون لب گشود
وگرنه چرا اسپر زر [illegible]
[illegible] اگر قوی شد ز [illegible] دست
ملک چون شنید این سخن از [illegible]
[illegible] ما آنچه بگرفته [illegible]
درختی که بر داد زر [illegible]
[illegible] توران که بردست [illegible] خراج
[illegible] زن بچه با دولت [illegible]
[illegible] ما را که نیکو ندارد خبر
[illegible] اندام زرینک اعضای [illegible]
[illegible] آمد آنها که بر دی ز [illegible]

ز دار [illegible] بوسه بر روی خویش
مگر یک زمان با جهان خوش شوم
که دخل جهان با جهان میخورد
بفردا ترا کی که دارد نگاه
فرو برد وش آخر بخاک سیاه
چه باشد ندیم تو انجم نجوم
نشسته می ارغوانی بدست
کزیشان شدی چنگ [illegible]
غلامان زرین کمر بسته صف
برابر باب مجلس [illegible]
گل نو شکفته بجای گیاه
بریدی درآمد ز خاقان چین
که خاقان چنین گفت [illegible]
برون می بری [illegible]
بر ما چه دیدی ز رنج [illegible]
نه تندی نمود و نه بر خود [illegible]
بدست آر و بفرست برمن کسی
کهن گشت و در چند [illegible] گنج
گزینجا طلب میکنی خرج و باج
ببینید [illegible] تیغ خون ریز من
که من با سپاهان [illegible] داد [illegible]
ز ری رفت خون [illegible] پیل
بیارام آسوده بر جای خویش

شنیدم ز دانا گزین [illegible] بیشتر
گرفتار گشتم به پیوند او
بخور هرچه امروزت آمد بدست
من بهرزه دل چو قارون بدرد
گرفتم که قصری بخون جگر
شنا [illegible] رشته این گهر
سران گرد تختش ز نو تا کهن
نشسته در افکنده بحث علوم
دف از چنگ نی برکشیده خروش
بهر دم در افتاد آتش بعود
حریفان ز می مست و مطرب خراب
چو طلبی ثنا گفت بر تخت و گاه
که گردن کشیدی ز فرمان ما
بده خرج ده ساله تا من ز تیغ
همان عادت بندگی پیش گیر
نه بر ما چنین گفت با شاه چین
وگرنی عوض گیرمت [illegible] کار
ز بخشش برآمد نهال بلند
مزن پیش با جوش سودای خام
ترا بس بود از من این خرج و باج
چه مردی نمودم [illegible] مصاف
زمین کشوری کز طلب [illegible]
وگر نیستی [illegible] غافل از کار

نیاورد [illegible] کس درنظر
گواز نده بادت می خوشگوار
نمی دانم انکار [illegible] کرده
دلم بر نمی خیزد از [illegible]
بفردا میفکن خطائی ست
نظر کن که با جان قارون چه کرد
بسازی گل و خشت از سیم و زر
چنین میدمد از حکایت [illegible]
در افکنده هر یک بنوعی سخن
یکی از ریاضی یکی از نجوم
چو خم آمده خون [illegible] خروش
بخم داد هر دم صراحی درود
رخ باب زن تر چو کباب
یکی گستاخ گویی آمد ز شاه
شکستی همه عهد و پیمان ما
برانم در آن عرصه خون [illegible]
وگر نی ازانجا سر خویش گیر
بکوکای خند [illegible] تاج [illegible]
بتوفیق یزدان [illegible]
که ار دیگر زنده [illegible]
که از زر یکی [illegible]
که ناید کسی کز تو خواهد خراج
نه کذب و [illegible] گزاف
بگوید کس از شیر [illegible]
مبادا که [illegible]

رسید از در شاه گشته روی زرد / بخاقان رسانید از اول
بدو گفت آنها که شاه جهان / بدو گفته بود آشکار و نهان
چو خاقان از آن واخر گرد گوش / چو دریای آتش درآمد بجوش
بخندید از قهر و در خنده گفت / سر دیگر بخندید و جهان این شگفت
بطفلی که اجدادش از تیغ من / امان خواست زنج ز کوه سخن
فلک شعله پرور دو گانه حوت / نه گردد تند بیر بیگانه دوست
بیک حمله زنگی که بر رستم شکست / ز تاراج تیغ من ایمن نشست
غضنفر که باشد که گوید سخن / بتاراج چین آورم تا ختن
چو او صد نه گر همچو او صد هزار / درانید در عرصه کارزار
برارم بیکدم دمار از همه / نه گرگ و شبان نام و فی ره
بران شد که از جای خود با سپاه / بیاید کند روز دشمن سیاه
عنانش گرفتند کای شهریار / روان کن سپاهی دگر زین دیار
اگر باز گردد ز کین و ستیز / وگرنه برو تیز و جوشن بریز
روان کرد از آغاز سوی دگر / دلیر و سخن گوی صاحب خبر
دو تا جوز هندی و شش کعب غزال / فرستاد کای طفل بر حسب حال
ترا روز بازیست نی روز جنگ / چرا میکنی کار بر خویش تنگ
هنوزت ز لب میدهد بوی شیر / پی جنگ شیران چه بندی کمر
میاور ز رزم پدر سر بدر / قوی تر نخواهی شد از من بدر
رسول آمد از ره بدرگاه شاه / خبردار شد شاه کامد ز راه
رسولی تو از پیش خاقان ختن / درآمد ز در سود و سر بر زمین
چو بر داشت سر گفت پاینده باد / شه هفت کشور بعدل و بداد
بگو نزد شاه صاحب خبر / که بر در رسولان چین رو شبر
ملک گشت آگه که بر دو دلیر / چو مورت و دار در جنگ شیر
پس آن جوز و آن کعب و آنها که گفت / نهاد و برآورد یک راز نهفت
شه دانش اندوز بیدار بخت / ز پیغام خاقان بخندید سخت
برافکند آن کعب و جوزی شکست / وزان پس بتاویل ایشان نشست
بدان رو گفت چندین عتاب / که کردی ز خاقان سخن هم خطاب
بیا گوش کن یک بیک آن جواب / جوابی که باشد ز رای صواب
نخست این که گفت او و خواند تنگ / که طفلی و نادانی و دیده جنگ
بسا طفل نادان که نوز نبرد / ز پیران انا بر آورد گرد
ترا خود نداد ند حکمی جهان / که دایم بحکم تو باشد جهان
تو خوردی بر دی و گشتی کهن / کنون نوبت مات شدی کهن
دگر آنکه گفتی مرا مرد کار / ز انجم فزون است وقت شمار
چو از کوه پر زر زند آفتاب / در انجم نه بد بر ماند تاب
ازین جوز و این کعبش اندر این / که یعنی که طفلی بباز و نشین
غلط کرد آن گیتی آرا شهر / ولی چون کند جو نگه بر کار
تو کردت چو جوزی ز کوی زمین / بمن داد فرمان همی بر زمین
وزان جا بمغزش اشارت رسان / که ملک تو شد چار حد جهان
ازان جوز بی مغز دارم امید / که از نعمت او بیابم نوید
ز کعب آنکه بشکسته کرگس نشین / که بهر تو آماده شد ملک چین
چو قاصد شنید آن جواب درشت / چو طومار بر لوح خاطر نبشت
بخاقان رسانید خاقان ز درد / درایستاد در دم بکام نبرد
ز بلغار و سقسین و ماچین و چین / ز مرز ختن تا با ایران زمین
بسرعت برون کرد چندان سپاه / که از گرد شد روی گردون سیاه
همه آهنین چنگ و پولادپوش / چو آتش ز گرمی چو دریا بجوش
که تا نهای جاجی گرفته بجنگ / بالماس پوشیده جوشن خدنگ
همه تنگ چشمان کوتاه پی / تنگ دل چو آب فسرده چو دی
چو گشتند جمع از زمین بسیار / شمردن گرفتند از زنگبار
ده و ده کردند ضبط حساب / نزد من آمد از صف تیغ و شتاب
چو خاقان شد آگه که چندین سپاه / درآمد بنفتر از آن جایگاه

درآمد باطراف ایران زمین / بجنبش درآمد توران زمین
دد و دام در بیشه و کوه و دشت / ز فریاد ایشان سراسیمه گشت
بهر جا که کردند لشکر قرار / برآمد ز ارزاق مردم دمار
بهر ره که روزی گذشت آن سپاه / برآمد بن زرع و بیخ گیاه
بهر جا که رفتند آن قوم شوم / نماند در آن شوم یک مرز و بوم
بیا ساقی از می دهیم یاوری / که دوران مگر بست در داوری
لبالب کن امروز جام شراب / که روز خوش است و مستی و خواب
چو پر شد قدح گشتم از خود تهی / ببست این قدر کز خود آگهی
فراغت کسی دارد از روزگار / که نی در حساب است و نی در شمار
مده اختیار سلامت ز کس / مرو در پی آرزو و هوس
میفکن بهنگام گرمی گول / که نیکو زدان پی این مثل
خرد دیده آن دم ز سر ما برد / که پالان خود را بیغما سپرد
نگارنده صورت صلح و جنگ / چو انگیخت از بهر نیرنگ رنگ
چنین زد رقم چو بعنوان رسید / که خاقان چو لشکر بایران کشید
غضنفر نبود آگه از عزم او / ولی بود در چاره رزم او
زمانه که رسیدند از هر طرف / خلایق همه بر لب آورده کف
که غیر یاد ای داور دین پناه / که روی زمین شد ز لشکر سیاه
کسی گفته باشد بخاقان مگر / که چیره و ندارد ز عالم خبر
بجا مستی مشغول رود و سرود / ندارد نظر جز که بر جام و رود
اگر میرسی پیشتر زانکه خیل / کند جمع و در جنبش آید چو سیل
بدست تو گردد زمانه اسیر / وگر نه از ینجا سر خویش گیر
غضنفر چو آن ماجرا کرد گوش / بگفتا که داند ربابه هوش
که تا جرم خورشید باشد نهان / نگردد بد و گرم پشت جهان
دل شیر پردل بهنگام جنگ / ز پیکار آهو نیاید بتنگ
فرستاد کاترا که بیگاه و گاه / فرستاده بودند بهر سپاه
خبر شد زمانه که لشکر رسید / ز هر سو یکی بهر لشکر دوید
درآمد که زمانی بر شهریار / سپه جمع گشت از یمین و یسار
ز بلخ و بخارا و خوارزم و طوس / برآمد دم نای و آواز کوس
ز جند و خجند و سمرقند و خار / ز افرنجه و روم تا زنگبار
که گشتند پیکان شاه عجم / رسیدند جنگ آوران دم بدم
جهان لشکری جمع گشت از کمین / که بر خلق شد تنگ روی زمین
بجاوش لشکر چنین گفت شاه / که بنویس نام سران سپاه
سران سپه را ز آتش و رزم / نشستند بر مسند آید رقم
ولی سرکشی را سپاهی گران / ملازم ز گردان جنگ آوران
چو شد راست کار سپه گفت شاه / که اکنون که شد راست کار سپاه
حکیمان حاذق پیران گرگ / که با میش میشند و با گرگ گرگ
بگوئید و تدبیر این کار چیست / وزین هر دو صف مرد پیکار کیست
صلاحت بستن بمیدان کم / وبالست رفتن بمیدان عدم
بگوئید باری که با این نهنگ / ره صلح جوییم یا رای جنگ
اگر در دهم تن بدشمن دلیر / درآید چو روبه بنخچیرگاه شیر
ز آغاز بد گردد انجام من / درآید خلل تنگ در نام من
وگر بر کنم بیخ خاقان ز بن / نیابند مردم مجال سخن
جز او نیست کس وارث تخت و تاج / بدو میرسید از ممالک خراج
دگر تا ازین مرد صفدر سپاه / گرامی نهد تخت بر سر کلاه
میان شما مرد تدبیر کیست / بگوئید باری که تدبیر چیست
طبیبان حاذق چو نبض مرض / گرفتند و عاجز شدند از غرض
ز تدبیر صلح دیدند جهت دلیر / ندادند فرمان پیکار سیر
زمین بوسه دادند کای شاه شاه / فروزنده بادا چو خورشید و ماه

سرش سبز باد و تنش ارجمند   ز چشم بد انجمن باد و گزند
فلک قدر شاها خرد رهنما   جهاندار فرمان ده پادشا
چه معلوم گردد ز تقریرها   ترا نیست حاجت به تدبیرها
ولی چون عدو پیش پستی نمود   ازو دست کوتاه کردن چه سود
تو شیر جوانی و او گرگ پیر   جهان روشنی را تو مهر منیر
بدولت جوانی و بازو قوی   ترا می‌سزد در جهان خسروی
میندیش و بر زن که بردی بدر   نظر بر سپاه تو دارد ظفر
شهی کز سپه رخصت جنگ یافت   جهان برهم آورد و خود تنگ یافت
بروزی که اختر شناسان فال   ندیدند از این روز بهتر بفال
بپوشید خفتان و شمشیر بست   روان شد کلاه کمالک بدست
به پیکار دشمن کمر بست شاه   خرامان و خندان اندر اه
چو دریا که ناگه درآید بموج   درآمد سپاه از پیش فوج فوج
برافراشته رایتی در برش   که می‌سود در اوج کیوان سرش
مغرق عمودش بسیم و بزر   مکلل بیاقوت و لعل و گهر
بزیرش شده زنده پیلان ستوه   ز آرایش و زیب و فر و شکوه
سر پرچمش کرده در پیچ و تاب   چو ابر سیه سایه بر آفتاب
فوارس که عنبر آگین پرند   نهنگی بر و ساخته نقش بند
کر گشتی که دیدن از بیم و باک   دل پردلان در تن چاک چاک
ملک چون نهنگی بکار گذر   نهنگی دگر بسته بالای سر
بهر ره که گردی کمر از شکوه   فکندی تزلزل در اجزای کوه
همی راند بر خاک غافل که خاک   بسی گرد چون او ببازی بلاک
شتر گربها دارد انگشت زشت   بسا شیر کو در پی گربه گشت
برین خوان اگر بنگری سر بسر   ز سرمست آلوده قرص شکر
بکرد دست ازین و کام شیر تیغ   که آخر ندید دست تلخی بسی
ز بس خون که رفت از بر روی خاک   چو ناگه شود دامن خاک چاک
برآید گلی غنچه در خون کفن   ز خونخواری خاک گوید سخن
درین ره که مملوست از خار و خس   نیابی ز فریاد فریادرس
بدانش توان داد این ره بدر   که از شاخ حنظل نروید شکر
سپاسالاری آن ده درم جار ریز   گریا دار دم رسته رستخیز
شرابی که دل را دلیری دهد   بروباه نیروی شیری دهد
زمانه بتنگی کند یاد ازو   گر روزی خرابی شد آباد ازو
خرد ره بجوید ببازار کس   نشد گرم از آن از بازار کس
بکار جهان مرد خرسند بخت   مجو ز و خرد کو خردمند بخت
کسی کآگه آرام با خرد دست   میندیش ازو گر به ناخرد دست
ز او پر نچه ز آموزگار   شود از منزد ده روزگار
چو دهقان برد بهره از زرع جوش   کند شاه را فارغ از زرع خویش
لعاب مگس رنج بدی برد   از آن است کو رنج خود نخورد
چنین گفت موبد که دارای دین   چو خسرو که بیرون زد خیمه در چین
خبر منتشر شد بهر کشوری   که شاهی چنین با چنان لشکری
به پیکار خاقان درآمد بدشت   چو خاقان شنیدان سراسیمه گشت
دلش سخت ترسید کش پا بماند   که از ناگه این بد نهاد
کند رخنه در دین و کار زمن   بهم برزند سر دنی از زمن
چو بود آگه از عادت خوی او   خبر داشت از زور بازوی او
تنی چند را جمع کرد از سپاه   که بودند با او بدل نیکخواه
نشستی درافکند زین در سخن   که بس عار می‌آیدم زین سخن
به پیکار شخصی که دم با سپاه   که از نو نهاد دست بر سر کلاه
بگویند مردم که خاقان چین   بدان فتح و تخت و تاج و نگین
در اتباع خود کس بدان قدر   که از غم کران کار آمد

ولی چون که دخمه بر آروی دست / نشاید به بی حرمتی بازگشت
که تدبیر این کودک خام جفت / چه بخت است با مردم خام زشت
نگفتند چیزی که آید بکار / یکی گفت ازیشان که ای شهریار
تو شاه بزرگی جوان تا خرد / دلیر و جوانست و با دست برد
ترا مصلحت نیست با او ستیز / رضایش بدست آر و برگرد تیز
که در نامهٔ نامداران چنین / یکی نامه دیدم فراخا چنین
پدید آید و جمله روی زمین / بگیرد نه خاقان گذارد نه چین
جهان به که با او نجویند جنگ / کز آن دم که برخیزد آواز زنگ
مکن تکیه بر خیل و خرگاه خویش / شو ایمن از کید بدخواه خویش
از آن پیش کو پیش دستی کند / بدست آورش مرد هستی کند
کسی در جهان مرد دست تو نیست / دلاور به شمشیر و شست تو نیست
نه پیش از سپاه تو باشد سپاه / ندارد کس این رفعت و عز و جاه
بسی شیر را مور بیچاره کرد / بسی پیل را پشه آواره کرد
اگر او بگردد ز پیکار تو / نگردد از این خوبتر کار تو
همان به که با او مدارا کنی / چرا رخنه در سنگ خارا کنی
درشتی مکن گاه نرمی که سنگ / فزونی نیابد ز سندان بجنگ
ز بس نیک و بدهاست در داوری / مبادا که این بخت با داوری
اگر چند دانست کانها نگفت / نباشد ز افعال گردون شگفت
چه خیزد ز خاشاک با چون نهنگ / بجنبد چو آید ز دشت پلنگ
مرا با که همداستان مکنی / گرامر د این داستان مکنی
من این مشورت با شما در نهفت / که گر دم از آن بود که باید گفت
وگر نی اگر شیر دریای گور / بمیرد که یاری نخواهد ز مور
من انبار کاری کنم در نبرد / که سر سوی رود خاک از آن مرد
من آن دم که با تیغ سندان شکاف / در آیم بمیدان بعزم مصاف
تصور چنان دارد این بی‌خرد / که سر پنجهٔ شیر داند فشرد
شما را از آن خواندم از جای خویش / که روشن ببینند از رای خویش
ازو مردم آزرده بود و نه بخت / چو دیدند کورا نگون گشت بخت
نه هر زخم کاید شود کارگر / به نوبت توان خورد از باغ بر
مزن پنجه با او مبادا که بهر / برو افکند ناگهان اینت قهر
مبادا که نوعی کند روزگار / که از دست بیرون برد اختیار
نشستند دانا گر ایران کی / که باشد ز پیالش ستوه
مبادا که او باشد ای شیر مرد / که از خیل ترکی برآورد گرد
عنان باز نتوان کشید از ستیز / که پیکار جوید که راه گریز
بدانجا مکش کار کو از کمین / درآید بر اندازد آتش بچین
گرفت این پی باید از داد او / بدو باز ده ملک اجداد او
دگر آنکه خیل ترا ترس و بیم / ندانسته اند و ندانند بیم
ولی آسمان با کسی یار نیست / بجز خون دل خوردنش کار نیست
مکن همسری با کسی کو ستور / ندیدست بسیار برده نمور
ولی گر سپاه تو برگردد از آن دشت / خطای بود بخت و عیبی درشت
چو نمرود را بخت بد روی کرد / زبون پشه مغز نمرود خورد
بدو باز ده آنچه در چنگ کاه / ازیشان بستاندی و دیگر خواه
چو خاقان شنید انجمنهای سرد / ز گرمی دلش در برآمد بدرد
بران مردمان بد گذشتش خموش / بو فهمی که ... از راه بجوش
چه دیدی ز تقصیر در کار من / که استادی در پیش پیکار من
که زد پنجه با من که سر در نباخت / پسر چون نبازد بدیدر درباخت
که چون آوری رنج با جنگ کسی / که در خیل داری ازو بهر بسی
گذشت آنکه توران نیامد بجنگ / نبودی بر خیل ایران درنگ
عقابی که سیمرغ گیرد بچنگ / کی از جنگ عصفور دارد درنگ
غضنفر که باشد که تا پای پیل / پی پیل خون بگذرانم ز نیل
چرا آید از خانه بیرون پلنگ / چو با موش دشتی برآید بجنگ

وزان اژدهان سر برآرد ز خواب — که از خون خود دست شوید بآب
کسی گو ندیدست زخم درفش — ز سوزن درشتی نماید قصب

ازان جایگه آمد بپیکار من — سراپای ندید از آن کار بن
که کار مرا با وجود سپاس — همی گیرد از کار زنگی قیاس

جهانش فرستم به هندوستان — که هندو شد از کش هندوستان
که باشد سگ توله سفته دم — که با شرزه شیر افگن است و ستم

نبینند شد از نام شاهان کی — بگوید پسر زنده پیلان پی
اگر گرگ در کار سستی کند — بلرزد چو روباه چستی کند

چو روبه برآز خوان شیران برد — نشاید که از دان شیران خورد
سگی را شبان پاسبانی دهد — که چون گرگ دل بر شبانی نهد

سگی گور صیدی بسیار در چنگ — شبان کی گذارد چو گردد سترگ
بهوشنگ ازان داد اول درنگ — که با دشمنان من آمد بجنگ

بگفتم که از طینت پست او — چنین نطفه آید از پشت او
کسی را که من برگرفتم ز خاک — همش من درآرم بکام مغاک

سری کو فرستد در تاج و گنج — طمع کرد در تخت و در تاج من
نیاورده گردن برون از خراج — سراسیمه گشت از تمنای تاج

گدا چون ز گلخن شود رو سیاه — بگرما به پابی شود پادشاه
خری را بود بار خربنده — خدائی نیاید ز سر بنده

اگر زانکه برگشت و برگرد پشت — بآب رضا آتش فتنه کشت
هم او رست و هم خیل و خرگاه او — و کی کی نیوان بسیاه او

بشخصی تو ای ابله گوژ پشت — که گوید سخن با درستان درشت
دهی هم چو خورشید را ارجمند — کی کند دندان شیر از گزند

ز کاهی درازی نزد کوه — بر پیل از پشه کوهی شکوه
مقابل بکنجد را با هما — زغن را چو سیمرغ گویی ثنا

کسی را که پیری درو کار کرد — کهن گشت و فرتوده و سالخورد
ز فرتوتی مغز گردد تهی — درآید بجای خرد ابلهی

نباید ز پیران خم گشته پشت — بجز تند خویی و قول درشت
چو شد مرد تا غایت کهن — بجز وی از وی نیاید سخن

کسی را که از ضعف شد پای سست — نجوید خردمند از رای رست
کسی را که دوران خود کرد زرد — دو تند پیر از وی پسند خرد

بپا دست کوتاه کردن ز آز — دو دم سعی در کار دیگر نماز
کسی را که شد بر نفس تنگ پی — چه داند زدن ناکسی رای جنگ

جوانان چو گیرند رای جدال — چه آید ز پیران فرتوت سال
خرد کی بوقت دارد جوش و هوش — سرش را باید بریدن ز دوش

سر شمع آید دم جدا گر بگاز — که بیهوده گردد زبانش دراز
چه آشوبها هست در هر زبان — چه سرها که گردد ز دست در زمان

ترازو که جز راستی نارساست — همه کار او از زبان راست
بسلطان نصیحت جهانگیر گر — درارد دو بدل بپایی ز سر

نشاید ز هر قصه را گفت — بسا قصه باشد که باید نهفت
سخن را چنانچه بود در زبان — که بیهوده بگذرد در زبان

از آن دم که خشم آورد در رای شاه — نبینند شد از گشتن تختگاه
چو خاقان برآشفت و تندی نمود — زبان سخن گوی کند ستی نمود

پشیمان شد از گفته خویش و گفت — که شاید که گیرند بر ما گرفت
از انها که گردید سرگو نهاد — سر خویش را داده بود دم بباد

کسی را که دولت کند یاوری — کند دست کوتاه از زخم داوری
دل پادشاهان چو خونریز بهر — که از کین سگالش کند گر زهر

نه در مهر اشیان توان بست دل — نه از کینه گردند بر کس خجل
نصیحت کسی را در آید بگوش — که مغزش ز نخوت نباشد بهوش

کسی را که بوسند مردم رکاب — عنانی که دارد در رای صواب
چو دانست مرد سخن گوی چست — که نشست بر سکه ضرب بخت

سخن را بطرز دگر ساز کرد ز نوعی دگر قصه آغاز کرد
که شاید که خاقان بسازد ز راز خبردار باشد ز رازش نهی

ببازان گفتم این رمز باداد گر که باید ز بیداد دشمن خبر
بخردی نه پیوند دزدی برد که از خرد بینی شود خیل خرد

وگرنی که باشد غضنفر گشاه خود آید به پیکار او با سپاه
نه هوشنگ شه بود در کاشغر که آمد ز تاتار لشکر بدر

نه استاد و برگشت و با تلخ شد دهانش ز سیب سپهش تلخ شد
جهان پادشاهی میر تو نه استاد و شد خسته شمشیر تو

بگردن در آورد طوق خراج نمی تافت سر کز سر از خرج و باج
نمیداند این بخت برگشته مرد که پیش کی آمد بعزم نبرد

چو او صد نه گر همچو او صد هزار در آیند در حلقهٔ کارزار
درفش تو چون سر برآرد ز راه هزاهز در افتد بشهر و سپاه

نه استند کس بسیار و بمین بهم بر شوند آسمان و زمین
تراشت دولت بازو و دست نژادت ز شاهی و از پهلوست

که زد پنجه با زور بازوی تو که هم کفه شد با ترازوی تو
جهانت امیدم که آن مرغ خام ز خود کاسه خود در افگند بدام

ولیکن نبردی رود کار پیش منه تن بتعجیل بر کار خویش
بسا مرکب تیزرو کز گذر که از تیز رفتن در آید بسر

شکیب آورد مرد را در شکوه شکیبا از اندار گاه کوه
کسی برد بازی ز هم دست خویش که آهسته آید به پیکار پیش

بسا شمع کز تیز افروختن بیکدم فرو ماند از سوختن
چو مطرب بقانون گشتار رود تواند برو راست کردن سرود

من از خود نه انگیختم این سخن که تقصیر کردم ز نو یا کهن
زدانا چنین خو بدیدم اثر از آن عرض کردم برسم خبر

وگرنی گرا باشد این دست رس که با یاد خاقان کند یاد کس
جهان تا بماند در پناه تو باد ظفر از دلیلان راه تو باد

چو باز آمد از شند خوی نحوش دبیر خردمند را خواند پیش
که بنشین و یک نامه بنویس زود که من در جهانم ز چرخ کبود

که هر کز دلش با کسی خو نکرد کسی را بپرورد و دیگر نکرد
در آمد دبیر از سر رای و هوش بگفتار شاه جهان داد گوش

بنوک قلم بر سپید و سیاه نشست و نبشت آنچه فرمود شاه
برسم دبیران بهم در نوشت نبی نکته نرم و طعن درشت

در آمیخت باز ترقال شکر نهان کرد در تار زنبور شکر
چو کاغذ نوشتن بعنوان رسید فرو زفت و طی کرد و عنوان کشید

بریدی طلب کرد گستاخ و چست بدو داد و فرمود کین کار تست
برو نامه بسپار و برگرد زود نمی باید اینجا غنود

نشد نامه مردسک پی خوش سیر بخیل غضنفر در آمد دلیر
نیاسود از سعی تا نامه برد بدست وکیلان خسرو سپرد

گشود از سر دست دارای دین نشستند مردم یسار و یمین
سر نامه را چون همی باز کرد ز نام مهین داور آغاز کرد

بنام خداوند گردان سپهر نگارندهٔ پیکر ماه و مهر
خدایی که از خوی نم سیل داد تن شیر را صورت پیل داد

کریمی کز و کرم در کام سنگ نیفتاد در روزی از روزی تنگ
حکیمی که از تاب دود و چو گرد بر افراشت این گنبد لاجورد

قدیمی که آراست از درگاه رخ روز و زو شب بخورشید و ماه
خط خاک را بی درنگ و شتاب بحکمت نگه داشت بر روی آب

ز و آمد آیات شان عسل از و یافت زنبور خوان عسل
کمی را بپا را بچرخ بلند کمی را به بند و بخم کمند

نداني را توانم نه از شکوه … بر قدرت او چه کاه و چه کوه … ثنا باد از ایزد بر آن چرخ گرد … که باشد باندازه بانگ نبرد
نساید سپر آسمان را بجم … میجد سپی اژدها را بدم … چو اهنگ قصد بلاوی کنند … ز احوال خود نیز یادی کنند
تفو باد بر مرد دون و دنی … کر افکنده باشد بکمر و سینی … تو ای طفل غافل گرم و زر سرد … که گفتند که با اژدها جو برد
ندانسته بودی که اینو دلیر … نیارد گذشت از بر شیر نره شیر … بسل آسان گرفتی پی جنگ من … که خواهد رهانید از جنگ من
مکر باز گردی ازین خوی بد … و گرنه شوی کشته از خوی خود … بیارام بر جای خود ز آهنگ و زور … در آمد ز با جوشن از خانه دود
چو گیرد دل را ز جای نهنگ … سرش را بکوبند در پای سنگ … اگر بار گشتی ز خشم و ستیز … رسیدی ز کوبال و شمشیر تیز
و گرنی چو برخاستی از خم و بیس … جهانت عالم بکار کوبس … که بانگت بکیوان برآید فراز … دگر بر نخیزی بعزم نبرد
بزند و بیازند و تخت و کلاه … بنور درخشان بکور شد و ماه … بدین مجوس و بزردشت پاک … بنوری که زد دامن خاک چاک
دیني نه مانم نه خوار ز غم … که خاکش بیارم ز ایران بتور … چو آید ز غوری و بلخی بجنگ … اگر تیر دارند بخنجر نجنگ
اگر کوه آتش شعله از شکوه … که آتش خلل ره نیاید بکوه … چو ماهی گران خیل کز نامیه … بپوشید خفتان و درع و زره
ز ترکان من روز هیجا ستیز … بدوزند بر هم بشکل جریر … اگر پیل پیکر داری و زور … فرو تن شوار پیکر مدرکن گوری
بیند از از دست سازند نبرد … بکرد و بزه بهادر آن جنگی کرد … ببیند بیش از زخم خونریز من … بپرهیز از خنجر تیز من
مبادا که زین گردش هیچ هیچ … بکمتر نهیبی برای بیچ … من آن افعیم کو برشت است شیر … ببیدان هیجا در آیم دلیر
بی ادب دو شیخ و من … مشو غافل از خواب خرگوش من … مگردان سر از خنجر بی درد … بده آنچه دادی ازین پیشتر
نباید بهر نیک و بد کینه جست … ببود ایم از آب نابود درست … توانم که برخیزم از بند بال … ولی از فرو تن شوم پایمال
فزون رخنه در خیل و خرگاه خویش … مگردان سر از رسم و از راه خویش … مبادا که در جنبش آیم چو پیل … شوی خرد چون پشه در پای پیل
بملکی گزین پیش تیغ و تبرستان … ز حرص و طمع دست بر سوی باز … مبادا که کاری برآید ز دست … که آید از آن نیز ناکه شکست
که داند که گردون در این دست برد … زناکه گرا خواهد ایزد شکست برد … گرادست میدار داز دل قوی … گر امید باتاج کیخسروی
نرسی که در کار بدمیکنی … بسی خنده در کار خود میکنی … که زد سیکه کینه بنام من … که آخر نیفتاد در دام من
منم داور ملک بی داوری … که دارد نزاعی بدین داوری … دلیری مبادا بدان سان که ارد … گزناکه بد خواه بسیار رد
مرا میرسد سر کشیدن ز تاج … که بر هفت اقلیم دارم خراج … اگر پنجه بر پنجه خار آیم … چو خارش از بیخ و بن بر کنم
فریدون بمن داد این درفش … که نسبت ندارد دنیز ز دو بنفش … چو ایشان کم گشته اکنون منم … که پیغ مخالف ز بن بر کنم
فریدون باقبال من زنده شد … بن ایرج و تور پاینده شد … بباز و مردی و اصل و نژاد … مرا میرسد پادشاهی و داد
طرن چه با خاندان بزرگ … که سگ بود پیش گرگ کرگ … بلی گربه باشد منات شیر … ولی سوی شیران انبار دلیر
باندازه خود منه پای پیش … منه رخت بالاتر از جای خویش … تکبر مکن پیش از این کز کمر … ملک از تکبر در آمد بسر

فروتن نه زین پس بر د کار کس ... تبندی مکن بخت در کار کس
تبندی ازان پس شوم رهنمای ... که این کوه آتش نخندد ز جای

که آن دم که پیل اندر آید ز کوه ... نه شوکت بکار آید و نه شکوه
چو آن نامه خواندند سر تا به بن ... ز نو تازه شد کهنهای کهن

چنین گفت دارای پرور بجنگ ... که از صلح صلح آید از جنگ جنگ
دبیران فرزانه را خواند و گفت ... که بربست و دیوانه شود گرفت

ز نخوت خرابست و از کبر سست ... ز نخوت در او رنگ کبر درست
جوابی بباید نبشتن چنان ... که نتوان گرفتن که حرفی بر آن

دبیران کامل ز فرمان شاه ... چو کردند در نامهٔ او نگاه
جوابی نبشتند بایسته تر ... بغایت پسندیده و مختصر

چنین بود کاول بنام خدا ... خداوند روزی ده رهنما
فرازندهٔ طاق نیلوفری ... فروزندهٔ شمسهٔ خاوری

خداوند بی مثل و مانند و جفت ... که از علم او هیچ نتوان نهفت
فرح بخش جان غم اندودگان ... امید دل ریش آلودگان

ضمیر دل مور در قعر چاه ... برو هست روشن تر از چرخ ماه
سپه بی شمار زند و سلطنت ... برش آشکارا و پنهان نگفت

جهان میرسد روزی او بمور ... که در فطرتش نیست راه فتور
حکیمی که این خیمهٔ نیلگون ... برافراشت بر فرق بی استون

چو آدم وجودی سرشت از زمی ... که تا شد پدید از زمین آدمی
بجایی رسانیدش از پرورش ... که در حیرت آمد ملک زان منش

چو پاکست او را اگر ملک جم ... بموری ببخشد ز فرط کرم
بدو میرسد عز و جاه و جلال ... که در پادشاهی ندارد زوال

خدا اوست ما بنده با بندگی ... چه آید ز ما جز پراکندگی
چو در ملک مالک جز او نیست کس ... جز او نیست کس را ازان دسترس

اگر بر تخت آرد یکی را ز خاک ... یکی را ز تخت افکند در مغاک
بخیری جز اعقل جو بیند ... گزین می ستانند و میدهد

خداوند عزت اگر کرد کار ... مراد او نبخشد و گر کردگار
ز ما در که آمد با باج بود ... نه هر کس که برخاست محتاج بود

بهر دم یکی را دهد دسترس ... نماندست جاوید عالم بکس
تو این نقش کج بسته با ضمیر ... که غیر از تو کس [illegible]

درآید یکی دیگر آید بدر ... بنوبت توان خورد از باغ بر
ترا میل چیست ازین دام و دانت ... چه جامست کاز [illegible]

بسی ملک بردی بسم ستور ... بسی مال خوردی بظلم و بزور
جهانا بشد اکنون بپرداز ... بناکام بگذار باغ و

جهان پنج روز است و پنجاه شد ... که دست جهان از تو کوتاه شد
بمن داد ایزد جهان بی ستیز ... بگیر از جهان توشه بهر گریز

وگرنی چو در جنبش آیم چو کوه ... شوی زیر سم ستوران ستوه
بذات جهاندار یزدان پاک ... بخلوت نشینان زندان خاک

بعرش و بکرسی و لوح و قلم ... بارواح پاک رسولان قسم
باسحق و یعقوب و نوح و خلیل ... که بودند در راه ایزد دلیل

اگر دست یابم بر آتشکده ... مدد یابم از پاک جان آفرین
بتنگر گدازم بت و شمن ... که آتش نیندازد از کس دگر

بر اندازم آن رسم و آیین زشت ... صوامع بسازم بجای کنشت
جهان را در آرم بآیین خویش ... به بندم کمر از پی دین خویش

کنم دین حق در جهان آشکار ... ز دیان باطل بر آرم دمار
دو گر گشت و یک چشمه بر روی خاک ... یکی تا نگردد از ایشان هلاک

نماند مجال تصرف کسی ... چو بسیار شد خلق قوت اندکی
دو شیر ند در یک بیشه اندر زور ... چو نر دو یک گر به دنباله زد

۱۰۹۶
204

بدانند مردم گزان هر دو گرد
کز از زخم زوبین و گوپال خست
کمان تو جون گشت کس از جهان
کمین عزم پیکار با پیل مست
بسی لاف بیهوده از سرکشی
فرود آی ازین تند خویی دمی
بشادی بر این پنج روزی بزیست
به از من شکار طلب کن که گور
سزد این که از باغ اوج
طمع را بجایی فکن دلاوری
ازین شاخ نخلی که انجیر خام
اگر آدمی خواری اندر خجند
برون پر بهنگام ازین سنگلاخ
که گفتت که پیکار من پیش گیر
زما کس نیامد به پیکار تو
پشیمان نگشتی ازان خوی زشت
شنیدم که گفتی که ما در کمند
اگر دیدمی در سپاه تو مرد
مرا کی توانی بخم کمند
بپشت سپه سرفرازی مکن
تو گر صلح جویی مرا جنگ نیست
به بینم کا ... زد در آوردگاه
در استاد و از جا روان چون کوه
غضنفر چو دانست کامد سپاه
ز خاور زمین تا به کاشغر

کدامست در کینه جستن دلیر
بگردانم از کین و پیکار پشت
نماندست در لشکر و پهلوان
مبادا شوی از پی پیل پست
من آنم چه شد گر تو چون آتشی
نهی بر دل ریش خود مرهمی
چه دانی اگر پنج روزی دگر
فروتن نگردد ز تهدید مور
ز خجند و در دیگر آرد بر
کز آنجا توانی بجنگ آوری
چو حنظل بود چون نیاید بکام
زمین آدمی خوار تو خجند
که تند اژدها دارد آن سنگلاخ
سخن بشنو از من سر خویش گیر
نخستیم ما سرگزاران تو
زهی خاطر تند و خوی درشت
نه بینم سپر و گردنان و به
که با من باشد دمی در نبرد
گرفتن مگر آسمان بلند
برو با سر خویش بازی مکن
وگر جنگ جویی جهان تنگ نیست
گرامی بسند و بتاج و کلاه
چو کوهی که باشد سر از شکوه
بجنبش در آمد چو کوه سیاه
کنی پای دار در دشت ...

چو ظن میبری من کج من زره
بیزدان که تا بخنجر نم ز راه
که غیر از تو باشد سزاوار تاج
مرا ای فریبی اسباب من
بسی دیده ام آتش شعله ناک
بهنگام بر گرد دوره ش گیر
بگردد بنوعی دگر روزگار
یکی را جان در جهان گشت غو
سر نخل خرما ازان دست
بشاخی در افکن بتیغ پر دست
ندیدی که با لشکر زنگبار
کسی کو بر آرد ز زنگی دمار
مبادا که یکدم بر آرد چو دود
دگر بی چه جانت ز خشم چین
تو بستی به پیکار ایران کمر
دگر باره از سر گرفتی ستیز
عنان بر نه پیچم ز پیکار او
کنام قبادی که این راست
قلم رانده باشد که دار و گیر
تو گر تاج داری مرا تیغ هست
بیا تا دو لشکر در آریم تنگ
چو آن نامه را خواند خاقان چین
در آورد عالم ز لشکر خروش
دو لشکر رسیدند از هم بدور
فکندند رخت آن دو خیل گران

بدان ستم و بخت کردم
سرم در نیاید به ترک کلاه
ز مردم تو آن ستادی خراج
چنین میکنی فکر در باب من
شد افسرده از آب بر روی خاک
سرما نداری خبر خویش گیر
جهان بو که گرد دست سرگردان
یکی را درختی دو تا کرده پشت
که دست تصرف از و گو کشست
که از بر کش بیکران تو فرست
چه گردم ز مردی بهنگام کار
چه اندیشه داری ز زنگی تتار
نماند ترا با سپاهت وجود
کرا قند زر در دامان زمین
تو بردی سپه بر سر کاشغر
نمی ترسی از دشنه رستخیز
بدین آمدم در پی کار تو
ز دشت ختن چین کار ما خاست
شود شیر در دست روبه اسیر
بسا تاج کز تیغ در هم شکست
زمانی نگردیم با هم بجنگ
بدندان همی کند سنگ از زمین
نگردون بر آمد ز گردان خروش
تو گفتی که بر جات آمد ز هور
بر آمد یک لحظه دود از جهان

دو دریای ... دلیران ...
کنون خاک از کنون در نظر
بپای ... بن اندر
ندانم امشب که فردا ...
گرامی کشد دامن اجل
دفانیت در گنبد کوژ پشت
برامد ز نو در جهان رستخیز
قبایان لشکر برون تاختند
سر افکنده در پیش ... دوان
خردمند را دل ... بزم
برآورد سر از دو جانب نهنگ
نهادند آخر به پیکار سر
دم نیر نفیر و دم کاودم
دل ... دلان ... شد
بجوش و خروش غبار ...
درآمد بپرواز تازی سمند
درآمد سپهدار توران بصف
غلب و جناح و یمین و یسار
ز سوی دگر نیز دارای ...
چو صف راست کردند ...
خدنگ از کمین کمان بر سپهر
ز خون دلیران پولاد جنگ
ز غریدن کوس و بانگ درا
... ریخت ... عقاب
از ان دست خاقان درآمد ...

نشستند چون چند روزی
همه چشم ... باشند یاد ...

کرا میرساند بشغل عمل
که او سر کسی را که پرورد
دلیران به پیکار ... شتند تیز
بترتیب پیکار پرداختند
که در صلح کوشند یا در نبرد
دل ... خرد ... کارزم
بتاراج مردم در افکند جنگ
کشودند بر هم به پیکار ...
خروش ... سینه خم
خروش دلیران برافلاک شد
سراسیمه شد عقل دیوانه ...
بپیچد بر خویش ... کمند
سنانی ز پولاد ...
نظر کرد و افکند ...
بیاراست لشکر باواز کوس
مبارز درآمد مبارز طلب
چو جست از هوا غرق شد ...
برآورد پیکان پولاد رنگ
سر زنده پیلان ...
که شد چون زمین ...
که آید به پیکار آهو دلیر

دران دست ...
بده ساقیا آن می ...

کرا چون قدح خون بجوش آمدست
چنین گفت فرزانه مرد حکیم
دو دریای آتش درآمد بجوش
برابر ... دندان ...
اجل منتظر تا کرا ... کند
غرور جوانی غریو سپاه
نشد هیچ کاری ... تیر
برامد ز هر گوشه آواز کوس
قیامت برآورد از روی دشت
تو گفتی ز نالیدن ...
شد از گرد گردان ...
شد از قابض قبضه ...
سپه را بترتیب برپای کرد
چو قلب و جناح و کمین گشت راست
جنان خیل خود را بهم ... ساخت
بلارک بلا را کمین ... شد
به پیچش درافتاد ... کمند
ز خونریزی تیغ آیینه گون
ز غیرت بلرزید بر خود سنان
بیک حمله چندان فتاد از اجل
... بر بست و بازو گشاد

دران دست ... چون ...
که جستند شیران جنگی ...
که کردم ز کار جهان ...
که خواهد بناکام گشتن ...
کرا بانگ رحلت بگوش آمدست
که چون جمع گشتند آن ...
درافتاد در طاق گردون ...
دل اژدها گشت ...
بهار ... جهان ...
جهان گرد در چشم ...
که اندیشه ... تقدیر ...
یکی در نشاط و یکی در ...
زمین از زمین دیده ...
تن کوه خواهد شد از ...
زمین از غبار آسمانی دگر
کمان پشت خم کرد ...
بهر گوشه یک جمع ...
یمین و یسار انجنان شد که ...
که گفتی ز پولاد دیوار ساخت
سنان سینه را محرم راز ...
که تا کرد ... راز ...
روان شد بهر گوشه سیلاب خون
میان بست محکم پی کین ...
که هر سو روان گشت خون ...
ز کین تکیه بر زور بازو ...

۱۵۷



بهر سو که شد گرد زرین زبر
بهر کس که زد بر نیاورد سر
بیک لحظه چندان ازیشان فکند
که خون رفت از باختر تا ختن

ازین پس چو غضنفر چو تند اژدها
که از بند زندان کشیدش رها
در افتاده شمشیر هندی بدست
بهر کس که زد دست بر جا ببست

اگر زانک برگوشش آمد گزر
تن کوه را چاک زد تا کمر
ختایی و چینی جهان می‌فکند
که هندو بر آتش فکندی سپند

بیک حمله چندان فکندند از عمند
که راه تمنا همه از خون ببند
رسیدند لشکر ز پیش و ز پس
که غریدن شیر هندو ز دود

بخاقان نمودند کامروز این
بسی مرد مردانه زد بر زمین
اگر شاه در قلب گیرد قرار
بگویید که تا لشکر از هر کنار

بگیرند این شخص را در میان
که افتاد ازو غلغلی در زمان
بفرمان خاقان فرو ریخت خیل
بنوعی که هر سو روان کوه سیل

بود آنت خسرو که گاه چین
بتاختند از یسار و یمین
خبر کرد با خیل او سر بسر
برانگیختند از جهان رستخیز


اورده بر لب



رکس که زد بر نیاورد دم | به یک لحظه چندان عالی و فکند | که خون رفت از باختر تا خجند
اگنند شر رها | و افتاد و شمشیر هندی بدست | هر کس که زد گشت بر جای پست

دو لشکر بهم بر زدند از دو صف / روان گشت خون سیل وار از طرف
بکین انچنان درهم اویختند / که خون از زمین بر هوا ریختند
غضنفر دوان از یسار و یمین / کجا که درامد یکی از کمین
چنان تیغ زد بر میان ترکش / که بشکافت سر تا بمغز سرش
...مغفر گذشت و کله هم برید / بسر نیزش اسپ خنجر رسید
شه از جای برجست و تیغ جهان / زد از کین آن گرز بر جان
...ر عضو او رفت سوی دگر / ز خونش روان گشت جوی دگر
ولی انچنان گشت زیر و زبر / که دو دشمن هیبت بر امد
...ل گفتا اگر زخم ترکان چنین / چنین است از ما بایران زمین
نماند کسی زنده بر روی خاک / که بر دست ایشان نگردد هلاک
...ران شد که بر گرد اندام جنگ / گران ضرب یکباره امد تفنگ
دگر گفت اگر من بپیچم عنان / بیکدم نهیبی در افتد بجان
...زین خیل اگر زانک جوی کسی / ز مردان کارزار بی کسی
چو جنبید از جای خود ان کوه وار / که بر هم فرو ریختند از شکوه
...سی حرب کردند و رزم طرف / بسی شد ز مردان جنگی تلف
ولی اخر روز ترکان بجنگ / نهادند ایرانیان رو بجنگ
...و کار انچنان شد که خیل تتار / برارد ز خیل خراسان دمار
دگر باره هم پشت گشتند و تیغ / نهادند در یکدگر تیغ در
...سی سپر فکندند و خون ریختند / چو بسیار با هم درآویختند
نشد غالب از هر دو صف هیچ کس / چو انگشت زد پاسبان جرس
...هم باز گشتند و از صد یکی / نماند و ز بسیار بر زنده کی
چو بر زد سر از دامن روز شب / رسید از هوا روز را جان بلب
...رسیدند مردم تمام از مکان / بزرگ رفت بیرون ضبط سپاه
زمانی نشستند هر جای خویش / ز خون پاک کردند اعضای خویش
...لی رفته از جمله خواب و قرار / که فردا چه پیش آید از روزگار
چو از وصلت مهر گیتی فروز / ز زنگی شب زاد رومی روز
...ر باره برخاست بانگ جرس / به پیکار کردند هم دم هوس
دگر از دو جانب کشیدند صف / دلیران گرفتند خنجر بکف
...ل شه زآزار دو سینه جنگ / چنان شد پریشان کی امد تنگ
نخفتید ان شب که فردا بگاه / درآید به پیکار پیش از سپاه
...میدان چو برخاست بانگ درا / به پشت نکاور درآورد پا
مغرق ز سر تا بسم ستور / چو امد نظر کرد نزدیک و دور
...ی ز ترکان خونخوار دید / بهیبت بران خنگ چمان دوید
یکی بانگ بر زد بر ایشان درشت / که ای خاکساران خم بوده پشت
...رایید مردانه با دربرد / ندید آنکه امروز از مرد مرد
چو دیدند ترکان که تیغ جوش / درآمد به پیکار ایشان دلیر
برون راند از شان سوی آن شگرف / مغرق بزر پاره جوشن و طرف
چو امد رها کرد تیری ز شست / شه آن تیر رد کرد و از جای جست
...برامد بسر عبت بر تیغ تیز / چنان زد که دیگر نخوردند تیز
یکی دیگر امد از ان صف بدر / زمانی نیاورد با او بسر
...نین تا بده پر دل از جای جوش / دویدند و مردند در ناتیش جوش
چو دیگر ندیدند از ان گونه مرد / که با او به تنها نجویند نبرد
...بجا رده تن چو سیل دمان / نهادند از اغاغاس عنان
رسیدند و کردند بنیاد جنگ / بشمشیر خونریز و تیر خدنگ
...ها تیر میزد یکی تیغ تیز / برامد ز هر گوشه رستخیز
شه شیردل تیغ هندی بدست / کف آورده بر لب چو پیلان مست
...سو که افتر دیکی قدم / درآمد ز با مرد و مرد کس بهم
چو دیدند آن جمع کان یک سوار / بیکدم برآورد از ایشان دمار
در های آتش و ریختند / ز صد نوع با او درآویختند
گرفتندش از هر طرف در میان / بکوپال و ز و بین و گرز گران

زدندش سنانی پس صف درشت
ز تندی عنان کرد از کف رها
چو بسیار گشتند از ایشان هلاک
کشیدند یکسر عنان ستیز
پس از روز دیگر بیامد بجنگ
بفتح و سعادت ز آوردگاه
بده ساقیا آن جام صوفی صفا
حبابی برآور ز جام شراب
درآید از آن زمان که یکی
مکرده لبالب از آب این چشمه تر
سلامت مجو زین سپنج سپنج
چنین گفت دهقان صاحب خبر
طلایه برون رفت تا کس کمین
چو رفت از شب دیرباز اندکی
بگشا درآید چو آنکس ز در
وز آن پس بپرسیدش کی یاد داد
جز این نیست مقصود از عرض حال
مرا بود داین ظالم از من ترور
مرا گر خطایی برآید ز دست
دگر آنکه گر او نگردد ز شاه
همی خواهم از داد گر داد خویش
چنین گفت کز من بگیر و بب
و گر نی ز من الحاح مخواه
و گر زانکه قصدی بود در میان
که دو شیشه دیدید گذارد

ولی سنگ را چشم بود درشت
درآمد در ایشان چو تندبادها
روان شد ز خون سیل بر روی خاک
وز آنجا گرفتند راه گریز
زمانی دگر کرد خسرو درنگ

شه آسمان قدر دریاشکوه
بسی را به یک حمله از پشت زین
دگر کس نه استاد از ایشان بجنگ
چو دیدند ترکان که تیغ جوشیر
چو از خون دشمن زمین کرد گل

که دارد فلک نیز شکل حباب
از آن پس که آرام گردد کی
بباری کنند از رباط شش بر
که بر هیچ بنیاد نگرفت هیچ
که چون شه با اقبال و فتح و ظفر
خلل در بنا از خیل از کمین
یکی گفت شهرا که بر در
درآمد زره بود بر خاک سر
چنین کرده قاصد در آن نامه یاد
که اگه شود شاه فرخنده فال
فرستاد و مرا اینجا ساخت عبور
که در دولت او درآرد شکست
بجز بنده کس را نباشد پناه
که خواهم از و خون اجداد خویش
کسی که تواند ربودن شکیب
که قصد بزرگی کنی بی گناه
نیابی ز من ستیگار بجانی
چه کردند ترکان شیر و تیر

رباط جهان را نباید دو در
کسی کو بدین کار گاهی جهان گرد خدا
غنیمت شمار این دمی را که هست
بدو هر چه امروز آمد بجنگ
بخیل خود آمد ز آوردگاه
بیاتی سواران تیغ و سپر
تا دست و بپوشید با بندگیت
چنین گفت با شهریار جهان
که پاینده بادا تاج و تخت
که ملک خطا تا ماچین و چین
که گشتم بنوعی نحیف و نوان
چو آگاه باشی ز راز نهفت
بجان نیز اگر خود نماند امان
ملک چون شد آگه ز راز نهفت
اگر زانکه داری برو خون
گرانمایه گفتی همه راست
چو آن شخص رفت از میان کنار
چه چستی نمودند ایشان بجنگ

چو تنها در افتاد با آن گروه
پیاپی درآورد و زد بر زمین
ندیدند دیگر مجال درنگ
فزون آمد از صد سوار دلیر
تهی کرد از اندوه دو شیشه دل
عنان تافت و آمد سوی سپاه
که در عهد عالم ندیدم وفا
مگر زان نهاد دست ای بی کر
یکی دیگر آمد بپرواز جا
دمی دیگر این فتنه باشد ز در
مبادا که فردا شود کار تنگ
جهان می شد از گرد ظلمت سیاه
یسقی می کشیدند شب تا سحر
که با شاه دارم حدیثی نهفت
که با دادگام تو کار جهان
شه دانش اندوز بیدار بخت
چنین تا بپایان خلعت زمین
که محتاج گشتم بیک تای نان
نگیری بدان جرم بر من گرفت
منش کشته باشم نه شاه جهان
جوابی نهایت پسندیده گفت
بر و حق خود ز وطلب کن کنون
همه کار رفت از دولت ار است
چنین گفت با خیل خود شهریار
چه کردند این خیل نیک نام

اگر زانک فردا آییم دو تن بکوشند بی سر بمانند دو تن
من امروز زان کردم این دیر که ترکان نگردند بر ما دلیر

گر این خیل زو دانا پسند جست دگر لشکر ما نگردد درست
سپاهی که می ترسد از جان خویش چرا می نهد پی به پیکار پیش

یقینست ما را که روز اجل نگردد به بهبد سلامت بدل
چو می باید آخر بناکام مرد بمردست انگشت نام مرد

نهادند سر سپروران بر زمین که با داد یکامت سپهر برین
باقبال شاه جهان چون نهنگ بکوشیم فردا بمیدان جنگ

وزان دست خاقان کان چنین چنین گفت کز خیل ایران زمین
نماندست کس را دل و رای جنگ ندارند از خوف پروای جنگ

اگر زانک فردا شما در نبرد بکوشید از شان یکی گرد
همان شخص کامروز استاد چست زخون رفتن اعضاش گشتست سست

یک روز ماندست بن ای داوری اگر بخت و دولت کند یاوری
چو روز دگر رایت آفتاب برامد درامد خلایق ز خواب

ز درگاه شاهان افلاک گیر بکیوان برامد ندای نفیر
دو لشکر دگر باره آراستند دگر ره به پیکار برخاستند

زره پوش گشتند مردان جنگ زلازل درافتاد در کوه و سنگ
برافراشت سرکاویانی درفش روان شد علمهای زرد و بنفش

نهاد است خاقان ترتیب جنگ بکف اژدها پیکری چون نهنگ
گهی سوی چپ راند و گه سوی راست ز هر گوشه بانگ تکاپوی خاست

یمین و یسار آنچنان بست درست که گفتی که کوهیست پولاد رست
بقلب و جناح و کمین رفت مرد که آگاه باشند گاه نبرد

چو ایمن شد از ضبط کار سپاه خود استاد در قلب او رزمگاه
وزان سو غضنفر چو شیر از یمین سپه راست کرد از یسار و یمین

گروهی ز هر گوشه بر پای کرد بهر جایگه خیل را جای کرد
چو خود کرد ترتیب با هر کسی سپارش نمود و سیاست بسی

بقلب آمد از فکر خاطر بدرد که چون باشد امروز کار نبرد
دگر باره برخاست آواز کوس ز سهم آسمان بر زمین داد بوس

نیره قاآن کرد و نالید نای برامد خروشیدن کرنای
زپشت شتر بانگ رویینه خم ره عافیت از میان کرد گم

گره بر کست چاچی کمان بالماس سفتن درآمد سنان
ز شست کمان گرچه شد گوشه گیر بتاراج دل پر برآورد تیر

سپر گرد شد چون در ارو فکند به پیچش درآمد سر تو کمند
جلاجل ز بر گستوان فرس فرو بست بر جنگ جویان نفس

اجل آمد استاد خنجر بدست امل از سیاست سر آسیمه جست
برامد دگر باره طوفان ز دشت پی خون گرد زان طوفان گذشت

بهی گردن سر دراستاد تیغ ز حدت نمی خورد کس دریغ
ز بس خون که برجست از زخم تیر بخون گشت آغشته روی ارشیر

ز باریدن تیر پولاد پی تو گفتی برامد ز پولاد نی
سم باد سیر آتشین عنان زمین را برآورد بر آسمان

زخون جوانان نو رسته خط رخ نیل را داد گلگونه شط
چنان باز با هم درآویختند که چون خاک و خون در هم آمیختند

یک حمله چند افکندند سپر که یکدست خون کوه را تا کمر
ز بس تن که از تیغ شد سرنگون فلک را شد آغشته دامن بخون

بر آن گشتگان چشم گردون گریست قمر روی کند و شفق خون گریست
قضا چون پی کشتن پیل زد زغم آسمان جامه در نیل زد

چو شد کشته اول ز افزون عدد ز گردان برامد بگردون مدد
ز هر دو سپه آنچه کشته شد که از کشته بر گوشه پشته شد

درین جنگ و غوغا و بانگ خروس مجال ظفر یافت انکس که دوش
اجازت طلب کرد از شهریار تنه کرد بر شهری و شهر کار

درآمد بخاقان چو گرگ از کمین یکی ضربش انداخت از پشت زین
چو دید او که خاقان ز زین سرنگون جهید از میان خلایق برون

چو آمد سپر آسمان بر زمین برون شد ز دست سلیمان نگین
خلایق برآمد ز هر سو بهم خبر داد شخصی بشاه عجم

که ناگاه در تاخت شخصی چو دود درافگند در جان خاقان غریو
بیک ضربش افگند بر روی خاک همانا که خواهد شد اکنون هلاک

غضنفر چو آگاه شد زین خبر برآمد ز اندیشه دودش بسر
که آن شخص را کاشنا بد بمن چرا دادم اول مجال سخن

که روبه چو باید دلیری ز شیر درآید به پیکار شیران دلیر
فروتن مبادا که گردد بلند که هم در بلندان رساند گزند

چو گردید هش آگه کردار چنین کجا آمد از آسمان بر زمین
بدان سو روان شد سرافکنده پیش پریشان و غمگین ز افعال خویش

بحیرت که دوران چه بازی نمود که آن ترک این ترکتازی نمود
چنان پادشاهی بیک ضرب دست درافتاد و با خاک ره گشت پست

ملک چون بدان منزل آمد ز راه جهان گشت در چشم شه بس سیاه
چو دید آنچه دید او سپاه از سپس گران کوه کین را سر آمد نفس

برومند سروی ز باغ بهشت نگون گشته ناگاه بر طرف کشت
چناری شگرف از هجوم تگرگ درافتاده و ریخته شاخ و برگ

گلی رسته در بوستان ارم نهالی ز باغ فریدون و جم
شهی کرده بهمت کشور خراج خداوند تخت و خداوند تاج

نهاده رخ از درد بر خاک راه ز سویی سپر افتاده سویی کلاه
شده چاک در بر چو گل پیرهن چو غنچه بخون گشته گلگون کفن

نه از محرمان هیچکس پیش او نه کس کو بود مرهم ریش او
چو او را جهان دید افتاده خوار تو گفتی برآمد ز جانش دمار

درافکنده خود را ز مرکب بزیر چو شخصی بی جان و جهان گشته سیر
سرش را نهاد از زمین بر کنار چنین گفت با دادگر شهریار

چو شخصی بسر داشتی زان مغاک سری کشته آغشته در خون و خاک
کشش دست ازین سر چو شد سرنگون مبادا که آغشته گردی بخون

بجانم اکنون که پروای کس ندارم چو آمد بآخر نفس
جهانم نیفگند گردون ز پا گزین دست برخیزم اکنون کجا

رها کن که کوشش نیاید پسند ز سعی تو آنرا که گردون فکند
جهان به که پهلو کنم زین میان که پهلوی و پشتم ز زخم سنان

چنان نیست کز هیچ کس سوی من توانا شود پشت و پهلوی من
ببازی منه دست بر سروری چه دانی که باشد سر سروری

سری را که فرسوده شد زیر تاج چو افتاد ازین به نباشد علاج
چو دیدی که دوران سرم را شکست رها کن زمانی سرم از دست

سر من به بین سرفرازی مکن برو با سر خویش بازی مکن
چنان کشت خاقان که سرکش دلیر ببالا برآور سپر از زبر

که گشتند در آورد دیگر ز دست بترس از سر خود نگهدار دست
ملرزانم از جای خود گر زمان که پی برزد از نام من جهان

رها کن مرا تا درین خاک و خون بغلطم زمانی مبادا کنون
برحلت به بندم ز ناگه کمر نخود غافل از دادگر بیخبر

کنون کز سرم میرود خون سبیل سرم را به بالین خواب است میل
چو شد بسته چشم جهان بین من کنون خاک بر فرق بالین من

رها کن مرا باز بر جای خویش که آزرده می بینم اعضای خویش
چو بر خست رویم ز خون خرد زود فروکش بمن بر نیایش کبود

مگر زین تب و تابش پیچ و تاب زمانی شود گرم چشمم بخواب
دمی درد سر آید اسیرا بمر چه مقصود داری ازین درد سر

اگر تاج می بایدت تاج رفت همه کشور من بتاراج رفت
من اینک برون میروم از تاج و تخت ترا باد با دولت و گاه و بخت

غضنفر چو دانست کو شد نگون / روان کرد از دیده سیلاب خون
بنالید و گفت ای جهاندار / غضنفر منم لیک دیوانه
که تا داده ام دل به پیکار تو / نیاورده ام در دل آزار تو
بران بوده ام کز تو جویم امان / مبادا کزین گونه گردد جهان
ولی چاره با حکم تقدیر چیست / چو تقدیر را نیست تدبیر چیست
دریغا که وقتی رسیدم بدست / که آغشته دیدم بخون پیکرت
چرا مرگم در نیامد بسر / که آورد پی تا بدین رهگذر
چرا در نیفتادم از پشت زین / چرا مرگ نگشود بر من کمین
که دیدم ترا غرقه در خاک و خون / سپه ماند بی خصم و رایت نگون
مبادا که در خاطر شهریار / بگردد کزین جانب غبار
بدار نج اسمان و زمین / نه تخت و نه افسر نه تاج و نگین
که گر بخت یاری نمودی بجنگ / که خاقان فتادی ز ناگه بجنگ
برو یک سر مو نیازرد ای / ببدخواه بخشش نه سفر دمی
ولی چون ز پیشین قلم رفته بود / نمیدارد این شکر و اندیشه سود
دریغا که بنیاد شاهان یکی / برافتاد و کردند کوتاه پی
چه بودی گران درد دل بر زمین / غضنفر کشیدی ز خاقان چنین
پی دیگری را بر آرد اجل / پی دیگری در نیاید خلل
نه زر میکند چاره نی جاه و زور / سلیمان تمام دست دارد کرم
چو ما را ز مردن نبود ناگزیر / نه تاج و نه افسر نه تخت و نگین
ز شاهی چه حاصل چو این فرد را / ز فرق سپران می ربود کلاه
گلی را چه بویی که از خار دی / بدنیا نیاید بهم کار دی
زهی سنگدل آسمان کز کین / جبین خسروی از زند بر زمین
بیرزد ان که گر دست یابم بجان / بپایت روان اندازم از دل روان
چرا ز چاره مرگ اگر زانکه هست / مراد دو گر کان بر آید ز دست
بگو تا به بندم کمر بنده وار / بصبح و بشام و بلیل و نهار
چو دانست خاقان که خسرو بدل / باب مژه خاک ره گرد گل
بدو گفت کای نوگل نیکبخت / ترا بر گزینند تاج و تخت
چه پرسی ز احوال بیچاره / ز یار و دیار خود آواره
چگویم سفر و مانده بی کسی / کز ایام آزرده باشند بسی
بدین سفره هر کس پی کام راند / بجز لقمهٔ من که در کام ماند
زبانم بسته شد ز تاب جگر / بجز خون نیابم ز آبی دگر
ستم بین که چرخ نگون میکند / مرا آب در دیده چون میکند
قضا بر سبوی کسی زد شکست / سوی مراد دسته آمد شکست
اجل هر زمان بر دری میرود / چو آمد یکی دیگری میرود
ز آن رفته را نیست برگشت امید / نه آیینه یکدم بکام امید
بدین ایل که نشستند مردم بسی / ولی کرده اند است حاصل کسی
چو دیدی سر و افسر من نگون / سر پای از اندازه خود برون
ببندیش از روز تلخی و رنج / که از بخت ناکام یابد رنج
نیاکان ما گر چه عمری بکام / نشینند با مطرب و رود و جام
چو در تاخت طوفان مرگ رنج / چو گل جمله بر باد داده برگ
تصور چه داری تو این اژدها / کسی را کند زنده از کف رها
ازین پس تو با پادشاهی و تاج / که من بر گرفتم ز عالم خراج
ولی این که گفتی که کام تو چیست / چو گردون به ناکامی من گریست
بسی آرزو دارم آماده کار / ز من در پذیر ای جهان شهریار
یکی آنکه در خیل من هر که هست / کسی در نیارد بتاراج دست
دوم آنکه از قطع انساب من / طمع در نیاری باسباب من
یکی دیگر آنست ازین جمله بس / اگر غیبت آری بسو ید بس
مرا هست در پرده دری یتیم / که پیرامنش ره ندارد دم
زمن در پذیری که تا زیر خاک / نباشم ز اندوه تو دردناک
غضنفر تمام لحظه بازید دست / به پیمان آن سیم ز عقد بست

ورا بشنو سید پس دست گشاد / چگونه گزانک پس کرد یاد
زباز بهایی که دارد جهان / سپارد بدست منش ناگهان
بگیرم بر و جرم این داوری / بگفتا تو بگذر ازین داوری
بجو کینه او که خود روزگار / رساند بد و جور آموزگار
پذیرفت از و شاه آنها که گفت / سخنهای او جمله در دل گرفت
وزان پس همی چند بر تخم درد / دران دم زد و جان بیکدم سپرد
چو جسمش تهی گشت از جان / بلرزید بر مرگ او آسمان
دم صبح از مهر او سرد شد / رخ آفتاب از تبش زرد شد
جهان را جز این نیست کاری دگر / که مردم برارد غباری دگر
برامد درخت کیانی ز بن / شه رخت بست از خاندان کهن
غضنفر بلرزید از مرگ او / ببالید بر تارک و ترگ او
ازان مرگ مرگ خود او زاد یاد / چو هر کس که مست از پی مرگ زاد
نماند دم و ران دشت فرمود شاه / که یک دخمه کردند نزدیک راه
سپر دشمن آن دخمه و باز گشت / بخاک است هم خاک را باز گشت
از انجا چو آمد بر انگاه / خبر داد او را کی آمد سپاه
کر آنکس که خاقان از و جان نبرد / نجست از میان هیچ خاقان نبرد
مگر از غلامان خاقان کسی / کمین کرده بود است بر ره بسی
بهنگام فرصت سر شاه را به تیغ / فکند است بر خاک ره بی دریغ
ملک چون شنید آن خبر شاد شد / ضمیرش ز بند غم آزاد شد
بعالم که بد کرد تا دید بد / که دیدی که از بد بکس بد رسید
مکافات بد بد کند روزگار / چو بد دیدی از خشم نیکی مدار
شهی را بد این حشمت و عز و ناز / نهادند در خاک و گشتند باز
بلی تا ز چو بر بود پیکر بر / نکه دارد ش خان زبان کینه بر
ولیکن چو شد گیتی از غم پاک / چه بر روی ماهوش چه بر روی خاک
بباشیر کو مرد از زخم مور / بپاشد اگر گرد دو گور
چنینست آیین گردان سپهر / که با کس نپاید بکین و بمهر
بساطی که خواهد جهان در نوشت / چه به گر توانی روان در گذشت
نه از آسمانست ما را خبر / که بر ما همی بر درد جز خویش
نه آنها که رفتند زیر زمین / نمودند رمزی ز روز پسین
نه هر کس آگه شد از راز خویش / نه دانست انجام و آغاز خویش
بناکام بردیم این ره بسر / بناچار خواهیم رفتن بدر
خوشست آنکه دایم چو کار آسیا / نبد بسته بر چشم زین پلاس
همی گردد آشفته گرد جهان / ندانسته رمزی ز راز نهان
کناری کن از مردم روزگار / مگردان سر از پند آموزگار
که در مردم از مردمی بوی نیست / یکی را ز صد مردمی خوی نیست
ز من نیک بشنو اگر مردمی / نه مردم غرض نیست جز مردمی
چو عنقا بپرواز جهان گوشه گیر / چه حاصل ز سود و چه دران گیر
چو بوم اند این مردم روزگار / که جز با خرابی ندارند کار
عنان درکش از صحبت این ددان / که بد می شود خوی نیک از بدان
جهانی نکو بد از ین پیش و پس / ندیدم که گوید بد خویش کس
بد خویش اگر دیده بد مگو / دگر پیش مردم بد خود مگو
چو در چشم خود بد نمایی بسی / ز بد گفتن کس نیابی بسی
ولی گر شوی که از غم خویش / دگر بد نیاری سر از جیب خویش
بده ساقی آن جام گلگون می / که تا گل برآرم بهنگام دی
گل سرخ خوابی بفصل خزان / بدست آر جایی بخون رزان
کجا بودی ای بخت بیدار من / قدم رنجه فرمای در کار من
سر از خواب بردار و بخرام زود / بدولت رسان از دل ما درود
اگر دامن دولت آری بدست / ز من جای جشنی به هر خاک است

بگو کای مبارک پی نیکبخت   که دولت بکارت کمر کرد سخت
کو ارنده بادت جوانی و جاه   که تن آستینی دل پناه
کرم و خطابخشی و ارجمند   ز چشم بدانت مبادا گزند
توی لایق پادشاهی و تاج   ترا میرسد بر ممالک خراج
ز تو نیکنامیست اندر ختن   ز ما خیر فتحهای عادو ختن
اگر چند بازوی دولت قویست   دعا از پی افسر خسرویست
دعا کرد یاری و دولت مدد   که در رشته نظم چندین عدد
گهر عقد کردم بنامت که کس   نیابد به ترکیب این بیت رس
بلی بود در خورد سر گوهری   چنان دولتی را چنین زیوری
همه کار عالم ز کم تا به بیش   ببازوی دولت توان برد پیش
غضنفر اگر چند فرزانه بود   ز مردی نیاور در دردانه بود
بدولت فزون اعدا خصم خویش   وگرنه ز تن خصم ازو بود بیش
یکی دیگر افکند خاقان ز زین   بدو باز گردید تاج و نگین
چنین گفت آن دانش اندوز مرد   که عمری باندیشه شب روز کرد
که چون عالم از تاجداران یکی   تهی گشت و کوتاه گردید پی
غضنفر جهان طی تا قاف برد   صبا صیت عدلش باطراف برد
همی گنج خاقان بدو باز گشت   بهر ره که رفت او بکو بار گشت
سراپرده و افسر و تخت و تاج   فزون شد چو پسند جهان از خراج
بصندوق گوهر بخروار مشک   فرو ماند از قیمت آن نرشک
طبقهای زر کاسهای بلور   بخروار سنجاب و خز من سمور
غلام و کنیزی برون از عدد   همه سیم ساعد همه سرو قد
خطایی بسی جامهای حریر   بسی عنبر و مشک و عود و عبیر
طبق دسته‌ها کرده با رقم   بزر حقه و سیم و سلوف نقم
ز هر نوع چندانکه فند جز   که حیران شد مرد صاحب تمیز
ملک را از آن لعل و یاقوت و زر   نشاط دل افزود و نور بصر
غم آنرا که در آتش افکند نعل   مفرح ز یاقوت سازند و لعل
بود خوش دل انگور اندود و سیم   تهی دست امین نباشد ز سیم
بر صاحب ارم هیچ نیست   حیات جهان نیست در هیچ
نشاط آورد زعفرانی که زر   بدان رنگ می‌آید اندر نظر
تهی دست را روی از آن نیست زرد   که از زر چو گل سرخ رویی کند
چو گل سرخ باشند ز زر و مرد   جوان باشد از پیر زر چون زریر
زمینی فلک را که از خواسته   شب تیره چون گرد دارا آسته
غضنفر ز تحصیل آن سیم و زر   بصد نوع برخلق بگشود در
بلشکر فرو داد از آن تا جز   توانگر شد از گنج درویش نیز
بهر کس نصیبی از آنها بداد   بهر کس عطا در زر نامه داد
وز انکس پی کو در دار و گیر   تنگ سر گشته بود ذلیل
طلب داد گردون جهان پادشاه   زر و جامه بخشید و دست و کلاه
بصد نوع دلداده و رسید و گفت   که کس نیست اکنون ز نهفت
گرا بود در دل که خاقان چنین   بایران کشید زیر زمین
و داد آمد و رفت از خیابر   مدارید خاطر پریشان دگر
نمی‌گردم از مهر احباب او   بفرزند او دادم اسباب او
بگوئید از من بدو گرنه دور   گذشت از جهان آن دبانی
نگه دار ملک بندے سر دوان   که مردانه می‌آید از مرد کار
ترا دادم آن پادشاهی و فر   اگر دشمنان بر تو گیرند سخت
خبر کن که تا کس فرستم بسی   که از دشمنانت نیاید کسی
مباشید غافل ز ضبط حرم   که من در عقب میرسم دم بدم
دهند سر سرو را این زمینی   که بادا نگاه سپهر برین
مبادا بصدق دل راستان   سرها دگر دور از بن بستان
جز این در نهادیم دیگر ...   که پاینده بادا باقبال شاه
وزان پس بسی تحفهای ...   فرستاد با آن خلایق چنین

کزین برآتش گیتی دل را پناه

ترا میرسد بر ممالک خراج

دعا زیور افسر خسرویست

نیاید بترکیب آن دسترس

ببازوی دولت توان برد پیش

وگرنی تن خصم ازو بود ریش

که عمری باندیشه روزی گذرد

صبا صیت عدلش باطراف برد

چو رفتند آن قوم ناکام هیچ
ملک باز گردید و آمد بسیچ
حکیمی در آن جیل بود از قضا
گذشته ز دوران او سالها
جهاندیده را نام سنوح بود
پسرزادهٔ سام بن نوح بود
طلب کرد او را جهاندار شاه
چو آمد ز لشکر بر آن بارگاه
بدو گفت ای سالیان دیده مرد
بسی گشته عالم گرم و سرد
ز فرمان دهان دیده باشی بسی
نباشد نهان ناز و راز کسی
چو دیدی که خاقان ستمکاره گشت
کمر بست و با من ستیزه کار گشت
چرا سر نه پیچیدی از رای او
نرفتی بمنع چو پیچید رای او
تو با این همه فیض رحمت فروغ
نصیحت چرا داشتی از دریغ
بجایی که باشند پیران نگاه
نگیرد کسی بر جوانان نگاه
ندانسته بودی ای نیک مرد
که از نیک مردان شنیدی نبرد
جهاندیده چون گوش کرد این خروش
چو دریای آتش بر آمد بجوش
عجب هیبتی داشت مرد حکیم
شدی در تر از هیبتش دل دو نیم
فرو آمده موی ابرو بچشم
سرش تند زانو چو شد بر دو چشم
دو تا گشته قامت چو پشت کمان
چو پی گشته رگ خشک بر استخوان
ز غیرت بلرزید چون بید
زره شد بر اعضاش همچو بید
بپوزش چنین گفت از اول بشاه
که پاینده بادی چو خورشید و ماه
برت سر زباد از بخت بلند
چو وقت نفید بحکم کمند
کسی را که برگشته شد روزگار
بکامی نهد دل اموز کار
چو کارش ز بهبود دوری نداشت
بسی گفتش ایمک سودی نداشت
نبینی چو من بدین فکر تا جای
بدو گفتم این فکر فکر خطاست
دلی چون ترا داده بودند تخت
نه دولت مدد کرد او را نه بخت
جهان عرصه‌ایست عالی جهان
که در وی نگنجد دو صاحب قران
اگر او نمی گشت با خاک پست
ترا پادشاهی نمی داد دست
چو تو آمدی دست گرد جای
تو ناگه چو نوبت سر آید ترا
یکی دیگر آمد تو هم بگذری
نه سرمایه داد است سلسله دری
خری در گل افتاد شخصی دو دید
پی خر نه خر ماند و نی آورنده
جهان گر بد و گر نکو میدهد
از این پی سپاند بدو میدهد
تو ای دادگر شاه سرور بخت
که مخصوص گشتی به تاج و تخت
مکن تکیه بر نکهت و مال خویش
مشو غره زان مال و جاه خویش
چو پایت فرو رفت ناگه بگنج
کسی را مرنجان و از کس مرنج
بشادی بر این بیخ روزی بسر
که داند که تا بیخ روزی دگر
چه پیش آید از گردش روزگار
فلک را نبو عیت سر روزگار
جوانی و عهد جوانی خوشست
لب سبزه در فصل گل دلکش است
گونت وقت می و نای و رود
که گل میفرستد ببلبل درود
ولیکن چو عهد جوانی گذشت
نشاط می و کامرانی گذشت
جهانداری و کام داد و دهش
خوش است از جوانان سلوک منش
ز پیران نصیحت لایق جنگ
نه شرب و شکار و نه نای و چنگ
ز بسیار ماندن بزرم و سرود
خطا میشود رای و برگرد
ندیدی که آخر بکاوس کی
چه آمد در آبان و ایلول و دی
جهاندیده هم آخر از رای خویش
چه بد کرد گشتاسب جای خویش
دل از پادشاهی بپرداخت
کمند از شد و تخت و افسر فکند
ز راستادن از خلق تکلیف و زور
ز نفرت در ارد هر دم فتور
ازین بود خسرو که با پادشاه
بسی نقص کردند شهر و سپاه
درخت کهن را ز بیخ و ز بن
زدند و نواهد بجای کهن
ازین ره بسی خسروان بزرگ
چو دیدند گردیدنش از نو کرک
گرفتند یک یک ز مردم کنار
یکی سوی ماهون یکی سوی غار
ز گنج و گهر هرچه انگیختند
فکندند و از خلق بگریختند
کناری گرفتند از آن ساه
رمیدند از بیم بازار زور
درین ره که خلوت سرای غمست
خطی شمار و فراغت کمست

نرو راه این آذری خیه
براندند همه این سخن برزدند
یقین شد ملک را از آن ماجرا
بهر کشوری کرد حکمی روان
چنین گفت کاکنون که از جهان
بگویند هر جا هر کس که هست
مغان را در آتش فزا رند باک
نه مغ زر ستاند دگر نی مجوس
بتعلیم و تدریس شان ورزند
کسی گر بردی که اورا کسی
در اندک زمانی مغان را کنون
که هر کس که ویران کنند خانه
در اندک زمانی هر آتشکده
در آتشکده با مغان روز و شب
نگاران دوشیزه بر عزم گشت
بمشک موی آن شاهد
تب تاراج دل جست بسته کمر
شدی آن قدر شور و غوغا
بر افکند آن رسم دیرینه نیز
ازین وهم از روز رفتی کسی
گرفتند مردم طریق بیداد
آتش تهی گشت آتشکده
چو آید بطوفان تن سرو بن
مرا امیر سید این سخن را نگی
چنین رفته بود مضمون سخن

باافسون و افسانه آرد بدم
که دل میرباید بجانش فرود
که روی زمین رام او شد تمام
که تا کرد داد که زر از جهان
بباد داد در آتش بکار و نهان
که آتش پرستی بدارند دست
بر آتش پرستان چالاک شدند
نگیرد یکی مغ بوادی که روس
شدندی خلایق برو های های
نبودی و زر و مال نه بندی کسی
چو قارون شدندی ز سیم و زر
که باشند ز آتش درود آن نزر
شد از غارت و نهب آتش زده
نشستی بشادی و عیش و طرب
شدندی پراکنده در روی
همه گلعذاران گلنار خد
یکی عشوه جوی و یکی عشوه خر
که تا سال دیگر نیاید رسید
قرار آنچنان شد که گر یک کنیز
که سالها از آن ندیدی کسی
شد آتش پرستی چو ایس
تو گفتی شد آبی بر آتش زده
زمین از گنج خست گاه کهن
درین باغ و فی صیاد کردی
بجا ارت فلز ز بیت کمین

نگاهی کن از خویش کیت چشم زد
چنین میدهد از حکایت خبر
شدند پر عالم پرستار دست
چو در خانه یک کس بود کدخدا
نشاید که زانیان کسی دگر
بگردند از آن رسم و آیین زشت
در آیند در خدمت دین ما
چنین بود آیین مغ پیشتر
دگر آنکه از هر که مانده چیز
نهادی آن زر و مال آتش زده
چو شد دیدار آن گنج بی بهر
گر اندک بود زر دران گربه
میان مغان بود رسمی دگر
چو نوروز بودی و جشن بزرگ
گرفته همه جام و ساغر بدست
فرو بسته بر ماه مشکین پرند
در آن هفته کاشان
چو آتش پرستی برافکند شاه
نهد پای از خانه خود بدر
چو از دوده آتش انگیخت دود
ز رنج و ... تا باعمال ری
بلی چون شود پادشاهی بدل
براید گل تازه از شاخ نو
گل و لاله را پاک تر کرده
که قسم من از گل گیاهی نبود

مگر کند رو آفت چشم بد
که چون خصم شد خوار و زر زند
بسی اند سوالان فرزانه جست
بدیدار آورد رو سقف خانه را
بتعظیم آتش بر بندد کمر
سوی مسجد از اندرون زاز کشت
نکردند از رسم و آیین
که در جنب آتش گرفتی مقر
با آتشکده می پرستار دیز
سپردی بیکان آتشکده
نهادی بر پرستار بروشهر
طمع در نیارد ز آن زر کسی
که هر جا که بودی بت سیم بر
در آن مکتب شدی بهم پیش کرکه
ز نقش خواب و خرمند آر
زابرو کمان دیگر پیوند
زدندی ... آدمی و پری
بچشم مغان کرد عالم سیاه
جهان جهل پا پیشین را بند دم
وزان دود تاریک شد
که بود دیده در ... آتش
... نوشته نوشتن و عمل
... بهار گلستان
بهار مرا نیز دلی گر ده بود
زحبس من چگونه که کاشتی بود

هژد راه این قوادی پرده خطیر — با فسون و افسانه آرد بدر

بسرایند نغمهٔ این سرود — که دل می‌رباید بکاوش درود

یقین شد ملک را ازان نیک نام — که روی زمین رام او شد تمام

بهر کشوری کرد جمعی روان — که تا گرد آکه زر از جهان

چنین گفت کای کن ایزد جهان — بنا داد در آتش بکار نهان

بگویند هر جا بهر کس که هست — گر آتش پرستی بدارند دست

مغانرا در آتش در آرند پاک — بر آتش پرستان بپاشند خاک

نه مغ زرستاند وگر نی مجوس — نگیردی مغ بوادی عروس

بتعلیم و تدریس دین شاورند — شدندی خلایق بدان رای بند

کسی گر بردی که او را کسی — نبودی وزو مال بستندی

در اندک زمانی مغان اگذر — چو قارون شدندی ز سیم و زر

که هر کس که ویران کند خانه — که باشد ز آتش در دود آنه

در اندک زمانی هر آتشکده — شد از غارت و نهب آتش زده

در آتشکده با مغان روز و شب — نشستی بشادی و عیش و طرب

نگارا زن دوشیزه بر عزم گشتسب — شدندی پراکنده بر روی

ره کرد قطعا مجال سخن
ازو نکته نازک انگیختم
حکایت لطیفست پیش سخن
ولی گر خصومت نورزد گواه
عنان ریز شد شاه [illegible]
کز انجا ز دانش سر از جهان
که راه مغ او بمردم نمود
رهی برد از زیر آتش بدر
شنیدی ز اطراف ازین حرف
دران درج پروانه بر گرد شمع
[illegible]وضه دارم برین آتش نهفت
[illegible] داه زن یا مغی الکهی
بتند پر آن رو نهادی براه
بهر کس بود از خطا و صواب
ضمیرش بدان داستان پی برد
بگوید بنوعی که باشد صواب
[illegible]شت و ره سوی آن دیر
[illegible]
[illegible] که چون گرد تیز رو
[illegible] آتش رستاخیز
گذر کرد و دشت [illegible]
[illegible] کوه همند
[illegible] از [illegible] کوه
[illegible]
[illegible] موم [illegible]

ز شیخ گرامی چنان یافت دست
غرض آنکه یاران هم گوی من
دو ره رو نهادند بر رسم قدیم
چنین داستان بر صاحب سخن
ز بلخ و بخارا و خوارزم زود
چنین گفت کاین خطه [illegible]
یکی آتشکده ساخت بر روی دشت
بمقدار یک تیر پرتاب بیش
بوقتی که می بود جشن جهان
بهندی ز مغ حال خود [illegible]
چو فردا در آیند مردم ز خواب
شادی از [illegible] خانه و آن انجمن
دران خانه رفتی نهان از نظر
کس از آمد آتش نمی یافت
که مست آتشی در فلان خانه کس
بخندید ازین قصه شاه جهان
چو آمد مغ پیر را خواند پیش
بلرزید از بیم مغ [illegible]
فگندش در آتش که تا سوخت پاک
گزان قوم بر کند بنیاد و بن
بسی مغ بر افکند و آتشکده
دران ره که آمد ز آتش [illegible]
شنیدن ز آن قلعه مشهور بود
نظر [illegible] طوطی [illegible]
بیکدم برانگیختی صد [illegible]

که باشد کسی را مجال [illegible]
شوند آگه از دور بازار من
چو آخر شود ره بگویند [illegible]
که میخواند تاریخهای کهن
ز آتش پرستان برآورد دود
کز انجا شد آتش پرستی تمام
که دود شرارش ز گردون گذشت
رهی وضع کردان نکو [illegible]
شاهی هندوی بر آتش نهان
همی گفت هر کس ز شادی و غم
بگوید بنوعی که داند جواب
نکو ضبط کردی ز سر تا به بن
بگفتی جواب سخن سر بسر
اگر چند پی بود بیم خطر
ز هر در که با او بدی [illegible]
چنین گفت با خود در مردم نهان
که با من بگو روشن احوال خویش
بگفتا آنچه بود از قلیل و کثیر
وز آنپس بر آتش نشاند خاک
کسی زنده نگذاشت [illegible]
چو شد آن زمین تیره آتش زده
بسی گشت و بسیار ره [illegible]
ولی دست مردم از و دور بود
نه در آدمی بود دوری [illegible]
بافسون [illegible] افتاب

122


PARATUS

KHAMSAH

JAMĀLĪ